



**EXCHANGE GROUP**

**با ما همراه باشید**

**@VIP\_ROMAN**

فصل اول

با شتاب از خانه بیرون زد و گوشه‌ی لباسش در دست پیرزن ماند. دست زن سال‌دار همراهش کشیده شد و به در چوبی خورد. در ترقی به سینه‌ی دیوار چسبید و گچ‌های تبله شده‌ی پشتش ریخت. زور پیرزن به او نرسید. در حالی که دستش را می‌مالید و چروکی بیشتر گوشه‌های چشمش افتاده بود، با صدای بلند به نام خواندش بلکه مانع دویش شود:

-ولش کن ننه "علی". شیطونو لعنت کن بیا تو.

بی توجه به پیرزن از بن بست بیرون زد و در پیچ کوچه گم شد. پیرزن نیز به دنبالش!

"یاسر" می‌دوید و علی به دنبالش. صدای بلندشان نیز در محله پیچیده بود. علی داد زد:

"جرات داری وایسا جوابتو بدم."

یاسر داخل خانه‌شان چپید و در را تقی به هم زد.

پیرزن به پاهای پرانتزی شده‌اش، شتابی داد و برگشت. از راهروی تنگ قدیمی سمت حیاط برگشت و در همان حال گفت:  
-آخه ننه‌ات خوب، بابات خوب، چرا با جماعت سر ستیز داری؟  
می‌خوای گرگ شی بیفتی به جون آدم‌ها که چی؟ که آبجی تو می‌خواد؟

دختر رنگ‌پریده که جرأت بیرون آمدن از ساختمان را نداشت، همین که مادر بزرگش را تنها دید، از لای پشت‌دری سری بیرون کشید. برادرش را که ندید، پنجره را باز کرد:

-رفت؟ برنگشت تو؟

سرش را بالا انداخت:

-عین شصت‌تیر عقب اون مادر مرده رفت. چسبیده به در خونه‌اشون.

انگار امامزاده صالحه. تا ننه‌اشو به باد نده ول نمی‌کنه که الان

"مرضیه‌ام" دماغشو می‌زاره لا چادر و میاد دم‌در.

دختر با پریشانی گونه‌اش را چنگ زد و گفت:

-نمی‌زاشتی بره "خاتون". خیلی حرصی شده بود.



خاتون آویزهای روسری‌اش را از روی سینه، دو طرف شانهاش بالا انداخت. لب حوض نقره‌ای نشست و در حال بهم مالیدن دست‌هایش در آب گفت:

- بچه سید خورش زود جوش میاد. یاسر ندیده بود علی باهاش سر بدی داره، چرا اول سنگاشو با اون وانگند؟ حالا یه فس کتک بخوره، نوش جونش.

دخترک دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

-ا، ا، خاتون! عوض اینکه آب بریزی رو آتیش علی، بنزین می‌ریزی؟ خاتون مستی آب به صورتش زد، دستش را برای دختر پرت کرد و گفت:

-جای اندرز دادن برو اون چادر منو بیار برم بیارشم. بچه الان رگا

گردنش می‌ترکه سر اون بچه ريقو.

با لب و لوجه‌ی آویزان اما گام‌هایی شتابان دستور خاتون را اطاعت کرد و به دو مقابلش رسید:

-بگیر زودتر برو دنبالش خاتون. یهو نزنه ناکارش کنه.

پیرزن چادرش را سرکشید و در حال رفتن سمت در گفت:

- پشت داداشتی یا اون بچه دماغو.

دخترک دست‌هایش را در هم تاباند و با اخمی که انداخت، ابروهایش سمت بالا کشیده شد. خاتون به در نرسیده بود که در چوبی دوباره به سینه‌ی دیوار خورد و علی با عصبانیت وارد شد:

- برگشتی ننه؟ نگفتم عقبش نرو!

با شنیدن صدای برادرش دو تا پا داشت، دوتا هم قرض کرد و

برگشت. علی با چهره‌ای عصبانی، روی سر پیرزن خیمه زد و پرسید:

- عسل و که ندید؟ باهاش که حرف نزد؟

در را بست و نگاهی به دیوار و گچ‌های ریخته انداخت. سری جنباند و

گفت:

- تا در زد، عینهو اجل رسیدی بالا سرش. نداشتی من باهاش

همکلام شم. عسل کجا بود که انگشتش بزنه؟

چشم‌های سیاه و درشت علی گردتر از حد معمول شد و با عصبانیت

گفت:

- دهنشو جر می‌دم بخواد با عسل هم کلام بشه. دست بهش بزنه؟

-دِ خوبه. انگار یه دختر تو عالمه، اینم آبجی تو که همه چشم بهش داشته باشن.

- خاتون!

-دختر دم‌بخت خواستگار داره دیگه. مگه از عهد درشکه موندی که اینطور غیظ کردی؟

- خواستگار آره. آدم آره. اما نه این پفیوزِ بنگی. آبجی‌ام خیلی خوشی کرده که بدمش دست این.

خاتون لب حوض نشاندش و گفت:

-سر و صورتتو یه آب بزن، بخار سرت بخوابه. کم نفس نفس بزن. غلط کرد پسره. ندش ننه، نده!

لب حوض نشست و سر و کله‌اش را در آب فرو کرد. خاتون معترضش شد:

-نگفتم ماهی قرمزا رو بخور الو گرفته. پاشو بریم تو یه قاچ هندونه بخور تبت بخوابه.

لب حوض ولو شد و گفت:

-یه دهنی ازش سرویس کنم که دیگه از گوها نخوره.

پیرزن جای لخلخ کشیدن پاهایش توی حیاط تیز تو رفت و با قاچی هندوانه برگشت. می دانست کجاها جای زیارت است و باید بدود:  
- اینو بخور ننه. پشتش صلوات بفرست و برو رد کارت. کلاش بیفته این جا نمیاد و ر داره. بخوادم، ننه اش دیگه نمی زاره.  
هندوانه‌ی خوش رنگ و بو را از دست خاتون گرفت و دندان رویش زد. شیرینی و خنکی اش جگرش را حال آورد. اما همچنان زیر لب غُرغُر می کرد:

- ننه اتو میارم جلو چشت یاسر. قمرساقِ دیوِث.  
خاتون بی تفاوت به خروشنه‌های علی، سراغ کارش رفت:  
- واست فسنجون ملس پختم. شب زود بیا.  
از جا بلند و در حال رفتن سمت در، پوست هندوانه را داخل سطل زباله‌ی کنار حیاط شوت کرد. ترک موتورش نشست و گفت:  
- چیزی تا محرم نمونده. عروسیا زیاده، سرمون شلوغه.  
جک را بالا داد و موتور را روشن کرد:  
- تَف تو روت یاسر. اومدیم یه ساعت بکپیم.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

قبل از آنکه برود، پیرزن گفت:

-یه استانبولی گچ درست کن بکش به دیفار پشت در. همه گچاش

ریخت. عزای سیدالشهدا رو با نمایش کاهگل بگیریم ننه؟

بی حوصله از روزی که برایش ساخته شد و گرمای هوا سری پرت کرد:

- باشه، باشه!

- کی ننه. پیش عید گفتم امروز و فردا. حالام که عروسیا زیاده داری

میری.

-گفتم باشه خاتون، گیر نده.

پایش را روی زمین کشید و بیرون رفت. صدای موتور که دور شد، از

اتاق بیرون آمد و آرام پرسید:

-آرومتر شد خاتون؟



پیرزن چادرش را از روی طناب قرمز وسط حیاط کشید و گفت:  
- برنج پاک کن بشور الانه میام. تو ناراحت علی نباش. خودش عاقله.  
- کجا می‌ری؟  
- یه سنگک بگیرم نون و پنیر و هندونه بخوریم. گوشتا تنمون ریخته.  
عسل دست‌هایش را کنار خود تکاند و حرصی سمت آشپزخانه رفت:  
- دلش خوشه خاتون. تو هر شرایطی وعده‌هاش سرجاشه.  
در حال پیمانه کردن و شستن برنج به تب و تابی فکر کرد که در جان  
او و یاسر افتاده بود و مخالفت علی!  
آنقدر برنج را با آب داغ شست، که دانه‌هایش زیر دست می‌شکست.  
قابلمه را سرگاز گذاشت. نمک را گذاشت وقت پختن در قابلمه بریزد  
تا بیشتر خُرد نشود.  
وارد اتاقش شد و آلبوم را برداشت. هر صفحه‌ای را ورق می‌زد،  
خاطراتش مرور می‌شد. وقتی یاسر خودش بود و علی و صمیمیت‌شان  
و نمرات ناپلئونی و جفت پا زدن برای رفتن به سربازی. به قول خاتون  
اجباری!

اجبار آن روزهای زندگیشان که زیاد بود. شاید از خیلی قبل ترها. نمی خواست رد شدن آن سالها را درست بشماردشان. دلخوشی نداشت که خوشی یادش بیاید. از وقتی پیش خاتون آمدند، حالشان بهتر شد.

صفحه‌ای دیگر ورق زد. چقدر در آن عکس‌ها علی جوان تر بود و یاسر خوش خنده. تیزی اخم برنده‌ی علی از توی عکس، دماغش را خط انداخت و رد شد. خطی که روزگار به دلش گذاشته بود.

جلوتر نرفت. بعد آن بازگشت از سربازی و کمرنگ تر شدن یاسر بود. هر قدر عقب تر رفت، مهر عسل در دلش هم کمرنگ تر شد. ولی قسم می خورد هیچوقت مهر او را با چیزی طاق نزده است. یادش نمی رفت با تمام کم سن و سالی اش چقدر شبها پتو را سرش کشید و زیرش فین فین کرد. نه مادری بود دست به سرش بکشد نه پدری که نازش را بخرد. علی هم با اخمش زهره می برد. با اینکه جانش مال او بود ولی به شدت هم حساب می برد و به وقت برزخی شدنش ماستش را کیسه می کرد.

صدای تق و توق حیاط و پشت‌بندش لحن دستوری خاتون از جا بلندش کرد.

آلبوم را زمین گذاشت و پشت پنجره رفت. دست انداخت بازش کند که علی را دید. خودش را کنار کشید و پناهنده‌ی دیوار شد. صدای بم علی با کسی می‌آمد. انگار داشت دستور بنایی می‌داد. طولی نکشید که خاتون با نان سنگکش رسید. چادرش را از سر برداشت و گل جالباسی انداخت:

- اون سفره رو بیار عسل.

سمت آشپزخانه پا تند کرد و با سفره مقابل خاتون نشست. در حال باز کردن سفره پرسید:

- علی برگشت؟

تکه نان برشته‌ای زیر دندان مصنوعی‌اش گذاشت و سرش را بالا انداخت:

-رفت! اوس حبیبو آورده بود دیفارو ببینه.

بوی نان کنجدی وسوسه‌اش کرد. کفی دست گند و مشغول شد:  
-خب!

به مدل نشستن عسل که پاهایش را از دو طرف زیرش انداخته بود،  
نگاهی کرد و سرش غُرید:  
-صددف نگفتم مدل قورباغه نشین. پاهات پرانتز می شه دختر. کمرت  
ناسور می شه. ستون فقراتت ضعیف می شه.  
عسل پاهایش را از کنارش دراز کرد و این بار چهارزانو نشست. تکه  
نانی سق زد و گفت:  
-بدنم نرمه خاتون. هیچی نمی شه. هر روز دارم ورزش می کنم.  
-پاشو برو اون هندونه رو بیار. یه قالبم پنیر بزار بغلش.  
نان را در سفره انداخت، غُر زد و بلند شد:  
-همه رو باهم بگو دیگه. یکی یکی چرا می گی. جوابمم نمی ده.  
خاتون بلند گفت:  
-چاقو و سینی و قاشق و کاسه بلوره یادت نره. نیاری بزاری وسط گل  
قالی.  
عسل فرمایشات پیرزن را تارقی زمین زد و مقابلش نشست. دامن  
گلدارش را تا روی ساق پا بالا زد و گفت:  
-بفرمایید.

اخمی بین ابروهای خاتون نشست:

-قر و قمیشت واسه چیه؟ برو خدا رو شکر کن علی کاری با تو نداره.

اگه غیرت خرکی داشت، گیساتو می بست پشت واند اوس حبیب، یه قالبم گچ می کرد تو حلقه که صدا جیغتم درنیاد.

-به من چه یاسر میاد در خونه.

پیرزن قاچی هندوانه در دهان گذاشت و گفت:

- د، اگه تو آکله دل به دل اون مفنگی ندی اینورا پیداش نمی شه.

-کجا مفنگیه دیگه خاتون. بدبخت شیش ماهم نشد اعتیادش. بعدش چسبید به کار.

-آره جون ننه اش. فس ننه اش که هنو نخوابیده. منو می بینه انگار قاتل

باباشو دیده. سر روضه و جلساتم زورکی سلام می ده و از خاطر جدم

رو پا بلند می شه. این یه ذره اعتقادم نداشت، واسم ترهام خرد نمی کرد.

- اینا همه به خاطر کاریه که علی باهاشون کرد. والا راضیه خانم اهل این رفتار نبود.



[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

پیرزن حق را به عسل می داد. دفعه‌ی آخری که آنها را در عمل انجام شده قرار دادند و سال نو به بهانه‌ی عیددیدنی از عسل خواستگاری کردند، بی آنکه اجازه دهد حرفی شود، عذرشان را خواست. گازی دیگر به هندوانه زد و دستش را برای او پرت کرد:

-هرچی! یه بار دیگه علی ببینتش خورش پای خودشه.

عسل با لب و لوجه‌ی آویزان بلند شد و غرولندکنان رفت:

-اونا هر روز چش تو چشن. شما آتیشو بیشتر نکنی، با هم کنار میان. خاتون زانویش را بالا آورد، سرش را سمت راهرویی که به اتاق می خورد کشید و ولوم صدایش را بالا برد:

-کجا؟ بیا نون و هندونه‌اتو بخور. چیزی که زیاده شوور.

می دانست با آن جمله حرص عسل را درمی آورد. قاچی دیگر از هندوانه به نیش کشید و با خودش گفت:

-شوور کجا بود تو این کسادى و گرونى. حالا این پسره خر شده ما  
چرا جفتک بندازیم. باید مخ علی و بپزم.  
نخودی خندید و باقى هندوانه را قاچ کرد تا در یخچال برای نوه‌هایش  
بگذارد. با قاشق به جان ته هندوانه افتاد و از آن یک کلاه سفید  
درآورد...

[AM11:09 2021/10/6]

Forwar ded from صورتک □ الهه محمدی

(el ahe.mohana di )

#پست دوم

موتورش را داخل پارکینگ گذاشت و سمت آسانسور رفت. تا کابین  
پایین برسد، زیر لب برای یاسر خط و نشان کشید. هنوز عصبانیتش  
نخوابیده بود. از اینکه با زبان خوش به او هشدار داد و یاسر بی پروا تر  
از قبل در خانه‌شان آمد. در که باز شد، فروشنده‌ی آبکاری طلا بیرون  
آمد و با دیدن علی کف دستش را طبق عادت باز کرد تا دستانشان را

روی هم بکوبند. سرسری دستش را روی دست "احمد رضا" زد و وارد آسانسور شد. پیش از آنکه در کابین بسته شود، احمد رضا پرسید: -تو لبی، موضوع از چه قراره؟

سرش را بالا انداخت و بدون حرفی در را بست. رفتارش برای احمد رضا مشکوک بود. علی همیشه بعد از پارک موتورش، از سرایشی پارکینگ برمی گشت. "گلفروشی" سر پاساژ بود و به راهش نزدیک تر. هیچوقت با آسانسور رفت و آمد نمی کرد. مگر اینکه کاری در طبقات داشته باشد. قوسی به لبش داد و سراغ کارش رفت. کارش که تمام شد، از سر پاساژ برگشت. صاحب گلفروشی مقابل مغازه اش ایستاده بود و با جوانی بزرگ کرده کلنجار می رفت. معلوم بود داماد است. سلامی داد و رد شد. اما از داماد جوان شنید:

-قرار ما ساعت چهار بوده. الان نزدیک پنج و نیم شده و هنوز ماشینم مونده. صد بار بهم پیام دادن. عروس کف کرد تو آراشگاه. مرد میانسال گفت:

-الاناست تزئین کارم میاد گل آرایی ماشینتونو انجام می ده. تیز و بزه. زمانی نمی بره.

داماد عصبانی و طلب کارانه از موضع خود پایین نیامد:

-می دونستم بدقولید اطراف خونه می دادمش گلفروشی. بس که تعریف اینجا رو شنیدم خر شدم.

پیش از آنکه داماد جوابی دهد، احمدرضا دخالت کرد:

-علی یه ربع، بیست دقیقه ای هست اومده حاجی. نیومده مغازه هنوز؟

"حاج حسین" دستی به ریش جوگندمی اش کشید و پوفی کرد:

-می بینی که، کجا دیدیش شوما؟

-پارکینگ.

-رفته تو پاساژ؟

هنوز جوابی نداده بود که سر و صدایی از داخل پاساژ بلند شد. کلهی

احمدرضا و حاج حسین سمت پاساژ کج شد. از لابه لای نرده ها و

جمعیتی که در چشم می زد معلوم بود در طبقه ی دوم جنجال شده

است. احمدرضا گفت:

-غلط نکنم صدای علی و یاسر میاد. دیدمش توهم بود.

سمت پاساژ پا تند کرد و گفت:

- حتما یاسر دوباره پا گذاشته رو دُمش.

فیلمبردار همراه داماد، زیرگوشش چیزی گفت و او برای حاج حسین تندی کرد:

- تکلیف ما چیه عمو؟ برم؟

دست روی شانهای مرد جوان بلاتکلیف گذاشت:

- به نفعته صبر کنی بیاد. هیچ گل آرایی به تیزی این گل فروشی پیدا نمی کنی.

- پ برو بیارش قربون. نزار عروس نیومده طلاق بگیره.

حاج حسین سری تاب داد و قدم سمت پاساژ گذاشت. پای دوم را

جای پای اول نگذاشته بود که احمد رضا و صاحب کارش دو طرف

علی را گرفته و او را از پله های وسط پاساژ پایین آوردند. علی سرش

را همچنان پشت سرش داده بود و به تندی حرف می زد:

- یه بار دیگه بینمت پوسترت می کنم سینه ی دیوار. از جونت سیر

شدی بیا طرف من.

حاج حسین جلو رفت و با گرفتن بازوی علی گفت:

- چیه باز جوش آوردی سیدخدا. چرا امروز دیر کردی؟ زیر پای مردم

علف سبز شد.



خودش را از بین دستان احمد رضا و اوستایش بیرون کشید و در حال صاف کردن بلوز آستین کوتاهِ آبی اش گفت:

-شرمنده حاجی. کار پیش اومد.

از بالای چشم نگاهش کرد و پرسید:

-دعوا؟

گوشه‌ی لب علی طبق عادت بالا پرید:

-باید حالیش می‌کردم به خاطر آبروش تو پاساژم شده دور و ور منو خیط بکشه. تو محل که حیا نکرد.

علی را از احمد رضا و اوستایش تحویل گرفت و دستش را پشت او حائل کرد:

-حالا بیا برو به داد ماشینای صف کشیده برس بعدا با هم حرف

می‌زنیم. یکیشون می‌گه وعده‌اش ساعت چهار بوده.

علی پاتند کرد و گفت:

-غلط کرده، تا ظهر که گل‌خونه بودم. واسه عصرم باهمه‌اشون از ساعت پنج قرار گذاشتم. سوسه اومده.

حاج حسین از پشت بلوز علی را گرفت و او را عقب کشید:

-حالا نری تو شیکمش. مٹ خودت جوشیه شر می شه.

-گو خورده...

با دیدن چشم‌های گرد شده‌ی حاج حسین اخمی بین ابروهایش انداخت:

-ببخشید حاجی، خب دروغ می گه دیوٹ. از آدم دروغگو عالم بد می شه، قاط می زنم.

- حالا قاطی نکن بیا برو سر کارت.

- فوقش نیم ساعت فوتی داره، زود ریدیفش می کنم. چکار داره به یه ساعت و نیم.

حاج حسین استغفاری زیر لب گفت. در حالی که پا به پای علی جلو می رفت، زیر گوشش گفت:

-آروم بابا. با زبون خوش حرف بزن، کارشو تحویل بده بره رد کارش.

کل کل کردن واسه عقبه گلفروشی خوب نیستا، حواستو جم کن.

سری تکاند و جلوی داماد عصبانی ایستاد. پیش از آنکه مرد جوان

اعتراضی کند، پرسید:

- همون دومادی نیستی که دیشب آخر وقت اومدی؟ نگفتم سرمون شلوغه؟ نگفتی عروس خانم وسواس داره بابامو می زاره سر سیخ؟ نگفتم فی می کشه بالا خارج نوبت و سفارشی؟ نگفتی...

[AM 11:09 2021/10/6]

Forwarded from صورتک □ الهه محمدی

(el ahe.mohandi)

داماد میان کلامش زد و با همان لحن گفت:

- او هه بابا. یکی یکی داداش. Exchange Group

اخم قشنگی برایش انداخت و شصتش را لب شلوار جینش قلاب کرد:

- چرا دغل بافتی ساعت چهار قرار داریم؟ نگفتی صاب کارم باورش شه

بیرونم کنه؟

جوانک عصبانی خندید و گفت:

-اینجوری گفتم بلکه زودتر کارم را بیفته.  
علی جلو آمد و سر خیابان ایستاد. به اتومبیل های مدل بالای  
صف کشیده ی مقابل پاساژ اشاره کرد و گفت:  
- حالا که دوروغ گفתי برو ته صف آخر همه.  
چشم های داماد گشاد کرد؛  
-داداش ما چیز خوردیم. کارمونو ردیف کن بریم. والا عروس تا کسی  
می گیره میاد اینجا سراغم.  
حاج حسین مداخله کرد تا آشوب نیفتد:  
-کارشو را بنداز بره آقا. شیطونو لعنت کن.  
سر حاج حسین را که در حال تکان خوردن دید، شصتش را لب  
جیبش گرفت و سینه اش را برای داماد جلو داد:  
-از خاطر گل روی حاجی. exChange Group  
داماد گفت:  
-دمت گرم. دست بجنبون!  
علی نگاهی به سفارش جوانک انداخت و سراغ دم و دستگاهش رفت.  
داماد داخل ماشینش به انتظار نشست تا زیر گرمای هوا آب نشود و

بوی آفتاب و عرق نگیرد. نفهمید چقدر گذشت. مدام با تلفنش سرگرم بود و عروس چشم انتظار را می‌پیچاند تا ماشین آماده شود. با تقه‌ای که به شیشه خورد، آنرا پایین کشید. علی در حال پرت کردن ساقه‌های در دستش داخل سطلی بزرگ، گفت:

- ردیفه، برو تو واسه حساب کتاب.

لبخند پت و پهنی روی لب داماد نشست و پایین آمد. با دیدن تزیین ماشین زبانش به تشکر نچرخید. علی در حال گرفتن ساقه‌های دسته‌ای گل برای شروع کار بعدی، سری جنباند:

- پَ چرا میخ شدی؟ عجله نداشتی مگه؟

- عالی شده دادا. دمت گرم.

- پ شیرینی ما یادت نره.

- به چشم. فقط بیا دسته گل عروسم بده ما زحمتو کم کنیم.

- دیشب پیچیدم تو مغازه‌اس. برو حاجی بهت می‌ده.

داماد جوان پا تند کرد و سمت مغازه رفت. علی نیز سراغ ماشین بعدی! دستش به چسب بود که شاگرد مغازه با سوتی ریز صدایش کرد:



-ها؟ دستم بنده.

- بیا حاجی کارت داره.

بند و بساطش را داخل سطل ول کرد و سمت مغازه رفت. داماد در حال چانه زدن با حاج حسین بود:

-جونم حاجی.

حاج حسین از کنار داماد به سمت علی کله کشید و مرد جوان نیز به پشت سر برگشت:

-بیا حساب کتاب این آقا رو در بیار. می گه تو بهش ارزون تر گفتی. سمت میز رفت و ماشین حساب را برداشت. آنرا که مقابلش برگرداند، چشم های مرد جوان گرد شد و گفت؛

-این که گروون تر شد. مزه آخری چیه داداش؟ دیشب کمتر گفتی.

- دسته گلته. مگه نگفتی ست ماشینم می خوام؟

-دستور عروسه دیگه، چرا.

-با دستمزد و آرایش جیب خودت می شه اینقدر. گلاتم همه خارجی انتخاب کردی.

-والا اسمایی که عروس خانم دستور داد.

-دیشب بهت گفتم هلندی و آنتوریوم گرون می شه. گفتم قاطیش کنم نخواسی. نشستی رو عکس سفارشی ت با همین گُلا. وقتی بسپری دست خودمون قیمتت فیکس کنی ما بلدیم چیکار کنیم نه سیخ داغ شه نه فشار به روده‌ها بیاد.

داماد برای اینکه ایرادی از کار بگیرد، دسته گل عروس را کمی در دست چرخاند و گفت:

-شبه ماشینه الان؟

علی جدی و یک کلام گفت:

-هلندی و رُز سفید با آنتوریوم بنفش جالب می شه. عین عکست!

-ولی ماشین بنفشاش ریزتره.

-چون کار فضاداره انیشتن.

داماد انگشت لای موهایش انداخت و بخاطر ژل‌ها نتوانست

بچرخاندش. لبخند ژکوندی تحویل علی داد و پوفی کشید. علی

ماشین حساب را روی میز گذاشت و در حال رفتن گفت:

-از کار ما نمی تونی ایراد دربیاری مایه رو سر بکشی داداش. خربزه

خوردی امشب برو نیناش ناش کن.

حاج حسین خنده‌اش گرفت و آنرا قورت داد. علی در حال رفتن، رو به پادوی مغازه کرد و گفت:

-بقیه دسته‌گلا ردیفه رامین. بیا بیرون کمک من!  
-تو چشم، اومدم.

آن‌ها که رفتند، فیلمبردار مشغول کار شد و دوباره علی را برای آرایش جیب کت داماد داخل مغازه کشیدند.

آنقدر پله‌های مغازه را بالا و پایین کرد که وقتی روی صندلی افتاد، نای نفس زدن نداشت. حاج حسین لیوانی چای و ظرفی کیک یزدی روی میز سر داد و گفت:

-بخور بابا. خسته نباشی!  
صدایش را بلند کرد و گفت:

-بیا یه چیزی بخور بعدا برو سراغ تمیزکاری رامین.  
رامین چشمی گفت ولی همچنان سرگرم کارش بود. می دانست تا جلوی پاساژ را نشوید، داخل نمی‌آید. از فرصت استفاده کرد و پرسید:

-سر چی با یاسر الم شنگه کردی؟

از بالای لیوان چای به حاج حسین نگاه کرد و گفت:  
-از چهارده سالگی وردستمم حاجی. تا حالا دیدی بیخودی به کسی  
گیر بدم؟  
مرد انگشتر عقیق نشانش را تابی در انگشت داد و گفت؛  
-چون می شناسمت دارم می پرسم. دوس نداری نگو. ولی واسه شما  
دوتا که رفیق گرمابه و گلستان بودید، زشته.  
-بودیم. نه بعد بنگی شدنش و ...

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶] exChange Group

ROMAN

حاج حسین میان کلام علی آمد:

-سه، چهار ساله داره پاک و پاکیزه کار می کنه. اون چن ماهم گیر رفیق ناتو افتاده یا از سر کنجکاوی جوونی رفته دنبالش. خیلی بچه‌ها زود راهشونو پیدا می کنن و برمی گردن.

-ولی من نمی تونم بهش اطمینون کنم حاجی. بیخود التماس دعا گفته.

همیشه تیز بود. همه چیز را بو می کشید:

-از کجا فهمیدی به من حرفی زده؟

-از همونجایی که یکی یدونه اس و مادرش و آبجیاش جمش کردن.

خوابوندنش کلینیک، بعدشم این مغازه رو واسش راس و ریس کردن.

حالام می خوان واسه سفت شدن عریضه، آبجی ما رو ببندن به

شجره اشون تا اگه بازم دنبال کثافتکاری رفت، بگن دختره که ننه بابا

حسابی نداره بیان الم شنگله. گور باباش!

حاج حسین لب گزید و از بالای چشم نگاهش کرد. علی افزود:

-مگه دوروغ می گم حاجی. اینهمه دختر تو اون محله اس. چرا گیر

دادن به ما؟

- خواهر تو یه برادر داره که عین کوه پشتشه. آخه این چه نتیجه‌ایه  
واسه خودت گرفتی پسر خوب؟

-من که وسط زندگی شون نیستم تا بفهمم بعدا چجوری رفتار می‌کنه.  
آبجی مم مظلوم و ساده‌اس.

-یعنی یاسر خودش نخواسته ترک کنه؟ بازم دنبالشه؟ به ضرب و زور  
بوده؟

-این چیزا رو اطمینون ندارم حاجی. ولی حتمی از ترسش نرفته  
دنبالش.

-آدمی که بخواد راهیو بره تو شیشه‌اشم بکنن، کارشو ادامه می‌ده.  
از کوره در رفت و پیشانی‌اش قرمز شد:

-خسته‌ام حاجی، تو رو به مکهای که رفتی ولش کن.  
حاج حسین دستی روی ریشش کشید و آرام پرسید:

-هیچکس نباس به آدمی که قبلا خطا کرده اعتماد کنه؟ یعنی خدام  
نباید توبه پذیر باشه؟

عصبانیتش بیرون ریخت و رگ گردنش بالا آمد:



-من هیچوقت بخشندگی ندیدم. خدام نیستم که چشم ببندم روی خطای آدما.

-حالا چرا حرص می کنی؟

با همان حرص جواب داد:

-اومد سراغ جواب بزن تو دهنش حاجی. والا برای ندیدنش از اون محل و اینجا می زارم می رم.

-خیله خب! پاشو برو، فردا از صبح کار داری. پاشو!

از جا بلند شد ولی نرفت! معلوم بود پریشان است. سمت مشتری هایی که داخل مغازه شدند چرخید و خودش را با آنها سرگرم کرد.

گل های سفارشی مشتری را برداشت و برای پیچیدنش سمت میز کاری که قسمت چپ مغازه بود، رفت. در حال انجام کارش زیر

چشمی حاج حسین را می پایید. تنها او در حقش بخشندگی کرد و

خاتون! از اینکه با چوب دیگران آنها را هم زد، عذاب وجدان گرفت.

کسی چه می دانست به او چه گذشته است!!!!

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Forwarded from صورتک □ الهه محمدی  
[ (el ahe.mohandi )

#پست سوم

صدای موتور چرتش را پاره کرد. روی کتابها و جزوهها خوابش برده بود. از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. علی سر حوض نشسته بود و دست و صورتش را می شست و طبق عادت تا پشت موهایش می کشید. همیشه‌ی خدا موهایش نامرتب بود و پخش و پلا. نه سمت بالا بودنش مشخص بود نه یک طرف. در هر حالی برایش بامزه جلوه می کرد. دلشوره داشت! زود از فکر زلفهای علی بیرون آمد. نمی دانست بعد از اتفاق ظهر هنوز عصبانی ست، سراغ یاسر رفته یا موضوع برایش جمع شده است.

صدای خاتون از بلا تکلیفی بیرونش کشید:  
- بیا سفره رو روبرا کن علی اومد دختر.

در حال آماده کردن وسایل شام همه‌ی حواسش به در بود. نشده بود علی بی دلیل برایش روئرش کند. ولی با سکوت و نگاه‌های تیزش زهره از او می‌برد. با بند و بساطش که بیرون آمد، علی نیز وارد اتاق شد. ظرف‌های روی هم را که دست عسل دید، جلو رفت و مقداری از آنها برداشت و روی زمین گذاشت:

-مجبوری مگه همه رو کله‌کود کنی؟

در دلش گفت: "انگار خدا رو شکر وضعیت سفیده."

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-سلام، خسته نباشی.

در حال رفتن سمت اتاق برای تعویض لباسش جواب داد:

-علیک، به موقع آوردی، گشمنه. ناهارم نرسیدم بخورم.

سفره را پهن کرد و گفت:

-الهی بمیرم. فک کردم فقط وقت نداری بری آراشگاه.

خاتون با قابلمه برنج رسید و سر سفره چهار زانو نشست:

-برو قابلمه خورشتو بیار.

همزمان با علی برگشت. جای قابلمه‌ی خورش، بطری آب دستش بود. علی سمت دیگر سفره روبروی تلویزیون نشست و خاتون بشقاب پُر از پلو را مقابلش گذاشت. تربی نقلی داخل دهانش انداخت و قاشقش را برداشت. چشم در سفره چرخاند و پرسید:

- کو پَ فسنجونتون؟ برنج و تربچه بخورم؟

خاتون از بالای چشم به عسل نگاه کرد و گفت:

- اینو باید مرد کور بگیره نفهمه چیکار کرده. جا قابلمه خورشت، آب آورده.

عسل پشت دست خود زد و از جا پرید. پشت رفتن او از علی پرسید:

- سراغ یاسر که نرفتی؟

اخمی کرد و جای جواب دادن، پرسید:

- اوس حبیب نیومد دیوارو ماله بکشه؟

- حالا که تو ماله کشیدی رو حرف من.

- بزار کوفتمونو بخوریم خاتون.

عسل رسید و پیرزن ساکت شد. بشقاب خورش را پر کرد و وسط سفره گذاشت. بشقاب عسل را نیز جلویش گذاشت و از مدل نشستنش غیظ کرد:

-باز که این جور نشستی دختر.

عسل فوراً درست نشست و قاشقش را برداشت. علی لقمه‌ی اول را خورد و گفت:

-چقد بی‌نمکه. فشار خون نداریم که.

پشت چشمی برای عسل آمد و گفت:

-همشیرهات برنج و شسته و بار گذاشته. با این دستپختش عاشقشم

می‌شه. می‌خواد شوورم بکنه. دو روز نشده راضیه پیش می‌ده.

علی اخم‌آلود به خاتون نگاه کرد:

-یاسر سگ کی باشه که ننه‌اش. عسل فقط درسشو می‌خونه.

خاتون پوزخندی زد:

-والا، هیجده سال واسه دخترا این سال و زمونه یعنی هفت، هشت

سال. قدیما می‌گفتن؛ "دختر که رسید به بیست باید به حالش

گریست."

رنگش پرید. علی سمت عسل چشم چرخاند و گفت:  
-برو نمکدونو بیار.

عینهو شصت تیر از جا پرید. همین که رفت، علی صدایش را پایین کشید و گفت:

-جلو عسل اینجوری حرف نزن خاتون. روش بهمون وا می شه. نزار صدا سگ من دربیاد.

-اووووه. شومتو بخور ننه. منم دست و دلم واسه ننهات خیلی لرزید. آخر چطو شد؟

علی سرخ شد و اشک در چشمهای خاتون خیمه زد. عسل به موقع برگشت. پیرزن با لب چارقش کاسه‌ی نگاهش را خشک کرد و علی با برداشتن نمکدان مشغول خوردن شد. عسل نیز به غذای آن شبش نوک می زد.

بساط شام که کنار رفت، متکای لوله‌ای خاتون را زیر سر کشید و جلوی تلویزیون افتاد. هر چه شبکه‌ها را بالا و پایین کرد همه قطع بودند. روی آرنج افتاد و صدایش را بالا برد:

-شبکه‌ها چرا قطعه عسل؟



در حالیکه کتابش را به سینه چسبانده بود، مقابل علی ایستاد:

-پریروز گفتم شبکه‌ها قط شده.

-چطو صدا خاتون درنیومده؟

-شبکه‌هایی که خاتون نگاه می‌کنه، هست.

دستگاه را روی جستجو زد و کنترل را کنارش ول کرد:

-یه چایی بده من روغنا رو بشوره ببره پایین. خفه شدم.

- خاتون نمی‌زاره پشت غذا چایی دم کنم.

-اینجا از پادگان بدتره یوقتا.

عسل به آشپزخانه رفت و کاسه‌ای تخم‌هی هندوانه که مورد علاقه‌ی

خاتون بود پُر کرد و بیرون آمد. روی زانو نشست و آنرا مقابل برادرش

گذاشت:

- اینو بشکن تا چایی بیارم. Exchange Group

نگاهی به کتاب توی بغل عسل انداخت:

-آفرین، درس بخون ببینم کنکور دولتی قبول می‌شی.

-دارم سعی می‌کنم.

-بری دانشگاه یه کادو حسابی داری. فقط سرافرازم کن تا دهن یه سریا رو گل بگیرم.

متوجهی منظور علی شد ولی حرفی نزد. خاتون که آمد، فوراً حال را ترک کرد. پیرزن آخ و واخ کنان پهلوی علی نشست و به تلویزیون چشم دوخت:

-نزنی سریالا منو خراب کنی.

VIP

[AM 11:09 2021/10/6]

Forw arded f rom صورتک □ الهه محمدی

(el ahe.mohandi)

ROMAN

مقداری تخمه کف دستش ریخت و گفت:

-دارم درستش می کنم. نترس، همش میاد.

-والا ترسم از جوشی شدن توئه با این بچه. پسره تقاضای غیرشرعی نداره که. می‌خواد از این خونه زن ببره.

گردن علی با ضرب سمت پیرزن چرخید:

-دهن منو آخر شبی با نجاست نشور خاتون. بزار سرم لا لنگ خودم باشه.

- قشقرق نکن پسر. اینا دوتایی همو می‌خوان. وسطشون وانسا.

علی سیخ مقابل خاتون نشست و چشم‌هایش را فراخ کرد:

-عسل؟؟؟ عسل اون بنگی و می‌خواد؟

پیرزن صدایش را پایین کشید. می‌دانست عسل گوش به حرف‌هایشان

دارد و کتابش را لای دو دستش له کرده است:

-صداتو ننداز رو سرت. جاش سنگاتو با یاسر وا بکن.

علی با حرص گفت: ☆ exchange group

-رفتم باهش اتمام حجت کردم. چی شده که مخ شما و حاجی و

شست و شو شده، نمی‌دونم. هی جولوی مغازه رژه می‌ره و حاجی

بهش چراغ سبز می‌ده. فک کردن من خرم نمی‌فهمم.

چشمهای پیر خاتون درخشید؛

-اگه حاج حسینم می گه خوبه، دیگه سنگ ننداز ننه. خودت جوونی و  
یهو دیدی دلتو جایی باختیا. نزار آه دو تا جوون دنبال سرت باشه.  
کفری شد و رگ پیشانی اش بیرون زد:

-چرا حرف نیخته می زنی خاتون؟ شما دیگه چرا؟ شما که سالهاست  
درد جلوی چشمته چرا دوباره داری خبط می کنی؟  
خاتون به جد گفت:

- اتفاقا چون در مورد مادرت اشتباه کردم، می گم نزار عسلم به  
وسواس دچار شه.

-من به یاسر اطمینون ندارم.

-اطمینون نداری یا از اینکه بعد اجباری رفت سراغ یه عده دیگه هنو  
دلخوری؟

-زیپ دهن منو نکش خاتون. ول کن اون بی ناموسو.

-بالا بری، پایین بیایی آش کشک خالته.

-گوه خورده.

برای آنکه کفر علی بخوابد، از جا بلند شد و گفت:

-گو به حلق ما نکن. تازه شوم خوردیم. جاش این تیلیویزیونو درست کن. تا راش ننداختی، حق خواب نداری.

کنترل را برداشت و اوکی کرد. اما شبکه‌های قبل هم نشان نمی‌داد. کمی که با آن ور رفت، حوصله‌اش نکشید و کنترل را کنار انداخت. خاتون با سینی چای برگشت و کنارش چهارزانو زد و پرسید؛  
-درست شد؟

دستگاه و تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

-الان اعصابشو ندارم. فردا درستش می‌کنم.

-به راضیه خانم می‌گم یاسرو برفسه درستش کنه. اون بلته.

-لااله الاالله.

-محمدا رسول الله. امرو تو صف نونوایی گرم حال و احوال کرد. عینهو

قبل فقط توک دماغشو ندیدم. exchange group

استکانی چای مقابل علی گذاشت و افزود:

-راضیه خانم و می‌گم. حسابی حالتونو پرسید. دوباره التماس دعا

داشت. از در بیرونشون می‌کنیم از دیفار میان.

- کم سربه‌سر من بزار خاتون. شبام تو گل‌فروشی می‌مونما.

-بیتر! جا واسه یاسر گشاد می شه.

-نخیر! امشب کنتورات گرفتی رو اعصاب ما دور بزنی.

-اوس حبیب کارو کنتورات ور می داره ننه. اعظم زن شاطر قاسم

گفت. پشت سر راضیه خانم تو صف بود. قبل عید رفته آشپزخونه اونا

رو ریخته، واسشون از این خارجیا دُرس کرده. از اینا که نصفه توش

پیداس.

سر مخزنی خاتون درآمده بود. تا پدرجد مغزش را نمی سوزاند، ول

نمی کرد. قندی توی دهانش پرت کرد. چای اش را در نعلبکی ریخت و

بالا رفت:

-آشپزخونه آپنم دیگه از مد رفته. الان با کابینت جزیره می زنن.

-صد دفه گفتم قندو پرت نکن بیخ حلقه. یهو جخت می زنه، می جه

تو گلوت.

Exchange Group

-رو اعصاب ما سوار نشو بفهمیم چی کوفت می کنیم.

-مگه سرت واند اوس حبیبه. بار اون فقط گچ و سیمانیه. بار سر تو

چییه که حرف توش نمی ره.

چهار زانو نشست و دو دستش را روی سرش زد:



-نخیر! باس تکلیفمونو با این محل روشن کنیم.  
-آبا، آجادی تو این محل بودیم و از کوچه خودمون اونورتر نرفتیم ننه.  
-می رفتی بد نبود. چشمت فقط این محلو نمی دید.  
-آدما محلهامون بد نیستن. همه سرشون به کار خودشونه. دختر و  
پسرام بغل هم قد کشیدن، الان کی می دونه دست رو کی بزاره که  
خوشش باشه.

انگشت اشاره اش را برای پیرزن کشید و گفت؛  
-چون آدم مو می شناسم، خواهرمو نمی دم دسش.  
خاتون دست به پهلویش گذاشت و سرش را توی صورت علی برد تا به  
زبان بگیردش:

-اون بچه یه جوونی کرد و تموم شد. چشاتو هم بزار و بسپارشون به  
خدا.

علی آرام ولی محکم پرسید:  
-اگه پا کج گذاشت، عسلم می زاری کنار مادرش؟  
-خدا نکنه مادر. عسل یه برادر شیر داره عینهو تو. "عاطفه" بچم کسیو  
نداش.

سکوتی بینشان افتاد و چشم‌های خاتون پُر شد. نگاه علی سرگردان ماند. چون دلش! پیرزن آب چشمش را گرفت و دماغش را بالا کشید: -بچم حروم بی کسی شد. نه برادری، نه بابایی، نه کسی، نه کاری، مردا سرش افسر شدن. مرد نبودن که... اعصابش خُرد شد و میان کلام خاتون زد؛ -قصه بدبختی ما تکرار نداره. هم نزن این لجن‌و. بو گوهش ادکلن چارلی زیر دماغمونه. -با پسره حرف بزن، عین همون وقتا که ریفیقت بود، نه از سر عُدی. سینه‌اتو واسه آبجیت جلو بده اما سر راهش نباش. پشتش باش نه تو روش.

از منی که خوب و بد دنیا ریخته تو چروک صورتم قبول کن.

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Forwarded from صورتک □ الهه محمدی  
[ (el ahe.mohandi )

چایش را خورده نخورده گذاشت و بلند شد. لحاف تشکش را آورد و وسط هال انداخت. خودش را قنداق پیچ کرد و گفت:  
-برقا رو خاموش خاتون.  
حرفش را زده بود و اثرش را در صدای گرفته‌ی علی می‌دید. صلاح ندید بیشتر از آن سربه‌سرش بگذارد:  
-تیلیویون درست نکرده رفتی تو جا؟  
-از صبحه رو پام. فردا ظهر اومدم درستش می‌کنم.  
یااللهی گفت و از جا بلند شد. تنها مهتابی هال را خاموش کرد و سلانه سلانه سمت اتاق رفت. با اینکه هال را دوست داشت، اما بعد از عید نمی‌توانست آنجا بخوابد. باد کولر اذیتش می‌کرد.  
سر از روی متکایش که بلند کرد، هنوز آفتاب نزده بود. علی جلوی چوب‌لباسی ایستاده بود و دگمه‌های لباسش را می‌بست:  
-ناشتایی نخورده نری، سماور جوشه.  
سمت حیاط رفت و گفت:

-باید زود برسیم باغ. به وانت مغازه گفتم شیش اونجا باشه. والا بار پلاسیده نصیبمون می شه.

پا تند کرد و سمت آشپزخانه رفت. لقمه‌ای کره، پنیر درست کرد و بیرون آمد:

-این قاضی و گاز بزن معدهات خالی نمونه.

لقمه را گرفت و سراغ موتورش رفت. کارش آنقدر زیاد بود که ظهر هم نرسید به خانه برود. تزئینات آن روزش نیز بیشتر بود و حسابی خُرد و خسته‌اش کرد. پشت سرش چند سفارش تاج گل برای مراسم ختم فردا. ذهنش هم مدام روی یاسر پارازیت می انداخت و خودش جلوی چشمش. نمی فهمید عمداً آن روز چند بار مقابلش ظاهر شد یا تصادفی بود. ولی احساس می کرد می خواهد جلو بیاید و دودل است. عاقبت هم نیامد. کارش یک ربعی بعد از یاسر تمام شد. از حاج حسین رخصت گرفت و آن شب پس از چهار شب، زودتر سمت خانه کج شد. سر کوچهی بن بست‌شان که رسید، سایه‌ای از تاریکی بیرون آمد. زیر نور تیر چراغ برق یاسر را دید. خواست از کنارش رد شود که جلو آمد و دسته‌های موتور را گرفت:

-می خوام بدون دخالت مادرم، خاتونت و حاج حسین، مرد و مردونه باهم حرف بزنی. عین همون وقتا که دردل و دلامون پیش هم بود. از لهجه‌ی یاسر و عزت نفسی که پیدا کرد، خوشش آمد. ولی لبش سمت بالا پرید و کنایه زد:

- دیگه گوش مفت واسه درد و دل جای دیگه پیدا نکردی؟ عشقتم همونجاها بکن.

- آدمیزاد جایز الخطاست. مگه من معصوم بودم که آلوده نشم؟

- بعضی گناها بخشیدنی نیس.

- پدرگشتگی داریم علی؟

- دیگه با همم تیک نمی‌زنیم. بهتره بری رد کارت.

- خب تو نخواسی.

ابرویش را در هم کشید و نیمی از صورتش زیر سایه، روشن کوچه رفت:

- مگه من خواستم بری دنبال الواتی؟

با کلافه‌گی دستی روی ریش پُر و قهوه‌ای خوش‌حالتش کشید و گفت؛

-بگم گوه خوردم حالت خوب می شه؟  
-گوه که سهله. تا قهوه‌ایت نکردم بکش کنار.  
زبان علی را قاپید و دست به کمر شد. مثل سیزده‌ساله‌گی‌شان که سر  
کوچه می‌ایستادند و یه دست به کمر داشتند و با دست دیگر زنجیری  
می‌چرخاندند:

-نمی‌خوای وایسی ما زرمونو بزنیم؟ کینه شتر داری؟  
-آره، بپا نشینم سر چاه. اونوقت تا خفیات نکنم پا نمی‌شم.  
-امون بده علی. سر جدت! به مردونگیت قسم بد خواهرتو نمی‌خوام.  
تو هر محضری که بخوای، بهت ضمانت می‌دم اگه پا کج گذاشتم...  
نگاهی محکم و جدی به یاسر انداخت و موتورش را عقب کشید.  
دست‌های یاسر شل شود و حرفش نصفه ماند!  
از کنار یاسر گذشت، گازی به موتورش داد و پرشتاب ته کوچه رفت.  
مقابل آخرین خانه!  
از ترک موتور که پایین آمد، خاتون وسط حیاط الکش را می‌چرخاند:  
-عجبه امشب زود اومدی!  
-هوس قلیون کردی؟



-تقصیر توئه پدر صلواتی. چهار، پنج روزه تیلیویونمو از دستم  
انداختی. اون دخترآم چپیده تو اتاق هی چشمشو حروم اون کتابا  
می کنه. دست و پا که نداره، حالا خودشو کورم می کنه می مونه رو  
دستم.

نگاه یاسر در مغزش برق زد و تمنای دلش:  
-چرا دست و پا نداره. کم عیب بزار روش.  
پیرزن آتیش الک را پایین آورد و نخودی خندید. انبرش را برداشت و  
در حال گذاشتن زغال ها روی دهانه ی قلیان گفت:  
-سر و صورتتو بشور شومتو بخور بیاد رو کرسی بشین دو تا دود بگیر.  
حالت جا میاد.

علی سمت نردبان رفت و در همان حال غسل را صدا زد:  
-تلویزیون و دستگاہو روشن کن بین نشون می ده. هر وقت اومد بالا  
بهم بگو.  
غسل گوش به فرمان ایستاد و علی سر بام رفت. به آنتن ور می رفت و  
لب پشت بام می آمد:  
-درست شد؟

جواب‌های مکرر "نه" عسل کم کم عصبی‌اش می‌کرد. خسته بود! هوا دم داشت. ذهنش پر از ترافیک کاری و احساسی در حال جدل با آدم‌ها بود. همه می‌گفتند کوتاه بیا و او هنوز به همان وسواس دچار بود. "فرار از بی‌کسی و بدبختی"

از همان نوجوانی به خودش قول داده بود اینقدر کار کند و خواهرش را خوشبخت، که دیگر هیچوقت اشکش را نبیند. همان روزی که "بهمن" اشکش را درآورد و زیر گوشش خواباند...

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶] Exchange Group

ROMAN

-اینجوری درست نمی‌شه داداش. حواست کجاست؟  
پلکش با صدای یاسر پرید. سمتش گردن کشید و پوفی کرد:  
-بر خرمگس معرکه لعنت.

ياسر جلو آمد و آنتن را در جهتي ثابت کرد:

-برو بپرس بين نشون مي ده.

-موتو آتیش زدن؟

صدای عسل را جای ياسر شنید؛

-درست شد داداش. ديگه دست نزن.

سمت ياسر برگشت و لبخند ژکوندي زد:

-دستت هميشه شفا بده خوبه که.

-تو خودت برگ سبز مایی.

-خودتو مسخره کن شاسکول.

راهش را کج کرد که ياسر گفت:

-يادته آقام خدا بيا مرز فيلم کوچه مردها مي ديد و ما از پشت شیشه

زاغشو چوب مي زدیم؟

پاهای علی شل شد. باز هم خاطره ی سیزده سالگی اش مرور شد. ياسر

ادامه داد:

-یادته رو پشت بوم شعر دوستی رو می خوندن و ما بهم نگا کردیم و خندیدیم؟ یادته از اون به بعد رو پشت بوم واسه هم فیگور می اومدیم و لب می زدیم؟

دل علی برای آن روزها پرپر زد. یاسر ادامه داد:  
-می دونی تاکی؟ درست تا وقتی که پشت لبمون سبز شد و بعدش دوتایی پا کوبیدیم واسه رفتن به خدمت.  
نیمرخش سمت یاسر چرخ می زد:

-یادمه عهد کردیم بهم نارو نزنیم. کی نامرد شد؟  
-من، چون عین یکی از اون رفیقا یه کم شیرین عقل بودم.  
-ولی بلبلی به من نمیاد. نه بلام بخونم نه رفیق واسم همون رفیقه.  
یاسر به آرامی و جدیت گفت:

-من بخونم چی؟  
صدای خوشی داشت. لبش کش آمد. اندکی تلخند! عسل از پایین صدایش زد:

-علی؟ داداش؟ تلویزیون درست شده. چرا نمیای پایین؟  
با صدای بم و بلندش جواب داد:

-برو تو میام الان.

سر پله ها که رفت، این بار یاسر صدایش کرد؛

-علی؟ داداش؟ دلمون موجی شده. یه دست بهش بندازی آینه می شه ها.

نگاه خاصی به یاسر انداخت و پا روی نردبان گذاشت.

تردید بدی به دلش افتاد. یاسر نردبان خوشبختی خواهرش می شد یا نه؟؟؟

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

VIP

#فصل\_دوم

Exchange Group

#پست\_چهارم

ROMAN

خانهی "شاهسوند" ها دوره می صمیمانه و دوباره ای داشت از برادران صاحبخانه و خواهر و برادر همسرش!

فامیلی عادت داشتند، پی بهانه‌ای دور هم جمع شوند و دستک و تنبک راه بیندازند. تازه از سفر برگشته بودند و دورهمی اینبارشان جای باغ و خارج شهر در خانه‌ی آقا "مصطفی" برادر بزرگ شاهسوندها بود.

پسرِ عمو "مجتبی" سینی چای را دمر کرده و برای پسرش ضرب گرفته بود. عرشیای شش ساله نیز دو دست خود را به کمرش گذاشته و می‌تاباند...

"همه چیم یار یار، قربون تو وای وای، غیرتفنگم سرشو های های، پیش توام وای وای، سحر بجنگم" - باز که ترانه‌های عهد کج کلاخان و می‌خونی "محمد". بابا یه چیزی بخون به رقص بچہات بیاد.

نگاهی به "احسان" پسرِ عمو "مرتضی" انداخت: -من زیرزمینی بلت نیستم دا. از اونا که تو دانشگاهاتون می‌خونید. "شمیم" در حال گرداندن سینی چای گفت: -از اون رو زمینا بخون پسرعمو. الانه طرفدارا ترانه‌ها اینور آبی بیشتره.



-شوما اسم بزار ما صداش کنیم. چی بوخونیم به کمر عرشیا بیاد و بر  
و بچ عشقشو ببرن.

عمو مرتضی گفت:

-عمو جون، یار ای یارتو بخون. آخرین چایی امشب تونم بخورید پا  
شید ساعت سه باید برید کشتارگاه.

شمیم روی مبل مقابل عموهایش نشست و پاهای بلندش را روی هم  
آویزان کرد:

-تازه دهه عمو. امشب بیشتر بمونید.

-می دونی که کار ما خروس خونه عمو جون. سی، چهل ساله! امشبم  
به خاطر گل روی تو جم شدیم.

"حسام" سیبیل نازکش را دستی کشید، زیر چشمی شمیم را پایید و

لبی به چایی اش زد: ☆ exchange group

-چایی ات پاسبون دیده؟

پشت چشمی برای پسر عمویش آمد:

-طفلی سلاخ دیده.

همه خندیدند. محمد وسط پذیرایی پهن زد و دانمارکی درشتی را درسته در دهان گذاشت و چای اش را بالا رفت:  
-تو حریف زبون شمیم نیستی. زور نزن. یهو خفه می شیم.  
حسام حبه ای قند برای پسرعمویش پرت کرد:  
-صب که کار دو جای گردن گاب گذاشتم رو شقیقه تو، حالت می شه طرف کی باشی.  
-تا نگشتی، بگم من طرف ته تغاری و تک دختر خاندان شاهسوندم.  
قراره الان یه چایی پاسبون دیده ی دیگه ام برا پسرعموش بیاره.  
از جا بلند شد و با گرفتن لیوان محمد سمت آشپزخانه رفت. حتی نوع قدم برداشتن استخوان دار شمیم موجب حرص حسام بود:  
-بالاخره از رو می برمت.  
شمیم که برگشت، عمو مرتضی پرسید:  
-اینقد شلوغ کردن که ما نفهمیدیم چی قبول شدی عمو؟ کجای تهرونه؟  
حسام جای شمیم در جواب پدرش گفت:

-یه دور زد چشم و چال خلق الله و در آورد تا سر کچل اونا اوسا بشه.  
حتمی حالا می خواد تیغ بگیره دسش و جای کشیدن پشت گردنشون،  
شکمشونو سفره کنه تا بهش بگن دوکتور.

شمیم طبق عادت لبهایش را بهم چسباند. همه می دانستند آماده  
شده برای جنگیدن:

-شما همون معلم گابا بمون و تیغتو واسه اونا تیز کن. لااقل مردم یه  
بهره ای می برن. البته گاو درسته نه گاب.

-تیغ من می برید اول زبون تو رو می بریدم و با چن دست کله پاچه ی  
گاب بار می کردم. حق خیلیا رو خوردی.

-من تو خونه بابام نشستم و روزی خودمو می خورم. بابام نمی زاره  
حق الناس کنم.

آقا مصطفی لاله الا الهی گفت. شمیم از زیر بار چشم و ابرو آمدن های  
مادرش و سیبیل جویدن های برادرانش جا خالی نمی کرد. خاله اش نیز  
از دور برایش بوس می فرستاد و زیر چادرش می خندید:

-جواب عمو تو بده شمیم. کم با حسام دک دک کن.

-فک کرده پسره، از من سره.

حسام کوتاه نیامد:

-همه می دونن عمو مصطفی دو تا بچه داره. دختر جزء امواله نه اولاد.  
همه سرخ و سفید شدند ولی شمیم خندید. رو به عمویش کرد و  
گفت:

-حسامو ببر تو دوره جاهلیت زندگی کنه عمو. واسه چی تو قرن  
ماست.

عمو مرتضی فی الفور گفت:

-شوخی و جدی شماها معلوم نیست. دو مثقال زبونه دیگه. چرا چند  
کیلو مغز درگیرش باشه.  
محمد گفت:

-از مغز و زبون و چشم و چال یه دست کله پاچه در میادا. چقد حراج  
شد امشب.

همه خندیدند و شبنم گفت:

-سلاخ تون چاقوشم تیزه.

حسام اخمی برای شبنم انداخت و چهره ی دختر برای عمویش کج  
شد:

-آرایشگری باب میلم نشد عمو. دوستش دارم اما در حدی که فقط بلد باشمش. زیاد نتونستم تو سالن بمونم.  
-به بابات می گفتمی سالن واسه خودت بزنه. شاید کار کردن واسه مردم برات خوشایند نبوده.  
-بحث این حرفا نیست. بیشتر به برش و کارهای نو علاقه دارم. تو آرایشگاهم فقط کوتاهی مو دستم بود. دوست داشتم نقش تازه ای رو موها در بیارم.

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶] exChange Group

ROMAN

خاله خانم هیکل تپلش را که برابر با اصل مادر و مادر بزرگش بود،  
تکانی نداد و چادرش را جلوتر کشید:

-ماشالله دست به کوتاهی اشم عالیہ. همیشه آرایشگاه واسه کوتاهی صف بود. واسه خودش استاد شده.

-ممنون خاله جون. ولی ترجیح دادم برم تو کار طراحی. عمو پرسید:

- همینو قبول شدی؟

-بله، دانشگاه فرهنگ تهران. ایشالا از شنبه ام می‌رم.

-رفت و آمد اذیت نمی‌کنه عمو؟  
محمد گفت:

-تهرونه‌ها بابا. همین بغله! با ماشین خودش می‌ره و میاد. شمیم سرش را بالا انداخت:

-مترو راحت‌تره. ماشین تو ترافیک تهران اعصاب خردکنه.

حسام دوباره اظهار فضل کرد:

-راننده‌ای تو ترافیک ماشین ببر.

شمیم با غیظ گفت:

-آخه اینجا دهات کوره‌اس آدم و ماشین زیاد نداریم.

عمو مرتضی از جا بلند شد و کمر بندش را زیر شکمشش جابه‌جا کرد:



-یاالله، پاشید را بیفتید. چن ساعت دیگه باس برید دنبال روزی تون.  
زن ها تیز از جا بلند شدند. دست "عمو مجتبی" که همیشه خودش و  
پسرهایش شیرین به تنش می نشستند، دور تن شمیم پیچید. او را به  
خود فشار داد و گفت:

-عزیز برادر من دست رو هر کاری بزاره، اوله. برو بزن زیر گوش  
طراحی ببینیم چی می شه.

محمد همچون پدرش همیشه قطب مثبت بود برایش:

-شاید طراح سینما شد بابا. دخترخاله ی بتول خانومشون مگه یادت  
نیست! رفت تو کار هنر، الان تو صدا سیماست.

همه انشاللهی غلیظ گفتند. حسام چپ چپ نگاهش کرد و رد شد.  
عموها و زن هایشان و پشت آن ها عروس ها و باقی مهمان ها با نگاهی  
به ساعت جاجا می کردند. پشت سر هم دیده بوسی کردند و رفتند.  
شاهرخ و شهریار نیز تحت تاثیر حسام، پشت چشمی برادرانه برای  
شمیم آمدند و با لبی که برایشان کج کرد و شکلک درآورد،  
خندیدند و پشت زن هایشان رفتند.

خانه که خالی شد و مادر برگشت، چادر و روسری‌اش را روی مبل انداخت و هیکل چاقش را روی اولین مبل سلطنتی پذیرایی انداخت.

مبل قرچی صدا داد. عین لب‌های زن:

-کم با حسام ارّه بده تیشه بگیر دختر.

عصبانیت شمیم بیرون ریخت:

-اول بره حرف زدنش و ادبیات گابی شو درست کنه بعد بیاد زر بزه.

یهو دست می‌ندازم دهنشو جر می‌دم.

زن گوشت‌آلود ترقی توی صورت خود زد و غبغبش تکانی خورد:

-یا ام‌البنین! حیا کن. چه معنی داره دختر اینقد بی‌چاک و دهن

حرف بزنه؟

دست به کمر زد و گفت:

-همین که عزت‌تپونش کردم و بخاطر حرف مفتی که زد نکوبیدم تو

دهنش، بخاطر عمو بود.

-واسه کی شاخ کشیدی دختر؟

پدر تازه وارد سالن شد. رو به او کرد و با توپ پُر گفت:

-حسام السلطنه پشکل آبادی. به من می‌گه اموال باباتی!

آقامصطفی از صفتی که شمیم به برادرزاده‌اش داد اخمی شیرین کرد و گفت؛

- خُلق خودتو تنگ نکن بابا. حرف باد هواست.

-حتما دور و بریاش گفتن که اونم می‌گه.

مادر خرده شیرینی‌هایی که در ظرف شیرینی بود را زیر انگشتانِ توپی شکلش جمع کرد و داخل دهان گذاشت:

-اینقد بگن از این بیشتر! بابات هر چی مال "شاهرخ و شهریار"

بگیره، همونقدرم مال تو خرج می‌کنه. دیدن بابات زیاد بزار و وردارت می‌کنه حسودی می‌کنن.

آقا مصطفی افزود:

-خودشون دختر ندارن، مزه‌اشو نمی‌دونن بابا. برو بیگیر راحت بخواب.

برگشت و پدرش را بغل کرد: exChange Group

- من قربونش برم که همیشه عین کوهه. شمام برو بخواب دورت بگردم. ROMAN

دستی پشت دخترش کشید و در حال بالا رفتن از پله‌های مرمرین وسط سالن به سمت اتاق خواب‌ها گفت:

-سرو صدا نکنید. کارا رو بزارید واسه صبح.

پیش از آنکه وارد اتاقش شود، افزود:

-نماز بیدار کن "منیره" خواب نمونم.

-چشم آقا مصطفی. شب بخیر!

پشت سر همسرش، ریخت و پاشها را ول کرد و سرتاسر خانه

خاموشی زد.

شمیم گفت:

-منم بوقم مامان، نه؟

منیره خانم در حال نفس زدن از مقابلش رد شد:

-اخلاق باباتو می دونی که. باید سوت و کور بشه بخوابه. هر کاری

می کنی بی صدا.

حرفش را گفت و رفت! نفسشان به هم بند بود. باید حتما باهم سر

روی بالش می گذاشتند. حریفشان نبود که دیرتر از ساعت یازده

بخوابند. سر وقت بیهوش می شدند. خودش هم دست کمی از

والدینش نداشت. اما نه آنقدر زود. داخل اتاق سی متری اش، سیستم

کاملی از لوازم صوتی داشت. اما آن شب روشنشان نکرد. پای

لپ تاپش نشست و رشته‌اش را سرچ کرد. با علاقه و طیب خاطر، به نوشته‌هایی که بالا آمد زل زد. طراحی مورد علاقه‌اش بود. گاهی پشیمان می‌شد چرا بلافاصله بعد از دبیرستان در کنکور شرکت نکرد. فکر می‌کرد خلاقیت و انرژی‌اش را می‌تواند در هنر آرایشگری تخلیه کند. با علاقه و ذوق زیادی در آموزشگاه ثبت‌نام کرد و مشغول شد. استعداد خوبی هم در فراگیری و پیاده کردن آن هنر داشت ولی ارضا نمی‌شد. گاهی خسته می‌شد. بعد از سه، چهار سال کم آورد و در کنکور هنر امتحان داد. با پذیرش در رشته‌ی طراحی لباس بر اقبالش بوسه زد و بدون اتلاف وقت ثبت‌نام کرد.

برعکس او و دل شادش، آن شب دختری غمگین گوشه‌ی ایوان نشسته و زانوهایش را در شکم جمع کرده بود. یکدفعه سنگی توی دامنش خورد و سرش را بالا گرفت...

✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

Forwar ded from صورتک □ الهه محمدی  
[ (el ahe.mohanadi )

#پست پنج

ياسر لب پشت بام ايستاده بود و به او اشاره مي کرد. بلند شد و جلو آمد:

-برو عقب تر، يهو مي افتي.

لبخند پهنی تحویلش داد که لبش همراه سیبیل هایش کش آمد؛

-قربون مرامت که تو فکر مایی.

-تو فکر جواب کنکورم بودم. الان دلشوره دارم نیفتی، يهو ام علی

نرسه.

-دمت گرم بابا. خوب زدی تو پرمون.

-برو عقب بعد حرف بزن.

-لاکردار بگو بيا پايين. چرا مٲ داداشت ناخن خشکی.

-جرات داری بيا پايين.



-علی تو دید منه. برسه جخت زدم اونور بوم.

-مگه یا کریمی.

پایش را جلوتر، لب بام گذاشت و خودش را پایین تر کشید:

-گفت کاکل به سر توام عشقی. پرهامم چیدی جلدت خودتم. هر جا

برم تو آسمون بومت می چرخم.

-وای برو عقب یاسر.

دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

-هوس کردم پیام پایین تو کم و بمالم به توکت. مخصوصا اینجوری که

لباتو جمع کردی و شده قد قلوه.

عسل بین شرم و عشق پایش را به زمین کوبید:

-جون من برو عقب قلبم ریخت.

-کجا برو سر راهش و پیوندش بزخم به تنم قناری.

صدای موتور از دور به گوش رسید. عسل دو دستش را روی پاهایش

زد؛

-برو یاسر. علی رسید، خسته اس یهو رو ترش می کنه.

-صیغه محرمیت خوندیما. فاصله بین مونم قد چند کیلومتره.

-با علی از سرکار بیا خونه. اینجوری بدش میاد.  
-پاساج رأس ساعت نه، نهونیم تعطیله. گلفروشی مال خود حاجیه و  
سر پاساج، ساعت ماعت نداره. بعدشم علی آقا بدش میاد بکشه پشت  
دوری.  
-به من چه، الان میاد ...  
علی با موتور وارد حیاط شد و یاسر از لب پشتبام با صدای کشیده‌ای  
گفت:  
-به، داش علی. خسته نباشی.  
موتورش را سر جای همیشگی گذاشت و پایین آمد:  
-چرا عین گربه لب بوم نشستی. بکش عقب یهو ننهات عزادار می شه.  
-فکم افتاد از دلواپسیت.  
-کجای دنیا دیدی برادرزن از دوماد خوشش بیاد؟ اونم دوماد آویزون.  
-قربون اون دوماد گفتنت. تو ما رو ریفیق جینگت حساب کن.  
-بدتر شد که. اینجوری محض دل آبجیم کوتا اومدم.  
یاسر بلند خندید و علی با پیش انداختن عسل سمت ساختمان رفت:

-یا بیا پایین یا برو خونه. خاتون اینجوری لب بوم ببینت امشیت می کنه.

-طبق قرار همون هفته ای یه بار جمعه ها از صب میام که با یار حداقل یه سیخ جیگرو بزوم. نمی خوام بلیطمو بسوزونم.

دستی در هوا برای یاسر تکاند. یاسر در حال رفتن گفت؛  
-دارمت داش علی. دوس دارمت.

هنوز هم دلش در هول و تکان بود. ولی زمزمه های بزرگترها، میل عسل و سیبیل گرو گذاشتن یاسر باعث شد کوتاه بیاید. اما به شرطها و شروطها. صبوری یاسر تا اتمام درس عسل و پذیرش شرایط ضمن عقد و دادن حق طلاق. به پشت چشم هایی که خواهرهایش آمدند، توجهی نکرد و سیاهه ی دست علی را امضا زد.

صدای کل کشیدن زنها که بلند شد، دلش دوباره ریخت. نمی دانست کار درستی کرد یا نه. به خودش امید می داد چهار سال فرصت کمی نیست تا یاسر خودی نشان دهد. اگر خواستنش تب سرد بود، به زودی فروکش می کرد. اما درد از تن او جمع نمی شد. به عصبش سوزن می زد و پا در لثه و فکش می کوبید.

بساط سفره که جمع شد، با خلال به جان دندانش افتاد و دوباره فکش را گرفت. خاتون در حال کشیدن جارو دستی روی گل‌های قالی گفت:

-باز سر ناسور دندونت دراومد؟

صورتش را جمع کرد و گفت:

-آره لا کردار. چن روزه داره جفتک می‌ندازه.

-برو درستش کنه ننه. والا می‌پوسه باید عاریه بزاری.

-از آمپورش بدم میاد.

-دو دقه چشتو هم بزاری تمومه. دفترچه منم ببر داروهامو بگیر. خیر ببینی.

عسل در حال پایین کشیدن آستین بعد از شستن ظرف‌ها، از جلوی

چشم‌هایشان رد شد و نگاه علی را دنبال خود کشید و برد. به نظرش

بی‌انگیزه بود یا بی‌حس و حال، درد و خستگی حوصله‌ی تفتیش را

گرفته بود. پلک‌هایش گرم شد و اگر دندان درد می‌گذاشت، همان

وسط بدون پتو و متکا می‌خوابید.

با خواب آلودگی بلند شد و رختخوابش را عین سفره وسط هال جلوی کولر انداخت. هر قدر خاتون از خوابیدن جلوی باد مستقیم حذرش می کرد، گوش نمی داد. دست‌ها و کف‌پاهایش هم باید از زیر پتو بیرون می ماند، هوا بخورد. به قول خودش میکروب ساعت‌ها در کفش و جوراب ماندنش بیرون بریزد.

نیم‌ساعتی نخوابیده بود که از شدت درد و لگد زدن عصب‌های زیر دندان به جان فکش، وسط تشک نشست. ساعت یک بود. بلند شد و سراغ اسپری‌اش رفت. کمی بیشتر از حد معمول روی لثه‌هایش اسپری کرد و با گرفتن فکش برگشت. درد کمتر شد اما هنوز ذوق می زد. زبانش از طعم اسپری، گس بود. بد خواب شد! صدای برگ‌ها در میان باغچه، هوشیارش کرد. بوی پاییز از اواخر شهریور می آمد و کمی برگ‌ها ریخته بود. بلند شد و پشت در رفت. پشت‌دوری خوش‌دوخت دست خاتون را کنار زد و نگاهش سمت حیاط رفت. عسل بین باغچه قدم می زد. فکر کرد یاسر پیامی به او داده و شیطنت بی خوابشان کرده و او را بیرون کشانده تا برایش دلبری کند.

[AM 11:09 2021/10/16]

اما عسل به راه خود می‌رفت. روشنایی سردر حیاط را زد و بیرون رفت. عسل برگشت و با دیدن علی که دستش به فکش بود، پرسید:  
-هنو درد می‌کنه؟

-خیلی، تو چرا رژه می‌ری نصفه شبی؟  
-بیا برو درمونگاه یه مسکنی چیزی بزنن تا صبح.

-فردا می‌رم نشونش می‌دم. پرسیدم تو چرا بیداری؟

هومی کشید و گفت؛

-فکرم مشغوله کلافه‌ام.

-مشغول چی؟

-نمی‌دونم راهی که می‌رم درسته؟ دو دلم.



-شفاف بگو. مغزمم پُر درده نمی گیرم.

-الهی بمیرم.

-کشته مُرده نمی خوام. خونواده‌ی یاسر می خوانت. روراست بگو چی

سر دلت نشسته؟

-دانشگاه رفتنم.

ابروهایش در هم رفت:

-مگه نگفتی رشته‌امو دوس دارم؟

-چرا.

-پس چته؟

- خرج و مخارجش دودلم کرده. ترجیحم بود دولتی قبول شم.

-دولتی قبول شدن سخته. همین که تو تهرون بغل گوش خودمون

باشی غنیمته. exChange Group

با مَن و مَن کردن حرف می‌زد. انگار با پا پیش می کشید و با دست

ROMAN

پس می‌زد:

-آخه خرج و مخارجش زیاد می‌شه. داشتم فک می کردم امسال

فشرده‌تر بخونم شاید سال دیگه دولتی قبول شدم.

از پله‌های آجری پایین رفت و در حال نزدیک شدن به عسل گفت:  
-فشرده‌تر از سالی که گذشت گیرت نمیاد. اونم با وجود مگسی  
مزاحم عین یاسر که هی زیر گوشت وز می‌زنه و دم به ساعت سوار  
اعصابته. بهتره همینی که قبول شدی و دوشش داری شروع کنی.  
ثبت‌نامم که کردی. بگو یا علی و برو جلو. داداشت که نمرده تو غم  
خرجش و داری.

-خدا نکنه دورت بگردم الهی. نمی‌خوام منم به دردسرات اضافه شم.  
مقابل عسل رسید. برگگی که آخرین نفس‌های آویزان ماندن به درخت  
را می‌کشید تا زیر پای پاییز دفن شود، را کند و در دست به بازی  
گرفت:

-خودتو با این حرفا قُنداق نکن. بزار سرت خالی بمونه تا بعدا جا برای  
حرص و جوشای زندگی لامروتو داشته باشی.  
به آرامی گفت:

-مامانم تصمیم آخر و گذاشت به عهده‌ی خودم. گفت هر چی علی  
می‌گه، همونو انجام بده. داداشت عاقله.  
گوشه‌ی لبش پرید و کش آمد:

-مامان و کجا دیدی؟

نگاهش کرد و جواب داد؛

-امروز یه سر اومد اینجا. دلش برات تنگ بود.

تلخندی، درد دندانش را زرد رنگ کرد. عین زردآب همیشگی دلش!

-هر چی و ما خواستیم دورمون زد. همیشه می خواستیم دنیا رو

بیچونیم، همچین الکمون کرد عین شکر ازش رد شدیم. ولی

نمی زارم درد و حسرت چیزی تو دلت بمونه. شده برج میلادو واسهات

خلال کنم، می کنم تا دندان درد نگیری. سوار پیکان راهت شو و بتاز.

از خودت یه زن قوی بساز که من باشم و نباشم بتونی از پس خودت

بربیای. که به هیچ مردی وابسته نباشی تا عین مادرت ازت زیردست

بسازه. حالا چه یاسر باشه که افسارش دست خودمه چه هرکس و

ناکس دیگه ای. من که نمی زارم واسهات ناکسی کنه، ولی عمره. شاید

همین دندان درد بلای جونم شد. پس راه امروزو به فردا نسپار. از

شنبه برو دنبال اقبال تازه ات. واسه کسی شدن شمشيرو وردار.

کاسه‌ی نگاه عسل خالی شد. خالی از اشکی که مردمک چشم غمازش داشت در آن شنا می‌کرد. دست روی سینه‌ی علی کشید و بغضش را بیرون ریخت:

-تو بزرگترین دارایی منی داداش. هیچوقت خودت ازم نگیر. نگو روزی نباشم که آخرین روز عمر منه.

برای پس زدن اشک عسل به مسخره‌گی زد:

-امید داشتم دوکتور بشی و این دندونای تمساحی ما رو درمون کنی. چشم‌هایش تا ته درشت شد و گفت؛

-تا هشت سال دیگه؟ چاه می‌شد که.

خندید و با لبخند قشنگش که به قول خاتون سالی، ماهی یکبار روی لبش خط می‌انداخت، دلش را برد.

همیشه آنقدر کم می‌دیدنش و اینقدر خسته بود و کم می‌خندید، که خنده داشت فراموشش می‌شد. سال‌ها جای پدرش برایش پدری کرد و آفتاب نزده تا بوق سگ دوید تا زندگی را همانقدر ثابت نگه دارد. که حسرت نخورد، درست بپوشد و خوب در اجتماع ظاهر شود.

سرش را که روی بالش گذاشت، خیالش راحت بود. نفهمید کی خوابش برد. دندان درد علی بهتر شد یا تا صبح پدرش را درآورد و خلال بین باغچه‌اش کرد. دردش هم مال خودش بود...

🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست ششم

شب که از راه رسید، با خاتون میخ صورتش شدند. یک طرفش کاملاً متورم شده و بالا آمده بود. کیسه ای هم دارو دستش بود. زودتر از خاتون بلند شد و جلو رفت:  
-آبسه کرده؟  
کیسه را سمت عسل گرفت و گفت:

-من یادم نمی‌مونه. دکتر گفت سر ساعت چرک خشکنا رو بخورم بعد برم پُرش کنه. یادم بنداز.

خاتون گفت:

-باس لپت می‌شد عینهو بادمجون تا بری دکتر؟

-حالا رفتم دیگه. داروها شمام تو همون کیسه‌اس.

-خوبه باست آش مریض بار گذاشتم. به دلم افتاده بود زور جوییدن نداری.

-گشمنه خاتون. بس که درد کشیدم عصاره‌ام تموم شد. آشم

نمی‌خورم. یه چیزی بده شکمم و سیر کنه.

عسل با ظرفی هندوانه آمد و آنرا مقابل علی گذاشت:

-بخور تا شام بیاریم. یتیمچه‌ام هست.

سمت اتاق رفت و بعد از تعویض لباس‌هایش برگشت. نگاهی به عسل

انداخت و گفت:

-پنج‌شنبه‌اس. چطو یاسر بیکار نشسته؟

متوجه‌ی منظور علی شد؛



-با مادرش اینا رفت خونهی خاله‌ش. شوهرخاله‌اش بازم بیمارستانی شده.

شوهرخاله‌ی یاسر از سال‌ها پیش بخاطر مشکل صرعش هر از گاهی بیمارستانی می‌شد. موضوع را کش‌نداد و پرسید:

-چیز می‌زی نمی‌خوای واسه شنبه؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، مرسی. مانتو اینا که تازه گرفتم، حالا برم بینم چه خبره.

-خودم می‌برمت.

-یاسر همینو گفت.

ابروهایش را در هم کشید و کنار چشمش جمع شد. لپ باد کرده‌اش قیافه‌اش را پفکی و خنده‌دار کرده بود:

-غلط کرد. قرار ما هفته‌ای یه باره. نشه پسر خاله که دم به ساعت

اینجا ول باشه. من هنوزم بهش مشکوکم. موافقتم فقط به خاطر تو و

خاتون بود. باید ثابت کنه چند مرده حلاجیه.

تو ذوق خنده‌اش و هیجان دانشگاه رفتنش خورد، اما چیزی نگفت.  
خاتون سری جُنْبانَد و یک پایش را بالا کشید و در بدن لاغرش فرو کرد:

-اونوقت چه‌طور به تفاهن برسن؟

خنده‌ی اینبارش را از حرف خاتون که همه چیز را پس و پیش می‌گفت بروز داد. علی‌اخمی کرد و گفت؛

-اون تفاهمه خاتون. بعدش اینجوری معلوم نمی‌شه مشکل آدما چیه.  
مگه خودتون نمی‌گید ازدواج هندونه سربسته‌اس؟

-اینطوری حساب کنی تا نرن زیر یه سقف معلوم نمی‌شه. اما هر چی بیشتر بره و بیاد، اخلاقاش بهتر دست آبجیت میاد.

-اخلاقاشو من از برم. والا آبجی‌مو نمی‌دادم بهش.

دل عسل غنچ زد. خاتون حرف قلب دخترک را بلند گفت:

-همچین بهش بی‌اعتماد نیستی.

-من نگرانم خاتون. والا یاسر بچه‌ی بدی نیست. یوقتا جُفتک می‌ندازه  
و بالا‌بالا می‌پره. می‌ترسم دوباره دوره‌اش کنن.

پیرزن در حال بلند شدن گفت:

-بیرون تو باهاشی ننه. حواست جمش باشه.

سمت آشپزخانه رفت و گفت؛

-دختر بیا کاسه بشقابا رو حاضر کن. بچه گشنه‌اس.

عسل قبل از بلند شدن گفت؛

-تنه‌اش نزار داداش. یاسرم عین خودت نه پدر داره نه برادر.

عسل بار دیگری روی دوشش گذاشت و رفت. حالا باید مراقب دلش

هم می‌بود.

متولد شده بود بار به دل و دوش بکشد. شکایت‌هایش همیشه در خفا

و زیر آسمان خدا بود. اگر روزنه‌ای پیدا می‌شد، دست در نور

می‌انداخت و پاره‌اش می‌کرد تا کمی روشنایی نصیب دلش شود.

روشنایی به تقدیرش نزدیک بود. اگر دورش نمی‌کرد.

صبح روز شنبه، عسل را پشت سلام و صلوات خاتون ترک موتور

نشانده و در دلش برای او آیه‌الکرسی خوانده. از خانه که بیرون زد، یاسر

مقابل موتور پرید و کُفر علی را درآورد. طلق کلاهش را بالا داد و

گفت:

-تُف تو روح نسانست. نگفتی بخوریم زمین!

-به تو می گن داش علی. کشکه مگه!

-نگفتی زیرت بگیرم؟

-سانتافل که سوار نیستی مَشْتی. یه موتور اوراقیه دیگه.

ضربه‌ای به ساق پایش زد:

-بکش کنار تا نپاشیمت به دیوار.

خنده کنان پرسید:

-عشق منو کجا می بری؟

-فضول و بردن جهنم گفت چوبا خوب نمی سوزه.

-جون علی بیا پایین با تاکسی برو من دلبرمو ببرم دانشگاه.

-بابات همچین وصیتی نکرده. حالا راه درازه. بینم تو چهارسال چن

بار می بری و میاریش.

انگشتانش را مثل توپ جمع کرد و به لبش زد. آنرا برای عسل پرت

کرد و به علی خندید:

-ایشالا بزودی پرادوی نشون کرده‌امو می خرم همه راحت می شیم.

-همون پرایده؟

یاسر خندید و علی گازی به موتور داد. با پرش علی عقب پرید و دستی آرام پشت عسل زد. دخترک نیز دستی برایش تکان داد سپس دور کمر علی انداخت و سفت چسبیدش. مقابل دانشگاه که پیاده‌اش کرد، ایستاد تا وارد دانشگاه شود و برگردد. شروع کلاس‌ها معلوم نبود. کمی که رفت، برگشت و گفت؛ -تو برو علی. یهو طول می‌کشد معطل می‌شی. - همین دور و ورم. برو ببین چه خبره، اگه علافی داشت یه تک بزن من برم.

VIP

Exchange Group

[AM 11:09 2021/10/6]

ROMAN

سری تکان داد و رفت. بدجایی ایستاده بود. مقابل در و محل رفت و آمد! نگاهش به آن طرف خیابان افتاد و آنجا را خلوت‌تر دید. کمی

پایین تر بریدگی کوچکی بود که موتور راحت رد می شد. خودش را به حاشیهی نرده ها کشید تا از راه چاک خورده به آن طرف برود. چرخ جلوی موتور که بیرون رفت، دوپست و شش آلبالویی قشنگی شاخ به شاخش شد. فوراً خودش را عقب کشید تا به اتومبیل نخورد. داشت خلاف می رفت. رانندهی پژو هول شد و روی ترمز کوبید. با ترمز راننده، علی کاملاً در مجاورت شیشه اش قرار گرفت. دختر سرش را از شیشه بیرون داد و با لحن کشیده ای گفت؛  
-می زدم بهت صد تا صاحب پیدا می کردی. دیگه نمی فهمیدن شما خلاف اومدی که. می گفتن زن نشسته پشت فرمون، ناشیه!  
با صدای بم و گیرایش گفت:  
-تو این سال و زمونه مرد و زن نداره. ما خیلی وقته این جمله ها رو مشق نمی کنیم. ✨☆ exchange group

از جملهی علی خوشش آمد:  
-خوبه لااقل به یه حقیقت اعتراف کردید.  
بی آنکه کلاه کاسکتش را بردارد، جواب داد؛  
-شما ببخش آبجی. دوربرگردوناش طولانیه. والا سد معبر نمی شدیم.



عینکش را بالا داد، چشم‌های خوشرنگش را جمع کرد و تشرگونه گفت:

-من آبجیت نیستم. ایشالا دوربینا گرفته باشنت و موتور تو بخوابونن. آهسته گفت:

-ایشالا لال بشی.

-کلاتو وردار بفهمم چی می‌گی.

بخاطر لپ باد کرده‌اش طفره رفت و طلق کلاهش را بالا داد:

-صورتتم خوره داره یهو می‌گیرت. گفتم ایشالا دعوات مستجاب نشه.

چشم‌های سیاه و کشیده‌ی علی دختر را گرفت. سوتی در دلش کشید:

-چه چشمایی داره. حیف نیست پیسی گرفته!

علی بلند گفت: ✨☆ exchange group

-حالا رد می‌شی ما بریم؟

سرش را جلوتر برد. آرایش کاملی صورت قشنگش را رنگارنگ کرده

بود و لاک جیگری‌اش روی جگر علی مانور می‌داد. ولی موهایش را

کاملاً داخل مقنعه‌اش به سمت عقب اتو کشیده و ردی از موهای بافته شبیه تیغ ماهی پیدا بود. به قول یاسر "آسِ آس بود":  
 -می‌زدی بهم که نمی‌گذشتم. شانس آوردی.  
 عینکش را روی چشم‌های میشی‌اش پایین کشید و شرارتش را از دل علی‌گند.

ذهنش را از شرار آتشی که دید، خالی کرد و اینبار با احتیاط‌تر از بریدگی رد شد. آنطرف خیابان و مقابل دانشگاه به انتظار عسل ایستاد. جایی که پژوی آلبالویی رنگ توقف کرد. کاملاً رصدش می‌کرد. ماشینش دو سه بار ریپ زد تا کاملاً ایستاد. ناشی‌گری به آن دختر نمی‌خورد. حتماً جای پارکش تنگ بود و خوب نمی‌توانست اتومبیلش را لابه‌لای ماشین‌های ردیف شده جا دهد. پارک دوبر هم از معطلات برخی راننده‌ها بود. از ماشین که پایین آمد، کیف از روی دوشش پایین افتاد. در را که بست پیشانی‌اش را گرفت. معلوم بود به سرش خورده است. هول داشت یا دست‌وپاچلفتی، کارهایش تابلو بود. دست به سینه شد و سرش را تکان داد. زیر لب به کارهای دختر

می خندید. شده بود عین چاپلین که دور خودش می چرخد. سمت دانشگاه که رفت، تلفن علی زنگ خورد. شماره‌ی عسل بود:  
-الو!

در حالیکه از پله‌ها پایین می آمد، گفت:

-علی جان برو. معطلی امروز زیاده. کارم تموم شد می شینم تو تا کسی می رم خونه.

-پ سفارشت نکنما.

-چشم، حواسم هست.

گوشی را که داخل کیفش انداخت، دختری مقابلش را گرفت و پرسید:

-سلام عشقم! می دونید واحد آموزش کجاست؟ تازه واردم و نابلد.

از برخورد دختر و نازنگاهش، خوشش آمد. گیرایی خاصی داشت.

لبخند نازی به نگاهش پاشید و گفت:

-منم سال اولیم. ولی واحد آموزش و پیدا کردم. باید صبر کنم یه کم

خلوت بشه تا انتخاب واحد کنم.

پوفی کشید و دستی را به پیشانی مالید:

-خُب، خدا رو شکر. پس دیر نرسیدم.  
-نه، بالا شلوغه. اما بهتره لیستتونو بگیرید و از روی تابلواعلانات  
واحداتونو انتخاب کنید.  
کتف عسل را فشرده و با مهربانی گفت:  
-آره عزیزم، خوب شد یادآوری کردید. من هنوز گیجم.  
-بالا کنار واحد آموزش همه‌ی شرایط سال اولی‌ها رو زدن.  
به عسل نگاهی انداخت :  
- کاری نداری بیا با هم بریم.  
لبخندزنان گفت:  
-باشه بریم. منتظرم تا نوبتم بشه.  
در حال بالا رفتن از پله‌های عریض وسط سالن پرسید:  
-اینترنتی ثبت‌نام می‌کردیم راحت بودیما. واسه خودمون دردسر  
درست کردیم.  
- بالاخره برای گرفتن برنامه‌ها و کلاسها باید می‌اومدیم. بدم نبود  
دانشگاهو می‌دیدیم.  
-منم همین فکرو کردم.

مقابل واحد آموزش رسیدند. جمعیت زیادی بود. هرکس کاری داشت. عسل برگه‌ی انتخاب واحدی برداشت و آنرا دست دختر جوان داد. با کشیدن انگشتش سمت تابلوی اعلانات گفت:  
-از روی اون می‌تونید واحداتونو انتخاب کنید.  
جلو رفت و با بیرون کشیدن خودکاری مشغول شد. عسل نیز کنارش ایستاده بود و به برگه‌اش نگاه می‌کرد. تا اسم رشته‌اش را نوشت، هیجانزده شد:

-وای، شمام طراحی لباسید؟

نگاه قشنگش سمت عسل چرخید:

-شمام؟

عسل خندید و دستش را سمت او دراز کرد:

-عسل امینی هستم. طراحی لباس!

دست عسل را به گرمی فشرد و گفت:

-شمیم شاهسوندم. خیلی خوشحالم که بدو ورود همکلاسی خوبی

مثل شما، اینقدر شیرین و خوشمزه پیدا کردم.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

خندید و به درخواست شمیم لیستش را به او سپرد تا واحدهای یکسان بردارند و در یک کلاس بیفتند.

خسته از هیاهوی روز اول و صفِ انتظار، بالاخره از سالن بیرون آمدند، ولی راضی بودند.

به محض آنکه هوای آزاد به صورتشان خورد، آخیشی گفتند؛

-سرم باد کرد از سرو صدا. exChange Group

-واقعا، فضاام نفس گیر بود.

حرف دیگری جز حاشیه‌های روز رد و بدل نمی‌شد.

در حال قدم زدن کنار یکدیگر به اطرافشان با دقت نگاه می‌کردند تا

بینند چهارسال عمرشان کجا خواهد گذشت.



از جستجوی نسبی که خسته شدند، روی نیمکتی زیر سروهای بلندبالایی نشستند تا از وجود سایه‌شان خنک شوند. گرمای آخر شهریور گاهی کلافه کننده می‌شد. به محض نشستن، شمیم سمت عسل کج شد و نگاهش کرد. رنگ نگاهشان با اندکی تفاوت محسوس شبیه هم می‌زد. معلوم بود شمیم سرروزبان دارتر و خوش‌مشرب‌تر است. او آغازگر گفتگو شد: -بهت میاد همون هیجده، نوزده ساله باشی که پشت دبیرستان چسبیدی به دانشگاه. خندید و سر تکان داد. شمیم اضافه کرد: -کار عاقلانه‌ای کردی. من سه چهار سال بیخودی عمرمو تلف کردم. هیچ چیزی قد درس خوندن ارزشمند نیست. البته همه چیز نیست، اما آدم تکلیف خودشو بهتر می‌فهمه. -چرا بعد دبیرستان نیومدی دانشگاه؟ مشکلی بود؟ -نه، اصلا! فک کردم نیازی نیست و می‌تونم بدون درس خوندنم به اهدافم برسم. -نشده؟

-سخت نبود. ولی محیط آموزشی قطعا امتیازات بهتری داره.  
-عیب نداره. به قول مادر بزرگم ماهی و هر وقت از آب بگیری، تازه‌اس.  
تلفن هردویشان با هم زنگ خورد. خندیدند و هر کدام مشغول مکالمه شدند. مادر شمیم بود و علی! توضیحاتی که بهم دادند همین جمله بود.

عسل پرسید:

-مگه خونه‌تون تهران نیست؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، خونه‌امون ورامینه.

-فک نکنم زیاد دور باشی.

-زیاد که نه، ولی خوب بازم دو ساعتی تا اینجا راهه. ترافیکم باشه و

نابلد باشی، بدتر. ✨☆ exchange group

-بهترین راه توی تهران برای نموندن توی ترافیک، مترو و موتورسه.

یاد موتورسوار چند ساعت پیش افتاد و گفت:

-واقعا! کاش می‌زاشتن مام موتور سوار شیم.

دوتایی خندیدند. با اینکه برای هم غریبه بودند، اما احساس خوبی نسبت به یکدیگر پیدا کردند.

عسل دیگر جای ماندن ندید. دسته‌ی کیفش را سر شانه بالا انداخت و گفت؛

- با اجازه‌تون من می‌رم.

دستی روی پایش زد و گفت؛

- منم برمی‌گردم. کار دیگه‌ای ندارم. ایشالا از شنبه می‌بینمت.

با هم تا مقابل در اصلی رفتند. عسل آنطرف خیابان برای سوار شدن به تاکسی و شمیم سمت ماشینش.

دور که زد و برگشت، عسل همچنان سر خیابان ایستاده بود. بوقی برایش زد و دنده عقب گرفت. عسل به خیال مزاحم، کمی عقب رفت و کج ایستاد. شمیم شیشه را پایین داد و بلند صدایش زد:

- عسل!!! بیا بالا.

صدای آشنایی او را جذب کرد و سمتش کشیده شد. با دیدن شمیم پشت فرمان، چشمانش برقی زد:

- وای، رانندگی بلدی؟

چشمکی برایش پرت کرد؛

-سوار شو.

-مزاحمت نمی‌شم.

-تعارف نکن. تا هر جا به مسیرم خورد می‌برمت.

کنار شمیم نشست و گفت:

-می‌خواستم با تاکسی دربست برم خونه. اما راهی تا مترو نیست. با

متروام راحت‌م. یه کمی پایین‌تر ایستگاهه.

در حالی که اطرافش را می‌پایید، پرسید؛

-کجای تهرانی؟

-یه محله‌ی قدیمی تو "دردار". خیلی قدیمیه!

به لب‌هایش قوسی داد:

-بلد نیستم. تا همین‌جام با "ویز" اومدم. والا سر از کن سولوقون در

می‌آوردم.

با صدا خندیدند. عسل با انرژی که از شمیم می‌گرفت، گفت:

-ایشالا تهران بمونی یاد می‌گیری.

-تهران اینقد شلوغ و تو در تو شده که فک نکنم به همین سادگی بشه یادش گرفت.

-داداشم همه جاشو عین کف دستش می شناسه.

-بچه تهران باشی باید همه جاشو بشناسی دیگه. توام بیایی شهر ما من همه جاشو بلدم.

-خیلی بی ریا و بانمکی شمیم جون. با اینکه هم خوشگلی هم سانتامانتا، ولی اصلا تکبر نداری.

از تعریف عسل لذت برد و گفت:

-پس خبر نداری خودت چقد عسلی.

خندید و با دیدن ورودی مترو انگشت بدان سو کشید:

-اینم مترو، هر جا بتونی نگه داری، مزاحمتو کم می کنم.

کنار تاکسئی که در حال مسافر پیاده کردن بود، ایستاد و گفت:

-تا راننده تاکسیه کله مو نکنده، بپر پایین.

دست شمیم را به گرمی فشرد و گفت:

-از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم.

-منم همینطور، به امید دیدار.

وقت نبود تا بیشتر حرف بزنند و تعارف کنند. صدای بوق تاکسی و ماشین پشتی، باعث شد سریع از هم جدا شوند. سمت ورودی مترو رفت، درحالیکه همه‌ی ذهنش پر از تصویر دوست تازه‌اش بود. شخصیت شمیم برایش عین قرمه‌سبزی‌های خاتون، خوش‌عطر و جاافتاده بود. چشم علی را دور دید که همیشه می‌گفت: "فوری با هر ننه‌قمری جی‌جی باجی نشو."

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

VIP

#فصل سوم

Exchange Group

#پست هفتم

ROMAN

تک زنگی زد. صدای شاهرخ در کوچهی پهن و بن‌بست پیچید. در نفربر و پارکینگ همزمان باز شد. شمیم لای در پارکینگ بود.



چشمانش زیاد دوام نیاورد، نگاه گرفت، راهش را کشید و رفت. پشت سرش صدایش کرد:

-نشیدم صدای سلامتو.

در حال رفتن سمت ماشینش گفت:

-کی بهت سلام کرد؟

-همه می رن مدرسه با تربیت بشن، تو گاو شدی؟

برای اولین بار شنید که گاو را درست ادا کرد. پس از لج او وارونه

حرف می زد. بزرگی کردنش هم عین خصلتش حباب بود. که همیشه

با او عوضی بود. نمی ترکید که اگر خودشکن می شد، اسماعیل

وجودش را قربانی می کرد.

برگشت و به تخم چشم هایش نگاه کرد. حرص شب قبلش را هم سر

او خالی کرد:  exChange Group

-کنیز زر خریدت نیستم که با من اینجوری حرف می زنی. مال باباتم

نخوردم.

یاد شب قبلش و مهمانی خانه ی عمو مجتبی افتاد که توی ذوقش زد.

زبان به نرمی چرخاند:

-بابای من چه نسبتی با تو داره؟ همونی نیست که یکی در میون  
قربون صدقات می ره؟

از نرمش حسام که فقط مواقع تنهایی مهربان می شد، بدش می آمد.  
احساس می کرد می خواهد سرش شیره بمالد. عصبی تر شد و گفت:  
-تا حالا که جز اموال بابام بودم. حالا نسبت پیدا کردیم؟  
خنده ای پراند و گفت:

-کوتا بیا. کم پروبازی دربیار شمیم. حسین رضا(ع) شمع نذر کردی رو  
اعصاب من بری؟

-من کاری بهت داشتم؟ داشتم راه خودمو می رفتم صدام کردی. تو  
خوشت میاد با کوچیک کردن من خودی نشون بدی.  
با همان نرمش کلامی گفت:

-حالا که دارم کوتا میام. محبتم به چشمت نمیاد؟

-محبت داد زدن نمی خواد. بلدی می خواد.

-بلتم خب استاد اخلاق. چجوری تو خفا بگم؟

از دوباره کج گفتن و کژ رفتنش بدش آمد. جدی گفت:

- محبت قایمکی به درد نمی خوره. آدم وقتی تو جمع از کسی طرفداری کرد و بهش احترام گذاشت توجه کرده.

-زنا شیفته‌ی به‌به و چه‌چهن؟

-زنا رو نمی‌دونم. چون هنوز دخترم! یه دخترم دوست داره اعتماد به نفسش همه جا حفظ بشه. اونوقت شاید توجه‌اش جلب بشه.

پوزخند کنار لبش جای محبت را گرفت. همان مهر پنهانی که شمیم پیش زد:

-شعور نداری حرف آدمو بگیری آخه.

سرش را یهور گرفت و به حسام توپید. معلوم بود خیلی حرص خورده است:

-مواظب خودت باش یهو چک و چونهات بالا نیاد. فک نکن همیشه

وایمیستم و نگات می‌کنم. Exchange Group

دهان حسام باز ماند. شمیم لگدی به زمین زد و رفت. اینقدر عصبانی

بود که اگر خاک زیر پایش بود، به چشم‌های حسام می‌پاشید. توی

ماشینش نشست و در را تارقی بهم کوبید. حسام بلند گفت:

-خوش به حال ننهات با دست پرورده‌اش.

پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را بیرون کشید. پیاده شد در پارکینگ را ببندد. حسام دست به کمر ایستاد و گفت:  
-چته شغال شدی؟

اهرم در روی زمین گیر کرده بود و بالا نمی آمد. لگدی به در زد و "اهی" گفت. حسام جلو رفت و در را بست. زیر لب گفت:  
-درست شد. تو رو هم درستت می کنم.

برگشت. یقه‌ی انگلیسی پالتوی آجری اش را صاف کرد و به حسام زل زد:

-بخاطر کمکت ممنون. ولی خودتو درست کن.

دوست داشتن و نداشتنش معلوم نبود. هر چه در گوشش می خواندند رفتارش را با شمیم درست کند، به خرجش نمی رفت. از دانشگاه رفتن او هم خوشش نمی آمد. می گفت پروتر می شود:

-کج و کوله نکن خودتو.

-راست بشین کج نبین.

-کنار ستونم ببندت، به بیراهه می زنی.

-اونی که به بی راهه می رسه جفده.

-همونی، سمت بیغوله‌ای.

کنایه زدن فایده‌ای نداشت. اخمی به صورتش انداخت و پرسید:

-چن بار مچمو بین خلافکارا گرفتی که حرف مفت از دهنت  
نمی‌افته؟

کوتاه آمد ولی صدایش نه لحنش:

-پرویی، حاضر جوابی، خوشم نمیاد.

دستش را برای حسام پرت کرد:

-اونور خیابون وایسا. مجبور نیستی بیایی جلو.

-کم لاتی گل گل کن شمیم. واسه‌ات خوب نیستا. ناسلامتی دختری.

-من با هر آدمی به زبون خودش حرف می‌زنم. محترمانه حرف بزن،  
بین چجوری جواب می‌گیری.

لحن حسام هم برگشت: 

-تو کوتاه بیا، یه بار جلوی ملت جواب نده، حالم بهتر می‌شه.

-اونوقت کجات قشنگه؟

کشیده گفت:

-شمیم.

انگشت بلند و لاک زده اش را روی سینه ی حسام کشید و گفت:  
-حرف، حرف میاره، احترام، احترام. آدم هیچوقت با احترام گذاشتن  
کوچیک نمی شه که تو دنبال بزرگ منشی افتادی. اونم توسط کسی  
که به قول خودت جزو امواله نه اولاد. راحت می تونی اوراقی حسابش  
کنی.

-اتفاقا بی ام دبلیو آخرین سیستمی. قراره برام بیارن.  
پوزخندی زد. حسام راحت دارایی و نقدینگی اش را به رخ او کشید:  
-مبارکت باشه. بپا فقط پالونت عوض نشه.  
حسام سرخ شد؛

-دیدنی جنبه زبون خوش و نداری.  
-به یکی از هزاران دفعاتی که گفتی، در.  
-من با تو فرق دارم. ☆ exchange group  
-اینقد بدم میاد از این جمله.  
در حیاط باز شد و شاهرخ بیرون آمد:  
-زنگ زدی چرا نمیای تو؟ هر چی هم از آیفون صدات می کنم جواب  
نمی دی.



[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شمیم از فرصت استفاده کرد. سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست. گاز ماشین را گرفت و رفت:

-همون، با شمیم یکه به دو می کردی که گر شدی.

هنوز محو تایرهای اتومبیل شمیم بود. از قرص بودن او لذت می برد. اما تیزی زبانش را دوست نداشت. سمت شاهرخ چرخید و با حرص گفت:

-این خواهر من بود، فکش و می شکستم.

شاهرخ ابرو در هم کشید:

-عوض عذرخواهی دیشبته که جلو همه بهش گفتم نفهمی؟

-نفهمه دیگه.

- چرا؟

دوباره جلوی کسی غیر از خودشان دوتا ایستاد و سینه‌اش را با قلدری جلو داد:

- فهم داشت تو جمع یه کم حیا می‌کرد موقع حرف زدن. دهنش عین گاله وا نمی‌کرد و چرخ چاهو ول بده.

مدل حسام را می‌شناخت. با این حال اخم کرد و گفت؛

- شمیم همیشه مراقب رفتارش هست. خندیدن شم خانومانه و

سنگینه. تو خل و چلی. دیگه‌ام نبینم در مورد خواهرم اینجوری حرف بزنی. مجبور نیستی نگاهش کنی.

- هُش، تو چته رم کردی.

- بس که با گوسفند و گوساله سر و کار داشتی، گاو شدیا. چن سال

ازت بزرگترم. exChange Group

دستش را سمت حیاط پرت کرد و گفت؛

- برو پاتیل بزرگه رو بیار برم. خواهر برادری رد دادید. باید بخوابید

حسین‌رضا(ع) شفا بگیرید.

- حتما تو علامه‌ی ده‌ری. دیونه‌ام بودی خودشیفته.

شاهرخ جلو افتاد و حسام پشت سرش. زیرزمین را حسابی شخم زدند تا پاتیل را خالی کردند. حسام غرولندکنان گفت؛  
-می دونستید می خوام پیام پاتیل و ببرم. مامانم که دیشب گفت. به شمیم می گفתי خالیش کنه.  
شاهرخ چپ چپ نگاهش کرد؛  
-مگه شمیم نوکر توئه؟ بابام خیلی بهش کار بگه، قد یه چایی خوردن. - همون شماها لوشش کردید.  
پاتیل را به شکم حسام زد و خفهاش کرد. آن را هِن هِن کنان پشت نیشان گذاشتند و در را بستند. در حال رفتن گفت:  
-حالا روز جمعه ای کجا رفت انتر خانم؟  
-شمیم به بابامم جواب پس نمی ده. حتما جایی کار داشته که رفته بیرون.  
-خوش به غیرت تو.  
-آبجی م رفتاراش درسته. نخواه آنتریکم کنی مثلا.  
-کلاتو بزار بالاتر دا.  
سرشانه ی حسام زد و گفت:

-نگران غیرت من نباش. به جاش می جوشه.

حسام که رفت، "دیوانه‌ای" گفت و داخل خانه برگشت. اما او واقعا دیوانه بود. پایش را روی گاز گذاشت و فقط جلو را می شکافت. هیچ بنی بشری نباید از کنار او و نیشان آبی اش می گذشت. شده بود عزرائیل جاده.

رفتار شمیم و جواب‌های شسته‌رفته‌ی شاهرخ حسابی داغش کرده بود.

تا رسید، دست را روی زنگ گذاشت و برادرش را بیرون کشید. پاتیل را وسط حیاط بزرگشان کشیدند و حسام صدایش را روی سرش: -بشورمش مامان؟

مادر انگشت روی بینی اش گذاشت و گفت:

-نه بابا، حالا زوده. یه شب قبل بار گذاشتن سمنو می شوریمش.

-پ چرا گفתי امروز بیارمش؟

-چون جمعه‌اس و خونه بودی. بیایید تو عرق کردید سرما می خورید.

داخل رفت و در را محکم بهم زد. اهل خانه ریز نگاهش می کردند.  
می شناختنش! می دانستند حرصی ست و حرصش را دارد سر اشیاء  
خالی می کند. پدرش پرسید؛

-چه خبره؟ جنگ بودی شکست خوردی؟

از پله ها بالا رفت و با حرص گفت:

-والا تو جنگ یه بار آدمو می گشن. ما هر وقت رفتیم دم خونه ی  
عمومصطفی، ترکوندمون.

وارد اتاقش شد و در را بهم کوبید. احسان گفت:

-با خودشم دعوا داره.

مادر در جواب احسان گفت؛

-چکار کنه بچهم. شمیم همش کفرشو درمیاره.

مرتضی ساکت نماند و به دفاع از شمیم گفت؛

-آب تو آسیاب حسام نریز. جری ترش نکن که ال وبل. والا دختره

می پره، اونوقت علی می مونه و حوضش.

زن پشت چشم آمد و سمت آشپزخانه رفت:

-دختری که از اول کرشمه بیاد، پدرشو درمیاره. بهتر که نصیب همون آب حوضی بشه.

نگاهی بین مرتضی و احسان رد و بدل شد و خندیدند. مادر برگشت و گفت؛

-چیه؟ چتونه؟ گوسفند به فکر جونه، قصاب به فکر دنبه.  
-خب!

-تو طرف جون بچه‌اتی یا دنبه‌ی برادرزاده‌ات؟

-اگه شمیم‌مو می‌خواد باید درستش کنی.

-وا، مرتضی!

-واسه من غمزه نیا. بخار کله‌اش باس بخوابه زن. چون شمیم پابه‌پاش

کله‌شقی می‌کنه. تقصیر حسامم هست. زبون خوش نداره. والا چرا با

بچه‌ها داش مجتباب کل کل نمی‌کنه؟

-چون اونا بادمجون دور قاب چینن. بچه‌ی من دورویی بلد نیس.

احسان گفت؛



-بسه مامان. عمواینا کجا دوروان؟ همه‌اشون زیادی شمیم و دوست دارن. حتی نظر محمدم روش بود. وقتی شمیم گفت نه، عمو گفت دیگه حرفش و نزنید. محمدم دیگه کش نداد. مرتضی اضافه کرد:

-شمیم همون وقت گفت پسرعموها عین داداشامن. یعنی آقا حسامتم ول معطله. اونم با این اخلاق خوشش. حالا می‌خوای نظر شمیم برگرده بگو یخرده خوش اخلاق شه.

زن دستش را برای آنها پرت کرد و رفت. احسان صدایش را پایین کشید و گفت:

-بهتر جوش نخوره بابا. والا سر ماه نشده طلاق می‌گیرن. پسر جوان که از مقابلش رفت، سری تکان داد و دستی به ریشش کشید. چقد دوست داشت پدرشوهر تنها دردانه‌ی شاهسوندها باشد و باد به غیغ بیندازد...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست هشتم

کلاس‌هایشان که تمام شد، بیرون آمدند و روی چمن‌ها پهن شدند. خودشان را از سرمای اواخر بهمن ماه، جمع کرده و دماغشان را بالا و پایین می‌کردند. وسایل جدیدی را که شمیم خریده بود، روی سبزه‌ها ریختند و شخمشان می‌زدند.

"بیتا" مارکری را برداشت و پس از امتحانش گفت:

-چه خوبه این ماژیکه. چه رنگیم داره. چند گرفتی شمیم؟

-اولا مارکره، با ماژیک فرق داره. بعدش از قلک‌مون خرج می‌کنم

دیگه. رو هم حساب کرد. قیمت دقیق شو نمی‌دونم.

عسل در حال نگاه کردن به وسایل گفت:

-تو انتخاب رنگ و طرح بی‌نظیری. برشتم که حرف نداره. هنوز هیچی

نشده، داری نمونه می‌شی.

"زهرا" سری تکان داد:

-از نتایج ترم اول معلوم شد شاگرد اول کلاسه. خصوصا کارای عملی.  
لب بیتا بالا پرید:

-آره، قیافه‌ی "هما واحدی" دیدن داشت.  
عسل گفت:

-اونم خوبه منتها شمیم تیزتره.

-شاید بخاطر اینکه عاقل تره. چون چند سالی از ما بزرگتره.  
شمیم روی پای زهرا زد:

-مگه چن سال از شماها بزرگترم. ننه جونتون نیستم که.

-بالاخره قد چهارسال، چهارتا پیرهن بیشتر از ما پاره کردی.

تیزی سرما و تاریکی هوا باعث شد عسل زودتر از همه نگاهی به  
ساعتش بیندازد:

-وسایلو تقسیم کنید، من می‌رم بچه‌ها. سرده!

بیتا گفت:

-می‌ترسی گرگا پاره‌ات کنن بره تودلی؟

-نه، قراره یاسر بیاد دم دانشکده دنبالم. برم علاف نشه برسه به  
کارش.

-من باید برم کرج، تو که همین بغلی.

زهرآ گفت؛

-من بدبختو بگو که باید برم قلعه حسن خان. حالا تو می شینی تو مترو، از اونورم بابات میاد دنبالت.

شمیم گفت:

-حالا جم کنید بند و بساطتونو غسل بره. این زیاد شیرینه، بمونه اینجا دورش جم می شن.

-تو که هلوتری دلبر. دوست دارم لباس عروسمو، وسایلمو، همه رو تو انتخاب کنی بس که خوش سلیقه ای.

از آنجایی که هر چه شمیم می آورد چشم گیر بود، دخترها با توافق هم، قلکی گذاشتند و او را مأمور خرید وسایل مورد نیازشان در دانشگاه کردند. در حال گذاشتن وسایلش مقابل آنها گفت:

-تو لطف داری عشقم. اگه بخوای میام جیگر. حالا زود بریز تو کیفیت و پاشو که یاسرخانت الان می رسه. مام تا هر کدوم برسیم خونه دو، سه ساعتی علافیم.

بیتا در حال چپاندن خریدهها داخل کیفش گفت:

-کاش همه‌امون تهران بودیم. لاقل مسیر اذیتمون نمی‌کرد.

زهرا تاکیدوار سرش را تکان داد؛

-کاش، کاش! پاره شدیم از دست راه.

شمیم در حال مرتب کردن وسایلش گفت؛

-پس رسیدی خونه اول خشتکتو بزار زیر چرخ.

دخترها خندیدند و چهارتایی از روی چمن‌ها بلند شدند. در حال

رفتن سمت در دانشکده، زهرا مجدداً گفت:

-کاش یه خونه دانشجویی تهران پیدا می‌کردیم. هم کیف می‌داد، هم

به دانشگاه نزدیک بودیم.

شمیم گفت؛

-بابا و داداشای من که نمی‌زارن. والا منم خونه دانشجویی دوس دارم.

عین سربازی رفتن پسرا کلی خاطره پشتشه.

بی‌تا گفت:

-چرا خانواده‌ات مخالفن؟ یه جای مطمئن می‌گیریم. بیان اول بینن

خیالشون راحت بشه بعد بریم توش.

زهرا که دید پیشنهادش در حال عملی شدن است، بل گرفت:

-آره بخدا، شکرا لله ندار که نیستیم. دورهمی حسابی حال می کنیم.

شمیم در حال مرتب کردن مقنعه اش گفت:

-می دونم بابام اینا نمی زارن. ولی می گم ببینم چی می شه.

دخترها هورایی گفتند. شمیم ادامه داد:

-اما فک کردید کی می خواد بیفته دنبال خونه؟ کی می خواد بره

بنگاه؟ کلی وقت می خوادا. من که اصلا خوشم نمیاد تو معاملات ملکیا

بگردم. بابام اینا دوس ندارن.

زهرا گفت:

-تو موافقت خانواده اتو بگیر، پیدا کردن آپارتمان با من. داداشم

خورهی این کاراست.

-ا، خوب اگه اینجوریه حرفی ندارم. می گم تو خونه ببینم چه واکنشی

نشون می دن. Exchange Group

بیتا گفت:

-موافقتم کردن، بزارید برای سال دوم بچه ها. یک ماهم از ترم جدید

رفته، بعدشم عید و تابستونه و تعطیلات پشت هم. انشالله از سال

جدید خونه بگیریم.



شمیم سر تکان داد؛

-موافقم، ایشالا منم بتونم حسابی مامانمو بپزم و بندازمش به جون بابام.

مقابل در رسیده بودند. رو به عسل کرد و پرسید؛

-تو پیشنهادی نداری همیشه مثبت تیم؟

عسل لبخند ملیحی زد و گفت:

-تو این یه مورد نظر من مهم نیست فدات شم. چون نمی تونم همراhton باشم.

-دعا کن جور بشه، توام بعضی شبا می بریم پیش خودمون.

زهرا گفت؛

-این باید هر شب خونه باشه یاسر بمالتش.

عسل به بازوی زهرا زد: exchange group

-گمشو، اون بدبخت مامور بردن و آوردن منه فقط. داداشم بهش

گفته تا درس تموم نشده انگشتشم بهم نخوره.

زهرا سرش را گوله کرد توی صورتش:

-انگشت چیه، خودتو می خوره.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شیطنت دخترها گل کرد و تا رسیدن به سر خیابان چرندیات گفتند  
و خندیدند.

با دیدن یاسر که روی موتور علی نشسته بود، دست دوستانش را  
فشرد و رفت.

دو دختر دیگر طبق معمول همراه شمیم رفتند تا در ایستگاه که کمی  
پایین تر بود، پیاده شوند.

بحثشان سر اجاره کردن آپارتمان حسابی داغ شد. طوری که شمیم  
را هم به طور جدی به فکر فرو برد.

مدت زمان خوبی برای راضی کردن پدرش داشت. تا کنون از او چنین درخواستی نکرده بود و نمی دانست چه واکنشی نشان می دهد. خودش هم برای گفتن تردید داشت.

خانواده‌ی شاهسوند، فامیلی معتقد و مذهبی بودند که برای دخترهایشان حد و مرزی نه وحشتناک، اما در خور اخلاقیات خودشان داشتند.

صدای زهرا او را از فکر بیرون کشید:

-چه خبره خیابونا از حالا. کم مونده ماهی قرمزا دربیاد.

بیتا نگاهی به شهر پردود و پرترافیک انداخت و گفت:

-عیدو خیلی دوس دارم. بابابزرگم همیشه کادوهای خاص می ده. مثلا

پارسال عکس هر کدوم از نوه‌هاشو زده بود رو تقویم.

شمیم نگاهی به اطراف چرخاند تا کلاف ترافیک باز شود:

-آفرین به این پدربزرگ. چه لارجه.

-خیلی، شبیه منوچهر آذره. همونقدر مهربون و دوست داشتنی.

-حتما دیوان حافظشم براهه.

-نه، اهل ورزشه بیشتر. هم فکری مثل شطرنج هم پیاده روی.

زهرا گفت:

-من عیدو بخاطر سفره هفت سین و سمنو و تخم مرغ رنگیا دوس دارم. چون بعد اینکه توپ سال تحویل می ترکه، با داداشام می خوریمشون و مامانم حرص می خوره.

شمیم و بیتا بلند خندیدند:

-ای شکموها، به اون یه ذره سمنوی سر هفت سینم چشم دارید؟  
-مامانم حقشه. همیشه کم می خره. مام همه عاشق سمنوایم.  
-دوست داری برات یه دبه بیارم.

زهرا سرش را از بین صندلی ها جلو آورد و با هیجان پرسید:  
-از کجا؟

-عموم هر سال قبل عید یه پاتیل می پزه.

زبانش را دور لب هایش کشید؛  
-وای نگو، مردم برات.

-به مامانم می گم یه دبه ماست تمیز برات پرکنه بیاره. بسه؟  
ماچ محکمی روی لپ نرم شمیم چسباند:

-مرسی! حالا کی می پزن؟

-چهارشنبه‌ای که میاد. انشالله شنبه میارم برات.

-بدشون نیاد؟

-نه بابا، نذریه دیگه. تازه همه فریز می‌کنن و سر سفره‌ی هفت‌سینشون هست.

-دستت طلا. تونستی یه دبه بیست لیتری پُر کن بیار. بیتا و عسلم هستن.

دخترها خندیدند و با دیدن ایستگاه سریع از ماشین شمیم پیاده شدند تا شمیم مجبور نشود به حاشیه خیابان بکشد. راه باز کردن میان ترافیک معضل بود.

از کلاف کور ترافیک که بیرون آمد و در جاده افتاد، راه باز شد. تلفنش دوباره زنگ خورد. روی شماره‌ی حسام سایلنتش کرده بود تا

بفهمد اوست و جوابش را ندهد. خیلی پرو شده بود. گاهی جای

گل‌گل، محلش نمی‌گذاشت. از روز جمعه تا آن لحظه هزار بار زنگ زده بود و صدها پیام برایش گذاشت. باکس پیامش را هم باز نکرد.

می‌شناختش! زبان عذرخواهی که نداشت. جری‌ترش می‌کرد.

نمی‌خواست رویشان بیشتر به هم باز شود. آن سناریو ادامه داشت تا

چهارشنبه. شبی که خانه‌ی عمو سمنوپزان بود و یک لشکر آنجا جمع بودند. خدا را شکر جلوی جماعت دهانش را می‌بست. بعد از پدر و مادرش رسید. آن‌ها از صبح برای کمک به صاحب مجلس آمده بودند. چشمش که به حیاط افتاد، تعزیه‌ی سمنوپزان هر سال جان گرفت. گوشه‌ای از حیاط بزرگ عمو، نمادی از خانه‌ی حضرت زهرا(س) علم بود و باقی حیاط در خدمت پاتیل و مهمانان.

آن مراسم را از بچه‌گی دوست داشت. عاشق بوی چوب‌هایی که زیر پاتیل می‌سوخت، تق‌تق صدا می‌داد و درآتش سرخ زغال می‌شد، بود. عاشق شمع روشن کردن آخر شب سر پاتیل و خواندن دعای زمزمه‌وار پدرش بود. حدیث کساء قشنگی می‌خواند و به توسل می‌چسباندش. عادت همه‌ی مهمانان شنیدن صدای آقامصطفی بعد از شام بود. از سرما هم ابایی نداشتند. سرتاسر حیاط خانه‌ی عمومتزی را با برزنت می‌پوشاندند، با تخته‌های چوبی مفروش می‌کردند، رویش را با قالی‌های سرخ خرسک می‌پوشاندند و تا صبح دور پاتیل می‌نشستند. قبل‌ترها سه برادر پایه‌ی همزدن سمنو بودند و حالا جای خود را به بازوهای پرتوان جوانانشان دادند.



پایین پاتیل نشسته بود و بسته‌ای شمع باز کرد تا به خواست  
دوستانش برای آن‌ها هم شمع روشن کند.  
در حال گذاشتن سومین شمع در جایگاهی که محمد با کاهگل شبیه  
سقاخانه می‌ساخت، بود که صدایی کنار گوشش شنید:  
-حاجتای امسالت زیاده؟  
بی‌آنکه سمت حسام برگردد، شال سیاهش را در آغوش جمع کرد و  
گفت:  
-حاجت‌مند زیاده.  
-حتما دست تو شفاست. زیاد داری واسه منم روشن کن.  
نگاه گذرایی به حسام انداخت و فوراً چشم چرخاند. در حال گذاشتن  
آخرین شمع گفت:  
-اتفاقا دوتای آخری اضافه بودن.  
سرپا که شدند، پرسید:  
-واسم نذرم کردی؟  
در حال رفتن سر تکان داد:  
-نذر کردم خدا شفات بده و عاقل شی.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

دندان‌هایش روی جگر شمیم رفت. اما قادر نبود مقابل آن همه چشم دست بیندازد دور بازویش و حرصش را بخواباند. شمیم برعکس او خیلی راحت بین اقوام پدری‌اش رفت و نشست. دقایق دراز آن شب، صبح نمی‌شد. خوابش گرفته بود. پلک‌هایش سنگین شد و وقتی پدر کسا می‌خواند، خوابش برد. پلک‌هایش در عالمی دیگر باز شد و دستی مقابلش آمد. انگشتر عقیقی در انگشت داشت و پارچه‌ای سبز سمتش گرفت. کسی را نمی‌دید. فقط حرکت دست‌هایش را. پارچه سبز را دور کمرش بست و انگشتر عقیق را داخل انگشتش نشانده. انگشتی سمنو در دهانش گذاشت و آیه‌ای خواند. کلماتی که میان صدای مادر گم شد:

-خوابی شمیم؟؟؟

پلک‌هایش که بهم خورد، خواب شیرین و طعم سمنو رفت. اما انگار انگشتش گرم بود. همان جایی که انگشتر عقیق در انگشتش نشست. نگاهی به دست کشیده و سفیدش انداخت و انگشتش را لمس کرد. درست انگشت نشانه بود...

🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪

[AM 11:09 2021/10/6]

#پست نهم

در حال خشک کردن موهایش، نگاهی به کاسه‌ی سفالی سبز و کوچکی که خاتون در دست داشت، انگشت دورش می‌چرخاند و در دهان می‌گذاشت، چسبید:  
-سمنو از کجا خریدی؟

-یکی از همکلاسیا عسل آورده. نذری می پزن.  
-چه خوش رنگ و روأم هست.  
دستش را کنارش گذاشت، "یا علی" گفت و بلند شد:  
-بزار یه پیاله بیارم بخور، بین چه طعمی داره.  
-مگه چقد هست که کاسه کاسه می خورید؟  
در حال شل شل زدن توضیح داد:  
-تو سطل ماست داده ننه. قسمت کردم، یه خرده اشم ببری باسه  
حاج حسین.  
دنبال خاتون رفت و با دیدن ظرف سمنو گفت:  
-حتما یه کاسه ام برده واسه یاسر و ننه اش.  
-اونا که خودین دیگه. دختره یه ظرف سوا کلا باسه نامزد عسل داده  
بود.  
-باریکلا به همکلاسیش. مگه چقد پختن که دو تا سطلش رسیده  
اینجا؟ کی هست حالا؟  
-موهاتو خشک کن نجایی.  
کاسه ای پر از سمنو دست علی داد و گفت؛

-نمی‌دونم والا، می‌گه خونه‌اشونم تهرون نیست. ولی ازش تعریف می‌کرد. حتما زیاد می‌پزن.

قاشقی سمنو به دهان گذاشت و اولین دانه‌ی بادام زیر دندانش شیرین شکست. ابرویی بالا انداخت و گفت؛  
-چقد خوشمزه‌اس.

پیرزن در حال جا دادن ظرف داخل یخچال سر تکان داد؛  
خیلی، قبول باشه نذرشون.

قاشق‌های بعدی را داخل دهانش خالی کرد و با نگاهی به اطراف پرسید:

-عسل کو؟ سروصداش نمیاد. نکنه تا من رفتم حموم، یاسر اومده  
غُرش زده بردتش.

-نه ننه، رفته تو حیاط. Exchange Group

در حال رفتن پشت پنجره قاشقی دیگر سمنو به دهان گذاشت:  
-تو حیاط چکار سرما.

جوابی نگرفت. هر قدر هم چشم در حیاط چرخاند، عسل را ندید.

کاسه به دست از در بیرون رفت و صدای خاتون را دنبال خود شنید:

-نرو بیرون موهات خیسه می چای.

چشمش به در باز اتاق‌های آن سوی حیاط افتاد. کمی خرت و پرت داخل آن اتاق‌ها بود و حکم انباری داشت. تعجب کرد. عسل در آن دو اتاق بلااستفاده چکار داشت؟؟؟

در را پشت سرش بست، دمپایی‌هایش را نوک پا انداخت و سمت اتاق‌ها رفت. از پشت پنجره عسل را دید. وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش روی در و دیوارش می چرخید. کله‌اش را داخل برد و پرسید: اینجا چکار می کنی؟

گردنش سمت علی چرخید؛

-وای موهات خیسه، سرما می خوری.

بی توجه به هشدار عسل سوالش را تکرار کرد؛

-پرسیدم اینجا اومدی چکار؟ نکنه یاسر خامت کرده بیاید اینجا زندگی کنید.

-وا، علی. نمی‌خوای دست از سر کچل یاسر ورداری؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، من تا آخر عمرش با چماغ بالا سرشم.

نگاهی به اتاق‌های قدیمی که رنگ برخی جاهایش ریخته و تبله کرده بود، انداخت. دستی روی دیوار کشید و بیرون آمد:  
-بریم تو تا سرما نخوردی.

در حال رفتن سمت اتاق پرسید:  
-نگفتی.

جای جواب دادن به کاسه‌ی دست علی نگاهی انداخت و پرسید:  
-سمنوش خوشمزه‌اس، نه؟  
اخم گرفته نگاهش کرد و گفت:

-نیچون عسل، اون اتاقا رو واسه چی متر می‌کردی؟  
حرفی که توی دلش بود را مدام مزه مزه می‌کرد. تردید داشت بگوید.  
می‌دانست علی مخالفت می‌کند. باید اول خاتون به جان علی می‌افتاد:

-هیچی بخدا، فکرت خطا نره. داشتم نگاهش می‌کردم.

-خُب که چی؟ تازه فهمیدی اونور حیاط دو، سه تا اتاق متروکه  
افتاده؟

-همچین متروکه‌ام نیست. چون استفاده نشده، یخرده از ریخت و  
قیافه رفته. اگه درستش کنیم راحت یه زوج جوونو سامون می‌ده.



پیشانی علی باز شد:

-من که می‌دونم این یاسر چلغوز چیزایی زیر گوشت قَرِ قَر کرده. یه دهنی ازش سرویس کنم...

میان کلام علی آمد تا کار به جای باریک نکشد:

-والا یاسر روحشم خبر نداره. گناهشو نشور علی.

-پس فکو تکون بده ببینم چی تو سرته.

وقتی علی کوتاه نیامد، حقیقت را گفت:

-می‌خواستم ببینم می‌شه درستش کرد بدیمش اجاره.

ابروهایش را در هم کشید؛

-مگه مغزمونو خر گاز گرفته واسه خودمون دردسر درست کنیم.

علی را داخل اتاق هل داد. روی پیشخوان پشت پنجره نشاندش و

حوله را روی موهایش انداخت: exchange group

-مریض می‌شی. سرتو خشک کن.

حوله را عقب کشید و گفت؛

-حرفتو بزن.

روبروی علی روی زمین نشست و گفت؛

-سه تا دوست دارم که راهشون به دانشگاه کمی دوره. اینقد نه که نتونن برن و بیان ولی زیادی خوشن و تصمیم گرفتن خونه دانشجویی بگیرن. با دیدن اون دو تا اتاق به فکر افتادم بهشون اجاره بدم. لبش کش آمد:

-تنهایی فک کردی؟

-مسخره نکن. موقعیت خوبیه علی. اگه اینجا رو بیسندن و بیان، کمک حال منم می شه.

دوباره پیشانی اش چین خورد:

-مگه تو چیزی کم داری؟

-معلومه که ندارم. دلم نمی خواد همه ی فشارا رو دوش تو باشه. لااقل خرج دانشگاه در میاد. یاسرم هی به بهانه های مختلف پول نمی چپونه تو جیبم.

دستش را همراه کاسه برای غسل بالا انداخت:

-اون که وظیفه اشه. توام لازم نکرده واسه ما دردسر درست کنی. جلوتر آمد و تقریبا پایین پای علی نشست؛

-مخالفت نکن.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

روی صورت عسل خم شد و گفت:

-اونجا خرابه‌اس. کلی خرج داره.

در چشم‌های عسل برقی افتاد و گفت:

-خاتون با اوس حبیب حرف زده بیاد ببینه چقد خرج داره، درستش کنه.

اخمی پررنگ صورتش را پوشاند:

-پَ خرفاتونو زدید. مام قاقیم.

-اصل کار که تویی. بگی نه، کسی حرفو زیاد نمی‌کنه.

از بالای چشم نگاهش کرد و گفت؛

-آره جون عمهات.

عسل تاثیرگذار گفت؛

-بخدا دخترای خوبین. به قول خاتون جی جی باجی هم ندارن که در دسر داشته باشه. آخر هفته هام می رن خونه اشون.

-مگه من می گم بدن. اما آدم به همین سرعت با کسی همخونه نمی شه. پس فردا اتفاقی بیفته هزارتا ننه بابا پیدا می کنن.

عسل پرحرارت گفت؛

-قرار شده هر وقت خونه گرفتن، خانواده هاشون برن بینن. اگه اومدن اینجا رو دیدن و پسند کردن، بعد می رید بنگاه قولنامه می نویسید.

دیگه چه دردسری؟

کاسه سمنو را کنارش روی طاقچه گذاشت و بلند شد. جلوی آینه رفت و برسش را برداشت. عسل مظلومانه و آرام گفت:

-باشه داداش؟ بگم بیان بینن؟

-نه.

لب و لوچه اش را آویزان کرد و بلند شد. علی پشت سرش گفت:

-الان باید خرج لیسانس گرفتنتو بدم این خرابه رو درست کنن. مگه

خرج عمله، بنا به قرون دوزاره؟

خاتون از سر سجاده‌اش پرسید؛  
-بنایی چیه؟ کجا خراب شده مگه؟ دیفار پشت در که درست شد.  
-هیچی خاتون، نماز تو بخون.  
-توام برو دست‌نماز بگیر بیا دو رکعت نماز بخون ننه. معصیت داره  
اولاد پیغمبر تارک الصلاة می چرخه.  
-شما بخون اگه بهشت رات دادن، اونور یه اتاقم واسه ما جور کن.  
بلدی که جورمونو بکشی.  
-آدم با خدا که قهر نمی‌شه ننه.  
-خدا واسه مام خدایی کنه نوکرش می‌شیم.  
پیرزن نرمی بین دستش را گاز گرفت و گفت:  
-کفر نگو بچه. نخون نماز!  
عسل گفت؛  
-زورش به خدا می‌رسه. انگار خدا گفته جا همه کار کن و همیشه  
خسته و کوفته باش.  
چپ‌چی به عسل نگاه کرد و گفت:  
-را افتادی جوجه. یاسر چی تو حلقه ریخته بلبلی می‌زنی؟

-یاسرو چکار داری؟ من به فکر توام که از زور فشار و خستگی کفر و ایمانت قاطی نکنه.

-من واسه کافر بودنم دلیل زیاد دارم. منتظرم خدا رو ببینم و بگم یه دقه چهارزانو بزن جلوم، ببینم چجوری می‌خواد جواب سوالامو بده. خاتون و عسل دو تایی پشت دست خود کوبیدند. خاتون دستش را گرفت و او را مقابل خود نشاند:

-چیه باز ننه؟ چرا خلقت تنگه؟

دستش را با ضرب از دست پیرزن بیرون کشید؛

-هیچی بابا، فقط دنیا تا تونسته...

"اهی" گفت و حرفش را خورد:

-ولمون کنید. شما برید بهشت من صاف از جهنم می‌رم جهنم.

عسل زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-باز کدوم پدری واسه پسرش سنگ تموم گذاشته که یاد بابا افتادی و کفرت گرفته؟

-این لجنو هم نزن. خیلی وقته بوی گندش داره خفه‌امون می‌کنه.

-سرنوشت ما این بوده علی. باز خدا رو شکر که خاتون بود تا...

-این پیرزنم صورتشو با سیلی سرخ نگه داشت تا بتونه دست منو جایی بند کنه و استخون بترکونیم.  
خاتون چینی به پیشانی انداخت؛  
-اوه، چته حالا هوار می زنی. رگا پیشونیت زد بیرون.  
صدای چهچه زدن زنگ خانه که شبیه سوت بلبلی بود، علی را بیرون کشید. عسل از فرصت استفاده کرد و گفت؛  
-ماجرای اجاره‌ی اتاقا رو بهش گفتم خاتون. قبول نکرد!  
-مگه نگفتم بزار خودم بهش بگم دختر؟ نتونستی دهنتمو نگه داری؟  
-پيله کرد خُب. داشت به یاسر لیچار می گفت.  
-با اون ننه مرده چکار داشت؟  
-فک کرد داره منو گول می زنه این اتاقا رو درست کنیم واسه خودمون.  
خاتون نخودی خندید و گفت:  
-بدم نیستا. دوتا اتاقم اونوره خودش درست کنه دست یکیو بیگیره بیاره توش.  
-حالا وقت شوخیه خاتون؟



- والا تو این گرونی همینشم گیر جوونا نمیاد.
- عصبانیتش افتاد، شما بهش بگو. فعلا من جرقه رو زدم.
- علی در را باز کرد و وارد شد. عسل را مقابل خاتون دید و پرسید؛
- چی زیر گوش خاتون جیک جیک می کنی؟ حرف من عوض نمی شه ها.
- خاتون پرسید؛
- کی بود؟
- اوس حبیب. ردش کردم رفت.
- باسه چی؟ گفتم بیاد اتاقا رو ببینه.
- لازم نکرده. انگار مستاجر ده، دوازده سال پیش یادتون رفته. مثلا اومده بود باری از دوشتون ورداره.
- اون ننه مرده هم ندار بود.
- والا خرچشم شما می دادی. شده بود گدا به گدا رحمت خدا.
- آب می گرده چاله رو می جوهره مادر. حالا اونا چه دخلی به این دخترا داره؟ همکلاس عسلن، رفت و اومدم که ندارن. خیالت راحت مرد و نامردی نمی ره و بیاد که خواهرت مهذب باشه.

- معذب خاتون.

دستش را برای عسل پرت کرد و رو به علی گفت؛

- برو اوس حبیبو برگردون بیاد بینه اتاقا رو. چیزی خرج نداره ننه. یه

رنگ به دیفار اتاقا و آشپزخونه اش می زنه دیگه.

نگاهی به عسل انداخت و ادامه داد؛

- روزی این بچه اس.

- حموم چی؟ عین مستاجر اول و آخرت می خوام بیاریش تو اتاقا

خودت بره حموم؟

- تو و حاج حسین دیگه نداشتید اونجا رو بدم اجاره. والا براش حموم

درست می کردم.

نگاهی به عسل انداخت و گفت:

- یه چایی بده من بخورم برم. لااقل نصف روزو کاسب شم.

VIP  
ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

عسل در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:  
-خودت گفתי امروزو می خوای استراحت کنی.  
-همون تا ظهر بسمه، برم کمک دست حاجی باشم. شب عیده،  
شلوغه.

خاتون بلند پشت سر عسل گفت؛

-اون سمنو حاج حسینم بزار تو مشما بیار ببره.

علی که راهی شد، خاتون گفت:

-سر رات بگو اوس حبیب بیاد علی. پشت گوش نندازیا.

-لااله الاالله. باز مته شدیا خاتون.

-تو حرف من حرف نیار. بگو چشم. الان دم عیده کارش زیاده. اگه

قبول کرد و دخترا اومدن و پسند شد، بعد عید بیاد درستش کنه.

حالا هر وقت اونا خواستن بیان.

عسل زیرکانه نگاهش می کرد و تبسم نرمی روی لبش بود.

خوشحالی اش را خورد و به بیراهه زد تا علی چپ چپ نگاهش نکند:

-دم عیدم مشتری دارید؟

-پس گلدونا رو یاسر می خره، میاره مال تو.

-وا، بیچاره یاسر شده توپ زیر دست تو. هی بزن تو سرش.

نایلونی که برای حاج حسین بود را برداشت، نگاهی به عسل انداخت و بیرون رفت.

اسمش بود حرف، حرفِ اوست. ولی خاتون و عسل تصمیمی می گرفتند، با نرم ترین سلاح، تسلیمش می کردند...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

[AM 11:09 2021/10/6]

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

#فصل چهارم

#پست دهم

چشمش به عروسک سرگردانی بود که جلوی شیشه‌ی ماشین تکان می‌خورد و با پرتاب از مانع‌های خیابان دور خود می‌چرخید...  
-چه ساندویج‌های گنده‌ای داره اینجاها.

عسل به خودش آمد. متوجه‌ی منظور شمیم نشد. پرسید:  
-هان؟

-هان زشته عشقم، بگو بله بزار عادت کنی.

عسل ریز خندید و پرسید؛

-ساندویچ چیه آخه این وسط؟ گشنه‌ات شده؟

-منظور مانع‌های محله‌اتونه.

"آهانی" گفت و انگشتش خیابان سمت چپ را نشانه گرفت:

-بیچ اینور.

شمیم خیابان را رد کرد. در حال دنده عقب گرفتن پوفی کرد و گفت:

-یه خرده زودتر بگو عسلی. حواست کجاست؟

-داشتم به عروسکت نگاه می‌کردم.

بی‌تا در حال رصد کردن اطرافش گفت:

-اینجا چقد قدیمیه. هنوزم باید بریم؟

سرش را بالا انداخت؛

-نه، چیزی نمونده.

در همانحال به اولین کوچه از دست راست اشاره کرد:

-برو تو این کوچه شمیم جان.

زهرا گفت:

-خدایی چه حال و هوایی داره اینجا. بوی حموم گنجعلی خان میاد.

دخترها با صدا خندیدند. عسل میان خنده، اخمی مصنوعی برای

دوستانش پرت کرد و در حال راهنمایی شمیم برای پیچیدن به

کوچه‌ی بعد گفت:

-خیلیم دلتون بخواد. نخواستید به قول خاتونم مشرف.

شمیم گفت:

-حالا بزار برسیم ببینیم کجای کره‌ی زمین می‌افتیم، بعد تصمیم

می‌گیریم.

بیتا گفت:

-نه که ما مدام تو آپارتمان بودیم، سوسول بار اومدیم.

شمیم گفت:

-من تو خونه ویلایی‌ام، ولی دوست دارم زندگی تو یکی از این خونه قدیمیا رو تجربه کنم. بستگی داره خونه‌ی عسل‌اینا چه جوری باشه. عسل همان وقت گفت؛

-بپیچ تو کوچهی دست راست و جلوی آخرین خونه نگه دار. در حال وارد شدن به کوچهای که بالا و پایینش ماشین را زیاد تکان می‌داد، نگاهش روی آخرین خانه‌باغ ثابت ماند. طوری که چاله چوله‌ها از یادش رفت:

-اون در مغزپسته‌ای که شاخه‌های بیدمجنون روش ریخته؟ عسل سر تکان داد:

-آره، پلاکمونم زنگ زده زیاد معلوم نیس. کله‌های زهرا و بیتا بهم چسبیده و از لای صندلی عقب جلو آمد و خانه‌ی مقابل را نگاه می‌کردند. زهرا گفت:

-اییییی، چه قدیمیه! جن نداره عسل؟ من می‌ترسم. بیتا با آرنج به پهلو زهرا زد:

-آره، می‌شه عین فیلم خوابگاه دختران.



زهرا وای وایی کرد و خودش را تکان داد. شمیم مقابل خانه توقف کرد و همراه عسل پیاده شد. در حال برانداز کردن نمای بیرونی خانه، بیتا و زهرا نیز پایین آمدند. بوی درختان تازه شکوفه زده‌ی بهار مستش کرد. برعکس زهرا و بیتا که مدام لودگی می‌کردند، نفسش غرق هوای اواخر فروردین ماه بود.

عسل کلید انداخت و در را باز کرد. پشت او، پا که در راهروی کوچک، سپس حیاط گذاشت، دیگر صدای دوستانش را نمی‌شنید. دور تا دور حیاط چندصدمتری، درختان سال‌داری سر به آسمان داشت، که عمرشان از صاحبخانه بیشتر بود. باغچه‌هایی در ابعاد و اشکال متفاوت نیز دور حیاط بود که داخل هر کدامشان، سبزه‌ای به چشم می‌خورد. وسط حیاط نیز حوض سبز رنگِ بزرگی، با دالبرهای شش ضلعی وجود داشت که پایش گلدان‌های سفالی یک اندازه‌ای نشسته بود. از داخل هر کدامشان گلی زیبا و تر و تازه سر برافراشته بود که روح را جلا می‌داد. جلو رفت و به حوض تمیز و آب زلالش نگاه کرد. آنقدر شفاف بود که ماهی‌های قرمز دیده می‌شدند. لب حوض نیز گلدان‌های سفالی کوچکتری نشسته بود که تنها حُسن یوسفش را

شناخت. بقیه‌ی گل‌ها به زیبایی و شادابی حُسن یوسف دور حوض نشسته بودند.

نگاهش سمت ساختمان قدیمی بالا رفت. فاصله‌اش از حیاط، پنج پله‌ی آجری و بالکنی پهن بود و دو در چوبی قهوه‌ای روشن با فاصله، که با وجود کهن بودن حسابی برق می‌زدند. پنجره‌هایی از همان جنس نیز کنارشان بود و پشت هر کدام پرده‌هایی قدیمی از جنس تور. مقابل بالکن نیز حفاظ‌هایی چوبی داشت که آدم را یاد خانه‌های شمال می‌انداخت. نفسی عمیق کشید و با شوق گفت:  
-چقد اینجا قشنگه. انگار از تهران دوره.

عسل شیرین خندید:

-خاتون اینقدر گلدون و درخت و سبزه و سبزی داره که اکسیژن اینجا خالصه.

Exchange Group

بی‌تا گفت:

-بیرونش که واقعا باصفاست. اصلا به درش نمی‌اومد همچین خونه‌ای باشه.

-بابا می‌گیم اوس حبیب یه رنگم به در بزنه تو اینقد غُر نرنی.

زهرا به ساختمانی که عسل و خانواده‌اش استفاده می‌کردند، اشاره کرد و پرسید:

-قسمتی که گفתי بدون استفاده‌اس، اونجاست؟  
شمیم قبل از عسل گفت:

-اونجا پرده مرده داره دختر. نمی‌بینی چقدرم تمیزه.  
عسل با دست ضلع شرقی حیاط را نشان داد:  
-اون اتاقا اونوره.

#الهه محمدی

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶] Exchange Group

ROMAN

دخترها راهشان را بدان سو کج کردند. بین راه، پله‌هایی با آجرهای پهن دیدند که عسل گفت آنجا زیرزمین است. زهرا به یاد فیلم‌های ترسناک قدیمی، وای وای دیگری کرد و با دست بیتا سمت ساختمان

آن سوی حیاط، کشیده شد. شمیم در حال رصد کردن حیاط، همچنان با آرامش پیش می‌رفت. آنجا را با حیاط چندصدمتری خانه‌ی خودشان مقایسه کرد که تنها شیء درونش، اتومبیل‌های شاسی‌دار و آخرین مدل بود. در واقع بیشتر پارکینگ بود تا حیاط. دریغ از یک باغچه و گل! پدرش که مدام مغازه بود. مادرش نیز جز خانه‌داری و خرید و آشپزی به چیزی علاقه نداشت. هر روز زمینی با مساحت زیاد می‌دید و موزاییک‌های مربع‌شکل که زمستان یخ می‌زد و تابستان عین کویر بود. دستش را روی آب کشید و از کنار حوض گذشت. ماهی گلی‌ها را دید که تندتر شنا کردند و در رفتند. بیست، سی قدم رفت که دو در چوبی آبی‌رنگ کنار هم دید. رنگش بخاطر گذر سال‌ها کدر می‌زد. سری داخل در کوچکتر کشید و فضایی ده، دوازده متری دید که از آثار به جا مانده‌ی روی دیوارها و لوله‌ی گاز فهمید، آشپزخانه است. در و دیوارش کهنه و چند رنگ بود و کابینت آهنی زهوار در رفته‌ای با سه در و پایه‌های کج و کوله به او دهن کجی می‌کرد. رویش نیز اجاق گاز سه شعله‌ای بود که عمرش کمتر می‌زد. ته آشپزخانه دری

دیگر با همان رنگ چشم را می‌زد. جلو رفت و در را به عقب هل داد. در خِرجی روی لولاهای خشک کشیده شد و به سینه‌ی دیوار چسبید. تاریک بود! پریز برق قدیمی کنارش را زد ولی روشن نشد. شبیه حمام بود ولی چیزی که مربوط به حمام باشد، داخلش به چشم نمی‌خورد. صدای دخترها، برش‌گرداند و او را داخل کشید. راهروی کوچکی بین دو در بود که با بسته شدن درها، کاملاً از حیاط جدا می‌شد. بدو ورود بوی سیرترشی، رب‌خانگی، نا و کهنه‌گی مخلوط در خاک و کاهگل زیر دماغش زد. گوشه و کنارش نیز خنزر پنزرهایی به طور هماهنگ چیده شده بود و از هر جایی که صاحبش می‌توانست دسته‌ای نعنا، شیوید، جعفری، گشنیز، مرزه، ترخون، شنبلیله، سیر، فلفل قرمز و سبز آویزان کرده بود. روی کنسول چوبی قدیمی که از آن به‌عنوان میز آرایش استفاده می‌شد، مقداری لیمو و باقالی سبز ریخته بودند تا خشک شود. چشمانش گرد شد و گفت: -وای خدایا، چقد مواد خوراکی خشک. مامانمو اینجا رو ببینه خودشو می‌کشه. چه‌قد خوش‌سلیقه.

عسل خنده‌ی قشنگی کرد و گفت:

-کار خاتونمه. هر چیزی بخره یه کمشو خشک می کنه. می گه به درد می خوره.

بیتا لبی کج کرد و گفت؛

-زنم، زنا قدیم. من که تو این چیزا زینم نیستم.  
زهرا پرسید:

-اومدید خونه رو پسند کنید یا صاحبخونه رو؟

نگاه شمیم تا ته اتاقها رفت. دری وسط دو اتاق بود که آنها را تفکیک می کرد. وارد اتاق دوم شد. اندازهی اتاق اول بود. با نگاهش تخمین زد بزرگتر از پانزده متر باشند. روی هم یک سویت چهل، پنجاه متری می شد. چیز قابل توجهی جز چند تکه اثاث و گلدانهای سفالی آنجا ندید. نگاهش روی دیوارها چرخید. همه جا زرد شده و خاک گرفته بود. برخی جاها نیز پوسته پوسته بودند. دو پنجرهی چوبی اش نیز همان رنگ بیرونی را داشت. پنجرهی دوم را باز کرد تا نمای حیاط را ببیند. نگاهش پر از درخت و سبزه و گل شد. انگار در خانهی چوبی شمال است و مقابلش جنگل. فقط دریا کم بود...  
- پسند کردی شمیم؟



سرش را داخل کشید و دخترها را نگاه کرد. هر سه تایشان حرف او را خیلی قبول می کردند. انگار منتظر بودند او نظر نهایی دهد. در حال تکان دادن دست هایش گفت:

-ظاهرش که بد نیست ولی باید درست بشه.

انگار تکلیف عسل معلوم شد:

-خاتونم گفت اگه دوستات بیسندن، می ده دست اوس حبیب تعمیرش کنه. همسایه امونه. ولی فقط دیوارا و رنگ درا. نمی تونه چیزی رو عوض کنه.

شمیم گفت:

-اتفاقا دراش قشنگه. من که بوی چوبو دوست دارم. تا نظر زهرا و بیتا چی باشه.

بیتا نگاهی به زهرا انداخت و گفت؛

-به نظر منم خوبه فقط رنگ و روغن کاری می خواد خرت خرتش بیفته. والا زهرا فک می کنه جن از زیرزمین اومد.

بچه ها سر به سرش گذاشتند و زهرا گفت:

-منم مشکلی ندارم. فقط هر روز باید دوش بگیرم. انگار حموم نداره.



عسل سمت آشپزخانه رفت و دخترها به دنبالش. در ته آشپزخانه را

باز کرد. همان که شمیم دنبال ردپایی از حمام بود:

-حمامش اینه ولی تا حالا راه نیفتاده.

چشمان زهرا درخشید:

-وصل کردن یه شیر و دوش که کاری نداره.

عسل گفت:

-لوله کشی و آب گرمکنم می‌خواد. فک نکنم خاتون از پیشش بره که

اینا رو بگیره. چون داداشم مخالف اجاره دادن اینجاست، نمی‌خواد

ازش کمکی بگیره.

شمیم جلو آمد. به طور جدی دخترها را ورنه‌انداز کرد و گفت:

-بچه‌ها حمامش درست بشه مشکلی ندارید؟

دخترها "نه" غلیظی گفتند. زهرا اضافه کرد:

-با این قیمتای نجومی آپارتمان، همین جا رو درست کنیم به نفعمونه.

چون بابام گفت تا یه مبلغی روش حساب کنم.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

بیتا سر تکان داد و افزود:  
- منم تقریبا همین شرایطو دارم. تو آگهی‌ها که نگاه می‌کردم ناامید  
شدم. قیمتا سربه فلک داشت.  
شمیم رو به عسل کرد و پرسید:  
- با خودت باید طرف حساب شیم؟  
- نه، بهتره با خاتونم حرف بزنی.  
- پس صداشون کن بیان ببینیم چی می‌شه.  
- نیستش، اگه بود که تا حالا صدباره اومده بود بیرون.  
قیافه‌ی دخترها آویزان شد:  
- یعنی یه روز دیگه‌ام بیاییم؟  
عسل سرش را بالا انداخت:  
- تا شما یه دور دیگه نگاه کنید و تو حیاط بچرخید، می‌رم میارمش.

بی‌تا پرسید:

-مگه می‌دونی کجاس؟

- آره بابا، می‌ره کلاس قرآن. بیکار نمی‌تونه بشینه که.

دخترها "آخی" گفتند و بعد از رفتن عسل، دقیق‌تر به زوایای اتاق‌ها

نگاه کردند. شمیم دوباره سمت اتاق دوم رفت و گفت؛

-بچه‌ها اگه جور شد، اینجا مال من. اون اتاق مال شما دوتا.

بی‌تا لبش را کج کرد و دست به کمر شد:

-کجات خوشگله اونوقت؟

سرش را داخل صورت بی‌تا برد و چشمان قشنگش را درشت کرد:

-همه‌جام. نشون بدم؟

سر شمیم را به عقب هل داد و با هم خندیدند. مسخره‌گی‌شان گل

کرد و هر کدام با انرژی چیزی می‌پرانند. نفهمیدند چه زمانی گذشت

که عسل با یک سینی که چند لیوان داخلش بود، برگشت. آن را

سمت دوستانش گرفت و گفت:

-شربت بیدمشکه. خاتونم درست کرده. یه گلویی تازه کنید تا برم

بیارمش.

دخترها تشکرکنان سینی را از دست عسل گرفتند و داخل حیاط برگشتند. شربت خنک آنقدر گوارا و خوش عطر بود که دنبال بقیه‌اش می‌گشتند. لیوان‌ها را داخل سینی نگذاشته بودند که صدای در آمد. سه تایی به صف ایستادند و چشم به در داشتند. عسل کنار پیرزن ریزه‌میزه‌ی لاغراندومی که چادر سیاهش را زیر بغلش زده بود و لنگ‌لنگان پیش می‌آمد، در حال نزدیک شدن بودند. از نگاه پیرزن که گوشه‌ی چشمانش چین افتاده بود، فهمیدند حسابی زیر نظرشان گرفته است.

دخترها باقی قدم‌ها را برداشتند و جلو رفتند. عسل که مادر بزرگش را معرفی کرد، به گرمی جویای حالش شدند و صورت پرچینش را بوسیدند. کنار که ایستادند، خاتون رشته‌ی کلام را دست گرفت...

- بریم تو اختلاط کنیم فرشته خوشگلا. اینجا خوبیت نداره. از صفتی که خاتون به آن‌ها داد خوششان آمد. شمیم به نمایندگی از دوستانش گفت:

-همینجا خوبه خانم امینی. مزاحمتون نمی‌شیم.

خاتون نخودی خندید:

-بهم بگید خاتون ننه. برام عین عسلمید. خانوم شوماهاید.

نگاه خاصی به شمیم انداخت و کش دار گفت:

-راس راسی که ماهی ننه. خدا به پدر و مادرت ببخشدت.

شمیم تبسم نرمی کرد و گفت؛

-ما اتاقا رو پسند کردیم. شرایطمونم به عسل جان گفتیم. حالا اگه در

توانتون بود درستش کنید مزاحمتون می شیم.

خاتون چادرش را از سر برداشت و دست عسل داد. عسل هم شروع به

تا کردن چادر کرد. خاتون در حال جا دادن موهای سفید بیرون

افتاده از گوشه های روسری اش گفت:

-من باس بدونم می خواهید که برم با بنا حرف بزنم یا نه مادر. نخوايد

که همونجور افتاده.

شمیم گفت:  exChange Group ☆ †

-آخه عسل گفت حمامش رو درست نمی کنید. درسته؟

-چون نمی خوام بعد رفتن شماها اجاره اش بدم، درست کردن

اساسیش آفتابه خرج لحیم کردنه. حالا حمومو خونه ها خودتون برید.

دخترها به سادگی لهجه ی خاتون خندیدند. شمیم پرسید؛

-شما قصد دارید چقد رهن و اجاره بدید؟ بگید ما یه مبلغی ازش کسر می کنیم و حمامشو راه می ندازیم.

از فکر شمیم استقبال کردند و سر تکان دادند. خاتون به عسل نگاه کرد و گفت:

-من پول پیش نمی خوام مادر. بمونه دستم خرج می شه. می خوام یه آبراهه ای باشه مال عسل. از بنگاهی محله ام پرس و جو کردم گفته اجاره اش چقدره. حالا می خواید اجاره ها اولو بدید حموم درست کنید. خوبه اینجوری؟

دخترها رضایت مندانه سر تکان دادند و تشکر کردند. قضیه در

نظرشان حل شده بود که عسل با شنیدن مبلغ رهن از زبان خاتون، فکری شد. آن پول برایشان کم نبود. از خاتون پرسید:

-نمی خوای با علی مشورت کنی خاتون؟ رهن خونه کم نیستا، شاید به دردش بخوره. بعدا هم خودش پس بده.

بیتا به شوخی گفت:

-چقد هوای داداششم داره.

عسل اما جدی گفت:

-وقتی همه‌ی زندگیت یکی باشه که همیشه هواتو داره، هواشو  
نمی‌گیری؟  
دخترها ساکت نگاهشان می‌کردند. اینکه دست خالی باشی و برای  
اطرفیانت عشق خرج کنی، شعار نبود.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

خاتون هم فکری شد و عقب عقب رفت. لب پلکان آجری نشست؛  
-اینم حرفیه. می‌گن عقل هر چی بهتر از آدمیزاده.  
دخترها خنده‌کنان برای عسل چشم و ابرو آمدند و دخترک پشت  
چشمی برایشان نازک کرد.  
کمی که گذشت، پیرزن گفت:  
-بزارید من با نوهام مشورت کنم می‌گم ننه.



بی‌تا گفت:

-یه مقدار رهن بدیم برای ما هم سبک‌تر می‌شه خاتون جان.

پیرزن دستانش را روی چشمش گذاشت:

-به روی دیده دختر جان.

شمیم پرسید:

-پس ما خبر آخرو از عسل می‌گیریم. اگه انشالله توافق شد، پدر و

مادرهامونم بیان اینجا و شما رو بین بعد قرارداد ببندیم.

خاتون "انشاللهی" گفت و دخترها آماده‌ی رفتن شدند. در مقابل

تعارفات عسل و خاتون مقاومت کردند و با خداحافظی صمیمانه‌ای از

خانه‌باغ بیرون رفتند...

🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒🔒

Exchange Group

[AM 11:09 2021/10/6]

ROMAN

#پست‌یازدهم

هوا که گرم می شد، تا می رسید، کتونی ها و جوراب هایش را سر حوض می شست و سر و کله اش را آب می زد. به قول خاتون خودش را گربه شور می کرد. هر چه می گفتند، آن عادت از سرش نمی افتاد. تا آن جا که می توانست کارهای شخصی اش را گردن کسی نمی انداخت. داخل که رفت، یاسر در حال گفتگو با خاتون بود و عسل حسابی سرکیف! از چشم هایش خواند محو صحبت های یاسر شده و لذت می برد...

-چی چی می گی خالی می بندی اینام پُرو پیمون گرفتن؟

-به... داش علی. خسته نباشی مرد شب های خسته.

سلامی به خاتون کرد و جواب سلام عسل را با سر داد. داخل اتاق

رفت و پس از عوض کردن لباس هایش برگشت.

بلوز آستین کوتاه سفید، کاملاً به بازوهایش چسبیده و چشم را می زد.

استایلش عین ورزشکاران بود با اینکه اهل ورزش نبود. یاسر فوراً

گفت:

-یه چن تا از این اسپرتای خوشگل برات گذاشتم، تن بزن مردم حض  
ببرن. چیه خودتو قنفاق کردی تو این پیرنای چارخونه.  
وسط هال افتاد و بالشت لوله‌ای‌اش را زیر آرنج کشید. انگار نه انگار  
یاسر با او بود:

-مگه حاج حسین نگفت بیا واسه قرداد سال جدید؟ زودتر از همه  
فلنگو بستنی؟

از جا بلند شد و کنار علی چهارزانو زد. عسل نیز به آشپزخانه رفت  
چای بریزد. توی صورت علی رفت و گفت:  
-رفتم، جنابعالی رفته بودی گل‌آرایی.

کمی خودش را عقب کشید تا یاسر را بهتر ببیند:  
-من عصری رفتم سالن. گفت همه آخرشب بیان.

چشمانش گشاد شد: ☆ exchange group

-دِ بی خبری ریفیق. همون عصری یه تیلی زد بالا گفت جلدی بیا  
کارت دارم.

ابروهایش را به حالت سوال در هم کشید:

-خُب!

-ابروهاتو واسه ما غلاف نکن. تیزیش می بره.

-نکش خاکی، بگو حاجی چی گفت؟ چقد گذاشت رو رهن و اجارهات؟

چشمان یاسر عین دو گوی رنگی درخشید:

-هیچی! دمش گرم.

ابروهای علی دوباره در هم رفت:

-یعنی چی؟ عاشق چشم و ابروته مگه؟

-گفت شوما عیالوار شدی، اگه پسر خوبی باشی، امسالو بهت تخفیف می دم.

علی روی پیشانی اش زد و گفت:

-عجب خرمگس خوش شانسی هستی تو. با خودت چراغ جادو داری

که همه بهت بفرما می زنن؟

یاسر خندید و خاتون گفت:

-شکر خدا که حاج حسین دلرحمه. برا این بچه ها دوزارم غنیمته.

-بی پیر رو شانس خوابیده. دختر خوب گیرش میاد، صابمغازه خوب...

یاسر میان کلام علی آمد:

-از خاطر آبجی تو و پاقدمشه قربون. تو بهش اعتقاد نداری؟  
عسل با سینی چای روبرویشان نشست. علی نگاهش کرد و گفت:  
-آره، روی عسل شیرینه. کافیه اول ماه بهش نگا کنی، تا آخرش  
تاست خوب می‌شینه.

عسل شیرین خندید و چایی را جلوی علی سر داد:  
-چایی بخور شام بیاریم. حسابی هم حرف داریم.  
چایش را برداشت و قندی در دهانش پرت کرد:  
-خیر باشه.

خاتون گفت:

-باز قندو پرت کرد ته حلقش. آخر خودشو خفه می‌کنه.

علی خرت خرت قند را جوید و چای را هورتی بالا کشید. از بی تفاوتی  
او سری تکان داد، "یا علی" گفت و بلند شد. به دنبالش عسل! گفت:

-خیره، اگه تو شرش نکنی.

استکان خالی را توی سینی کوبید و گفت:

-ما یه آبجی داشتیم دادی دست از ما بهترون دیگه خاتون. شر کدومه؟

یاسر "ایی" گفت و علی اخمی برایش پرت کرد. سفره که پهن شد و لوبیاپلو وسطش نشست، علی اخم آلود گفت:

-واسه ما دوتا تخم مرغ بشکنید. قشنگم هم بزنیید شل نمونه. خاتون بشقاب علی را برداشت و گفت:

-لوبیاهاشو باست سوا می کنم. قد تخم مرغم نیس؟ سرش را بالا انداخت:

-نمی خواد، یهو یکیش می ره زیر دندونم چندشم می شه. عسل گفت:

-قیمه از دیشب داریم. برات داغ کنم؟

-تو که می دونی من اینو نمی خورم داغ کن دیگه. بادمجوناشو نریزیا. خاتون سالاد شیرازی ها را داخل سفره جابجا کرد و گفت:

-دست از این بد غذایی وردار مادر. آدم باس همه چی بخوره. یاسر بشقابش را پُر کرد و پس از خوردن اولین قاشق گفت:

-از کیسه ات رفت. خیلی خوشمزه اس.

کنترل تلویزیون را برداشت و در حال بالا و پایین کردن شبکه ها از یاسر پرسید:

-جنسای جدید تو گرفتی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه باو، فی کشیده بالا. با اون پول چیزی دستمو نمی گرفت.

-پ چه کار کردی؟ مگه می شه مغازه رو لخت چرخوند؟ مشتری

می پره.

یاسر لبهایش را پایین داد:

-فک کنم مجبورم پولی که گذاشتم واسه ماشین بریزم تو بازار.

علی چیزی نگفت. یاسر نگاهش کرد و ادامه داد:

-به سرم زده با حاج حسین حرف بزنم بیاد ضمانت، چک بگیرم.

علی به تندی گفت:

-از چک مک و ورق بازی بکش بیرون. واسه خودت دردسر درست نکن.

-روز به روز جنس داره می کشه بالا داداش. منم که پسر قارون نیستم

هی پول بزارم رو پولم. یه آدم دست به دهنم.

عسل با غذای علی رسید. ماهی تابه‌ی روحی گرد و کوچکش را روی

تکه‌نانی جلوییش گذاشت و ظرف خورشت راع کنار دستش. خودش را



جلو کشید و اولین قاشق را در کاسه‌ی سالاد شیرازی زد. یاسر با دست کنار خود زد و گفت:  
-بیا اینجا عسل. یه لقمه زدم تو نبودی زهرمار شد.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

علی پقی کرد و سرش را تکان داد. فقط یاسر متوجه شد. تکه پیازی  
برایش پرت کرد و علی آنرا روی هوا گرفت و درسته داخل دهانش  
چپاند. پشتش لیوانی دوغ بالا رفت و لیوان را در سفره کوباند. خاتون  
با توک قاشق غذا در دهانش گذاشت و به تعجیل علی خیره شد:  
-فرشته‌ها الان گیجن چطوری الهی شکر اتو بشمارن ننه.  
علی نگاهش کرد و سرش را به طرفین جنباند؛  
-ها؟ واسه چی؟

-خب یواشتر بخور. مگه دنبالت گذاشتن مادر؟  
یاسر گفت:

-کلاس خوردن نداره خاتون. همیشه هوله.  
علی پوزخندی زد:

-هه، خودت یادت رفته یه وقتا قاشق جای دهنه تو دماغت بود. حالا  
نامزد کرده، کلاشش کشیده بالا.

عسل "اهی" گفت، یاسر خندید و علی قاشق کله کود شده‌ی بعدی را  
داخل دهانش چپاند:

-زن آدمو درست می‌کنه. ایشالا دلت بگیره به نگاه یه دختر، بلکه این  
موهای همیشه پریشونتو یه شونه بکشه.

علی به مسخره خندید و گفت:

-به تو چه، مدلشه. exchange group

عسل قاشقی از غذایش را خورد و گفت:

-داداشم پریشون می‌گرده کسی عاشقش نشه. فقط یه لنگه ابروش  
هوش از سر دخترا می‌بره.

حرف عسل را قبول داشت. کافی بود علی کمی به خودش برسد. همانجور هم دختران محله عاشقش بودند. اخم بین ابروهایش و تیزی نگاهش همه را سینه چاکش کرده بود. عمدا بلند خندید و گفت:  
-دیدم فداییا روی هم باد کردن.

عسل چنگالش را توی پای یاسر فرو کرد و او با خنده قاشقی سالاد به دهان گذاشت. علی واکنشی نشان نداد.

همیشه سرش توی لاک خودش بود، بی آنکه جوانی کند. افکارش دور چیزهای مهمتر می گشت و وقت برای خودش نداشت. خاتون گفت:

-باسش چن تا دختر نشون کردم. ببینم دست رو کدوم می زاره.

بلند و معنادار خندید. همه با حرکتش خندیدند. عسل گفت:

-قربون خندهات. خوشت اومد؟

یاسر گفت:

-چرا خوشش نیاد. لقمه ها خاتون همه عسلیه.

علی وسط حرفشان پرید:

-مگه مردم دخترشونو از سر راه آوردن بدن به من دربه در. نگا به

خودت نکن با کله افتادی تو خُمره عسل.

خاتون ابرو در هم کشید و دخالت کرد:  
- تو لب تر کن بین چن تا دختر ردیف می شن باست.  
عسل و یاسر ذوقشان را با کف زدن نشان دادند و علی دستش را برای  
آنها پرت کرد:

- خدا شفاتون بده. اشتها کور شد.

ذوق آنها کور شد و خاتون گفت:

- خودتو دست کم نگیر پسر. آدمی بحر امید زنده اس.

زودتر از همه غذایش را تمام کرد و سفره را کنار زد. بالشتش را جلو  
کشید و رویش افتاد:

- کدوم امید؟ ما فقط باس عین سگ پاسوخته بدوییم. زندگی همیشه  
پشتش به ماست.

حرص کلامش را گرفت. طبق عادتی که داشت فوراً حرف را عوض  
می کرد تا علی کفری نشود:

- غذا رو که ریختی تو آستینت. لاقل فوری دراز نشو شکم درد  
می گیری.

علی جوابی نداد. عسل آرام گفت:

-ولش کن خاتون. اینقد سرپاست که کمبود استراحت داره.

یاسر از بالای سر نگاهش کرد و گفت:

-باز آفتاب بهار زد.

فهمید منظورش با اوست. در حال ناخن کشیدن جای خلال، لای

دندانهایش پرسید:

-هان، چی شده مگه؟

-کمتر کلاه بزار سرت. جاش رو موهات افتاده.

عسل ادامه داد:

-راس می گه علی.

-کارم تو آفتابه. کلاه نزارم اذیت می شم.

-لااقل حصیری بگیر. موهاتم هوا می کشه کچل نمی شی.

خاتون گفت:  exchange group

-اینجا میراث کچلی ندارن مادر. باباش موهاش یه دست سفید شد، ولی

یدونه اش نریخت.

سمت خاتون برگشت و برایش غیظ کرد؛

-نمی شه ما رو با اون طاق نزنای حالا.

خاتون بر و بر نگاهش کرد تا شعله‌ی چشمانش بیفتد. حق داشت  
آتش بگیرد. ضربه‌ای زد تا آرام شود:  
-امرو دخترا اومدن اتاقا رو دیدن. قبول کردن به شرط اینکه درستش  
کنی و آبگرمکن بزاری.  
عسل از حرف‌های چکشی خاتون زرد کرد و عقب نشست. توقع  
نداشت یکهو همه را روی دایره بریزد. علی پشت مکثی کوتاه، هقی  
خندید و مسخره کرد:  
-هه، اسپیلت نخواستن؟  
خاتون ابرو در هم کشید و پرسید:  
-این که گفתי چیه؟  
بی آنکه جواب دهد، رو به عسل کرد و ته‌مانده‌ی حرصش را سر او  
خالی کرد؛  
-می‌ری بهشون می‌گی پرسیدیم خرج خونه زیاده. تو فکر یه جا دیگه  
باشن.  
قبل از آنکه عسل جوابی دهد، خاتون گفت:  
-منم مترسک سر جالیزم. اختیار خونه‌امو ندارم.

علی بلند شد و صاف مقابل خاتون نشست:

- شما اختیاردار محله‌ای خاتون. پس جان عزیزت دست از سر ما بردار. چرا با ما صلاح و مشورت می‌کنی؟

دوباره خودش را به آن‌راه زد:

- حالا اون که گفתי چی بود؟

علی به تمسخر خندید و یاسر گفت:

- یه وسیله‌ی خنک کننده‌اس خاتون. عین کولر.

- خوب شد گفתי. جنخ باس کولرشم روبراه بشه. خیلی قدیمی شده. معلوم نیس کار کنه یا نه.

یاسر که علی را عصبی دید، پرسید:

- موضوع چیه؟

عسل شمرده گفت: ☆ exchange group

- دو سه تا از دوستانم اتاقا اونورو می‌خوان اجاره کنن، علی مخالفه.

ابروی یاسر بالا پرید و به علی نگاه کرد. پشت مکشی گفت:

- فکر بدی نیست که علی. کمک خرج می‌شه. دخترم هستن خیالت راحت‌ه عسل و خاتونم معذب نیستن.



[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

علی همچنان حرصی بود. از ارثی که خاتون نام برد دلش می خواست  
موهایش را بتراشد تا آن ژن را بکند و دور بریزد:

-فک و فامیلشون نمی رن بیان؟ از زیر بته تیغ عمل اومدن؟

-خونه دانشجویی که رفت و آمد نداره.

عسل گفت:

-تمام هفته که اینجا نیستن. چهارشنبه به بعد می رن خونه هاشون.

نگاه علی را که آرام دید، با تمنایی دلنشین گفت:

-مخالفت نکن دیگه.

صورت عسل، مدل حرف زدنش و صبوری اش همیشه مادر را پیش چشمش زنده می کرد. خاتون نگذاشت بسوزد و تباه شود. فوراً اضافه کرد:

-یه پول قلبه هم پیش می دن ننه. بیگیر بزن به زحمت. افکارش خیلی پخش و پلا بود. بی آنکه فکر کند، حرفی پراند: -اونوقت سرسال یکی بیارم جاشون تا پولشونو برگردونم. عسل گفت:

-اگه بیان، سه سال هستن. خاتونم فقط می خواست اجاره بگیره. اما وقتی گفت بنگاهی چه قیمتی داده، گفتم بهت بگه شاید به دردت خورد.

کمی خودش را جمع کرد و بحث را جدی گرفت:

-مگه چقده رهنش؟☆ exchange group

قیمت را که شنید، شاخک هایش تکان خورد. ولی گفت:

-اونجوری اجاره کمتر می شه. می خواید بدید، همون اجاره فقط بگیرید که تو دستت باشه بتونی خرده ریزا جهازتو بگیری بعدا یاسر دهنشو وا نکنه.

از اینکه علی نرم شد، خوشحال شدند. پیش از آنکه حرفی رد و بدل شود، یاسر گفت:

-دست خوش بابا لوتی. ما رو اینقد بی‌مرام دیدی؟  
علی بی‌تفاوت به حرف یاسر، روی عقیده‌اش ثابت ماند. دوست داشت  
عسل همه چی تمام از آن خانه برود. به شوخی‌ها و گل‌گل کردنشان  
ربطی نداشت. عسل گفت:

-اگه بشه با پولش کار کرد بیشتر برمی‌گرده. بهش فک کردی؟  
به یاسر نگاه کرد و حرفی که از ذهنش گذشت را بیرون ریخت:  
-می‌تونی باهاش کار کنی، سود پولشو به عسل بدی یا نه؟  
چشمان یاسر درخشید. خودش را باور داشت. از وقتی پای عسل ماند،  
به خودش قول داد نامردی نکند. اما باورش نمی‌شد علی به او

اطمینان می‌کند. با تردید پرسید:

-من؟؟؟

حرفش را خواند. بی‌آنکه آبروی دل را سُفره‌ی جمع کند، سر تکان  
داد:

-آره، پَ من؟

یاسر از خدایش بود. شاید هنوز در بهت رفتار علی بود. اما تعارف زد:

-چرا تو دست خودت نگه نمی داری؟

-من که صابمغازه نیستم کم و کسر داشته باشم. حاجی هیچوقت نمی زاره خالی بمونه.

باز هم تعارف کرد:

-خب بده دست حاجی بندازه تو کار، ازش سود بگیر.

-یعنی تو نمی خوای؟

یاسر فکری شد. وسوسه کننده بود. هم پول هم رفتار علی! خصوصا در آن موقعیت که برایش حلال بود...

-خواستن که می خوام. می گم شاید خودت بیشتر دربیاری.

جدی شد و صاف به چشمان یاسر زل زد:

-از وقتی اسمتو گذاشتی رو عسل، دیگه من و تو نداریم یاسر. دیوار اعتمادده کشیده شد و بالا رفت. بخوام بهش سنگ بزنم، یعنی شیطان

تو جلدمه. با پشت دست زدم تو دهنش تا ولم کنه. حالا باید دوتایی

کمتر بخوریم گردتر بشینیم تا این زندگی پا بگیره. تو کار کن بده

عسل زندگی جم کنه. سر سه سالم پوله رو پس صاحبش بده.

خیر کار عسل به خودش برگشت. برای برادرش حرف انداخت و حالا علی دوباره خودش را داشت فدای زندگی او می کرد. مرغ آمین چه زود از بالای سر یاسر گذشت و دعایش را اجابت کرد. مشت پُرشان را به هم کوبیدند و فردای آنروز دو تایی دنبال اوس حبیب رفتند. خرج اتاقها را درآوردند و منتظر ماندند تا عسل خبر قطعی را بیاورد. بعد از اینکه دخترها محل زندگی جدید را نشان خانواده‌هایشان دادند و مطمئنشان کردند، علی و یاسر دنبال مایحتاج خواسته شده رفتند تا اوس حبیب بعد از پایان کاری که در دست داشت، اول تابستان شروع به نونواری اتاقها کند. عسل و خاتون هنوز ناباورانه به علی و یاسر نگاه می کردند. زندگی اگر آب را کد می شد، حتما در نقطه‌ای می گنجد...

Exchange Group

سلام و روز بخیر. عیدتون مبارک  
اولین پست صورتک در سال جدید.

امیدوارم سال خوبی رو شروع کرده باشید و بهاری سبز رو به بهار بعد  
وصل کنید. بهترین اتفاقات در این سال براتون ثبت بشه و همیشه  
حلاوتش در دلتون بمونه.

ایام به کام ❖❖❖

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست دوازدهم

با دیدن کارگرها که شرشر عرق می ریختند، دلش سوخت و جعبه‌ای  
را بغل گرفت. بدون نگاه کردن به مقابلش راه افتاد. جعبه بزرگ بود و  
جلوی راهش را نمی دید. انگار مجبورش کرده بودند بار قد هیکلش  
بردارد. آنقدر به در و دیوار خورد تا رسید. هن و هن کنان جعبه را  
زمین گذاشت و گفت:  
-من دیگه بُریدم. گرممه، گشنه‌مم هست.

منیره خانم از اتاق عقبی بیرون آمد و در حال سفت کردن گیره‌ی زیر گلویش گفت:

-شما ورندار بسته‌ها رو. پس کارگر واسه چی گرفتید.  
شمیم جای بیتا گفت:

-حتما دلش واسشون سوخته.  
سر تکان داد و گفت:

-آره، دیدم کباب شدن طفلیا.

-ما اسبابی نداشتیم. نه پله‌ای بود نه راه طولانی. هوا امروز خیلی گرمه.

مانتویش را گرفت و در حال تکان دادن آن مثلا خودش را باد می‌زد:  
-حالا ناهار چی بخوریم؟

-نمی‌دونم، یه شماره‌ای چیزی از عسل بگیر زنگ بزنیم واسه‌امون غذا بیارن.

زهرا بی تفاوت گرما و گرسنگی همچنان سرگرم چیدن اتاقی بود که پس از چند روز رفت و آمد، بالاخره چیده و تکمیل شد. آن روز از



صبح آمدند تا کاملش کنند. همه‌شان برای هفته‌ی آخر شهریور راهی سفر بودند.

دست‌هایش را تکاند و در حال نگاه کردن به اطرافش گفت:  
-خوب شده‌ها. باورم نمی‌شد اینقد قشنگ بشه اینجا.  
شمیم گفت:

-اتاق منو بگو. از اتاق خودم تو خونه‌ی بابام قشنگ‌تر شده.

بی‌تا و زهرا پشت چشمی برای شمیم آمدند. تا مادرش رویش را برگرداند، انگشتشان را برای او تکان دادند.

حاصل تلاش دخترها و منیره خانم که نتوانست دخترش را تک و تنها برای اسباب‌کشی رها کند، سوئیتی نقلی و شیک شد که با اتاق‌های سابق قابل مقایسه نبود.

آشپزخانه به لطف دست اوس حبیب مرمت شد. به همت یاسر و علی کابینت‌هایی خریده و وصل شد و با اسباب، اثاث‌هایی که هر کدام از دخترها آوردند، شکل و شمایل یک آشپزخانه‌ی نو عروس را گرفت.

در اتاق اول نیز دو تخت در طرفین و میانش کتابخانه‌ای حصیری گذاشتند. روی پنجره‌ها پرده‌ای از جنس تور زدند و زیرش را با ملافه

سنباق کردند تا کاملاً راحت باشند. کف را نیز با فرش لاک‌ی که از سال‌ها قبل در زیرزمین خانه‌ی بیتا افتاده بود، پُر کردند. تلویزیون بیست و یک اینچ طوسی رنگی نیز با آمدن ال‌سی‌دی در انباری خانه‌ی زهرا افتاده بود که با میزش به دادشان رسید.

میز غذاخوری جمع‌وجوری نیز کنار اتاق گذاشتند. به قول خودشان چندین مورد مصرفی داشت. جای لپ‌تاب، گوشی، جزوه‌نوشتن و شاید غذاخوردن بود.

باقی خرده ریزه‌ها نیز به لطف انباری خانه‌ها یا مادران دخترها تهیه و به آن‌جا انتقال داده شد.

اتاق دوم طبق خواست شمیم منحصر به او شد. برخلاف خواست دخترها، مبلغ بیشتری از اجاره را گردن گرفت تا مدیون دوستانش نباشد.

طوری آنجا را آراست که اتاق زهرا و بیتا مقابلش کچل بود.

تخت و کتابخانه‌ی شیک کنار اتاق، لوازم صوتی یک‌دست مشکی‌اش، میزآرایش و مبلمان‌های تک‌نفره‌ی کنارش، گلدان‌های مصنوعی در جای جای اتاق، کاملاً به فضا روح بخشیده بود.

پشت پنجره‌اش را نیز با لودراپه‌ای عمودی با طرحی از گل شقایق پوشاند تا روشنی و تاریکی آن را خودش تنظیم کند. حتی دیوارها را خالی از تابلو نگذاشته بود. انگار پروانه‌های خشک شده از توی قاب در حال پریدن بودند...

صدای بلند کارگر که در اتاق پیچید، چهار نفری دم در رفتند: -اینم بسته‌ی آخر حاجیه‌خانما. دستمزد ما را بدید رفع زحمت می‌کنیم.

منیره خانم دست در کیفش کرد و علاوه بر حقوق کارگرها، انعامی رویش گذاشت.

کارگر در حال گرفتن عرقش و تشکر از زن، سمت در می‌رفت که عسل با سینی شربت مقابلش رسید. آن را سمت مرد گرفت و گفت:

-گلویی تازه کنید بعد برید. exChange Group  
کارگر سینی را گرفت و رفت. عسل سینی دوم را از لب بالکن برداشت و سمت اتاق دخترها رفت. شربت‌های خنک بیدمشک با طعم خوشش جگرهای آنها را حال آورد. شمیم در حال دست کشیدن دور لیوان و گرفتن عرق سردش گفت:

-کولره نفس نداره عسل. خیلی بی بخاره.

-داداشم گفت واسه سال بعد نو می خره. الان دیگه آخر شهریوره.

-کلاسا از مهرم شروع بشه باز گرمه عسلی.

-الان تقلا کردید جلو کولر گازی ام بیفتید گرمتونه.

بیتا گفت:

-هی پشتی داداشتو کن. نگي زودتر کولر بخره ها.

عسل خنده ی قشنگی کرد و گفت:

-شربت آوردم خنک شید دیگه. سرمای زیاد مریضتون می کنه.

زهرا گفت:

-کولر نخواستیم دیگه. یه شماره بده زنگ بزنییم ناهار بیارن. مُردیم از

گشنگی.

-خاتون ناهار پخته. دست و صورتتونو بشورید و بیایید اونور.

رو به منیره خانم کرد و محترمانه تر تعارف زد:

-بفرمایید خانم شاهسوند. خاتونم منتظره.

زن اندک غبار جلوی روسری و مانتویش را تکاند و گفت:

-مزاحم نمی شیم دختر جون. یه چیزی می گیریم می خوریم.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

عسل چشم‌هایش را درشت کرد:

-به خاتون برمی‌خوره. یه بار دست‌پختشو بخورید، می‌بینید تو  
بهترین رستوران‌ها هم پیدا نمی‌کنید.

شمیم گفت:

-شربتاشون که محشره. من میام نهار.

دخترها پشت شمیم اوکی دادند و با گرفتن دست منیره خانم پیش  
افتادند. سر حوض تمیز، دست‌هایشان را شستند و از پله‌های آجری  
بالا رفتند.

سرتاسر بالکن با کناره‌های قرمز رنگ قدیمی و تمیزی فرش شده بود.  
مقابل هر نرده‌ی چوبی، جای گلدانی وجود داشت. داخل هر کدام

گلدانی پُرگل و باطراوت بود که بویش انسان را مست می کرد. دور ستون‌ها نیز آویزهایی از پیچک چشم را می زد که ریشه در دل گلدان کنار بالکن داشت. چراغ‌هایی شبیه گِردسوزهای قدیم نیز دو طرف بالکن روی دیوار چسبیده بود.

منیره خانم "به‌بهی" گفت و سر پله‌ها کفش‌هایش را درآورد. به نمایندگی از سمت دخترها، با اجازه‌ای گفت و در چوبی را به عقب هل داد. دخترها نیز پشت سرش!

نسیمی خنک به صورتش زد و بوی خوش غذا زیر دماغش!  
-مزاحم نمی‌خواید صابخونه؟

صدای خاتون از دور شنیده شد. ولی خودش هنوز پیدا نبود:  
-بفرما، بفرما!

عسل با خوش‌رویی مشغول تعارف کردن شد و مهمانان را به بالاترین قسمت پذیرایی راهنمایی کرد. "بخشیدی" گفت تا به خاتون کمک برساند.

عسل که رفت، فرصت برای مهمانان مهیا شد تا اطرافشان را دقیق‌تر تماشا کنند.



اتاق بزرگ، مساحت زیادی داشت که از بیرون و با وجود در کوچک قدیمی قابل حدس زدن نبود. داخل ساختمان نیز مانند بیرونش، پر از گل‌های باطراوت بود. همه‌شان طبیعی و پُر زحمت. اما هیچ‌یک پژمرده و پلاسیده نبود.

فرش‌هایی لاکی و ضخیم از جنس خرسک دستبافت زمین را پوشانده بود.

سر تا سر پذیرایی، با فاصله‌هایی معین، پشتی‌های شاه‌نشین سنتی ترمه، به رنگ سبز و آبی درباری، روی تشکی از همان رنگ نشسته و پهلوهایش با دو پشتی ترمه مثلثی روی تشک قائم شده و جای مبل را پُر کرده بود. بین هر کدام از پشتی‌ها نیز دو متکای لوله‌تفنگی نشسته بود که از تمیزی برق می‌زد. تلویزیونی معمولی نیز در پایین‌ترین قسمت اتاق که نشیمن‌شان محسوب می‌شد قرار داشت. زیر تاقچه‌ای بلند بالا که آینه‌ی نقره‌ای بیضی شکلی، روی پارچه‌ای از ترمه و به همان رنگ، با شمعدان‌های پایه نقره‌ای و روکش شیشه زینتش داده بود. کناره‌های تاقچه نیز آویزهایی سورمه‌ای با فیروزه‌ی چشم و نظر و انیکاد تزیین شده بود.



همرنگ دو قلیان اصیل از رنگ آبی سورمه‌ای در طرفین‌شان. چراغ  
گردسوز شکیل و قدیمی در یکطرف و رادیویی چوبی و قدیمی در  
سمت دیگر، قاب عکسی نه چندان بزرگ را در بین گرفته بودند که  
صاحبانش از آن فاصله قابل تشخیص نبودند.  
روبروی نشیمن گلیم‌هایی از رنگ فرش‌های لاکی پذیرایی افتاده بود  
که تضاد زیبایی با پشتی‌ها به وجود آورده و مشخص می‌کرد راه به  
جایی دارد. احتمالاً آشپزخانه و اتاق‌ها. دلشان می‌خواست بلند شوند و  
بقیه‌ی آن خانه‌ی باصفا را بگردند. از تمیزی و رایحه‌ی خوشش، بوی  
بهشت می‌آمد.

خاتون که مقابل چشمشان ظاهر شد، لبخندزنان روی پا ایستادند.  
پیرزن لبخند نرم و اندک مرموزی روی لب نشانده و با پاهای پرانتری  
و فاصله‌دارش، تاتی‌کنان پیش می‌آمد:  
-صفا آوردید. بفرمایید، بفرمایید!

دخترها جلو رفتند و پس از بوسیدن صورت خاتون، او را روی  
پشتی‌ها نشانده‌اند. عسل نیز با سینی چای به جمع ملحق شد. سینی را

چرخاند و استکان‌های کمرباریک شاه‌عباسی و خوشرنگ چای را بین مهمانان تقسیم کرد.

شمیم در حال گذاشتن استکان کمرباریکش در نعلبکی از همان جنس گفت:

-چقد چسبید.

خاتون "نوش‌جانی" گفت و عسل خندید. پیرزن چشم‌هایش را برای عسل ریز کرد؛

-به چی می‌خندی ننه؟

-شمیم لیوانی چایی می‌خوره خاتون. از چشاش خوندم داره بهم فحش می‌ده.

دخترها خندیدند و خاتون گفت:

-بعد نهار باسش لیوانی میارم مادر. الان معده‌اشو می‌گیره. منیر خانم گفت:

-همیشه بهش می‌گم کمتر چایی بخور. ولی کو گوش شنوا.

-به جوونا حالا نمی‌شه زیاد آره، نره کرد ننه. ماشالا عاقلن. ایشالا بختشون بلند باشه.

زن "آمینی" گفت و دست‌های تپش را در هم تنید. خاتون دستی

دور سینی پایه‌دار کشید و پرسید:

-وسایلاتونو چیدید تموم شد؟ راضی هستید؟

زهرا گفت:

-باید بیایید ببینید خاتون. خیلی خوب شده.

-خب الحمدلله که راضی هستید. ایشالا دکتر، مهندس بشید و برید.

دخترها خندیدند و برای دل خاتون "آمین" غلیظی گفتند. بیتا گفت:

-ماشالا چقد گل دارید. چقد قشنگن. آدم فک می‌کنه اومده تو

بهشت.

عسل گفت:

-خاتونه دیگه. عاشق گل! یه گلفروشم دم دستش. تو آشپزخونه‌ام گل

چیده.

Exchange Group

شمیم گفت:

ROMAN

-گل که فروشی نیست.

چشمکی برای عسل فرستاد و افزود:

-تو رو باید چشید.

عسل خندید. زیبا و دلنشین:

-منظورم به داداشم بود.

سر تکان داد و گفت:

-توام حتما پروانه‌اشی.

خاتون گفت:

-منم شمع بی‌نوایی که آخرین کورسوهای نورش و می‌سوزونه.

VIP

[AM 11:09 2021/10/6]

Exchange Group

همه با هم "خدانکنه‌ای" گفتند و به حرف‌های شیرین زدند. خاتون اجازه نداد فرصت‌ها بسوزد. "یااللهی" گفت بلند شود و غذا را بکشد. دخترها مانع برخاستنش شدند تا به کمک عسل ناهار را آماده کنند. اما خاتون عادت نداشت یکجا بنشیند و کسی خدمتش را بکند.

پیشاپیش دخترها راه افتاد و تازه واردین کنجکاوانه به دنبال او و عسل رفتند.

از دالانی گذشتند که یکطرفش دری چوبی بود. احتمال دادند اتاق باشد. با کمی فاصله و بالای خانه، دری کوچکتر وجود داشت که خاتون داخلش رفت. آشپزخانه‌ی قدیمی مانند یک اتاق، کاملاً از دید پنهان بود.

واردش که شدند، وسایل قدیمی نگاهشان را پُر کرد. طبقاتی قدیمی و چوبی جای کابینت در موازات هم قرار داشت. روی هر یک وسیله‌ای نشسته بود

و میان هر یک گلدان سفالی با رنگ‌های گوناگون! اجاق گازی ته حیاط خلوت بود که عسل تندتند داخلش می‌شد و قابلمه‌های مسی را می‌آورد. انگار هیچ کدام از وسایل مال زمان حال نبود. مثل یک بوفه‌ی سنتی و قدیمی در کافه‌ها.

زهره دست‌هایش را بهم زد و هیجانش را بیرون ریخت:  
-چقد اینجا قشنگ و تمیزه. آدم کیف می‌کنه.

خاتون در قابلمه‌ها را برداشت و کله داخلش کشید. عسل نیز کنار دستش ایستاد. در حال دادن ظرف‌های سفالی به خاتون، گفت:  
-خاتون تو عهد خودش مونده. هر چیم بشکنه می‌ره از همون قدیمیا می‌گیره.

شمیم در حال نگاه کردن به اطرافش گفت:

-خیلی دلچسبن. همه چی سنتی و اصیل.

زهرا بشقاب‌های خورش را گرفت و بیتا دیس گرد برنج را. شمیم ترشی‌های رنگارنگ خاتون را که در پیاله‌های سفالی سبز ریخته بود، برداشت و کنار پیاله‌های ماست چید و بیرون برد.

عسل سبدهای چوبی سبزی خوردن و کوزه‌ی شیشه‌ای دوغ را برداشت و با پارچ سفالی و لیوان‌هایی از همان جنس دست دخترها داد.

دور سفره که نشستند، دلشان نمی‌آمد به ترکیبش دست بزنند. ست وسایل سبز سفالی با برنج و خورشی وسوسه‌انگیز دلشان را بُرد. بیتا گوشه‌اش را درآورد و در حال عکس گرفتن از سفره گفت:  
-استوری‌اش کنم همه فک کنن رستم رستوران سنتی.

خاتون دو دست خود را سمت سفره دراز کرد و با خوش خلقی گفت:  
-نمی گم برکت خدا قابل نداره. بفرمایید.  
منیره خانم پیش از دخترها تشکر کرد و دست به سفره برد. اولین  
کفگیر برنج را برای خاتون ریخت و تعارفات آغاز شد.  
انگار هیچ کدام قرمه سبزی و ترشی هایی به آن خوشمزگی در عمرشان  
نخورده بودند. ته سفره که درآمد، زهرا خندید و گفت:  
-من از قحطی اومده بودم یا زیاد گشتم بود؟  
شمیم در حال بازی با شاهی تر و تازه ای گفت:  
-دستپخت خاتون خیلی خوشمزه بود.  
همه تایید کردند و تشکر!  
خاتون "نوش جانی" گفت و دخترها در چشم بر هم زدنی ترتیب  
سفره را دادند. خاتون را کنار منیره خانم نشانده و چهارتایی به جان  
ظرفها و آشپزخانه افتادند.  
زهرا در حال اسکاج کشیدن رو به غسل کرد و پرسید:  
-خیلی کنجکاوم بدونم چرا با مادر بزرگت زندگی می کنی غسل.



نگاه عسل تند و سریع سمت زهرا چرخید. دخترها کاملاً متوجه شدند حالش بهم ریخت. زهرا در لاک دفاعی فرو رفت و کله‌اش را چون لاکپشت در گردن کشید:

-فضولی کردم؟ ببخشید!

عسل در حال دم کردن چای آرام گفت:

-عیب نداره، سواله دیگه. منم بودم کنجکاوی می‌کردم.

دخترها دلشان می‌خواست عسل ادامه دهد. تعریف کند و از والدینش بگوید. اما وقتی سکوتش را دیدند، حرفی نزدند. ترسیدند ناراحتش کنند. چه فرقی داشت او پیش چه کسی زندگی کند. مهم این بود دختر خانم، نجیب، صبور و اصیلی بار می‌آمد...

-بابام سال‌هاست مُرده...

جمله‌ی عسل همه‌شان را ساکت‌تر و کنجکاوتر کرد. بیتا "آخی" گفت:

-خدا رحمتشون کنه.

عسل با بی‌تفاوتی سر تکان داد و قوری چینی با عکس شاه‌عباس را روی سماور گذاشت. شمیم تنها کسی بود که در سکوت کارش را

انجام می‌داد و عسل را زیر نظر داشت. احساس کرد گرفته است. نمی‌توانست حدس بزند درد بی‌پدري غم را به یادش آورده یا موضوع چیز دیگری است.

بی‌توانست بر کنجکاویش غلبه کند:

-مامانت چی؟ اون کجاست؟ اونم به رحمت خدا رفته؟

عسل سرش را بالا انداخت. غمی پررنگ‌تر در چشمان خوشرنگش لانه کرده بود:

-وقتی دو سالم بود ازدواج کرد. شوهرش بعد مدتی به خاطر نگهداری از ما سر ناسازگاری گذاشت.

-الهی بمیرم. به همین خاطر اومدید پیش خاتون؟

-خدا نکنه! آره. خاتون برای آرامش دخترش، ما رو آورد پیش خودش.

در واقع اون برای من و داداشم مادری کرد.

-پس مادر بزرگ مادریه.

سر تکان داد و تایید کرد. شمیم زمزمه وار گفت:

-مرتیکه عوضی.

متوجهی منظور شمیم شد. به خاطر حرصی که همیشه از ناپدری‌اش داشت، ناخودآگاه گفت:

-به قول مامانم، هر دو تا مردی که او مدن تو زندگیش، عوضی بودن. نگاه دخترها سمت عسل چرخید. زهرا پرسید؛  
-چرا دو تا؟

عسل دستی تکان داد و گفت:

-فک و فامیل شوهر دومشم نرمال نبودن.

دخترها ابرویی بالا انداختند. اما شمیم حدس زد عسل حرفش را ماست‌مالی کرد.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

آشپزخانه که جمع شد، با سینی چای و کاسه‌ی سفالی میوه و پیش‌دستی‌هایش بیرون آمدند.

حواس همه به پذیرایی و خاتون بود که از آنها تشکر می‌کرد. تنها نگاه شمیم روی تاقچه‌ای رفت که یک قاب‌عکس چندین ساله را در خود جای داده بود.

خوب دقت کرد. پسری چهارده، پانزده ساله با موهای سیاه و بلند و

به‌هم ریخته که در دست باد پریشان بود، کنار دختری شش، هفت

ساله که حدس زد عسل است، روی زانو تا شده بود تا قدش به دختر

برسد. دستش را دور بدن ظریف دخترک داشت. انگار او را بغل کرده

بود. مثل یک حامی! از چشمانش اعتماد به نفس و غروری جذاب

می‌ریخت. در نوجوانی یک مرد می‌دید. نگاهش آشنا آمد. تیزی

قشنگی درون مایه‌ی دو برکه‌ی مواجهش بود. روی حافظه‌اش می‌خکوب

شد. آن چشم‌ها داشت جادوگری می‌کرد. دیده بودندشان. اما کجا؟؟؟

❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست سیزدهم

خودش را روی صندلی انداخت و آرنجش را به پیشانی کشید.  
خستگی از سر و رویش می‌بارید. نگاهی عمیق به او انداخت و گفت:  
-ولو شدی آسِدِ زرنگ پاساژ.

پیش از آنکه جوابی به حاج‌حسین دهد، شاگرد مغازه داد کشید:

-آسِدِ علی‌امینی گل‌آرا دنیای‌گله. کی کارش داره؟

صدایی از بیرون شنید:

-آدرس اینجا رو دادن. گفتن خیلی خبره‌اس. خودتی؟

-صب کن الان صداش می‌کنم.

رو به علی کرد و با همان صوت بلند گفت:

-با شوما کار دارن علی آقا.

پارچ را برداشت و لیوان را پُر از آب کرد. حس کرد زیر لب بدوبیراهی

به اسم و نسبش گفت:

-زندگيه ديگه. خستگياش قسمت ما شده.

بيشتر اوقات روي دندهي چپ بود:

-غر نزن علي. تو زياد چسبيدي به كار. از وقتي اومدي پيش من،

همينجور كرم كار بودي. اينقد كه هيچده سالتم نشد گلروشي و باغ

و گلخونه رو سر انگشت داشتی.

ليوان را تارقي روي چرم مشكي ميز كوويد:

-بده اين زندگي شخمي رو جدي گرفتم؟

-بديش اينه همه چيو شخم مي زني. مگه تراكتوري؟

به حاج حسين و دست هاي درهم چفت شده اش نگاه كرد:

-چيكا كنم پ حاجي؟ كار مي كنيم هميشه هشتمون گرو نهه و هي

با مغز تو شيكم همن.

-كجا كم داري بگو بينم. Exchange Group

ساکت ماند. خیلی چیزها کم داشت که قابل عرض نبود. دل پُرش، در

به در و پرپر حقی بود که زندگی از او گرفت. قیمت آن نداشته‌ها

بيشتر بود. والا روزگار مي گذشت. گاهي با دم درازش پشت پا

مي گرفت و مي انداختش، اما رد مي شد. مهم آدم هايي بودند كه

طرازشان، نقابشان، رفتارشان و نبودشان او را آن جای تقدیر نشانده بود.

شاید اگر همه چیز هم مطابق میلش بود، باز آنجا بود. ولی خسته‌گی همیشه‌گی‌اش تیزی اخمش را گند نمی‌کرد. دلگیر از زخمی که همخونش به دلش زده بود و عنوانش صورتکی بیش نبود. دستی روی زانویش کشید. بلند شده، نشده، حاج‌حسین گفت: - تا آفتاب تابستون جم نشده و پاییز سفره‌اشو زمین نذاشته، یه سفر برو.

در جواب حاج‌حسین پوزخند زد:

- ویلای شمالمو دادم اجاره.

مرد جری شد و عقب نشست:

- لبتو واسه من کش نده. لُغُزَم نگو. اون پیرزن و دختر جوونم احتیاج به آب و هوای تازه دارن. چند ساله تا ابن‌باویه هم نرفتید. لااقل بچه‌تر بودی می‌پریدی عقب یه وانت و تا امامزاده داوود می‌بردیشون.

رگ پیشانی‌اش بالا آمد:



-اون وقتا نه غسل یه دختر جوون بود، نه حالیم می شد اون پیرزنو هر جایی نبرم.

-لااقل تا دربند که می تونی ببریشون یه سیخ کباب و نون سنگک با ریحون بزنی.

ساکت ماند. بدهوایی بود هوایی کردن سری که سودایی نداشت. راه خودش را می رفت و یکدفعه یکی با مانع مقابلش سد می شد. عین الان حاج حسین. نرم تر شد و نزدیک تر. خوب می شناختش:

-اون وقتا خاتون راضی تر بود علی. حالشم ازت هتل و تختخواب پر قو نمی خواد. یه کوپه بگیر و ببرش امام رضا(ع) یه دلی سبک کنه.

کوتاه آمد. این پیشنهاد با دلش هم سوتر بود:

-چش، بهش بگم بینم راضیه.

-حکما هست. تنبلی نکن آقا جون.

سر زانویش را در دست لمس کرد و بلند شد. هنوز نرفته بود که حاج حسین افزود:

-به دومادم می سپرم واسه اتون یه کوپه ردیف کنه. این وقت سال بلیط بد گیر میاد.

سری تکان داد و رد شد. حرف نزدنش یعنی موافقت!  
شب که موضوع را بعد از شام پهن کرد، چشم‌های خاتون درخشید و گوشه‌های لب چروکش کش آمد:  
-بخت بلند ننه. پیر شی که حاجت دلمو روا کردی.  
به عسل که ساکت نگاهش می کرد، نگاهی انداخت:  
-تو خوست نیومد؟  
-چرا، خیلیم خوبه. کی از زیارت بدش میاد.  
-پَ چرا آویزونی؟ نکنه یاسر دم‌پرت نیست تو لبی.  
-خب ببریمش علی. اونم گناه داره. یکسره سرکاره و خونه.  
-می خوام دو سه روزی دم‌پرم نباشه ریختشو نبینم.  
- یاسر اینقد علی علی می کنه. اونوقت تو همش لیچار بهش بگو.  
خاتون مداخله کرد: ☆ exchange group  
-باد معده‌اشو خالی می کنه. والا مدام تو شیکم همن.  
علی پشت چشمی برای خاتون آمد و عسل لایکی با شصتش به خاتون داد. پیرزن پشت دستش زد و عسل را منع کرد. دختر خندید و علی گفت:

-این علامت پیروزیه خاتون. بد تعبیر نکن.  
پیرزن در حال بخیه زدن به پارچه‌ای که دستش بود، گفت:  
-والا از قدیم ندیم ما بد می‌دونستیم شصتمونو نشون کسی بدیم. شما  
جوونا همه چی و وارونه کردید.  
عسل پرسید:  
-حالا کی می‌ریم علی؟  
-کجا؟  
-مشد دیگه. عاشقی؟  
-آهان، هر وقت بلیط جور شه.  
-بگم یاسرم گوش به زنگ باشه؟  
اخمی برایش پرت کرد:  
-می‌خوای ننه و آبجیاشم خبر کن.  
خاتون قبل عسل گفت:  
-سفر رفتن دو تیره خوب نیس. همون یاسر بسه. خر توام هست، هر  
جا بگی هُش خوابیده.  
خوشش آمد و پُقی خندید. عسل یور نگاهشان کرد:

-چقد عزت تیونش می کنید خاتون.

علی گفت:

-دوماد که جزو قاذوراته. مهمترین امتیازش بارکشیه.

خاتون ریز خندید و عسل گفت:

-خوشت میاد خودتم داماد شدی همچین صفتایی بهت نسبت بدن؟

خاتون پیش دستی کرد:

-بچه من فرق داره. نه بنگی بوده نه آویزون جیب ننه باباش.

-حالا اون بدبختم یه غلطی کرده. صدبار پیش من اعتراف به خریدش

کرد. هی نگید دوباره بره سمتش.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

مشتی تخمه خربزه که خاتون بو داده بود، در دهانش ریخت و خرت و خرتش را درآورد:

-جولو خودش نگفتم که توام شلوغش می کنی. به گوشش نرسون.  
-دهن لقم من؟

علی تلخی کرد:

-چقد حرف می زنی عسل. مخم باد کرد.

عسل کوتاه نیامد و از خاتون پرسید:

-یاسر بابا داره که آویزون بند کیفش باشه؟

پیرزن دم نخ را به دندان پوسیده اش گرفت بلکه ببردش. عسل که

تلاش مادر بزرگ را بی نتیجه می دانست، پارچه را از دستش گرفت و

نخ را گند. خاتون در حال دوختن قسمت دیگر پارچه پرسید:

-مگه طبقه دومشونو ندادن مستاجر که یاسر با پولش دوکون تو

پاساجو را بندازه؟

به جانبداری از یاسر گفت:

-قرضه خاتون. مادرش گفته خودش باید پس بده که بعدا از همون

واحد استفاده کنه.

علی تیز سرش را از روی متکا برداشت و مُشت پر از تخمه‌اش را در پیاله خالی کرد؛

-می‌خواهی بری وردست ننه یاسر زندگی کنی؟

گونه‌ی عسل رنگی شد. خاتون قبل از او گفت:

-همین یه دونه پسره ننه. نمی‌تونه بره قله‌ی قاف که.

علی از روبروی تلویزیون برگشت و سمت آن‌ها چرخید. با کلامی تند و تیز گفت:

-تو این دوره زمونه همه یکی دوتان خاتون. کسی عین قدیم دوجین

بچه پس نمی‌ندازه. سرشونم خلوته فرصت انگشت انداختن لا کار

عروسو بیشتر دارن.

دستش را همراه اخمی برای علی پرت کرد. یکی به میخ می‌زد، یکی

به نعل:

-خوووبه، حالا تو از کجا این‌همه تجربه داری؟

کوتاه که نیامد هیچ، جری‌تر شد. بلند شد و صاف نشست. انگشت

شصت پایش نیز به وقت حرصی شدنش، سیخ و ایستاد. شاید چون

عسل در آن لحظات پایین را نگاه می‌کرد، حالات علی را حفظ بود:

-صدا منو در نیارید. یاسر تعهد کرده خونهی جدا بگیره.

خاتون پشت چشمی برای عسل آمد و کنایه زد:

-اگه بعضیا سوسه نیومده باشن.

نگاهش مستقیم سمت عسل رفت و طلبکارانه پرسید:

-آره، تو دل به دل یاسر دادی که بری طبقه دوم خونهی ننه‌اش؟

در حال شکستن قلعج انگشت‌هایش گفت:

-حالا من یه چیزی گفتم. دیدم نمی‌شه زندگی کرد بعدا می‌ریم.

یاسرم قبول کرد.

-تو غلط کردی سرخود حرف زدی. اختیاردار شدی؟ بری تو اون

خونه دیگه می‌تونی بیایی بیرون؟ فک کردی خرش از پل بگذره آدم

حالا است؟

خاتون دوباره آتیش‌بیار معرکه شد. مثل وقت‌هایی که می‌خواست

لجشان را درآورد:

-بفرما عسل خانم. یاسرو که باختی، مشدم دیگه نمی‌ریم. همینو

می‌خواستی داداشت بیفته سر لج؟

علی همانطور غیظ‌آلود گفت:



-اتفاقا مشد سر جاشه. اون بنگیم میاد بینم چه غلط اضافه ای ناشتا کرده.

عسل با حرص گفت:

-کم بگید بنگی. بدم میاد.

خاتون سر عسل تشر زد:

-اینقد نشکن انگشتاتو. پیر شی لرزه به جونش می افته.

بلند شد و با قهر رفت. خاتون روی پای علی زد و صدایش را پایین

کشید تا به گوش عسل نرسد:

-آفرین ننه، میخو خوب کوفتی. اما زیادم شورش نکن.

علی صدایش را بالا برد تا به گوش عسل برسد:

-نشینی از "ب" بسم الله رو برا یاسر بنویسی. حرفای بین ما به

خودمون مربوطه. ✨ exchange group

طولی نکشید که در جوابش شنید:

-بهش بگم کاراشو جور کنه واسه مشهد؟

سرش را بالا گرفت و عسل را ایستاده در راهرویی که سمت اتاق

می رفت دید. صدایش کمی خفه بود:

-صدات چرا تو دماغت افتاده؟ واسه اون جونور؟  
-اسمشو بگو دیگه علی. بهش احترام بزار.  
-هه، بکش پشت دوری. همینیه که هست.  
-پس چرا دم به ساعت وردلته؟ همه‌ی کارای اتاقا اونورو باهم نکردید؟  
از اینکه عسل احترام یاسر را داشت خوشش می‌آمد. خودش نیز  
برایش سنگ تمام می‌گذاشت. اما دهانش عادت کرده بود و هنوز از او  
خرده کینه‌ای داشت:  
-می‌خوام مدام جلو چشمم باشه.  
عسل آرام پرسید:  
-دوسش داری علی، مگه نه؟  
حرف دلش را رو نکرد:  
-مث تو مغز خر نخوردم. حواسم بهشه.  
پشت کرد و رفت:  
-باشه. خودتم فردا راجع به مشد بهش بگو.

دیگر چیزی نگفت. عسل هم خاموش شد. خاتون دست دوزهایش را لای هم بقچه پیچ کرد. خودش را اینور و آنور کرد و با ترق و توروک استخوانهایش از جا بلند شد.

به قول حاج حسین، امام رضا(ع) زود طلبیدشان. دامادش بلیط یک کوپه‌ی خالی را برای فردا شبش دست او داد و او دست علی. صبح، آمده نیامده مرخصش کرد تا به کارهایش برسد و برای یازده شب به راه‌آهن بروند. از مغازه که بیرون آمد، سراغ یاسر رفت و او را در حال سروسامان دادن مانکن‌هایش دید...

-تازه رسیدی؟

-به، صبح‌بخیر رفیق. این‌ورا.

بی مقدمه گفت:

-تا ظهر وایسا، ناهار برو خونه. کاری باری داری انجام بده، بند و

بساطتو جم کن ساعت ده بریم.

یاسر جا خورد:

-خیره! کجا؟

علی بیشتر جا خورد. فکر می‌کرد عسل موضوع سفر را لو داده است:

-عسل بت نگفت امشب می‌ریم مشد؟  
پلک یاسر پرید. چشم‌هایش گشاد شد و پرسید:  
-مشد؟ امشب؟ نه والا، حرفی نزد.  
از اینکه عسل رازدار خانه‌شان بود و از طرفی می‌خواست آنها بیشتر با  
هم رفاقت کنند، ته دلش قند آب شد. به روی خودش نیاورد. سری  
تکان داد و گفت:  
-بلیط اوکی نبود. واسه یازده امشب جور شده. ده حاضر باشیا. والا  
جات گذاشتیم رفتیم.

#الهه محمدی

Exchange Group  
[AM 11:09 2021/10/16]  
ROMAN

ماچی روی هوا برای علی پرت کرد و با سرخوشی گفت:  
-نوکرتم. کل بلیطو مهمون من.

در حال بیرون رفتن از مغازه گفت:

-کارت به کارت کن.

-نامردی شماره نفرسی.

-ته سفر دنگی دونگی می کنیم.

-واسا علی.

برگشت و نگاهش کرد. یاسر پشت ویتترین رفت و چند تیشرت

خوشرنگ روی میز انداخت:

-یکی دوتاشو وردار. بهت میاد.

جلو رفت و در حال برانداز کردن تیشرت‌ها قوسی به لب‌هایش داد:

-از رنگاش خوشم نمیاد. جلفن.

والا سنگین‌ترین طرحاست. کم یه پیرهن تنت کن. لااقل سالی یه بار

بندازشون تو ماشین لباسشویی بیرخن. کیک زدی.

دست پشت سر یاسر انداخت و ترقی به گردنش کوبید. سر یاسر به

شیشه خورد و پت و پهن خندید:

-بس که تو راه‌راه‌های آبی و قرمز یا چهارخونه‌های سبز و قهوه‌ای

دیدمت حالم بهم خورد. یخرده رو مُد بگرد.

-تو واسه خر کردن آبجی ما هر رو یه پالون تنته. بیچاره نمی دونه خر همون خره.

کشیده خندید و گفت:

-حسودی؟

-والا...ما خودمونو واسه کی شیرین کنیم؟

-تریپ نزده پر شالتن دا. با ما نیچ به بازی.

-کی مثلا؟

-از خاتون و عسل پپرس برات ریدیف می کنن فداییا رو.

دستش را همراه تیشرتی برای یاسر پرت کرد و رد شد. یاسر بلند

پرسید:

-نخواستی هیچکدومو؟

بی آنکه جوابی دهد، راهش را کشید و رفت. موبایلش را درآورد، شماره

عسل را گرفت و آن را بین گوش و شانهاش فیکس کرد. در حال تا

کردن تی شرتها، صدای عسل در گوشش پیچید. همزمان دو سه تا

پسر داخل مغازه اش آمدند. در حال تماشای لباسها بودند...

-سلام، خیره سر صبحی آقا یاسر.

-علیک سلام قناری خودم. حسابی سرکیفم گفتم زیر گوشت بلبلی  
بزنم.

انرژی گرفت و گفت:

-همیشه شوخ و شنگ باشی آقا.

-برادرزنم دعوتم کرده با آبجی خوشگلش برم مسافرت. اونم همین  
امشب.

گل از گل عسل باز شد:

-به سلامتی، پس بلیط جور شد.

کش دار گفت:

-آرررره. گفت ساعت یازده به خط شید.

متعجبانه پرسید:

-یازده ظهر؟

-نه عشقم، یازده شب. هول نکن.

نفس راحتی کشید:

-خب خدا رو شکر. دیر نکنیا.

صدایش را پایین کشید. حواس مشتریها سمتش دویده بود:



- چرا دیشب بهم نگفتی؟ ترسیدی ذوق مرگ شم؟
- خواستم بلیط جور بشه بعد بگم. حالا که علی زرنگ تر بود.
- خیلی دلم می خواست باهات یه طرفی برم. ایشالا ماه عسل دوتایی.
- ایشالا، همیشه خوش خبر باشی.
- در حال چیدن تیشرت‌ها سر جایشان، پشت به مشتری‌ها کرد تا حرفش را راحت بزند:
- خیلی می‌خوامت شیرینک.
- گوشی را زیر شیشه انداخت و گفت:
- در خدمتم، می‌تونم کمکتون کنم؟
- پسرها سمت یاسر چرخیدند و با او سرگرم شدند. گوشی عسل برای بار دوم در دستش زنگ زد:
- سلام، جانم علی. ✨ exchange group ✨
- با کی فک می‌زدی اول صبح؟ دو ساعته دارم می‌گیرمت اشغالی.
- من همش پنج دقیقه با یاسر حرف زدم.
- تا بوق سگ با یاسر، خروس خونم یاسر؟
- ساعت دهه‌ها علی.

جواب حق به جانب عسل، ترمزش را کشید:

- یازده بلیط داریم واسه مشد. به خاتون بگو نیام بینم هنو سر صندوقش نشسته‌ها. تیز باشید.

- چشم، یاسر گفت.

دوباره پروپاچه‌ی یاسر بخت برگشته را گرفت. معلوم بود حسابی زیر آفتاب کار کرده است:

- بوزینه‌ی خبرچین. برم دهنشو جر بدم.

- وا علی، چته؟

کوتاه آمد و گفت:

- هیچی، خواستم خبر دست اول بدم. یه دست لباسم واسه من وردارید.

یاد رخت و لباس‌های علی افتاد و گفت:

- برو یه تی شرتی، چیزی واسه خودت وردار. لباس درست حسابی نداریا.

گوشی را پایین کشید و قطعش کرد. می‌دانست نسبت به خودش از همه کس بی تفاوت تر است. خودش را می‌کشت بلوز سفیدش را زیر

می پوشید و شوار جینش را پا می زد. یک پیراهن نیز رویش می انداخت. بلند نشده، به یاسر زنگ زد و از او خواست تی شرت و شلواری سایز علی بردارد و بیاورد. یاسر چشم کش داری گفت و همان تیشرتی را که علی سمتش پرت کرد را برداشت و با شلواری کتان کنار گذاشت. می دانست از آن خوشش آمده. مشتری های مغازه نیز هر کدام چند دست لباس برداشتند و حسابی دخلش را پُر کردند. بوسه ای برای پا قدم علی فرستاد و یک تیشرت دیگر روی سفارش عسل برای علی گذاشت.

خیال عسل که راحت شد از جا پرید. رختخواب های خود و خاتون را که تا کرده بود، روی هم سر جایشان گذاشت و بیرون رفت. جمع کردن وسایل خودش و علی کاری نداشت ولی خاتون دمارش را درمی آورد تا ساک کوچکش را بندد. هزار دفعه او را تا آشپزخانه و زیرزمین می فرستاد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را ذره ذره می کرد و در ساکی می پیچید تا به قول خودش قوتوی سفر را داشته باشد. بیچاره علی که باید بارکش خاتون می شد. در حال بردن آخرین فرمایشات خاتون، در دل گفت:

-خدا بخیر کنه. علی اینا رو ببینه چقد غر بزنه...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست چهاردهم

سرش توی زیارت نامه بود، بی توجه ولوله‌ی اطراف. هر آنچه از خدا طلب داشت به خورد کلمات می داد. عربی می خواند، "السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا وَلِيَّ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا نُورَ اللَّهِ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ..." و فارسی می گفت "خدایا اونچه تو دلمه و می دونی، در حقم اجابت کن..."

چشم‌هایش را بست تا حالش هنگام دعا کردن بهتر شود. زنگ‌ها چهار ضربه زدند و فضای حرم آماده‌ی فریضه‌ی صبح می شد. چه سحرگاهی بود! زیر سایه‌ی امام معصوم و هوای خنکی که به صورت

می زد. انگار کسی صورتش را می بوسید و می گذشت. حال خوشی پیدا کرده بود. دلش می لرزید. چشم هایش را که باز کرد، پنجره فولاد را دید. می خواست بلند شود و خودش را به آنجا برساند تا دلش سبک تر شود. اما ترسید یاسر برگردد و دنبالش بگردد...

-وای عسل تویی؟

به مجاورتش نگاه کرد و شمیم را در چادر عربی دید. چادر با قد بلندش هماهنگ شده و زیباترش کرده بود. از بهت در نیامده بود که شمیم کنارش روی زانو نشست. "سلامی" ذوق زده باهم گفتند.

یکدیگر را بغل کردند و صورت یکدیگر را بوسیدند. شمیم با

چشم هایی که همچنان گرد بود، پرسید:

-زیارت قبول خانوم. اینورا.

-قبول حق باشه خوشگل خانم. چه ماهی شدی تو چادر.

زانویش پایین تر آمد:

-بابام اینام می گن. ولی فک می کنم می خوان خرم کنن که مدام چادر

سرم کنم.

-نمی‌خواهی چادر سرت کنی مختاری فدات شم. اما واقعا بهت میاد.  
مخصوصا اگه ایده‌آل همسر آینده‌ات باشه.  
-حالا اگه کسی پیدا شد که سرش به تنش می‌ارزید، یه گونی  
می‌کشم تو سرم.  
عسل خندید و شمیم چهار زانو مقابلش نشست و روی پایش زد:  
-نگفتی میای مشهد قرتی خانم.  
-اصلا قرار نبود. یهویی شد.  
-امام رضا طلبیدت. حسابی ریخت وپاش کن و ازش حاجت بخواه.  
آه تباداری کشید. طوری که دل شمیم را ریش کرد:  
-زیاد ازش خواستم قربونش برم. ایشالا که حاجت دل همه رو بده،  
صدقه‌سر همه، ما هم بعدش.  
-چه دعای خوبی. من فقط می‌گم خدایا اول من، اول من.  
به لحن طنز شمیم خندید و پرسید:  
-تنهایی! هیچکس باهات نیست؟  
-والا جماعت ما همه نرن. ماده‌هامون تو هتل خوابن. یکیشون مامانم  
که هر کاریش کنن، ساعت یازده خروپفش هواست. فقط من بی‌خواب

بودم و با یکی از داداشام و دوتا از پسرعموهام اومدیم حرم. فردا قراره برگردیم. دم سقاخونه قرار گذاشتیم ساعت چهار برگردیم.

-واسه نماز نمی‌مونید؟

-می‌گن نماز بریم هتل. بعد نماز شلوغ می‌شه.

-حیفه. تا اینجا اومدی نماز نخونی بری.

-نرن دیگه. خرن!

عسل خندید و شمیم پرسید:

-تو چرا تنهایی خوشگله؟ نکنه گم شدی نشستی بیان پیدات کنن.

-اتفاقا پاشم گمم می‌شم. دست به گم شدنم تو حرم‌ها خوبه.

شاه‌عبدالعظیم و امامزاده صالح گم شدم. اینجا که قربونش برم یه

شهره.

-واقعا؟

-آره بخدا. از هولمم رفتم قسمت اشیاء گمشده.

شمیم بلند خندید و دهانش را لابه‌لای چادر پنهان کرد. سرخ شد و

روی پای عسل زد. دخترک گفت:

-واسه همین سفت پاپیونم کردن به زمین نرم جایی گم و گور شم.



-با نامزدتی؟

-همهامون با همیم. داداشم خاتون و برد زیارت، من و یاسر موندیم بیرون.

نگاهش سمت پنجره فولاد رفت و افزود:

-رفت تا دم پنجره فولاد نذر منو بندازه.

-چرا با خاتون نرفتی داخل؟

قیافه‌ی عسل آویزان شد. صدایش را پایین کشید و با اکراه گفت:

-خبرم نتونستم. یهو گذاشت تو کاسه‌ام.

منظور عسل را گرفت:

-عیب نداره عزیزم. همین جایی هم که نشستی قبوله.

با حرص گفت:

-حالا بیا حالی داداشت کن نمی‌تونی بری داخل.

دوباره باد خنده به شمیم افتاد:

-وای...

-نخند شمیم. تا نفهمه چرا مگه ول می کنه. منم موندم بین دو تا مرد  
جوون از خجالت مُردم. آخر خاتون منو داد دست یاسر و علی رو  
کشید و برد.

شمیم همچنان می خندید. عسل روی دستش زد و دوتایی بی تفاوت  
به اطراف مشغول مزه پرانی بودند. یکدفعه یاسر را مقابل خود دید که  
با تعجب نگاهش می کند. تک سرفه ای کرد تا شمیم خودش را جمع و  
جور کند:

-دوستمه...

نگاه شمیم بالا آمد و به یاسر چشم دوخت. همزمان با عسل  
برخاستند و مشغول احوالپرسی شدند...

-مقابل دانشگاه چند بارم دیدمتون، منتها از دور. انشالله برای ماه

عسل تشریف بیارید حرم. exchange group

نیش یاسر تا بناگوش کش آمد:

-ایشالا آبجی. دعامون کنید زودتر بریم تو لونه خودمون از این علافی  
در بیاییم.

-دوران نامزدی هم لطف خودشو داره. اتفاقا تا می تونید کشش بدید.

انگشتش را لای موهایش انداخت و گفت:

-باب میل برادرزنت باشی شاید، ما همش باس کولی بدیم.  
عسل با ته آرنج به شکم یاسر زد. یاسر و شمیم به خنده افتادند.  
شمیم گفت:

-اینجورم که متوجه شدم، عسل خیلی به برادرش احترام می‌زاره.  
چشم‌های یاسر گرد شد چیزی بپراند. اما عسل انگشتش را برایش  
تکان داد. یاسر اصل حرفش را قورت داد و گفت:  
-کلا عسلی ما حرف گوش کنه.

VIP

Exchange Group

[AM 11:09 2021/10/16]

ROMAN

شمیم لبخندی زد، شانه‌ی عسل را فشرد و گفت:

-من دیگه می‌رم عسل جان. خیلی خوشحال شدم دیدمت. ایشالا زیارت بعدی همراه نامزدت، حرم سبز پیامبر باشه. انشاللهی با یاسر گفتند، روی صورت هم خم شدند و یکدیگر را برای خداحافظی بوسیدند.

تا برگشت، سینه به سینه‌ی جوانی شد که با دیدن او، دلش ریخت. امان از چشم‌هایش! در دلش قیامت کرد. طاق کمون ابروهایش! کمانی بران سمتش کشیده بود. وجود خاتون اجازه نداد تجسس بیشتری روی چهره‌ی پسر جوان کند. فقط این جمله در ذهنش زنگ زد. او را کجا دیده است؟ آیا صاحب همان چشمان سیاه، توی قاب عکس خانه‌ی خاتون و نشسته سر تاقچه بود؟ با آن موهای پریشان که حالا همه‌شان را سمت بالا هل داده بود!!!

-به‌به دختر قشنگم. این طرفا! زیارت قبول. خم شد و گونه‌ی چروک و خنک خاتون را بوسید. شرحی از سفرش برای ایشان داد و اضافه کرد:

-خوشحال شدم قبل رفتن دیدمتون خاتون. منم دعا کنید. خاتون رو به حرم کرد. دست‌هایش را بالا برد و دعایشان کرد:

-آقام! جوونای این صحن و جوونای منو عاقبت بخیر کن.  
دل همه‌شان لرزید و آمینی روی لب جوان‌ها نشست. خاتون برگشت  
و به شمیم چشم دوخت. چقد خانم‌تر و محجوب‌تر شده بود:

-حاجت‌روا بری ننه. عجله داری؟

سرش را تکانی داد و گفت:

-منتظر من! دیرم کردم.

علی در همان نگاه اول شناخته بودش. همان دختر با موهای

تیغه‌ماهی و ناخن‌های لاک‌زده‌ی قرمز! اما حالا نه مویی دید و نه

ناخن رنگ شده. به حرف که آمد، ابروهای شمیم در هم فرو رفت:

-عسلو تنها ولش کنیم گم شده‌ها! شما می‌دونید باس کدوم طرفی

برید؟

عسل مداخله کرد و گفت: 

-علی آقا داداشمه شمیم جان. شاهکارای اتاقا کار دست ایشون و آقا

یاسره.

شمیم در حال کوبیدن روی مغزش برای یادآوری چشم‌ها و صدای

علی، تبسم نرمی کرد:

-عالی شدن. دستتون درد نکنه. فقط کولرش زیاد جالب نیست.  
علی گفت:

-اونم تا تابستون بعد راست و ریست می شه. غمتون نباشه.  
-من گرمایی ام آقای امینی. وعده ی "بُزک نمیر بهار میاد" ندید.  
لب علی کش آمد. انگار با حرفش داشت مطلبی را برای شمیم  
یادآوری می کرد:

-در صورت نیاز کولر ماشینو زیاد کنید. فن دویست و شیش خوب  
خنک می کنه.

شمیم ابروهایش را در هم کشید. چقد این صدا آشنا بود. علی که  
فهمید کنجکاوش کرده است، چشمک ریزی برایش پرت کرد و افزود:  
-باد کولر ماشینتون سر بریدگی بد جور می زد. چشم از خنکی اش آب  
افتاد.

ابرهای خاکستری از روی ذهن شمیم کنار رفت. انگشتش را سمت  
سینه ی علی کشید و گفت:

-پارسال! موتورسوار جلوی دانشکده. گفت صورتم خوره داره.  
علی پوزخندی زد. عسل وای کش داری گفت:

- باز رو خودت عیب گذاشتی علی؟

- یادت نیست فکم شده بود قد طالبی.

عسل یاد دندان آبنه کرده‌ی علی افتاد و توضیح داد:

- راس می‌گه شمیم جان. دندونش پيله کرده بود، کلاشو در صورت

اجبار ورمی داشت.

زیر لب گفت:

- چه خوره روی جذابی.

نجوایش در شلوغی فضا گم شد. عسل گفت:

- زنگ بزن به برادرت بگو پیش ما مونی شمیم. بعدا تا هتل می‌بریمت.

دلش می‌خواست قبول کند. ولی درست ندید. سرش را بالا انداخت و

گفت:

- برم دو سه ساعت بخوابم عزیزم. فک و فامیل سر ساعت نه و ده راه

می‌افتن.

یاسر گفت:

- باهاتون میایم گم نشید.

علی چشم غره‌ای به یاسر رفت:



-شوما عسلو بپا گم نشه.

خاتون وسط فرش‌های قرمز حیاط نشست و گفت:

-من می‌شینم دو رکعت نماز می‌خونم تا شما بیایید. دست بجنبونید تا اذانو ندادن.

چهارتایی راه افتادند. دخترها را وسط گرفته و دوتایی اسکورتشان کردند. حال خوشی بهشان دست داده بود. آشنایی در حرم امن الهی به تنهایی عبادت بود. دل علی بدجور در تقلا بود. تلاطم همان روز مقابل دانشگاه به جانس ریخت. حسش خوب بود ولی طعمش را دوست نداشت. کامش گس شده بود. از آن چیزی که دل چهار دست و پا سمتش سرازیر بود، فرار می‌کرد. حتی به ذهنش اجازه‌ی پیشروی و جولان نمی‌داد...

-معلومه کجایی؟ دو ساعته ما رو کاشتی دم سقاخونه. فک کردیم گم شدی.

صدای تند جوانی که دست به کمر ایستاده و تیز به شمیم نگاه می‌کرد، گرک و پر علی و یاسر را ریخت. عسل که چند قدم هم

عقب تر ایستاد. شمیم لبخندی روی لب نشانده. اما معلوم بود با نگاهی به جوانک هشدار می‌دهد. رو به همراهانش کرد و گفت:  
- پسر عموم آقا حسام.

دستش را سمت علی و یاسر کشید و افزود:

- برادر و نامزد دوستم عسل جان.

ابتدا یاسر دستش را جلو برد تا با حسام دست دهد. انگار حسام با اکراه دستش را فشرد. علی با سر رسیدن دو جوان دیگر، واکنشی از خود نشان نداد. اصلا دلش نمی‌خواست دستش با آدمی چون حسام که شرارت از نگاهی می‌ریخت، گره بخورد. برعکس دو جوانی که مقابلش ایستادند و توسط شمیم به آنها معرفی شد. از نگاه‌های محمد و شاهرخ حس خوبی گرفت و با فشردن دستشان به مدل عصاگونه ایستادن حسام دهن کجی کرد. به زمین زیرپایش هم فخر می‌فروخت.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ماندن دیگر معنا نداشت. علی خیلی زود رشته‌ی آشنایی را قیچی کرد. دستش را پشت عسل گذاشت و یاسر همراهی‌اش کرد. به محض آنکه چند قدم رفتند، گفت:

-عجب مادر قهوه‌ای بود نسناس. دلم می‌خواست با کله برم تو دماغش. عسل متحیرانه پرسید:  
-کی؟

یاسر جواب داد. حرف علی را گرفت و معلوم بود او هم حرصی شده است:

-پسر اولیه. نامزد مامزدش بود؟

-نمیدونم، نه، فک نکنم. شمیم چیزی نگفته.

-بدلاتی بود پفیوز.

عسل پشت دست خودش زد و پوست لبش را گند. علی با دست توی دهان یاسر زد:

-ادم جلو زن دهنشو درز می گیره نسناس. ببرمت تو حرم صیغه رو  
فسخ کنن؟

-اول تو فش ندادی؟

-من گفتم مادرقهوه. یعنی مادرش قهوه‌اس. چیز بدی نگفتم.

یاسر خندید و خیلی زود به گرگرهای بی پایه‌ای زدند که برای هم

می‌رفتند. اما غسل تا نزدیک هتل سر حسام غر زد و او بی آنکه از

خرماد پیاده شود با او یکه به دو کرد:

-خودتو با این اخلاقت به همه بشناسون. شخصیت داره ثابت می‌شه.

حسام صدایی با دهانش برای شمیم درآورد و به مسخره گفت:

-سفیر کبیر کدوم ایالت بودن؟

-والا سفیر کبیرم قبول نداری تو. از نوک دماغت اون ورترو نمی‌بینی

اصلا.

exChange Group

-واسه آدمی که عددی نیس خُلق منو تنگ نکن.

-تو کی باشی که بخوام باهات حرف بزنم. آدما خودشون شعور دارن.

به شاهرخ توپید:

-جلو دهنشو بگیر.

شاهرخ دست شمیم را گرفت و جلوتر از آنها براه افتاد. آرام زیر گوشش گفت:

-ول کن اینو لامصب. چیکارش داری سربه سرش می زاری؟ مدلش اینه دیگه. بی کله اس.

شمیم با عصبانیت گفت:

-غلط کرده واسه من بزرگتری می کنه. آبروم جلو دوستم رفت با طرز برخوردش.

-به قول خودت آدمای شعور دارن. بزار حسامم تو جاهلیت خودش بمونه.

-واسه من گنده لات نباشه، هر غلطی می خواد بکنه.

شاهرخ مقابل اولین تاکسی را گرفت و همراه شمیم و محمد روی

صندلی عقب نشستند. حسام نیز چپ چپی به شمیم نگاه کرد و روی

صندلی جلو نشست. انگار صاحبش بود که آن طور نگاهش می کرد.

دلش می خواست دهنش را پاره کند و چشم هایش را در بیاورد. از

حرص دندان قروچه ای رفت. زیر لب فحشی به او داد و نگاهش سمت

خیابان چرخید. خنکای هوای صبحگاهی از پنجره ای راننده به

صورتش می زد و پلک هایش را نوازش می کرد. اما هنوز سرمست نوازش نگاهی بود که از حرم با خود بیرون آورد.

یک نگاه و یک دعا!!!

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#فصل پنجم

#پست پانزدهم

وارد پاساژ شد تا از یاسر آمار بگیرد. قرار بود دانشجویها پانزدهم ماه، مابقی ودیعه اشان را به عسل برسانند و مستقیم به کارت یاسر بریزند.

با در بسته ی مغازه ی یاسر روبرو شد و جا خورد. لیچاری در دل نثارش کرد و برگشت:

ساعت دهه هنوز نیومده خبرش. حالا که انگیزه داره به قول ننه اش، گشاده. حتما پس فردا آبجی مون یه بچه ام واسش بزاره زمین حسابی رینگ پیستون می سوزونه.

گوشی‌اش را بیرون کشید و در حال رفتن سمت گلفروشی، روی شماره‌ی یاسر زد. تا قبل از اینکه ارتباط برقرار شود، همچنان لُغز بارش کرد:

-باس ننه‌اشو بیارم جلو چشمش، خودشو یه تکونی بده.

هر چه گوشی زنگ خورد، کسی پاسخ‌گو نبود. مطمئن شد خانه نیست. حتما جایی گیر بود که جواب نداد.

احمدرضا جلوی‌ش سبز شد و نتوانست برای مرتبه‌ی دوم شماره را روی تکرار بگذارد:

-صب بخیر داداش. اینورا می‌چرخه.

دست احمدرضا را فشرد و گفت:

-با یاسر کار داشتیم هنو نیومده. می‌رم مغازه.

کنار علی راه افتاد و گفت: exchange group

-پسر خاله‌ام هفته‌ی دیگه عروسیشه.

-مبارکه.

-قربانت، دنیای گلو معرفی کردم بیاد پیشت. البت بیاد خودمم میام.

-در خدمتیم.



-خواستم قبلش بگم هواسو دوقبضه داشته باش. دستش تنگه، یه خونواده پولدارم خوردن به تورش اوضاعش شیر تو شیره.  
-تا اونجا که دستمه چشم. حالا مگه مجبوره با بزرگتر از خودش بپره که کم بیاره؟

-دیگه دله داداش. وقت خواستن اجازه نمی گیره با کی بپره.  
لبش بالا پرید. احمدرضا سر شانهای علی زد و گفت:  
-دعا کن به حالش دچار نشی.

حرفش را گرفت و نگرفت. کمی هم حواسش پرت بود:  
-هان؟

احمدرضا خنده بی مزه ای کرد و گفت:  
-عاشقی و می گم. بد دردی. خدا کنه آدم همیشه عین تو پرت باشه.  
اینبار علی لبخند ژکوندی تحویل احمدرضا داد. از آن مدل هایی که هزاران درد داشت:

-همین عاشقی م مونده. نکنه توام موتور سوزوندی.  
احمدرضا خنده تلخی کرد. علی پوفی کشید و گفت:  
-بابا خودتونو گرفتار نکنید. زن شیش طرفش گرفتاریه.

-ما می گیم چهار طرف. تو دوتای دیگه رو از کجا گذاشتی روش؟  
-حتما بالا سر و پایین پاتو یادت رفته نیگا کنی.  
-همون. هنوز گیره که کارمون راه نمیفته.  
دوتایی خندیدند:

-حالا ارزششو داره؟

تلفنش زنگ خورد و احمدرضا سوی خودش رفت:  
-کار دارم الان. بعدا برات تعریف می کنم.  
نگاهی به صفحه اش انداخت و شماره یاسر را دید:

-الو، کدوم درکستونی هستی هنوز خرابهات تعطیله دربه در؟  
انرژی و خستگی از صدای یاسر ریخت:

-اول صبحی رفتم بانک بعدش راستا اومدم بازار. شماره اتو دیدم روی  
گوشی گفتم بزنگم ببینم دستور چیه. حالا امر؟

-زبون نریز. بانک و زدی بعد رفتی بازار؟  
در حالی که معلوم بود اجناسی را زیر و رو می کند، توی گوشش  
خندید:

-جیبم که به لطف اتاقا خونه اتون پُر شد. اومدم بازار خالیش کنم پیام.

-گرفتی پولو؟

کش دار گفت:

-آرررره. سر صب که غسل و رسوندم دانشگاه، دوستش یه چک روز گذاشت کف دستم. رسیدش و قولنامه رو هم عصری تو بنگاه می گیره.

-کامل بود؟

-آره دا. دستشم برکت کرده.

-کدوم دوستش؟

-پژوییه. تو مشد دیدیمش. خدایی خوب مالیه.

هر وقت حرفی، نشانی از شمیم می رسید، دوست داشت زمان کش

بیاید. اشتیاقش را خواباند و به یاسر تشر زد:

-درز می گیری یا غسلو بایکوت کنم؟

-امروز "عدل افروختی" داداش. دیگه خرابش نکن نوکرتم. خودم

خرابتم.

-یادت نره پول یه کولرو نگه داری. نمی خوام دست به پولم بزنم. بعدا

باقی شو بهت می دم.

-تو چشم. می خوام یه کولرم بگیرم. پاییزه افت قیمت کرده.

-تو مگه چهارراه استانبول نیستی؟

-از کجا فهمیدی؟

-خودت گفتی بیشتر وقتا می‌ری اونجا خرید.

-چرا، چطور؟

-از استانبول با دست پُر می‌خوای بری امین‌حضور؟

-حواسم نبود.

-حواست به خودت باشه. الان دارم می‌رم گلخانه. غروب کار نداشتم

می‌رم دنبال کولر.

تماس که قطع شد، تویوتای گلفروشی را برداشت و سمت گلخانه

رفت.

از وقتی راننده‌ی گلفروشی به شهرش برگشته بود، هنوز کارگر دیگری

نگرفته بودند. حاج حسین ترجیح می‌داد کارهای گلخانه را هم علی

انجام دهد که شُل می‌گرفت. خوب از کم و کیف مغازه اطلاع داشت.

سلیقه‌ی مشتری دستش بود. والا در آن بازار بیکاری، راننده به یک

چشم برهم زدن پیدا می‌شد. به یک راننده که کمی با کار گل آشنا

باشد، نیاز داشتند. تا کارگری جور شود، باید جورش را می‌کشید.

تا رسید، دیوارهای مشمبایی را کنار زد و وارد گلخانه شد. عاشق چشم انداز آن محوطه بود. اما نه گرمایش! از همان عقب گل ها و گلدان ها را از زیر چشم رد کرد، با صدای بلند سلامی داد و شروع کرد:

-اگلونما سفید ده تا، بامبو قلبی و لاکی ده تا.

[AM 11:09 2021/10/6]

مکثی کرد و افزود: ☆ exchange group

-اینایم که می گم پک بچین. از هر رنگی داری بزار.

به گلخانه نگاهی انداخت و پشت هم گفت:

-ساکونت پاکوتاه، قاشقی ابلق، کاکتوس بزرگ و سائز صد و بیست،

شمعدونی، رز ساناز، حُسن یوسف، آویز پیچ و خرفه ابلقم بزار...

-امون بده علی آقا. فکم افتاد.

دست به کمر گوشه‌ی گلخانه ایستاد. هر گلی یک گلخانه داشت و در ردیف شیشه‌های مکعبی خود به انتظار دست‌چین شدن نشسته بود. اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

-فس فس می کنیا "وحید". دست بجنبون بابا. اینجوری تا ظهر اینجا علافم.

وحید، جوانی هم‌سن و سال خودش، سرکارگر گلخانه در حال جلو آمدن با خوشرویی گفت:

-ماشالله نرسیده داری شخم می‌زنی. یکی یکی بگو بچه‌ها ردیف کنن. روی صندلی پارچه‌ای کنار گلخانه نشست و گفت:  
-بگو بزارن تو ماشین.

-رو چشم. سفارشاتو دوباره بگو!  
اینبار شمردن اسامی گل‌ها را تکرار کرد. کارگرها که به فعالیت افتادند، پرسید:

- "حاج فلاح" نیست؟

نه، نیومده. چند روزه نمیاد.

گرفتاری اش را کمابیش از حاج حسین شنیده بود. اما به روی خودش  
نیامورد:

-چرا؟

-گرفتار پسر شه. دوندگی می کنه بینه می تونه کاری براش بکنه. تازه  
وکیل گرفته.

منتظر بقیه ی جمله ی وحید ماند. تا همینجایش را از حاج حسین  
شنیده بود.

پسر جوان، سرش را برگرداند و با صدای بلند گفت:

-یه دو چایی بیارید بچه ها. سفارشا دنیای گلم سریع ردیف کنید تو  
ماشین.

کارگری تازه وارد سوالی پرسید و وحید را سمت خود کشید.

بخشیدی گفت و علی را تنها گذاشت. او که رفت، جواب سوال ها در

ذهنش ماند. پسر حاج فلاح مثل خودش در گلروشی بالای شهر

مشغول بود. اما اصلا قابل مقایسه با هم نبودند. او کجا و این کجا! او

اهل هر تفریحی بود و بالا بالا می پرید. شاید حق داشت. به اعتبار

پدرش هوای سرش زیاد بود. عین قیمت ماشین شاسی دار زیر پایش.



فکرش آشفته تر شد. روی دنیا و کارهایش که همیشه وارونه بود. او جور پدرش را می کشید و پدری جور پسر ناخلف را. شاید به چشم او ناخلف بود و جوانی می کرد. هم سالانش مهمانی و سفر می رفتند، ریخت و پاش می کردند و دست آخر با شیشه های مشروب و مست گرفتار می شدند و سر از کلانتری درمی آوردند.

وحید که با سینی چای رسید، رشته ی افکارش پاره شد. لیوانی برداشت و حبه های قند ته حلقش پرت کرد. انگار کس دیگری جای او سوال پرسید. شاید از این جهت که می شناختش و سلام و علیکی داشتند. والا به او چه ربطی داشت:

-حالا جرمش چیه؟ همون مستی و ملنگی؟  
چشم های وحید درشت شد:

-مستی که خوب بود. دعوا شده یه نفر تو گماست. همه ام گفتن پسر حاجی هُلش داده.

فک علی افتاد. بیشتر لای کار حاجی و پسرش سر نکشید. قُلی چای خورد. از بس تلخ بود، لیوان چای را توی سینی برگرداند:

-چقد پررنگه. مگه شیرهایم اینو ریختی؟

وحید پُقی خندید و نیم‌خیز شد:

-الان برات کم‌ملاط‌تر میارم.

از جا بلند شد و گفت:

-نمی‌خواد. تا یه دور تو باغچه می‌زنم، سفارشامو بچین.

چشمی گفت و در حال رفتن سمت کارگرها صدایش را بالا برد:

-پک ساکولنت قشنگی تو باغچه‌اس. ببین می‌خوای برات بزارم.

سر تکان داد و وارد باغچه شد. بوی گل‌ها را نفس کشید. قبل از بوی

گل، بوی کود و حرارت زیر دماغش زد. عرق روی پیشانی‌اش را با

دست پاک کرد. چند مدل گل و گلدان که برایش نوبر بودند از زیر

نگاهش گذشت. مقابلشان نشست و ریز نگاهشان کرد. خاکش را زیر

انگشت لمس کرد و دستی به برگ‌هایش کشید...

-اینجام چیزی چستو گرفت؟

با صدای وحید از مقابل گلدان بلند شد. در حال تکاندن دست‌هایش

گفت:

-پک اطلسی‌ام بزار. فیکوس بلکم مشتری جذب کنه. اچینو رنگی‌ام

یادم رفت. بیرون نبود.

-می زارم واست، هر کدوم ده تا دیگه؟  
سر تکان داد و به دو گلدان موازی هم اشاره کرد:  
-پتوس و اسپاتی گل دار هر کدوم یه دونه بزار. قیمتاشم سوا حساب کن.  
-واسه خونه می خوای؟  
-آره، خاتونم چن وقته سفارش داده.  
-مادربزرگت خودش یه گلفروشی زده‌ها.  
-به دستشم میاد.  
-راش بنداز تو کار. بیشتر گیرت میاد.  
کج خندید و از گلخانه بیرون رفت. سفارشاتش را که در تویوتا چک کرد، حساب و کتاب کرد و پشت فرمان نشست.  
قبل از ظهر به گلفروشی رسید و کارگر مغازه را صدا زد. او می آورد و خودش باسلیقه می چید. از میان تازه‌هایش، گل‌هایی را روی دست بردند. حاج حسین در حال آمار گرفتن قیمت‌ها برای راه انداختن مشتری، به‌بهی کرد و رد شد. سلیقه‌ی علی در جذب مشتری صد بود.

هیچوقت صفر نداشت. هیچ گلی در مغازه نمی ماند. مخصوصا اگر خودش دست چین می کرد.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

سر ظهر که مغازه خلوت شد، حاج حسین با رسیدن غذا صدایشان کرد و سه تایی پشت میز نشستند. در حال لقمه زدن گفت:  
- آگهی کارگر بزن حاجی. من یا باید تو مغازه باشم یا باغچه.  
- اینجوری خسته می شی بابا؟  
وقتی حاج حسین آن طور "بابا" بهش می گفت، دلش گنده می شد و پُر از افسوس. چقدر آرزویش را داشت. نفس پر حسرتی کشید و گفت:  
- وقتم واسه گل آرایی کمتر می شه. اجرت اون بالاتره. واسم بیشتر می صرفه. اینجوری باس گردتر بشینم.

حاج حسین در حال باز کردن سر بطری دوغش گفت:  
-دوتای راننده تو یوتا می زارم رو حقوقت، خودت اونجام همت کن. هر روزم که نیست. هر وقت گل آرایی و سفره عقد بهت خورد، نرو باغچه.  
-اگه مغازه لخت بود چی؟ اینجوری مشتری می پره.  
-مغازه به برکت دستت خالی نمی مونه. فرضا هم نیاز بود، تلفن می زنم و حیداینا بفرستن.

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود. به پول بیشتر هم برای دخل و خرج تازه و جهیزیه ی عسل احتیاج داشت. تأمل نکرد و سر تکان داد:  
-باشه! ولی سه تا حاجی. اونم امتحانی. نتونم و وقت پاگیر شد، یکی و بگیر.

-تو طالب شو من راضیت می کنم.  
دیگر حرفی نزد و سرگرم خوردن غذایش شد. عصر که مغازه را خلوت دید، از حاج حسین رخصت گرفت تا کولری برای اتاق دانشجوها بخرد. وارد پاساژ شد و از پله ها بالا رفت. یاسر میان انبوه خریدهایش نشسته بود. نگاهی به سایزها می انداخت و دستش تند تند روی اجناس می چرخید و آن ها را روی طبقات جابجا می کرد. از فرزی او خوشش

آمد ولی انگار حواسش به مغازه نبود. تا خواست مچش را بگیرد، یاسر گفت:

-بفرما داداش، چیزی لازم داشتید؟

پس حواسش به مشتری هم بود:

-پول می خوام. دو دیقه کارت به کارت کنی من رفتم.

از روی پا بلند شد، عرقش را گرفت و لبخند پهن و خسته‌ای تحویل علی داد:

-چشم، چقد ارباب؟

-جلو آمد و آرنجش را روی شیشه‌ی پیشخوان گذاشت:

-دارم یخرده. دو سه تا بریز کم نیارم.

موبایلش را از زیر ویتترین برداشت و در حال انجام کارش پرسید:

-چهارتا می ریزم. خوبه؟

سر تکان داد و گفت:

-همه رو خرید نکردی؟

-نه با. واسه زمستون و بهارم باس ذخیره کنم. از گوشه کناراشم  
می زنم می دم دست مامانم واسه پولی که بهم داده. ایشالا پول  
مستاجرش دربیاد یه نفس بکشم. می مونه پول تو!  
-تو بعد عروسی می خوای بری طبقه دوم خونه ی بابات؟  
باحرف او، دست یاسر روی موبایل خشک شد و نگاهش سمت علی  
بالا آمد:

-من بهت قول دادم و روی عهدم هستم. هر چی عسل بخواد همونه.  
پایش را از زانو خم کرد و پشت پای دیگرش زد. عین ابروهایش که در  
هم چفت شد:

-من چیز جدید شنفتم. می خواستم مشد خرتو بگیرم، گفتم بزار اونجا  
خوش باشید.

-دمت گرم، شنیده هاتم زیاد جدی نگیر. مامانم یه چیزایی زیر گوش  
عسل خونده، اونم جوگیر شده.

-دستور همه ی کارا رو زنا صادر می کنن. ما فقط فرمانبرداریم.  
یاسر پقی خندید. علی کوتاه نیامد و بیشتر اخم کرد:



-حقیقته. خودم هر کاری و که قصد انجامشو نداشتم، خاتون و عسل  
گردنم گذاشتن. عین قضیهی خودت یا اجاره دادن اتاقای اونور حیاط.  
پَ حرفای مادرتو جدی بگیر.

یاسر جدی شد و گفت:

-دوس داره من بالا سر خودش باشم.

بدون فوت وقت مخالفت کرد و گفت:

-بکن از خونه بابات یاسر. تا نری مسؤولیت پذیر نمی شی. ننهات به هر  
بونهای هواتو می گیره.

-مگه بده؟

-بد نیس. من بدم میاد خواهرم زیر بلیط کسی باشه و به روش  
بیارن.

-اون کس... exChange Group

میان کلام یاسر آمد:

-اون کس مادر توئه یاسر. برای تو منت نداره ولی برای عسل داره.  
بخوای نخوای این فکره هست. یادشون بده از اول به زنت احترام

بزارن. همونطور که اصلا بهت نمی گم بیا تو اتاقا خاتون بشین یه وقت منتش سر تو باشه.

یاسر فکری شد. علی با پشت ناخن زیر چانه‌ی او زد و پراندش:  
- ما رو را بنداز بعد به کارات برس. فکراتم اساسی جم کن. گول ننه اتو و دلرحمی آبجی منو نخور.

سری تکان داد و با رد کردن علی به کارش مشغول شد. اما ذهنش حسابی درگیر حرف‌های او بود. میان صحبت‌های او و محبت‌های مادرش که هر شب او را وسوسه می کرد تا زندگی‌اش را از همان طبقه شروع کند، جنگ افتاد. حرف‌های علی پُر بیراه نبود. او به همه چیز عاقلانه‌تر نگاه می کرد. همیشه دستش روی زانوهای خودش بود. بیشتر از سنش پیراهن پاره کرد بود. هیچوقت اسیر بیغوله نمی شد.

Exchange Group

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

روی صندلی، وسط مابقی خریدهایش افتاد و بطری آبی را برداشت. همانی که علی دستش داد و بیرون رفت. در رفتارش هم حرف‌های نگفته‌ای بود.

پشت موتورش فروشگاه‌ها را رصد می‌کرد تا به فروشگاه مورد نظرش رسید. صاحب مغازه می‌شناختش! معرفی حاج حسین بود و خوش حسابی علی. فروشنده با دیدنش در کسری از ساعت، کولر را بیخ ریشش بست. از همان مدل هم در مغازه داشت و به نفعشان بود مشتری فوراً جنس را برد. از انبار کردن مجددش تا تابستان بعد راحت می‌شدند.

با گرفتن آدرس، کولر را عقب وادتی انداختند و پشت موتور را گرفت. اما علی از لابه‌لای ماشین‌ها رد شد و تندتر به خانه رسید.

وارد حیاط که شد، صدای بلند موزیک از اتاق دخترهای دانشجو بیرون پرت می‌شد. حتم داشت خاتون خانه نیست. تا اذان وقت بود. ولی همیشه زودتر به مسجد می‌رفت تا نماز قضا بخواند. پیرزن اینقدر نماز قضا می‌خواند که در نظرش قضای نمازهای جد و آبادش را هم

کرده بود. صدا نمی بلندتر شد. سایه‌ی حرکات موزون دخترها روی پرده می افتاد. صدا در گوشش قل قل می کرد. همان لحظات بود که کولر برسد. باید آن صداها را می خواباند...  
[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست شانزدهم

شال نیم‌بندی روی سرهایشان انداختند و سمت حیاط ریسه شدند. خاتون از دخترها خواهش کرده بود با سر برهنه به حیاط نیایند. هر بار که زهرا نیاز به دستشویی داشت، دوتای دیگر را هم دنبال خود می کشید. شمیم اوائل برای خنده دنبالشان می رفت. ولی کم کم منع‌شان می کرد. اما حریف زهرا نمی شد. ترسو بود و مدام همه جای خانه جن و پری می دید. ورد زبانش بود و چشم غره‌های شمیم هم فایده نداشت:

"بابا این جور رفتار نکن. عسل یوقت بدش میاد."

بی توجه به هشدار شمیم، در حال تکان دادن خود، پشت لباس بیتا را گرفت و شمیم را دنبال خودش کشاند.

دستشویی ته حیاط بود و باید از مقابل زیرزمین رد می شدند. تا رسیدن به آنجا، چندین حباب وجود داشت و زهرا همه شان را روشن می کرد. حتی زیر ضلّ آفتاب.

از مقابل زیرزمین که گذشتند، لرزی به خود داد و به سرعت از مقابلش پرید. بیتا پشت گردن زهرا زد و شالش دور گردنش افتاد. او را سمت دستشویی هل داد و گفت:

-برو بترک! فک کنم زمستون اسیریم با این.

شمیم به برگ هایی که در حال زرد شدن بودند نگاه کرد و لذتشان را برد:

-خُله بابا. اینجا بهشته. بزار شکوفه ی بهار بزنه، اونوقت حالیش می شه. زهرا از داخل دستشویی با صدای بلند گفت:

-من فقط صدای زوزه به گوشم می رسه.

-مگه وسط جنگلی؟

-می ترسم خو.

بی‌تا گفت:

- کارتو بکن. آدم تو توالت حرف نمی‌زنه. عقلش کم می‌شه.

اینبار شمیم گفت:

- عقل که نداری. همینم با گازه‌های تو دستشویی مخلوط می‌شه می‌ره هوا.

بی‌تا زیر خنده زد و زهرا بیرون آمد. مقابل روشویی ایستاد و در حال شستن دست‌هایش برای آن دو اخمی پرت کرد:

- یه ذره دیگه بگذره، می‌بندینم دیونه‌خونه.

شمیم در حال نگاه کردن به اطراف گفت:

- خدایی خونه کدوماتون اینقد تمیزه. خاتون با اینکه پیره و به سختی راه می‌ره، توالتشم برق می‌زنه.

بی‌تا در تایید حرف شمیم سر تکان داد و گفت:

- باید یه سرم بریم زیرمین و ببینیم بلکه ترس این خُلم بریزه.

زهرا، "نه‌نه" کنان خودش را بین شمیم و بی‌تا قرار داد و سمت اتاق‌ها

برگشتند. به زیرزمین رسیده، نرسیده، بی‌تا دست زهرا را گرفت و

گفت:

-بیا همین الان بریم پایین ببینیم چه خبره.

زهرا جیغ زنان خودش را کنار کشید و بیتا با صدا خندید...

-چه خبره بچه‌ها؟

زهرا با شنیدن صدایی متفاوت، بیشتر جیغ زد:

-وای، جن.

شمیم پشت زهرا کوبید:

-جن کجا بود دیونه. عسله!

دستش را روی قلبش گذاشت و آب دهانش را قورت داد:

-وای، گفتم جنه صداشو شبیه عسل کرده.

کتابی را که در دست داشت، به سینه فشار داد. دمپایی‌هایش را به پا

کرد و در حال پایین آمدن از پله‌ها گفت:

-جن کجا بود دختر. خاتون می‌گه خونه‌ای که آجر و آهن داره، جن

نداره. تازه تو خونه‌های خشتی‌ام نیستن. توهمه.

زهرا مصرانه گفت:

-ولی وجود داره. خدا گفته جن و انس.

عسل ریز نگاهش کرد:



- کجا؟ تو خونهی ما؟  
شمیم به شانهی عسل زد:  
- حالا ابروهاتو غلاف کن. آدم ترسو از هوهوی بادم می ترسه.  
به شمیم خیره شد و گفت:  
- زهرا شانس آورده رنگ چشماش تیره اس. خاتون می گه جن سراغ چشم رنگیا می ره.  
زهرا لرزید. بیتا "ویی" گفت و شمیم خندید. پشت عسل زد و گفت:  
- اگه اینجا باشن، حتما سراغ تو می اومدن. چشات هم رنگیه هم گنده.  
- اتفاقا منتظر تو بودن. چشات هم روشن تره، هم سگ داره.  
- پس پاچه اشونو می گیره.  
عسل برای اینکه زهرا را بترساند، چشمکی برای شمیم فرستاد و گفت:  
- ولی من چند بار حس کردم یکی نشسته روی قفسهی سینه ام.  
فهمید عسل زهرا را دست انداخته. به نمایش او ادامه داد و گفت:  
- خوشگلی بختک افتاده روت.  
- اتفاقا خاتونم همینو گفت.

زهرا با غیظ گفت:

-بسه، امشب من تا صب کابوس می بینم.

دخترها خنده کنان توی صورت زهرا رفتند و صداهای عجیب و غریب

از خود درآوردند. زهرا دنبالشان گذاشت و دور حیاط دویدند. بیتا از

کنار حوض پرید و گلدان شمعدانی قشنگی را روی زمین انداخت و

شکاند. خرابکاری شان باعث شد بی صدا یکجا بیاستند. نگاهشان از

روی گلدان شکسته روی هم افتاد و به هم نگاه کردند. عسل نُچُنچی

کرد و گفت:

-امشب جنم نیاد سراغتون، خاتون اومده سروقتتون.

زهرا ابروهایش را جمع کرد و گفت:

-خاتون جونم مهربونه. الکی جو نده.

عسل خندید و در حال رفتن سمت زیرزمین گفت:

-برم یه گلدون بیارم گل بیچاره رو بزارم توش تا ریشه اش هوا

نکشیده. خاتونم غصه ی این گُلا رو عین ما به دل می کشه.

زهرا بلند گفت:

-وای، می خوای بری تو اون دخمه؟

-دخمه چیه؟ زیرزمینه. تمام وسایلی که تو اون اتاقا بود، بردیم زیر زمین.

-باشه، تنها نرو.

شمیم دنبال عسل را گرفت و گفت:

-منم می رم تو بفهمی فقط هوا توشه.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

پشت چشمی بعد از حرفش برای زهرا نازک کرد و دنبال عسل رفت. بیتا نیز پشت سرشان. اما زهرا جرات نکرد. همان جا لب پله های آجری ایستاد و انگشتانش را در هم چفت کرد. دخترها صدای تاپ تاپ دلشان را می شنیدند. مخصوصا هر چه پایین تر می رفتند.

باعث شد راه کمی تاریک شود. هر چه جلوتر رفتند، خنک تر شد.  
نوری کم جان هم بیرون افتاد...

-چقد پایینه اینجا. چند تا پله اس؟ زیر زمينه يا سرداب؟  
از صدای شمیم فهمید کمی ترسیده است:  
-آره، پله‌هاش یه خرده زیاده. قدیمیه دیگه.

جمله‌اش به پایان پله‌ها چسبید و زیر زمین نمایان شد. شمیم فکر می‌کرد شکلش، مانند زیرزمین خانه‌ی خودشان است و در و پنجره‌ای معمولی دارد. اما مانند سرداب‌های قدیم یک در آهنی با حفاظ‌های میله‌ای داشت. اگر دورش زنجیر هم می‌انداختند، مانند شکنجه‌گاه‌های ساواک می‌شد.

عسل دستش را از لای نرده‌ها داخل برد و چفت پشت در را باز کرد. همچنان با ترس قدم به زیرزمین گذاشتند. اما با وارد شدن به آنجا، بوی خوش سبزی خشک شده و ترشی زیر دماغشان زد. نوری ضعیف نیز از دریچه‌های پشت به چشمشان خورد:

-نور از کجاست؟

عسل در حال رفتن سمت گلدان‌های سفالی گفت:

-کوچه پشتی. پنجره‌های زیرزمین خورده به اونجا. زمینه چمن شده. نگاه دخترها دور زیرزمین چرخید. هر آنچه قبلا در اتاق‌های بالا دیده بودند، به اضافه‌ی خرت و پرت‌هایی درشت‌تر در زیرزمین بود. دیگ‌های بسیار بزرگ، اجاق‌گاز، تشت‌های روحی، مسی و پلاستیکی، لگن‌های فراوان، حصیرهای قدیمی، کفگیر و ملاقه‌های چوبی و روحی بزرگ، چندین صندوقچه‌ی قدیمی، کتل و طبل و سنج و زنجیر، پرچم‌های هئیت که پارچه پیچ بودند و فرش و پشتی‌های بسیار! نگاه متحیر دخترها را که دید، توضیح داد:

-این بندو بساط محرمه. همسایه‌ها هر سال تو حیاط خونه‌ی ما مراسم می‌گیرن. انشالله امسال که اینجایید، می‌بینید. چشمان بیتا درشت شد:

-وای! اینقدر این هئیت‌های قدیمی و اصیل و دوست دارم. شمیم گفت:

-مام سمنوپزونش و داریم. ایشالا امسال می‌برمتون.

پشت عسل را گرفتند و صبر کردند تا چفت در را بیندازد. به وقت بازگشت، از پله‌ها راحت‌تر بالا آمدند. خیالشان راحت شده بود آن پایین چیزی جز یک زیرزمین ساده نیست. جز زهرا! هنوز پای پله‌ها ایستاده بود و دستانش را در هم می‌چلاند.

دخترها را که دید، پرسید:

-خوبید بچه‌ها؟

عسل گفت:

-نه! نصف شمیم و بیتا رو آجنه خوردن.

زهرا خودش را لرزاند و عسل همراه بیتا پای حوض نشست تا به

کمک عسل، شمعدانی پخش شده را جمع کند.

کارشان که تمام شد و حیاط را تمیز کردند، شمیم رو به عسل کرد و

گفت:

-بیا بریم پیش ما بچه‌ها عسرونه ردیف کردن.

-داشتم شام درست می‌کردم. برنجمم خیس نکردم.

-مگه خاتون نیست؟

-نه، رفته جلسه. از اونورم می‌ره مسجد.

-برو برنجتو خیس کن بیا.

زهرا گفت:

-چی درست می کردی؟ من تخم مرغم نیم بند بلام.

-تو فقط بلدی بترسی؟

-آره والا. تو کدبانو شدی.

-منو جزو دهه سی و چهل حساب کنید. با خاتون بزرگ شدم دیگه.

می گه دختر باید از هر انگشتش یه هنر بریزه.

- واسه همین زود شوهرت دادن؟

ابرویش بالا پرید:

-اونو خودم خواستم. والا داداشم فقط می گفت درس بخون.

شمیم گفت:

-نامزدتم جوون بدی نیست. برعکس خودت شیطونه.

عسل خوشش آمد:

-خوبه دیگه! جای غُرْغُرَا علی ام می خندونتم.

-مگه داداشت غر و غروئه؟

-اووووف. تا دلت بخواد. سر لجش در بیاد مخ نمی زاره.



بی‌تا گفت:

-بهش نمی‌اد.

زهرا پرسید:

-چی خونده؟

-دیپلمه‌اس. دنبال درس نرفت...

باقی حرفش را توی دلش زد:

-بمیرم، وقتشو نداشت.

صدای عسل به گوش دخترها نرسید. شمیم پرسید:

-چی؟

عسل در جواب او، سرش را بالا انداخت:

-هیچی. من برم برنجمو خیس کنم.

دخترها در حال رفتن سمت اتاقشان گفتند:

-زود بیا.

وارد ساختمان که شد، کارهایش را سریع سامان داد و نزد دوستانش

رفت. با دیدن سفره‌ی عصرانه‌ای که چیده بودند، چشم‌هایش گرد

شد.

کنار خوراکی‌های مختلف، چیپس و ماست موسیر و نوشیدنی‌های سفید، لب و لوچه‌ی عسل را آویزان کرد:  
-مشروب می‌خواید بخورید؟

دخترها یکصدا خندیدند و صدای پخش را بالا بردند. باندها گروه‌پ می‌کوبید. عین قلب دخترها که پشت هر تقلا، تندتر می‌زد.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

اولین استکان کوچک نوشیدنی را که به زور در حلق عسل خالی کردند، از خنده غش کرد. طعم تلخ ماءالشعیر لیمویی و خنک حسابی حالش را جا آورد.

سرشان حسابی گرم شد و مغزشان پرشور. گرمشان شد و لباس‌های روی‌شان را در آوردند و به طرفین پرت کردند. همنوای خواننده

می خواندند و لای دست و پای هم می چرخیدند و ادای بدمستان را در می آوردند. زهرا صدای تقه‌ای شنید و ایستاد. گوش تیز کرد و چشم‌هایش را گرد. بیتا در حال رقص، دستش را پشت او زد:

-چرا وایسادی؟ انرژی نرفته.

لب‌های زهرا لرزید:

-صدا اومد.

بیتا خندید. زهرا بلندتر گفت:

-بچه‌ها صدا اومد.

اینبار هر سه دختر به زهرا خندیدند و توی صورتش رفتند. تا پقی کردند، صدای بلند در تکرار شد. دخترها توی بغل هم رفتند و یک صدا جیغ کشیدند:

-جن!

Exchange Group

ROMAN

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

#پست هفدهم

وارد حیاط که شد، سر و صدای دخترها عین موجهای خروشان به دیوارهای ساختمان می کوبید. پایش به زمین چسبید. به ظاهر دختران موجهی بودند. بهشان سبکسری نمی آمد. متعجب شد. نم نم جلو رفت و از دیوار آجری که از اتاق دخترها کمی جلوتر آمده بود، سرک کشید.

صدایی که داشت می شنید، مثل خواندن رقاصه ها بود. داشت شاخ روی سرش سبز می شد. دخترها بودند که بلندبلند می خواندند؟ جلوتر رفت. گردن کشید و دقیق نگاه کرد. سایه ی دست ها و بدنشان که در حال تکان دادن خود بودند، روی پرده ها می افتاد و رد می شد. انگار روی سن تئاتر موج می انداخت. مانده بود در بزند و صدایشان کند تا ساکت شوند یا تلفن بزند. عنقریب سر و کله ی وانت بار پیدا می شد.

تلفن کردن را بهتر دید. آنقدر سرشان داغ بود که صدای سرخوششان تا وسط حیاط می آمد. گوشی اش را درآورد و در حال چرخیدن توی لیست مخاطبینش با خود گفت:

-خونه تیمیه یا دانشجویی. اینجوری بخوان صدا کنن، آبروی پنجاه ساله ی خاتون و اجداد ندیده اشو می برن.

لیستش که بالا آمد، روی شماره ها چرخ خورد تا به اسم "پژو آلبالویی" رسید. شمیم را با نام ماشینش سیو کرده بود.

قرار مدارهای خانه هم اول به او می رسید. حرف زن تر و بزرگ تر از همه بود و دخترها او را پیش می انداختند. از این جهت همه چیز حتی قولنامه، به نام او ثبت شد.

روی شماره اش زد. پیش از آنکه ارتباط برقرار شود، یاد عسل افتاد.

تلفن را بی نتیجه توی جیبش انداخت و سمت اتاق های خودش رفت. باید عسل را سر وقت شان می فرستاد تا قبل از رسیدن کولر،

صدایشان را ببرد. اما هر چه صدایش زد، جواب نداد. یا خانه نبود یا

قاطی دوستانش شده بود. از دست عسل عصبانی شد که همپای آنها

شده است. با قدم هایی بلند بیرون رفت و رسیده، نرسیده به در اتاق

دانشجوها، به پنجره‌ی اول زد. پنجره‌ای که مال اتاق شمیم بود. دخترها ابتدا صدای در را نشنیدند. با تذکر زهرا هم قانع نشدند و همچنان به بزم‌شان ادامه دادند. اینبار صدای ضربه بلندتر شد و به پنجره‌ها خورد. دخترها تحت‌تاثیر زهرا ترسیدند و همدیگر را بغل کردند. یکصدا داد زدند: "جِن"

صدایشان به گوش علی رسید و گوش‌هایش سرخ شد. ضربه‌ی محکم‌تری به در زد و گفت:

-اینجایی عسل؟

با شنیدن صدای علی، دستش را روی دهانش گذاشت. سمت بلوزش دوید تا روی تاپ کوتاه‌اش بی‌پوشد. در همان حال چند بار توی صورت خود زد.

شمیم موجه‌تر از همه‌شان بود. لباسش را هم ننگنده بود. برای جلوگیری از جنجال، چنگی روی شالی که به دسته‌ی صندلی آویزان بود زد و برداشت. آن‌را روی موهای بلند و پریشانش کشید. چه شال سرکردنی! موهایش چون شرارهای آتش دورش ریخته بود و شال فقط کف سرش افتاد. با کنار زدن پرده، پنجره‌ی اول را باز کرد و علی

را دید. پشتش به او بود. برای اینکه از میزان عصبانیتش بخوابد تا شور آن‌ها را سر عسل خالی نکند، گفت:  
-سلام آقای امینی.

به پشت سر برگشت. چشمانِ گیرای شمیم، موهای خرمایی بازش،  
دستان سفید و کشیده‌اش با لاک‌ی سرخ هم‌رنگ لبانش، مانند هجوم  
باد به نگاهش حمله کرد. گلویش قلمبه شد. چرایش را نفهمید. ولی  
وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش گرفته بود:  
-علیک، عسلم پیش شماست؟

سرش را به نشان تایید تکان داد و با دو انگشتِ شصت و سبابه، زیر  
شال را محکم‌تر گرفت. مثلاً حجاب کرده بود:  
-از حرص سروصدا ما صداتون گرفته؟

خواست بگوید دیدن ناگهانی شما. آب دهانش را قورت داد بلکه با ورم  
گلویش پایین رود. اما هجمه‌ی بیشتری گرفت. عین یک میوه‌ی  
نارس!

-چه خبره خانوم؟ خوبیت نداره تو محله.



اخم پررنگ علی برایش جذابیت داشت. انگار تا کنون مرد ندیده بود که آنطور بی پروا به او نگاه می کرد. دلیل خیره گی اش شاید شرایط علی بود. اینکه خودش آقا و بزرگتر خودش بود. لبخندی زد که دندان های قشنگ و سفیدش را هم بیرون انداخت. نفهمید جنس دندان خودش است یا به لطف دندانپزشک و بلیچینگ\* آنقدر سفید شده است:

-اینجا اینقدر بزرگه که صدامون تو کوچه نمی ره.  
جد و آباد خودش و او را زیر لب گفت: "ای تُو ذاتِ پدرجدا!  
ببند نیش تو"

نگاهش را تیزتر کرد و پرسید:

-منم جزو قاذوراتم حتما؟

بهتش زد:

-یعنی چی؟

لب علی کش آمد:

-به درد نخورا.

لبش را به دندان گرفت. انگار نصف ایمان علی را گاز گرفت و دندان روی جگر او کشید:

-اختیار دارید. شما برادر عسلید و از خودمون.  
دوباره زیر لب گفت:

"چه خوب شد نگفت عین داداشمی. والا دهن خودمو جر می دادم. ما یه عسل داریم با یاسر شدیم بادیگاردش. وای به حالم اگه اینم می شد آبجی م. اونوقت از گود عربا تا زورخونه‌ها باس چوب به دست می رفتم."

-سلام داداش.

صدای عسل عادی ترش کرد. سمت او برگشت و ابروهایش را چون تیری تیز در هم کشید:

-دستت درد نکنه. خوب وقت غیبت خاتون آبروداری می کنی.

#الهه محمدی

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شمیم مداخله کرد:

-یه دوره‌می دوستانه بود آقای امینی.

قادر نبود شمیم را نگاه کند و عادی باشد. اخمش را برای عسل پرت

کرد و به شمیم توپید:

-شوما بفرما تو آبجی.

از اخم علی و مدل حرف زدنش خوشش نیامد. هیچ مردی به او

نمی‌توانست زور بگوید:

-یه بار دیگه‌ام گفتم بهتون. من آبجی شما نیستم.

در دلش گفت: "خدا رو شکر. والا دهنمو جر می‌دادم. قُپی اومدم."

اما از اخمش کم نکرد. صدایش را کمی پایین کشید و گفت:

-خیله خب، نباشید. بفرمایید تو الان می‌رسن.

-شمام دوره‌می دارید؟

نقطه مقابل تغییرات حالاتش گذاشت و به خودش برگشت:

-ما رو چه به این غلطا خانوم.

صدای عصبی علی و رگ باد کرده‌ی پیشانی‌اش باعث نشد دُمش را روی کولش بگذارد و برود. دلش می‌خواست بفهمد چه خبر است:  
-خب توضیح بدید چه خبره ما می‌ریم تو.

گُفر علی داشت بالا می‌آمد. یکی از دستانش را به آجر دیوار زد و محکم گفت:

-بفرما تو خانوم، خوبیت نداره جلو مردا با این شمایل ظاهر شدید. عسل فهمید حسابی هوا پس است. برای شمیم ابرو بالا انداخت و اشاره کرد داخل برود. اما او با لحنی متفاوت‌تر پرسید:

-توضیح دادن اینقدر سخته آقای امینی؟  
عسل انگشت روی بینی‌اش گذاشت و لب زد:

-هیچی نگو. 

با چشم به علی اشاره کرد و افزود:

ROMAN

-گُفریه!

شمیم از رنگ صورت علی و وجناتش زبان به دهان گرفت. اما برای عسل لب زد:

-بپرس کی می خواد بیاد.

علی متوجه شد. صدای ایستادن ماشینی متفاوت را هم شنید و حدس زد وانت بار رسید. تقریبا داد زد:

-برو تو آبجی.

خواست دوباره بگوید "من آبجی شما نیستم." اما عسل داخل پرید و شمیم را از پشت کشید. در پنجره را بست و گفت:

-بیا تو دیگه، داره حرص می خوره.

-عه، الان چشاش وق زده بود و جذاب تر شد، داشت حرص می خورد؟

-وای شمیم! چقد تو خونسردی! یه نگا به سر و وضعت بنداز ببین

چه جوری رفتی لای پنجره.

بیتا صدایش را کشید:

-خییییلی خونسرده. من توی اتاق از صدای آقای امینی جفت

کردم.

زهرا اضافه کرد:

-من که یخ کردم.

شمیم در حالیکه سمت آینه می رفت، گفت:

-برید بابا. شماها همه اتون ترسوید. چمه مگه؟ لباسم آستین داره. شالم که...

با دیدن خود در قاب آینه روی صورت خود خشک شد. موهایش روی شانه‌هایش ریخته و تمام و کمال از زیر شال پیدا بود. بیتا پرسید:

-هان؟ چیه؟ دیدی خودتو؟ باز می‌ری یکه به دو؟ لبش را به دندان گرفت:

-اون که آره. ولی چشم بابام روشن. خوبه این همه بهم سفارش کردن مواظب رفتارم باشم.

بیتا نچنجی کرد:

-همه امون گل کاشتیم با اون سروصدا. زهرا آهسته گفت:

-مخصوصا با اون جنی که گفتیم!

این بار همه شان توی صورت خود زدند و ریز خندیدند. عسل میان خنده و ترس زابراه بود. شمیم رو به عسل کرد و پرسید:

-همیشه سرزده میاد داداشت؟

-نه بابا. حتما در زده نفهمیدیم.

بی‌تا گفت:

-بس که صدا بود.

شمیم میان کلام دوستانش آمد:

-منظورم اینه عصرا و ظهرام میاد؟

-تابستونا اگه خلوت باشه یه دو ساعتی میاد خونه. ولی این وقت

ساعت خیلی بعیده. حتما کار واجبی داشته.

صدای متفاوت و کلفت دو، سه مرد از حیاط به گوش رسید. شمیم

بلند شد تا کله بیرون بکشد. اما عسل او را عقب کشید و گفت:

-جون مامانت با این وضع نری دم در. علی داغ می‌کنه.

دستش را به عقب پرت کرد و اخم‌هایش را در هم کشید. تنش برای

دیدن علی دست و پا می‌زد. از خودش و حالاتش در عجب بود:

-عه، چته! 

-بابا همه موهات ریخته بیرون. حرصش و بیشتر نکن.

شمیم سمت اتاقش رفت و چادری را که با آن نماز می‌خواند از

لابه‌لای سجاده‌ی سبزرنگش بیرون کشید. آنرا روی سرش انداخت و

حسابی رو گرفت. فقط گردی صورت سفیدش بیرون مانده بود.



دخترها با دیدنش ریشه رفتند. عسل از پشت کشیدش. اما او کار خودش را کرد. لای پنجره رفت و به حیاط کله کشید. دو مرد کولری را کشان کشان داخل حیاط می آوردند و علی با صدای بلند راهنمایی شان می کرد. شمیم چادر را به دندان گرفت و دو دستش را بهم زد:

-بچه ها بیایید نگا. کولر واسمون گرفته.

همه از لای دست شمیم، کله کشیدند. عسل گفت:

-بمیرم الهی واسه داداشم. کاروبارشو تعطیل کرده رفته واسه شماها کولر خریده. از بس غر زدید گرمه!

عسل از زیر دست شمیم، سمت حیاط کله کشیده بود. شمیم با آرنج به سر عسل زد و گفت:

-پولش و دادیم. الانم کولرو نبسته به کمرش که. دست به کمر واساده داره دستور می ده.

عسل گفت:

-داداشم دلرحمه. صبر کن الان می ره کمکشون.

حرف عسل تمام نشده بود که کمک مرد بالای پشت بام رفت تا کولر را همراهش بالا بکشد. می توانست جای کارگر اول بماند و از پایین هوای کولر را بگیرد. اما حرف عسل زودتر از انعقاد، ثابت شد.

#الهه محمدی

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

مردها که از پشت بام پایین آمدند و رفتند، علی پشت سرشان حرکت کرد.

نفهمید هوای دل است یا شیطنت! بی اختیار سرش را از پنجره بیرون فرستاد و صدایش کرد:  
-آقای امینی!

تا برگشت، دخترها سرشان را دزدیدند. شمیم رویش را حسابی کیپ کرد و گفت:

-می شه دریچه‌ی اتاقم نگا کنید؟ به نظرم درست باد نمیاد.

شمایل جدید شمیم لای آن چادر سفید گل دار، متفاوت با شال و مقنعه سر کردنش بود. چهره‌اش را دوست داشتنی و نمکی کرده بود. کمی هم خنده‌دار!

لپش حسابی از لای چادر برجسته و گازگرفتنی شده بود. آن همه ریز شدن روی دخترک، برایش بهت‌آور بود. استغفاری در دل کرد و چند قدمی جلو رفت:

-بفرما میام الان.

بین دخترها ولوله افتاد. شمیم خودش را لای چادر قنداق پیچ کرد.

به نظرش علی نگاه خاص و متفاوت‌تری به او انداخت. شیطنتی

می گفت همان ظاهر را حفظ کند. اما زهرا و بیتا مانتویشان را

پوشیدند و همچنان به چادر سر کردن شمیم می‌خندیدند.

صدای ضرباتی که به در خورد، و پشت سرش "یاالله" گفتن علی،

شمیم را پیش انداخت...

\*بلیچینگ (اصلاحی در دندانپزشکی - سفید کردن دندان)

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست هجدهم

شده بود بزرگ تر خانه! با آن چادرش نیز شبیه مادر بزرگها. قد بلندش در چادر دیدنی بود. باله‌هایش را روی زمین رها کرده و دنبال خود می‌کشید. عین ادامه‌ی لباسی بلند. پیش از آنکه شمیم به در برسد، عسل بلند گفت:

-بیا تو داداش!

شمیم پشت چشمی برایش نازک کرد و عسل شکلکی برای او درآورد. پای راستش را پشت پای چپ خود انداخت تا کتانی‌اش را در بیاورد. فوراً پشیمان شد و عسل را صدا زد:

-عسل بیا بیرون.

صدای علی، دختر را عین فنر از جا پراند و سمت در دوید:

-بله!

-دوتا مشما بده بکشم تو پاهام با کفش بیام تو. پاهام از صبحه تو کتونیه، بو می ده.

دخترها صدای علی را شنیدند و مقابل در رفتند. تعارفاتی تیکه پاره کردند تا علی داخل شود. ولی او نپذیرفت.

پیش از آنکه عسل دنبال مشمبا برود، شمیم جلو آمد. بیخ چادر را سفت گرفته بود:

-روزنامه پهن کنیم بهتر نیست؟

علی سرش را به حال تایید جنباند و دخترها دسته‌ای روزنامه باطله آوردند. عسل نیز دو نایلون آورد و پایین پای علی نشست. چشم علی به تلاش دخترها بود که روزنامه‌ها را روی فرش می کشیدند. زیر لب گفت:

Exchange Group

-زیر پای همه فرش قرمز پهن می کنن، زیر پای ما روزنامه باطله. باز می گن شانس وجود نداره. ای بخشکی لامروت.

عسل که مقابلش ایستاد، پایش را روی اولین روزنامه گذاشت و داخل رفت. صدای خِرچ خِرچ مشمباها روی خِرث خِرث روزنامه‌ها مثل

کشیدن آرشه روی سنتور شده بود. دخترها هم انگار لال شده بودند. صحنه‌ای که علی درست کرد، برایشان تماشایی بود. قبل از رسیدن به کانال کولر، دست زیر یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری انداخت و آن را پیش کشید تا زیر پایش بگذارد. بالای صندلی که ایستاد، تعادلش خوب حفظ نمی‌شد. جنس پلاستیکی روکش صندلی و لیزی مشمبها، علی را روی سُرُسره نگه داشته بود. با هر تکانی که می‌خورد، دل عسل می‌ریخت. دست آخر طاقت نیاورد:  
-نیفتی علی. زیر پات سُرِه.

بی تفاوت به تذکر عسل، مدام اینور و آنور تاب خورد تا پره‌های دریچه را میزان کرد و پایین آمد. در حال تکان دست‌هایش پرسید:  
-دیگه؟

شمیم جلو آمد:  exChange Group

-دریچه اون اتاق انگار مشکل داره. اینجا بد نبود. صندلی را برداشت و در حال رفتن سمت اتاق شمیم گفت:  
-از اول بگو آبجی.

تا خواست بگوید، "من آبجیات نیستم،" علی وارد اتاق شد. دخترها نیز به دنبالش. راه رفتن روی روزنامه‌ها برایشان تفریح شده بود. زهرا و بیتا کنار گوش هم پیچ می‌کردند و کرکر می‌خندیدند. شمیم چشم‌غره‌ای برایشان رفت و با هل دادن عسل سمت اتاق خود، وارد شدند. دو دختر دیگر نیز به داخل کله کشیدند.

پره‌های دریچه‌ی دوم برخلاف اولی، از جای خود تکان نمی‌خورد. بلااستفاده ماندن چندین ساله و گچ و رنگی که اوس حبیب به خوردش داده بود، دریچه را با گچ به دیوار چسبانده و عین سنگش کرده بود:

-پیچ‌گوشتی، چاقویی چیزی دارید؟

زهرا سمت آشپزخانه رفت و با چاقویی متوسط برگشت. چاقو را کناره‌های دریچه انداخت و کمی از گچ‌ها را تراشید. آنرا دست عسل داد و گفت:

-این خوب نیست. تیغ‌اش نازکه. برو یکی از پیچ‌گوشتیا خودمونو بیار. عسل که رفت، دو دستش را به دریچه انداخت و آنرا محکم کشید. خودش نیز با هر حرکت، محکم تکان می‌خورد. صدای "هین‌هین"



دخترها و چسبناک بودن دریچه روی مُخَش رفته بود. اگر عسل بود دادی سرش می کشید تا عین مار هی فیش فیش نکند. اعصابش خراب شد و بی حوصله! در حرکت آخر محکم دریچه را کشید. صندلی از زیر پایش در رفت و همراه دریچه و گچ‌های کناره‌ی دیوار، روی گلدان کنار اتاق پرت شد. دخترها جیغی کشیدند و عسل که میانه‌ی حیاط بود، بدوکنان وارد اتاق شد.

شمیم محکم توی صورت خود خوبید و خودش را بالای سر علی رساند:

-خدا مرگم بده، کولر بخوره تو سرم. خوبید علی آقا.

پشتش درد گرفته بود. رنگ پریده‌ی دخترک و نگرانی‌اش نیز او را شُل کرد. در دلش گفت:

-چقد نگرانه! یهو دست نندازه زیر بغلم بلندم کنه!!!

عسل همان دم وارد شد. دخترها را که هاج و واج دید و علی را همراه دریچه در حال برخاستن از روی زمین، پرسید:

-چی شد؟ افتادی آخر؟ پیچ‌گوشتی دیگه نمی‌خوای؟

نگاهی به گلدان شکسته‌ی گنج اتاق انداخت و بعد از تنظیم کردن دريچه‌ی کولر، دوباره سمت صندلی رفت. شمیم با هول گفت: -دربیارید مشماها رو. خطرناکه!

به ایستادن بالای چهارپایه و صندلی عادت داشت. کارش بود. ولی نه با آن شرایط.

بی‌آنکه جوابی دهد، بالای صندلی ایستاد. گچ و خاک زیادی داخل کانال تبله شده بود. این بار جاروبرقی خواست. خاک‌های داخل کانال را تمیز کرد و دريچه را سرجایش گذاشت.

VIP

#الهه محمدی

Exchange Group

[AM 11:09 2021/10/6]

ROMAN

پایین که پرید، استخوان انتهای ستون فقراتش تیر کشید. یک لحظه سیخ نگهش داشت ولی زود خودش را جمع کرد و پرسید:

-دیگه!

شمیم بلافاصله گفت:

-دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید.

-فردام میان وصلش می‌کنن.

نگاهی به گلدان شکسته‌ی گنج اتاق انداخت و افزود:

-یه گلدونم عوض گلدونتون طلب دارید.

شمیم نرم و مهربان گفت:

-فدا سرتون.

-طبیعی بود دل‌م می‌سوخت. گل باس طبیعی باشه آدم مست شه.

پلاستیک که حال و عوض نمی‌کنه.

-عین آدما.

سمت شمیم برگشت. با چشمانش داشت دلبری می‌کرد. بد کرمی

داشت. عین پیچک داشت ریشه می‌دواند. ولی او نمی‌گذاشت.

ریشه‌اش را به همان برگ‌های سبز پلاستیکی وصل می‌کرد. نه

ریشه‌ی جاندار!

-هان؟ یعنی بله؟

-گلدون مصنوعی عین عروسک فقط قشنگه ولی حال آدمو عوض نمی کنه.

با کلید توی دستش زیر چانه اش را خاراند و جای جواب دادن به شمیم پرسید:

-فردا بیان وصلش کنن یا بمونه نوبری سال بعد؟  
دماغ شمیم باد کرد. چادرش را دوباره محکم کرد و جدی گفت:  
-گفتید میان که.

-آره، میان. ولی هوا خنک شده.

-افتتاحش کنید بهتره. هنوز هوا گاهی گرم می شه.

زیر چشمی نگاهش کرد:

-چله تابستون نیستا. یهو می چایید.

-سردمون شد خاموشش می کنیم.

عسل نبود تا فوری لالش کند. معلوم بود او از رو نمی رود. اتاق شمیم

را ترک کرد و وارد اتاق اول شد:

-عسل یه توک پا بیا کارت دارم.

چشمکی برای دوستانش زد و رد شد. علی هنوز بیرون نرفته بود که شمیم روی فکرش افتاد:

-برامون گل میارید آقای امینی؟

-گفتم که طلبتون.

-غیر گلدونم. چند تا بیارید حساب می کنیم.

علی به طرفش برگشت و پرسید:

-چه گلی؟

-هر گلدونی که به اینجا بیاد. نگه داشتنش راحت باشه.

-بالاخره گل یا گلدون؟

-گل که خشک می شه، گلدون.

بی آنکه جوابی دهد، از اتاق بیرون رفت و عسل به دنبالش.

آنقدر حواسش پرت بود که یادش رفت عسل را چکار دارد. صدایش

که کرد، برگشت:

-هان؟

-گفتی کارم داری.

-آهان! شب دیر میام.

-چرا؟ می خوامی خاتون پیاده تا پاساژ بیاد؟  
-واسه کار می رم. زیاده! فک نکنم زود جم شه.  
-مگه گل آرایی یه شهره.  
در حالی که می رفت، گفت:  
-آره، حاجی یه شهرو واسه عروسی پسرش دعوت کرده. هم اتاق عقده  
هم سالن!

تازه فهمید چرا آن روزها اعصابش بهم می ریخت. کم حوصله می شد و  
به زمین و زمان گیر می داد.  
هیچ چیز روانش را به اندازه ی توجه یک پدر به فرزندش او را نمی آزد.  
حسود نبود ولی حساس زیاد! به روحیه ی جنگجوییش نمی آمد اما  
دلش گاهی عین برگ گل هایی که مراقبشان بود، نازک می شد. در  
طالعش خوانده بود این خصلت متولدین اولین ماه فصل گرماست.  
کاش یکی عین بچه پیدا می شد و دلش را به دست می آورد. کم اما  
واقعی!

✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂

عشق یک حال خوب است  
برای تاب زخم‌های وامانده...  
#محمود\_دولت\_آبادی

[AM 11:09 2021/10/16]

#پست نوزدهم

تا کمر توی موتور بود و هر از گاهی قسمتی از اجزای ماشین را زیر و  
رو می کرد. کم مانده بود جلوبندی را بگند و روی آسفالت بگذارد.  
نگاهی به وسایل پراکنده‌ی روی زمین انداخت و مانند مادر مُرده‌ها  
بالای لاشه‌اشان نشست.  
علی سوار بر موتور از در بیرون آمد. با دیدن یاسر، کنارش ایستاد.  
پاهایش را روی زمین گذاشت تا تعادلش حفظ شود. مشتش را پُر  
کرد و جلوی دهانش گرفت:



-|||، ببین چیکارش کرده. ننهات مکانیکه یا بابات که دل اندرون این بی صاحبو ریختی وسط کوچه!

دست سیاهش را به پیشانی کشید و قوسی به لبهایش داد:  
-گفتم روبراهش کنم واسه فردا. قشنگ دستمو گذاشت تو پوست گردو.

کلهاش را داخل ماشین کرد و سرش را به طرفین تاب داد:  
-تر زدی بهش رفته. جلوبندی رو قشنگ سرویس کردی.  
با لب و لوجهی آویزان پوفی کرد:

-دلمون خوش بود فردا شب ماشین داریم.

ابروهایش را برای یاسر در هم کشید و ادای بزرگترش را درآورد:  
-بهت نگفتم ماشین کار کرده نخر! نگفتم هر چی می خوای بگیری  
صفر بگیر.

exChange Group ☆ †  
اخمش را برای علی پرت کرد و گفت:

قیف نیا. به پولم نمی خورد خُب.

-یه سال دیگه صب می کردی.

-تا سال دیگه با این پول سه چرخه‌ام بهم نمی‌دادن بابابزرگ.

اینجا را با یاسر موافق بود. زبان به دهان گرفت و گفت:  
-های های، وای وای نداره دیگه. یا بوگلسش کن یا زنگ بزن بیان  
ببرنش. کار تو نیست جم کردن این ابوطیاره.  
ابروهایش صاف شد. وقتی دیگه حرفی نداشت آن شکلی می شد:  
-خوش دسته علی، حالا خراب شده. آدمم یهو می افته می میره.  
دستش را طرف یاسر کشید و زبانا توپید:  
-آخه آدم، یه هفته واست کار کرد؟ مدام که جولو خونه افتاده.  
دانشگاهم بدمسیره ماشین روش واست، نمی بریش. یکی دوبار فقط  
عسلو انداختی توش قرقر از این خیابون تا خیابون پشتی، باهاش تا  
شابدوالعظیمم نرفتی. سرجم یکماه نیست خریدیش.  
دستش را برای علی پرت کرد:  
-باشه، بیا پولامونو بزاریم رو هم یکی دو مدل بالاتر بخریم نوبتی سوار  
می شیم.  
کجکی خندید و گفت:  
-زرشک! ماشین واسه آدم عیالوار خوبه. اونم تو تهرون که یا پلاکش  
نمی خونه یا تو طرحه. منم خر نمی شم دیگه رسما سوارم شی.

پوزخند زنان گفت:

-تو خر شی؟ اونم تو!

-شریکی ماشین بخریم، مدام به هوا عسل زیر پا توباشه؟ موتورم بسه جور کشته.

-کم فک بزن علی. تا سر خیابون می ری بگو یکی از بچه ها حکمت مکانیک بیاد ردیفش کنه.

گازی به موتورش داد و باعث شد کمی به جلو پرتاب شود:

-می گم بش. بسپرش به اونا دست و روتو بشور بیا پاساژ.

-فردا رو چیکار کنیم؟

-کمکی می بندم بغل موتور، تو و عسل برید توش، خاتونم پشت منو می گیره.

فهمید دستش انداخته. پیشانی اش باز شد و به علی توپید:

-شد تو یه بار تر نرنی به ما؟

-خب اُسکول سوال کردن داره؟ یه ماشین کرایه می کنیم دیگه.

-چه عروسی شد؟ گفتیم بریم بخور بخور کلی باس از جیب بخوریم که.

-واسه برگشتم لازم داریم. نمی شه وسط بیابون وایسیم منتظر  
تپسی، مپسی که.

-بیابون چرا؟

از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

-تو باغه. تو باغی یا نه!

-آهان! حواسم پیش این لامصبه. رو اعصابم خط افتاد.

-فعلا که دهنشو سرویس کردی. بدش سرویس لاقل یه سال رایگان  
سواریات بده.

در حال جمع کردن وسایل ماشین، برخی شان را پرت کرد و گفت:

-خر ما از گره گی دم نداشت. این شانسو باید تَف کرد توش.

-شانست آبجی منه. از سرتم زیاده.

-اون که نور زندگیمه. خواستم فردا حسابی جلوش پُز بیام و بهش  
خوش بگذره.

از حمایت و عشق یاسر خوشش آمد. برای روبراه کردنش گفت:

-بی خیال! فردا شبم می گذرونیم. عین روزایی که رفته.

منظور علی را کج برداشت کرد. عین خیلی از مواقعی که او به روزگارش گیر می داد:

-تو کلا آیه یاسی. من می خوام با امید و عشقم زندگی کنم. تو اُم عین خر کار کن و به خودت و زندگی غر بزن.

گازی به موتورش داد و پرشتاب رفت. عین سالهایی که از سرش رد شده بود و هیچ از آن نفهمیده بود.

یاسر ماند و دل و جگر آچار زده‌ی ماشین و پیچهای آواره‌ی روی زمین که نمی دانست کجا ببندتشان. در حال باز و بسته کردن آنها، یکی در میان جاهایشان را پیدا می کرد و گاهی می خواست با زور بهم وصلشان کند. ماشینی از کنارش گذشت و کمی بالاتر متوقف شد. اینقدر سرش توی کارش بود که متوجه نشد سرنشینان ماشین کیست...

-سلام، خسته نباشی.

خسته و کوفته برگشت و غسل را کنار خود دید. صورتش باز شد و لبخند پهنی زد:

-به! سلام به روی عشق اول و آخر خودم. ببخش نتونستم امروز پیام دنبالت.

-زنگ زدی گفتم، فدا سرت. با شمیم اومدیم. ماشین داشت امروز. از کنار در کاپوت به ته کوچه کله کشید. پژوی آلبالویی کاملاً مماس دیوار پارک بود و دخترها در حال رفتن داخل حیاط خاتون بودند. به عسل نگاه کرد و گفت:

-دست فرمون دختره خوبه‌ها. چه قشنگ چسبونده سینه دیوار.

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶] exChange Group

ROMAN

سرش را به نشان تایید تکان داد و به ماشین یاسر اشاره کرد:  
-این چشه دل و جیگرشو ریختی بیرون؟

لب‌هایش را آویزان کرد و با آچار ضربه‌ای لبه‌ی ماشین زد:

-ریپ زده لامصب. هر چی ور رفتم باهاش، نم پس نداد.  
-من که نفهمیدم منظورت چیه و این چشه. ولی کار تو نیست. ببرش  
تعمیرگاه.

-داداشتم قبل تو دستور داد.

-دیدمش از بغل ماشین رد شد. تو نمی‌ری سرکار امروز؟  
بالاخره در کاپوت را بست و دستمال یزدی‌اش را برداشت. در حال  
پاک کردن روغن و سیاهی‌های دستش سر تکان داد:  
-چرا بابا، بیان اینو ببینن یا ببرن تعمیرگاه، منم رفتم. فقط واسه فردا  
شب موندیم بی ماشین.

-عیب نداره. این همه ماشین، یکی می‌گیریم.

شاگرد مکانیکی حکمت را از سر کوچه در حال نزدیک شدن دید.

ابرویش را سمت خانه انداخت و گفت: exchange group

-برو فدات. ماچم طلبم تو خلوتی ازت بگیرم.

تبسمی شیرین به رویش پاشید و سمت خانه رفت. وارد حیاط که

شد، دخترها با خاتون مشغول خوش و بش و خندیدن بودند. گویا



خاتون در حال شانه کردن موهای سفیدش با شانه‌ی چوبی بود. شانه‌اش دستش بود و دخترها حسابی در حال شلوغ کردن. عادتش بود هنگام شانه کردن موهایش روی تخته‌ای که کنار حوض بود بنشیند، سرش را هوایی بدهد و در حال لب زدن شانه به موهای نقره‌ای‌اش بکشد. از صورتش معلوم بود از چیزی خجالت کشیده است. هر گاه گونه‌هایش بالا می‌نشست، لبهایش قیطانی می‌شد و چشم‌هایش می‌درخشید، آن حال را پیدا می‌کرد. عسل خوب می‌شناختش!

جلو رفت و پس از سلام دادن پرسید:

-چی شده خاتون؟ چی گفتن اینا خجالتت دادن؟  
بی‌تاشیپنت کرد و گفت:

-خاتونت عاشق شده. داشتیم زیرپاکشی می‌کردیم طرف کیه.

چشم‌های عسل درشت شد و به مادر بزرگش نگاه کرد. سرش را به نشان "اینجا چی می‌گن" تکانی داد و خاتون نخودی خندید. شمیم با لوندی نگاهی به خاتون انداخت و گفت:  
-زیر لبم داشتن شعر عاشقانه می‌خوندن.

عسل نفس راحتی بیرون فرستاد و گفت:

-حتما ترانه‌ی دلبرشو.

خاتون ریز خندید و گفت:

-آره ننه، دارن شلوغ کاری می‌کنن.

عسل گفت:

-خاتونم عادتشه موقع شونه کردن موهایش این شعرو بخونه.

زهرآ گفت:

-اینقد این دو تا مسخره بازی کردن، من درست نشنیدمش. ولی آشنا بود.

پیرزن در حال انداختن کِشی دور موهایش که از سر جورابِ

اسقاطی‌اش گنده بود، موهایش را پشت سر رها کرد و گفت:

"گل اومد بهار اومد می‌رم به صحرا  
Exchange Group

عاشق صحرائیم بی‌نصیب و تنها

دلبر مه‌پیکرِ گردن بلورم، آی گردن بلورم

عید اومد بهار اومد من از تو دورم"

دخترها به‌به کنان و وای‌وای گویان حیاط را روی سرشان گذاشتند.

عسل خنده کنان مقنعه‌اش را از سر کشید و همراه کیفش لب بالکن گذاشت.

دخترها خاتون را میان گرفتند و روی تخته نشستند تا خاتون دوباره آن شعر را بخواند. صدایی نازک، نرم، مهربان و عین صورتش چین چینی داشت که خوش به دل می‌نشست. اینبار خاتون زیباتر خواند و دخترها با صدایش بشگن‌های ریزی می‌زدند.

از خواندن که دست کشید، هیاهوکنان کف زدند و ماچ‌های آبداری از گونه‌ی چروک پیرزن گرفتند. زنی که در عرض آن چندماه کوتاه خوش به دلشان نشسته بود.

شمیم موهای لخت و خرمایی‌اش را که حاصل چند رنگ بود، پشت

گوش زد و پرسید:  exChange Group ☆

-شمام عاشق شدی ازدواج کردی خاتون؟

پیرزن نفس عمیقی کشید و گفت:

-هی ننه! وقت ما عشق و عاشقی کجا بود. باباهامون با هم شور می کردند و دختر و پسر می نشوندن پای سفره عقد. بیشتر عروس و دومادا شب زفاف همدیگرو تو حجله می دیدن.  
لب و لوچه ی دخترها آویزان شد. بیتا گفت:  
-چه بد. اونوقت اگه همدیگرو نمی پسندیدن تکلیف چی بود؟  
شمیم جای خاتون گفت:  
-دیگه جای این حرفا نبوده. مادر بزرگ منم زیاد از مادر و مادر بزرگش می گه. اکثرا بعد ازدواج دل به هم می بستن.  
درک آن حرفها برای دخترها حتی خود شمیم، که روایتگر شد، ثقیل بود. رو به خاتون کرد و پرسید:  
-قدیما چجوری عاشق می شدید خاتون؟ بالاخره زن و شوهری که دروغ نبود؟ هیچوقت بهم ابراز احساسات نمی کردید؟  
پیرزن دستی روی پایش کشید و لبهایش را بهم فشرد. فکر می کرد:  
-من که خیری از زندگی من ندیدم مادر. شوهرم بنا بود و از سر داربست افتاد. دخترم سه ساله اش بود که بی پدر شد. منم سر جوونی بیوه.  
آه از نهاد دخترها بلند شد. شمیم پرسید:

-مادر عسل تنها فرزند شماست؟

-آره دخترجون. اونم عین مادرش طور دیگه‌ای از دنیا رو دست خورد. جریانش مفصله.

روسری نخ‌اش را روی موهایش انداخت. پر معنا ابیاتی را نجوا کرد و همراه خواندن شعرش، دستش را تکان می‌داد:

"دود اگر بالا نشیند کسرشان شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد گرچه او بالاتر است

شصت و شاهد هر دو دعوای بزرگی می‌کنند

پس چرا انگشت کوچک لایق انگشتر است؟

آهن و فولاد از یک کوره می‌آیند برون

آن یکی شمشیر گردد، دیگری نعل خر است

گر بینی ناکسان بالا نشینند صبر کن

روی دریا کف نشیند، قعر دریا گوهر است..."

-آره ننه! خیلی وقتا هیچ چی سر جای خودش نیس.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

سرش را تکان تکان داد و در حال برخاستن گفت:  
- آدم گیر ناکس نیفته. هر چی ام بیشتر مواظب باشی گلت پرپر نشه،  
یه بچه‌ی بازیگوش یهو پرپرش می‌کنه.  
یاد گلدانی افتادند که آنروز با بی‌مبالاتی لب حوض شکستند. معلوم  
بود پیرزن دل پردردی از روزگار دارد ولی چیزی بروز نداد و دخترها  
هم ریز نشدند.

از خوی و خصلت عسل فهمیده بودند میلی به بازگویی اسرار

خانوادگی‌اش ندارد. ☆ exchange group

پیرزن که با سینی شربت‌هایش بیرون آمد، عسل جلو رفت و آنرا  
گرفت:

-می‌گفتید من برم بیارم خاتون. با این پاهاتون از پله‌ها رفتید بالا.

خاتون سر جای قبلش نشست و لیوان‌های شربت را بین دخترها

تقسیم کرد. عسل لبی تر کرد و پرسید:

-نگفتید بچه‌ها چرا خجالتتون دادن!

خاتون نخودی خندید و گفت:

-می‌خوان آلاگارسونم کنن باسه عروسی پسر حاج حسین.

شمیم گفت:

-موهای خوشگلی داره خاتون ماشالله. همه رو سفید سفید کرده.

می‌گم لااقل دودی نقره‌ایش کن به پوستتم میاد.

عسل بل گرفت:

-آی قربون دهنتم. منم بهش گفتم ولی زیر بار نمی‌ره. حرفش یه

کلامه.

خاتون گفت:  VIP ROMAN Exchange Group

-من که نمی‌خوام سرمو لخت کنم برم وسط مجلس رقاصی ننه. من

آردام بیختم، الکو آویختم. شوماها خوشتون باشه بسمه.

شمیم اخم قشنگی کرد و گفت:



-آدم تا وقتی زنده‌اس باید زندگی کنه خاتون جان. خودشو خوشگل و خوش‌هیکل نگه داره. به مامانم خیلی می‌گم، اونم از تنبلی رژیم گرفتن همین حرفای شما رو می‌زنه. خاتون گفت:

-چاقی که خوب نیس مادر. ماشالله مادرت عین خودت خوش‌بر و روئه. یه قده لاغر بشه، عین خواهرت می‌شه.

-والا یه بار بردمش دکتر تغذیه و یه هفته‌ای تحت نظر گرفتمش.

داشت خوب پیش می‌رفت. چن کیلویی‌ام وزن کم کرد. یه بار سرش گیج رفت و سینی چایی از دستش افتاد، بابام سرم غوغا کرد. گفت من زنمو همینطوری می‌خوام. دوس ندارم یه گرم گوشتش آب شه. دخترها ریشه رفتند و مزه پراندند. بیتا گفت:

-می‌خواد دستش همیشه پر گوشت بشه.

خاتون لب‌گزید ولی شمیم سر تکان داد:

-تو خلوتی به مامانم همینو گفتم. برام پشت چشم اومد شوهرم

همینجوری دوستم داره. عوض یه هفته‌ای هم که شیرینی نخورده

بود، چن تا انداخت تو لُپش. حالا هی بهش بگو اینا چربیه. کو گوش شنوا.

زهرا گفت:

-ببرش ساکشن.

چشم های شمیم درشت شد:

-وا! یه رژیم ساده گرفت، کلی هم بهش می رسیدم، بابام سرم غوغا کرد. یه قطره خون از دماغش بیاد، می گُشتم.

خاتون لبهای نازکش را برگرداند:

-همو می خوان خوب. عشقا قدیمی عین حالایا آبکی نیس که.

عسل گفت:

-عشق مام آبکی نیس خاتون. واسه فرار کردن از زیر رنگ مو، حرفو

عوض نکن.  exChange Group ☆ †

-همون که گفتم.

**VIP ROMAN**

شمیم شیطنت کرد و گفت:

-نگفتید قدیما چجوری بهم می گفتید دوستت دارم.

نرم و دوست داشتنی جواب شمیم را داد:

-دوستت دارم ماها گفتی نبود دختر جون. عملی بود.  
نگاهی به سرتاسر باغچه و حیاط انداخت. معلوم بود با عشق نگاهشان  
می کند:

-شوهر خدایا مرزم مرد عاقل و خوبی بود. وقتی که فهمید گل و گیاه  
و درخت دوس دارم، نهال و تخم گل برام می خرید. تموم این باغچه ها  
رو هم خودش درست کرد. والا اینجا، وقتی عروس شدم و اومدم، عین  
کویر بود.

-پس اینجا خونه ی همسرتونه، نه پدری!  
-آره ننه! اینجا خونه ی جد و آبادی دخترمه. من مال روستای سیدآباد  
دماوندم. البت شوهر خدایا مرزم مال همون جان. همه از ریشه سید  
اولاد پیغمبرن. ولی جد و آبادش زودتر اومدن تهروون و این حیاطو  
خریدن. از خاطر زاد و رودشون سیدآباد اومد و روند داشتن. ننه اش  
منو دید و باسه پسرش لقمه گرفت. وقتی اومدم اینجا خوارشوهر  
آخریم هنو دخترخونه بود. ولی خدایی زیاد کاریم نداشتن. مردومون  
بی آزاری بودن. شوهرم که به رحمت خدا رفت...  
دخترها یکصدا گفتند:

-خدا رحمتشون کنه.

خاتون نفس عمیقی کشید و افزود:

-خدا بیامرزه همه‌ی رفتگانِ خاکو. ننه باباش زیاد بعد پسرشون تاب

نیاوردن. دقشو کردن. پدرشوهرم انگاری که بوی الرحمن خودشو

شنفته باشه، پیش از مرگش، زمینا و مال و اموال روستا رو بین دخترا

تُغس کرد و این حیاطم کرد به اسم عاطی دخترم.

روی پایش زد و آهی صدادار از بُن سینه بیرون فرستاد:

-حیف از دخترم...

خاتون ساکت شد. چشم‌های پیرش راه گرفت. به خیسی می‌زد. معلوم

نبود اشک است یا پیرچشمی. اما نگاه عسلی عسل، به همان شیرینی

و غلظت موج برداشته بود.

خاتون بهانه‌ی شامش را کرد و با برداشتن سینی، لنگان‌لنگان داخل

ساختمان رفت.

دخترها هنوز کنجکاو بودند و به عسل نگاه می‌کردند. شمیم برای

جلوگیری از سوال و جواب کردن آن‌ها و تغییر حال عسل گفت:

-چون پایه موهاش از ریشه سفیده، رنگ کنه خیلی خوشگل می شه.  
راضیش کن عسل.

اسم خودش را که شنید، از گُمای لحظه‌ایش بیرون آمد:  
-هان.

پشت چشمی برای عسل آمد:

-موها خاتونو می گم.

-آهان!!! می گم بازم. ولی فک نکنم زیر بار بره. گفته فقط واسه  
عروسی علی موهامو رنگ می کنم.

VIP

Exchange Group

[AM 11:09 2021/10/6]

ROMAN

جو خیلی سریع با حرف شمیم عوض شد. زهرا گفت:

-تو که دست به نقدتری.

-وا! علی واسش یه چیز دیگه اس.

زهرا لبش را کج کرد و گفت:

-پسرا همیشه تخم دو زرده ان.

عسل عقب ننشست:

-علی ما واقعا یه چیز دیگه اس قربونش برم.

-خوبه حسودی نمی کنی.

-خاتون که فرقی نمی زاره. ولی هرچیم بینمون تفاوت قائل بشه عین

خیالم نیس. علی بیشتر از اینا حقشه.

-نامزدت به این علاقه حسودی نمی کنه؟

-زبونا یه چیزایی می پرونه. ولی می دونم واقعی نیس. چون با هم

دوستن و شوخی دارن.

-ماشینش خراب بود؟

-آره شانس ما. اگه تعمیرکاره تا فردا ندتش، موندیم بی ماشین واسه

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

عروسی.

شمیم بدون تأمل گفت:

-چرا بی ماشین؟ من نمی برممش. با ماشین من برید عروسی.

چشم‌های عسل درشت شد:  
-وای، نه! فک نکنم قبول کنن.  
شمیم سووئچش را سمت عسل گرفت و اخم شیرینی برایش پرت  
کرد:  
-بگیر خودتو لوس نکن.  
سووئیچ را با دودلی گرفت و تشکر کرد. شمیم چشمکی برایش  
فرستاد و گفت:  
-بده دست داداشت. فک کنم خیلی امانت‌داره.  
خندید و چشم کش‌داری گفت...

👍👍👍

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Exchange Group  
ROMAN

#فصل ششم

#پست بیستم



از حمام که بیرون آمد، جلوی آینه ایستاد و با حوله به جان موهایش افتاد. خاتون چندین بار در حال بررسی لباسش و رسیدن به سر و وضعش رفت و برگشت. در انتخاب همه چیز وسواس داشت و سلیقه! این حرف هم شعار همیشگی اش بود: "زینت به سلیقه‌اس با کمترین هزینه."

مدام علی را در حال انجام یک کار دید و از دستش حرص خورد. گردش سریع دست‌ها روی سرش، پیرزن را کلافه کرد. در حال میزان کردن گیره‌ی پروانه‌ای شکل زیر گلوی اش گفت:  
-چقد با کلهات ور می‌ری مادر؟ سشوار بکش خشکش کن دیگه. همه را افتادیم تو هنو دست از جون خودت ورنداشتی؟  
سرش را بالا انداخت:

-سشوار موهامو وز می‌کنه، بدم میاد.  
-خب به دوست عسل بگو یه چی بماله رو موهات وز نشه.  
سرش با شتاب سمت خاتون برگشت و با تعجب تکرار کرد:  
-دوستِ عسل؟ مگه چهارشنبه‌ها نمی‌رن خونه‌اشون؟ امروز که پنج‌شنبه‌اس.

سرش را به نشان تایید پایین آورد:

-آره ننه! دوتاشون رفتن. شمیم دیشبم بخاطر عسل نرف خونه اشون.  
موند موها خواهرتو رنگ بزنه، امروزم باسه عروسی آلاگارسونش کنه.  
پایین روسری سفید و توردوزی شده اش را صاف کرد و افزود:  
-دختر دست به خیر و مهربونیه. خدا به ننه، آقاش ببخشتش.  
-همش یادم می ره، شمیم کدوماشونه؟  
-همون که ماشین شو داد امشبم سوار شیم بریم عروسی.  
-آهان، دیشبم اینجا بود؟  
-آره مادر. عسل رفت پیشش تنها نمونه. البت تا نصب شوم مشغول  
انگشت رنگ زدن و کله رنگ کردن و قر و قمبیللا دخترونه بودن.  
-چیکاره اس دختره؟ بالاخره دانشجوئه یا آرایشگر؟  
-آرایشگری ام بلته. از هر انگشتش یه هنر می ریزه. من که خیلی ازش  
خوشم اومده. لب ترکنی باست می گیرمش.  
بار اولی بود در مورد شمیم کنجکاوی می کرد. چشمانش هیچ وقت از  
حافظه اش پاک نمی شد. ولی او را به همان نام "پژویی" می شناخت.  
با حرف خاتون دلش تپید ولی ابروهایش بالا پرید:

-همین مون مونده تو این دنیای جنگل وار امروز.

-چته مگه! قد یاسرم نیستی؟

اوقاتش تلخ شد و غر زد:

-ولکن سر جدت خاتون. اوقاتمونو تلخ نکن، عروسی داریم می‌ریم خیر سرمون.

خاتون پند مادرانه‌ای به خورد مغزش داد:

- "ولیمه‌ی عروسی و تولد نوزاد یا دور از جون ختم، یاد آدم میاره که هم امید و زندگی هست هم مرگ و آخرت. از هیچکدومش گریز نداریم ننه."

سمت آینه برگشت و به ور رفتن موهای نمناکش مشغول شد. پیرزن همچنان پشت سرش ایستاده بود، به پولک‌های دست‌دوز روی لباسش ور می‌رفت و خطابه زیر گوشش می‌خواند:

-ماشالا به جونت، هم قد و قامت و توانش و داری هم درآمد و پس انداز. جم گرم که هستی. یه خرده همت می‌خواد که اونم با من و عسل.

به مسخره گفت:

-چشم! جشن بعدی و من را می‌ندازم. حاجی‌ام جا بابای نداشته‌ام  
می‌ره بالا منبر.

پشت علی زد و گفت:

-خودتو دست بنداز بچه. می‌دونی من بخوام، می‌شه.

عصبی و تندمزاج داد زد:

-گیر دادیا خاتون.

دستش را سمت علی پرت کرد و اخمش را در هم کشید:

-چته، ترسیدم. موهاتو درست کن شب شد.

مشغول کار تکراری خود شد. ولی معلوم بود زیر لب غرولند می‌کند.

دقایقی نگذشته بود که در باز شد و عسل داخل آمد.

خاتون که یک لحظه ساکت نمی‌ماند، زبان به دهان گرفت و محو

تماشای عسل شد. ✨ exchange group ✨

موهایش را به طرز زیبایی پشت سر شینیون کرده و آرایش دلچسبی

صورتش نمکی و زیبایش را طنازتر کرده بود...

-به‌به، چشمم کف پات! چه مقبول شدی.

ذوق صدای خاتون توجه علی را جلب کرد. چشم چرخاند و از توی آینه عسل را دید. انگار باور نکرد خودش است. تغییر فاحشی کرده و زیبایی اش چشم را می زد. برگشت تا بهتر ببیند. آنچه می دید واقعی بود. خود عسل! با موهایی بلوند که تشخیص نمی داد استخوانی ست، بیسکویتی یا نسکافه ای. به قول پسرها کله ی زردی دید که رنگش چهچه ی قناری را در می آورد. با چشمانی شکیل و صورتی زیبا و لبهایی سرخ که مطمئنا جز جگر یاسر را در می آورد:

-چه قشنگ شدی تو!

خجالت زده شد و گونه اش گل انداخت. رژگونه و مواد آرایشی سرخی لپ هایش را خنثی کرد:

-به شمیم گفتم زیاد بهم نرسه، گفت می خوامی بری عروسی.

گل از گل خاتون باز شد: exchange group

-لباس پلوخوریتم بپوشی، مقبول تر می شی. یه جوری که یاسر امشب آلو بگیره و هوس کنه آخر شب ببرت خونهاش.

عسل بیشتر خجالت کشید. از نگاه علی و حرف های معنادار خاتون. علی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-یاسر شکر خورد با جد و آبادش. هنو سه سال تا زمان موعود مونده.  
عسل برای جلوگیری از آن بحث، رو به علی کرد و گفت:  
-خودت چرا هنوز حاضر نیستی؟ هنوز که موهات خیسه.  
خاتون پیش از علی گفت:  
-گفتم بیاد پیش دوستت اینم درس کنه، باسم پشت چشم اومد.

[AM۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

عسل خندید و علی به مسخره گی زد:  
-برو به دوستت بگو بیاد واسه منم ماتیک بزنه و پشت چشمم  
رنگین کمون بسازه. موهامم بیگودی بیچه و لاخ لاخ هات لات کنه.  
دست روی دلش گذاشت و از خنده ریشه رفت. علی زهرمار غلیظی  
گفت و خاتون نخودی خندید:



-نخند! الان اشکت راه می افته، سیاهیا می ریزه زیر چشت، زحمت دوستت هدر می شه. خودتم از هلو تبدیل به لولو می شی.  
دستمالی برداشت و در حال گرفتن اشکی که در اثر خنده توی چشمانش نشسته بود، گفت:  
-جالبه همه چیزو بلدی، اما پس و پیش می گی. نمی دونم اونم عمدیه یا واقعا نمی دونی هایلاйте.  
لب علی کج شد و سمت بالا پرید. فهمید دستش انداخته و عمدی غلط غلوط می گوید. سری برایش تکان داد و گفت:  
-آی، آی! من فک می کردم خیلی سربه زیری. تو بگو زیغ وقت داری.  
برس پیچی برداشت و توی آینه زل زد. در حال پیچ دادن جلوی موهایش گفت:  
-زیراتیا رو نگا می کنیم بیشتر از چیزای روتین به کار میاد.  
اینبار پرمعنا خندید و سمت علی رفت. پشتش ایستاد و از توی آینه نگاهش کرد:  
-باید سشوار کنی علی جان.  
-نمی خوام، وز می شه.



-موهات پرپشته اینجوری نمناک می مونه.

-عب نداره، بهتره.

-باد می خوری مریض می شی. هرچی ام خشک بشه بیشتر پُف می کنه ها.

-واکس مو می زنم می خوابه.

-موهات خیسه، واکس مو بزنی می چسبه کف کلهات.  
اخمش را برای عسل پرت کرد:

-تو برو به خودت برس.

سمت در برگشت و گفت:

-نزنی واکس مو. برم شمیمو...

با کله وسط حرف عسل پرید:

-می خوامی بری اونو بیاری موهامو درس کنه؟  
نه بابا که، بپرسم ازش ببینم چجوری موهاتو درست کنم.

-نمی خواد.

بی تفاوت به حرف علی دمپایی هایش را پا کرد و بیرون رفت. تقه ای  
به در زد و بلند شمیم را صدا کرد:

-بیام تو شمیم؟

سرش را از کنار در اتاقش بیرون کشید و گفت:

-بیا تو عزیزم. چیزی جا گذاشتی؟

دوان دوان خودش را به شمیم رساند. موهای بلندش دورش ریخته و چون آبشاری چند رنگ زیر نور لوستر اتاقش برق می‌زد. چشم‌هایش درخشید و گفت:

-چقد موهاش خوشگل شده شمیم. اصلا نمی‌شه تشخیص داد چه رنگیه.

خندید و سرش را سمت عسل پرت کرد. موهایش چون آبشار به همان طرف سر خورد:

-عادتمه! موی هر کیو رنگ می‌کنم، یکی، دو برس می‌کشم روی موهای خودم. هیچوقت معلوم نمی‌شه چه رنگیه. هیچ‌کس شبیه‌اشو پیدا نمی‌کنه.

-از بس بلایی. خوش به حال شوهر آینده‌ات با همچین لُعتی...  
روی انگشتانش زد و پشت هم ردیف کرد:

-خوش‌هیکل، سفید، خوشگل، هنرمند، خوش‌سلیقه، مایه‌دار...

حرف عسل را قطع کرد. سر و شانهای برایش قر داد و با سرخوشی گفت:

-این همه مزایا دارم منو بین دیگه.

برخلاف او عسل توی باغ نبود:

-متوجه نمی شم.

از خنده ریشه رفت. احساس کرد حرف شمیم بی منظور نبود. اما

اجازه نداد ذهنش پیشروی کند. روی دست عسل زد و پرسید:

-پس چرا لباس تو نپوشیدی؟ گفتم لباس تنت کن بیا چند تا عکس

هنری با دوربینم ازت بگیرم.

-می پوشم میام. اومدم ازت بپرسم موهای داداشمو چجوری حالت بدم

که خوشگل وایسه.

قلبش با شنیدن اسم علی تند شد. چشمهایش برقی زد که عسل

نگرفت:

-داداشت همینجوری اشم خوشگل هست. زیاد بهش نرس می برنش.

عسل بلند خندید. از دل شمیم خبر نداشت که جدی می گوید.

خواست بگوید "بفرستش پیش من، خودم درستش کنم" اما زبان به

دهان گرفت و خودش را همراه صندلی چرخدارش مقابل میز آرایش کشید. خم شد و در کوچک کمد سفیدش را باز کرد. برس دندانهداری با کیفیت سرامیکی از جابرسی‌هایش برداشت. آن را دستش داد و گفت:

-با باد خنک سشوار و این برس موهاشو حالت بده.  
اسپری از روی میز آرایشش برداشت و دست عسل داد:  
-اینم بعد سشوار کردن بزن به موهاش.

-این چیه؟ نزنم موهاش بد وایسه. پدرمو میاره جلو چشمما.  
خندید و سرش را بالا انداخت. به نظرش غرولندهایی که عسل می‌گفت، خنده‌دار بود:

-نه، خیالت راحت. فیکساتوره. بزنه، نه موهاش وز می‌شه نه پُف می‌کنه. خوشگل وایمیسته. به جنس موهاش میاد.  
صورت شمیم را بوسید و گفت:

-چه جوری جبران کنم این همه محبتتو جیگر.  
شیرین خندید و گفت:

-بهت خوش بگذره عشقم. فقط زیاد دیر نکنی تنها بمونم تو این  
حیات بزرگ

-خیالت راحت، جشن تموم شه علی دو دقیقه هم بیشتر نمی‌مونه.  
چشمکی برای عسل فرستاد و به ظاهر شوخی گفت. ولی جدا دوست  
داشت آن اتفاق بیفتد:

-یه عکس از داداشت بگیر بفرست برام ببینم شاگرد خوبی بودی یا  
نه.

چشم جاننداری گفت، خندید و بیرون رفت. نمی‌دانست چه آشوبی در  
دل شمیم است. از آن زمان منتظر بود عسل برایش عکس علی را  
بفرستد تا به آن بهانه چهره‌اش را از نزدیکتر داشته باشد.

exChange Group

ROMAN

[AM 11:09 2021/10/6]

با وسایلی که شمیم توی دستش گذاشت، سراغ علی رفت. مقابل نق نق‌هایش مقاومت کرد و روی صندلی نشاندش. گفته‌های شمیم را مو به مو روی موهای سیاه علی پیاده کرد و دست آخر اسپری را روی موهایش پاشید.

وقتی عقب ایستاد و به صورت علی با آن موهای حالت گرفته نگاه کرد، حظ برد. در چشم‌ها و موهای سیاهش هماهنگی قشنگی نشسته بود. جلو رفت و بوسه‌ای گوشتی روی گونه‌ی علی نشاند. همان لب‌هایی که دقایقی پیش گونه‌ی شمیم را لمس کرد. انگار نقطه اتصال حسّی بود که گونه‌ی علی را گرم کرد:

-قربونت برم اینقد ماه شدی. ایشالا عروسی خودت.

آرزوی عسل و خاتون دلش را قلقلک می‌داد ولی ازش فراری بود.

دستش را روی گونه‌اش کشید و بلند شد:

-صورتمو که ماتیکی نکردی؟

عسل خندید و سمت اتاق رفت. کاور لباس‌های علی را برایش آورد و

خودش داخل اتاق برگشت تا لباسش را بپوشد.

بیرون که آمد، علی هم آماده بود. کت و شلوار مشکی هارمونی دلچسبی با آن سر و صورت بهم زده بود. حیف که علی راضی نشد جنسی مارک بردارد و به همان پوشش ساده اکتفا کرد. پاهای خاتون با دیدن نوه‌های خوش برو رویش شتاب گرفت و سمت آشپزخانه دوید. الکش را پر از اسپند کرد و دودی غلیظ در خانه و دور سرشان راه انداخت. علی گوش‌اش را برداشت تا ببیند یاسر آماده است یا نه! عسل لو نداد دقایقی قبل با یاسر تماس گرفته و هنوز آماده نبوده است. گفتن همانا و سر سیخ نگه داشتن جد و آباد یاسر از سوی علی همان. گذاشت خودش تماس بگیرد تا یاسر با خوش‌زبانی کمتر آتشی‌اش کند. علی که مشغول مکالمه شد، از فرصت استفاده کرد و چندین عکس از زوایای مختلف از او گرفت. موقع حرف زدن خوش‌نماتر بود. مخصوصاً وقتی برای یاسر غیظ می‌کرد و اخم!

صحبتش که تمام شد، گوش‌اش را پنهان کرد تا علی پيله نکند. پرسید:  
-آماده بود؟  
-گفت آبجی‌م داره موهامو درست می‌کنه. آخرشه.



خاتون گفت:

-ببینیم آبجی اون هنرمندتره یا آبجی تو.

عسل خندید و با برداشتن وسایل شمیم سمت در رفت تا به آن بهانه چند عکس بگیرد:

-اینا رو بدم به شمیم بیام.

صدای خاتون پشت سرش آمد:

-لباستو بگیر بالا نمونه زیر پات بیفتی ننه...

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و یک

VIP

Exchange Group

چشم کشیده‌ای گفت و پایین لباسِ خامه‌ای‌اش را گرفت. شبیه عروس‌ها شده بود. چشم‌های شمیم با دیدنش گرد شد و از روی صندلی پرید. صندلش زیر پایش گیر کرد و سمت دیوار کج شد. خواست تعادلش را حفظ کند زمین نیفتد، ناخنش به دیوار گرفت و از

ته شکست. چنان آخی گفت که عسل سمتش دوید. پایش به درگاه گرفت و با کله توی صورت شمیم رفت. شمیم دو دست خود را تخت سینه‌ی عسل گذاشت تا نیفتد. نفس به نفس هم که ایستادند، یکدیگر را نگاه کردند و زیر خنده زدند. شمیم روی صندلی نشاندش و گفت:

-چه جیگری شدی فتنه. من که ناخنم به فنا رفت. وای به حال یاسر. اون چی و بزنه زیر پات!!!  
دلبرانه خندید و پرسید:

-خودشو...خیلی بد شکست ناخنت؟

نگاهی به ناخن برگشته‌اش انداخت و ضعف کرد. از میانه کاملاً شکسته و خون‌مردگی زیرش جمع شده بود. دستمال کاغذی رویش گذاشت و بین انگشتانش پیچید تا بعد از رفتن عسل درستش کند...  
-قشنگ برگشته.

قیافه‌ی عسل جمع شد:

-وووووی. ناختم بلند بود بیشتر درد داره.

جای کش دادن آن موضوع، چشمکی برای عسل زد و گفت:

-با این لباس خامه‌ای، شبیه عروسای جشن حنابندون شدی. یاسر  
بینتت، حسابی میخکوب می شه.  
-دیگه حنابندون داره منسوخ می شه.  
-بین ما هنوز پایه‌ی ثابت‌ه. سالن می گیرن واسش.  
-وای، چه باحال.  
-آره، قشنگ عین جشن عروسی می شه.  
-زودتر شوهر کن بینیم بساطتونو.  
خندید و گفت:

-اونی که چشممو گرفته، هنو پاگیر نشده. بینم وا می ده یا نه؟  
چشم‌های عسل گرد شد:  
-یعنی عاشق شدی؟

قلبش ریخت. جواب سوال عسل را داشت و نداشت. یک دلش  
می گفت پیش عسل درد و دل کند و دل دیگر منعش می کرد. ته  
دل دل زدنش خندید و چشمکی برای ردگم کنی فرستاد:  
-پسره نم پس نمی ده. باید بزخم به دلبری بینم وا می ده یا نه.  
لب عسل آویزان شد. زود خودش را لو می داد که ناراحت شده است:

-عجب خریه. چی می خواد بهتر از تو؟  
شمیم بلند خندید و سرش به عقب پرت شد. اگر می دانست عسل به برادری که آنهمه رویش تعصب دارد، چه نسبتی داده، قیافه اش دیدنی می شد. ضربه ای سر شانه ی شمیم زد:

-می گن پسرا وقت عاشقی خل می شن و ریشه ها بیخود می رن. تو چته؟

از حلاجی ها عسل ضعف زد و بیشتر خندید. عسل که او را سرخوش دید، خندید و گفت:

-خوبه بداخلاق و دپرس نشدی. من مدتی که علی روی یه پا وایساده بود و نمی زاشت یاسر بیاد جلو، مدام تو خودم بودم. ولی تو ماشالا خوب روحیه ای داری.

اسم علی را که برد، دلش ریخت. فکر کرد رازش برملا شده. ولی وقتی به جمله ی بعد و جریان خودش چسباندش، چشمکی برای عسل پرت کرد و او بیشتر از اصل ماجرا پرت شد:

-ببینم می تونم روش اثر بزارم! نتونستم دست به دامن تو می شم تا از تجربیات استفاده کنم.

-از بچه‌ها دانشگاه که من بتونم پا درمیونی کنم؟

ابروی شمیم بالا پرید. عسل هیجانزده شد:

-فامیله؟

شمیم عملش را تکرار کرد. عسل روی پایش زد و پرسید:

-بترک بگو دلم ترکید.

خندید و به راهی نزدیک زد بلکه عسل متوجهی احوالات دلش شود:

-عکس گرفتی از داداشت ببینم چجوری درستش کردی؟

با حرف شمیم، از حال دل او و دست و پا زدنش غافل شد. گوشیش

را جلوی چشمش گرفت و روی گالری زد:

-آره، بیا ببین.

پیش از آنکه عسل عکس‌ها را جلوی چشمش بگیرد، گوشیش را با

حرص از دستش گرفت و آنرا روی میز آرایشش گذاشت. توقع داشت

بیشتر پيله کند تا به علی برسند:

-بیا اول چن تا عکس ازت بگیرم بعد نگاه می‌کنم. یهو صدات می‌کنم

وقت نمی‌شه.

عسل موافقت کرد و در زاویه‌ای ایستاد که شمیم به آن اشاره کرد. هدفش این بود عکس‌ها را به بهانه‌ای در گوشی خودش بریزد تا بتواند داشته باشدشان.

چندین عکس از زوایای مختلف گرفت. سپس شالی روی سرش انداخت و عسل را داخل حیاط برد تا میان گل‌ها و باغچه‌ی خزان‌زده و فضای زیبای خاتون هم از او تصویر بسازد. شال فقط کف سرش بود و موهای زیبایش دور شانهاش.

در حال و هوای عکس گرفتن از عسل، حواسش به چشم‌های سیاهی نبود که از پشت پنجره‌ی اتاق خاتون نگاهش می‌کند و او را آرزو.

به هوای صدا کردن عسل پشت پنجره رفت تا بگوید یاسر تماس گرفته و از خانه بیرون آمده است. نگاهش همسوی ضربان قلبش شد.

پیش از دیدن عسل، دختری با موهای طلایی دید که چون چکش توی فرق سرش کوبید.

همچون خورشید که با نورِ رو به افول نارنجی‌اش، داشت چشم‌هایش را از کاسه بیرون می‌کشید. دوست داشتنِ سرزده و خانمانسوز روزگار نیز، داشت بی‌وقتی می‌کرد. چون بختکی سنگین روی قفسه‌ی

سینه‌اش افتاد و راه نفسش را بست. وقتی دوربین را جلوی چشمش می‌گرفت، می‌خندید و فلاش می‌زد و آن را پایین می‌گرفت.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شال از روی سرش سُر خورد و دور شانهاش افتاد. عین دل او که چون ماهی از آب بیرون پرید و به تقلا افتاد. جان گندن پیش چشمش بود ولی درد نداشت. زهر داشت. چون کسی که زیر تیغ کشیده‌اند، تنگی نفس داشت. شب‌نمی که روی گل‌های گلخانه می‌دید، روی پیشانی‌اش نشست و از کنار شقیقه‌اش چکید. صدای در حیاط را شنید. یاسر پشت در رسید. در را باز کرد و توی دالونک خاتون آمد. شال شمیم هنوز دور شانهاش بود. پیش از آنکه قدم یاسر روی قلبش بنشیند، پنجره را باز کرد و صدای بلندش رها شد:



"عسل، یاسر اومد."

شمیم فوراً شالش را روی سرش انداخت و نفس علی آرام گرفت. سمت اتاقشان دوید. درست وقتی که یاسر پا در حیاط گذاشت. عسل را مقابل در نگه داشت. بوسیدش و گفت: -برو دیگه، نامزدتم اومد. عکسا قشنگی گرفتم. -امروز خواهری رو در حقم تموم کردی. گوشه‌ی من زحمتو کم کنم.

سمت اتاقش رفت. گوشه‌ی عسل را از روی میز آرایش برداشت و دستش داد:

-عکسایی که گرفتی و ندیدم.

دستی روی شانه‌ی شمیم زد و گونه‌اش را بوسید:

-برات می‌فرستم. Exchange Group

باشه‌ای گفت و عسل را روانه کرد. دلش همراه او رفت. با عکس‌هایی که توی دستان عسل بود. به همین قدرش راضی بود. در استوای آن خط آتشین، یک خط عقب‌تر از علی ایستاده بود. گرینویچ دلش روی

ساعت مرکزی تیک تاک می کرد. هنوز زمان تغییرش نرسیده بود یا بود و مقاومت می کرد.

چشم‌هایش را بست و صدای علی را در حافظه‌اش روی تکرار گذاشت. حیف که نتوانست پشت پنجره رصدش کند. نفهمید دید یا ندیدش. چه خوب بود می دانست او هم دل به دلش داده است. با همان هم عاشقی می کرد. اگر عشق آن شکلی بود، آن قدر راحت می آمد و در جان می نشست، نفس قربانی می کرد. عین نفس‌های بلند و منقطعی که مدام دیوار دلش را می لرزاند...

"جیم جمالتو کاف کمال‌تو لام لبانتو."

خنده‌ی دلبریایی کرد و عقب رفت. یاسر با چشمانی از حدقه درآمده نم‌نم جلو می آمد تا خودش و او را بیچاره کند. مقابل پنجره و جایی

که علی ایستاده بود. Exchange Group از فکر به نگاه علی، داغ شد و خودش را در پناه دیوار کشید تا نقطه‌ی دید تا بالا کم باشد. به دیوار که چسبید، هق زد. یعنی نقطه‌ی آخر رسیدن و دلدادگی. زیبایی چقدر قشنگ بود و دل‌انگیز برای مرغ

عشقی که لب روی لب جفتش می کشید. لبهای داغ یاسر را کنار زد  
و گفت:

-لبت رژی شد دیونه. علی می گشه منو.  
با حرصی دلنشین گفت:

-علی غلط کرد. یعنی نمی دونه چی یه دل مردو میزون می کنه؟ اونم  
عاشق!!!

شانه بالا انداخت:

-هر چند خره، هی جفتک می ندازه. چون هنو عاشق نشده.  
تا خواست دوباره روی صورت عسل چتر بیندازد، عسل به عقب هلش  
داد و برایش اخم کرد:

-مالیاتو گرفتی. اضافه اش گلوگیرت می کنه.

-عین داداشت کنس نشو. دلم حسابی گرخیده.

-چون به داداشم صفت بد دادی جریمهات می کنم.

دندان هایش را روی هم سایید:

-گشتی منو با این داداشت.

خندید و دست یاسر را گرفت و وسط حیاط کشاندش. موبایلش را دست او داد و گفت:

-چن تا سلفی بنداز. قشنگ شدی.

یقه‌ی کت نخودی‌اش را صاف کرد و دستش را چون منوپاد عقب کشید. در حالیکه تندتند عکس می‌انداخت، گفت:

-زود بریزشون تو کامپیوتر از گوشی پاکش کنا.

-چشم خوش غیرت من.

در عکس آخر لب‌هایش را روی گونه‌ی عسل گذاشت و دگمه را فشرد. به عکس که نگاه کردند، جفتشان از خنده ریسه رفتند. از یاسر فقط دماغش افتاده بود...

-سبک مغزی این عاقبتا رو هم داره دیگه.

صدای علی سمت او برشان گرداند. یاسر گوشی را سمت علی گرفت و گفت:

-بیا چند تا عکس از منو عیالم بنداز ببینم بلتی.

گوشی را گرفت و گفت:

-بی عقل آدم با گوشی عکس ناموسی نمی‌گیره. اومد و یهو پرید.

-بهبش گفتم. برسه خونه ریخته تو کامپیوتر و پاکیده.  
گوشی را رویشان تنظیم کرد و عکس‌هایی گرفت. تا یاسر می‌خواست  
بگوید آماده‌ایم، علی عکسش را گرفته بود. انگار برای آن کار هم  
حوصله نداشت. گوشی را سمت یاسر انداخت و سمت در حیاط رو  
چرخاند:

-خاتون داره دروپیگرشو قفل می‌کنه‌ها. بجنب مانتو تو بکش تنت  
عسل. چیزی جا نزاریا. تو عادتته.

یاسر از پشت شانهاش را گرفت و گفت:

-واسا چن تا عکس بگیر بعد برو. عکسا ما رو که یک، دو، سه نگفته،  
گرفتی رفت.

عسل را بینشان انداختند و اینبار دست‌های علی و یاسر منوپاد شد.

گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف. Exchange Group  
عسل نیز عکس‌هایی دونفره از دو مرد جذابش گرفت و سمت اتاق  
رفت.

تا تنها شدند، علی دستمالی از جیب کتش درآورد و حریصانه روی  
لبهای یاسر فرو کرد:

-آثار جرمو پاک کن تا رگتو نزدَم. خاتون و عسل و بپا بیان.  
علی که رفت، دستمال را روی لبهایش کشید و قرمزی کمرنگ به  
جنس سفید کاغذ چسبید. خندید و پشت علی بلند گفت:  
-واست عشق آرزو دارم ریفیق!  
دل علی لرزید و دست شمیم از لای لودراپهی اتاقش افتاد. شقایقها  
روی هم خوابیدند و پلکهای شمیم به هم خورد.

#الهه محمدی

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Exchange Group

صدای بسته شدن در که به گوشش رسید، ناخن گیر و سوهان ناخنش  
را برداشت تا به حیاط برود و ناخن شکسته اش را ترمیم کند.  
خاتون را روی صندلی جلو نشاند و کمک کرد پاهای لاغر و پُردردش  
را داخل بگذارد. تکلیف عسل و یاسر هم مشخص شد. پشت

نشستشان همان و کرم ریختن یاسر همان. مخصوصا با آهنگ‌های عاشقانه‌ای که از پخش ماشین شمیم در فضا می‌چرخید. در لاینی که بودند، ترافیک سبک‌تر بود. چشمش به چراغ بنزین افتاد و گفت:

-باک خالی تحویل‌مون داده دوستت عسل؟ لااقل تا پمپ برسیم.  
یاسر خودش را کمی کنار کشید و عسل گفت:  
-اتفاقا شمیم گفت بنزین ندارم...

کارتی از کیفش درآورد و سمت علی خم شد:  
-بیا، گفت سر راه بنزین بزنید.

از آینه‌ی بغل خیابان را پایید و گفت:  
-پول بنزین مونم داده؟

یاسر پُقی خندید:  exChange Group ☆

-عدل افروخته این دختر. ناز نفسش!

عسل با ته آرنج به پهلو یاسر زد. علی گفت:  
-لازم نیست، بزارش تو کیفیت.

-گفت پُره علی. انگار داداشاش سهمیه‌اشونو می‌دن بهش.



-هرچی، به ما چه! در دیزی وازه.

-بزارمش تو کیفم پس؟

-آره.

خاتون گفت:

-هی واز و بسته می کنی کیفتو، کادو پسر حاجی نیفته مادر.

عسل تارقی توی صورت خود خواباند. علی فهمید چیزی جا گذاشته است.

یاسر هول کرد و پرسید:

-چی شد؟ هزارپا تو کیفته؟

خاتون نصفه نیمه به عقب خیز برداشت. نمی توانست با آن

استخوان درد کامل بچرخد. علی آینه را روی عسل چرخاند و بلند

پرسید:

-چی شده عسل؟

-داد نزن هول نشم.

خاتون پرسید:

-کادو رو جا گذاشتی خونه؟

علی تکرار کرد:

-آره؟

کیفش را زیر و رو کرد و پولی را که خاتون دستش داد تا فراموشش نکند، پیدا کند. اما نبود! یادش آمد اصلا توی کیفش جا نمی شده است. از توی کشوی میز کامپیوترش برداشت و حسابی تزئینش کرد. قیافه اش آویزان شد و گفت:

-نیاوردم.

خاتون گفت:

-من گفتم پیرمغزی گرفتم یهو یادم می ره دادمش دست تو ننه. علی داد کشید:

-اونوقت که عاشق نبود شیش و هشت می زد. حالا که لاو تو لاو

نشسته و دنیا به... exchange group

یاسر میان کلام علی آمد:

-بکش زیپو داداش. کارت داریم همراهمون که.

علی به عقب برگشت و با عصبانیت گفت:

-بدیم حاج حسین کارت بکشه؟ کارت خوان میاره وسط عروسی؟

دستش را پس سر علی زد و گفت:  
-جولو رو بپا نری وسط بلوار. از عابر می گیریم.  
جمله‌ی منطقی یاسر ساکتش کرد:  
-بیخودی اوقاتموتو تلخ می کنه و قات می زنه.  
هنوز دلش پُر بود و می خواست داد بکشد. حرفی غیرمنطقی را آلم  
کرد و گفت:

-اگر سر راه عابر ما بر ندیدیم چی؟  
یاسر از حرف علی تعجب کرد و گفت:  
-مگه می شه؟ تا بیفتیم تو اتوبان و باغ، نیم ساعت، چهل دقیقه تو  
راهیم. وسط شهر پربانکه.  
خاتون که جرأت نکرد حرفی بزند. عسل هم! اما آرام زیر گوش یاسر  
گفت:

-پولا نو بودن. روی گل سرخ تزئین شون کردم. بریم یه دقه خونه  
همونو ورداریم.  
یاسر آرام کنار گوش عسل گفت:

-کبریت نکش زیر این انبار باروت. بی خیالش شو. پول پوله دیگه. یه پاکتم می گیرم برات بچپون توش.

علی دیالوگ هایشان را شنید. اولین بانک هم رخ نمایان کرد. یاسر بلند گفت:

-یه نیش ترمز بزن برم پولو بکنم پیام.  
به سرعت رد شد و گفت:

-بنزین می زنیم می ریم خونه. والا تا آخر مجلس لب و لوجه باس جم کنیم.

عسل خندید و خاتون با رضایتمندی گفت:

-آره مادر. هنو آفتاب غروب نکرده. خوب نیس اینقدرم زود برسیم.  
می گن هول بودن. راهی نیس.

دنده را عوض کرد و از راهی که باز شد تندتر گاز داد:

-آره، راهی نیس. ولی تا بریم و برگردیم دهنمون سرویس شده.  
می افتیم تو لاین ترافیک.

حق با علی بود ولی هیچ کدام مخالفتی نکردند.

بوی بنزین دماغشان را پُر کرد و وارد جایگاه شدند. یاسر پیاده شد تا باک را پر کند. عسل از فرصت استفاده کرد و تمام عکس‌ها را برای شمیم فرستاد. زیرش هم نوشت:

-دیدي پاک کن. تو گوشت نمونن‌ها. علی و یاسر می‌گشتم.  
دل شمیم پیش علی بود و فکرش از چهره‌ای که برای رفتن به عروسی ساخته بود رها نمی‌شد. هوای عکس‌ها را داشت تا تلاطم دلش را کمی آرام کند. صدای آلارم گوشی‌اش را وسط حیات نشنید. ناخن شکسته، دلش را ریش کرد تا بگندش. کارش که تمام شد، نتوانست از حیات دل بگند و داخل برود. چیزی به غروب نمانده بود. وقتی بلند شد و در حیات به دور زدن افتاد، علی از پمپ بنزین بیرون آمد و فرمان را سمت خانه برگرداند...

Exchange Group

ROMAN

شانه‌ای مردانه می‌خواست بلندی گیسوانم  
دریغش کردی و گرنه؛

کوتاه نمی‌آمد تا به روی شانه‌هایم!

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

#پست بیست و دو

ماشین در لاین ترافیک افتاده بود و علی روی دنده‌ی غرولند:  
-بغل دستم بودی، چن تا می‌زنم تو دهنه‌ت، دکور صورتتم عوض شه  
عسل.

عسل لبش را به دندان گرفت و ترق‌ترق قلنج انگشتانش را شکست.  
یاسر یکی از دست‌هایش را در مشت گرفت تا آرام شود. تا آمد حرفی  
بزند، خاتون گفت: ☆ exchange group

-حالا یه دورم ماشین سواری می‌کنی ننه. اینهمه دم و سُم نداره.  
عصبانیت علی بیشتر شد. مانند لاکپشت پشت ماشین مقابل کمی  
جلو کشید و سمت خاتون فوران کرد:

-مگه وسط شهر بازییم؟ این هوای کثیف و بوق بوق و اعصاب خوردی  
چیش مزه داره؟

یاسر از پشت سر گفت:

-والا سر و صدا تو بیشتره. انگار از گولاخ پارتی جا مونده.

-ببند فکو بدرد نخور. والا با مُشت اومدم تو فک تو.

شیشکئی برای علی بست و پُرصدا خندید:

-ریز می بینمت ریفیق. چاییدی!

دست یاسر را فشار داد تا ساکت شود. یاسر نگاهش کرد و متوجه  
چشم‌هایش شد که از او می‌خواست ساکت شود تا حرص علی بخوابد.

لب‌هایش را گرد کرد و بوسه‌ای برای عسل فرستاد. او را که خندانده،

سمت علی خم شد. دست روی شانهاش زد و گفت:

-جا غُر زدن صدا اون ضبطو ببر بالاتر مام فیض ببریم.

-تو ترافیک حال نمی‌ده.

-ترافیک صوتی داره واست؟

-ببند یاسر. از ترافیک حالم بهم می‌خوره.

-تو که باس عادت داشته باشی.



-کار من صبا زوده. اونم از مسیر گلخونه که به وسط شهر ارتباطی نداره. تازه همونم می خوام بندازم گردن خود حاجی. با رانندگی حال نمی کنم. موتور یه عشق دیگه اس.

-خر نشو پسر. حاجی هواتو دو قبضه داره.

-واسه ما فقط خر مالیش می مونه. بهش گفتم واسه ام صرفه فکر راننده باشه.

راه بغل بازتر شد و علی رادر لاین خود کشید. سرعت لاکپشت وار شکست و ماشین ها پشت هم سمت مقصد دویدند.

وارد کوچه که شد، مادر یاسر سمت خیابان می رفت. حسابی رویش را گرفته و به قول خاتون فقط دماغش پیدا بود. با دیدن آن ها متعجب شد و پشت ماشین ایستاد. علی و یاسر همزمان پیاده شدند. یاسر

سمت مادرش رفت و علی سمت خانه!

کلید که در قفل انداخت، شمیم وارد بالکن خاتون ایستاده بود.

گل های پیچش و وجود فانوس های قدیمی و خلوتی خانه او را بالا کشید تا با دقتی بیشتر به آن فضا نگاه کند. ساختار قدیمی اطراف نیز به وجدش آورد تا سلفی های متفاوتی از خود بگیرد.

سرش را با حرکتی زیبا برگرداند و باعث شد موهای صافش به یکطرف صورتش بریزد. گردنش را کج کرد و به لنز دوربین نگاه کرد تا فضای پشت سرش نیز بیفتد. اینبار به جای دیدن چراغ‌های قدیمی و ردی از گل‌ها، تصویر مردی در صفحه‌ی گوشی‌اش نشست. متوجه نشد انگشتش روی کلید وسط خورد و عکس گرفت یا نه! گوشی با ترس از دستش افتاد و گردنش با شتاب سمت ورودی پله‌ها چرخید. علی روی آخرین پله ایستاده بود و بروبر نگاهش می‌کرد. لال شد! نمی‌دانست خودش را جمع کند، نگاهش به آن جوان شیک‌پوش یا دل‌نگرانی‌اش را. این که چرا نرفته، برگشته است.

سرش که پایین افتاد، یخ علی شکست و با گام‌هایی سمت در رفت. پشت به شمیم کرد و تا دماغ به در چسبید. با کلید و قفل ور می‌رفت تا در را باز کند. قفل هم به او لج کرده بود. دندان‌ها روی خار خود نمی‌نشست. عین شمیم که روی جگر علی نشسته بود. حس کرد جسمی عین گربه از پشتش جست زد و رفت. کلید نیز در قفل چرخید و وارد ساختمانش انداخت. به محض وارد شدن، پشت پنجره رفت و از کنار پشت‌دری اتاق‌های مقابل را نگاه کرد. همان وقت

شمیم وارد اتاق شد و در را بست. مطمئن بود از خجالت دیگر با او روبرو نمی‌شود. دلش هنوز سخت می‌تپید. از دیدن یکباره‌ی او و چشم‌هایی که غافلگیرشان کرده بود. تا لحظاتی دور خود چرخید. یادش رفته بود برای چه به خانه برگشته است. داشت کلافه می‌شد که به یاد آورد. وارد اتاق شد و سر میز کامپیوتر رفت. خم شد و در کمد را باز کرد. پاکتی سفید با قلب‌هایی قرمز را دید. همانی که عسل آدرس داد. آنرا برداشت و نگاهی داخلش انداخت. پول‌هایی نو با گل‌های رز سرخ تزئین شده بود.

بیرون که آمد، صدای زنگ تلفنی متفاوت توجه‌اش را جلب کرد. درست جایی که شمیم ایستاده بود. جلو رفت و تلفنش را روی زمین دید. خم شد و برش داشت. روی صفحه نوشته بود "حسام"

احساس خاصی در بدنش نشست. نمی‌دانست با شمیم چه صمیمی دارد. برادرش است، رفیقش است، فامیل است...

سرش را به طرفین تکان داد و "به توجه‌ای" در دل به خود گفت. صدای زنگ خوابید. طولی نکشید که دوباره با همان نام تکرار شد. از پله‌ها پایین آمد و سمت اتاق دخترها راه افتاد. مثل دفعه‌ی پیش،

قبل از رسیدن به در، تقه‌ای به پنجره زد. تا شمیم جواب دهد، تلفن باز هم قطع شد و زنگ زد. از سماجت مخاطب لجش کرد. شمیم که دیر کرد، تلفن را پشت پنجره گذاشت و عقب‌گرد کرد. چند قدمی بیشتر برنداشته بود که صدای شمیم را شنید:  
-بله!

#الهه محمدی

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

برگشت و او را عین بقیچه لای چادر گُذارش دید. مانند دلمه‌های برگ‌موی خاتون که لابه‌لای هم می‌پیچید، خودش را قُنداق کرده بود.

فکر نمی کرد با او رو در رو شود. ولی نگاهش نمی کرد. شرم حضورش تا همان نگاه گرفتن بود. چند قدم رفته را برگشت و گفت:  
-گوشی اتون افتاده بود تو بالکن. آقا حسامم صد بار زنگ زده.  
رنگ شمیم تغییر کرد و نگاهش بالا آمد. دیدن علی از آن فاصله‌ی نزدیک اشتیاقش را بیشتر کرد. احساس کرد کنایه‌وار اسم حسام را برد و شیرینی لحظه‌اش را گرفت. لحظاتی پرمعنا به هم نگاه کردند.  
صدای زنگ گوشی که مجدد برخاست، تیکی به علی خورد و دستش را سمت گوشی کشید:

-جواب بدید شاید کار واجبه.

لحن عادی و عاری از کنایه‌ی علی، خجالتش را کم‌رنگ کرد. تا برگشت، شمیم بی تفاوت به صدای زنگ موبایل پرسید:

-چرا برگشتید؟ اتفاقی افتاده؟

پاکت را مقابل شمیم بالا گرفت و گفت:

-عسل خانم جا گذاشته بود.

-خُب خدا رو شکر. فک کردم اتفاقی افتاده.

-ما خودمون اتفاق خلق می کنیم. نمی تونه رو ما بیفته.

از جمله‌ی علی خنده‌اش گرفت. با نوعی حرص آشکار تیکه انداخت.  
معلوم نبود از دست عسل کفری‌ست، او یا صدای بی‌وقفه‌ی زنگ  
تلفن!

ولی هنوز خجالت می‌کشید نگاهش کند. چه رسد که بخندد:  
-تا باشه از این اتفاقا.

دوباره چشم‌هایشان جذب هم شد. نفهمید چرا آن حرف را زد. معنی  
حرفش یعنی "اسیر شدن زیر نگاهت با آن حالت را دوست داشتم"  
به من و من افتاد جمله‌اش را درست کند. علی مهلتش نداد. اخم  
قشنگی روی پیشانی انداخت و گفت:

-بیرون میایید، یه چیزی بکشید رو سرتون. این پشت‌بوما به هم راه  
داره. یهو یه کفتربازی دنبال کفترچاهی‌اش میاد لب بوما.  
اخمش هم برای شمیم قشنگ بود. دوست داشت عین سینما رفتن،  
برای دیدن آن خط اخم بلیط بخرد و بارها آن صحنه را ببیند.  
تلفنش دست‌بردار نبود و روی اعصاب جفتشان خط می‌کشید. داشت  
حالشان را بهم می‌زد به خاطر حال گرفتنش!



جلو رفت و رد تماس داد. با دو انگشت زیر چانه‌اش را محکمتر کرد و

لپش قلمبه بیرون زد. حسابی گازگرفتنی شده بود و شیرین!

"چشمی" گفت که به دل علی نشست. با لحنی نرم گفت:

-بابت ماشینم مرحمت کردی آبجی، تلافی کنیم.

حرصی شد و گفت:

-آبجی تون تو ماشین نشسته. قابلتونم نداره.

اخم‌های شمیم چهره‌اش را تُفس و بانمک کرده بود. لبش به نشان

تبسم بالا پرید و گفت:

-یادم می‌مونه آبجی. چه کنیم دایره لغاتمون گشادتر نیست.

نمی‌دونیم باس چی چی صداتون کنیم تا وقتی می‌گیم آبجی، گر

نگیرید.

کوتاه نیامد. خجالتش کاملاً ریخته بود و جسارت جایش نشست:

-عین من که به شما می‌گم آقای امینی.

ابرویش بالا پرید:

-آهان، یعنی بگم خانم...



فامیلی شمیم یادش نبود. انگشت توی موهایش انداخت و خندید.  
لبخند دندان‌نمای کجش، دیواره‌ی دل شمیم را لرزاند. انگار هنوز  
لبخند مردی را ندیده بود. چهره‌اش باز شد و گفت:  
-بگید شمیم خانم. یادتونم نمی‌ره.

-من بیشتر پژوییه یادمه.

شمیم مات علی شد و او با گام‌هایی بلند رفت. کنایه‌اش برای دختر  
عین زنگ طلایی بود. اینکه در ذهنش مانده؟ از همان اول؟ اما به چه  
نگاهی!!!

مغزش روی موج‌های مثبت نشست. هیجانش بالا رفت و قلبش  
بی‌وقفه به جدار سینه می‌کوفت. یاد صحنه‌ی ورود علی افتاد و  
گالری‌اش را با عجله باز کرد تا ببیند آن عکس ثبت شده است یا نه.  
تا گالری بالا آمد، تلفنش دوباره زنگ خورد و نام حسام چون پُتک بر  
مغزش کوبید...

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

صورتک (الهه محمدی):

#پست بیست و سه

لبش را روی هم فشار داد، تلفنش را باز کرد و با حرص جواب داد:  
-بله، بفرمایید.

حسام چون همیشه حق به جانب حرف زد. حالاتش را حفظ بود.  
دستش یا به کمرش بود یا روی ترازوی دیجیتال مغازه. چون صدای  
عمویش را می شنید که مشغول گفتگو با مشتری بود. معمولا مغازه  
که می رفت پشت دَخل می ایستاد:

-می گن سلام بفرمایید.

-بس که پشت هم زنگ می زنی. حتما دستم بنده جواب نمی دم.

-چرا باز گاز می گیری، کار منم حتما واجبه که تماس گرفتم.

توهین حسام را به رویش نیاورد. عادت داشت آن مدلی حرف بزند:

-بفرمایید کار واجب تونو.

- گرا دادن ماشین تو دیدن با یه سرنشین دیگه تو خیابون می چرخه.

زدن ازت؟

متعجب شد و پرسید:

-کننه دوربينا تو خيابون نصفيش مال توئه تا راهنمایی رانندگی.  
هه ای گفت و شمیم پوزخند کنار لب حسام را دید. با حرکاتش او را  
حرص می داد. خودش را همه چیزفهم می دانست. خصوصا در رابطه با  
شمیم. از اینکه خبر از لحظات همیشه اش داشت، خوشش نمی آمد.  
بار اولش هم نبود:

-یکی از رفیقام آمارشو داد.

-دوست جنابعالی ماشین منو از کجا می شناسه؟

-اون عروسک پشمالوی پشت و رنگ گوجه ای ماشینت تابلوئه. صدبار  
دم خونه امون و خونه اتون دیده و گفتم مال دختر عمومه. والا ملتو  
رنده نکردم بیفتن دنبال تو.

شمیم کوتاه نیامد:  ☆

-اولا که گوجه ای نه و آلبالویی. دوما کدوم رفیقت دم خونه ی ماست؟  
اینجوری که باید با شاهرخ یا شهریار صمیمی تر باشه.

-مخمو تیلیت کردی شمیم. چیکار به این کاراته نوبری. دلم شور  
افتاد زنگ زدم بپرسم ماشین تو دودر کردن یا نه.

کوتاه آمد و گفت:

-نه بابا. دادم دست دوستم.

-دوستت پسره؟

-پس آمار سرنشینانشم دادن.

-آره، آنتنم گفته یه یارو جیگول پشت فرمون بوده.

-یارو نه آقا. داداش دوستمه. خودش که رانندگی بلد نیست.

-حتما همون جوجه فکلی اس که مشد دیدیم.

-چه عجب نگفتی همون گابه.

پوفی کرد و گفت:

-این هفته موندی اونجا که ماشین تو اجاره بدی یا می دونستی وعده‌ی

شب جمعه‌ی امشب خونه‌ی ماست پیچوندی؟

شمیم محکم و قاطعانه شُستش. ولی مگر حسام با آن آب‌ها شسته

می‌شد:

-من از عموهام فرار نمی‌کنم. دورشونم می‌گردم. موندم چون دوستم

به کمکم نیاز داشت. والا سووئیچ ماشین براش افاقه می‌کرد.

-ببری هی، یه نفس بکش وسطش.

-فرمایشی نیست مستر پووآر؟  
-هنو شب نشده، یه دربست بگیر بیا پایین.  
-نه! به مامان اینا گفتم می مونم همین جا. فردا میام چون شنبه ام  
کلاس ندارم.  
-خوش باشی جوجه رنگی عمو مصطفی!  
پشت حرفش و بی خدا حافظی قطع کرد. مطمئن بود نقشه‌ای توی  
سرش است که بحث را جمع کرد. والا او حالا حالاها قطع نمی کرد.  
بالاخره یا دعوایشان می شد یا مشتری‌های ردیف شده‌ی مغازه واردار  
به قطع تماسش می کرد. همان چند دقیقه هم سر و صدایش با  
مشتری‌ها و بده بستانش می آمد. ولی حواسش پرت نمی شد.  
تماس که قطع شد و گوشی را مقابل خود گرفت، گالریش باز شد. در  
نمای اول همان عکسی که آخر گرفت و گوشی از دستش افتاد،  
نگاهش را پُر کرد.  
چشمانش از دیدن تصویر، اندازه‌ی دو پرتقال بزرگ شد. چادر روی  
شانه‌اش ول شد و همانجا کنار در روی سکویی سنگی که زهرا دو  
طرف در ورودی گذاشته بود، نشست. عکس مثل شکار لحظه‌ها بود.

تصویر خودش کاملا در کادر و چسبیده به شیشه‌ی دوربین و علی از فاصله‌ای موجه پشت سرش ایستاده بود. انگار در عکس سرک کشیده بود. مدل نگاهِ مبهوتش و چهره‌ی حالت گرفته‌ی شمیم زیباترین نماد را در قاب نشانده بود. آنقدر از تصویر خوشش آمد که دقایقی طولانی از زوایای مختلف نگاهش کرد. مدام گوشی را می‌چرخاند و روی تک‌تک زوایایش زوم می‌کرد. فقط و فقط روی صورت علی! حالت گنگ صورت او، لب‌های به‌هم چسبیده‌اش و ابروهایش ولوشده‌اش که معلوم بود از فرط تعجب وا رفته‌اند، دلش را چنگ زد. از یادآوری آن لحظه خجالت کشید. لبش را گاز گرفت و خندید. خصوصا وقتی به یاد آورد علی با کله توی در رفت و قفلشان باز نمی‌شد. قهقهه زد و سرش را عقب کشید. در دلش عروسی بود. چه خوب کسی در خانه و اتاق‌ها نبود تا بخواهد بازخواستش کند. دلش نمی‌آمد عکس‌ها را ورق بزند و سلفی‌های دیگر را ببیند. گل کاشته بود. آن‌هم خزره! لبش را محکم گاز گرفت. اگر آن عکس را پدر یا برادرانش می‌دیدند، چه توضیحی داشت!!!

دستش روی کلید حذف رفت تا عکس را پاک کند. ولی مگر دلش می آمد!!!

فرشته‌ای او را نهی می کرد و فرشته‌ای با او هم‌رقصی! بالاخره تصمیمش را گرفت. خودش را که راضی کرد آن تصویر را پاک کند، گوشی‌اش روی نام "مامان" زنگ خورد. لبخندی شیرین گنج قلبش نشست که از لب آن را مخفی کرد. عین عکس که اگر نگهش می داشت باید مدام گوشی‌اش را مخفی می کرد و دلشوره داشت. با اینکه همیشه قفل بود.

VIP

#الهه محمدی exchange group ☆ †

ROMAN

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]



با مادرش که حرف زد، دنبال صحبت‌های او، اینترنش را روشن کرد تا وارد صفحه‌اش شود. به او گفته بود اگر پاساژ رفت، برایش چند مدل هودی بفرستد.

صفحه‌اش را که باز کرد، پیام‌ها بالا آمد. میانشان صفحه‌ی عسل بیشترین پیام را داشت.

نشان عکس باعث شد اول صفحه‌ی عسل را باز کند. با دیدن عکس‌هایی که از خودشان، خصوصا علی فرستاده بود، پیام مادر یادش رفت و زن پاساژ را متر می‌کرد.

او را که از نزدیک و در عکس‌هایش می‌دید، باور نمی‌کرد همان جوان گل‌فروشی‌ست که کارگری می‌کند. همانی که دریچه‌ی کولر اتاقش را درست کرد و گوشه‌ی اتاق پرت شد. همان پسری که تپش را با خستگی‌اش طاق زده و زندگی دوقبضه در مُشت خود نگهش داشته بود. طوری که فرصت نکند سری به اطراف بچرخاند، دلبری‌ها را ببیند و حتی با نگاهش حرف بزند.

با کشیدن دستی به سر و کله‌اش و یک دست کت و شلوار ساده، دل هر دختری را می‌گند. ولی شمیم او را قبل از پیرایشش هم دیده و

دلش را باخته بود. لبخندی روی لبش نشست. از اینکه طلای وجود او را شناخته است. طلای بی‌عیاری که آشناترین دق‌الباب دل و راه یافتن به نهانخانه‌ی قلبش شد.

عکس‌ها را بارها و بارها دید و آرزو کرد راه دلش جاده‌ی یکطرفه نشود. بُن‌بست قشنگ بود، آن‌هم عاشقی‌اش! نه جاده‌ی یکطرفه‌اش. در بُن‌بست می‌شد دور زد ولی جاده‌ی یکطرفه را باید تا انتها، تنها می‌رفت.

صفحه‌اش را بست. اعصابش بهم ریخت. احتیاج به صدایی بلند داشت تا زیاد درگیر آن حالات منفی نشود. بلند شد و ضبطش را روشن کرد. رخت و لباسش را با پیراهنی کوتاه و عروسکی عوض کرد. از میان لوازم آرایشی‌اش رژی سرخ برداشت و لبه‌ایش را با آن آتش زد. موهایش را دورش ریخت و دو جام را پر از آب آلبالو کرد و روی میز گذاشت. کنارش نیز انواع و اقسام خوراکی و میوه‌ها را چید و برای خودش پارتی تک نفره و در خیال دو نفره گرفت. گالری‌اش را باز کرد و همانی که عکس دونفره‌شان بود، مقابل خود گذاشت. صدای آهنگ را بالا برد، چشم‌هایش را بهم زد و علی را

همانگونه کنار خود فرض کرد. گاهی تماشایش می کرد و گاهی جلو می آمد و در آغوشش می رقصید. برگشت و دو جام را برداشت. می رقصید، هوهو می کرد و لبی به جامها می زد. جای رزش که لب جام می نشست، آن را به جام دیگر می زد. از جام دیگر جای علی کام می گرفت، روی رز را می بوسید و چشمهایش را بهم می زد. تخیلاتش او را بیچاره کرد. اگر علی دم دستش بود و آن لحظه می رسید، زیر دلبری اش او را خفه می کرد. برگشت و تصویر تکی علی را باز کرد. بین بالا و پایین پریدنش، بغضش گرفت. احساس خفه گی و بیچاره گی کرد. عاشق یک غریبه شدن چقدر سخت بود! چگونه حالی اش می کرد؟ اصلا خجالت نمی کشید عاشق یک پسر ساده شده است. فقط آن حس را دوست داشت و با او بالا می رفت. اما اگر دل علی را در مشت می گرفت و خانواده اش مخالفت می کردند؟ یکدفعه با سر پایین آمد. جامها را روی میز کوبید و صدای ضبط را کم کرد. راهها فعلا بن بست بود. حتی عاشقانه اش! تلفنش که دوباره زنگ خورد، عکس علی رفت. نام "مامان" باعث شد لبش را بگند. هودی ها یادش آمد و کاشتن مامان در پاساژ!

رد تماس داد و سراغ صفحه‌ی مادر رفت. هودی‌های را یکی یکی باز کرد و دید. یک نمونه‌ی مدادی، سفید را پسندید. تا خواست برای مادرش بفرستد، چشمش به یک هودی زرد رنگ افتاد که پشت آن تیشرت مردانه‌ای به همان رنگ چشمش را زد. هر دو هم‌رنگ بود. زرد کهربایی!

پلکش پرید و لبخندی دندان‌نما زد!

تا خواست آن تصویر را بفرستد، مادرش زنگ زد...

-جونم مامان!

-گوله و جونم. یه ساعته دارم وسط پاساژ قدم آهسته می‌رم. خوش

به حال بابات.

از رو نرفت و گفت:

-تندتر قدم می‌زدی بلکه باعث تعریق و لاغریت بشه مامان جان.

-من با این باد و بودا لاغر نمی‌شم. خودتو خسته نکن.

-می‌خوام واسه عروسی ام مامانم مانکن باشه.

-تو اول چاله رو بکن بعد من رو بدزد.

بلند خندید. منیره خانم کوتاه نیامد. با اینکه هِنِ هِنِ می زد و راه می رفت، ولی گفت:

-والا اینطور که تو آدما رو می پرونی، کسی دیگه سراغت نمیاد. همه می گن دختر حاج مصطفی فقط توک دماغشو می بینه.

-مگه قراره به همه جواب بله بدم مامان؟ آدم از یه نفر خوشش میاد. اون یه نفرم حتما ننه اش هِنو نزاییده.

-اتفاقا ننه نداره. واسه من که دوبر زبون دارم یه امتیازه. یک هیچ جلوام فعلا.

-چی چی داری می گی شمیم؟ خبریه مگه؟

بلند خندید تا مادر را گمراه کند. پشت "لاله الالهی" که مادر گفت، شروع به دستور دادن کرد:

-اون هودی زرده که جلوش زیپ داره برام بگیر. اون تیشرت مردونه پشتشم که زرده وردار. عکسشم الان برات می فرستم.

-مردونه واسه چی؟

نفهمید چطور چند جمله دروغ به هم وصل کرد. ولی گفت! آن هم اعجاز عشق بود؟!

-تولد داداش دوستمه نمی دونه چی واسش بخره. الان اینو دید پسند کرد.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

-حالا چرا زرد؟ بدم میاد.  
-ا مامان! من باید خوشم بیاد. جوون پسند.  
-من زرد ورنمی دارم شمیم. یه رنگ دیگه انتخاب کن.  
-اذیت نکن دیگه مامان جونم. بگیر! والا فردا پیام رفتم پاساژگردی.  
-منو امروز از خونه عصمت خانمشون انداختی، حالام می گی زردنبو بخر.

در مقابل لحن حرص آلود مادر، زبان ریخت و گفت:



-قربون مامان تپلم برم. آب طالبی اینا نخوری برات ضرره‌ها. کالریش زیاده، وزنتو می بره بالا.

با جوابش حسابی شمیم را حرصی کرد. حرص دلش از رنگ زرد را شست و برد:

-اتفاقا دیر جواب دادی یدونه از این لیوان گنده‌ها خوردم. دندان قروچه‌ای رفت و گفت:

-آفرین مامان. هی منو حرص بده.

-می‌خواسی زودتر جواب بدی گشتم نشه. یه پیراشکی ام باهاش گرفتم خوردم.

با حرص گفت:

-می‌خوام بغل دست شوهر آینده‌ام شاسی‌ات کنم برا روی دیوار. جا

نمی‌شی. از بغلاش می‌زنی بیرون.

-عب نداره. بگو نصفی مو ساسون بگیرن لاغر نشون می‌دم. توام جوش نمی‌زنی.

-باشه مامان خانم، حالا هی ناپرهیزی کن. بزار چربی و قند و اورهات بزنه بالا.



بی جواب به حرصی که شمیم بیشتر به خاطر سلامتی اش می زد، گفت:

-کاری نداری. من کار دارم. باید یه سر برم خونه عصمت خانمشون.

-مواظب خودت باش. بوس، بای.

گوشی را با حرص بست و از دستش لیز خورد. دور خودش چرخید

بلکه گوشی را بگیرد تا برای مرتبه ی دوم در آن روز روی زمین نیفتد.

مانند علی که دور میدانی چرخید تا با انداختن سمت فرعی که

می شناخت زودتر به اتوبان برسد...

-چرا سرو کج کردی اینوری؟

جواب یاسر را نداد:

-نشفتی داداش؟

عسل و خاتون مواقعی که علی حرف نمی زد و جواب نمی داد، پُر حرفی

نمی کردند. ولی یاسر بیدی نبود که با این بادها بلرزد. از آینه بغل را

داشت تا از چهارراه رد شود:

-راه در روئه اینجا. می زاری حواسم جم باشه؟

یاسر نگاهی به اطراف انداخت:

-آدم با تو به خاکی نمی خوره. می گم که شوfer آژانس شو.

صدایی از علی نشنید. پشت سمندی مقابل را گرفته بود دور بزند. ولی سر چهارراه ماند. سمند و چند ماشین پشتش رفتند، ولی او تکان نخورد. متوجهی حالت غیرعادی علی شد. صدایش کرد که چرا نمی‌رود. جوابی نگرفت. عسل و خاتون نیز سمتش گردن کشیدند. همه متوجهی چهره‌ی سرخ و ماتش شدند. سمت شیشه چرخیدند ولی نقطه‌ی دیدشان کور بود. خیابان نیز پُر از ماشین قطار شده‌ی پشت سر هم. یاسر اما پشت علی نشسته بود. از آینه که نگاهش کرد، رد چشمان علی روی خطی گنگ بود و سرخی خونی داخل نگاهش ورجلا می‌زد. مسیر چشمان علی را دنبال کرد. به وانت پیکانی سبز، پلاک‌شده‌ی قدیم رسید. نگاهش سمت راننده رفت. مردی میانسال با موهایی یکدست سفید اما پُر و لاخی افتاده روی پیشانی‌اش رسید. پشت فرمان نشسته بود. سیگاری لای انگشتش بود و از شیشه آویزان. یقه‌ی لباس مثلا سفیدش که از چرکی، چروک افتاده بود، دهنش تا روی سینه باز بود و موهای سینه‌اش پیدا. او را شناخت. چشمش سمت بار رفت شاید به کار علی مرتبط باشد. بارش مبلی طناب پیچ

شده بود و حواسش کاملا به روبرو. چیزی دستگیرش نشد. صدای بوق ممتد ماشینی که گرش کرد، شانه‌ی علی را تکان داد:  
- کجایی داداش؟ الانه شوфра میان یقه‌امونو پشت و رو می‌کننا. دِ بیچ.  
علی تکان خورد. تکانی سخت! دست که روی پیشانی‌اش کشید، فهمید عرقش را می‌گیرد. فرمان را تا آخر چرخاند تا در یک مرحله بیچد و برود. قصد گریز داشت. لحظه‌ی آخر که پیچید، عسل و خاتون با او سر چرخاندند. با کمی فاصله از کنار وانت رد شدند. حس کرد نگاه راننده‌ی وانت پشتشان کشیده شد. علی از آینه پشت را می‌پایید. فهمید! برگشت و راننده‌ی وانت را لای در ماشینش دید. سیگارش هنوز لای انگشتش بود و چشمانش دنبال پژوی شمیم کش آمد...

Exchange Group

ROMAN

بی‌گلِ رویت "اردیبهشت" هم  
بی‌بهشت می‌ماند.

#قدیر عبدالهی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و چهار

علی پایش را روی گاز گذاشت و ماشین زوزه کشان رفت. خطهای سرعت پیش چشمش یک رد سفید می شد و می گذشت. از سرعت بالای ماشین، سکوتش و کم کردن صدای پخش، فهمید یه مرگش شده است. به عسل نگاه کرد. او هم به نقطه ای خیره بود. باید از آن سرعت می ترسید ولی ساکت نشسته بود. بیخ گوشش چسبید و پرسید:

- چتون شد شما دوتا؟

یکه ای خورد و پرسید؛

-هان؟

-هان بی هان!

-چی می گی یاسر؟

-داداشت الان مستقیم می کشوند تمون جهنم با این سرعت. توام که

لبات چسبید بهم. چتونه؟

تازه متوجهی رد شدن تند اشیا و ماشین های توی خیابان شد؛

-وای چقد تند داره می ره.

-الان خودشو، ما و ماشین رفیقتو به فنا می ده.

بلند گفت:

-یواش برو علی، چه خبره؟

واکنشی نشان نداد. یاسر بی خیال سرعت سوالش را تکرار کرد:

-چی دیدید؟

بی آنکه جواب یاسر را دهد، با دلواپسی گفت:

-بگو یواش بره.

سرعت بیش از حد بالاخره صدایش را درآورد. محکم روی شانهی علی

زد و پراندش:

-یواش تر بابا. بلیط مستقیم گرفتی دروازه‌ی بهشت؟  
پایش از روی پدال شُل شد و سرعتش تا حدی پایین آمد. اما تلخی  
کرد:

-جهنم به جهنم گرفتم. هستی؟  
-شده حتی شاخ به شاخ همه جا باهمیم.  
-ببینم بعد بردن عسلم این زبون همینجوری می چرخه.  
-با ما نرنی جاده خاکی صد در صد.  
-مثلا بزnm چه می شه؟

-من که می شناسمت علی. واسه درآوردن نُخاله جات ما لایی نکش.  
لبش بالا پرید و صدای پخش را بالا برد. خواننده دوباره به ترانه‌ی  
عاشقانه‌ای چسبید و یاسر به عسل! دستش را پشت او انداخت و

نفسش به لاله‌ی گوشش خورد: exchange group

-نگفتی سر دوربرگردون کیو دیدید دوتایی وا رفتید.

برگشت و به یاسر زل زد:

-تو بابای منو ندیدی؟

جمله‌اش شاخک‌های یاسر را تکان داد:

-یه بار بابای خدایامرزم اسمش و جلو علی برد تُرش کرد. تو عالم بچه گی ازش خواستم دیگه حرفش و پیش نکشه. تو ختم بابام، وقتی بیقرار بودم، دم گوشم گفتم: "بابای من خیلی وقته مُرده. دارم جاشو واسه آبجی م پُر می کنم. توام همین کارو کن تا یاد بگیری مَرَدی" موجی در چشم‌های عسل زد. آهسته انگار توی صورت یاسر ها کرد: -بعضی وقتا نداشتن سربلندیه تا داشتن. می تونی راحت به اطرافیانت بگی من این نعمتو ندارم. ولی وقتی باشه و مایه‌ی خجالتت... حرفش را که قطع کرد، مغز یاسر جوشید. چانه‌ی عسل را گرفت و صورتش را سمت خود چرخاند. چشم‌هایش کاملا گرد شده بود: -وانتیه بابات بود؟

عسل جوابی نداد. دست یاسر را کنار زد و سرش را خلاف او چرخاند: -هیچوقت در موردش ازم نپرس. خواستی ناراحتم کنی یا نقطه‌ضعفی دستت باشه که چماغ توی سرم کنی، از همین حالا برو. به لودگی زد تا حال عسل را عوض کند: -من نوکر باباتم هستم که همچین عروسکی ساخته. هنوز نگاهش نمی کرد. مُشتش را پُر کرد و روی پای یاسر کوبید:



-یاسر!

صورت عسل را سمت خود برگرداند. نگاهشان در هم گیر افتاد. یکی با حالتی موج گرفته و دیگری محکم. عین کلامش وقتی که به همان آرامی حرف می زد:

-قبل از حالا، همه ی این تستا رو داداشت ازم گرفته. جز کنجکاویش چیزی برام نمونده که بخوام خط روی پیشونیت بندازم. اونم اگه تو باهاش حال نکنی، حال منم باهاش خوش نمی شه. آرام گفت:

-نه! باهاش خوشحال نیستم. تمام هستی من همینایی که تو این فضای کوچیک جَم شدن. گاهی ام دلم واسه مامانم می سوزه. اما ازش دلگیرم. روی صورتش مهر مادری هست اما ازش نقاب ساخت. خودشو

زیر اسمش قایم کرد. exChange Group

کمی دیگر پیش می رفت، اشک عسل جاری می شد. صدایش داشت زیر گوشش می لرزید. نمی خواست شبش و صورت او خراب شود. دستش را دور گردن عسل حلقه کرد و سفت به خود فشردش! صدایش را بالا برد و همراه خواننده خواند:

"تو همون رویایی که چند سالیه  
چشم به راهش بودم و این عالیه  
که تو نزدیکی، بامن حرف می زنی  
نمونده طاقتی، بگو عشق منی..."

خاتون جا خورد و به عقب برگشت. عسل خنده اش گرفت و جلوی  
خاتون خجالت کشید با حالت نشستنش. پیرزن نخودی خندید و به  
جلو نگاه کرد. علی از آینه نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:  
-ببر انکراالصواتو! رسیدیم.

یاسر صدایش را بالاتر برد و گونه ی عسل را بوسید. عسل بیشتر  
خندید و لبش را گاز گرفت. یاسر دندان هایش را از حرص خواستن  
به هم فشرد و میان تذکر علی دوباره کنار گوش عسل چسبید:  
-امشب یه کلکی بزن دودرت کنم عسلی. والا تا صبح خودمو ناقص  
کردم.

عسل لبش را محکم گاز گرفت و ترقی توی صورت یاسر خواباند و  
صورتش را به عقب هل داد. صدای خنده ی او در فضا دور زد. علی  
گفت:

-خیلی خوش به حالته. موز پوز نرنی امشب.  
-ما جا موز شراب سرخو زدیم. منتظر کسب اجازه ایم و خونه خالی.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

از حرف های رد و بدل شده ی آنها، سرخ شد و پای یاسر را محکم  
بشگون گرفت. میان خنده اش که راحت خود را ول کرده بود، صدای

علی را شنید:  exChange Group

-سردیت می کنه یهو. دم پر ناموس ما نمی چرخه.

-بزرگی گفت ناموست باس عین تفنگ زیر سرت باشه.

جاجا می کرد لابه لای ماشین های مدل بالا پارک کند:

- غلط کرد باتو. بپر پایین بغلا رو داشته باش بزارمش بغل این سانتافله.

نگاهی به محل پارک مورد نظر علی انداخت و گفت:

- جا نمی شه علی. برو جلو تر!

به صف طولانی ماشین های صف کشیده تا مقابل باغ تالار انداخت و گفت:

- تا جلو ریشه شدن دنبال هم. همینجا خوبه! جا می شه.

پایین رفت و پشت ماشین ایستاد. با راهنمایی یاسر ماشین را در

پارک جا داد و چهارتایی دنبال هم سمت باغ تالار حرکت کردند.

به محض ورود حاج حسین و خانواده اش به استقبالشان آمدند. کسی را

در جمع فوج مهمانان نمی شناختند تا سرشان به احوالپرسی گرم

شود. فقط تعدادی از بچه های پاساژ همراه خانواده، در مجلس به طور

پراکنده نشسته بودند که از راه دور برای شان دست تکان دادند. علی و

یاسر با گذاشتن دست خود به روی سینه رسم ادب را به جا آورده و

سر میزی خالی دور هم نشستند:

-عروسی غریبه اومدن چقدر یخه. نه کسی و می شناسی نه می تونی  
بری اون وسط.

یاسر در جواب عسل گفت:

-عوضش حسابی می تونی بخوری. اون وسطم خبری نیست.  
علی از غیرت یاسر خوشش آمد و ریز خندید. خاتون بادیدن موج  
جوانانی که با پوشش‌هایی باز، وسط باغ می رقصیدند، چادر خود را  
جلوتر کشید و زیر گلویش سفت کرد. به یاسر چشم دوخت و به  
سمت عسل چرخید:

-والا رفتن لای این جماعت معصیت داره. شوما یوخ اینجوری عروسی  
نگیریتون.

عسل بیشتر خندید و یاسر گفت:

-ما تو حیاط خونه‌تون میز و صندلی می چینیم می کنیمش مردونه،  
سالن تونم می کنیم زنونه. کادوها رو هم که رفتیم بالا، یکی دو سیخ  
کبابم از کبابای حسن کبابی می ریزیم تو شیکم خلق الله و خدافظ  
شوما. رقصامونم می زاریم واسه خودمون تو تاریکی!  
شوخی و جدی حرف‌های یاسر معلوم بود. با این حال علی کوتاه نیامد:

-عروسی تو هتل استقلال تو نخواستیم. ولی آجی من تو کمتر از سالن سه ستاره نیما.

یاسر نگاهی به عسل انداخت و با اشتیاق گفت:

-خدا بهم بده واسش تو همون هتل استقلال لاو بتر کونم.

خاتون انشالهی گفت و اولین موز روی میوه‌ها را برداشت. بشقابی مقابل علی گذاشت و گفت:

-بخوریدتون. لااقل جون و پَر اختلاط داشته باشید.

یاسر مشغول پوست کندن میوه شد و تکه تکه سر چنگال می زد و

طرف دهان عسل می برد. چنگال را از یاسر گرفت و میان

مزه پراکنی‌های او مشغول خوردن شد.

فضای شاد مجلس، دیدن عروس و داماد در صدر، شادی جوانان و

ترانه‌های عاشقانه، برای حال دل عاشقشان فریبنده بود. به هم نگاه

می کردند و رسیدن چنین شبی را آرزو. اما علی مثل سنگی سرد روی

صندلی نشسته و دست به سینه داشت. جز نصف موزی که خاتون

توی بشقابش خُرد کرد، لب به چیزی نزد. آرزوهای او از خیلی

قبل ترها رنگ کدر گرفته بود. آینده‌ای برای خود تصور نمی‌کرد. حتی به دروغ!

-یه چیزی بخور مادر. صم و بکم نشستی که چی!  
به خاتون نگاه کرد و دیس شیرینی را که سمتش گرفته بود، گرفت و وسط میز برگرداند:

-خوشم نمیاد از اینا. می‌دونی که!

یاسر دو طرف کتش را گرفت و کمی جابه‌جا شد:

-پاشو بریم وسط یه دست و پایی تکون بدیم. شاید حاجی یه بسته تراول ریخت تو سرمون.

چشم از صحنه‌ای که عروس و داماد میان شلوغ بازار جماعت راه انداخته بودند، گرفت:

-بتمرگ سر جات. والا همین جا شاخ به شاخ شدیم.

-ر به رِ نرو تو حالمون که. عروسیه دیگه.

-حتما عسلم بندازیم وسط.

صدایش را پایین کشید:

-عسل می‌شینه سر جاش، خاتونم چارچشی می‌پادش.



خاتون چشم‌هایش را ریز در هم کشید:

-شوماهام حق وسط رفتن نداریتون. نمی‌خوام برگشته غضب خدا بیفته سرمون.

یاسر بلند خندید و علی چپ‌چپ نگاهش کرد. پشت چشمی که برایش آمد را سمت حاج‌حسین و همسرش کشاند. می‌دانست با برگزاری آن مجلس موافق نبوده‌اند. اما به خواست عروس‌شان و خانواده‌اش احترام گذاشته و جنجال را خواباندند. همسرش در پوشش کاملِ عنابی خود، کنار حاجی‌اش ایستاده و سروری می‌کرد. تالاری که با سلیقه‌ی علی و گل‌آرایی‌اش عین باغ بهشت بود. چندین بار به او نگاه کردند و به خاطر هنرش لبخند زدند. مجلس آخرین پسرشان را می‌گرداندند. چهار بچه‌ی دیگرش نیز گوش به فرمان پدر، دور و اطراف را داشتند. هم خوش‌رقصی می‌کردند، هم خوش‌خدمتی. دسته‌های پول و بسته‌های گل و ظرف‌های نقل نیز مدام روی هوا می‌چرخید و زیر پای جوانان می‌ریخت.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

هیچ کدام خبر از دل علی نداشتند. نمی دانستند مدام آن صحنه را با صحنه‌ای که یک ساعت پیش دید مقایسه می کند. آن مرد با اُبَهِت را با مردی که اگر می چلانندش، چند کیلو چرک ازش بیرون می آمد. حالت تهوع گرفت.

چه دنیایی بود! نابرابری اش همچون سیلی محکمی صورت علی را سوزاند. مغموم شد. همیشه با دیدن این مجالس در خود می شکست. از نسل سوخته کمی دور شده بود. اما آینده اش را سوخته می دید. به غذایش هم نوکی زد. آن هم به خاطر خاتون و دیگران! برای اینکه خوشی عسل زائل نشود.

کنار آمدن با تقدیر برایش خاکستری بود. هیچ رنگ دیگری روی دیوار دلش قلم نمی کشید.

پشت فرمان که نشست، حرف‌های حاجی و همسرش، پسران بزرگش و نگاه‌های تحسین برانگیز اطرافیانش در مغزش دور می‌زد. با افتخار و احترام نگاهش کردند و چنان شبی را برایش آرزو.

ظاهرش اتوکشیده و بی‌نقص نشان می‌داد ولی درونش دنیایی سیاهی و تباهی بود. از دست تقدیر!

دوباره پایش را روی پدال گاز چسباند و با تایرها و سینه‌ی خیابان آتش‌بازی راه انداخت:

-یواشتر علی، منم همچین شبی آرزومه‌ها. می‌خوام با آبجیت برم تو آشپونه و بگم گفت کاکل به‌سر "های‌های". نه برم خونه‌ی آخرت و نهم بزنه تو سر خودش و بگه "وای‌وای".  
خاتون! کش‌داری گفت و به علی نگاه کرد:

-راست می‌گه مادر، یه کمی یواش‌تر برو. دنبالمون که نکردن. سرعتش را کمی کم کرد ولی باز هم تند می‌رفت:

-ساعت از دوازده گذشته خاتون. اون دختره تو خونه تنه‌است. عسل دنباله‌ی کلام علی را گرفت:

-یه بار بهش زنگ زدم. شکر خدا ترسو نیست. ولی بهتره زودتر برسیم خونه.

یاسر قبل از علی گفت:

-تندتر بریم کلا نمی‌رسیم عسل خانما.

علی سرش تشر زد:

-حواسم هست. هی نفوس بد نزن سق‌سیا.

خاتون صلوات‌شمارش را از کیفش درآورد و دور انگشت چروکش انداخت. پیش از شمارش صلوات برای سلامتی جوانانش، ذکری خواند و به رویشان فوت کرد.

راه که آشنا شد و وسط شهر رسیدند، یاسر سر در گوش عسل گذاشت و گفت:

-علی که خوابید یه ندا بده خودمو از رو پشت بوم بندازم تو بغلت. گوش‌ی دستمه‌ها.

چشم‌هایش گرد شد و سر یاسر را به عقب هل داد:

-مگه ده تا اتاق داریم ما؟ خوبه شمارشش دستته.

-بزن یه جای دیگه. فقط نه نیار سر جدت. قول می دم طبق گفته ی  
ننه م از پات پیام تو جات.

اخلاق مادرِ یاسر را می شناخت. می دانست به حرمت جدش خیلی به  
یاسر سفارش می کند. اما آن لحظه حرص کرد و گفت:

-کل خونه اس و همون یه دونه اتاق که من و خاتون توش می خوابیم.  
می خوای بیایی جاتو بندازم بغل علی تو هال.

پوفی کرد و گفت:

-داداش تو رو امشب با صد کیلو عسلم نمی شه خورد. خُب یه خرده  
هوای منو داشته باش لامصب.

-وا، چکارت کنم؟

-یه کلکی سوار کن و خاتونو بنداز تو هال. والا امشب به خاطر دوری از  
عشق جوونمرگ می شم.

حرفش را شوخی گرفت و خندید. علی نیز راه فرعی خیابانی را گرفت  
و زودتر رسید. وقت نشد بیش از آن حرف بزنند. پژوی آلبالویی شمیم

سینه ی دیوار چسبید و یاسر بالا جبار دست از عسل کشید. حسابی

برای علی و خاتون زبان ریخت و دم رفتن چشمکی برای عسل

فرستاد. کلید در قفل خانه‌شان انداخت اما هنوز حواسش پی عسل بود.

عسل وارد ساختمان شده و نشده، لباس‌هایش را برداشت و با گرفتن مدارک ماشین از علی، سمت اتاق دخترها رفت. هنگام ورود شمیم را پشت پنجره‌ی اتاق دید و برایش دست تکان داد. پشت در اتاق که رسید، تقه‌ای به در زد: -بیا تو عسلی. چای‌ام دم کشیده.

همین که وارد شد، حرفی رد و بدل نشده بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن اسم یاسر دندان قروچه‌ای رفت و گفت: -بترکی! انگاری این دوماً شده اینقدر بی‌طاقته. چشم‌های شمیم درشت شد:

-کیه؟

به شمیم رسید و همدیگر را بغل کردند. صورت هم را بوسیدند و به خوش و بش دخترانه زدند. صدای زنگ تلفن نمی‌افتاد: -ای پُبری یاسر. الان می‌زارم تو بلاک لیست آدم شی. شمیم خنده‌کنان گفت:

-بلاک کار ترسوهاست. دعواتون شده داره منت می کشه؟

-دعوا چیه؟ اتفاقا امشب از سر و کله‌ی من بالا رفته.

-پس چشه؟

-سیتینگ می خواد خواهر.

شمیم بلند خندید:

-زده بالا.

-بیشرف نخورده مست کرده.

-امشب همچین خودتو ساختی دلش رفته. دلت میاد نندازی تو

بغلش؟

-بهش گفتم می رم پیش دوستم، تنه‌است. می دونه جایی نداره شبا

اینجا. کم تو خونه‌اشون خفتم می کنه؟

چشمکی برای غسل فرستاد و زبانش را دور لبش چرخاند:

- امشب برایش یه مزه دیگه داری خب. از عروسی برگشته. دلشو

داشته باش.

روی بازوی شمیم زد:

-اداها یاسرو نیا.



#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شمیم دوباره خندید. لب و لوچه‌ی عسل آویزان شد. دلش برای یاسر سوخت:

-دلت خوشه‌ها شمیم جان. کو مکان؟  
شمیم پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای داد که دل خودش هم قیلی ویلی رفت:

-من می‌رم تو اتاق خودم، اینجا در اختیار تو و نامزدت. بزار بیاد یه دلی از عزا دربیاره بیچاره.  
چشم‌های عسل گرد شد و راه گرفت:  
-هان؟

چشمکی برایش زد و افزود:

-بیفتم یه کله خوابیدم. خوابم نبرد، هذفری می زارم تو گوشم نشنومتون. خیالت راحت.

از داستانسرایی شمیم خندید و مُشتی به بازویش زد:  
-علی بفهمه می گُشتش. منم دیگه جام اینجا نیست.  
پشت عسل زد و گفت:

-گمشو! همه‌ی برادرزنا از این اهن و تُلوپا دارن. گوش بده و امشبه رو خوش باش.

چشمکی به علامت تایید برای عسل فرستاد که دلش ریخت. همان وقت دوباره یاسر زنگ زد. اشاره کرد پیشنهادش را به یاسر بگوید. دل به دریا زد و گوش‌اش را باز کرد:

-الو یاسر.  exChange Group ☆ †

با حرارت گفت:

-جونِ یاسر. زدی تو گوش سیتینگ؟

-اولا خجالت بکش بی آبرو. دوما هر موقع وقتش شد، زنگ می زنم یواشی بیا.

-آخ قربون اون لبات که آتیشم زده. پیام اتاق تکی اتون؟ آشپزخونه؟

حیات خلوت؟ آدرس کجاست؟

-بیا اتاق دانشجوها.

پای یاسر به زمین چسبید:

-چیه؟ کجا؟

-دوستمو جونتو خرید. پیشنهاد داد اتاق دخترایی که نیستن امشب

مال ما. گفتم که شبو پیش شمیمم.

-آخ که این شمیم خانم چه عدلی افروخته. منتظر چراغ دادنت هستم

عسلک. خوابت نبره.

تماس که قطع شد، دوتایی حسابی خندیدند. ولی عسل دلشوره

داشت. برق آنطرف حیات که خاموش شد، دلواپسی عسل بیشتر شد.

خواب کاملا از سرش پرید و گزگز کف پاهایش به خاطر کفش های

پاشنه بلندی که پوشیده بود، از خاطرش رفت. آزار لباس اندامی بلند

هم کمرنگ شد و تعجیلی برای درآوردنش نداشت.

به یاسر که پیام داد، برایش استیکر بوسه ای فرستاد و صفحهاش بسته

شد. با کمک شمیم رختخوابی کف اتاق پهن کردند، شب بخیر گفت و

وارد اتاقش شد. برق را خاموش کرد و چراغ خواب را روشن کرد. سمت آشپزخانه رفت. دگمه‌ی قرمز چایی‌ساز هنوز روشن بود. خاموشش کرد و از پنجره‌اش حیاط را نگاه کرد. در را که باز کرد، خرچی صدا داد و موهای تنش را سیخ نگه داشت. سرمای لطف نوک دماغش را نوازش کرد و رد شد. به قول خاتون دیوار سمت خلا راه دزدرو بهتری داشت و به اتاق دخترها نزدیک‌تر. مطمئن بود یاسر از همان جا پایین می‌آید. خدا خدا می‌کرد پشیمان شود. ولی سایه‌اش را روی دیوار دید و دلش پایین افتاد. یاسر نیز مثل گربه از روی دیوار جستی زد و داخل حیاط افتاد.

صدای تاپ آرامی آمد که مطمئن بود به گوش خاتون و علی نمی‌رسد. چون کفش‌هایش زیر بغلش بود و در پنجره‌ی سمت عسل باز. ولی روی گونه‌ی خود زد و با اشاره به یاسر پنجره را بست. در را که برایش باز کرد، کفش‌هایش را کنار اتاق انداخت و از همان دم عسل را بغل کرد. بوق کت نو و عطرش زیر دماغ عسل زد. هیچکدام لباسشان را عوض نکرده بودند. جلو رفت و زیر نور شب خواب

رختخواب را دید. خندیدند و سرشان را در آغوش هم پنهان کردند تا صدایشان برملایشان نکند.

عاشقی زیر نور ماه زیبا بود...

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

صورتک (الهه محمدی):

#فصل هفتم

#پست بیست و پنج

خسته از صبح پُرقاری که شروع کرد، تویوتای مغازه را داخل پارکینگ گذاشت و وارد گلفروشی شد. مقابل مغازه جا برای پارک نبود تا بار را خالی کند. با دیدن جای خالی حاج حسین فهمید کارش در مغازه نیز بیشتر است. جمع کردن ریخت و پاش‌های عروسی ته‌تغاری‌اش همت چنان پدری را می‌خواست تا داماد راهی ماه عسل شود. امثال او که خیر از دنیا ندیدند، سرتغار و تهش بودن، برایشان

فرقی نداشت. لااقل کاش اصلش درست بود، برای فرعیاتش آستین همت بالا می‌زد. ولی خانه‌اش از پای‌بست ویران بود. خمیر مایه‌ی اعصابش هنوز خُرد و خاک‌شیر بود. از رامین هم خبری نبود تا پی کار بفرستدش. گلدان سفالی سر راهش را با نوک کفش عقب‌تر زد تا در ردیف خودش بنشیند. دلش نمی‌آمد به آنها آسیبی بزند. چشمش گشت و روی "بونسای" بزرگ و زیبایی افتاد و یاد گلدانی که در اتاق شمیم شکست. یاد محبتش به او و خانواده‌اش! گاهی غریبه‌ها چه راحت محبت خرج می‌کردند تا نزدیکان! مقابلش نشست. گلدان قشنگی بود. هر چند مقابل محبتِ شمیم کم، ولی قدرشناسی کمش هم قشنگ بود. به او که فکر می‌کرد، استخوان‌بندی وجودش به هم می‌ریخت. گلدان را گوشه‌ای دنج جاساز کرد. Exchange Group

از روی پا بلند شد تا مغزش آزاد شود. سمت دری که رو به خیابان بود، چرخید رامین را صدا بزند گل‌های داخل ماشین را به مغازه بیاورد. تا آمد شاگرد مغازه را صدا بزند، نگاهش پُر از تصویر مرد ژنده‌پوشی شد که به ماشینِ پارک شده‌ای مقابل مغازه تکیه زده بود.



همانی که با دیدنش، شیرینی رفتن به عروسی برایش زهر شد و از ابتدا تا انتهای مجلس مانند چراغ چشمک‌زن در مغزش خاموش روشن شد. کادوی صبح پاتختی پسرِ اوستا، برایش او بود. مغزش جوشید و تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورد. از وانت قراضه‌اش خبری نبود. شاید آن هم اجاره‌ای بود. تنها کت مُدرس و نخ‌نمایی بر تنش دید که دراز شده و از قواره افتاده بود. سیگاری نیز لای انگشتش که روی لب‌هایش جا به جا می‌شد. شبیه "ژان‌والژان" متهم نگاهش می‌کرد. دنبال اثباتِ بی‌گناهی‌اش آمده بود؟ بگوید "مسیو مادلن" شده و تا حالا برای دزدیدن یک قرص نان گرفتار بوده؟ گناه آن همه سال نبودن چه؟ باید "اسقفی" می‌شد یا "ژاور"؟ آمدنش توجیه و برداشتن چه دردی بود جز درد روی هم گذاشتن؟ از همان فاصله هم نمی‌توانست نگاه شرمسار و اندوهگینش را ببیند. جانش به لبش رسید و تا مقابل در پاهایش را روی زمین به دنبال خود کشید. سرش را بیرون فرستاد و داد زد. شاید می‌خواست حالی ژان‌والژان کند که ژاور است:

-رامین!!! کدوم درکستونی هستی؟



مرد عقب عقب رفت. پایین کت نخنمایش را هم گرفت و دو سرش را بهم چسباند. آنقدر دراز بود که فکر کرد می خواهد آن را بالا بیاورد و آب دماغش را بگیرد. پایش را که روی اولین پله گذاشت، یاسر از دری که توی کوچه ی پاساژ باز می شد داخل آمد:  
-چته داد می زنی؟ صدات تا سر پاساژ اومد.

فورا برگشت و تا مقابل نگاه یاسر قد کشید. شانه هایشان با هم برابر بود. کاش برادر بودند ترس این را نداشت که مرد برگردد و یاسر با آن ریخت و قیافه ببیندش. آن وقت اگر به شوخی هم تیکه ای می پراند، برای تمام عمرش بس بود. تُف سربالایی بود انکارنشدن. رامین که پیدایش نشد. برگشت و با اخمی پررنگ، خشمش را سر او خالی کرد. به بهانه ی صبح که عمدا با او چشم در چشم شد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

توی صورت علی رفت و گفت:

-غلطامو گرفتی دیگه. هنو خالی نشدی؟

از بالای چشم نگاهش کرد. چشمانشان روی صورت هم بازی "کی روش بیشتره" راه انداخته بود. حواسش به خیابان هم بود. ژان والژان

قصه‌ی کودکی‌اش در حال دور شدن بود. نفسش کمی بالا آمد. خط نگاهش روی یاسر برگشت و با پشت دست به شکمش زد:  
- برو خدا رو شکر کن فرار کردی والا گردنتو شکسته بودم.  
یاسر کوتاه نیامد:

- من فرار نکردم. وایسادم وقتی پیام بیرون که عمدا روبروت در پیام.  
- اینقد پرو شدی یعنی؟

- واسه لاس زدن با زخم پروام؟

رگ گردن علی بالا آمد و با دست راست خرخره‌ی یاسر را گرفت:

- محرمیتتون فقط تا حد رفت و اومد بوده. اومدیم و بعد مدتی غسل  
نخواستت...

دست علی را پس زد و میان کلامش آمد:

- مغزمو اگه واسه یه مدت دادم اجاره‌ی مواد، دلمو که ندادم.

علی تلخندی زد. نه به حرف یاسر! به صحنه‌هایی که دقایقی پیش

دید و مهر یاسر! فقط یک پدر واقعی کم داشت تا ببیند داماد خوش

غیرتی گیرش آمده است. همان قدر که یاسر کوتاه نیامد:

-عسل واسه من همیشه همون کندوییه که واسه خوردنش با نیش زنبورا می جنگم.

علی از بالای چشم نگاهش کرد و یاسر کم نیاورد:

-من بعد هفته‌ای یه شب می برمش خونه‌امون تا نشم موشی که تو تله‌ی آقا گربه‌ه افتاده.

لب علی بالا پرید و گفت:

-شجاع شدی. فک کنم کارتون زیاد دیدی.

-مسخره بازی نکن علی. واسه خلوت کردن با محرمم از کسی خجالت نمی کشم. نمی خواستم تو روی تو وایسم.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

کج شد و صاف روی حرفش ایستاد:

-از این خبرا نیست.

با مظلومیت گفت:

-تا سه سال دلت میاد دست لای در دل ما بزاری؟ که ما در به در

خونه‌ها مردم باشیم؟

با تشر گفت:

-گمشو مظلوم‌نمایی نکن.

یهو انگار چیزی یادش آمده باشد، "ایی" کرد. دستش را برای یاسر

پرت کرد و به او توپید:

-دِ لامصب اگه دختره نصفه شب راسته روده می‌شد و می‌خواست بره

توالت، از رو تو می‌پرید؟ اگه کس و کارش می‌اومدن سراغش،

نمی‌گفتن این غول‌فشن کیه تو اتاق تو؟ خجالت نکشیدی رفتی تو

اتاق دخترا واسه...

میان حرف علی آمد:

-حالا که اینطور نشد. حتما از شیکم خودش مطمئن بوده. واسه دفعه

بعدم کنسی نکن.

حرفی از دهنش پرید که نباید. یاسر هم دو دستی گرفت:  
-تا عقدش نکردی زنت نیست. این دندون لقو بکن.  
-عقد کردن کاری نداره. آخر همین هفته با یه یه برگه آزمایش  
می ریم محضر.

دلش ریخت و بلند گفت:  
-نه!!!

از یک کلامی علی گُفرش گرفت. دندان هایش را بهم فشار داد و با  
حرص گفت:  
-نگمه.

رامین از در پشتی وارد شد و پشتشان درآمد و گفت:  
-سام علی آقا.

سمت او چرخید: ✨ exchange group ✨  
-کجایی تو؟ مغازه رو ول کردی به امون خدا؟  
عصبانیت علی گُرک و پَر رامین را کز داد. شانه هایش پایین افتاد و  
گفت:

-یه توک پا رفتم پیش احمد رضاینا کار واجب داشتم. تکرار نمی شه.

با همان ابروهای گره شده گفت:

-بپر بار ماشینو بیار. ظهر شد!

سمت پله هارفت که علی راهش را نشان داد:

-ماشین تو پارکینگه.

در حال رفتن سمت درِ دوم گفت:

-نمی شه ماشینو بیاری جولو مغازه علی آقا؟ تا پارکینگ برم و پیام

سخته. سربالایی داره.

-نمی بینی جا پارک نیس. خودم عقم نمی رسید؟

صورت پسر جوان آویزان شد و رفت. چشمش به یاسر افتاد که صم

بکم و خیره نگاهش می کرد. سرش را به طرفین تکان داد:

-چیه؟ چرا عین اسبی که به نعل بندش نگا می کنه زل زدی به من؟

جایزه دیشب تو می خوای؟

شیرینی شب قبل را زیر زبانش کشید. ولی ترسی که عسل داشت،

شور آن شوق را می بُرید. نمی خواست هر دفعه با این اضطراب به

دیدار دلبرش برود. مردانه ایستاد تا تکلیفش را با علی یکسره کند:

-روزی افتاده دست قوزی؟

علی رو تُرش کرد:

-زر نزن یاسر. مشتم واسه دهنِت هنوز پُره‌ها.

کوتاه نیامد و گفت:

-نمی‌خوام عسل بخاطر دیدنی که حلال‌مونه، شبمونو حروم کنه. اونم

بخاطر ترس از تو که می‌دونم چقد می‌خواییش.

باز هم تلخی کرد. کلا آن‌روز روی دنده‌ی چپ بود:

-هندونه زیر بغل من نزار. تو خَرَت از پل بگذره، اینقد عسلو هم

می‌زنی، شیکرک می‌شه.

حرف علی را محکم گرفت:

-تو به من اعتماد نداری؟

-نه!!!

یاسر لال شد. دو قدم عقب گذاشت و انگشتش را برای علی تکان داد:

-به‌هم می‌رسیم علی‌آقا.

لبش کج شد و پرسید:

-مثلا عسلو بُردی بایکوتش می‌کنی؟

در حال رفتن گفت:



-نُچ! ما می گذرونیم. اما دُم دنیا درازه. منتظرم نامزدبازی تو رو ببینم.  
هه‌ای کرد و چشمش مقابل مغازه افتاد. ماشینی که روبرویشان پارک  
کرده بود را در حال بیرون رفتن دید. با قدم‌هایی بلند پشت یاسر  
رفت تا به پارکینگ برود و تویوتا را مقابل مغازه بیاورد.  
او را که شانه به شانه‌ی خود دید، پُقی خندید:  
-ترسیدی اومدی تبصره بزاری رو قباله آبجیات تا پس نکشیدم؟  
پشت پای یاسر زد و زانویش تا خورد:  
-هَش! رم کردی چرا؟  
اینبار پشت گردن یاسر کوبید:  
-هَش تو کلات. اینطوری برادرزنتو داری؟  
لحنش دوستانه‌تر شده بود. از لفظ جدیدی هم که برد چشمانش  
دُرُشت شد. فهمید یک پله جلو رفته است:  
-برادرزن جان رُخصت می‌دن هفته‌ای یه بار برسیم واسه دست‌بوسی؟  
-نه که تو منتظر دستور منی پفیوز!  
قدم بلندی برداشت و رفت. پشت سرش صدای خنده‌ی معنی‌دار یاسر  
توی گوشش نشست:

- دو دقیقه جلو مغازه رو داشته باش کسی پارک نکنه ماشینو بکشم بیرون.

چشم بلندی گفت و بدوکنان سر خیابان برگشت. علی حتی دلش نمی‌آمد به شاگرد مغازه بد بگذرد.

سر خیابان که رسید، اولین ماشینی را که قصد پارک کردن داشت، رد کرد. گوشی‌اش را که در حال زنگ خوردن بود از جیبش بیرون کشید و روی گوشش گذاشت. سر مقرر زنگ زد نشان بهم بود و عسل آنروز پیش‌دستی کرد. مطمئن بود هول برخورد علی را دارد. چون صبح با وجودی که رو در رو شدند، یاسر فرار کرد:

-جونم عسلک!

قبل از اینکه حرفی بزند، صدای "آخس" را شنید:

صدای ماشین‌ها نمی‌گذاشت درست بشنود. گوشی را محکم به گوشش چسباند و ابروهایش را در هم کشید:

-الو، عسلم!!!

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و شش

صدای بوق جای صدای عسل در گوشش پیچید. ابروهایش از نگرانی در هم گره خورد و روی شماره‌ی عسل زد. گوشی را روی گوشش گذاشت. بوق می‌خورد ولی عسل جواب نمی‌داد. شماره را روی تکرار گذاشت. سر ماشینی سمتش کج شد. صدای "الو گفتن" عسل در مغزش پیچید. روی کاپوت ماشینی که وارد پارک می‌شد زد و داد کشید:

-نیا آقا. هویجم اینجا وایسادم؟

راننده‌ی جوان سرش را از پنجره بیرون داد:

-می‌خوام پارک کنم. ☆ exchange group

-در جریانم داداش. منم جا گرفتم شاگردم با ماشین برسه.

-زنبیل می‌زاشتی مَشْتی.

-قرمزشو نداشتم. دفعه بعد میارم.

دنده عقب گرفت؛

-خدا بزارت تو اولویت.

لحنش عوض شد و مانند راننده با تمسخر گفت:

-خودتو عمو.

ماشین که پُرگاز رفت، از شر و دعوا گذشت. پوفی کرد و گوشی را

روی گوشش گذاشت:

-الو! هستی؟

صدای عسل در گوشش پیچید:

-با کیی تو؟ دعوا می کردی؟

-نه بابا. علی منو کاشته جلو مغازه کسی پارک نکنه. رفته ماشینو

بیاره.

لحنش متعجب شد و پرتردید:

-منظورت از شاگردم علی بود؟

پُقی خندید. پشت چشم آمدن عسل را هم حس کرد:

-جلو خودشم جرأت داری از این ناپرهیزیا کنی؟

-خر خودمه بابا. ولش کن علی. و. چرا جواب نمی دادی؟

معتراضانه گفت:

- حتما نتونستم هی زنگ زنگ.
- چی شدی یهو؟ گفתי آخ.
- هیچی، دماغم خون اومد رفتم بشورم.
- با شنیدن این جمله به او توپید:
- الان که تابستون نیست باز کلهات داغ کرده باشه عسل. حتما...
- میان کلام یاسر آمد:
- با دماغ محکم خوردم به نرده‌ها. شاید ضرب دیده.
- بلند گفت:
- کور شه نرده.
- خوب توام!
- ببین می‌توننی یه خرج عمل بزاری رو دستمون!
- بحث قبل را جمع کرد: exchange group
- علی و دیدی؟
- فعلا کاشتم سر خیابون.
- با اندک اضطرابی محسوس پرسید:
- بابت دیشب چیزی نگفت؟

سوتی برای عسل کشید و با بی خیالی جواب داد:

-چیزا رو من گفتم دلبرک. نترس!

نفسی گرفت و گفت:

-بعد رفتن تو بدجور چپ چپ نگام کرد.

از خنده ریشه رفت و پرسید:

-چیکار کردی؟

-رفتم تو اتاق پیش شمیم تا بره.

میان خنده جدی شد و گفت:

-خوبیش اینه با تو کار نداره. یک هیچ جلوییم. ولی دارم یک یکش

می کنم، دیگه درز بگیره.

-درست حرف بزن بفهممت آخه.

-قربون اون مغز فندقیت، منظورم اینه باهش حرف زدم پا بده یه

شب تو هفته مال من باشی. به باشه یا نه گفتنشم کاری ندارم. شبی

که دلم بخوادت می برمت خونه امون.

-اونوقت روش تو رومون وا می شه ها. نمی خوام اینجوری بشه.

-اتفاقا کوتاه نیومد، منم کوتاه نیومدم.

-زديد به تيب و تاپ هم؟

-نه، گفتم باس عقدش کنی، منم از خدا خواسته گفتم "چششششم"

چشم کشیده‌ی یاسر دل عسل را ریخت. نجوا کرد:

-عقد؟؟؟ گفت باشه؟؟؟

تویوتای گلفروشی سر رسید و یاسر در حال راهنمایی دادن به علی

رفته‌رفته خود را عقب کشید:

-فعلا تو مرحله‌ی دودوتااست با خودش. ولی تو خیالت نباشه. نرم

شده.

-اومد؟ با علی بودی؟

-آره، تو ماشینه نسناس هنوز.

نفسی کشید و گفت:

-باید برم سر کلاس. کمتر باهات دک دک کن یاسر.

-رو جفت چشم عشقم. ظهر می بینمت.

تلفن را توی جیبش سر داد و با تکان دادن دستی برای علی سمت

پاساژ رفت.



گلدان‌ها را با کمک رامین داخل مغازه جابه‌جا کرد و از میانشان "گاردنیای" قشنگی را که تازه گل داده بود، برداشت. آن‌را در عوض محبت شمیم و ماشینش می‌خواست تقدیمش کند. مغزش از فکری که یک لحظه در سرش خط کشید و رفت، زنگ زد:

"-کی می‌شه یه گلدون وردارم و برم برای طلب خودش؟"

مشتری که وارد مغازه شد، زود حواسش را پرت کرد. ولی حسش، اثرش، چشمانش، موهایش، ناخن‌ها و لب‌های آتیشی‌اش از مغزش بیرون نمی‌رفت.

انتهای آن شب را قشنگ نقاشی کرده بود. دو گلدان را پشت موتور جاسازی کرد و سمت خانه به‌راه افتاد. اشتیاق این‌را داشت گلدان‌ها را که به دستش می‌دهد، بوی عطرش و لحن شیرینش زیر آن

تبسم‌های دلچسب خستگی‌اش را درآورد. عسل را بلند صدا زد. طوری که صدایش به گوش شمیم هم برسد و از پشت پنجره‌ی اتاقش نگاهش کند. حس می‌کرد یواشکی رصدش می‌کند. نور چراغ‌های اتاقشان وسط حیاط بود:

-سلام، خسته نباشی. بله!؟

در حال باز کردن کش سفید دور گلدان‌ها گفت:  
- اینا واسه دوستته. ببر بهش بده.  
چشمانش دُرُشت شد و جلو رفت:  
- چه خوشگلن.

دستی روی گل‌های گاردنیا کشید و گفت:  
- مخصوصا این. چه گلای قشنگی داره.  
- این به خاطر دادن ماشینشه، اون یکی ام عوض گلدونی که تو اتاقش  
شکوندم.

در حال دست کشیدن روی برگ‌های گلدان‌ها، حواسش از علی پرت  
شد:

- خیلی قشنگتر از گلدون خودشه. اگه بود حتما می‌اومد بیرون ازت  
تشکر می‌کرد.

انگار حیاط را بلند کردند و توی سرش کوبیدند:  
- نیستش مگه؟

نگاه عسل با ضرب روی علی برگشت. از لحن سوالی و معنادار او  
متعجب شد:

-نه! چون پنجشنبه نرفت، امروزم مونده. فردا از خونه‌اشون مستقیم  
میاد دانشگاه.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

احساس کرد گرک و پر علی ریخت. خودش را سرگرم کش سفید  
موتورش نشان داد:

-چراغا اتاقشون روشنه، فک کردم هستن.  
عسل گلدان گاردنیا را برداشت و در حال رفتن سمت اتاق دخترها  
گفت:

-زهرا و بیتان. شمیم فردا میاد.

گلدان بونسای بزرگتر بود. آنرا برداشت و پشت سر عسل را گرفت. عسل که در زد، گلدان را گذاشت و برگشت. همه‌ی حسش مُرده بود. حسی که مدام از آن می‌گریخت و برای جنگیدنش شمشیر برداشته بود. از نوعی که شمیم دستش گرفته بود برای از میدان به در کردن حسام!

از شب قبل و مهمانی خانهای عمویش، تا آن لحظه عین یک تیکه گوشت روی تختش افتاده بود. نمی‌دانست چرا این‌بار لال شده است. شاید به‌خاطر توصیه‌ی برادرانش که خواستند با حسام دهن به دهن نگذارد.

نه لب به چیزی زد و نه مثل هر دفعه با پدر و مادرش خوش گذراند. حوصله‌ی محبت کردن به برادرزاده‌هایش را هم نداشت و از حرف زدن با همه درز گرفت. پیشنهاد یکباره‌ی حسام او و همه‌ی کسانی که در خانهای عمو مهمان بودند را شوکه کرد. می‌خواست فراموش کند، ولی پرویی حسام شاخش می‌زد. آن صحنه برای صدمین بار توی مغزش رژه رفت...

شب قبل، بعد از شام و در حال تخمه شکستن و مخلفات آخر شب، حسام با گفتن "توجه توجه" سونامی به پا کرد. به شمیم که نگاه کرد، فهمید آغاز جنگ است. نگاهش به او بود، دست روی زانویش گذاشت، بادی به غیغ انداخت و انگار که در حال معامله است، گفت: "بالاخره تصمیم گرفتم زن ببرم." نگاهش اینبار سمت عمو مصطفی رفت و افزود: "با اجازه‌ی عمو مصطفی نظرم روی دخترشه. اوکی بدید همین فردا کارا راست و ریشه." شمیم داغ کرد. پدر و مادرش و بقیه نیز سوالی و مبهوت به حسام نگاه می‌کردند. حتی مادر حسام که همیشه طرفدارش بود. شهریار و شاهرخ که کاملاً شوکه شده بودند، بعد از ثانیه‌ای همراه محمد بلند خندیدند. حسام که اخمش را برای آنها پرت کرد، پدر شمیم گفت: -خواستگاری آداب خودشو داره عمو جون. مگه داریم خونه معامله می‌کنیم؟

انگشتش را لای مویش انداخت. سینه‌اش را مانند همیشه جلو داد و گفت:

-آداهش مال غریبه‌هاست عمومصطفی. ما تو کارمون قر و قنبیل نداریم. مصطفی تردید داشت به شمیم نگاه کند. می‌دانست انبار باروت است. جمله‌ای گفت بلکه کمی از آتشش بخواباند:

-باید با شمیم صحبت می‌کردی قبلش. حالا که مستقیم حرفتو زدی، من و مادرش باهاش صحبت می‌کنیم و جوابشو بهت می‌گیریم. عموجون.

حسام کوتاه نیامد:

-جوابش که معلومه عمو. باس به فکر برنامه‌ها بعدش باشیم. شمیم طاقت نیاورد و گفت:

-خونه‌ام دیدی؟ بلیط ماه‌عسلم گرفتی گمونم!!! فهمید دستش انداخته. اما از رو نرفت:

-رنگ کابینتا رو گذاشتم انتخاب کنی. قراره رفیقیم برام کاتالوگشو برفسه.

-تا خواست بگوید "مُرده شور تو و رفیقتو ببرن"، شاهرخ دخالت کرد.  
حرف شمیم را خوانده بود. نباید می گذاشت شر شود. حسام همیشه پایه‌ی یک کله‌شقی بود:

-اونم خودت انتخاب کن داداش.

معلوم نبود حرف شاهرخ را جدی گرفته یا او هم دستش انداخته است. طوری جدی رفتار می کرد که مو لای درزش نمی رفت:

-دیگه بعضی کارا زنونه‌اس. هر چند سلیقه زن و مرد نداره.

از اعتماد به نفس حسام یا پروگری‌اش خندید. کمی عصبی و حق به جانب. حسام فهمیدش و این بار از بالای چشم نگاهش کرد. شاهرخ به همان طریق به او خیره شد و گفت:

-آبجی من کسی رو انتخاب می کنه که به عقیده‌اش احترام بزاره.

باهاش حرف می زنیم اگه باب دلش بودی، خبر می دیم بیایی خواستگاری. تازه اونوقت شرایطشو می گه.

نفس شمیم بالا آمد. حسام پُقی کرد و لبش کج شد. تا خواست حرفی بپراند، مرتضی گفت:



-حسام منتظر می‌مونه عمو جون. اگه با بزرگترش مشورت کرده بود، حتما اصول خواستگاری رو من و مادرش بهش گوشزد می‌کردیم. عمو مرتضی پشت حرفش، باچشم غره‌ای که به حسام رفت، غائله را خواباند. اما انگار همه‌ی عصاره‌ی تن شمیم را کشیده بودند. از خانه‌ی عمو که بیرون آمدند، شاهرخ و شهریار همراه همسرانشان، دورش را گرفتند. هر چند که دیر بود ولی شمیم را داخل ماشین خود نشانده‌اند و تا رسیدن به خانه سعی در آرام کردن و پذیرش مهر حسام نسبت به او داشتند. اینکه بلد نیست محبتش را درست انتقال دهد. اما شمیم اصلا محبت او را باور نداشت. چیزی شبیه عشق و عاطفه در او نمی‌دید. انگار به خودش قول داده بود با دست گذاشتن روی او، به دستش آورد تا راحت‌تر خردش کند. در خانه نیز، پدرش با جمله‌های نرم، سعی داشت اثر مخرب رفتار حسام را بشوید و ببرد. ولی او و مادرش همچنان لال بودند. احساس تلخی، ته دل شمیم را می‌سوزاند. قبل از پدر و مادر وارد اتاقش شد و تا عصر شب از اتاقش بیرون نیامد. حتی برای غذا خوردن! مادر با سینی پُرش به او سرویس می‌داد.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ساعت که چهار شد، دوست داشت بلند شود، دست و پایش را جمع کند و به تهران برگردد. خانه‌ی امن خاتون! مادر که با دست پُر وارد اتاقش شد، بیشتر به تخت چسبید. در دستش فقط رنگ زرد می‌دید. هودی و تیشرتی را که برای علی انتخاب کرده بود، کاملاً از یاد برد. مادر که کنارش نشست، نصف تخت پایین رفت و شمیم عین بچه‌ی کم‌وزنی بالای الاکلنگ ماند. صدایش بالاخره درآمد: -اوه مامان. خیلی چاق شدیا دوباره. موندم رو هوا.

لباس‌ها را کنار شمیم روی تخت گذاشت. بلند شد و روی صندلی میز آرایش مقابل دخترش نشست. بی‌آنکه حرف شمیم را به روی خود آورد، گفت:

-چیزایی که برات خریدم. دیدم سراغشو نگرفتی آوردمشون.  
لباس‌ها را برداشت و زیررویشان کرد. از عکسش قشنگتر بودند.  
تیشرت را کمی بیشتر چرخاند و گفت:

-قشنگن، مرسی! به دوستم می‌گم پولشو برات بریزه.  
-اخم و تخمت هنو جاننده بیایی بیرون؟ دو روزم میایی خونه،  
چپیدی تو این اتاق؟

دستش پایین افتاد و با بی‌حسی گفت:

-اون گور به گوری حالمو گرفته. دلم می‌خواد برم پاره‌اش کنم.  
شانه‌ی توی سرش را برداشت و موی کوتاهش را شانه‌ای کرد. درحال  
زدن دوباره روی مویش گفت:

-کاغذ که نیست پاره‌اش کنی. سر به سر اون بی‌مغزم نزار. خودت  
اذیت می‌شی.

-آره، باید محلش نکنم. والا نابود می‌شم.

-حالا پاشو بیا بیرون الان خالهات میاد. گفت دلم تنگ شده واسه شمیم.

همیشه هیکل درشت خاله قبل از محبتش مقابل چشمش رژه می رفت:

-حتما بشینید از آشپزیا جدید حرف بزنید.

زن کمرنگ خندید و بلند شد:

-پاشو، از دورهمیا گوشت تلخ فامیلا بابات که بهتره.

-حسام آره! زهر خالیه.

-بهش فک نکن.

-می خواستم جم کنم برم تهران. حوصله مهمونی نداشتم.

برگشت و اخمی برای شمیم پرت کرد. انگشت تپلش را برای او کشید

و هیکل گوشت آلودش تکانی خورد. حسابی گوشتش شل کرده بود:

-بیخود، من سیر ندیدمت هنو. پاشو یه دوش بگیر از این کسلی

دربیاپی.

-گوشتت شل شده مامان. راحت لاغر می شیا.

بی تفاوت به حرف شمیم رفت و در را تا ته باز گذاشت.

هودی را کاملا کنار انداخته و تیشرت کهربایی را بالا گرفت. مادر اگر می‌فهمید چه خوابی برای آن تکه پارچه دیده و قصد دارد به چه کسی هدیه دهد، شاید هرگز برایش نمی‌خرید. تیشرت را بی‌اختیار به خود فشرد و علی را در آن تجسم کرد. چقد دلش تنگ آن خانه شده بود...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

این همیشه‌ها و بیشه‌ها  
این همه بهار و این همه بهشت  
این همه بلوغِ باغ و بذر و کشت  
در نگاه من  
پُر نمی‌کنند جای خالی تو را!

Exchange Group  
VIP  
ROMAN

#شفیعی کدکنی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و هفت

دلش نمی آمد از گلدان دست بکشد. شده بود عین آینه‌ای که فقط زیبایی نشانش می داد. هر چه می دیدش سیر نمی شد. هی عقب می آمد و دوباره سمتش برمی گشت. تا می چرخید چشمش به آن یکی گلدان که گوشه‌ی اتاق نشسته بود، می افتاد. انگار چشم‌های علی را رویشان کشیده بودند. زهری که حسام در مهمانی جمعه شب به جانش ریخت، شست و برد. تیشرت کهربایی هنوز روی تختش بود و برایش ناز می کرد. آن را که برداشت، دگمه‌اش در دگمه‌ی هودی گیر کرد. قند ته دلش آب شد. تیشرت به دست سمت گلدان بزرگ هدایی علی رفت. تا خواست مقابل بونسای زانو بزند، تقه‌ای به در اتاقش خورد و پشت سرش زهرا داخل آمد. فوراً خودش را جمع کرد: - بیا می‌خوایم شام بخوریم. - تیشرت در دستش قلمبه سلنبه شد ولی نتوانست مخفی‌اش کند: - باشه، الان میام.

احساس کرد شمیم هول کرده است:

-چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، چی مثلاً؟

-آخه از وقتی که اومدی چپیدی تو اتاقت.

به بونسای نگاه کرد و چشمانش درخشید:

-هنوز محو این گلام.

زهرا ابروهایش را بالا و پایین انداخت و دستانش را روی سینه چفت

کرد:

-آره دیگه، شانس و اقبال بلنده.

-گمشو، عوض تشکر داده.

این بار از زیر چشم نگاهش کرد:

-یکیش و عوض تشکر داده، اون یکی چیه؟

-اونم عوض گلدونمه که افتاد روش و شکوند.

باشیطنت پرسید:

-می افتاد رو خودت و می شکستی چکار می کرد؟



خوشش آمد. اما دنبال زهرا گذاشت و پابرنه تا وسط حیاط رفتند.  
زهرا می‌خندید و شمیم تهدیدکنان به دنبالش می‌دوید. خاری توی  
پای شمیم رفت و آخ‌گویان لب حوض نشست:

-بترکی زهرا، پام!

سر عسل از پنجره و بیتا از در بیرون آمد. عسل پرسید:

-چیه بچه‌ها؟ دنبال بازیه منم بیام.

شمیم در حال بیرون کشیدن تیغ از پایش گفت:

-آره شبی. بیا جیرجیر کام هستن.

گازی به نان ساندویچی توی دستش زد و پرسید:

-پس چتونه دنبال هم گذاشتید؟

زهرا جواب داد:

-سر داداش تو. exChange Group

چشم‌های عسل گرد شد و شمیم سقلمه‌ای محکم به شکم زهرا زد.

زهرا خنده‌کنان دلش را گرفت و عسل پرسید:

-چی می‌گه شمیم؟

خار را از توی انگشتش بیرون کشید و گفت:

- به گلدونایی که داداشت برام آورده حسودی می کنه.  
زهرا گفت:

-والا من بودم پیشکلم بارم نمی کردن.  
دستش را سمت زهرا کشید:

-پیشکل! برو یه جفت دمپایی بیار پام خونی شده آب بکشم. لخت  
نشستم وسط حیاط.

زهرا پس گردن شمیم زد و از ترس تیغها توک پا توک پا تا مقابل  
اتاقشان رفت. یک جفت دمپایی به پا کرد و یک جفت برای شمیم  
آورد. آنرا مقابلش روی زمین انداخت:

-پات کن پاشو بریم شام یخ کرد. این عسل ورپریده همچین به لقمه  
گاز می زنه انگار کباب برگه.

عسل گفت:

-شامیا خاتونم از کباب برگم خوشمزه تره.

اخمی برایش پرت کرد:

-نوش جون.

خندید و داخل رفت. شمیم نیز پایش را شُست و پشت زهرا سمت اتاق براه افتاد. نگاهی به تیشرت توی دست شمیم انداخت و پرسید:

- این چیه عین امامزاده چسبیدیش؟

چاره‌ای جز دروغ گفتن نبود:

-لباسم! می‌خواستی ولش کنم وسط حوض؟

-همچین محکم گرفتیش آدم فک می‌کنه خیلی برات مهمه.

شمیم جوابی نداد و صاف سمت اتاقش رفت. بیتا پشتش گفت:

-کجا دوباره؟

در حال گذاشتن تیشرت توی کشویش گفت:

-بخورید الان میام.

دخترها به انتظار نشستند. شمیم که از اتاقش بیرون آمد، تقه‌ای به

در خورد و صدای غسل پشتش بلند شد:

-اجازه هست بچه‌ها.

شمیم که سرپا بود در را باز کرد و غسل را بشقاب به دست پشت در

دید. چشمش از دیدن کتلت‌های خوشرنگ برق زد و گفت:

-بفرما، مادرشوهرت دوستت داره.

خنده کنان وارد شد و بشقاب کتلتش را وسط میز گذاشت. همزمان با شمیم مقابل هم نشستند. نگاهی به برنج سفید و تُن ماهی دخترها انداخت و گفت:

-خاتون گفت پیام با شماها غذا بخورم بلکه بهم بچسبه.

دخترها بی تعارف یکی یک دانه از کتلتها را برداشتند و مشغول شدند. می دانستند دستپخت خاتون محشر است. مدتی که آنجا بودند، پیرزن مهربان به بهانه های مختلف برایشان غذا می فرستاد. بوی غذا که پخش می شد، دلش نمی گرفت تنها آن غذا را بخورد. غذا در گلویش سنگ می شد.

شمیم کتلت دوم را برداشت و گفت:

-می شه این دستپختو داشت و اشتها نداشت؟

حال عسل برایشان روشن بود. مدتی هم در دانشگاه درست غذا نمی خورد. بی اشتها بود. اغلب هم تهوع داشت. دخترها آنرا به کیفیت پایین غذای دانشگاه در مقابل غذاهای بی نظیر خاتون ربط می دادند. اما معلوم بود به غذا نوک می زند:

-دستپخت خاتون که یکه. من اشتها ندارم.

زهرا چشمکی برایش عسل فرستاد و با خنده‌ای معنادار گفت:  
-نکنه گل کاشتی عسلی.  
متوجهی منظور زهرا شد. شمیم چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:  
-امشب هی چرت بگو تو.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

عسل پیش از زهرا جواب داد:  
-والا آدم خودشم به خودش شک می‌کنه. ولی سرماهم که به خیر  
گذشت، فهمیدم مشکل چیز دیگه‌اس.  
-خب برو دکتر دختر. چقد می‌خوای نبات داغ و جوشونده‌ها خونگی  
بخوری.

-اتفاقا اونا رو می خورم بهتر می شم. ولی دوباره بدحالیم برمی گرده.  
بیتا در حال پُر کردن لیوان آب گفت:  
-به نظرم یخردهام لاغر شدی عسل. حتما برو دکتر.  
شمیم و زهرا حرف بیتا را تایید کردند. یاسر و خانواده اش هم قبلا  
گفته بودند استخوان های صورتش بیرون زده است. چند لقمه ای را به  
زور قورت داد و سرش را جنباند.  
میز را که جمع کردند، شمیم گفت:  
-تا وراجی هاتون گل نکرده من برم نماز بخونم. والا می چسبه به نماز  
شب.  
داخل آشپزخانه که رفت، بیتا بلند گفت:  
-ظرفا نوبت خودته. بشورشون بیا.  
شمیم وضو گرفت و برگشت: exChange Group  
-حالا آخر شب می شورم. فعلا نماز دارم و مهمون داریم.  
عسل بالشتی را از روی تخت زهرا برداشت و زیر دست کشید:  
-من که همیشه هستم. برو تا خشک نشده بشورشون.

شمیم با توک پایش به ران عسل زد و رد شد. دخترها به غزبلاتشان زدند. کمی که گذشت زهرا سرش را جلو آورد و پرسید:

-به نظرتون شمیم دیر نکرد؟ مگه نماز جعفر طیاره؟

عسل پشت کمر زهرا زد و گفت:

-خیلی سر به سرش می‌زاریا. میاد دیگه.

بی‌تا سرش را نزدیک آورد و گفت:

-به نظر منم کاراش بودار شده.

شاخک‌های عسل تکان خورد و روی شکم افتاد تا خوب دخترها را ببیند:

-یعنی عاشق شده؟

چشم‌های بی‌تا درخشید و سر تکان داد:

-آره به نظرم. یهو ساکت می‌شه زل می‌زنه به یه جا.

زهرا گفت:

-از کی رفته تو اتاقش و خیره شده به گُلا.

دل عسل ریخت:

-گُلا؟ همونا که علی برایش آورد؟



-آره، رفتم صداش کنم واسه شام نشسته بود جلو گلدون بزرگه.

-حتما داشته نگاش می کرده. تازه امروز اومده و دیدتش خُب.

بیتا گفت:

-آره، این چرت می گه.

زهرا سمتش چرخید:

-مگه خودت نگفتی رفتار شمیم عوض شده؟

-یه کمی. شاید تو خونه اشون مشکلی بوده. ربطی به گُلا نداره.

-آره، چون با تلفنم یه وقتایی دعوا داره. دو سه بار من ازش پرسیدم

کیه رو مخته؟ ابروشو بالا داد که مهم نیست.

عسل نفسی گرفت و گفت:

-پس بیخودی داستان نسازید. شمیم به این مُفتیا دُم به تله نمی ده.

والا دختری به شکل و شمایل اون تا حالا تو خونه نمی موند.

زهرا کوتاه نیامد:

-من که می گم یه طوریش شده. کمکم کنید مچشو می گیرم.

عسل غلیظ گفت:

-مُچ شمیمو؟

-اسمو شنیدم. چی دارید می گید پشت سرم؟  
گردن دخترها سمت شمیم چرخید. زهرا فورا گفت:  
-گفتم شمیم بیاد سرپاست. چن تا چایی می ریزه.  
شمیم سمت آشپزخانه رفت و غُر زد:  
-آبانه‌ها. هنوز هوا دم داره.  
نگاه بیتا همراه قدم‌های شمیم رفت. از شلوارک کوتاه تا بالای زانویش  
گذشت و به تاپش رسید:  
-خوبه همشم لُخت می گردی.  
عسل گفت:  
-خاتون می دیدتون اینجوری تو حیاط دنبال هم می کنید، عذرتونو  
می خواست.  
شمیم سینی به دست برگشت و کلید کولر را هم زد. زهرا وای وایی  
کرد و دست‌هایش را در آغوش کشید:  
-سرده شمیم. سرما می خوریم.  
سینی را وسط معرکه گذاشت و گفت:  
-بزار یه کم هوا بخورم خاموشش می کنم. دم کشیدم.

عسل بلند شد و نشست. اولین چای را برداشت و گفت:  
- فقط دوست دارم چیز گرم بخورم. دل و روده‌ام همش می‌پیچه بهم.  
- حالا یه دکتر نرو.  
- بدم میاد از دکتر. تا می‌بینمشون ترس ورم می‌داره.  
- وقتی چاره‌ای نیست باید رفت.  
- مگه چهار دست و پامو بگیرن.  
شمیم به دخترها نگاه کرد و گفت:  
- بچه‌ها یادتون باشه فردا چهار دست و پاشو بگیریم و ببریمش دکتر.  
زهرا فوراً گفت:  
- به شرطی که توام بگی جدیداً خواست کجاست!  
- هیچ کجا. قراره جایی باشه؟  
با مودی‌گری گفت: ☆ exchange group  
- والا نمی‌گی طرف کیه که تو فکرتی.  
دلش می‌خواست راز دلش را بگوید بلکه عسل به گوش علی برساند.  
ولی ظاهراً اخمی کرد و روی پای زهرا زد:

-حرف بیخود نزن. حواسم پیش پسرعموی احمقمه. جمعه‌امو خراب کرد.

شاخک‌های دخترها تکان خورد. عسل پرسید:

-فداییه؟

شمیم با تعجب پرسید:

-هان؟

شیرین خندید و گفت:

-از تیکه لاتیا یاسره. می‌خواد بگه عشقته می‌گه فداییه؟

دخترها خندیدند. شمیم گفت:

-مثلا خیرسرش. ولی راهشو بلد نیست.

-خب یادش بده.

سرش را عقب کشید و محکم گفت:

-صد سال! اون باید دنبال یکی بره عین خودش.

ROMAN

زهرا گفت:

-تجربه نشون داده اینایی که با هم بدن، از جفتای خیلی عاشق

درمیان.

تقی توی سر زهرا زد و با اخم گفت:

-تجربیات غلط کرد. از بی شوهری بمیرم زن حسام نمی شم.

در حال مالیدن سرش از جا پرید. کاغذ و خودکاری از روی میز

برداشت و سرجایش برگشت. در حال نوشتن گفت:

-پس اسمش حسامه. بزار فالتونو بگیرم بینم چند درصد همو دوست

دارید.

بیتا به کاغذ زل زد و پرسید:

-مگه فال گرفتن بلدی؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

زهرا کلهاش را به نشان مثبت تکان داد. تند تند اسم‌های آنها را روی صفحه‌ای نوشت و شروع به خط زدن حرف‌ها کرد. دخترها چهارچشمی به زهرا نگاه می‌کردند تا ببینند کارش به کجا می‌کشد. طولی نکشید که چشم‌های زهرا تا آخر گرد شد و به شمیم زل زد: -تو طالعت از صد درصد، دوازده درصد روی این ازدواج مهر خورده. نکنی که بدبخت می‌شی.

-من به همون دوازده درصدشم مشکوکم.  
موضوع برای عسل جالب شد. بالشت را میان دستش انداخت و با شکم روی آن تکیه داد:

-واسه منو بگیر ببینم.  
شمیم گفت:

-ولش کن چرته دختر.  
زهرا پرسید:

-مگه مال تو درست نبود؟

شمیم ساکت شد و عسل گفت:

-بگیر.

زهرا بادی به غبغب انداخت و گفت:

-فامیلی یاسر چیه؟

-اولا آقا یاسر! دوما شایسته.

در حال انجام کارش گفت:

-اوه! چه آقا ندیده‌ای تو.

عسل با توک پا به زهرا زد و لیوان چای او را هم برداشت. زهرا

حسابی مشغول بود. کارش که تمام شد، در چشمش برقی بود:

-تو به این زندگی هفتاد درصد امیدوار باش. اون سی درصدشم حتما

دخالتا مادرشوهر، خواهرشوهره.

عسل دست‌هایش را بهم زد، خندید و لپش گل افتاد. بیتا روی کاغذ

زهرا کله کشید و گفت:

-چه جوری می‌گیری؟

زهرا کاغذ را پشت سرش کشید و گفت:

-عه، زرنگی؟ می‌خوای راز فال‌گیری منو لو بدی.

-شغل آینده‌اته؟

-آره جون تو. می‌خوام اگه مدرکم به درد نخورد، فال بگیرم.



شمیم چای اش را برداشت و پای سفیدش را سوار ران چپش کرد:  
- فال گیر اگه راست می گفت اول فال خودشو می گرفت.

زهره معنادار نگاهش کرد و گفت:

- به اونی که توی فکرته، بالای هفتاد درصد فک کن. باهش خوشبختی.

دلش ریخت. نکند زهره رازش را می خواند؟ یخ کرد! بلند شد و کولر را خاموش کرد. صدای قدمهای عشق می آمد. از شهر و خیابان و محله و کوچه گذشت و به دالان خاتون رسید. همان وقت سر موتور علی داخل حیاط افتاد و شمیم را با چرخشش صدا کرد. از پشت پرده نگاهی به حیاط انداخت. علی ژولیده تر از هر شب که یواشکی نگاهش می کرد، بود:

- داداشت اومد عسل. چقدرم موهاش داغونه.

عسل از جا پرید و پشت پنجره رفت؛

- چه زود اومده، نکنه طوری شده!

به دیدن علی از پشت پنجره اکتفا نکرد و بیرون رفت. کاش جای

عسل بود. همانطور که پابرهنه دنبال زهره کرد به استقبالش می رفت.

با تیشرت طلایی اش به آغوش کسی که دنیا را برایش مثل رنگ

خورشید پر نور کرده بود...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉

پیش از تو جهان نثر بود

آمدی شعر شد...

#نزارقبانی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و هشت

VIP

Exchange Group

عسل که رفت، به بهانه‌ی برداشتن موبایلش وارد اتاق شد. زهرا مانند گربه پشت شمیم خیز برداشت و روی ناخن‌هایش، توک پا توک پا سمت اتاق شمیم رفت. بیتا دستش را کشید تا مانعش شود. زهرا دستش را برای بیتا پرت کرد و جلو رفت. پشت در که رسید، یواشکی

کله کشید. شمیم را پشت پنجره در حال کشیک عسل دید و با چشم‌هایی فراخ‌شده بیتا را سمت خود کشید:  
- دیدی مشکوک بود. داره کیشیک عسل و داداششو می‌ده.  
بیتا هم متعجب بود. ولی دست زهرا را گرفت و از پشت در کنار کشیدش:

- هرچی! به من و تو چه. نمی‌دونی از این کارا بدش میاد.  
زهرا گوش نداد و دوباره سمت اتاق شمیم برگشت. فالگوش ایستاد!  
شمیم ردی اندازه‌ی نگاهش از پشت پنجره باز کرده بود و بیرون را می‌پایید. دیدن‌های یواشکی طپش قلبش را آرام می‌کرد. حس قدم برداشتن علی!

لب حوض که نشست و سر و کله و پاهایش را شُست، دلش کمی خنک شد. خوب که دقت کرد، حس کرد علی عصبی مشت به دل آب حوض می‌کوبد. عسل کنار گوشش خم شد و چیزی گفت. دستی به نرمی روی موهایش کشید که دلش را چنگ زدند. دندان‌هایش تیر کشید و آرزو کرد جای عسل باشد. علی سرش را عقب کشید و بلند

شد. سمت اتاق شان رفت و عسل به دنبالش! هنوز با او حرف می زد.  
حیف صدایشان را نمی شنید...  
-خب بگو چته. تو هیچوقت ساعت نه و ده خونه نمیایی.  
حوله را روی سرش انداخت و ناهماهنگ تا روی صورتش کشید. آنقدر  
اینور و آنورش کرد و چشمانش را چلانده که عسل حوله را برداشت:  
-چی شده علی؟  
کلافه بود.  
-کلید نکن، هیچی!  
-هیچی این مدلی تو یعنی هزار تا حرف.  
-برو یه کوفتی بیار بریزم تو حلقم.  
خاتون با سینی چایش رسید. عسل سینی را گرفت تا خاتون راحت  
بنشیند. پیرزن آخ و واخ کنان نشست و پاهایش را دراز کرد:  
-ننه بیا چایی و سوهون بخور و بگو چی شده زود اومدی.  
سمت اتاق رفت و زود برگشت. لباسش را عوض کرده بود. می دانستند  
بلوزش کج و کوله به گوشه ای از جا لباسی گیر کرده و شلوارش پایین

جالباسی به حالت شق و رق افتاده است. عرق گیرش هم تا نصفه توی شلوارش بود.

وسط هال نشست و لیوانی چای برداشت. فوت نکرده سر کشید و تا فیهاخالدونش سوخت. لیوان را تارقی وسط سینی کوبید و داد زد: -سوختم.

عسل نُچُنچی کرد و به او خیره شد. حرصش را بافریاد سر عسل ریخت:

-زهرمار! چیه عین بازپرسا بالا سر من وایسادی. روبرویش نشست و گفت:

-کی سوزوندتت که خودتم روش بنزین ریختی؟ با حرص جواب داد:

-ننهات. VIP Exchange Group

خاتون لبهای نازکش را روی هم فشار داد و گفت:

-من چیکارت دارم ننه؟ ROMAN

به خاتون نگاه کرد و حرفی نزد. عسل به جایش گفت:

- هر وقت از مامان لجش می گیره بهش می گه ننه.

علی خیره نگاهش کرد. عسل و خاتون هم او را.  
خودش را سمت تلویزیون کج کرد که خاتون رانش را گرفت:  
-واسا بگو ببینم چی شده.

سرجایش نشست و تشرگونه گفت:

- از ننه گری کردن امرونی کردنش به ما رسیده؟

-خب چی گفته الو گرفته؟

با عصبانیت گفت:

-بهش بگو تو کارا من دخالت نکنه. والا دیگه جواب تلفنشم نمی دم.

همیشه حرف عاطفه که می شد، خاتون عین لاکپشتی در خانه ی

سخت تنش سر فرو می کشید:

-عاطفه کاری نمی کنه تو حرص بخوری مادر. خودت می دونی جون و

عُمرشی.

لب علی به حالت کج بالا پرید:

-هه، از عشق زیاد و مقدس ننه گریش چارده، پونزده ساله ولمون کرده

رفته پی عیشش؟

چشم‌های خاتون آب افتاد. از قضاوت علی! می دانست عصبانی‌ست و خشک و تر را با هم می‌سوزاند. آهی کشید و گفت:  
-یه چی نگو بعدا به جون خودت بیفتی ننه‌علی.

تلفن علی زنگ خورد و او را از جا کند. خود را با کلافه‌گی سمت اتاق کشاند. از خدایش بود فرار کند. والا به عسل می‌گفت گوشی‌اش را بیاورد. بیرون که آمد، پیراهنش را روی دوبنده‌اش پوشیده و گوشی بین انگشتان استخوانی‌اش گیر بود. از د که بیرون رفت، عسل گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای را گرفت. طولی نکشید که صدای دخترانه‌ی نرم و لطیفی در گوشش پیچید:  
-سلام آجی.

هروقت آن صدا را می‌شنید که خواهر می‌خواندش، دلش می‌ریخت.

مهربانانه جواب داد: ☆ exchange group

-سلام عزیزم. حالت خوبه؟ "حسین" خوبه؟  
-مرسی همه خوبیم. حسینم نشسته لوحه‌هاشو می‌نویسه.  
-به سلامتی رفته مدرسه و سر توام گرم شده.

شیرین خندید:



-آره.

-حسابی هوای داداش کوچیکه رو داشته باش.

-چشم!

-مامان کجاست؟

-داره کتلت سرخ می کنه.

VIP

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Exchange Group

دلش گرفت. از غذایی که در هر دو خانه یکی بود. از روزگار و مادری که می توانست کنار آنها باشد و برایشان مادری کند. نمی دانست بی مهری تقدیرشان را به حساب چه کسی بگذارد! مشت پُرقدرت دنیا که مدام دهندشان را نشانه می گرفت و پرخونش می کرد یا اراده‌ی

ضعیف پدر و مادری که آنها را با حضورشان یتیم کردند. آهی کشید و پرسید:

-نمی‌تونه حرف بزنه؟

صدای مادرش را جای هستی شنید. از فاصله‌ای دورتر:  
"کیه هستی؟"

"آبجی"

"گوشی و بده به من برو بالا سر حسین ببین چکار کرد با مشقاش.  
دوباره فردا معلمش یه طومار واسم دستخط نزاره."

صدای هستی در گوشش پیچید:

-خداافظ آبجی! به خاتون و داداش سلام برسون.

-خداافظ عزیزم. توام حسین و ببوس.

-چشم، دلم براتون تنگ شده!

جوابی نداده بود که صدای مادرش را شنید:

-الو، عسل جان مامان. خوبی؟

صدای مادرش را که آنطور مهربانانه می‌شنید، تمام دلخسته‌گی‌هایش پُر می‌کشید. دلش آغوش او را می‌خواست و محبتش را. یادش

می رفت چقدر از او دلگیر است. به خاطر سال‌هایی که بود و سهم او نبود:

-سلام. کار داشتی؟

-کارم دارم می‌کنم مامان جان. چه عجب از تو! خاتون خوبه؟

-همیشه احوالی می‌پرسی دیگه. جا برای من نمی‌زاری.

-تو ام عین داداشت تیکه بارونم می‌کنی؟

-می‌دونی که بلد نیستم مامان. مگه اون هفته بهم زنگ نزدی؟

-حتما من باید بهت زنگ بزنم؟ تو دلت تنگ نمی‌شه؟

خواست بگوید: "وقتی هیچ روز و شبی پیشم نبود، همیشه جای

خالی دیدم. دلی مگه مونده که تنگ بشه؟"

حرفش را با بغض خورد و گفت:

-جات همیشه خالیه. تا قد پنج سالگی ام یادمی مامان. بعدش رفتی

مامان یه دختر و پسر دیگه شدی. من و علی خیلی وقته با حسرت‌ها

زندگی کردیم.

معلوم بود مادرش گریه می‌کند. صدایش تو دماغی شد:

-منم با جای خالی شما زندگی کردم. پس چرا همیشه دلتنگم و عادت نکردم؟

از خودش دلگیر شد که زخم دلش را شمشیری برای دل مادر کرد:  
-بغض نکن مامان. لااقل واسه اون دو تا بچه مادری کامل باش.

زن آب دماغش را بالا کشید و گفت:

-این طفلیام هیچ وقت روز خوش ندارن. همیشه اینجا میدون جنگه.

-شما که خیلی ملاحظه کاری. جنگ و جدل چی؟

-به شماها مربوط نیست. راجع به کار و کاسبی باباشونه.

پیگیر نشد. به او چه که ناپدیری نامردش چه غلطی می کرد:

-به علی چی گفתי عین گندم برشته اس؟

عاطفه یکه خورد. یکدفعه فضای بینشان برگشت. دماغش را تکانی داد

و لحنش روی موضع محکم تری برگشت:

-هیچی! چی گفتم؟

-یعنی امروز بهش زنگ نزدیدی؟

صدای تق و توقی می آمد. عاطفه در حال جابه جا کردن کتلت هایش

بود:

-عصری چرا. زنگ زدم باهش حال و احوال کردم.  
-خُب!

-خُب به جمالت! خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده بود. گفتم  
جمعه بمون خونه پیام اونجا.

-همین؟ چیز دیگه‌ای نگفتید؟  
-نه والا. چطور مگه؟

-آخه امشب زودتر از همیشه اومد خونه. خلیم عصبیه!

-علی همیشه عصبیه. نمی‌دونم به کی رفته اینقد زود جوش میاره.  
-به کسی نرفته مامان. روزگار اینقد کوبیده تو مغزش که دیگه به  
ورااث نرسیده.

-خوب تیکه بارون می‌کنی آدمو. از حُسن متاهل شدنه؟

-قصدم گوشه کنایه نیست مامان. حال دل علی رو براتون گفتم. دلش  
ازتون پُر بود.

زن علت اصلی را لو داد:

-بهش گفتم بابات میاد پیشت کم‌محلش نکن. بالاخره اونم پدره.  
دود از گوش عسل بیرون زد. با تعجب پرسید:

-بابا؟ مگه رفته پیش علی؟

صدای جلز و ولز روغن در ماهی تابه به گوش عسل رسید. عین دل خودش جز جز می کرد:

-مث اینکه چن روز پیش رفته دم مغازه اش! علی دیدتش و محل نداشت. جلو مغازه ام داد و بیداد کرده اونم گذاشته رفته. از علی دلخور شده بود.

عسل با غیظ گفت:

-فدا سرش! مگه واسه علی پدری کردی که حالا دنبال طلبش اومده؟  
-اینجوری حرف نزن عسل. هر چی باشه باباتونه.

-سگم توله پس می ندازه مامان.

-عین علی گاو نه من شیرده نباش عسل. من و بابات سگ بودیم؟

عصبی شد و با غیظ گفت: exchange group

-اعصابمو خرد نکن مامان. تو شرایطت با اون فرق داشت. به قول

خاتون "گر زن وزیری بازم به زیری." ولی اون مرد بود. می تونست

بچه هاشو جمع کنه. نه اینکه یه نامرد دیگه آلاخون والاخونمون کنه.

که اگه خاتونم نداشتیم سر از بهزیستی در بیاریم.

عاطفه هم از آن سو حرص کرد:

-حالا من لال شده یه کلام بهش گفتم بابات اومد پشت تحویلش

بگیر. این همه آلم سنگه نداره.ث

-داره مامان! اون درست و حسابی نمی چرخه. به خدا باعث آبروی

آدمه.

شب جمعه‌ای دیدیمش عین گداهای سر چهارراها لباس پوشیده بود.

-چیکارش کنم. درست نمی شه دیگه! اون بخت و اقبال منو سوزوند،

منم شماها رو. ولی کاری نکنید پشتتون آه بکشه.

-اگه آهش هنوز ما رو می گیره بزار بگیره.

خاتون که دید کوتاه نمی آیند، روی پای عسل زد و گفت:

-بده من اون تلفنو ببینم چی می گویتون. هی با حرص داره جوش

می زنه.

Exchange Group

ROMAN



[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

خداحافظی کرد و گوشی را با حرص به خاتون داد. معده‌اش حسابی به هم ریخته بود و تیر می کشید. حالت تهوعش هم چند برابر شد! خاتون را که در حال حرف زدن با مادرش دید، سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی نبات‌داغ برای خودش درست کند.

لیوان به دست که برگشت، خاتون همچنان در حال حرف زدن بود. از مکالمه‌اش فهمید پدرش سراغ مادرش رفته و از رفتار علی گلایه کرده است. اینکه بعد از آن همه سال و دوبار تجدید فرایش، هنوز برای آن زن درد و دل می کرد و سراغش می رفت، عجیب بود.

از علی خبری نبود! چایش آن وسط یخ کرد. در حال همزدن نبات‌داغش سمت پنجره رفت و پشت دری را کمی کنار کشید. توی حیاط ندیدش! کسی که زنگ زده بود دم در کشیده بودش. حتما یاسر بود. دنبال گوشی‌اش گشت به یاسر زنگ بزند و به قول خودشان آمار بگیرد. ولی پیدایش نکرد. دست خاتون دیدش و پوفی

کشید. نبات داغ را نرم نرم به لب زد و خورد. با هر قُلپی که می خورد  
حالش بدتر می شد. اما به روی خودش نمی آورد و آب جوش را  
زورچپان درون معدهی بینوایش می کرد.  
خاتون که گوشه را طرفش گرفت، لیوان را روی پیش بخاری پشت  
پنجره گذاشت و گوشه را گرفت. همین که خم شد، حس کرد آبها  
به حلقش هجوم آورد. دستش را جلوی دهانش گرفت و آب دهانش را  
بلعید. معدهاش رفلاکس کرد. حالت چندش آوری به صورتش داد و  
پرسید:

-چی گفت مامان؟

پیرزن پاهای لاغرش را سوار هم کرد و قُلپی از چایش را خورد:  
-هیچی، درد و دل همیشگی.

-بابا مگه می ره پیشش؟

-گاهی وقتا.

-نمی گه شوهرش ببینه شر شه؟ اونم اون آدم غُد و سفت؟

- بابات اگه عاقل بود یه خونواده رو نمی پاشوند. حالا به راحتی عاطی

فک می کنه؟ تازه طلبکارشم هست.

-می گفتید بهش بگه با علی کار نداشته باشه.

-گفتم ننه. اگه گوش بده.

-اصلا رفته دم پاساژ چیکار؟

-عرق باباگریش گل کرده و دلش تنگ شده مثلا. رفته ببیندش.

-هه، دستش درد نکنه. پس مهربونم هست.

-پاشو اون بچه رو صدا کن بیاد شامشو بخوره. شامیا از دهن افتاد.

دوباره پشت پنجره چسبید و نگاهش سمت حیاط رفت. گوشیش را

بالا گرفت تا شماره‌ی یاسر را بگیرد و کسب اطلاعات کند. اما سایه‌ی

علی را دید. سمت اتاق دخترها می‌رفت. تعجب کرد و از جا بلند شد.

از آن زاویه درست اتاق دانشجوها پیدا نبود. درخت‌ها جلویش قد

کشیده بودند. باید مقابل در می‌رفت تا درست ببیند...

Exchange Group

ROMAN

حوالی دلت، درکنجی آرام

جایی برای خستگی‌هایم خالی کن

برای رسیدن به تو بسیار دویده‌ام...

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست بیست و نه

در حال و هوای خودش، اعصاب درب و داغانش و حرفهای مادرش بود. یکی از بچه محلها که دستی در مجالس محرم داشت با او تماس گرفته بود و بیرون کشاندش. برایش از جلسهی بزرگان برپایی مجالس اباعبدالله پیغام آورده بود. حرفشان که تمام شد و به خانه برگشت، در آهنی کوچه را تارقی به هم کوبید و سمت ساختمان رفت. راهی نرفته بود که صدای آشنایی شنید. همان که دوست داشت بشنود و می ترسید:

-آقای امینی!

برگشت! شمیم چادر معروف گل‌دارش را سر کرده و از لای پنجره‌ی چوبی به بیرون کله کشیده بود. علی را که متوجه خود دید، زیر گلویش را محکم‌تر گرفت:  
-می‌خواستم ازتون تشکر کنم.

چند قدمی جلو رفت. موهایش به طرز عجیبی به هم ریخته بود. عین حالش! بعضی جاهایش سیخ سیخ به سمت بالا رفته و منتظر دستی بود صافشان کند. خنده‌اش گرفت. کاملاً حس کرد چشم‌های شمیم خویشتن‌داری می‌کند. کم مانده بود گوشه‌های چشم دخترک جمع شود، گونه‌هایش بالا بیاید و لب‌هایش بترکد:  
-بابت چی؟

لحن علی عصبی‌طور بود:

-اعصاب نداریدا. ✨☆ exchange group  
سرش را تکان داد و شصتش را به جیب شلوارش زد. بلوزش کمی کنار رفت و عضلاتش بیشتر معلوم شد:  
-هیچ‌وقت پیچ و مهره‌اش رو هم فیکس نیس. روش حساب نکن.  
دختری نبود که فوری خجالت بکشد و کم بیاورد:

-به خاطر همینه سر و کله اتونم آشفته اس؟

-تو خون مونه.

تلخی و ناامیدی از رفتار و کلام علی می ریخت:

-خوب نیس اینقد ناامیدیا.

-ماهایی که دستمون روی زانوی خودمونه، امید به کسی نداریم تُمم  
بندازه کف دستمون. آرزو هامونو خیلی وقته سیل برده. خاتون نمازشم  
خونده.

ابرویش را در هم کشید و پرسید:

-نماز؟

-می گن اسمش آیات مایاته.

ابروهایش آزاد شد و آهانی گفت. از خدا هم دلگیر بود. دل پُر علی  
دلش را سوزاند. با غسل موافق نبود که او غُر می زند. گوش های او پُر  
بود از شنیدن و نشنیدن درد واقعی اش. بی اختیار زبانش روی جمله ی  
عجیب و امیدوار کننده ای نشست. دیوار دل علی را بالا کشید و عین  
خورشیدی گرم بالایش نشست:

-پوان امثال شما اینه، امید خوبی واسه همسراتون می شید.

به سکوت رسید. اوپی که هیچوقت کم نمی آورد و همیشه کنایه هایش در آستینش بود. شمیم مہری به لب هایش زد که هم خوشش آمد هم شانہ اش سنگین تر شد. حالش کمی عوض شد. حرف خاتون توی گوشش صدا کرد:

" کسی که حالتونو خوب کنه، مالتونو و جونتونو می خره. زن و مردم نداره. اون یه انسانه."

جمله ای برای برابری نداشت. سینه ای صاف کرد و پرسید:  
-نگفتید تشکر بابت چی؟

تازه یادش آمد چرا صدایش کرده است:

-آهان! به خاطر گلدونا. خیلی قشنگن. خیلی ام ارزشمندن و قیمتی.

-واسه ما آدما که قیمت دارن. هرچی فی شون بالاتر باشه، باس

کادوشونم ارزش دارتر باشه. Exchange Group

-خیلی زحمت کشیدید. راضی به ضررتون نبودم.

-ضرر به جونت نخوره آبجی. مالی همیشه جبران می شه.

-من...

میان کلام شمیم آمد. این جمله اش را حفظ بود:



-می دونم، شوما آبجی ما نیستی. اجازه مرخصی هس؟  
-یه دقیقه صبر کنید.

پنجره را باز گذاشت و داخل اتاق رفت. سایه‌ی دخترها را پشت در  
اتاقش دید. می دانست باید حسابی به آن دو جواب پس دهد. ولی حال  
آن لحظه را بیشتر دوست داشت.

تیشرت را از کشویش درآورد و زیر چادرش گرفت. علی همچنان  
منتظر بازگشت شمیم بود. از بالای پله‌ها هم عسل کشیک‌شان را  
می داد.

به شمیم نمی آمد بکارتش! پاهایش را با هم جا به جا کرد که او  
برگشت. با یک دست چادرش را گرفته بود و دست دیگرش را همراه  
تیشرت کهربایی سمت علی کشید:

-بفرمایید، مال شماست. exChange Group  
سرپا خوابش برد. کم پیش می آمد از کسی هدیه گرفته باشد. عسل  
هم چند سال پیش برای تولدش کادو گرفت، کلی مسخره‌اش کرد.  
طوری توی ذوقش زد که تاریخ تولد او را فراموش کند. تولد برای او  
آغاز درد بود. هیچ وقت دوست نداشت کسی به یادش بیاورد. خیری از

زنده بودن و زندگی ندیده بود که کامش را شیرین کند و به خاطرش جامه‌ی نو بپوشد. شمیم که صدایش کرد، تکانی خورد:

-خوشتون نیومد؟

لبش بین خنده و پوزخند سرگردان مانده بود:

-نه، چرا، نمی‌دونم، یعنی به چه مناسبت؟ چیه اصلاً؟

تبسمی کرد و گفت:

-به مناسبت عید براتون خریدم.

ابروهایش به طاق سرش چسبید. از آن بالاتر جا نداشت:

-عید؟ عید که هفت‌هشت ماه پیش بود. باقی‌شم چند ماه دیگه میاد.

لبخند شمیم و جوابش، پوزخند علی را شست و برد:

-عید غدیر! پس فرداست. مگه سید نیستید؟

زبان به حلقش چسبید. انگار زدند پس کله‌اش:

-کادو گرفتن نداریم. می‌گیرن آزمون.

-ما رسم داریم به سادات هدیه بدیم. از خاتون و عسلم بپرسید تایید

می‌کنن. براشون هدیه خریدم.

با تعجب و بی‌رودربایستی گفت:

-دمتون گرم بابا. لااقل کش تنبونمون سر جاش می مونه. بچه ها پاساژ  
یه برج حقوق مونو پیش خور می کنن. سردسته اشونم یاسر عوضیه.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ولش می کردند قهقهه می زد. اما نجابت می کرد. پایین چادرش هم  
توی دست های زهرا هی کش می آمد. از مخفیگاه خود، دنبال کشف  
حقیقت بیرون آمده بودند. کم مانده بود چادر شمیم را از روی سرش  
بکنند. دستش را تکانی داد و گفت:  
-دستم درد گرفتا.

نمی‌دانست با چه ادبیاتی تشکر کند که برازنده‌ی یک خانم باشد.  
دستش را برای برداشتن تیشرت دراز کرد و برش داشت. عین پر کاه  
سبک بود. با مین و مین گفت:

-چیزه، یعنی دس شوما درد نکنه. فعلا چیزی تو دستم ندارم جاش  
بزارم.

جای او شمیم آرامش داشت:

-یه برگ اسکناس امضا شده کافیه بزارم توی کیفم. همیشه برکت  
می‌ده.

-اسکناسا فی نداره؟

از شوخی علی خوشش آمد. چهره‌اش را باز کرده بود. چقدر بشاش  
بودن و خنده به صورتش می‌آمد. لبخندی زد و گفت:

-یه دسته اسکناس نو مثلا هزار تومنی از بانک بگیرید، یه مهرم  
بخرید و بزنید روش. به همه اینجوری عیدی بدید. ضررم نمی‌کنید.  
لب‌های گوشت‌آلودش از هم باز شد. بالاخره شمیم خندانیش:

-دمت گرم بابا. آی امسال نقره‌داغ کنم بچه‌ها رو.

حال خوششان با صدای پاهایی به هم ریخت. عسل دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و سرشان را به آن سوی حیاط کشید. خودش را لب حوض انداخت و در آبراهه‌ی کنار حوض که مانند جوی کوچکی بود شروع به عُق زدن زد.

هر دو هراسان شدند. علی تیشرتش را زیر بغلش زد و سمت عسل رفت. شمیم کم مانده بود از پنجره داخل حیاط بپرد. با هول برگشت و سرش به تیزی پنجره گرفت. آخی گفت و توی سر زهرا زد. هنوز زیر پایش نشسته بود. در حال دویدن سمت حیاط گفت:

-برگردم حساب شما دو تا رو می‌رسم کلاغای فضول.

زهرا گوشه‌ی چادرش را گرفت و پرسید:

-کجا حالا؟ گفتمان دو نفره تموم نشد؟

اخمی برای زهرا پرت کرد و بیرون رفت. زهرا و بیتا که حالش را غیر عادی دیدند، دنبالش رفتند. شمیم که بیرون رفت، از جلوی در کله کشیدند. تازه متوجه‌ی صدای عسل شدند و برگشتند. مانتوهایشان را سریع پوشیدند و شالی روی سر انداختند و بیرون رفتند. وقتی بالای

سر عسل رسیدند، کنار شمیم لب حوض نشسته بود و رنگ به صورت نداشت. علی هم در حال بازخواستش بود:

-پ چرا جواب نمی‌دی؟ می‌گم چته بالا آوردی؟ شام زیاد خوردی؟  
خاتون که تازه وارد معرکه شده بود، نرده را گرفت و در حال کجکی پایین آمدن گفت:

-شام کجا خورده؟ یه قاضی گاز زد تا تو برسی. چن وقته بستمش به نبات داغ و عرقی جات. افاقه نکرده.  
علی با تشر گفت:

-عرق که مال دائم‌الخمیره خاتون. بستی به ناف کوزه‌ی عسلت؟  
دخترها خنده‌شان گرفت. خاتون پشت‌چشمی برای علی نازک داد:  
-عرقی جات عطاری بچه.

شمیم دخالت کرد و گفت: exchange group  
-عسل چن وقتیه حال نداره. هی می‌گیم برو دکتر گوش نمی‌ده.  
خاتون گفت:

-اوه، اوه! چه رنگ و رویی کرده.  
علی دستی به بازوی عسل زد و گفت:

-جلدی مانتوتو بکش تنت بریم درمونگاه.  
عسل سرش را بالا انداخت و امتناع کرد:  
-نمی‌خواد.

جدی تر گفت:

-نگم دوباره عسل. بپر!

شمیم دست زیر بازوی عسل انداخت و گفت:

-من میارمش. شما برو حاضر شو.

-حاضر من.

تپش برای تا سر خیابان رفتن خوب بود ولی موهایش نه! دنبال  
قربانی بود تا بخوابد.

نگاهی به سرتاپایش انداخت و پرسید:

-همینجوری؟  exChange Group

علی جلوتر از عسل راه افتاد. در حال بالا رفتن از پله‌ها گفت:

-تا میام و موتورو می‌کشم بیرون حاضر باش.



دخترها عسل را بلند کردند و کشان کشان سمت ساختمان بردند. خودش را سنگین کرده بود و از رفتن به دکتر سرباز می زد. خاتون هم پشت سرش حرف بهم می بافت تا دست از لوس بازی بردارد. دخترها که فهمیدند تنها اتاق آنها مشترک است، عسل را دست خاتون سپردند و برگشتند. شمیم بی درنگ آماده شد، سوویچش را برداشت و راه افتاد. مقابل در علی را نشسته روی موتور دید. جلو رفت و پرسید:

-می خواهید عسل پشت موتور بشینه بیاد؟

-بیمار تختخوابی که نیس. می شینه ترک موتور پشت منو می گیره زودترم می رسیم.

-یهو سرش گیج بره چی؟ حال نداشتا.

جدی شد و پرسید: ☆ exchange group

-تاحالا شوما دنبالش ریسه می شدی؟

از حرف علی خوشش نیامد. ولی اهل کوتاه آمدن نبود:

-اوقات تلخی نکن علی آقا. موتورو بزارید تو با ماشین بریم. نامزدشم خبر کنید.

لبش به سمت بالا کج شد:

-دِ بیا. می‌خواید کل محله رو جارو کنم.

-لازم نیست جار بزنید. گفتم شاید لازم بشه.

-ما دوما دو می‌بندیم به درشکه.

-لااقل سورچیش بشید.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-بد رو مْخیا آبجی.

سوویچش را روی صندلی موتور، مقابل علی گذاشت و گفت:

-تا عسلو میارم، موتور و بزارید تو و ماشینو روشن کنید.

حرفش را زد و با اراده‌ای محکم سمت ساختمان برگشت. علی کوتاه

آمد و پشت سر شمیم گفت:

-بهش بگو دفترچه‌اشم ورداره. تو جا گذاشتن اوستاس.

تا دخترها برسند، موتور را داخل کشید و ماشین را روشن کرد.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

عسل عین چسب به شمیم چسبیده بودند. داخل درمانگاه نیز روی  
صندلی نشسته و سرش روی شانهای شمیم بود. علی شماره به دست  
مقابلشان رژه می‌رفت تا نوبتشان شود. مقابل دکتر که نشست، اولین  
سوالش علی را عصبی کرد:

-باردار نیستی؟

گونه‌ی عسل در حضور پزشک جوان و علی گل انداخت و سرش را  
بالا برد:

-نه!

-مطمئنید؟ علائمتون به بارداری خیلی شبیهه.

-بله، مطمئنم.

پزشک معاینه‌ی عمومی‌اش را انجام داد و در حال پُر کردن نسخه  
گفت:

-اگه بازم شک دارید، بهتره یه تست بارداری هم بدید. این سِرْم و آمپولا رو هم الان بزنید.

دفرچه را مقابل عسل سُر داد و علی به جای او برش داشت. دختر رنگ پریده از جا بلند شد و سه تایی بیرون رفتند. علی با اعصابی متشنج با خود حرف می زد. انگار برای کسی خط و نشان می کشید. دَم در به عسل توپید:

-کجا افتادی دنبال من؟ مگه سِرْم نداری؟

عسل بغض کرد و قدمی عقب گذاشت. شمیم جای عسل گفت:  
-مهربون تر، مریضه ها.

بی تفاوت به حرف شمیم بیرون رفت و دخترها روی صندلی های سالن نشستند. زمانی نگذشته بود که یاسر وارد سالن شد. از فاصله هم

پریشانی اش مشهود بود. به دخترها که رسید، مقابل پای عسل نشست و نگاه افراد داخل سالن را سمت خود کشید. با محبتی پررنگ پرسید:

-چی شدی عشقم؟ نبینم رنگ و روی زردتو.

شانه ی یاسر را گرفت و او را سمت صندلی کشید:

-پاشو بشین اینجا. زشته!

یاسر کنارش نشست و دست عسل را گرفت:  
-بگو!

-چی بگم؟ تو از کجا فهمیدی؟

-زنگ زدم به گوشت خاتون جواب داد.

-مریض شدم خوب می شه. چیزی نیس.

-رفتی پیش دکتر؟

-آره.

-خُب! چی گفت؟

-چیز مهمی نیست. دارو داد.

-پ چرا نشستی اینجا؟

-علی رفت دارو هامو بگیره.

-پاشو بریم بیرون تا بیاد. هوای اینجا خفه اس حالتو بدتر می کنه.

شمیم جای عسل گفت:

-آمپول و سرم داره.

یاسر زبان به دهان گرفت و دست عسل را میان مشتش جمع کرد.

نوازشش کرد و مهربانانه گفت:

-چن وقته حالت بده عسل. هی می گم بریم دکتر، سرتو می ندازی بالا.  
خوبه حالا؟

نای جواب دادن نداشت. چشمانش را بست و سرش را به صندلی  
فلزی پشتش تکیه داد. یاسر دستش را دور شانه‌ی عسل انداخت. از  
حمایت گرم او خوشش آمد. ولی دلش شور حرف‌های دکتر را می‌زد.  
با اینکه به خودش مطمئن بود ولی شک خوره‌ی جانش شد. شمیم  
کنار گوشش گفت:

-پاشو بریم تو تزریقات دراز بکش تا داروهات برسه.

یاسر حرف شمیم را تایید کرد و سه تایی بلند شدند. به تزریقات  
نرسیده بودند که علی وارد شد. با دیدن یاسر رنگش برگشت و با  
قدم‌هایی بلند خودش را به آنها رساند. کیسه‌ی دارو را دست شمیم  
داد و گفت:

Exchange Group

-شما برید تو.

لحن علی، عسل را به شک انداخت. برگشت! دستش را پشت گردن  
یاسر گذاشته و یقه‌اش را می‌کشید. شمیم کیسه‌ی دارو را روی میز

گذاشت و تزریقات چی در حال انجام کارش بود. عسل کنار گوش شمیم گفت:

-الان می برتش بیرون جیگرشو می خوره.

شمیم دورش را نگاه کرد و با تعجب پرسید:  
-کی؟

دختر تزریقات چی رو به عسل کرد و گفت:  
-دراز بکشید سرمتونو وصل کنم.

فرصت نشد جوابش را بگیرد. عسل روی تخت دراز کشید و آرام گفت:  
-علی! یاسرو برد بیرون بازخواستش کنه. الان سر سالم براش نمی زاره.

دو زاری شمیم افتاد:

-در مورد حدس دکتر؟

-آره.

خندید و پرسید:

-کنه واقعا گل کاشتید.



به کمر شمیم زد و خنده‌اش را تکرار کرد. تزریقات چی با دو سُرنگ آماده و سِرْم رسید. سِرْم را روی پایه گذاشت و آمپول‌ها را تزریق کرد. سوزن سِرْم را وصل کرد و رفت. اتاق که خالی شد، عسل گفت:  
- برو بین یاسرو کجا برد.

- نترس، نمی‌خورتش.

- تا سِرْم تموم شه، می‌میرم از دلشوره.

تزریقات چی با یک سُرنگ دیگر برگشت و آنرا داخل سِرْم خالی کرد. رنگ سِرْم زرد زرد شد. شبیه هودی‌اش و تیشرت علی. نشد کیفشان را بُکنند. شمیم از آن رنگ خوشش آمد. حرفی نزده بود که عسل گفت:

- برو شمیم. یواشی یه دید بزن و بیا.

- اونوقت از کجا بفهمم بحث عادیه یا غیرعادی؟

با لحن بامزه‌ای گفت:

- اگه علی تو شیکم یاسر باشه و کله به کله، یعنی جنگه.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

شمیم خندید. "کوفتی" از طرف عسل نوش جان کرد و پس از مرتب کردن شالش بیرون رفت. از درمانگاه خارج شد و بیرون را بررسی کرد. علی و یاسر را ندید. تا خواست برگردد، صدای محکم علی را شنید. سمت چپش کشیده شد. مغازه‌ای با چند پله به حالت عقب‌نشینی دید که علی، یاسر را آن‌جا کشیده و به او حمله‌ور شده بود:

-اگه چیزی نیست پ دکتره چی می‌پروند؟  
معلوم بود یاسر گیر افتاده است. کاملا محافظه کارانه جواب می‌داد:  
-بابا حدسه! همه‌ی دکترا از زنای جوون می‌پرسن. منم آبجیمو مسموم شده بود، بردم دکتر پرسید حامله نیستی.  
علی با لحنی عصبی و تشرگونه دندان روی جگر یاسر گذاشت:

-تو مطمئن بودی آبجیات یه سرخوری عین تو بالا سرش نیس.  
یاسر خندید و علی مشتی توی شکمش زد. یُق یاسر درآمد و بیشتر  
خندید. علی با حرص گفت:

-وای به حالت این گو رو خورده باشی. ننهاتو به عزات می شوئم.  
از زیر دست علی فرار کرد و پایین پرید. از علی که دور شد، شجاع  
شد:

-خوارزاده بی بابا به چه دردت می خوره. اونوخ باس یتیم داری ام بکنی.  
فهمید شوخی می کند. با حرص دنبال یاسر گذاشت و دوتایی توی  
شکم شمیم رفتند. دختر بیچاره ترسید. جیغ آرامی زد و به پشتش  
چسبید. کم مانده بود او را هم کنار غسل دراز کش کنند...

⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔ ⚔

عشق بینایی را تار می کند؛  
اما وقتی فرونشست، همه چیز را از هر زمان دیگری شفاف تر می بینی.  
درست مثل موجی که عقب نشسته باشد، هر چه در آن پرت یا غرق  
شده، نمایان می شود...

#مارگارت اتوود

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#فصل هشتم

#پستی

صدای پاهایی از حیاط می آمد. صدای صحبت مردانه! وسایلی هم جابه جا می شد. خواب آلود از روی تخت بلند شد و دم پنجره رفت. دست لای لودرپاه انداخت و راهی اندازه‌ی چشم‌هایش باز کرد. شقایق‌ها روی هم خوابیدند. عین حیاط تاریک! سقفش را با برزنت پوشانده بودند و داشتند دیوارها را درست می کردند. چند جوان که برخی شان را در همان محل دیده بود، داشتند قسمت‌هایی که با برزنت مهیا شده بود، پارچه‌ی سیاه می کشیدند. کتیبه‌ها و پرچم‌های سبز و قرمز "یا حسین"، "یا قمر بنی هاشم"، طبل و سنج و وسائل عزاداری، روزش را ساخت. تعدادی نیز در حال آوردن باقی وسایل از

زیرزمین بودند. صدای بیتا حواسش را پرت کرد و دستش را عقب کشید. داشت غرولند می کرد.

با سر و شکل خواب آلودش بیرون رفت و پرسید:  
-چیه؟

زهرا دستی به موهای پریشانش کشید. معلوم بود او هم تازه از خواب بیدار شده است:

-می خوایم بریم دستشویی حیاط پُر مرده.

-حالا دو دقه خودتونو نگه دارید تا برن.

-دارن بساط محرمو آماده می کنن. به نظرت به این زودی می رن؟

-خُب پاشید مانتو بپوشید برید دستشویی. کاری با شما ندارن. اینجور  
آدما خیلی ام مأخوذ به حیان.

بیتا معترضانہ گفت: ☆ exchange group

-چرا عسل بهمون نگفت اینا میان. لااقل می رفتیم خونه امون.

-یادت رفته از فردا امتحان داریم؟ مثلا موندیم پیش هم بهتر درس

بخونیم. تازه محرم شروع بشه هر روز و هر شب اینجان. می خوای

این مدتو بمونی خونه؟

زهرا رو به بیتا کرد و گفت:

-راست می گه. پاشو بریم. والا کلیه هامون می ترکه.

خودش نیز زودتر بلند شد و مانتویش را پوشید و بیرون رفت:

-بدو بیتا، ریخت.

بیتا در حال آماده شدن نق زد:

-چه گرفتاری شدیم.

شمیم گفت:

-غر نزن بیتا.

-آخه هر روز کفش و کلا کنیم واسه دستشویی؟

شمیم جوابی نداده بود که زهرا برگشت. هیجان زده بود:

-بچه ها راه دستشویی به اتاقمون ربطی به داخل چادرشون نداره.

قشنگ درست کردن ☆ exchange group

بیتا و شمیم دنبال هم رفتند. شمیم بخاطر تاپ و شلوارک کوتاهش،

عقب تر ایستاد و کله کشید. از مقابل دالانی که به در کوچه می خورد،

تا دستشویی شبیه راهروی درازی بود که یک نفر می توانست راحت رد

شود. از دانایی کسی که این طرح را ریخته خوشحال شدند و بدوکنان

سمت دستشویی رفتند. وقتی برگشتند متوجه شدند سر دیگر آن راهرو سمت ساختمان خاتون است تا آن‌ها هم راحت رفت و آمد کنند.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سر و صداها خوابید. دخترها در حال خوردن ناهار بودند که ضربه‌ای به در اتاقشان خورد و صدای عسل آمد:

-اجازه هست بچه‌ها؟

زهرا با صدای بلند گفت:

-اگه از غذاها خاتونت آوردی بیا تو. والا ناهار واسه خودمونم کمه. حاضری داریم.

شمیم اخمی برای زهرا پرت کرد و آن دو ریز خندیدند:

-بیا تو عسل جان. چرا پشت در وایسادی؟

بیبا گفت:

-به قول خودت مأخوذ به حیا شده.

عسل بلند گفت:

-جای فک زدنت یکی تون بیاد کمک.



دخترها تعجب کردند و سه تایی بلند شدند. در که باز شد، عسل را با چهار ظرف غذای یک بار مصرف دیدند:  
-بگیرید دیگه دستم افتاد. نگام می کنن.  
دخترها یکی یک دانه از ظرفها را برداشتند. عسل با تنها ظرف باقی مانده پشت دخترها وارد اتاق شد و قبل از آنها پشت میز نشست. نگاهش دور میز چرخید و با دیدن ناهار مختصر آنها گفت:  
-خوب شد قیمهها رسید. داشتید هوا می خوردید.  
دخترها دور عسل نشستند. بیتا پرسید:  
-از کجا رسیده؟ خاتون تو یه بار مصرف غذا نمی داد.  
عسل ظرف غذایش را باز کرد. قیمه‌ای خوشرنگ با سیب زمینی‌هایی خلال درشت که شمیم عاشقش بود، همراه لیموآمانی چشمک می زد.  
عسل قاشق و چنگال یک بار مصرف کنار ظرفش را برداشت:  
-یه قاشق چنگال تمیز بهم بدید تا بگم. من از قاشق یه بار مصرف خوشم نمیاد.  
زهرآ تیز پرید و همراه قاشق و چنگال و لیوان و کاسه‌ای ماست برگشت و آنها را کنار عسل گذاشت.

عسل اولین قاشق قیمه را به دهان گذاشت و نگاهی به دخترها کرد:  
- بخورید از دهن می‌افته. قیمه‌ی امام حسین رو باید مالید به چشم.  
دخترها غذای سبک‌شان را کنار زدند و با چلو قیمه مشغول شدند.  
شمیم اولین قاشق را که خورد، چشم گرد کرد:  
- وای، چقد خوشمزه‌اس. خیلی قبول باشه.  
دخترها حرف شمیم را تایید کردند. عسل بادی به غیغب انداخت و  
گفت:

- واسه غذاها این کوچه سر و دست می‌شکنن. ناظر آشپز خاتونمه.  
- معلومه، خواستم بگما.

- از امروز به بعد لازم نیست به فکر غذا باشید. تا آخر محرم غذاهای  
نذری به راهه. مام به لطف همجواری با صاحب نذر و همت خاتون و  
مکان هئیت نور چشمی هستیم. ظهرام بهمون غذا می‌دن.  
زهرا با اشتیاق گفت:

- کور از خدا چی می‌خواد؟ دو تا چشم بینا.  
مسخره بازی دخترها گل کرد. شروع به مزه‌پراکنی کردند. از محرم و  
مزایایش می‌گفتند. شمیم وسط حرف‌هایشان، رو به بیتا کرد و گفت:

-کی بود از صبحی به خاطر دستشویی رفتن ناله داشت؟

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

بیتا خندید و چشمکی برای شمیم فرستاد:

-خدایی می خواستیم از وسط تکیه اشون هی رد شیم بریم دستشویی زشت بود. شاید روزام بیان واسه رسیدگی به کاراشون.

عسل متوجهی قضیه شد و گفت:

-علی و یاسر موقع برزنت کشی، بالاسرشون بودن تا اونطور که

می خوان تکیه آلم بشه. تازه رفتن سرکار. اون بنده خداها خودشونم

خیلی مراعات می کنن. یه جوری چادرو زدن که زندگی کردن واسه ما

سخت نباشه. آخه یکی دو روز که نیست.

باز هم پای علی و اسمش، ذهن شمیم را درگیر کرد. حس می کرد مدام صدایش توی سرش است. در حال توک زدن به غذایش چهره‌ی او مقابل چشمش جان گرفت و با چشم‌های سیاهش به بازی نشست. با همان قاب عکس روی تاقچه‌ی خاتون و عکس‌های توی گوشی‌اش. حریف دلش نشد پاکشان کند. عسل او را به حرف کشید:

-چرا بازی می کنی شمیم؟ این غذا حیفه‌ها.

-ماشالا زیاده. یه دفعه حریف نیستم. می زارم تو یخچال کم کم می خورم.

-واسه شبم می دن. سعی کن بخوری.

چشم‌های شمیم درشت شد:

-من استعداد دارم. خودمو ول کنم، اونجوری ته محرم ده کیلو چاق می شم.

عسل قاشقی دیگر از قیمه‌ها در دهانش خالی کرد:

-این یک ماهو بی خیال شو. من که تا تهش می خورم.

به صورت لاغر و هیکل استخوانی عسل چشم دوخت و گفت:

-اینکه استعداد چاقی نداشته باشی یه نعمته.

-به نظر من سلامتی بزرگترین نعمته.

-بر منکرش لعنت. ولی خیلی چیزای دیگه کنارش امتیازه.

زهرا گفت:

-عین اینکه یه خاتون خوش دست داشته باشی و چاقم نشی. نه

شمیم؟!

شمیم خندید و سر تکان داد. عسل ته غذایش را بهم زد تا با

خورشها قاطی شود:

-بالاخره مام باید از یه جا شانس بیاریم دیگه. نمی شه که همش

نصیب شما بشه.

شمیم منظورش را بی پرده گرفت. برای عوض شدن موضوع پرسید:

-داروها رو خوردی بهتر شدی؟

-خیلی، الان گه گاهی فقط تهوع دارم.

-اونم حل می شه.

-حل نشه علی، یاسرو می گشه. یاسر هر شب می گه علی هنوز واسم

خط و نشون می کشه.

شمیم خاطره‌ی کلینیک و دست به یقه شدن علی و یاسر را یادآوری کرد و دخترها بلند خندیدند. عسل در خندیدن، انگشتش را روی بینی گذاشت و صدایش را پایین کشید:

-بچه‌ها، اینایه‌ها میان واسه‌ی بقیه‌ی کارای هئیت. علی دم رفتن سفارش کرد موقع حرف زدن و خندیدن یه کمی مراعات کنیم.

دیگر حرف علی که می‌شد ذهن شمیم خواب می‌رفت و لبش بیرنگ و بی‌حرف. باید هر روز می‌دیدش! حتی شده یواشکی. کاش از لای برزنت‌ها هم راهی برای گذر چشم‌هایش پیدا می‌کرد!!!

صدای خنده و شوخی دخترها در سرش اکو می‌شد. کاش یکی رازش را می‌دانست تا به او بگوید چه کند. بدبختی این بود به آن‌ها

نمی‌توانست حرفی بزند. این علی را هم که می‌دید، محال بود محلش بگذارد. آنقدر سرش به کار خودش بود که گردنش به هیچ سمتی

نمی‌چرخید. چشمش زیادی حیا می‌کرد. فکرش را نمی‌توانست بخواند. چون همیشه سویی دیگر را نگاه می‌کرد. اگر یک درصد

احتمال می‌داد به او فکر می‌کند، خیالش راحت بود...

-با توام شمیم. حواست کجاست؟



با ضربه‌ی دست بیتا به خود آمد:

-هان؟

-تو فکری. چه خبره باز؟

زهرا پیش از شمیم گفت:

-حتما همون پسرعموی بیست و یه درصدی رو مَخشه.

از وقتی فال شمیم را گرفته بود، حسام را با این عنوان می خواند.

شمیم خنده کنان بلند شد. در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:

-کی چایی می خوره؟

عسل جواب داد:

-خاتون می گه فوری پشت غذا چایی نخورید. مخصوصا شما زنا که

می خواید زنده‌زا کنید. چایی سوخت بدنتونو می کشه و آهن غذا رو از

بین می بره. 

شمیم با لیوانی بزرگ چای و یک قابلمه‌ی کوچک که مخصوص

خودش بود برگشت. سر میز نشست و چای و قابلمه را کنار دستش

گذاشت. در حال خالی کردن باقی مانده‌ی غذایش در ظرف گفت:



-حتما خاتون درست می گه. ولی من چایی نخورم انگار غذا تو گلوم ماسیده. هر کدومتون هر وقت چایی خواست بره بریزه.

عسل پرسید:

-غذاتو بخور لاقل. همون سه تا قاشق؟

-زیادیم می شه. بعدا گرم می کنم می خورم.

زهرا گفت:

-این هفته ای سه بار بیشتر برنج نمی خوره. داره ما رو هم اغفال می کنه.

شمیم بی تفاوت به حرف دخترها کارش را انجام داد و بلند شد. لیوان چایش را برداشت و پشت پنجره رفت.

همیشه تا پرده را کنار می زد، باغچه ی سرزنده ی خاتون و گلدان های شمعدانی و حُسن یوسف لب حوضش نگاهش را پر می کرد. اما حالا به

جایش یک دیوار برزنتی دید. دریچه ی دیدن علی به رویش بسته

شده بود. دلش گرفت و برگشت. ته اتاقش که رفت، از دید دخترها

پنهان شد. زهرا سرش را پیش برد و یواشکی گفت:

-بچه ها شمیم یه مرگش شده.

شصتتس را جلو برد و افزود:  
-اگه غیر این بود، به قول عموم خاک بریزید رو شصتم.  
عسل کله‌اش را جلو برد و همانطور آرام پرسید:  
-موضوع چیه؟ شما دو تا بیشتر پیششید.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

بی‌تا نیز جلو کشید و گفت: exChange Group  
-فک می‌کردم زهرا فضولیش گل کرده و داره حرف درست می‌کنه.  
ولی منم باهاش موافقم. شمیم یه کمی تغییر کرده. تو خودشه! حالا  
یا مشکل خانوادگی داره و بروز نمی‌ده یا...  
زهرا ادامه‌ی حرف بی‌تا را قاپید و نگاه عسل را سمت خود کشید:

-یا عاشق شده. منم تا ته شو درنیارم نمی تونم بی خیال شم.

عسل با تعصب گفت:

-یعنی خیلی خره اونی که شمیم عاشقش شده و محلش نکنه. که

بخواد بره تو فکر.

بیتا گفت:

-باید فهمید کیه. شاید بتونیم کمکش کنیم.

-چجوری آخه؟ ما از کجافک و فامیلشو می شناسیم.

-بفهمیم کیه می شه کمکش کرد. البته شاید بشه. اما اول باید

بفهمیم.

زهرا گفت:

-بزارید مطمئن شم عاشق شده، اونوقت یه راهی دارم که حرف بزنه.

-چه راهی ورپریده؟☆ exchange group

-چی می گید شماها با هم جیک توجیک شدید؟

با صدای شمیم سر جایشان پریدند و کله هایشان عقب آمد. زهرا

خنده ی الکی کرد و گفت:

-داشتیم می گفتیم شمیم چرا چپید تو اتاقتش.

شمیم مقابل تلویزیون نشست و پاهایش را روی هم آویزان کرد:  
-تو فقط فضولی کن زهرا. آخرم کار دست خودت می‌دی.  
-شایدم گره از کار تو وا کردم.  
شمیم پرمعنا نگاهش کرد و ابروی زهرا همراه شانه‌هایش بالا پرید.  
برای رد گم‌گنی خندید و قاشقی غذا توی دهانش چپاند...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

چه شب ساکتی ست  
انگار هیچکس در دنیا نیست.  
یا شاید من در دنیای کسی نیستم!!!

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پستی‌ویک

صدای عاشورا خواندن جوانان و اهالی محل، مداحی و سینه‌زنی، بوی زغال و اسپند، بوی چلوگوشت و چلو قیمه و قرمه‌سبزی، صدای تق‌تق استکان نعلبکی‌ها، صدای بفرما زدن‌ها و مرام وسط گذاشتن مردم به احترام هئیت و صاحبش، آن‌روز و شب‌ها مدام برای دخترها تکرار می‌شد. آخر هفته‌ها هم که می‌رفتند، دلشان تنگ خانه‌ی خاتون می‌شد. کلافه‌تر از همه‌شان شمیم بود. در آن سه هفته علی‌را اصلاً ندید. دیوار برزنتی مقابل پنجره‌ها، نقطه‌ی دید را صفر می‌کرد. فکر می‌کرد با ندیدن شرایطش عادی می‌شود. ولی دلتنگ‌تر شد. دیدن عکس‌ها هم ارضایش نمی‌کرد. هفته‌ی سوم که به خانه رفت، به بهانه‌ی امتحان از رفتن به مهمانی ظهر خانه‌ی برادرش سرباز زد. سابقه نداشت شمیم در مهمانی‌ها، آن‌هم جمع عموهایش غایب باشد. اینکه خانه بماند جای سؤال داشت. همه می‌دانستند شمیم چقدر اجتماعی و خوش‌مشرّب و اهل مهمانی رفتن است. هنوز هم

برای محمد جایگاه خاص خودش را داشت. دلتنگی اش را به شوخی گفت:

-نکنه شمیم خانم قراره بپره که خودشو از ما جدا کرده.

حرف محمد سکوتی یکدست در جمع انداخت. شاهرخ به نمایندگی از طرف خانواده اش گفت:

-شمیم هر جام بره، عموها و خانواده اشو کنار نمی زاره.

عمو مرتضی با خنده پرسید:

-نکنه خبریه ما بی خبریم.

منیر پره ای پرتقال در دهان نوه اش گذاشت و گفت:

-نه بابا آقامرتضی. بچم موند خونه درسشو بخونه. گفت امتحان شنبه ام سخته.

حسام نتوانست ساکت بماند. یک پایش را بالا کشید و آستین

پیراهنش را یک تای دیگر بالا زد:

-شمیم هیچ جا نمی ره. کسی تحمل زبون درازشو نداره.

شاهرخ از بالای چشم به حسام نگاه کرد. قبل از اینکه اعتراض

نگاهش روی لب هایش جاری شود، حسام رو به منیر کرد و گفت:

-امتحان شب شب شب. شب نمی تونس درس بخونه زن عمو؟

-والا به من گفت این واحد سنگینه.

همسر شاهرخ در حال جمع کردن بشقابهای میوه، حرف منیر را کامل کرد:

-من بهش زنگ زدم بیاد. معذرت خواهی کرد و به همه سلام رسوند.

گفت درس اختصاصی. هم تئوریه هم عملی. حالا ایشالا هفته بعد دیدارها تازه می شه.

-ماشالله چقدم هواخواه داره. تیز کاراشو جم می کنن.

زن ها خودشان را به آن راه زدند و بساط وسط پذیرایی را جمع کردند

تا نهار را مهیا کنند. شاهرخ با نوک پا به ساق پای حسام زد و گفت:

-خودتو خسته می کنی. پشت تو شاید، ولی کسی پشت شمیم حرف

نمی زنه.

حسام تیکه های لاتی اش را بیرون ریخت و ابروی چپش را بالا داد:

-آنتن شدیا. ما نظر خودمونو می گیم.

-راجع به آبجی من درست نظر بده. همین یه دونه اس.

لبخند ژکوندی زد و گفت:



-دوتا بود که می بستن به گاری.

شاهرخ ترش کرد:

-یهو دیدی مُشتم اومد تو فکت یه نر و ماده خوردی.

زبانش را بین لبهایش گذاشت و برای شاهرخ ادایی آمد:

-زپلشک. نزاییده مادر.

-فکو بجنبون ببین جوابشو.

محمد که دید اوضاع دارد بیخ پیدا می کند، سرش را میان آن دو

کشید:

-واسه گاو که دستمال قرمز نگرفتن. کی گاو کی دستمال.

حسام بی مزه خندید و به شاهرخ اشاره زد:

-این رَم کرده بابا.

شاهرخ کوتاه نیامد و محکم گفت:

-باز خوبه جلو ما دستمال قرمز گرفتن. تو همیشه ی خدا ساخت تو

شیکم ملته.

دیگر به حسام مهلت نداد. بلند شد و کمک شهریار رفت. محمد هم

پشت چشمی برای حسام آمد. ولی میخ بر سنگ کوبیدن بود.

دوره‌می جمع‌هی آن‌روز منزل شهریار بود و در حال پهن کردن سفره بودند. محمد و مهدی و احسان نیز بلند شدند. حسام مثل همیشه تک ماند ولی کمک جوان‌ها نرفت. کنار عموها نشست و دماغ باد کرده‌اش را خاراند. سفره که کامل شد و صاحبخانه بفرما زد، مصطفی از پسر و عروسش تشکر کرد و بالا نشست. برادرها نیز با ننگه داشتن جای همسرانشان کنار مصطفی. منیر که بشقاب پلو را مقابلش گذاشت، رو به پسرانش کرد و گفت:

فرز بخورید و جمع کنید بریم به کارا هئیت برسیم. زود غروب می‌شه.

پسرها سر تکان دادند و با سفره مشغول شدند. شمیم در تنهایی‌اش با ماگِ نسکافه‌اش مشغول بود و طعم نیمه‌تلخش را زیر زبان می‌کشید. مزه‌اش شبیه جهان آن‌روزهایش شده بود. یک قاشق شکر می‌خواست و دست‌هایی که خسیس شده بودند. شاید هم به فکر تناسب‌ها بودند. "اهی" گفت و ماگش را روی میز گذاشت. کنار پنجره رفت و پرده را عقب زد. حیاطشان خالی خالی بود. از

دلش گذشت: "اگر اینجا هم علی و خاتون را داشت، آبادش می کردند."

غروب شد و دلش بیشتر تنگ حیاط داربست بسته‌ی خاتون. صدای عاشورا خواندن در ضمیر ناخودآگاهش پیچید. سجاده‌اش را آورد و وسط پذیرایی پهن کرد. تا اذان مغرب را بگویند، عاشورا خواند و نذر نگفته‌اش را در دل مرور کرد. سر بر مهر گذاشت و دلش را به مهری تازه گره زد. سر از آب برداشته بود و داشت ریشه می کرد.

VIP

#الهه محمدی

Exchange Group

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ROMAN

صبح که به دانشگاه می رفت، دو بال برای پرواز داشت. مسیر برایش باز می شد. از شلوغی‌ها خسته نمی شد. می دانست انتهای مسیرش

خانه‌ی خاتون است. اما یکباره غم به دلش نشست. آن روز آخرین امتحانش بود و دو هفته‌ای از آن خانه دور می‌شد. یعنی علی را پنج هفته نمی‌دید. از دلش گذشت: "کاش یه نظر می‌دیدمش!" دیرتر از همه به جلسه‌ی امتحان رسید و وقت نشد با دخترها احوالپرسی کند.

از سر جلسه که بیرون آمدند، همه‌شان خسته بودند. زهرا دست‌هایش را باز کرد و به طرفین کشید:  
-آخیش! بالاخره تموم شد.  
به دخترها نگاه کرد و افزود:

-می‌گم اول بریم یه فست‌فودی، چیزی دلی از عزا دربیاریم، بعد بریم خونه‌ی خاتون و سایلمونو جم کنیم برگردیم خونه‌هامون.  
قلب شمیم پر از غم شد، بیتا سر تکان داد و موافقت کرد:  
-موافقم، فقط حیفِ مجلسای شبِ که از دستمون می‌ره.  
-مجلسا یا پلوها؟

به بازوی زهرا زد و از عسل پرسید:  
-آخر ماه هئیت جم می‌شه؟

عسل سرش را بالا انداخت:  
-نه، تا آخر ماه صفر هست. صبح اربعین حلیم می پزن، آخر ماه صفر،  
شله زرد. بعد تکیه رو جم می کنن.  
-خوبه، پس آخرشم هستیم.  
زهرا به شمیم نگاه کرد و پرسید:  
-توام از خونه‌ی خاتون دور می شی ساکتی؟  
خواست داد بزند و حرف دلش را بگوید. ولی به ظاهر خندید:  
-بابام و عموهام بانی این مجالس هستن. ولی خونه‌ی خاتون یه لطف  
دیگه‌اس انگار.  
-چه خوب، به هر مناسبت مراسم دارید.  
-آره چون شهر ما یه شهر مذهبییه.  
-قول دادی سمونپزون ببریمونا.  
-حتما، چیزی‌ام نمونده.  
دخترها سمت خروجی دانشگاه حرکت کردند و تا عصر در شهر  
گشتند. آفتاب کم‌جانِ غروب بهمن ماه در حال غروب کردن بود که

به خانهای خاتون رسیدند. برف ریزی چون پوره در حال باریدن بود. هنگام پیاده شدن عسل گفت:

-بهتره امشب بمونید همین جا صبح برید. راهاتون دوره، برفم میاد. دخترها بهم نگاه کردند و سر تکان دادند. با تذکر شمیم پیاده شدند تا ماشین را سر جای همیشگی خود به دیوار بچسباند. دنده عقب گرفت و تا مقابل در خانه رفت. هنوز برنگشته بود که علی سوار بر موتور بیرون آمد. کاپشنی سیاه روی پلیوری مشکی تنش بود. با آن نگاه و موهای سیاه برف خورده زلزله در دل شمیم انداخت. پاهایش را روی زمین گذاشت تا به عقب ماشین نکوبد. دل شمیم با دیدن آن تصویر واقعی و جاندار باز شد! به خودش گفت: "کاش از خدا جای دیدنت، یه چیز مهم تر می خواستم."

با ضربه‌ی دست علی به خود آمد. روی در زد و گفت:

-سد معبر کردی آبجی. جم کن بریم رد کارمون. سرچراغیه. سرش را از پنجره بیرون آورد و از آینه نگاهش کرد. نطقش باز شد و حرص دلش را از شنیدن کلمه‌ی "آبجی" بیرون ریخت:

-سرچراغی خونه چکار دارید برادر؟



پوزخند علی را دید. از اینکه "برادر" خطابش کرد و شاید علی بدش آمد، لذت برد. اینطور به مغز خودش داد و زیر لب گفت: "خوبت شد! هی می گم من آبجیات نیستم."

موتور را عقب کشید و چرخش را از راه باز پشت ماشین بیرون داد. چرخ زد و کنار پنجره‌ی ماشین شمیم ایستاد. شمیم شیشه را پایین کشید و سرش را به نشان سلام تکان داد. سلام شمیم را به همان روش و با زدن بوقی جواب داد. کلاه کاسکت مشکی‌اش را گذاشت، گازی به موتورش داد و پرشتاب رفت.

شمیم ماشین را پارک کرد و پایین آمد. قدمی برنداشته بود که علی را مقابل خود دید. نفهمید کی برگشت! ماهرانه موتور را برگرداند و مجاورت شمیم ایستاد. صورتش برابر شمیم بود. طلق کلاهش را بالا داد و گفت:

-داداشت باید مرد خوشبختی باشه آبجی. من از دخترای محکم و باراده خوشم میاد. یاد غسل مام بده.  
دستش را کنار شقیقه‌اش زد و گفت:  
-یا علی.



مکثی کرد. پشت "آبجی" گفتن دوباره و مغرضانه‌اش، انگار منتظر جواب او بود. ولی شمیم لال شده بود. باد رفتن علی که به صورتش خورد، پلکش پرید. برف هم به گونه‌اش سیلی می‌زد. شایدم او را می‌بوسید. چشم‌های سیاه علی یک رازی داشت. باید کشفش می‌کرد. اینکه او را می‌بیند یا نه! اما به تنهایی نمی‌توانست. به کمک نیاز داشت.

وارد خانه‌ی خاتون که شد و چشمش به تکیه و پرچم "اباعبدلله" افتاد، چشم بر هم گذاشت و از صاحبش خواست به کمکش بیاید. دیگر چیزی نفهمید. اینکه چطور به اتاقشان رسید، چگونه آن دو هفته گذشت و ترم جدید رسید. هنوز دلش در جستجوی راهی بود و کمکی از غیب!

آخرین روز ماه با صدای رفت و آمدها چشم گشود. ظرف شله‌زرد که وارد اتاقشان شد، علت صداها را فهمید.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

سر و صداها غروب بیشتر شد. دخترها از لای پنجره حیاط را تماشا می کردند. همه ی جوان ها به حیاط خاتون ریخته بودند و بساط هئیت را با صلوات جمع می کردند. چادر برزنت که وسط حیاط افتاد، انگار درخت ها سرافرازتر سر به آغوش آسمان سائیدند. سرهایشان بالا رفت. نگاه شمیم بی خطا روی بام نشست. علی لب پشت بام ایستاده بود. بلوز مشکی آستین کوتاهی به تنش دوخته بودند. داشت آخرین گره های طناب را باز می کرد. زیر لب گفت: "سرده، یخ نکنی!" صدای خاتون

را همان دم شنید: ☆ exchange group

-علی مادر، نچایی. زود بیا پایین.

لبخندی بر لبش نشست. زهرا از آن حس قشنگ بیرونش کشید:

-آخیش، دلم واسه حیاط تنگ شده بود.

شمیم با انرژی گفت:

-منم، ولی دل آدم تنگ مراسم محرم می شه.

بیتا گفت:

-شروع هرچیزی خوبه، موقع رفتن آدم دلش می گیره.

دل شمیم ریخت. عشق هم رفتن داشت؟ همین الان دیده بودش!

آمده بود بماند یا دلش را بگند و ببرد؟

زهرا محکم به بازویش زد. با دست دیگر بازویش را ماساژ داد. از آن

فکر حالش گرفته بود:

-چته! دستم درد گرفت.

زهرا دست به کمر زد:

-می گم شام نوبت توئه. جا زل زدن به حیاط برو غذا بپز. من حاضری

نمی خورما.

شمیم از کنار پنجره برگشت و گفت:

-پیتزا که می خورید. زنگ می زنم بیارن.

-بد نیست. ولی غذای خونگی رو عاشقترم.

بیتا گفت:

-از غذاها هئیت تو فریزر داریم. بزارم بیرون؟

شمیم سرش را بالا انداخت:

-شب آدم برنج نمی خوره. همون پیتزا خوبه.

-خواستم به خرج نیفتی.

زهره مودیانه گفت:

-شمیم حاضره حاجتش برآورده بشه صد تا از این پیتزاها شیرینی

بده. مگه نه؟

شمیم پشت گردن زهره زد و گفت:

-کور بشه کسی که آرزویی نداره.

بیتا گفت:

-بشمار.

زهره با لبهایی آویزان سمت آشپزخانه رفت:

-بهتون ثابت می کنم حاجت کی تیزتره.

شمیم و بیتا به هم نگاه کردند و خندیدند. ولی ته دل شمیم لرزید.

نخ آرزوی او به تند و تیزی زهره وصل بود. سر نخ به دستش آمد و

آنرا بیرون کشید. اول ماه ربیع، وقتی برای قضای حاجت به حیاط

رفته بود...

🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗

بگذار "عالم" بداند  
من ذره ذره ذرات جهان را  
جایگزین کسی کرده‌ام  
که هیچ چیز جایش را نمی‌گیرد.

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پستی‌ودو

VIP

Exchange Group

از دستشویی که بیرون آمد، در اتاق خاتون باز شد و سایه‌ی مردی  
روی دیوار افتاد. زهرا به سرعت خودش را در پس دیوار منتهی‌الیه  
دستشویی پنهان کرد. بدون سر کردن شال و ژاکت بیرون دویده بود  
و این برخلاف موازین خاتون بود. از همانجا که ایستاده بود سرک

کشید. علی از پله‌ها پایین آمد. سمت دستشویی چرخید. نفس در سینه‌ی زهرا حبس شد. اگر طرف دستشویی می‌آمد آبرویش می‌رفت. خودش را عقب‌تر کشید تا به محض آمدن علی به آن سمت، داخل دستشویی برگردد. هر قدر انتظار کشید، خبری نشد. جلو آمد و دوباره کله کشید. علی خرده‌ریزهای جامانده از بساط هئیت را از گوشه‌ی حیاط برمی‌داشت و سمت زیرزمین می‌رفت. حتما دستور خاتون بود. تا داخل زیرزمین شد، از مخفی‌گاهش بیرون آمد و تیز سمت اتاقشان دوید. مقابل بخاری نشست و خودش را به آن چسباند. سوزش بخاری در مقابل سوز سرمایی که در جانش نشسته بود پیدا نبود. بیتا سرش را از زیر پتو درآورد و با صدای خواب‌آلوده‌اش گفت: -باز سرلخت رفتی بیرون گیر افتادی؟ زهرا دندان‌هایش را بهم زد و تندتند دست‌هایش را روی بخاری به هم پیچید. هر از گاهی هم دستانش به بخاری می‌گرفت و می‌سوخت: -داداش عسل همیشه زودتر از ما می‌رفتا. اینقدر دستشویم زیاد بود که خون به مغزم نمی‌رسید. -خاتون از اول گفت رفت و آمد نوهام وقت نداره.

-تو این سرما یخ نمی‌زد با یه بلوز آستین کوتاه؟  
-کی؟

زهرا یکدفعه بیصدا شد و دست‌هایش روی هوا ماند. بیتا سرش را از لای پتو بیرون آورد و صدایش کرد:  
-هی، زهرا؟ مُردی؟

چشم‌های زهرا راه گرفته بود. معلوم بود شدیداً در فکر است. بیتا بالشتش را سمت او پرت کرد و دستان زهرا همراه بالش روی بخاری افتاد. هراسان از جا پرید. زهرا زودتر بالش را برداشت و توی صورت بیتا انداخت:

-سوزوندیم. نزدیک بود آتیشمون بزنی.  
بالش را زیر سرش جا داد و گفت:

-تقصیر تو شد. هر چی صدات می‌کنم انگار کُری.  
سمت بیتا رفت و پایین تختش نشست. صدایش را پایین کشید و گفت:

-علت حواس‌پرتیا و گوشه‌گیریا شمیمو کشف کردم.  
بیتا هیجان‌زده شد و سرش را سمت زهرا پایین آورد:



-کيه؟

صورت بيتا را به عقب هل داد و قيافه‌اش را جمع کرد:

-پاشو برو صورتتو بشور، دهنتم مسواک بزن بعد بيا تو حلق من.

بيتا سرش را عقب تر کشيد و گفت:

-تا برم و برگردم از فضولي مردم. بگو بينم طرف كيه.

زهرا آهسته‌تر از قبل گفت:

-داداش عسل.

بيتا "هيني" گفت و سرش را عقب کشيد:

-نه بابا. اون اينقد اخمو و بداخلاقه كه شميم نگاهش نمي‌كنه.

زهرا به همان آهسته‌گي ادامه داد:

-اون شبي كه دنبال هم گذاشتيم تو حياط يادته؟

-خُب!

-يه لباس زردرنگ دست شميم نبود؟

بيتا فكري كرد و سريع به نتيجه رسيد:

-خُب، آره.

-همون الان تن داداش عسل بود.

-یادت نیست عسل گفت بخاطر عید سادات بهمون هدیه داده؟  
-آره، ولی شمیم طور خاصی به اون لباس ور می رفت. بعدشم  
می تونست بده دست عسل بده به داداشش. چرا خودش صداش کرد و  
بهش داد؟  
پنجاه درصد حرفهای زهرا درست بود ولی بیتا همچنان نمی توانست  
قبول کند شمیم به علی فکر می کند:  
-اینا دلیل نمی شه زهرا. شمیم بفهمه کلهاتو می کنه.  
زهرا کوتاه نیامد:  
-من مطمئنم یه چیزایی تو سر شمیمه. نسبت به تمام چیزایی که به  
داداش عسل مربوطه، حساسه.  
-جرات داری به خودشم بگی؟  
جای جواب دادن به سوال بیتا چشمهایش را دُرُشت تر کرد و گفت:  
-به نظرم اول باید به عسل بگیم.  
-کی چی بشه؟ که اونم محکم بکوبه تو سرت؟  
-نه خَره. دقیق بشه تو رفتارو داداشش ببینه چیزی دستگیرش می شه.  
-چی می گید پچ پچ می کنید شما دوتا؟ چایی دم کردید؟

صدای خواب آلود شمیم پراندشان. زهرا چشمکی برای بیتا زد و فرز سمت آشپزخانه دوید:

-الان دم می‌کنم.

شمیم چادرش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت تا بیرون برود. بیتا گفت:

-وضعیت سفیده.

شمیم نگاهش کرد و بیتا توضیح داد:

-زهرا داداش عسلو دیده که رفته.

شمیم چادرش را رها کرد و بیرون رفت. در را که باز کرد، چشمش بی‌خطا سمت محلی رفت که علی موتورش را پارک می‌کرد. موتور سر جایش بود. برگشت و چادرش را برداشت:

-چشما زهرا آلبالوگیلاس دیده. موتورش تو حیاطه.

-خُب تو همیشه دقت بیشتره. برای ما زیاد اهمیت نداره به جای موتور علی آقا نگاه کنیم.

شمیم برگشت و نگاهی معنادار با چشمان خمار از خوابش به بیتا انداخت:

-منظورت چیه؟

بیتا بلند شد و خنده کنان موهای رهاشده اش را به یک طرف پرت کرد:

-هیچی دیونه. چرا اینجوری نگا می کنی.

-آخه انگار واسه من مهمه.

شمیم داشت رد گم می کرد تا بیتا را از سر باز کند، بیتا همان روش را با خودش پیش گرفت:

-مگه بده می گم دقت تو بیشتره؟ مگه همیشه خریدامون با تو نیست؟

VIP

#الهه محمدی exchange group

ROMAN

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

دیگر حرفی نزد. پشت چشمی برای بیتا آمد و چادرش را روی موهایش کشید. بیرون که رفت، بیتا "پوفی" کرد و مشغول صاف کردن روتختی‌اش شد. همین که زهرا داخل آمد، گفت:  
- نزدیک بود بندو آب بدم.

زهرا سمت تختش رفت و در حال مرتب کردنش گفت:  
- شنیدم. اتفاقا خوبه بهش ركب بزنیتم.  
- اصلا خودشو لو نمی‌ده زهرا.

زهرا چشم‌هایش را ریز کرد و دست به کمر زد:  
- من یه راهی بلدم که اگه غسل موافق باشه از زیر زبون شمیم حرف می‌کشیم.

بیتا هیجان‌زده پرسید:

- چه راهی زلزله؟  
صدای در که آمد هر دو ساکت شدند. شمیم "وایی" کشید و سمت اتاقش رفت:

- چقد سرده. انگار هوا یخ زده.

زهرا تعمدا بلند گفت:

-داداش عسلو تو حیاط دیدم با یه بولیز آستین کوتاه. نمی دونم سر صب یخ نمی زنه.

شاخک های شمیم تکان خورد و در حال پوشیدن هودی زردرنگش از اتاق بیرون آمد:

-بعضی پسرا همینجورین. سرما حالیشون نیست.

رنگ زرد کهربایی قشنگ هودی شمیم، چشم های زهرا را زد. ابرویش را برای بیتا بالا انداخت و در جواب شمیم گفت:

-شایدم می خواسته بولیز زرد خوشگلشو به بعضیا نشون بده. رنگِ رنگِ هودی تو بود.

دل شمیم ضعف رفت. دوست داشت آن تیشرت را تن علی ببیند. ذوقش را خورد و اخمی برای زهرا پرت کرد:

-امروز شما دوتا هی دارید به من متلک می پرونید!.

زهرا خودش را سریع به آن راه زد. پشت دستش کوبید و سمت آشپزخانه رفت:

-ما دوتا غلط کنیم. زود بیایید صبونه رو روبراه کنیم دیر می شه.

بیتا پشت زهرا وارد آشپزخانه شد و شمیم در حال رفتن، نگاه کوتاهی از لابه‌لای پنجره به حیاط انداخت. تا خواست پرده را رها کند، علی در حال تکان دادن دست‌هایش از زیرزمین بیرون آمد و سر حوض نشست. پشتش به شمیم بود ولی همان تیشرت کهربایی تنش بود. از ذوق خط لبخندی روی لبش نقش بست. علی دست‌هایش را شست و بلند شد. سمت ساختمان‌شان راه افتاد. متوجه شد کاپشنش را روی نرده‌ها گذاشته است. کاپشن را برداشت و چرخید. اینبار روبروی شمیم ایستاد. چقدر آن تیشرت به صورتش می‌آمد. مخصوصاً وقتی رویش کاپشن پوشید. همه‌ی تنش نبض گرفت. دلش نمی‌آمد دل بکند. اما نباید آتو دست دخترها می‌داد. پرده را انداخت و برگشت. زهرا و بیتا با فاصله پشتش ایستاده بودند و حیاط را تماشا می‌کردند. خون به صورت شمیم هجوم آورد. ولی آنرا زیر سایه‌ی اخم کشید و گفت:

- شما دوتا چرا کیشیک منو می‌دید؟ دانشگاه دیر نمی‌شه؟

زهرا مصمم گفت:

- پیش خدمت بدم خدمتون خانم؟ چایی پررنگ، کمرنگ، دورنگ؟؟؟



شمیم الکی خندید. برایش خوب بود از آن فضا هم فرار کند:

- الان چایی می ریزم مادر شوهر. زدن نداشت.

شمیم که رفت، تکه نانی برای بیتا پرت کرد:

- دیدی تو نخ این پسره اس. حالا خاک بریز رو شصتم.

بیتا سر تکان داد و گفت:

- دارم بهت ایمان میارم.

صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست:

- بشین صبونه بخوریم بریم که خیلی کار دارم.

بیتا کنارش نشست و آرام پرسید:

- نمی گی چی تو سرته ور پریده؟

لقمه ای را که گرفته بود در دهانش چپاند و چشمکی برای بیتا زد.

شمیم با سینی چای رسید... exChange Group

👉👈👉👈👉👈👉👈

ROMAN

کدام واژه را انتخاب کنم که بفهمی

دوستت دارم های من

با آنها که شنیده ای فرق دارد.

#محسن دعاوی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پستی و چهار

کلاسشان که تمام شد، دنبال استاد را گرفت و از کلاس بیرون رفت. وقتی برگشت، دخترها در کلاس نبودند. تعجب کرد. سه تایی بی خبر از او کجا رفته بودند؟

در حال جمع کردن وسایلش رو به همکلاسی شان کرد:

-ندیدی بچه‌ها کجا رفتن فرزانه؟ بهت چیزی نگفتن؟

همه می‌دانستند آن چهار نفر همیشه باهم هستند. سرش را برای

شمیم بالا انداخت و گفت:

-دیدم سریع رفتن، ولی نفهمیدم کجا. چیزی نگفتن.

قوسی به لب‌هایش داد و کیفش را برداشت. از کلاس که خارج شد، با دقت اطرافش را نگاه کرد. هر چه در سالن بالا گشت، دخترها را پیدا نکرد. در حال پایین آمدن از راه‌پله، اطراف را می‌پایید. زهرا شکم‌چران بود و اغلب بعد کلاس‌ها دنبال خوراکی می‌گشت. سمت بوفه رفت. اما آن اطراف هم پیدایشان نکرد. از دستشان عصبانی شد. تصمیم گرفت با آنها قهر کند و تنهایی به خانه برود. اما مگر دلش می‌آمد. گوشی‌اش را بیرون آورد زنگ بزند و بفهمد کجا هستند. روی گوشی‌اش علامت پیامک بود. باکسش را باز کرد. زهرا برایش نوشته بود:

-زود بیا محوطه‌ی پشت دانشگاه. عسل حالش بد شده، نشسته رو نیمکت. بیا زورش کن بریم دکتر!

از متنی که خواند تعجب کرد. عسل که حالش خوب بود! کی بدحال شد؟ آن‌ها کی از دانشگاه بیرون رفتند؟ چرا با این عجله؟ بی‌آنکه به او خبر دهند؟

پشت این سوال‌ها به خودش جواب داد: "شاید وقتی رفتم دنبال استاد، حال عسل تو کلاس بد شده و سریع رفتن بیرون. برای منم که پیام گذاشتن."

با اینکه هنوز مشکوک بود، شتابی به قدم‌هایش داد و بیرون رفت. مستقیم به همان سمتی که زهرا گفته بود. پشت محوطه‌ی سرسبز دانشگاه رسید ولی خبری از دخترها نبود. تلفنش زنگ خورد.

شماره‌ی زهرا را دید و با دلواپسی جواب داد:

-کجاید پس؟ عسل چشه باز؟

زهرا تند تند حرف می‌زد. لحنش هیجان داشت:

-میایم می‌گیم. می‌گه الان بهترم. همونجا باش تا بیایم.

به اطرافش نگاه کرد. عصر بود. هوای ابری دم غروب را نشان می‌داد.

خسته شد و روی نیمکتی نشست. زنی از راه دور پیش می‌آمد. شبیه

زنانِ کارِ سرچهاراهاها بود. الکی اسپند دستش داشت و می‌چرخاند.

احساس کرد مستقیم سمت او می‌آید. نگاهش را از مسیر زن گرفت.

او را کاری با آن زن نبود. اما حدسش درست بود. آمد و الکی اسپندش

را دور سرش چرخاند و شروع به زبان‌بازی کرد:

-ماشالا چه دختری، چه خانومی، چه جمالاتی، چه کمالاتی، چه...  
سمت زن چرخید و پرسید:

-منو از کجا می‌شناسی که کمالات و جمالاتمو دیدی؟

زن انگار از خدایش بود شمیم باب گفتگو را باز کند. از بالای چشم  
نگاهش کرد. حالت نگاه سیاه و درشتش شمیم را گرفت. شاید هم

سرمه‌ی سیاهی که توی چشمانش کشیده بود. با چانه‌ای گرد و تتو  
شده و لب‌هایی کبود! او را در لباسی عادی تصور کرد. از زیبایی

چیزی کم نداشت. ولی انگار شانس نداشت. خوش اندامم بود. عین

ساحره موجی که در نگاه شمیم افتاده بود را خواند. کلمات را چون  
طوطی سخن‌گو ردیف کرد و جملات آبدار ساخت:

-جمالات که چشمو سوراخ می‌کنه دلبرو. کمالاتم دارم تو چشا

قشنگت می‌بینم. خوشا به حال پسر چشم و ابرو مشکئی که دل بهت  
بسته.

دل شمیم ریخت. آب دهانش را قورت داد. کمی تلخ گلویش را

سوزاند و پایین رفت. زن تأثیر جمالاتش را دید و ساکت نماند:

من همون چیزی هستم که از خیالت رد شد. به شانس و اقبالم کاری ندارم. دور و ور من همه مدل همن. چیزی به اسم زندگی مال خودم معنا نداره. من نمی‌دونم خونه و اتاق خصوصی چیه. نمی‌دونم مسافرت و هتل و رستوران چیه. ته ته خوشبختی مون اینه لَش به لَش بریزیم تو نیشان صاب کارمون و ولو شیم تو چمنزارا. جاهایی که آدم نیست تا بخواد آنتن بشه و گیر بده بهمون. که واسه صاب کارمون اُفت داشته باشه. ولی...

سرش را پایین برد و از بالای چشم به شمیم نگاه کرد. چشم‌هایش هیپنوتیزم می‌کرد:

-ولی تو که ماشالا دلبری و عین آدمیزاد زندگی می‌کنی، صاحب کمالاتی که پسرهی چشم سیاه عاشقت شده و دلتو برده. والا واسه گفتنش دل ای دلی که نمی‌زدی!

همه‌ی تن شمیم ضربان گرفت. آن زن ناشناس داشت رازش را فاش می‌کرد. اخمی برایش انداخت و گفت:

-خواب دیدی خیر باشه خانم. خدا آخر و عاقبت شما رو هم ختم بخیر کنه.

نیم خیز شود از آنجا برود. اما زن مچ دستش را محکم گرفت و همانطور تأثیرگذار نگاهش کرد:

-می خوای فالت بگیرم تا ببینی بیرا نمی گم؟  
شمیم پوزخندی برایش زد:

-تو راست می گفتی اول فال خودتو می گرفتی.

غمی در چهره‌ی زن فالگیر افتاد که شمیم را به نیمکت چسباند:

-مو که اولش گفتم فالمو خانوووووم. از اون راست تر؟

جوابی نداد. زن دست شمیم را گرفت و آن را سمت خود چرخاند. کف

دست شمیم را باز کرد و چشم‌هایش را تا انتها گرد کرد:

-ماشالا چه اقبالی. عین کف دستت سفید و قشنگه.

خط‌های کف دست شمیم را نشان داد و تندتند افزود:

-ببین، ببین چه راه بازیه. به شرطی که بختتو پرنیدی.

#الهه محمدی



[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

چند بار کف دست شمیم کشید و حسابی به آن زل زد:  
-دفتر و کتاب زیاده دورت. درس خونی! درستم دوس داری...  
جمله‌ی بعدی فالگیر، حال شمیم را بهم ریخت:  
-یه عمو یا دایی داری که دوس داره عروسش بشی. اما عاقبتی توش نیست.

به شمیم نگاه کرد و چشم‌هایش را ریز کرد. انگار می‌خواست حال او را از نگاهش بخواند:

-برعکسش یه جوون بلندبالا تو طالعه که واسه‌ات پا قدم داره.  
خوش بر و روئه. همونقدرم مشکلات سر راهشه. پا به پاش بری خوشی نصیبتون می‌شه. دورش گلستونه ولی امون از خارستونش.  
شمیم دستش را پس کشید. قلبش داشت کف دستش می‌پرید. نگاه زنِ فالگیر در چشم‌هایش افتاد. سرش را کج کرد و تکانی داد.

گوشواره‌هایی با نگین قرمز از زیر روسری‌ای که پشت گردنش گره زده بود، نمایان شد:

-ها، چیه! راست گفتم که ترسیدی و دستتو کشیدی؟

آب گلویش را فرو داد. از دخترها حرصش گرفته بود. معلوم نبود کجا هستند که نمی‌آیند و او را با آن فالگیرِ سمج تنها گذاشته‌اند. زبان روی لبش کشید و زن را خندانند:

-شجاعت داشته باش بگو حرفام درسته "ش" یا "م" خانوم.

شمیم ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

-چی؟

زن فالگیر دستش را به کمرش زد و داخل صورت شمیم رفت:

-تو اسم قشنگت حرف "ش" یا "م" داره. شایدم هردو.

باورش نمی‌شد آن زن غیب بگوید. از نظرش رمال و فالگیر حقیقت نداشت. باز هم انکارش کرد:

-احتماله دیگه. شاید باشه شاید نباشه. چشم بسته غیب گفتی؟

فالگیر سرش را پایین گرفت و تکانی به گردنش داد. گوشواره‌های

نگین درشتش با پولکی‌های سربندش تاب خوردند:

-منو انکار نکن دختر. می خوامی حروف اسم پسری رو که دوست داری بگمت؟

شمیم جوابی نداد. مات شد. زن فالگیر انگشتش را به حالت عمودی بین ابروهای شمیم کشید و گفت:

-می گم. اگه درست بود هرچی خواستی مزدمو بده. اگرم نبود، هیچی. فقط راستشو بگو.

آنچه را می دید انکار می کرد اما دلش هم هرهر می کرد. منتظر ماند تا فالگیر ادامه دهد. زن گفت:

- اسمش کوتاهه. تو اسمشم "ل" داره. سیدم هست.

رنگ شمیم برگشت. ولی عصبانی شد. حالش که عوض شد، زن فالگیر خودش را عقب کشید. اینبار شمیم مچ دست زن را گرفت و با اخم پرسید:

-فک کردی من یه دختر ساده و احمقم که گول غزعبلات تو رو بخورم؟

زن فالگیر ترمز خودش را کشید:

-ها، چینه دلبرو؟

شمیم گول مظلوم‌نمایی زن را نخورد و با لحنی عصبی پرسید:  
-اطلاعات زندگی منو از کجا آوردی؟ کی فرستادت سراغ من؟  
زن فالگیر دستش را محکم کشید و از بند دست شمیم آزاد کرد.  
لبخندی دندان‌نما زد. دندان‌هایش زرد بود ولی وقتی خندید زیباتر  
شد. حیف که قدر خودش را نمی‌دانست:

-راست گفتم شعله کشیدی؟ نمی‌خوای پولمو بدی خو نده. یقه  
گرفتن نداره.

این بار شمیم چشم‌هایش را برای او ریز کرد. سرش را جلو برد و گفت:  
-پول بهت می‌دم به شرطی که بگی زندگی منو کی برات گفته؟ والا  
زنگ می‌زنم ۱۱۰ بیاد.

لحن و رفتار جدی شمیم، زن فالگیر را عقب راند. جدی و جسورانه  
گفت:

-منو از چیزی نترسون که وجود نداره خانوم. طالب نیستی مشتری  
نباش. نون مونم آجر نکن.

دست شمیم را پس زد که برود. ولی شمیم محکم‌تر گرفتش! چشم  
در چشم شدند. هیچکدام قصد عقب‌نشینی نداشت:

-بگو آمار زندگی منو از کی گرفتی؟ یه پسر با موهای کوتاهی که بالای پیشونیشه و ماشین شاسی بلند سواره؟  
زن فالگیر خندید. بلند و بی خیال! با دست آزادش پشت شمیم زد و گفت:

-انگار گشته مرده زیاد داری. شایدم همون یارو نسناسهاس که عمو یا دایات دوس داره پایه اش بشی و براش جفتک می ندازی.  
اخم هایش را در هم کشید:  
-درست حرف بزن.

-پ دست ما رو ول کن و بی خیال حرفایی باش که شنفتی.  
چشمکی برای شمیم فرستاد و پرمعنا گفت:

-عاشق شدن واسه شما که درد ناسوری نیس. از وجناتت پیداس رو پول خوابیدی. دست اون مادر مرده رو هم بگیر به یه نوایی برسه.  
از جسارت زن فالگیر بیشتر کُفری شد. با دیدن دخترها که سمتش می آمدند، دستش شُل شد. فالگیر از فرصت به دست آمده استفاده کرد و مثل باد فرار کرد. در حال رفتن با صدای بلند گفت:

-خاطرت خیلی واسه رفیقات عزیزه. با این اخلاقت معلومه اونى که بهش دل بستى ارزشِ عُمري رفاقتو داره. دخترها به شمیم نزدیک شدند. اما سرهای همه‌شان سمت زنِ فالگیر بود. همین که رسیدند، زهرا پرسید:

-كى بود این شمیم؟ چى مى‌خواست؟

احساس کرد زهرا برايش فيلم بازی مى‌کند. حالت نگاهش داشت دروغ مى‌گفت. جمله‌ی آخر فالگیر هم بودار بود. مکث کرد. حسابی فکری شد. نگاهش روی دخترها چرخید و آنها را مسخ خود کرد. درنهایت روی عسل زوم کرد. مگر نگفته بودند حال او بد است؟ پرسید:

-باز چت شده تو؟ تو کلاس که خوب بودى.

عسل بی‌حواسی کرد: exChange Group

-هیچی، طوریم نیس.

بيتا پشت عسل کوبید. شمیم حسابی زیرنظرشان داشت و متوجه حرکت بيتا شد. عسل هول شد و قیافه‌اش را آویزان کرد: -آهان، يه دلپيچه بود رد کرد.

-دلیچه یا سرگیجه؟  
عسل جمله‌ی دوپهلوی شمیم را نگرفت. عادی جواب داد:  
-الحمدلله سرم درد نمی‌کنه.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

نگاه شمیم دوری روی دخترها زد:  
-ولی انگار سرتون درد می‌کنه واسه فضولی کردن و نمایش راه  
انداختن.  
دخترها مات ماندند. عسل پرسید:  
-منظورت چیه؟



نه گذاشت و نه برداشت. صاف توی چشم‌های دخترها زل زد و پرسید:

-واسه چی این فالگیره رو فرستادید سراغ من؟

رنگ دخترها همزمان برگشت. لب شمیم کج شد و افزود:

-منو بگو فک کردم حسام تیرش کرده. شما رو که دیدم، فهمیدم خیلی حرفای این زنکو حسام نمی‌دونست. روی بردن اسم رفیقمام تعصب داشت.

صدا از دخترها درنیامد. حسابی رودست خورده بودند. فکر نمی‌کردند شمیم اینقدر تیز باشد.

-چقد بهش دادید؟

باز هم جواب سوال شمیم را ندادند. جرأت انکار نداشتند:

-منظورتون از این خیمه شب‌بازی چی بود؟ از خودم سوال می‌کردید جواب بدم.

دخترها لال شده بودند. شمیم سرش را با عتاب برگرداند و رفت. زهرا پشت سرش آهسته گفت:

-زنیکه‌ی حقه‌باز. اینهمه ازمون پول گرفت نتونست دهنشو نگه داره.

شمیم برگشت و با حرفش دخترها را پراند:

-وقتی گفت رفیقای خوبی داری، فهمیدم پای شما وسطه. عین

گوشای درازتون که خیلی وقته تو کارای منه.

حرفش را زد و با قدمهایی بلند رفت. دخترها سه تایی بهم نگاه

کردند. عسل دستش را برای زهرا پرت کرد:

-با این نقشهات...

دنبال شمیم دوید و مقابلش ایستاد. نگاهشان در هم گیر افتاد و

چرخید. با ملایمت گفت:

-ببخش شمیم جان! من از اولشم با این نقشه مخالف بودم. اما زهرا

قبلش این زنه رو دیده بود و دیگه کاری ازم برنمی‌اومد.

شمیم مصرانه و محکم پرسید:

-که چی؟

عسل درماند. چه می‌گفت؟ می‌گفت دوستانش شک کردند او به

برادرش علاقه دارد؟ می‌گفت این نمایش را راه انداخته‌اند تا شمیم

عقلش را از کف دهد و پیش فالگیرِ دروغین اعتراف کند؟ تا به خیال

خودشان فالگیر آن را کف دستشان بگذارد و آنها هم کف دست

شمیم تا رازش را برملا کنند؟

هیچکدام گمان نمی‌کردند شمیم اینقدر عاقل باشد.

تمام حرف‌ها را خورد. اینکه شمیم به برادرش دل بسته باشد را هم

انکار کرد. با مِ ن و مِ ن گفت:

-که، که...

نتوانست حرفش را ادامه دهد.

زهرا برای درست کردن گندی که بالا آورده بود، از همان فاصله گفت:

-قصدم این بود کمکت کنم. نمی‌خواستم ناراحت شی.

بیتا اضافه کرد:

-من بهش گفتم بفهمی ناراحت می‌شی. حالام نمی‌خوام گناهمو

گردن زهرا تنها بندازم. قصدمون خیر بود بخدا.

شمیم سمت آنها برگشت و با تویی پُر پرسید:

-خیر؟ چه خیریتی تو کارتون بود؟

دخترها جرأت نکردند حرف بزنند. چهره‌ی عصبانی شمیم ساکتشان کرد. شمیم که سرخورده و پشیمان دیدشان، بحث را قیچی کرد و پیش افتاد:

-بیایید بریم خونه. تا یه هفته‌ام دست به سیاه و سفیدم نمی‌زنم تا آدم شید. فضولای بی‌مغز!

عسل کمی بعد از شمیم، و بیتا و زهرا پشت آن‌دو راه افتادند. در حالیکه مدام شانسه‌هایشان را به هم می‌زدند و برای هم خط و نشان می‌کشیدند.

همیشه سر جلو نشستن دعوا داشتند. ولی حالا سه‌تایی دم در عقب ایستاده بودند.

زهرا و بیتا زودتر از عسل داخل ماشین نشستند و در را بستند. عسل ادایی برایشان آمد و کنار شمیم نشست. اما نه مثل همیشه! حسابی دست و پایش را جمع کرده بود. همین که شمیم استارت زد، گوشی عسل زنگ خورد. شماره‌ی علی بود:

-سلام، چطوری؟

صدای مردی غریبه در گوشش پیچید و صاف سرجایش نشست:

-صاحب این شماره چه نسبتی با شما داره خانم؟  
-برادرمه. گوشیش دست شما چیکار می کنه؟ شما کی هستید؟  
حواس دخترها پرت عسل شد. کاملاً فهمیدند حالش تغییر کرده  
است...

📞📞📞📞📞📞📞📞

غروب چشمانت، در پس دلتنگی های مچاله شده ی من  
در هبوط خاطره آبی تو  
قلم را بیدار می کنم  
واژه ها در در آغوش هم می کشم  
از تو می نویسم  
ای ماه پری شعرم  
مرا به شب نشینی آغوش مهمان کن  
برای آن کس که خودش می داند

#شمیم

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست سی و پنج

شانه‌ی عسل را گرفت و تکانش داد:

-کیه عسل؟ چی شده؟

قبل از جواب دادن به شمیم، مرد پشت گوشی گفت:

-یه موتورسوار رفت تو درخت، بردنش بیمارستان!

عسل محکم توی سر خود کوبید:

-یا ابوالفضل!

مرد گفت:

-نترس خانم! ایشالا طوریش نیس. دیدم گوشیش کف آسفالته، گفتم

اطلاع بدم برید دنبالش. گوشی شم نگه می دارم زنگ بزنی آدرس بدم

بیاید بگیرید.

عسل اینبار محکم توی صورت خود کوبید و با صدایی لرزان پرسید:

-کدوم بیمارستان آقا؟ کجا برم تو این شهر بی سروته؟

مرد کارش را راحت کرد:

-آمبولانسا این طرف می رن بیمارستان لقمان یا بهارلو. اول اینجاها رو بگردید.

دیگر حرف های مرد را نشنید. گوشی از دستش ول شد. دو دستی روی پاهای خود زد و نالید:

-ای خدا، بیچاره شدم. بدبخت شدم.

دخترها هم هول کرده بودند. هر کدام چیزی می گفتند. اما شمیم ساکت نشسته بود و به بیقراری عسل نگاه می کرد. شوک های لحظه ای شده بود. نمی توانست کاری کند. زهرا سرش را از لای صندلی ها جلو کشید و مضطربانه پرسید:

-درست بگو داداشت چی شده؟

به شمیم اشاره کرد و با صدایی لرزان جواب سوال همه را یکجا داد:

-برو بیمارستان شمیم. با موتور رفته تو درخت.



زهرا "وایی" گفت و به پشت صندلی چسبید. با حرف عسل انگار خون بدن شمیم را کشیدند. لب‌هایش سفید شد. مغزش خالی شد. جای دنده و سوئیچ یادش رفت. عسل داد زد:

- چرا نمی‌ری شمیم؟ بلد نیستی برم یه تاکسیا بگیرم. زودتر پیداش کنم بینم چه خاکی تو سرم شده.

صدای فریاد عسل، شمیم را پراند. دست سردش را سمت سوئیچ انداخت و استارت زد:

- کجا برم؟

- برو بیمارستان لقمان.

شمیم مسیریابش را راه انداخت و راه افتاد. نفس همه‌شان حبس شده بود. فقط صدای فین‌فین عسل فضا را در دست داشت. بیتا آرام گفت:

- زنگ بزنم بیمارستان اطلاعات بگیرم؟ شاید یه جای دیگه برده باشنش!

عسل با صدا به گریه افتاد و گفت:

- یعنی به حال و هوش بوده که اسم و آدرس خودشو بده؟

دوباره روی پاهایش کوبید و ناله زد:

-الهی خواهرت بمیره.

یخ شمیم آب شده بود. از ضجه کردن عسل عصبانی شد. دلش را داشت گاز می گرفت:

-مگه چی گفت مرده که داری خودتو می کُشی؟ مگه دیدیش که اینجوری می کنی؟ شاید خراش برداشته.

عسل با بی صبری گفت:

-واسه خراش آمبولانس میاد؟ تازه مرده نگفت حالش خوب بود یا نه. گفت ایشالا چیزی نشده.

پشت حرفش، خودش را زد و گفت:

-حتما بی هوش بوده. حتما ضربه ای چیزی به سرش خورده. حتما... صدای زنگ تلفن عسل و فریاد شمیم درهم آمیخت:

-حالا خودتو تیکه پاره نکن. جواب تلفنتو بده بین کیه!

گریه کنان گوشی اش را برداشت و با دیدن شماره بیشتر گریست. گوشی را روی گوشش گذاشت و نالید:

-یاسر!!! علی تصادف کرده بردنش بیمارستان. داریم می ریم

بیمارستان. داداشم رفته تو درخت. اگه...

یکدفعه صدای عسل قطع شد. دخترها گیج شدند. شمیم نمی دانست حواسش به رانندگی باشد یا حالت های غیرعادی عسل. با دلواپسی پرسید:

-چیه عسل؟ چرا سنگکوپ کردی؟

عسل جوابی نداد. خشک شده بود. شمیم ترسید. گوشه ی خیابانی که نمی شد، ایستاد و عسل را سمت خود چرخاند. صدای بوق ماشین ها به هوا رفت:

-چیه عسل؟

رنگ عسل کاملا سفید شده بود. شمیم توی صورتش زد و با لحنی محکم گفت:

-یا خدا، چته عسل؟

لب های عسل بهم خورد و گفت: exchange group

-یاسر گوشه ی رو داد به علی. علی الان تو تلفنه. حالش خوبه. پس... منتظر شنیدن ادامه ی جملات عسل نشد. صداها ی کرکننده ی بوق ها روی مغزش بود. راه داشتند پایین می آمدند و تکه پارهاش می کردند. گوشه ی را از بین پنجه ی عسل درآورد و روی گوشش گذاشت. صدای

الو گفتن علی در گوشش پیچید. تنش بین گرما و سرما گیر افتاد. نفس آمینی کشید که صدای علی را می شنود. آب روی آتش دلش ریختند. گوشی را روی اسپیکر زد و آنرا روی داشبورت پرت کرد. ماشین را به حرکت انداخت تا سروصدای ماشین‌هایی که راهشان را بسته بود، بخوابد. هر کدام از کنارش رد می شدند و متلکی می پراندند. بی توجه به راننده‌ها بلند پرسید:

-الو، شمایی آقای امینی؟

علی مسلسل وار گفت:

-شوما دیگه چرا صدات می لرزه آبجی؟ عسل چرا حرف نمی زنه؟ چی

شده؟ حالش خوبه؟ چرا داشت دری وری می گفت به یاسر؟

خواست بگوید "آبجی و زهر حلاجل!" با وجود دخترها زبان به دهن

گرفت. در حالت عادی داستانسرای می کردند. جواب علی را داد تا

بفهمد جریان چیست. انگار کسی بازیشان داده بود:

-یه نفر با عسل تماس گرفت و گفت شما دور از جون تصادف کردید

و بیمارستانید. عسلم خودشو گشت.

-یه نفر چه خریه؟ گو...

ساکت شد و از دهانش درز گرفت. انگار کسی پشت سرش زد  
محترمانه تر حرف بزند:

-غلط اضافی کرده؟ دیده عسل ترسوئه خواسته اذیتش کنه.

حال عسل جا آمد ولی هنوز گریان بود:

-نه علی! با شماره خودت تماس گرفت. تلفن تو دست اون مرده چی  
کار می کرد؟

#الهه محمدی

VIP

Exchange Group [AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ROMAN

علی سرش تشر زد:

-کم فین فین کن، اه. انگار نعش منو دیده.

-خدا نکنه. حرف بزن ببینم چی به چیه!

-داشتم با گوشیم حرف می‌زنم یه موتوریه نسناس گوشیمو زد. حتما خودش به تیرغیب گرفتار شده. حالا گوشیم دست کیه، خدا عالم. معما حل شد. عسل نفس راحتی کشید و گفت:

-فک کنم گوشیت از دست دزده افتاده رو زمین.

همون آقایی که بهم زنگ زد برداشته و فک کرده صاحبش موتوریه که رفته تو درخت.

-ا، که اینطور. خاتون می‌گه مال حلال هیچ‌جا نمی‌ره‌ها. دمش گرم.

-گوش کن علی! گفت زنگ بزن بهش، آدرس می‌ده بری گوشو بگیری.

-می‌زنم! ازشم بپرسم بینم دزده کدوم وری افقی شده، برم بیمارستان سراغش مادرشو بیارم جلو چشمش.

-حالا نمی‌خواد شاخ و شونه بکشی. الحمدلله که گوشیتم پیدا شد.

می‌ری یوخ با چاقویی چیزی بهت حمله می‌کنه. دزده دیگه!

-نچایی جوجه! صداتم داره می‌لرزه.

عسل دوباره زد زیر گریه:

-بدونی چه حالی شدم...

-حتما حلوامم خوردی.

عسل جیغ زد:

-علی.

علی محکم گفت:

-آخه بی عقل! نباس قبلش به یکی زنگ بزنی آمار بگیری؟ اگه یاسر

باهات تماس نمی گرفت که الان دوره افتاده بودی تو خیابونا.

-مَرده بدبخت چه می دونسته ماجرا چیه. منم که تا اون حرفا رو

شنیدم نفسم رفت.

-از آب دماغ دهنه که داری قود می دی معلومه.

دخترها چندششان شد. عسل غر زد:

-آه، علی!

-جنگی برید خونه‌ها. بادمجون بم آفت نداره.

-یاسر کاری نداره؟

علی تماس را قطع کرده بود. عسل گوشی را برداشت و قطعش کرد.

هنوز گریه می کرد. گوشی را بغل کرد و بوسید. انگار علی را در آغوش



داشت. شمیم هنوز می لرزید. تن دخترها بی حس بود. زهرا سرش را جلو آورد و با بغض گفت:

-شکر خدا که به خیر گذشت. دیگه گریه نکن؟

-آخه علی همه کس و کار منه. اگه یه طوریش می شد...  
شانه‌ی عسل را فشرد و گفت:

-خدا نکنه دیونه. ایشالا خدا همیشه برات حفظش کنه.  
شمیم دست روی پایش کشید و گفت:

-ایشالا جفتونو واسه هم. حالا اشکلتو پاک کن.

دست شمیم را گرفت و از سردی اش یخ کرد. آشفته‌گی نگذاشت  
بفهمد علت بهم ریخته‌گی او چیست:

-من تا نبینمش حالم جا نمیاد.

با مهربانی پرسید: exChange Group ☆

-می‌خوای بری ببینیش؟ مغازه‌اشو بلدی؟

مثل پرنده روی صندلی پرید و دست زیر چشم‌هایش کشید:  
-آره.

-برم؟

-اگه زحمتت نمی شه.

سر شمیم جنبید. عسل آدرس داد و اینبار مسیریاب آن خط را در پیش گرفت.

تا پاساژ را دید و چراغهای چشمکزن گلفروشی را، مثل کسی که اولین بار است آنجا می آید، ذوق زده شد. انگشتش را آن سوی خیابان کشید و گفت:

-اوناهاش شمیم.

چشمان شمیم و دخترها آن سوی خیابان رفت. گلفروشی بزرگ و شیکی را دیدند که بزرگترین امتیازش رصد کردن آن از چهارسمت بود:

-باید دور بزنم.

بیتا گفت:

-دوربرگردونا خیابونا تهرانم که صد کیلومتره.

عسل گفت:

-همین طرف نگه دار من برم علی و بینم و پیام.

زهرا گفت:

-تو الان وسط خیابونم خودتو می‌زنی.

دخترها خندیدند و شمیم پشت حرکت آرام ماشین‌ها رفت تا دور بزند. ماجرای او و خرابکاری دخترها، به لطف تصادفِ کذایی، علی‌الظاهر فراموش شده بود.

مقابل گلفروشی که رسیدند، چراغ چشمک‌زن و سرخ "دنیای گل" چشم‌هایشان را زد. ماشین کاملاً توقف نکرده بود که عسل پیاده شد. جای پارک برای شمیم نبود. کمی جلوتر رفت و دوبل ایستاد! حواسش به اطراف بود تا عسل برگردد. زمانی نبرد که زهرا گفت: -اومد، چه زود!

شمیم از آینه‌ی روبرو، پشت سرش را نگاه کرد. علی دستش را پشت عسل گذاشته بود و چیزی کنار گوشش می‌گفت. انگار عسل گریه می‌کرد. دلش آرام گرفت. خودش هم به آن دیدار نیاز داشت تا باور کند اتفاقی نیفتاده است.

پشت ماشین که رسیدند، خودش را مقابل عسل کشید. صدایش جسته گریخته به گوش دخترها می‌رسید. طنین آرامش چه دلنشین بود. شمیم در را باز کرد و لای در ایستاد:

-سلام آقای امینی. حسابی ما رو ترسوندید. عسل که خودشو گُشت.  
علی خندید و نزدیکتر آمد. چقدر خندهاش دلنشین بود:  
-سلام از ما! تیرغیب بخوره موتوریه. انگاری خورده. باعث مزاحمت  
شمام شد.

-اختیار دارید. خدا رو شکر که دروغ بود.  
عسل را سمت ماشین هل داد و گفت:  
-بشین برید. اول شبه شلوغه. بدجاییم وایسایدید.  
درحال رفتن سمت ماشین گفت:

-زود بیا خونه علی. هنوز تن و بدنم داره می لرزه.  
-باشه، امشب شلوغ نیس. زودتر میام.  
شمیم گفت:

-امشبو بی خیال کاسبی بشید و به آبجی تون برسید.  
حس کرد "آبجی" را تیز و معنادار گفت. خودش را به آنراه زد و  
گفت:

-آبجی ما عادت نداره به شبنشینی شاهنشینی. مگه دعوتش کنن.

-من حاضرم بخاطر رفیقم دعوتش کنم. خیلی براش لازمه. منتها شب  
مرد همراه آدم باشه بهتره.

عسل خندید و بوسه‌ای برای شمیم فرستاد:

-قربون معرفت تو رفیق جانم. همین که زحمت کشیدی و منو تا  
اینجا آوردی کلی برام ارزش داشت.

#الهه محمدی

VIP

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

Exchange Group

ROMAN

شمیم جوابی نداده بود که علی گفت:

-بشینید تو ماشین به حاجی بگم و پیام.

ذوق زده توی ماشین نشستند و دخترها هوراکنان دست زدند. عسل

سرش را از پنجره درآورد و بلند گفت:

-به یاسرم بگو.

دستش را برای عسل پرت کرد و رفت. شمیم خندید و به لب‌های  
آویران عسل نگاه کرد:

-نمی‌گه؟

شانه‌هایش را بالا داد:

-دوستی و دشمنی‌اش با یاسر بدبخت معلوم نیس.

-دشمن که نیست. کلا برادرزنا از داماد خوششون نمیاد.

رو به شمیم کرد و پرسید:

-داداشا توام همینجورین؟

به سه‌کنج ماشین تکیه زد و جواب داد:

-داداشا من هنوز تجربه‌ی داماد نداشتن.

چشم‌هایش را ریز کرد و با تردید گفت:

یه چیزی بپرسم شمیم؟

-آره، بپرس.

انگار بلا تکلیف بود. مقدمه‌چینی کرد:

-خودت گفתי روراست ازم بپرسی جواب می‌دم.

دست عسل را خواند. ابرویش را بالا برد و گفت:

-آره، البته تا چی باشه.

بالاخره حرف اصلی اش را زد. گوش دخترها هم تیز شد و جلو کشیدند:

-چرا وقتی شنیدی علی تصادف کرده حالت بهم ریخت؟

دل شمیم نبض گرفت و تپید. ولی ظاهرش نشان نمی داد:

-بخاطر تو دیونه. بخاطر خودش! داشتی جلوم سخته می کردی. عسل کوتاه نیامد:

-یخ کرده بودی. دستمو که گرفتی سردِ سرد بودی.

باز هم انکار کرد:

-نگران شدم خُب. مثل بیتا و زهرا.

عسل کوتاه آمد و به پشتش چسبید. نباید عزت خودش و برادرش را بیشتر لگدمال می کرد:

-باشه! شاید منم عین بیتا و زهرا اشتباه می کنم که نسبت به علی

تمایل پیدا کردی. ازت معذرت می خوام.



دلش می خواست هرآنچه راجع به علی ست، کش پیدا کند. روی پای  
عسل زد و خنده‌ای حرص آلود کرد:

-دیونه!

عسل بل گرفت:

-این دیونه که گفתי یعنی عذر بخوام یا نخوام؟

از آینه چشمش به علی خورد که از گلفروشی بیرون آمد. از راه دور  
هم چشمش را می زد. یا به چشم او زیاد می آمد یا واقعا دلچسب بود.

عین بلوز سفید و شلوار جینی که به تنش دوخته شده بود.

در حال پوشیدن کاپشنش از سمت عسل طرف ماشین آمد:

-هیس! داداشت اومد.

به عقب کله کشید. پیاده شد و علی رسیده نرسیده، معترضانه پرسید:

-به یاسر نگفتی؟

سرش را توی صورت عسل برد و گفت:

-ببندیمش رو بار؟ شکر خدا باربندم نداره.

لب‌های عسل را که آویزان دید، سرش را سمت عقب پرت کرد:

-خودتم بشین عقب جا نیس.

پایش را محکم به زمین زد:

-خُب یاسرم بشون بغل دست دیگه.

-دوتا بچه غول بشینن رو یه کف دست صندلی؟

-تو بشین پشت فرمون، من و یاسرم بغل دستت. شمیم می ره عقب.

چشم هایش را برای عسل درُشت کرد و مثلاً آهسته گفت:

-ماشین بابامه مگه؟

شمیم رویش را سمت خیابان چرخاند و خندید. زهرا و بیتا هم! علی

فهمید دخترها به آنها می خندند. تک سرفه ای کرد و گفت:

-سرنشینا زیاد باشن، جریمه می کنن.

شمیم تعلل نکرد. از ماشین پایین آمد و از بالای سقف کله کشید.

زهرا نیز شیشه را تا ته پایین کشید:

-شبه معلوم نیست علی آقا. به آقا یاسرم بگید بیاد. والا حال عسل یه

جور دیگه گرفته می شه.

علی قبل از مشخص کردن تکلیف پرسید:

-کدوم وری بیفتیم؟ مکان دارید؟

شمیم به دخترها نگاه کرد و قوسی به لب هایش داد:

-شما بهتر جاهای دیدنی تهرانو می شناسید. عسل گفت همه جاشو عین کف دستتون بلدید.

-توشب چیتگر و بام خوبه. کدومو پایه اید؟  
زهرا و بیتا یکصدا گفتند:

-هر دو تاش.

علی جا خورد و ابروهایش بالا پرید:

-چیتگر می افته اتوبان خرازی، بام می ره سمت چمران. باس یکی شو بریم.

شمیم چپ چپی به دخترها نگاه کرد:

-یکی شو می ریم. اینا ندید بدیدن. معلومه نمی شه دو جاشو یه شب رفت.

صدای خنده ی ریز دخترها را شنید. جای آن ها اخمش را برای عسل انداخت که یعنی ساکتشان کن. ابرویش را خاراند و گفت:

-بریم بام بهتره. حداقل اونجا فقط هوا و غذا می خورید. چیتگر برید خرجتون دوبر می زنه بالا. می خواید قایق سوار شید، دوچرخه می بینید یهوخ هوس می کنید. هزار و یک خرج تراشی دیگه. تازه

خودتونو تو بام‌لندش خفه می‌کنید. زنید دیگه، تا جیب باباهاتون  
پشت و رو نشه ول نمی‌کنید.

زهرا و بیتا توی شکم هم رفته بودند و غش‌غش می‌خندیدند. شمیم  
با تبسم نرمی که روی لبش بود، گفت:

-مهمم اینه امشب خوش بگذره. ایشالا سری بعد می‌ریم چیتگر.  
صدای ویراژ موتوری آمد و علی گردن کشید:

-اینم آویزون محله! بشینید بریم.

نگاه‌ها سمت موتورسوار رفت و یاسر را ترک آن دیدند. عسل  
خنده‌کنان مُشتی به کمر علی زد:

-ای جنس خراب! می‌خوای صدای منو در بیاری فقط؟  
یاسر کنار ماشین رسید و بلند گفت:

-اجماعا سلام. exChange Group ☆ †

شاخه گلی که دستش بود را بوسید و سمت عسل گرفت:

-تقدیم شما عشقم. به حساب علی از حاجی گرفتم.

علی گفت:

-تُف تو روحت.

یاسر چشمکی برایش انداخت:  
-من و تو نداریم. بپر بالا!  
عسل گلش را بویی کشید و گفت:  
-لو نداد که بهت گفته. داشت حرصم می داد.  
-این داداشت کلا رو اربابت کراش داره. رویین تنه‌ها. فقط کرم کردار  
داره.  
شمیم، علی را آماده‌ی حاضر جوابی دید. سریع پرسید:  
-بریم؟

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

علی سمت موتور رفت و یکی از کلاه کاسکت‌ها را برداشت. انتهای  
خیابان را نشانه رفت و گفت:

-بیا تا ته خیابون، بعد پیچ چپ. از اونجا...

شمیم میان کلام علی آمد:

-لطفا نرم‌نرمک از جلو برید، منم پشت سرتون بیام. گازشو نگیریدا.  
من بلد نیستم.

علی سر تکان داد. قبل از اینکه روی موتور بنشیند، عسل مظلومانه  
نگاهش کرد و گفت:

-من با یاسر بیام؟ می‌خوام موتورسواری کنم.

-سرده، می‌چایی.

ذوق زده لپ علی را بوسید:

-نه، خوبه!

شمیم زیر لب گفت:

-کوفت بشه.

علی کلاهش را دست عسل داد و خنده‌ای پتوپهن روی لب یاسر  
کشید!

عسل پالتویش را پوشید، گل و کیفش را دست دخترها داد و رفت.  
پشت یاسر نشست و علی کنار شمیم روی صندلی جلو!  
دستان شمیم دور فرمان قفل شد تا کسی لرزشش را نبیند.  
"چقدر علی نزدیکش شده بود. چقدر این نزدیکی را دوست داشت.  
چقدر دوست داشتن قشنگ بود. چقدر قشنگی آن شب شیرین بود.  
چقدر شیرینی لحظه‌ها بیقرارش کرد. چقدر جنس بیقراری‌اش جدید  
بود!!!"

یاسر گاز داد و از کنار ماشین رد شد. عسل بلند گفت:  
-به خاتون زنگ بزن بگو علی. نگران می‌شه. گوشیم...  
باقی صدای عسل را باد برد. یاسر از بین ماشین‌ها لایی کشید و رفت.  
شمیم گوشی‌اش را باز کرد و سمت علی گرفت:  
-به خاتون زنگ بزنید. گوشی ندارید که.  
گوشی شمیم را گرفت و به روبرو اشاره کرد:  
-بنداز تو این فرعی.  
شمیم وارد همان خیابان شد و علی در حال حرف زدن با خاتون  
مسیرهای جدید را نشان می‌داد:



-سلام خاتون.

-ننه تویی علی؟ گمون کردم عسله. هنو نیومده. دلم تو حلقمه.

-آره، تلفن زدم بگم امشب یه خُرده دیر میاییم. دلواپس نباش، عسلم با منه.

-خیر باشه مادر. کجا این موقعِ ساعت؟ عسل پیش تو چکار داره؟  
نباس به من پیرزن خبر بده.

علی از گفتن اتفاقات درز گرفت. می دانست کلامی بگوید خاتون حالا حالاها حرف می زند. گوشی مردم دستش بود. برای اینکه به پیرزن هم برنخورد که چرا او را نبرده اند، خلاصه وار گفت:

-می ریم گردش. راش به پاها شو ما نمی خوره. باس پیاده گز کنیم.

-چه عجبه که می ریتون هواخوری. آفتاب از کدوم ور دراومده؟

-از جا همیشگی ایش، لابد چوب خورده تو ملاجمون.

-نه، قسمتتونه. الهی خوشتون باشه ننه.

-چاکریم. کار ما نداری؟

-نه مادر! فقط یه چیزی.

-به گوشم!

-نمی‌دونم چرا همکلاسیا عسلم امشب دیرکردن. از عسل که خیالم راحت شد. ولی اونا هنو نیومدن خونه. دلم شورشونو می‌زنه. به عسل بگو یه تلفن بهشون بزنه ببینه کجان! شاید رفتن ولایتشون. به منم خبر بدید.

خاتون بین حرف‌هایش نفس نمی‌گرفت تا علی جواب دهد. منتظر ماند تا آخر بگوید. ساکت که شد، گفت:  
-همکلاسیا عسلم باهامونن. با هم برمی‌گردیم. شما شام بخور بخواب. خیالت تخت.

-خُب زودتر بگو مادر، الحمدلله.

-ماشالا گذاشتی رو تیربار.  
خاتون نخودی خندید:

-به خوشی ننه، مواظب دخترا باشیتون. امانتن دستمون.

-چشم، فرمایش دیگه‌ای نیس؟

-سپردمتون دست خدا.

تماس که قطع شد، گوشی را سمت شمیم گرفت و گفت:

- دست فرمونت خوبه‌ها. ولی زیادی محتاطی. راسته می‌گن ماشین دست‌دوم می‌خوای بخری از زن بخر.

- حیقم میاد ماشینم خراب شه. برام عزیزم هست. کادو بابامه. در دلش گفت: "خوش به حالت با این بابات."

حسرت همیشگی‌اش را خورد و گفت:

- خدا بهتون ببخشه. واسه ما که خیلی وقته سینه‌کشِ خاکه. دخترها با هم گفتند:

- خدا رحمتشون کنه.

علی به خیابانی اشاره کرد و گفت:

- از اینجا پیچیدی می‌افتی اول اتوبان. ۱۲۰ تا پُر کن بزار رو گاز. چشم به هم بزنی رسیدیم.

چشم‌های شمیم گرد شد: exchange group

- من آخرش هشتاد تا رفتم. یهو برم ۱۲۰ تا.

- اتوبان خلوته، بگاز آبجی.

- حالا بخاطر شما شاید ۱۰۰ تا برم.

موتور سواری از کنارشان ویراژ داد و رفت. زهرا و بیتا داد زدند:

-عسل اینا بودن.

علی پوفی کشید:

-چه خبره آبجی خانوما. گوشم سوت کشید. مگه عسلو تازه دیدید.

زهرا و بیتا خندیدند. علی به دستان کشیده‌ی شمیم نگاه کرد و افزود:

-با این سرعت رفیقتون ما صُبِ علی الطلوع می‌رسیم ایشالا.

شمیم فهمید دارد شارژش می‌کند تندتر برود. دست روی دنده

گذاشت و پشت موتور گاز داد. چه گازی هم با آن دستان خوش‌فرم

به جگر علی زد. با نیمرخ‌ی که سایه‌ای از صدف روی صورتش انداخته

بود...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

کسی چه می‌داند؟

شاید همه‌ی آرزوهای ما همین طورند!

شاید تمام آرزوهایمان جایی منتظرند.

منتظرند که ما آنها را

از ته دل بخواهیم تا برآورده شوند.

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست‌سی‌وشش

شب از شیشه‌ی ماشین قابی ساخته بود و علی صورت شمیم را در آن می‌دید. قرص ماه صورت او، مثل قرص خواب، چشمانش را سنگین کرد. چون مرواریدی که در گلوی صدف مانده و دریا مدام رویش موج می‌زند، در حال غرق شدن بود. غرق در خواب و خیال! خیالی که داشت واقعی می‌شد! دست و پا می‌زد. برای واقعیتی که باید با خود به گور می‌برد! دنیا پیشاپیش برایش گور گنده بود. با خندق‌های عمیقی که دهانش عین کوسه باز و بسته می‌شد. مدام چهار طرف تنش را گاز می‌گرفت. مانده بود دلش! اگر بنا بود به آن قطعه زمین در سرزمین تنش هم حکومت کند، از پا می‌افتاد. با دل نمی‌شد جنگید. این را خوب می‌فهمید. با بدبختی کنار آمده بود. اما با عشق نمی‌توانست بسازد. بلدش نبود اصلا. یکی باید به مغزش می‌کوبید و

آن رویای تو خالی را می‌ترکاند. همانطور که دخترها با صدایشان او را پراندند:

-وای رسیدیم. چه شلوغه، آخ جون.

نگاهی به اطراف انداخت و خودش شد:

-یه خرده یواش تر ذوق کنید جان مادرتون.

بی‌تا و زهرا دستشان را جلوی دهانشان گذاشتند. سرشان را پایین

کشیدند و خندیدند. شمیم سمت علی برگشت و پرسید:

-خواب بودید؟

دخترها فکر کردند با فریادشان علی را از خواب پراندند. بی‌تا گفت:

-ای وای ببخشید سر و صدا کردیم.

شیشه را پایین کشید. حواسش را به بیرون داد تا مهربانی‌های سرازیر

شده به سمتش یخ بزند. خصوصا نرمش شمیم!

-خیالی نیس. من این موقع‌ها دیگه انگار از خر می‌افتم.

دخترهای پشت باز ریز خندیدند. شمیم ولی گفت:

-خُب همه‌اش سرپایید! حق دارید.

زهرا با لحنی معنادار گفت:

-شمیم جونم زیادی مهربونه و دلش می سوزه.

شمیم گوشه چشمی چپ کرد و برای زهرا فرستاد. علی بی تفاوت به شیرین زبانی دخترها گفت:

-یاسرم رسید.

سرها به عقب چرخید و یاسر بغل ماشین ایستاد. عسل داشت دست هایش را به هم می مالید. علی پرسید:

-یخ نکردید؟

عسل طلقش را بالا داد و کشیده گفت:

-چرااااا. انگشتم سر شده.

بیتا گفت:

-دستکش دستت می کردی خُب.

-یاسر داد، نمی توئم دستم کنم.

یاسر گفت:

-بهت گفتم دستتو بکن زیر کاپشن من.

-مگه نکردم یه بار، خندهات گرفت. ترسیدم بیشتر غلغلکت بیاد، یه وقت چپ کنیم.



علی پشت حرف‌های آن دو محکم گفت:

-تُف تو ذاتتو! رو موتورم آره!

دخترها چنان خندیدند که ماشین لرزید. اما خم به اخم علی نیامد و به عسل توپید:

-هی می‌گی برم بشینم رو موتور می‌خوای کرم بریزی؟  
یاسر جای عسل گفت:

-خیالت نباشه! ناراحتی موتور تو آب بکشم.

-آب زمزمم کند تو رو پاک نمی‌کنه.

-می‌گیرمش زیر شلنگا فشار قوی آتش‌نشانی! دل اندرونشم می‌شوره.  
دخترها نمی‌فهمیدند آن‌ها جدی هستند یا شوخی می‌کنند. مدلشان که کاملاً جدی بود. شمیم پرسید:

-با این حرفا نیومده پیک‌مون کنسل شد؟

عسل دستش را برای شمیم پرت کرد:

-کارشونه اینا. روزی چند بار همو آب نکشن خسته‌گی‌اشون درنمیاد.

یاسر با تکان سر، حرف عسل را تایید کرد. از علی پرسید:

-مگه تو پارک جا نیس وایسادی اینجا؟ نکنه می خوایی از من عوارض بگیری.

علی گوشه چشمی برایش آمد:

-منتظر تو نسناس بودم. بیفت جلو جا گیر بیار آبجی پارک کنه. شمیم پوفی کرد و پشت یاسر راه افتاد. نگاه تیغ داری هم به علی انداخت که "درد و آبجی!"

کم مانده بود آن جملات را به زبان بیاورد.

خیلی زود موتور و ماشین را پارک کردند و با سر و صدا پیاده شدند.

علی مقابل دخترها ایستاد و اخمی برایشان انداخت:

-یه خرده یواشتر. اینجوری بخواید سروصدا کنید، ملت میخ ما می شن. شمیم گفت:

-مطمئنا اون بالا اینقد شلوغه که کسی به ما کار نداره. نگران نباشید!

-از ما گفتن، به خط شید راه بیفتیم.

-پشت شما؟

رو به شمیم کرد و دستش را جلو کشید:

-بفرمایید راهنمایی کنید.

-می گم کنار هم بریم بهتره.

-جاهایی که را داد بغل به بغل. مابقی شو قطار شید دنبال من.

-شما جلو برید.

علی راه افتاد. یاسر دست عسل را گرفت و کنار علی کشید. دخترها

نیز به دنبالشان!

پیاده روی شبانه، در هوای سرد و داشتن همراهانی که باب دل بودند،

مثل جگرهایی که روی زغال کباب می شد، می چسبید. در آن شب

سرد و شلوغ! حیف هم صحبتی ها آغاز نشده بود و وقت به بطالت

می گذشت. به حرف های تکراری دوستانه! خوش به حال یاسر و عسل

که جیک تو جیک هم بودند و لذت می برند. با بخار دهانشان بازی راه

انداخته بودند و توی هوا قلب می کشیدند. شمیم کاملا متوجهی

حرکاتشان شده بود و لذت می برد. بگومگویی لفظی بین عسل و یاسر

شد. یکدفعه عسل بلند گفت:

-آقا تو سیگار می کشی بلدی چه جوری با بخار بازی کنی. من قبول

ندارم.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

ياسر پشت عسل زد تا ساکتش کند. اما دیر بود. علی به آنها نگاه کرد و آستین کت یاسر را گرفت. او را سمت خود کشید و پشت گردنش را گرفت. عسل قدمش را بلند کرد تا میان آنها برود ولی شمیم او را از پشت گرفت و بین خودشان نگه داشت:  
-بزار تنبیهش کنه سیگار نکشه. تو دخالت نکن.  
عسل مظلومانه نگاهش کرد و گفت:  
-الان روح باباشو میاره جلوی چشمش.  
بیتا گفت:  
-حقشه، پس فردا می ره یه کوفت دیگه می کشه.  
-بابا نمی کشه. منظور من به قبلا بود. شماها بد متوجه شدید.

زهرا چشم‌هایش را گرد کرد و پرسید:

-قبلا کوفت می کشیده؟

شمیم به تندی گفت:

-باز دارید فضولی می کنید.

بیتا محکم پشت زهرا کرد. طوری که چند قدم جلو رفت:

-خفه شو دیگه. الان باید کارا دوهفته‌ی دیگه‌ام بکنیم.

دخترها چهارتایی خندیدند و نگاه پسرها را عقب کشیدند.

چشم‌غره‌ای برایشان آمدند و به راهشان ادامه دادند.

در سربالایی افتادند و قدم‌هایشان آهسته‌تر شد و نفس‌هایشان گرم‌تر.

هوا هر لحظه سردتر می شد و تعداد جمعیت بیشتر. نقطه به نقطه‌ی

مسیر گروهی چند نفره مشغول پیاده‌روی بودند. تا بالای بام برسند،

یاسر و علی با هم بودند. دخترها هم مدام مزخرف می گفتند و

می خندیدند.

شمیم رو به عسل کرد و گفت:

-داداشت و نامزدت همچین جیک تو جیکن انگار اونا با هم نامزدن.

کو دعوا مرافه؟

-آره والا، فقط به من می‌رسن جنگولک بازی می‌کنن.

زهره نفس عمیقی کشید و گفت:

-به‌به! چه بوی کبابی میاد. چقد گشمنه.

شمیم گفت:

-اینقد راه اومدیم که همه‌امون گشنه شدیم. الان سنگم گاز می‌زنیم.

-ولی من کباب می‌خوام.

عسل با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

-وای، چه‌قد قشنگ!!!

با صدای عسل برگشتند و منظره‌ای از شهر را دیدند. انگار روی

ساختمان‌ها ایستاده بودند. نورهای مختلف از راه دور، طیف زیبایی از

رنگ‌ها ترسیم می‌کرد که بیننده از تماشایش سیر نمی‌شد.

ساختمان‌ها به اشکال هندسی کوچکی درآمدند و از هر کدامش نوری

ساطع می‌شد...

-بریم جلوتر منظره‌ی قشنگ‌تریه.

دخترها به صدای علی برگشتند. با همه‌شان بود ولی آن لحظه به شمیم نگاه می‌کرد. چشمشان که به هم افتاد، خط نگاه علی فوراً شکست. شمیم گفت:

-چن تا عکس بگیریم؟

دخترها مشتاقانه موافقت کردند و کنار هم ایستادند. یاسر و علی نیز در طرفینشان. دست علی از همه بلندتر بود و عکس‌ها بهتر می‌افتاد. ولی او زود حوصله‌اش سر رفت.

یاسر، عسل را کنار خود کشید و دخترها سه‌تایی مشغول شدند. گوشه شمیم را قاپ زدند تا عکس‌هایشان باکیفیت‌تر بیفتد. گاهی هم عسل در کادرشان سرک می‌کشید تا تیمشان کامل باشد. با چند عکس اینقدر خندیدند و شلوغ کردند که انگار تا حالا عکس نینداخته‌اند.

شمیم پیش دیگران بود و حواسش به علی! تنها بالای شهر ایستاده بود و به دورنمای آن نگاه می‌کرد. نیمرخ قشنگی در سایه‌ای از تاریکی روی صورتش افتاده بود. با دستانی افتاده و پاهایی که قد عرض شانهاش باز بود. گوشه‌اش را از زهرا گرفت. دخترها فکر کردند



نمای زیبایی دیده و می خواهد از آن ها عکس بگیرد. خودش را آماده ی عکس انداختن کردند. ولی شمیم سمت علی چرخید و چند عکس از او گرفت.

وقتی برگشت دخترها حتی یاسر متحیر نگاهش می کردند. تبسمی روی لب نشانند و خودش را به آن راه زد. گوشه را سمت عسل گرفت و گفت:

-نمایی که داداشت وایساده، خیلی قشنگ بود. برایش بریز.

عسل در حال نگاه کردن تصاویر گفت:

-آره، علی زیاد اهل عکس گرفتن نیست.

زهرا با لحن معناداری گفت:

-چه خوب که دیگران به فکرشونن.

برای زهرا پشت چشمی آمد. بیتا و عسل ریز خندیدند و یاسر با نشانندن

پوزخندی روی لب، سوت ریزی زد. انگار معنادار بود! چون علی

برگشت و سمتشان آمد:

-خُب، چکاره ایم؟ بریم جلوتر؟

عسل با مشتی که زهرا پشتش زد، مقنعه اش را جلو کشید و گفت:

-زهرا جیگرمو آورد تو حلقم. اول شام بخوریم. گشمنمونه.

یاسر شیرین نگاهش کرد و با لحن بامزه‌ای پرسید:

-چی می‌خوری دلبر؟ مغز من خوبه؟ می‌توننی آبلیموی فراوونم بزنی.

علی جای عسل جواب داد:

-تو مغزت یه گرم فسفرم نیس. بزار در کوزه تا مشروطش نکردی.

عسل مداخله کرد:

-به مغزت احتیاج دارم یاسر جان. بریم غذا بخوریم.

نگاه علی بین همه چرخید و پرسید:

-اینجا دل و جیگر از همه چی بیشتر می‌چسبه. پایه‌اید؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

با موافقت همگی پشت علی را گرفتند و وارد رستورانی شدند. دخترها سمت سرویس بهداشتی رفتند. علی و یاسر بدون شستن دست‌هایشان وارد سالن شدند و میزی را انتخاب کردند. دخترها که رسیدند، عسل بین علی و یاسر نشست و دخترها روبرویشان! صندلی شمیم درست مقابل علی بود. تن هر دویشان گرم شد. شمیم دستمالی کشید و مشغول خشک کردن دست‌هایش شد. از دست‌های سفید و ناخن‌های خوش‌فرمش خوشش می‌آمد. دوست داشت رنگ سرخی را که اولین بار جلوی دانشگاه روی ناخن‌هایش دیده بود، دوباره ببیند. همان رنگ را به لب‌هایش هم بکشد. قطره آبی پشت کمرش چکید و لرزاندش! عرق شرم بود یا اسمی که از آن فرار می‌کرد. عسل با پیش کشیدن جمله‌ای از هوای تنگ نفس، نجاتش داد:

- شما دو تا دستاتونو نمی‌شورید؟

یاسر سرش را بالا انداخت:

- من که به جایی دست نزدم. بچه‌ی خوبی بودم. از صبح فقط لباس تا کردم. علی‌م که خاک‌بازی می‌کنه، قشنگ ضد عفونیه.

علی از بالای چشم نگاهش کرد. عسل فوراً میانه‌داری کرد تا زرگری هم شر نشود:

-تو این همه دود و خاک کثیف نشده؟  
اینبار علی گفت:

-دستمون شورتره بیشتر مزه می‌ده.

-تا پیش خدمت نیومده برید دستاتونو بشورید بیایید.

علی و یاسر بی‌توجه به حرف عسل سرشان را بالا انداختند.

پیش خدمت که بالای سرشان ایستاد، علی از جانب همه گفت:

-دل و جیگر خواهانیم! همه‌ام پرسی سیاه. شیش هفت‌تام خوئک و

چربی و روده موده بزار.

پیش خدمت در حال لیست کردن سفارش علی پرسید:

-چن تا دل چن تا جیگر؟  
Exchange Group

-نفری دو سیخ.

پسر جوان نگاهش کرد و پرسید:

-بسه؟

-بله!

زهرا دخالت کرد و گفت:

-ببخشید علی آقا. من جوجهام می‌خوام.

بی‌تاپشت سرش گفت:

-من چنجه به‌علاوه‌ی دل و جیگر.

عسل از فرصت استفاده کرد و گفت:

-منم کباب‌نگینی با ترشی و دل و جیگر.

یاسر نگاهی خصمانه به پیش‌خدمت انداخت. تندتند در حال نوشتن

بود:

-خوب شد حالا داداش؟ بسشونه دیگه.

پسر جوان که رفت، عسل با آرنج به دست علی زد و معترضانه گفت:

-واسه چی از ما نپرسیدی؟ شیکم ما قد سه پر جیگر و دله فقط؟

علی گفت:

-حالا که ما رو ضایع کردید جلوی یارو.

به شمیم اشاره کرد و گفت:

-فقط این آبجی‌مون ساکت نشست.

-شمیم کلا شبا کم غذا می‌خوره والا اونم اعتراض می‌کرد.

شمیم به عسل نگاه کرد و پرسید:

-مگه قرار نبود همه دل و جیگر بخوریم؟

یاسر شصتش را بالا آورد و محکم گفت:

-لایک! عدل افروختی آبجی.

عسل اینبار با آن یکی آرنجش به یاسر زد و گفت:

-یعنی همون سه لقمه جیگر اندازه‌مه؟

-نه جیگر تو. اینقد جیگر می‌خوردی که جیگر ت خنک شد. آخه کباب

وسط جیگر چی می‌گه؟ مزه‌ی اونم می‌بره که تصدقت.

زهرا گفت:

-بوهای مختلف نداشت خون به مغزم برسه آقا یاسر. منم جیگر فقط.

بی‌تا گفت:

-منم بی‌زحمت.  exchange group

علی پوزخندی زد و گفت:

-همه قبل سفارش منو رو صاف می‌کنن شما بعد سفارش. الان یارو

فک می‌کنه اسکولش کردین.

یاسر گفت:

-کار خودته، برو ردیفش کن.

-به من چه. می خواستید درست تصمیم بگیرید.

یاسر بلند شد و در حال بالا کشیدن شلوارش پرسید:

-هر کدوم چن تا سیخ جواب می ده؟

هر کدام از دخترها تعدادی گفتند که چشم‌های یاسر گرد شد. علی گفت:

-بگیر بیار دنگی دونگیه. هر کی سهم خودشو می ده.

بیتا و زهرا وا رفتند. عسل قیافه‌اش را برای علی آویزان کرد و شمیم پیشانی‌اش را روی دستانش گذاشت و خندید.

یاسر چشمکی برای علی زد و او را از جا بلند کرد. همین که رفتند، شمیم بیشتر خندید و برای دخترها شکلک درآورد:

-حالا هی شیکم چرونی کنید. فک کردید مفته کوفتتون شد. زهرا رو به عسل کرد و گفت:

-داداشت چقد خسیسه. بیچاره زن آینده‌اش.

شمیم جای عسل گفت:



-اتفاقا اینجور مردا مدیریت خوبی توی زندگی دارن و موفق می شن.  
چون دستشون تو جیب خودشونه، الکی به کسی باج نمی دن.  
عسل از حرف شمیم خوشش آمد و لپش را کشید و انگشتش را به  
لبش زد. بیتا زیر چشمی به شمیم نگاه کرد و گفت:  
-ما که یه هفته بیگاری رو افتادیم. ولی حرفا فالگیره همچین بیراهم  
نبودا.

زهرا شصتش را جلو آورد و محکم گفت:  
-خاک بریز رو شصتم.

شمیم دست زهرا را پس زد و برایش اخم کرد:  
-از ایده آلا من مرد حسابگره. ربطی هم به حدسیات شما نداره.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

دخترها در دل برای شمیم دهن کنجی کردند و دست به سینه نشستند. قیافه‌ی عسل آویزان‌تر از همه شد. حال شمیم برایش معلوم بود. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. دوست داشت راحت به دوست داشتن برادرش اعتراف کند. ولی شمیم سرسخت‌تر از تصورات آنها بود.

به پشت سر برگشت ببیند علی و یاسر را می‌بیند یا نه! همان وقت یاسر در حال دخالت کردن به کار کباب‌پز رستوران، زیر گوش علی گفت:

-حواست به این دختره پژیویه هس؟ داره بهت چراغ می‌ده‌ها.  
دلش ریخت. اما از در انکار درآمد. چپ‌چپ به یاسر نگاه کرد و گفت:  
-بس که چشات دنبال دختراست، آخر لوچ می‌شه. موندم آبجی بدبخت من گول چی تو رو خورده.  
رگ پیشانی یاسر بالا آمد و با تعصب گفت:

-من يه عسل دارم تا آخر عمرم نوکرشم. نمی خوامم واسه از سرباز کردن من يا بستن دهنم بيرا بری. هر کوری می فهمه اين دخترا داره بهت گرا می ده.

علی همانطور يکدنده شد و محکم جوابش را داد:  
-ببند فکو ياسر. لنگ کسی و که ربطی به حاجیت نداره به ما نچسبون.

ياسر قوسی به لبش داد:

-چرا عصبی شدی پ؟

اینبار علی دوستانه گفت:

-خوب نیس آدم رو دختر مردم اسم بزاره. خودمون ناموس داریم.  
ياسر مصرّ شد و قسم خورد:

-به ارواح بابام چشش دنبالته. تو مسيرم داشت ازت عکس می گرفت.  
علی که چپ چپ نگاهش کرد، ادامه داد:

-منو قبول نداری از آبجیت پيرس.

-آخه شوت، اون دختره دخلی به من داره؟

-چرا نداشته باشه؟ خودش که تو چشِ خواهری، خوش دست هر مردیه. وضعشم که توپه. آغوشتو وا کن براش داداش.

علی ادایی برای یاسر آمد و به مسخره گفت:

-نچسبون بهم بغلشو گناهکار می شم.

یاسر دستش را برای علی پرت کرد:

-کله خری دیگه.

تکه‌ای از قلوه‌های خوش پخت را زیر دندان انداخت و غرید:

-سناس.

-حالا یابوبازی دربیار همای سعادتو بیرون.

با روی کفش پشت پای یاسر زد:

-سرشته! وردار ببر جیگرا رو یخ کرد.

یاسر سینی را برداشت و وارد رستوران شد. پشت سرش علی با سینی

دوم!

دل و جگرها را به دندان می کشیدند و با شلوغ بازی یاسر می خندیدند.

ولی مزه‌ی غذای آن شب برای علی مثل گاه شده بود. حضور شمیم،

نگاه‌های گاه و بیگاهش، حرف‌های یاسر و وضعیت حال و گذشته‌اش،

هیچکدام با اقبالش همخوانی نداشت تا غذا برایش طعم عسل بگیرد.  
حتی خوش گوشت‌هایی که او و یاسر عاشقش بودند و برای دخترها  
شبه روده بود و ایش‌ایشش می‌کردند.

نوشابه‌اش را برداشت و یک نفس بالا رفت. آن‌را که زمین گذاشت،  
سینی‌ها خالی شده بود. به صندلی‌اش چسبید و گفت:  
-دو نگاتونو بیایید بالا تا دوباره هوس نکرید.

زهره گفت:

-من سیخامو گذاشتم کنار بدونم چن تا خوردم.  
علی دست و رو شسته‌تر از زهره گفت:  
-سیخی نیست.

به شمیم اشاره کرد و گفت:

-چون این آبجی مون کمتر از همه خورد. فی تقسیم بر شیش می‌شه.  
اینبار بیتا گفت:

-حواس شمام خوب جمعه‌ها.

انگشت کوچکش را جای خلال لای دندان‌ش کرد و گفت:

-دیگه دیگه!

برگشت و به پیش خدمت اشاره کرد صورت حساب را بیاورد. سمت دخترها برگشت و گفت:

-فس فس کنید بالاتر نمی ریم. ما کارگرا باس یازده، دوازده سرمونو بزاریم زمین.

دخترها غرولندشان درآمد و میز در میان سروصدایشان حساب شد. از رستوران که بیرون آمدند، هنوز بابت حسابرسی علی می خندیدند. مثل یک قاضی دقیق و منصفانه رفتار کرد.

راه مقابلشان را گرفتند و یک نفس بالا رفتند. تا دلشان هم خواست غُر زدند. علی از همه تندتر می رفت و بقیه به خاطر پرخوری شان گندتر. بالاخره صدای عسل درآمد:

-مگه دنبالت گذاشتن علی! یه خرده یواش تر.

ایستاد! یک پایش را پایین تر گذاشت و پای دیگرش را خم کرد. روی سر همه شان چتر انداخته بود:

-با همین فرمون بیایید بالا، سر بریدگی بعدی، چایی خوریه! باز می تونید بخورید.

دست هایشان را به هم زدند، "آخ جونی" گفتند و راه افتادند.

به علی که رسیدند، بریدگی ندیدند. لبش که کِش آمد، فهمیدند دستشان انداخته است. تا خواستند اعتراض کنند، علی مقابل را نشانسان داد:

-رسیدیم تهش!

کاملاً بر بام ایستاده بودند. چلچراغی در شهر پهن بود. انگار بر تمامش ریشه کشیده باشند. همگی سمت شهر ایستادند و نفسشان را در هوای سرد رها کردند. دخترها که بیکار و بی صدا نمی شدند. دوباره دوربین هایشان به کار افتاد. حوصله‌ی علی از سروصداها سر رفت و با کمی فاصله ایستاد.

دلیل آن فاصله، فرار از حالی بود که داشت روی آینده‌اش چتر می انداخت.

گذشته و آینده مدام روی مغزش خط می کشید. اما رد نمی شد. پایش به زمان حالش گیر می کرد و با سر شکم آینده‌اش را می درید. احساس بدی که می خواست در خود حلش کند اما مغزش را شخم می زد...

-بفرمایید چایی!



به سمت چپ متمایل شد و شمیم را با لیوانی چای مقابل خود دید.  
چشم‌هایش مثل دو گوی طلا درخشش داشت.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

نگاهش پشت شمیم رفت! دست همه‌شان یک لیوان کاغذی بود و  
مشغول خوردن. اما معلوم بود حواسشان به آنهاست. لیوان چای را از

دست شمیم گرفت و گفت: exchange group

-با شیرینی خودم بخورم؟

شمیم مشتش را باز کرد و حبه‌های قند چشمک زدند:

-نفری یه دونه برداشتیم. سهم شما افتاد دست من.

دانه‌ای قند از کف دست شمیم برداشت و پرسید:

-زحمت شد، یاسر می آورد.

-آقا یاسر از کنار عسل تکون نمی خوره. خیلی دوشش داره.

قلپی از چایش را خورد و سر تکان داد. نفهمید چرا شمیم را سراغش فرستاده اند و کدامشان:

-ظاهرا که آره.

-ایشالا باطنشم همینه. هوای شما رو هم داره. اولین چایی رو داد دست من بیارم برای شما. بدبین نباشید.

فهمید گرم را یاسر ریخته است. لبش کج بالا پرید و گفت:

-بینی شو بریدم. بد و خوبشم دست خودشه.

لیوان را بین دست هایش چرخاند و گفت:

-سخت حرف می زنید علی آقا.

-سختم بهم می گذره. exChange Group

-شاید سختگیرید.

-چهارستون تنم به سختی عادت داره. دیگه خیالی نیست.

-اما آدم خودساخته ای می شید. امثال شما قابل اعتمادن.

از اینکه مدام تعریفش را از زبان آن دختر می شنید، کلافه تر می شد. دنبال راه فرار می گشت و شمیم شبیه یک بن بست مقابلش بود. توی قلبش قد کشید و بالا می رفت. پوزخند زنان به لیوانی که داشت بین دستان شمیم مچاله می شد اشاره کرد:

-چایی تون چایید آبجی.

دیگر آن "آبجی" گفتن های علی روی مغزش بود. حالت طنزش را از دست داده بود. چایی را روی زمین ریخت و گفت:

-میلم نکشه آبم نمی تونم بخورم.

-می دادی به من، شامم زیاد نخوردید.

معنادار به علی نگاه کرد شاید بفهمدش و آن به سخره گرفتن ها را کنار بگذارد:

-کلا شبا سبک می خوابم. exChange Group

معنی نگاه های شمیم را گرفت. رگ یک دنده گی اش هم گرفته بود:

-خوش به حال شوور آینده اته. کم خرجی!

شمیم می فهمید با حرص برخی کلمات را می شکند تا خودش را

پایین تر بیاورد. به نرمی گفت:

-دل آدم که به تکیه گاهش گرم باشه، تحمل همه چی آسون می شه.  
کلمه ها رو هم رنگ نکنید. گلفروشا دل نمی فروشن.  
دیگر نتوانست طاقت بیاورد. رگ گردنش قلمبه شد. شمیم اصلا توقع  
نداشت مستقیم قلبش را نشانه بگیرد. منتظر بود جوابش را خیلی  
بعدتر بگیرد. اما علی فوران کرد:  
-شعاری حرف نزن آبجی! بشری که رو پر قو خوابیده نمی تونه  
شیکمشو بزاره رو سنگ.  
لیوان کاغذی را در مُشت مچاله کرد و نفهمید کجا پرتش کرد:  
-جان مادرت ما رو هوایی نکن. بکش از ما بیرون!  
با قدم هایی بلند برگشت و به یاسر گفت:  
-سوئیچ موتورو بده بیاد. عسلو با ماشین بیار. برگشته اتوبان  
سردتره.  
یاسر سوئیچ را برایش پرت کرد و علی آن را روی هوا گرفت. مسیر  
برگشت را که در پیش گرفت، یاسر و عسل به دنبالش رفتند. یاسر  
سوتی برایش زد اما علی رفت...  
-کجا علی؟ چرا رم کردی؟

صدای عصبی و قدم‌های بلندش قلب شمیم را مچاله کرد. ولی لبخندی تلخ گنج لبش نشست. از او فرار می‌کرد. آن فرار را دوست داشت. به او ثابت کرد در فکرش نفوذ کرده، مانده در قلبش بنشیند. به انتظار ماند تا پیش پایش روی زانو بیفتد. طاقتش را زیاد نمی‌دید. فهمید به کوتاهی همان شب کم می‌آورد. حالا راحت می‌توانست به دوستانش بگوید حرف‌های فالگیر قلبی، دروغ نیست...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

جمشید می‌گفت:

دلبر دلش که تنگ بشه سر می‌زنه بهمون.

سردمونه، بارون میاد.

ینی دلبر دلش تنگ نشده؟

#راديوچهرازی 📺 exchange group ☆

VIP  
ROMAN

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#فصل نهم

#پست سی و هفت

سر فرش لوله شده را روی شانهاش گذاشت و جلو افتاد. در حال غرولند کردن، پایش را روی اولین پله‌ی نردبان چوبی گذاشت: -تیز باش. سنگینی شو ندازی طرف من فس فس کنیا. چند پله که بالا رفت، یاسر کمر زیر فرش خم کرد و تهش را سمت بالا هل داد. هر قدر علی بالاتر می‌رفت، آب بیشتر روی یاسر شُرّه می‌کرد. نصف بیشتر فرش را که بالا داد، مثل گربه جست زد و از کنار علی خودش را لب پشت‌بام انداخت دوتایی مابقی‌اش را بالا بکشند. دل عسل هم آن پایین پیچ و تاب می‌خورد مبادا بیفتند. نگرانی خاتون این بود ریشه‌ی فرشش کثیف نشود. تا فرش شسته شده را بالای پشت‌بام بکشند، لباس هر دو خیس شده بود. دستورات خاتون هم تمامی نداشت. باید فرش را اتوکشیده پهن می‌کردند تا نشکند. داخل اتاق که شدند، هر دو از سرما سرخ بودند. یاسر سمت بخاری رفت و دست‌هایش را روی آن گرفت:

-اوه، اوه، چه سرد کرده هوا. خوبه چن روز دیگه عیده.  
علی پیراهنش را درآورد و آن را گوشه‌ای انداخت:  
-سر جدت این فرشا رو بده فرش شویی خاتون. آخه کی دیگه تو خونه  
فرش می شوره. مگه تو بچه ريقو داری که هر سال خر ما رو  
می گیری؟ یه سطل رنگم می دی دستمون درودیوارو لکه گیری کنیم.  
عسل سینی چای را وسط اتاق گذاشت و خاتون سوهان و کشمشش  
و پولکی اش را:

-غر نزن. من از فرش شوری بدم میاد. خودم باس بالا سر کسی که  
فرشمو می شوره و ایسم بینم درست آب می کشه یا نه! شومام شبی یه  
دونه اشو پهن کنید گل دیفار.

یاسر تکه‌ای سوهان در دهان انداخت و خرت خرت جوید. قُلی چای  
روی آن خورد و گفت:

-ما رو ساختن واسه حمالی. چایی تو بخور می چسبه.  
عسل نگاهی به یاسر انداخت و با دیدن پیراهن خیشش گفت:  
-سرما نخوری! بلیزت خیس آبه.  
علی فوراً گفت:



-پاشو برو خونه اتون پیرنتو عوض کن نچایی.

خاتون دماغ علی را سوزاند:

-یه بولیز بده بپوشه، شام بخوره بعد می ره. تنش گرم و سرد شده، بره بیرون بیشتر می چاد.

عسل تیز از جا بلند شد و یاسر چشمک زنان دنبالش رفت. سگرمه های علی بیشتر درهم رفت و چای عسل را هم جلو کشید. مایع داغ رگهایش را گرم کرد. مثل حرف های چند شب پیش عسل و طوفانی شدنش!

وقتی از طرف شمیم مطمئن شد به علی بی میل نیست، با دخترها سرش ریختند و حسابی گوشمالی اش دادند. از آن روز به بعد مدام دنبال فرصت بود تا حرف دل خودش و شمیم را به علی منتقل کند. جسته گریخته نیز احساس علی را دستکاری می کرد. اما علی تیزتر از گوشه زدن های عسل بود. خودش را لو نمی داد. اما فرار کردنش از بام تهران و اطمینانی که یاسر به او داد، مصرش کرد تا آن دو را به هم نزدیک تر کند. شمیم را برای علی یک پوان بزرگ در زندگیش می دید. او می توانست با خوی زنده و انرژی مثبتش، علی را از تلخی و

دل مرده گی نجات دهد. خصوصا حالا که به دلش نیز گوشه چشمی انداخته بود.

سرکلاف را بیرون کشید و دست خاتون داد. چشم‌های پیرزن از شنیدن حدسیات عسل درُشت شد. ولی به همان گفته‌ها هم بسنده نکرد. مدتی علی را زیر نظر گرفت. به نظرش بهانه گیرتر و غرغروتر شده بود. بی جهت به زمین و زمان گیر می داد. بیشتر از همیشه پدرش را مورد عتاب قرار می داد و به مادرش یورش می برد. دلیلش چیزی جز وارد شدن نفر دوم به دلش نبود. حدسیات عسل را چسبید و به فکر چاره افتاد. باید برای جوانش کاری می کرد. پسری که از بچه گی خیری ندید و از نوجوانی روی پای خودش ایستاد. وقت می پایید. شبی که علی نسبت به شب‌های دیگر سر حال تر بود، به عسل نخ داد و گفتگوی زرگری راه انداختند. اما آنچه عسل برید و خاتون دوخت را، علی تا ته قیچی کرد.

دیزی گلی را کنار دست خاتون گذاشت و برای آوردن مابقی وسایل آبگوشت آن شب، به آشپزخانه رفت. خاتون در حال پُر کردن کاسه‌های گلی آبی، نگاهی از زیر چشم به علی انداخت. تکه‌ای نان

سنگک زیر دندان انداخته، تکه‌ای را برای ریختن در آبگوشت ریز می‌کرد و حواسش به تلویزیون بود. عسل که با گذاشتن سینی لیوان و پارچ دوغ نشست، بلند و معنادار گفت:

-خیر ببینی ننه! ایشالا عروس بشی و بری می‌مونم دستِ تنها. دیگه کسی نیس یه لیوان آب دستم بده.

عسل در حال خُرد کردن نان سنگک گفت:

-ایشالا زنِ علی میاد بهت می‌رسه خاتون.

علی سمتشان برگشت و با حرفش گُرک و پر آن‌ها را کِز داد.

نفهمیدند فکرش درگیر چه کسی است که لبش هم کج شده بود:

-باس واسه خودشم آب بریزید بخوره. ناخوناش می‌شکنه.

فکر عسل صاف سمت شمیم و دست‌های همیشه قشنگ و ناخن‌های

بلندش افتاد. خاتون اولین کاسه‌ی آبگوشت را دست علی داد و گفت:

-باید ببینی دست رو چه خونواده‌ای می‌زاری ننه. عینهو عسل تیز و

بُز هست یا نه.

عسل کاسه‌ی بعدی را از دست خاتون گرفت و نان‌های خُرد شده را

داخلش ریخت:

-دختر زیاده! مخصوصا دور و ور من.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

منتظر واکنش علی چشم به دهانش داشتند و غذا می خوردند. اما علی بی تفاوت به نقشه‌ی آن‌ها قاشق‌ها را در دهانش خالی می کرد. ولی مگر خاتون می توانست بی حرف بنشیند. خصوصا اگر حرف سر دلش می نشست. کاسه‌ی ترشی را کنار دست علی گذاشت و گفت:

-دختری که زیر دست ننه بابا بزرگ شده و نون حلال خورده باشه، بد در نیاید.

علی کلمه درشتی را در دهان بالا انداخت و گفت:

-دختری که عین عسل ننه بابا نداشته بد در میاد؟

عسل با دهان پُر نتوانست جواب دهد. "اومی" گفت و خاتون زیر چشمی نگاهش کرد:

-من دارم در مورد عسل حرف می‌زنم؟  
بی خیال گفت:

-جواب حرفتو دادم.

-ریشه‌اش که بد نیس.

کمی حرصی شد و با دهان نیمه پُر گفت:

-حالا پسری که عین من ننه بابا نداشته چی؟

گوشه‌های چشم خاتون چین افتاد:

-عه... صد دف نگفتم با دهن پُر حرف نزن!

علی ساکت ماند و خاتون ادامه داد:

-توام جنّت بد نیس. جوهرداری. زنم از مردش یه مثقال وجود می‌خواد.

-کو ریشه‌ی حسابی که جوهر و وجود بار بده؟ با این عقبه هیچ کجا جام نیس.

-چرا با این حرفا به خودت ظلم می‌کنی ننه؟

بحث را که جدی دید، یک پایش را بالا کشید و محکم جواب داد:  
-ظلمو اونی کرد که پسمون انداخت و ولمون کرد زیر آسمون.  
خاتون کوتاه نیامد:

-تو به الانت نیگا کن.

کلم دُرُشتی را زیر دندان انداخت و همراهش سرکه‌ای به حلقش  
جهید. تک‌سرفه‌ای کرد و در جواب خاتون گفت:

-الانم یه کارگر ساده‌ام که دارم واسه یه قرون دوزار از خروس خون تا  
بوق سگ، سگ دو می‌زنم. مگه رئیس شرکت شدم؟

-مگه همه باس پشت میز نشین باشن؟ مملکت کارگر نمی‌خواد؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد:

-همون دیگه! ما همیشه باس از آخر اول باشیم. باس خدامونم شکر

کنیم که تنمون سالمه و می‌تونیم نون حلال در بیاریم.

خاتون از بالای چشم نگاهش کرد و حرفی زد که برایش گران آمد:

-آدم باس سرشو مقابل تقدیرش پایین بیاره.

چند بار محکم روی گردنش کوبید و با حرص گفت:



-گردنم که زیر تیغشه. خونشو ببینی خیالت راحت می شه نونم توشه؟

عسل مظلوم شد و عقبنشینی کرد. هوا پس بود. ولی خاتون میدان را خالی نکرد:

-زیاده خواهی علی! به کم قانع باشی الانتو سُرْمه می کنی به چشت می کشی.

-اینکه دلم می خواس ننه بابا درست درمون داشته باشم زیاده خواهیه؟  
-خودتو بزار جا هزارون بچه ای که سرنوشتتو دارن و بچه ی طلاق شدن.

-فقط بچه ی طلاق؟ رزومه ی دیگه ای تو پیشونی بابام نیس؟  
برای باز کردن نفس علی و فاصله انداختن بین حرف هایشان، کاسه ترشی را از کنار دستش برداشت؛

-حالا چرا اینقد آتیش گرفتی؟ با این حرص ترشی خوردنت چیه؟  
دستش را سمت خاتون کشید و گفت:

-بگید "ف" من رفتم فرحزاد. فک کردید نفهمیدم با عسل دعوا زرگری را انداختید تا زیر زبون منو بکشید.



خاتون تیر آخرش را انداخت:  
-پس دختره رو خواهونی. عسل بپرا نمی‌گه.  
عسل را نگاه کرد و به او توپید:  
-عسل غلط کرد با حدساش.  
لب و لوچه‌ی عسل آویزان شد:  
-ا، علی! بده به فکرتم.  
با جمله‌اش به خاتون فهماند دلش رفته است. در دل خندید و در  
ظاهر با اخم تماشایش کرد:  
-برو به همون موظلایی که یه ترک تو رنگ ناخنش نیس بگو بابام  
کیه. ببین دیگه نیگات می‌کنه.  
خاتون جای عسل جواب داد:  
-کسی که بخوادت به ننه بابات کاری نداره.  
سمت خاتون چرخید و پرسید:  
-اطرافیانشم کاری ندارن؟  
حرفش حق بود. خاتون ساکت شد! کاسه‌ی روحی مخلفات گوشت  
کوبیده را مقابل علی گذاشت:

-تو بله رو به من بده، با باقیش کار نداشته باش. گوش با گوشبارزه عزیزه.

علی کاسه‌ی روحی را جلو کشید و با حرص گوشکوب چوبی را به قلبش زد. گوشت و حبوبات و سیب‌زمینی‌ها از اطراف کاسه بالا می‌پرید.

خاتون گوشت کوبیده‌ی آماده را از مقابل علی کشید و اخمی به ابروهای چروکش انداخت:

-بسه، با نخودا بدبختم پدرگشتگی داره.

ملاقه‌ای گوشت کوبیده در کاسه‌ی علی انداخت و گفت:

-چقده بعضی وقتا گوشت تلخ می‌شی تو.

لقمه‌ای گرفت و فلفل را برداشت. مثل مواقعی که عصبی می‌شد

شمارش همه چیز از دستش در می‌رفت. لقمه را پُر از فلفل کرد و در

دهان گذاشت. احساس کرد آتشی سرخ از دماغش بیرون زد. لیوانی

دوغ سر کشید و از پای سفره بلند شد. خاتون گوشکوب را دست

عسل داد تا کوبیده‌هایش را لیس بزند. از بچه‌گی عاشقش بود. در

حال پُر کردن کاسه‌ی عسل پرسید:

-کجا؟ شومتو بخور.

دستش را برای خاتون بالا انداخت و در را باز کرد. خاتون سرش غُرید:

-کجا لخت و عور می‌ری تو حیاط؟ دختر غریبه تو اون اتاقه. مغزت

بخار کرده، سرما که حالت نیست. از خاطر دخترا بلیزتو بکش تنت.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

غرو لندکنان سمت اتاق رفت و بلوزش را روی عرق گیرش پوشید. از حیاط گذشت و به کوچه رفت. چیزی جز سیاهی چشمش را نزد. تا سر کوچه رفت و کمی این پا و آن پا کرد. هم‌پا که پیدا نشد، به خانه برگشت! آبگوشت و ترشی با حرص فراوان کار معده‌اش را ساخت.

سمت دستشویی رفت. چراغش را روشن دید و چادری آویخته به آویزی در راهروی دستشویی. پوفی کرد و برگشت. غرولندکنان گفت: -گفتم این یه وجب‌جا، جای مستأجر نیس. حالا خودمون شدیم مستأجر. پیرهن بیوش، واسه رفتن به خلا هم تو صف وایسا. در دستشویی که باز شد، خودش را عقب کشید و در سایه‌ی درختی پناه گرفت. تا دختر راحت چادرش را سر کند و به اتاق برگردد. دلش می‌خواست شمیم را ببیند. از شبی که به بام رفته بودند دیگر او را ندید. دلش نمی‌خواست که ببیندش. از او و همه‌ی دنیا با آدم‌هایش فرار می‌کرد. بیشتر از خودش! به خود نهیب می‌زد، "چی از خونه و خونواده می‌دونی که دلت براش بلرزه؟ چی از زن و زندگی می‌دونی که خاطرخواه شدی؟ چی از مال دنیا داری که قدم جلو بزاری؟ چند کلاس سواد داری که بهش بنازی؟ به کدوم پدر و مادر افتخار می‌کنی؟ می‌خوای مُشت دنیا تو دست بابای این دختر بلند شه و بزنه تو گوشت؟ می‌خوای همین راه رفتن عادی و نفس کشیدنم برات سخت بشه؟"

در یک جمله، پاسخ تمام سوالات گفته و نگفته را به خود داد:

"خودتو و غرورتو کنار بکش. واسه تو هیچ راه دومی نیست."  
خدا جواب خواسته‌اش را اجابت کرد.

شمیم از دستشویی بیرون آمد. سر روشویی ایستاد و دست‌هایش را شست، مسواکش را زد، چادرش را برداشت و روی سرش انداخت. ایستاد و تا وقتی وارد اتاق شد، نگاهش کرد. در خفا! عسل و یاسر که وارد نشیمن شدند، خاتون با زیر سفره‌های‌اش رسید. بساط قیمه ریزه یاد آبگوشت آن شبش انداخت. عسل و خاتون دیگر حرفی نزدند. یا به کل دور سامان دادنش را خط کشیده بودند یا داشتند ترتیب نمایش دیگری می‌دادند. با اولین جمله‌ی عسل فهمید بی‌خیالش نشده‌اند:

-کار درستو دوستا من کردن خاتون. فرشاشونو دادن قالیشویی، اتاقشونم یه روزه مرتب کردن. شما تا توپ سال تحویل از آدم کار می‌کشی.

خاتون قاشقش را در دهان خالی کرد و گفت:  
-کار کردن اینجوری واسه عمه‌اشون خوبه. گربه‌شور کردنه.  
علی با بی‌میلی لقمه‌ای در ماست زد و گفت:

-کاش فکرتونو خونه تکونی می کردید.

خاتون فورا گفت:

-ها، باریکلا! اینم خوبه ننه. از خودت شروع کن. دست قالیشورم نده،

خودت حسابی پارو بکش. اون جاهاییم که شیطان شاشیده، بیشتر

آب بکش.

منظور خاتون را گرفت. اما یاسر زیرچشمی می پاییدشان. معلوم بود

کنایه های خاتون برایش گنگ است. علی تکه ای نان سنگگ برداشت،

مشتی سبزی لابه لایش گذاشت و عقب کشید. متکای لوله ای را زیر

دستش گذاشت و لقمه اش را گاز زد. جمله ی عسل شاخک هایش را

تکان داد:

-یادت باشه سمنو یاسر اینا رو بدم بیره خاتون.

-خوبه گفتم، چقدم خوشمزه اس. نذرشون قبول باشه.

-نمی دونی چه خونه زندگی داشتن خاتون.

-خونه دوستت شمیم؟

-خونه ی عموش بود. گفت یه بارم دعوتمون می کنه خونه ی خودشون.

-همون عموش که گفتم پسرش می خوادش؟



-آره، اسمش حسامه. من که ازش خوشم نیومد. شمیم خیلی بهش سره.

دیگر حرف‌های خاتون را نشنید. اسم حسام مثل سرب داغی شد که در ریه‌هایش ریختند. یادش آمد اسمش را روی موبایل شمیم دید. دست از زنگ زدن نمی‌کشید. چطور ممکن بود دست از دختری چون شمیم بکشد؟

حواسش عین قلب و مغزش، مثل قبل نمی‌شد. اسم حسام هم سوهان روحش!

عید آمد و شمیم را با خودش برد. دیگر از دیدارهای یواشکی هم خبری نبود. گاهی شب‌ها، تنها، مثل مردی شبیه سایه، از کناره‌های دیوار، اتاقی را نگاه می‌کرد که دختری وجودش را به غارت برد...

Exchange Group

عشق،

تعریف ساده‌ای دارد:

چشمانت!



#سیدعلی صالحی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

#پست سی و نه

شبها پشت در قدی سالن می ایستاد و به حیاط زل می زد. با اینکه هیچ تشابهی بین حیاط خاتون و حیاط خانه ی خودشان وجود نداشت، نیرویی او را مقابل در می کشید. فکر می کرد الان در باز می شود و علی سوار بر موتور داخل می آید. هر شب سر ساعتی متغیر! رفتنش سر صبح بود اما آمدنش با خدا. کم پیش می آمد ظهر به خانه بیاید. ولی هر وقت می آمد، او می فهمید. صدای موتورش را شناخته بود. مقابل در که می رسید، صدای گاز دادنش می افتاد و باقی راه، موتور را با پاهایش می کشید. هوای گرم و سرد هم برایش فرقی

نمی کرد. لب حوض می نشست و کتونی و جوراب و پاهایش را می شست. به قول عسل مصرف کفش و جوراب علی اضافه بر سازمان بود...

-باز که پشت دری. حاجت می ده؟

برگشت و مادرش را در حال چفت کردن کلیپس ریز زیر روسری اش دید. چادرِ مشکی اش نیز روی ساعدش بود:

-کجا تنگ غروب؟ مگه شب مهمون ندارید؟

منیر در حال سر کردن چادرش گفت:

-می رم تا لوکس فروشی حاج رضا ببینم چیزی پیدا می کنم بگیرم.

-الان؟ تو تعطیلات عید؟ اینقد واجبه؟

-عروس خالهات بار اوله میاد خونه امون. اونم عید. زشته کادو نزارم جلوش.

-حاج رضا سر الله اکبر می ره نمازا. فک نکنم وا باشه.

-زنگ زدم، شاگردش هست.

-حالا یادت افتاده مامان؟

می خواستم پول بزارم جلوش دیدم خوبیت نداره. برم بینم چیز سکه داری پیدا می کنم. توام جا زل زدن به آسمون برو سالادو درست کن. سلفونم بکش روش.

منیر که رفت، راه آشپزخانه را در پیش گرفت. چراغ سبز موبایلش چشمک می زد. آنرا برداشت و بازش کرد. بیتا تماس گرفته بود. تعجب کرد چطور نفهمیده است. در صفحه اش هم پیام گذاشته بود. بازش کرد و تبریک سال نو را دید. جوابش را داد و پرسید: -آدم یه بار تبریک می گه. دفعه چندمه؟ خُل شدی؟

پیامش را فرستاد ولی سین نشد. اینترنت بیتا خاموش بود. وسوسه شد مثل دفعات قبل پیام تبریکی برای علی بفرستد. می دانست بین مخاطبینش صفحه ای از او پیدا نمی کند، صد بار گشته بود. اما باز هم مخاطبینش را بالا و پایین کرد شاید وارد فضای مجازی شده باشد. ولی نتیجه ای نداشت. چند بار تصمیم گرفت از عسل بپرسد. شاید با خط دیگری در فضای مجازی بود. اما پشیمان شد. همان لحظه پیامکی در باکس اس ام اس هایش آمد. بازش کرد و پیامی از هزاران تبلیغات روزانه دید. تا خواست صفحه اش را ببندد، به فکرش رسید به

علی اساماس بدهد. قلبش شروع به تپیدن کرد و روی صندلی صاف نشست. سرش توی گوشه خم شد و موهایش روی گوشه شُره کرد. مویش را پشت گوشش زد و شروع به تایپ کرد. نوک ناخنهایش روی صفحه می خورد و مثل صدای باران روی بوم، تق تق صدا می کرد: "سلام آقای امینی، سال نو مبارک. امیدوارم سال خوبی همراه تندرستی کنار عزیزانتون داشته باشید. پر از خیر و برکت و روزی! سرتون سلامت، جیبتون پُر و پیمون."

پیام را چند بار خواند. دلش می خواست متنی ادبی یا بیتی شعر به آن اضافه کند. اما به نظرش آن آدم حوصله‌ی این چیزها را نداشت. همیشه روتین بود و سادگی را می پسندید. ظاهرش که اینطور نشان می داد.

نوشته‌اش را فرستاد و به گوشه خیره ماند. بدی اساماس این بود که نمی فهمید پیامش را دیده است یا نه! گوشه را کنار گذاشت و بلند شد تا دستور مادر را اجرا کند. در یخچال را باز کرد و بساط سالاد را بیرون کشید. ظروف سیلور سالاد مقابلش روی میز بود. دست به کار نشده بود که صدای آلام گوشه‌اش آمد. بعید می دانست علی باشد.

اما فوراً گوشی را برداشت و باکسش را باز کرد. برخلاف انتظارش علی بود. مثل تشنه‌ای که به آب رسیده، پیام را خواند:

"عید شمام مبارک! ایشالا گفتم به دعاها. مخصوصاً آخری. شاید بهمون گره خورد و بختمون وا شد."

دلش لرزید. "انشاللهی" برایش نوشت و منتظر ماند. نمی‌دانست منتظر چه چیزی مانده است. ولی درست نبود بیشتر از آن برایش خوش رقصی کند. علی هم بدتر از او! وقتی اسم‌اسی با نام پژیوی بالا آمد، نفسش رفت. پیام را که خواند و جواب فرستاد، دوست داشت آن هم صحبتی ادامه پیدا کند. ولی غرور او بیشتر از شمیم بود.

حس و حال شمیم از سکوت علی رفت و با بی‌وزنی کاهوهای چینی و گرد را خرد می‌کرد. انگار مادرش از اشکالی که گرد بودند بیشتر خوشش می‌آمد. به او گفته بود آن کاهو را روی تخته باید خرد کرد. ولی حوصله‌ی بلند شدن و تخته برداشتن را نداشت. متوجه هم نبود کارد را کجا می‌گذارد. به گل کاهو رسید و زیر دستش سفت شد. چاقو مثل سدی مقابل بریدن نشسته بود. مثل بغضی در گلویش و

ناتوانی در وجودش. با حرص چاقو را پایین آورد و انگشتش زیر آن ماند.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

دلش ضعف کرد، چشمش سیاهی رفت و سرش را روی میز گذاشت. فقط توانست کاهوهای تمیز را کنار بزند خونی نشوند. دختر نازک نارنجی و ضعیفی نبود. لوس بازی و ناز و ادا نداشت. ولی آن لحظه تمام جانش رفت. انگار که نبض نفسش زیر انگشتش بود و قطع شد. ضعیف شده بود. دل نازک و حساس! گلویش سفت شد عین سنگ. بغض عشق داشت روحش را سوهان می زد. چقدر گذشت،



دقایق دستش نبود. وقتی توانست سرش را بلند کند، از دیدن میز جا خورد. رومیزی پر از خون بود. نگاهی به انگشتش انداخت. پوستش کاملا باز بود و کمی از سفیدی گوشتش بیرون. هنوز خون تازه بیرون می زد. وقتی بلند شد رانهایش لرزید. دستش را که زیر شیر گرفت، دلش بیشتر بهم ریخت. چند دستمال حوله ای برداشت و دور انگشتش گرفت. از آشپزخانه بیرون رفت تا چسبی از بین داروها پیدا کند. جعبه ی آرایشی مادر که برای خریدبازارش بود را برداشت. مبدل به جعبه ی کمک های اولیه شده بود. در آن باند و چسب پزشکی دید ولی چسب زخم پیدا نمی کرد. صدای در آمد. در حال جستجو بین داروها مادر رسید و بالای سرش ایستاد. هِنِ هِنِ می کرد:

- تو داروها دنبال چی می گردی؟

- دستم برید.  exchange group

چیزی که دستش بود را تالایی روی مبل انداخت. بی تفاوت رد شد و در حال درآوردن چادر و روسری اش گفت:



-بعد سالی ماهی گفتم یه سالاد درست کن! چسب زخم تو زیپ بغلشه. زدی رو انگشتت، پاشو این جعبه رو کادو کن. مواظب باش نرنی بشکنیش. جدیداً سر به هوا شدی. مادر یک دل سیر نق زد و تیکه انداخت. جوابش را نداد. چسب زخم را از جایی که مادر گفت برداشت و دستمال کاغذی‌ها را از لای انگشتش باز کرد. فوراً خون بیرون زد. روی زخم را که بسیار عمیق بود با شصتش گرفت و چسب زخم را باز کرد. هنوز چسب را نزده بود که صدای سراسیمه‌ی مادرش را شنید. فهمید خون‌های روی میز را دیده است:

-خدا مرگم بده! مگه دستتو چجوری بریدی که اینجا پرخونه شمیم؟ جوابی نداد و مشغول زدن چسب روی بریدگی شد. تا دو طرف چسب را به هم برساند، گوشه‌های دستش خون‌آلود شد. چسب دیگری برداشت تا کناره‌هایش هم بزند. منیر پاتند کرد و سراغش آمد. رفتارش او را یاد خاتون انداخت. که در مواقع بحرانی پادرد و چاقی یادشان می‌رفت.

تا رسید، مانع چسب زدن شمیم شد:

-زن بینم چقد بریده. شاید بخیه بخواد.

با بی حوصله گی گفت:

-پيله نكن مامان! يه زخم كوچيكه.

زن کوتاه نیامد:

-این همه خون ریخته رو میز. می گی زخم کوچیک؟

-برو رومیزی رو جم کن، سالاد تو درست کن مامان. والا چیزی نیس.

-خب بینم بعد می رم.

-چسبش زدم. بکنم خون میاد.

-بخیه بخواد انگشتت ناقص می شه ها. چشم سفیدی نکن.

شمیم با اصرار مادرش چسب را کند. حسابی دلش ریش شد. تا چشم

منیر به زخم خورد، تارقی توی صورت خود خواباند. عین فرفره دور

خودش چرخید و سراغ تلفن رفت. می دانست الان پدرش را خبر

می کند. بی توجه به انکار شمیم، شماره ی مغازه را گرفت. حسام

گوشی را برداشت. منیر محترمانه و با عجله از او خواست گوشی را به

مصطفی بدهد. گویا پدرش در دسترس نبود. از حسام خواست گوشی

را به شهریار بدهد. معلوم بود حسام در حال بازخواست مادرش است.

چون منیر یکدفعه از کوره در رفت:

-الان چه وقته احوالپرسیه حسام. کارم فوریه.

طولی نکشید که صدای شهریار که در گوشش پیچید:

-الو، سلام مامان.

-پاشو بیا خونه شمیمو ببر درمونگاه.

شهریار جا خورد و رنگش قرمز شد:

-چی شده؟

-دستشو بریده باید بخیه کنن. جلدی اومدیا.

-با چی بریده مگه؟ کجای دستش؟

-انگشتشه. عین دهن ماهی وا شده خون هوراکشه بیرون. زود بیا

نکنه بچم رگشو بریده باشه. Exchange Group

-اومدم، خیالت نباشه مامان. درست می شه.

گوشی را که زمین گذاشت سراغ لباس های شمیم رفت. شلوارش را

دستش داد و میان غرولندهای او مانتویش را تنش کرد. کلیپسی آورد

و موهایش را بالا زد. شالش را روی موهایش کشید و کیفش را دور

دست سالمش انداخت. دخترک عین عروسک ایستاده و حرکات تند مادرش را نگاه می کرد. مادرش را یکدستی بغل کرد و بوسیدش: -چیزی نیست قربونت برم. چرا رنگت سفید شده. منیر، مادر زبان دار و زبان بازی نبود. وقتی رنگش عوض می شد، نگرانی هایش بیرون می ریخت: -بوی خون بهم خورده. چیزی نیست. دلداری دادنش هم مادرانه بود. صدای زنگ که در سالن پیچید، شمیم را کشان کشان برد و دست شهriار داد: -مهمون داریم مادر. می ترسم پیام کارش طول بکشه، مهمونا پشت در بمونن. شهريار سرش را تکان داد و شمیم را همراه خود برد: -نگران نباش. بهت زنگ می زنم. منیر پشت سرشان آیت الکرسی خواند و فوت کرد.

#الهه محمدی

[AM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۱۰/۶]

دکتر تشخیص منیر را تایید کرد و محل بریدگی شش بخیه خورد.  
مسکنی عضلانی گرفت و با مشمبایی داروی مسکن و چرک خشک کن  
به خانه برگشت. صدای زنگ تلفن قطع نمی شد. همه می خواستند  
بفهمند چه خبر شده! تا با شمیم صحبت نمی کردند، خیالشان راحت  
نمی شد. ذوق دستش و مسکنی که زد، سستش کرد. اواسط مهمانی  
از خاله و خانواده اش و عروس تازه اش عذرخواهی کرد و به اتاقش  
رفت.

تا فردا عصر خواب رهایش نمی کرد. به اجبار مادر بلند می شد، غذا و  
دارویش را می خورد و دوباره می خوابید. آن اندک کسالت بهانه‌ی  
خوبی شد تا در عید دیدنی‌ها شرکت نکند. مهمانی‌های هرساله که  
عاشقشان بود و آن سال هیچ میلی برای بیرون رفتن از خانه نداشت.

اما مسافرت سه روزه‌ی هرساله‌شان که با سیزده به در یکی می‌شد را نمی‌توانست کاری کند. برخلاف میلش، ساک کوچکش را بست و با خانواده‌ی پدرش عازم سفر شدند. معمولاً شهرهای نزدیک را برای سفر انتخاب می‌کردند که همیشه شانس رفتن به شمال و طرفدارانش بیشتر بود. گاهی هم تعدادشان بیشتر می‌شد. برخی سال‌ها، خاله یا خانواده‌ی عروس‌ها هم می‌آمدند. اما همیشه نبود. ولی برادرها پایه‌ی ثابت بودند. آن سال نیز یکی از سال‌های شلوغ سفر نوروزی‌شان بود و به خاطر دست مجروح شمیم حسابی هوایش را داشتند.

هشت ماشین پشت سر هم قطار شد و سمت نوشهر حرکت کردند. شمیم از ابتدای سفر کنار مادرش بود و منیر اجازه نمی‌داد برای بازی قاطی جوان‌ها برود. مگر بازی‌های نشستنی! سیزده به در به دل جنگل زدند و در مکانی بکر و نسبتاً خلوت‌تر بساط کردند. قابلمه‌های گوشت و جوجه‌هایشان روی منقل‌هایی بزرگ کباب شد و در شکم‌ها خالی! پشتش زن‌ها دیگ آش‌رشته‌شان را بار گذاشتند و بساط چای و قلیان و تنقلات وسط آمد. پسرخاله و



نامزدش از جمع جدا شدند و قدم‌زنان لابه‌لای درخت‌ها رفتند. محمد

پشت حسام زد و ابرویی برایش بالا انداخت:

-مهربون باشی قسمت شمام می‌شه‌ها.

حسام دستی به سیبیل نازکش کشید و نگاهش سمت شمیم رفت:

-سال دیگه ما این لالوها پلاسیم دا.

سرشانه‌ی حسام زد و "انشاللهی" گفت. حسام که دنبال راهی برای

گل‌گل کردن با شمیم می‌گشت، جوان‌ها را به بازی وسطی دعوت

کرد. همه بلند شدند و شمیم را نیز صدا کردند. اما منیر اجازه‌ی

برخاستن به او نداد. حسام در حال زدن توپ روی زمین جلو آمد:

-والیبال که نیست زن‌عمو! فقط می‌خواد بدوئه. توپم بهش نمی‌دیم

پرت کنه.

چشمکی برای شمیم فرستاد و افزود:

-می‌کنیمش توپ جمع کن.

شمیم رویش را چرخاند و شاهرخ ضربه‌ای پشت گردن حسام زد. منیر

مصرانه روی حرفش ماند:

-هرچی! دستش هنو بخیه داره یهو توپ می‌خوره بهش.



-خیلی نازنازوش کردیا زن عمو. زخم شمشیره مگه.

شاهرخ حسام را کشید و برد:

-رو تو شمشیر کشیدن پاشو پشتک بزن. وقتی مامانش می گه نه بگو چشم و بکش عقب.

حسام غر زد:

-یه نفر کمه! بزار بیارمش هیچیش نمی شه.

-جا اون یکی، هر کی اوت شد می دیمش تو زمین. برو بهونه الکی نیار.

-می خوام آبجیت ابدیده بشه.

-آبجی من ابدیده هست. خودتو به زحمت ننداز.

جوان ها در دو گروه تعیین شده ایستادند و با انداختن شیر یا خط،

اولین گروه وسط ایستاد. حسام هر توپی که پرت می کرد، نگاهی به

شمیم می انداخت. از اینکه سرش مدام توی گوشه بود و توجهی به

آنها نداشت حرصش گرفت. دوست داشت حواسش به آنها باشد. توپ

را عمدا سمت شمیم پرت کرد و ضرب دستش مستقیم به دست

ضرب دیده ی شمیم خورد. آخش که درآمد، منیر نگران سمتش

چرخید و شمیم زیرچشمی به حسام نگاه کرد. شاهرخ روی کمر حسام زد و حسام خنده کنان گفت:  
- چیزی نشد با. خواستم از چرت درش بیارم.  
شمیم از کنار مادرش بلند شد و سمت تاپی رفت که محمد برای پسرش بسته بود. درست مخالف بازی کردن تیم وسطی! روی تاپ نشست و با موبایلش مشغول شد. رفتارش حرص حسام را بیشتر کرد. به نظرش شمیم تغییر کرده بود. اینکه دست و پایش را جمع کرد و رفت و جوابش را مثل همیشه نداد، یک اتفاق تازه بود.  
فکری شد سر از کارش دریاورد. شمیم آن دختر حاضر جواب همیشگی نبود که گوشه‌ای بنشیند و نسبت به اطرافیان بی تفاوت شود. رفتارش شاخک‌های حسام را تکان داد و روی سرش چتر انداخت...

Exchange Group

ROMAN

من دست کم تا حدی، با وحشت تنهایی آشنایم.  
نه تنهایی در خلوت، بلکه تنهایی در میان مردمان؛  
-فرانتس کافکا

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۱۲/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

#پست چهل

به هوای برداشتن توپ یا جهش برای زدن بچه‌هایی که وسط بودند، خودش را بالای سر شمیم می‌کشید تا بفهمد چرا به موبایلش چسبیده است.

داخل صفحه‌ی شخصی یک دختر بود. آواتارش را نتوانست ببیند. اما

نام عسل بالایش نوشته بود. تا حدی خیالش راحت شد. اما مگر

می‌توانست بی‌خیال شود. خصوصاً وقتی این جمله را دید:

-از داداشت چه خبر؟ چه کار می‌کنه؟ هنوز گولِ شیطونو نخورده.

عسل استیکر خنده‌ای برایش گذاشت و نوشت:

-شیطون که زیاد تو دست و پاش می چرخه. اینبار گولشو بخوره بد نیست.

شمیم استیکری برایش فرستاد که ابروهایش را بالا داده بود. چتشان همین گونه ادامه دار شد:

-اگه به فضای مجازی وصل بود، خودم شیطون می شدم.

-خیلی بهش می گم وصل کنه، اصلا محل نمی زاره. تازه به من و یاسرم یکسره متلک می گه.

-خیلیه تو این دوره زمونه جذب این فضا نشده.

-اصلا گوشی اندروید نمی گیره. همون کشویی قدیمیا دستشه. واقعا به نعمته.

-اما گاهی وقتام خوبه داشتنش شمیم.

-برای کارای مفید باشه آره! ولی استفادهی درست ازش نمی شه.

-دیگر ما مامور بهشت و جهنم مردم نیستیم.

-حالا امروز کجا هستید؟

-یاسر کشوند ما رو آورد وسط یه پارک.

خندید و پرسید:

-چرا کشون کشون؟

قیافہی عسل در نماد یک عروسک استیکر آویزان شد:

-نخند شمیم! با علی بودن اعصاب چُذنی می خواد. حوصلہی شلوغی و

آدما رو نداره. می خواست بمونه خونه خاتون نداشت.

دلش لرزید اما نتوانست بدبین شود. پس لرزہی دلش، تا حد نوشتن

بود:

-منو ازش نترسون عسل!

-دارم واقعیتو بہت می گم. البتہ بہ قول خاتون، شاید زن بگیریہ درست

بشہ. شانس ما کہ ہمیشہ بہ زمین و زمان گیر می دہ.

-منم چشم بازارو درآوردم با این انتخابم.

-اتفاقا بہ نظر من انتخابت خوبہ. نمی تونم تضمین کنم چی پیش میاد

چون علی تا حالا تو بند این چیزا نبودہ. اما تا حالا کسی و دوست

نداشتہ و باورش نمی شه بتونہ یہ زندگی عاشقانہ داشته باشہ. از این

لحاظ می تونہ بہترین بشہ برات. فقط کافیہ بہ این باور برسہ کہ

علاقہی طرف مقابلش واقعیه.

-تو شک داری؟

-تو این دو سالی که شناختمت، بهت ایمان پیدا کردم.

-پس اگه داداشت برات مهمه، رو مخش کار کن. من که نمی‌تونم

وظایف اونم انجام بدم. می‌تونم؟

-نه، حق با توئه! ولی می‌تونی که بیشتر جلو چشمش باشی.

-انشالله بعد تعطیلات.

-تو این مدتی که شما نبودید، گوشت تلخ‌تر شده. قشنگ معلومه بهانه

می‌گیره. کم مونده خاتون پستونک بزاره دهنش.

شمیم استیکرهای خنده را برایش فرستاد. از آنطرف هم عسل. آنقدر

دلشان ضعف رفت که هر دو به خنده افتادند. عسل صدای خنده‌اش را

ویس کرد و برای شمیم فرستاد. شمیم حس کرد کسی زاغ سیاهش

را چوب می‌زند. سرش را بالا گرفت و حسام را دید. داشت رد می‌شد.

یک لحظه برگشت و آتشین نگاهش کرد. اما شمیم محلش نگذاشت.

درست هم ندید بیشتر از آن با عسل چت کند. خداحافظی کرد و از

روی تاپ بلند شد. برای اینکه حسام سراغش نیاید، سمت پدر و

عموهایش رفت و میانشان نشست. داشت بد نگاهش می‌کرد. درست

عین عسل!



علی را تنها دید که گوشه‌ای از حصیر نشسته و زانوهایش را بالا کشیده است. دست‌هایش را دور زانویش انداخته و به نقطه‌ای در فضا نگاه می‌کرد. چشمکی برای یاسر زد و به سمت علی کشاندش. یاسر قلیان را از جلوی خواهرش برداشت و همراه عسل سراغ علی رفتند. با یک سینی چای و تنقلات که مرضیه خانم دستشان داد...

- غصه‌ها به سرم، تنها نپری پسر.

برگشت و به یاسر خیره شد:

-هه، می‌بینم که شاعر شدی. جر نخوری!

یاسر کرکر خندید و پُکی به قلیان زد. علی قلیان را از دستش کشید و کامی از آن گرفت. دودش را فوت کرد و گفت:

یهو هوس هوس دوباره می‌ری تو نخ دود و دم. نکش این لعنتیو.

عسل خرطوم قلیان را از علی گرفت و مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی او دودی گرفت. یاسر به حالت متعجب علی خندید و روی پایش زد.

بالشی را زیر دستش انداخت و آرنجش را روی آن تکیه داد. مشتی تخمه برداشت و پوستش را بغل دستش داخل سبزه‌ها تَف می‌کرد؛

-قلیونو دیگه همه می‌کشن داش علی. آنتن نشو روش.



-بعدشم حتما شیشه و بافور می دی دسش.

عسل ریز خندید:

-می رم خونه اشون می زاریم جلومون همه یه پُک می زنیم. مامانشم به

ریز چایی و تنقلات می زاره بغل دستمون.

-به به، شیره کش خونه اس پس.

یاسر قلیون را از عسل پس گرفت و گفت:

-اینا رو نمی گه شیرایی، اینا قهوه چین.

چشم هایش را جمع کرد و پکی به قلیان زد. عسل ادامه داد:

-دوستامم دارن قلیون. شبا که می خوان درس بخونن وسط کتاباشونه.

علی با تعجب پرسید:

-همین دخترا؟

یاسر به حیرت علی بلند خندید و عسل سر تکان داد:

-آره. اولاً شماتتشون می کردم ولی از وقتی روی آبجیا یاسر بهم واشد

و قلیون آوردن وسط، منم قاطی دو گروه شدم.

علی عصبی شد و به چشم عسل زل زد:

-می زنم فکتو میارم پایینا.

عسل سرش را عقب کشید و یاسر صورت علی را به عقب هل داد؛  
-تو واس عشق خودت غیرتی شو. این خانم صاحب داره.

#الهه محمدی

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۱۲/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

-صاحبش که هنو نیستی. بشی ام می زم شتکت می کنم.  
یاسر شیشکی برایش بست. علی روی پیشانی اش زد و گفت؛  
-نبری.

-نه ارباب! چاقومو گذاشتم پر شالم شب عروسیت ربان جولو خونه اتو  
بزنم و افتتاحش کنم.

چشمکی برای عسل فرستاد و رو به علی گفت:

-به اون دختره نمیاد تو هر آونکی بره.  
علی اخم‌هایش را در هم کشید و عسل میان حرفشان پرید:  
-بهبش همه چی میاد! بیشتر از همه، قناعت و صبوری.  
علی تحمل نکرد و نگاهش روی یاسر و عسل چرخید:  
-از من بکشید بیرون، با جفتتونم! واسه من لقمه نگیرید.  
عسل ترسید و جفت کرد. ولی دست یاسر سمتش دراز شد:  
-دِ خره، نزن خاکی. راه صافو بیگیر برس به پنت‌هاوس. چرا می‌پیچی  
سمت حلبی‌آباد؟  
علی حرص کرد و گفت:  
-گو نخور یاسر. اینبار زر اضافی زدی، نزدیا.  
-آخه ما گنجیشک‌روزی ادامون چیه که به خودمونم سخت بیگیریم.  
- گنجیشک‌روزیو خوب اومدی. با صاحب‌روزیای چرب و چیلی بُر  
نمی‌خوره.  
-حالا که همای سعادت نشسته رو شونه‌ات، فرش نده شعبون بی‌مخ.  
یه نفسی تو این وانفسا به ریه‌هات بده. مهره‌ها کمرم جابجا شد بس  
که حرصتو خوردم.

-زرتت قنسور نشه.

-این زن واسه تو عین وام قرض الحسنه اس ها. هیچ سودی ازت نمی گیره.

عسل صورتش را جمع کرد و چینی کنار چشم هایش افتاد:  
-چه مثال بدی زدی یاسر.

-آخه قربونت سودش خوبه، هیچ درصدی روش نمیاد.  
علی گفت:

-اتفاقا پلکانیه. اینجوری دهن تو سرویس می کنه.  
چشم های یاسر گرد شد و با تعجب پرسید:  
-پلکانی شو بگو بینیم.

علی انگشتان دستش را باز کرد و محکم و حرص آلود رویشان زد:

-امسال خرج جشنش، اونم نه هر جشنی! سال بعد خونه آنچنانی، نه هر جا! بعدش ماشین فلان، شاسیاش باس از همه چارچرخا بالاتر باشه! پشتش سفرای خارج گود،...

عسل میان کلام علی آمد:

-شمیم اصلا اینجوری نیست علی. خودش داره موقعیت تو رو می بینه.

معلوم بود هر دقیقه عصبی تر می شود. به عسل توپید:

-باز تو اسم این دختره رو پیش من قرقره کردی؟

یاسر انگار نه انگار داغ شدنش را می بیند. راحت پرسید:

-پَ یه ساعت داریم لقمه واسه خانجونت می گیریم؟

علی و عسل مشتشان را از دو طرف حواله‌ی پهلوی یاسر کردند. یاسر

بلند خندید و خودش را دمر روی بالش انداخت. همه نگاهشان

می کردند ولی از دیدن قیافه‌ی علی جرأت جلو رفتن نداشتند. علی

گوش یاسر را کشید و سرش را بغل گوش او گذاشت:

-واسه خاتوونم لقمه بگیری، واسه ننهات لقمه می گیرم.

یاسر خنده‌کنان سرش را عقب کشید:

-به مولا خواسگار ماسگار داره. یکشونم خرپوله. هی بهش می گیم برو

رد بخت بلکه مام به نوایی برسیم، به خرجش نمی ره.

علی مشتش را برای یاسر پُر کرد. یاسر مشتت آجیل در چنگش جمع

کرد و جا خالی داد. عین فنر از جا پرید و دست عسل را گرفت:

-پاشو عشقم بریم یه حالی کنیم. این داداش بی مخ تو دوس داره تا

ابدالدهر دور خودش فر بخوره و غر بزنه. بزار اینقد نق بزنه بترکه.

علی لگدی برای یاسر پرت کرد و عسل دست علی را گرفت:  
-پاشو بیا بریم سبزه گره بزنیم. برات آرزوهای قشنگ قشنگ دارم.  
علی دستش را پس زد و لیوانی چای برداشت. چای سرد شده بود.  
آنها در سبزه‌ها خالی کرد و قلیان را جلو کشید. عسل کنارش نشست.  
یاسر هم مقابلش چهارزانو زد. معلوم بود حالش خوش نیست.  
بلاتکلیف بود! چشم‌هایش داد می‌زد دلش بند است و دستش به  
جایی گیر نیست. عسل آرام گفت:

-چرا به خودت فرصت نمی‌دی علی؟

حرف منطقی عسل درگیرش کرد. گاهی با سن کمش بهترین  
بزرگ‌ترش می‌شد. عسل که دید نرم نگاهش می‌کند، کلامش جان  
گرفت:

-شاید این همون شانسیه که منتظرش بودی. شاید زندگی زیر و رو  
شد. از اینهمه تنهایی درمیای. آخه اینهمه تلاش شبانه‌روزی پس  
برای چیه؟

نوک قلیون را به پیشانی عسل زد:

-اینجا پهنه؟ دانشجوی این مملکتی مثلاً؟

-چه ربطی داره؟

-دور و ورتو نگا کنی ربطشو می فهمی. چون تنها چیزی که می شه سرتو بگیری بالا و بگی ندارمش، پوله. اینم حرف مفته، ولی می تونی قُپی بیای چهارستون تنم قرصه و درش میارم.

عسل منظورش را گرفت:

-بخوای به این چیزا فک کنی، باید دنیا رو ببوسی و بزاری کنار.  
-نه! دنیا واسه امثال من آدمایی ساخته عین خودم.

-تلخی نکن علی. باهش حرف بزن شاید...

میان حرف عسل آمد و به تندی پرسید:

-با کی؟

عسل کوتاه نیامد:

-به خدا بهت علاقه داره. باهش حرف بزن شاید خودش فکر همه جا رو کرده که هی سراغتو می گیره. اون که نمی تونه بیاد سراغت.

مغزش در گرداب افتاد. حرفها درونش می پیچید و تلخ تر از قبل بیرون می زد:

-هه، دلت خوشه تو.



ياسر اينبار گفـت:

-آقا مگه چشت اين خانم پڙويه رو نگرفته؟

نتوانست بگويد "نه"! اما تا با نگاهش به ياسر يورش برد، اضافه کرد:

-جا اينکه مدام ما رو قهوه‌اي کنی، برو يه جلسه باهـاش قهوه‌اي،

چايی، نسکافه‌اي، بستنی، چیزی کوفت کن و مشکلات و معضلات و

حرفاتو بهش بزن. نخوات می‌ره پی کارش ديگه. چرا لقمه رو هي

دور سرت می‌چرخونی؟

-من گفتم می‌خوامش يا شماها سيريش شديد؟

VIP

#الهه محمدی Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۱۲/۶]

Forwarded from] صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)

ياسر جدی نگاهش کرد و پرسید:

-بگو جون عسل نمی خوامش؟

-حرف مفت نزن ياسر. انگار دندونات تو دهن مهنت زيادی کرده.

-نظری بهش نداری، پ چرا حرص کردی؟

-حرف مفت که مالیات نمی ندازه.

این بار عسل کوتاه نیامد:

-بگو جون من برات مهم نیست. بهش فک نمی کنی؟

علی از جا پرید. عسل و ياسر نیم خیز شدند. انگشتش را سمت آنها

گرفت و چشم هایش را دراند:

-دنبال من بیایید، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید. خر فهم

شد؟

ياسر دست عسل را گرفت و نشاندهش. علی که رفت، به ياسر نگاه کرد.

ياسر چشمکی برایش زد و گفت:

-کک افتاده تو تنبونش حسابی. بزار با خودش خلوت کنه، دو دو

تاهاشو بکنه، يقين به جواب می رسه. تو غار تنهائیش نرو. ما تیرامونو

زدیم.

عسل خودش را جلو کشید و سر سبزه‌ها نشست. علف‌های سبز را با دو دست گرفت و اولینش را به نیت علی و شمیم گره زد. دیگر از وصال خودش و یاسر گذشته بود. آن‌ها کنار هم بودند. نگاهش دنبال علی رفت که یکه و یالغوز بین درخت‌ها قدم می‌زد. گاهی دستش داخل جیبش بود و گاهی میان موهایش می‌نشست. عطر سبزه‌ها را نفس می‌کشیدند، دل هر دویشان سمت هم پرواز می‌کرد ولی بینشان قد یک دره‌ی عمیق فاصله می‌دید. دره‌ای که آدم‌ها بالایش ایستاده بودند تا به قعرش پرتابش کنند...

[AM ۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۱۴/۶]

VIP

#پست‌چهل‌ویک

Exchange Group

ROMAN

پشت احسان را گرفته بود و یک روند حرف می‌زد. زیر چشمی نگاهشان می‌کرد، اما از کارشان سر در نمی‌آورد. وقتی دید پدر ریز

نگاهشان می کند، کتف احسان را گرفت و وارد حیاط شدند. رو به

همسرش کرد و پرسید:

-چشونه این دو تا بچه؟

خانم شاهسون شانهاش را بالا انداخت. همراه تکه‌ای موز داخل

دهانش:

-چه می دونم! چند وقته عین مرغ گُرچ دنبال همن. اول فک کردم

قضیه‌ی دخترِ آقا میرزایی شون وسطه. نزدیک بود پس بیفتم.

-چرا؟

-فک کردم چشم احسان دخترِ میرزاییو گرفته.

-باز تو خیالات بهم بافتی؟ آخه دختر میرزایی با احسان؟ لااقل یه

دهه از احسان بزرگتره.

-والا آدم تو این دوره زمونه با یه جفت چش کوچیک، چیزا گنده

می بینه. ترس ورم داشته بود. اما موضوع یه چیز دیگه‌اس.

ابروهایش را در هم کشید:

-مگه دختر میرزایی قضیه داره؟

-احسان چن بار جسته گریخته بهش متلک انداخته.

-یعنی چی متلک انداخته؟ تو کوچه خیابون.

دستش را برای همسرش پرت کرد:

-نه بابا توأم. مثلا به من گفته اینقد باباش داراس چرا شوهر نمی ره؟

منم گفتم شمیمم باباش داراس. اون چرا شوهر نمی ره. زبونشو کوتا

کرد.

چینی بیشتر به پیشانی مرتضی افتاد:

-اولا که احسان حتما از رو جوونی و خامی حرفی پرونده. چون دختر

میرزایی سنی داره ازش می گذره. دوما چه ربطی به شمیم داره که

پاشو کشیدی وسط؟

ابروهای زن تا به تا شد و با خودپسندی گفت:

-حالا به سوگلی اتون گفتم بالا چشمت ابرو؟

-نخیر، توأم عین شازده پسرت زورت میاد محبتو نشون بدی.

زن بلند شد. دماغش را بالا گرفت و استکان های چای را جمع کرد و

به آشپزخانه رفت:

-این دو تا رو صدا کن بیان شام.

مرتضی پشت پنجره رفت و چشم به حیاط دوخت. حسام و احسان زیر درخت تاک وسط حیاط ایستاده بودند و حرف می‌زدند. به نظرش گفتگویشان مسالمت‌آمیز نبود. احسان مدام سرش را بالا می‌انداخت و حسام ولکن نبود:

-من که نمی‌گم حرف دروغ بزن اینجوری گارد گرفتی

-هر چی حسام. منو وادار به جاسوسی مردم نکن. اونم شمیم!

حسام کوتاه بیا نبود. با تعصب بیشتری طغیان کرد:

-می‌خوام عین اون دفعه سر دربیاری با کیا اومد و روند داره. خودم

دیدم اسم یه بی‌ناموسیو تو نوشته‌هاش.

درمقابل احسان با نرمش گفت:

-بهت گفتم که، اون دفعه هم تصادفی ماشینشو تو خیابون دیدم. اونم

به خاطر عروسک تابلویی که پشت داشبوردشه. از رو کنجکاوی برام

سوال بود طرف کیه پشت فرمونش. وقتی به جواب سوالمون رسیدیم،

چه مَرَضِیه انگشت تو سولاخ زنبور کنیم؟

حسام پوزخند زنان پرسید:

-پس توأم حدس زدی حواسش پرت نالایقا شده که می‌ترسی بگذرت.

-بهت برنخوره‌ها. اما زندگی خصوصی دیگران ربطی به ما نداره. وقتی پسرا دنبال مارکا مختلفن تا بهترینشو بکشن به تن، دخترام بیکار نمی‌شینن.

-می‌فهمی چی نوشخوار می‌کنی؟

-طلبکار نباش.

-می‌خوای برات هوریا بکشم؟ آخه دختر و پسر باس یه جور تجربه داشته باشن؟

می‌دانست حرف زدن با حسام، گل لگد کردن است. کوتاه آمد و پندگونه گفت:

-اگه شمیم واست مهمه، جا اینکه پا جلو پاش بگیری، پابه‌پاش شو تا بهت پا بده. تو بلد نیستی باهاش درست رفتار کنی. معلومه اونم

می‌زاره تا قچه بالا. ✨☆ exchange group

حسام سرکشی کرد:

-گوخورده! پالونش کج شه و بخواد واسه من یورتمه بره، سُمشو می‌کشم.

سر شانه‌ی حسام زد:



-اینجوری به مُراد دلت نمی‌رسی دادا. شمیمو با هر دختری مقایسه نکن. باهاش را بیا، بزار مام یه نوایی ببریم.

-اونم یه خریه عین خرای دیگه. نکنه ننه‌اش گُره‌اسب ریده!

-حالا هی جفتک بنداز. بین دودش به چش کی می‌ره.

-تمام!

احسان سمت اتاق رو چرخاند. حسام بازویش را کشید و پرسید:

-منظورت از نون و نوا کیه؟

چشمکی برای حسام زد:

-یه دختره چش دُرُشت و لاغرو باهاش بود سمنوپزون.

دست به کمر شد و فکری. چینی هم گوشه‌ی چشمش افتاد:

-خو!

-نگاش تیز بود لامروت. Exchange Group

-گرفت؟

-یه طورایی. می‌خوام ته و توشو دربیارم. دست شمیمو می‌بوسه.

-خب بیفت دنبالش چن وقتی. هم سر از کار شمیم دربیار هم بین

طرفت کیه. می‌ارزه یا نه.

بازویش را کشید و گفت:

-نُچ! شجره دختره رو درمیارم، ولی جاسوس فامیل نمی شم. توام از  
نخش بیا بیرون.  
-جهندم.

مرتضی پنجره را باز کرد و صدایشان زد:

-پسرا بیایید شام، یخ کرد.

احسان سری برای پدر تکان داد و سمت ساختمان برگشت:

-گشمنه، توام جا کشیدن نقشه ها شوم، بیا تو. الان صب می شه.

دستش را برای احسان پرت کرد. یعنی دلخور است. اما احسان

اهمیت نداد و رفت. ماند سر دو راهی! شمیم برایش یک راه هموار بود

که داشت بن بست می شد. اگر حدس هایی که زده بود و او کس

دیگری را می خواست، غیر از خودش به همه می باخت. به دست

آوردن شمیم برایش بیشتر از تشکیل زندگی، حیثیتی شده بود.

می خواست دهان همه را ببندد. که نگویند آن دختر محلش

نمی گذارد و انتخابش نیست. می خواست به همه ثابت کند مهم اوست

که تصمیم گرفته داشته باشدش.

#الهه محمدی

[AM ۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۱۴/۶]

بی خیال سوسه‌هایی که شیطان برایش می‌آمد، نشد و گوش‌اش را درآورد. روی شماره‌ی گنده‌لاتی زد و گوش‌اش را روی گوشش گذاشت: -السلام، چی‌طور یاس کفترا بومتون اینورا سولفیدن. -چن دقه گوشتو بده حاجیت دهنو درز بیگیر. -فوتی فوریه؟ -یه جورایی. -به گوشم ارباب. دستش را به تنه‌ی درخت تاک گذاشت و کج ایستاد:

-می خوام چن وقتی سایه ی یه دختر شی. نبینتت که بینتتم خیالی نی. چون نمی شناستت. اما سوتی موتی ندی. خیلی تیزه.

-خاطر خواهشی؟ هرز پریده؟

-ایناش به تو دخلی نره. فقط می شی بی بی سی و خبرا مهمو شخم می زنی. بعدشم شتر دیدی...

-ندیدیم. ایناش به حاجیت دخلی نره.

-آ باریک! آدرسشو واست اس می کنم. آدرس خونه اییم که باس زیر نظر بیگیری ام همینطور.

-مگه چن تا خونه داره؟

-خونه ای که تو تهرون رفت و اومد داره مهمه. لونه زنبور اونجاس. لوکیشن تهرووونه؟

-آرره.

-تهرون باس موتور زیرپات باشه. با ماشین تعقیب و گریز سه سوته لا ماشینا به فنا می ره. گوله به گوله ترافیکه.

-با موتور برو خوب. مگه بی چاره شدی؟

-داشتم با موتور تصادف کرد، ردش کردم رف. الانم خوردم به خنس.  
خیلی وقته سفارش مفارش نداشتم.

-فعلا بیست تا می زنم به کارتت، آخرشم سی تا دیگه. به شرطی که مو  
لا درز کارت نره.

-قربون مرامت. حله! لوکیشن برفس. الان می رم سر وقت تاجیک یه  
موتور ورمی دارم، از فردا خوابیدم روش.

تماس که قطع شد، دست به کمر وسط حیاط ایستاد و پول را  
کارت به کارت کرد. خیالش که راحت شد، گوشی را داخل شلوارش  
انداخت، دست هایش را بالای سر کشید و تا روی پنجه بلند شد.

چشمش از پشت پنجره به پدرش افتاد. هنوز براندازش می کرد.

اگر پدرش و عموها می فهمیدند چه خوابی برای سوگلی شان دیده،  
دست از سرش برنمی داشتند. صابون هر برخوردی را به تنش مالید و  
مصر بود دست شمیم را برایشان رو کند. که بیکار در خانه ی پدری  
نشسته تا بخت سراغش برود.

فکری که در سر حسام بود، با رفتاری که منیر از شمیم می دید، زمین  
تا آسمان فرق داشت. او نمی توانست برای دخترش نسخه ی بدی

بیچد. چون بدخواهش نبود. فقط به نظرش اخلاق شمیم فرق کرده بود. در رفتارش که ریز شد، فهمید از تهران که می‌آید گرفته است و آن را به خستگی راه و دانشگاه ربط می‌دهد. ولی وقتی می‌خواست برود، پُر از انرژی می‌شود. انگار بال درمی‌آورد. فکری می‌شد مگر همان راه و درس‌ها پیش رویش نیست؟ پس این همه تغییر برای چیست؟ شَم مادرانه‌اش می‌گفت دلیلش یک چیز است...

-پس فردا باید بخیه‌ها انگشتتو بکشی. میای خونه؟  
سرش را بلند کرد و مادر را داخل اتاقش دید. ساکش را پایین تخت انداخت و گفت:

-اگه زورم نیاد، میام. ولی همونجام برم درمونگاه می‌کشن دیگه.  
منیر روی صندلی میز آرایش نشست و موی کوتاهش را پشت گوش جا داد:

-امشب من باندشو عوض می‌کنم. فردا چطوری عوضش می‌کنی؟  
-بچه‌ها هستن، بهم کمک می‌کنن.  
با لحن بوداری گفت:

-فقط بچه‌ها؟ پیرزنه و نوه‌اشم هستن.

فهمید مادرش عمدا حرف خاتون را پیش کشید. ولی مثل منیر پیش رفت:

-آره، اونا دلشون ورنداشت، خاتون هست.

انگشتان تپش را در هم چفت کرد:

-خیلی انگار با پیرزنه عیاقی. راحت خاتون خاتون می کنی.

از نوع نگاه کردن و حرف زدن مادرش تعجب کرد. اینبار نتوانست لاپیشونی کند:

-شما یه روز اومدی اونجا محبتشو ندیدی مامان؟

-زن خوبی بود. ولی من زیاد نمی تونم با همسایه رفت و اومد کنم.

توام تا می تونی از این چیزا دوری کن.

-طفلی خاتون کلی هومونو داره. چرا نسبت بهش بی انصافی می کنی؟

به نقطه ای که می خواست، رسید. جای جواب دادن به شمیم،

چشم هایش را در هم کشید و پرسید:

-پیرزنه می گفت همیشه باحجاب بیاید تو حیاط.

دل شمیم ریخت. خدا خدا می کرد رنگش نیپرد. مادرش شک کرده بود

و دست روی همان نقطه ای حساس گذاشت:



-می گفت ممکنه یه وقت نوهام بیاد. نوهاش کیه؟ چن سالشه؟  
به هر جان کندنیه بود، خودش را حفظ کرد. ابرو در هم کشید و  
پرسید:

-چطور؟

-همینجوری، حس می کنم داری یه چیزایی رو قایم می کنی.  
الکی خندید و گفت:

-اونوقت روشن شدن موضوع ربطی به نوهی خاتون داره؟  
-شاید یه سر نخش بند به دل تو باشه. من که ندیدم نوهی خاتونتونو.  
رنگی به گونه های شمیم پاشیده شد:

-شبيه عسله. اونو که دیدی.

لب های منیر به سمت پایین کش آمد:

-بد نیس، فقط خیلی لاغره. Exchange Group

شمیم با هیجانی محسوس جمله ی بعدی را به دل مادر بخیه زد.

طوری که آه زن درآمد و فهمید شده آنچه نباید:

-اتفاقا داداشش کاملا روفرمه.

نگاهش ثابت روی چشمان شمیم ماند:

-از همونا که چش تو دنبالشه، نه؟  
دختر ادامه‌ی نخ باند دور دستش را گرفت و کشیدش:  
-می‌خوای مچ بگیری، حرف دربیاری، چیه مامان؟  
به باند اشاره کرد:  
-نکش اونو، پاره شد.

VIP

Exchange Group [AM ۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۱۴/۶]

ROMAN

می‌خواست با آن تذکر، شمیم نگاهش کند:  
-تو منو نزاییدی که. می‌فهمم اخلاقت عوض شده.  
معصومانه به مادر نگاه کرد و منیر پند اولش را گفت:

-مواظب دور و ورت باش یه وقت از رو احساس تصمیم نگیری. ظاهر  
آدما گولت نزنه. هر کسی زیر یه صورتی پنهونه.

از نصیحت مادر احساساتی شد:

-من تصمیمی ام بگیرم، با صلاح و مشورت شماست. به عقلم شک  
دارید؟

منیر جواب نداده، سوال بعد را پرسید:

-پسره چیکاره‌اش؟ چقد درس خونده؟

هنوز علی اندر خم کوچهی اول هم نبود. ته بن بست گیر افتاده بود و  
مادرش داشت یکه‌تاز می‌تاخت. لبش را گزید و پرسید:

-پسره کیه؟

منیر با بردن اسمش سرزنشش کرد:

-شمیم!

دوباره به نخ باند پيله کرد. چیز دیگری در دسترسش نبود. از حال  
خودش که مطمئن بود. شاید آن سوال و جواب‌ها هم ختم به‌خیر

می‌شد. با آرامش گفت:

-شغلش آزاده، دیپلم داره.

-آزاد یعنی چی؟

-گلفروشه.

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. سوال‌ها روی دل منیر ماند. روی پای خودش زد و برخاست:

-خدا رحم کنه. بایه شاخ گل خر شده.

مادر که رفت، لبش را تو کشید و لپ‌هایش داغ شد. نفسش کمی راحت‌تر بالا می‌آمد. حالا یک نفر از خانواده، راز دلش را می‌دانست.

هرچند حداقلش را!!!

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

همه‌ی دخترها از یک روزی به بعد، دیگر عروسک‌های خود را در آغوش نگرفتند و شب‌ها در تنهایی خود را به خواب سپردند.

وجود همه‌ی آن‌ها بدون این که حتی خودشان بدانند، آن روز به این نتیجه رسید که؛ دیگر به جای در آغوش گرفتن، دوست دارند در آغوش گرفته شوند.

#کیمیامیرزایی

[AM ۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

#فصل دهم

#پست چهل و دو

با آرنج روی پیشانی اش کشید و عرقش را گرفت:  
- بو گوه گرفتیم. زرت و زرت این بی صاحبو قط می کنن نسناسا.  
بادبزن پلاستیکی قرمزی دست حاج حسین بود که خودش را با آن باد  
می زد. در نظرش عین پره های پنجر پنکه فقط تق تق می کرد.  
چین هایش ترک خورده و مدام به میز گیر می خورد:  
- آمار بی برقی اینور امروز زیاده. از کله صب روپایی گرمام رفته تو  
مُخت. گل آراییاتم که ردیف کردی، بیا برو خونه. رامین هس.

-لااقل یه بادبزن حسابی بگیر دستت حاجی. دل و جیگر این بدبختم  
عین جیگر ما چاک چاکه.

-خدا نکنه دل تو چاک چاک باشه جوون. شکر خدا کن.

دست هایش را رو به هوا گرفت و گردنش را کج کرد:

-شکرت اوس کریم که دنیات خوارمونو سرویس کرده. لااقل زیر دیگو

بکش پایین پختیم. والا به مولا حرفی به بهارخانومت نزدیم که دهن

مهنمونو...

حاج حسین جمله‌ی علی را قطع کرد:

-علی آقا...

زبان به دهن گرفت و دست هایش پایین افتاد:

-فیتیلو بکش پایین بابا. باز زدی خاکیا.

دست روی چشمش گذاشت: 

-چش حاجی جون. راس راسی ما مرخصیم؟

-آره بابا، بیا برو یه صفاییم به سروکلهات بده. موهاتو کوتاه کن سرتم

هوا می خوره.

دستی بی سامان لای موهای بلندش کشید و سمت حاج حسین رفت:

-مرتبشون کنم تعجب می کنن. با اجازه!  
دست دراز شده ی علی را فشرد و پشت سرش، سری تکان داد.  
از مغازه بیرون رفت و سفارشات ی به رامین کرد. راهش سمت پاساژ  
کج شد. سالن پاساژ سایه روشن بود و همه ی فروشنده ها جلوی مغازه  
پا روی پا انداخته بودند و عرق از جبین می گرفتند. برخی هم گروهی  
ایستاده بودند و به قول خودشان کِر و هِرشان روی هوا بود. احمدرضا  
دیدش و سوتی برایش زد. علی دستی برایش تکان داد و صدای علی  
گفتن بچه ها بالا رفت. او را سمت خود می خواندند. اما علی دستش را  
به علامت رد بالا برد و سمت پارکینگ رفت. خسته بود و از گرما  
کلافه!

روی موتور نشست و مستقیم سمت خانه رفت...

سرش را از حمام بیرون آورد و داد کشید:

-چرا برقو خاموش کردید؟ مگه مرض دارید؟

شمیم در حال باد زدن خود با بادبزن چوبی و شیکش جواب داد:

-مرض اداره برق داره که تو این گرما هی برقو قطع می کنه.

بیتا اضافه کرد:



-تا اداره آب، باهاش دست به یکی نکرده، گربه‌شور کن بیا بیرون.  
رئیس روسا ما تو این جور کارا خوب با هم هماهنگن.  
طولی نکشید که زهرا مقابلشان ظاهر شد. حوله‌ی استخری به خود  
پیچیده بود و جلوی سینه‌اش گره زده بود. آب از نوک موهایش  
می‌چکید:

-باز تابستون شد زر زر برق و آب بره.  
بیتا گفت:

-حالا کو تابستون. تازه اوایل خردادیم.

زهرا سر کشویش رفت و در حال بیرون کشیدن لباس گفت:

-زودتر امتحانا رو بدیم بریم خونه.

شمیم پرسید:

-اونجا برق قطع نمی‌شه؟

-لااقل دستشویی تو خونه‌اس هی نمی‌خوایم تو گرما بریم وسط

حیاط. اونم با چادر چاقچول. اومدن داداش و بابام وقت داره می‌تونم

مینی‌جوب بگردم.

-اینجام مینی‌جوب بگرد. خواستی بری خلا، یه چادر بکش سرت.

بی‌تا به شمیم اشاره کرد و گفت:

-عین این باش. مدام لنگا سفیدش بیرونه. همیشه‌ام بوی لیلیوم می‌ده.

زهرا تابی تن کرد و در حال پایین کشیدنش گفت:

-این که خدای شانسه. هیچوقت بوی عرق نمی‌ده. خوش به حال شوهرش. خرکیفه!

-آره، آب دهنش نمی‌ریزه رو متکا. شوهره می‌تونه تا صب روش اسکیت کنه.

شمیم صورتش را جمع کرد:

-آه، اون که بخاطر سردی معدته. عرق نعنا بخور. بعدش شما از کجا دیدید آب دهن من نمی‌ره؟

زهرا سوال شمیم را پشت گوش انداخت. نگفت پنهانی خوابیدنش را هم دید زده است تا سر دربی‌آورد موقع خواب چه می‌پوشد. صورتش را جمع کرد و پرسید:

-شیکم دارم میارم به خاطر سردی معدمه؟

-اون بخاطر پُرخوریه. کم نوتلا و شکلات و کوفت و زهرمار بخور.

- الان ضعف کردم. دلم شیرینی و شربت می‌خواد.  
- ضرباتی پشت هم به در خورد و صدای عسل آمد:  
- بچه‌ها خواب نیستید؟  
- بیتا بلند گفت:

- نه بابا، بیا تو. تو این گرما مگه می‌شه خوابید.  
عسل در حالی که خودش را با بادبزی حصیری باد می‌زد، وارد شد و  
گفت:

- اونور آفتاب می‌افته اینقد گرمه. اینجا خنک‌تره.  
- زهرا موهای خیشش را پشتش پرت کرد:  
- زیادم گرم نیستا.

- تو از حموم اومدی خنکته.  
شمیم گفت: 

- هم خنکته، هم سرپایی شربتو بیار. مهمونم رسید!  
عسل گفت:

- آی گفتم، صبحم خون دادم هنوز بی‌رمقم.  
شمیم نگاهش کرد و پرسید:

-بالاخره داداشت راضی شد عقد کنید؟  
-هنوزم راضی نیست. یاسر پا وامو کشید وسط و خاتونو انداخت به  
جونش.  
-بگو خاتون واسه ما هم دعا کنه.  
زیر چشمی نگاهش کرد:  
-اتفاقا داشت می رفت روضه بهش التماس دعا دادم.  
-گرما چه حوصله ای داره. چجوری می خوان چادر بکشن تو صورتشون  
گریه کنن؟  
-وقتی برگرده بو ادکلن چارلی می ده.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

Forwarded from] صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)

شمیم صورتش را جمع کرد و بیتا خندید. چشمکی برای عسل فرستاد و گفت:

-می گفתי برا باز شدن بخت این بدبختم نذر کنه.

با نوک پا به بیتا زد و از داخل سینی که زهرا مقابلش گرفت، شربتیی برداشت:

-بدبخت خودی.

-حالا دعوا نکنید. شربتونو بخورید بریم هندونه رو از حوض بکشیم بیرون. از دیشبه علی انداخته توش. نصفش مال ما، نصفش مال علی و خاتون.

شمیم لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

-جون. برو بیار اینجا. دلم هندونه خواس.

زهرا گفت:

-به نیت بخت شمیمم بازش می کنیم.

عسل لیوان خالی اش را روی میز گذاشت

و گفت:

-پاشید بیاید بیرون رو تخته‌ی لب حوض بزیم. اونور سایه شده،  
خنکه. خاتونم که نیست.

بی‌تا پیش افتاد و به زهرا گفت:

-قلیونم وردار بیار.

زهرا لبش را کج کرد:

-آتیش نداره.

شمیم پشت دخترها رفت:

-یه دقه رو گاز سرخش کن، یه تنباکوام بنداز روش بیار. کاری نداره.  
"باشه‌ای" گفت و به آشپزخانه رفت:

-هندونه‌ها رو نخوریدا.

دخترها دنبال غسل وارد اتاق خاتون شدند و سینی و چاقو به دست

بیرون آمدند. هندوانه‌ی درشتی داخل حوض بود که چشمک می‌زد.

اما کاملاً وسط حوض نشسته بود و آبتنی می‌کرد. هر کدام از دخترها

سمتی نشستند و با هول دادن آب سمت هندوانه، آن‌را نزدیک

می‌آوردند. کم مانده بود دست شمیم به هندوانه برسد که بی‌تا با

دخالتش دوباره آن‌را دور کرد. شمیم مشتش را پر از آب کرد و به بی‌تا

پاشید. آب کاملاً توی صورتش ریخت و هینی کشید. بیتا برای تلافی همان کار را با شمیم تکرار کرد و بازی پُرصدایی راه افتاد. زهرا که با قلیان رسید، دخترها مثل موش آب کشیده سمتش هجوم بردند و قلیان را گرفتند. سمت تخت بزرگی که ته حیاط بود و مفروش شده و پشتی کُشی، نشستند و قلیون را وسط گذاشتند. عسل نُچ نُچ کنان مشغول بریدن هندوانه شد. پوست که کنار رفت، هندوانه‌ای خوش بو و قرمز آب دهانشان را راه انداخت. زهرا زبانش را به لب کشید و به شمیم چشمک زد:

-بخت خوبی روت خوابیده. عین عطرای فرانسوی خوشبو و عین لپا خودت قرمز و خوردنیه.

عسل شیرین خندید و برش‌هایی دست دخترها داد. هندوانه آنقدر خوشمزه و خوش طعم بود که قلیان را فراموش کردند. تا جایی که می‌شد خوردند و با پوست‌هایش توی سر هم می‌زدند. عسل تکه‌ی هندوانه‌ی مانده را کنار گذاشت و سینی‌اش را برداشت. به شمیم چشمک زد و با انرژی و هیجان گفت:



-به افتخار داداش خوشگلم که این هندونه رو خرید. ایشالا عروسیش با آبکش آب بیارید، کف مرتب.

دخترها "انشاللهی" گفتند و "هوهو کنان" دست زدند. عسل نیز روی

سینی ضرب گرفت. دخترها شروع به دست زدن کردند و ترانه‌ای را می‌خواندند. سازشان کوک شد و قرشان را بیرون ریختند. زهرا و بیتا

بلند شدند و با ضرب‌های ناکوکی که عسل پشت سینی می‌زد

مسخره‌بازی کردند. شمیم دستش را برای آن‌ها پرت کرد و

نشاندشان! دخترها قبل از نشستن، دست شمیم را گرفتند و بلندش

کردند. شمیم روی تخته ایستاد. پاهای بلند و سفیدش در پیراهن

کوتاه و سفید، سبزی که تنش بود برق می‌زد. مثل پیچی زیبا دور

خودش تاب خورد و گفت:

"شوهر شوهره" ✨☆ exchange group

دخترها داد زدند:

"شوهر"

عسل ضرب دستش را با صدای شمیم هماهنگ کرد. شمیم

چشم‌هایش را دراند و با ناز گفت:

"بالش پره"

دخترها داد زدند:

"شوهر"

دو دستش را روی هم گذاشت و زیر سرش زد:

"شب زیر سره"

دخترها داد زدند:

"شوهر"

دست‌هایش را روی شکمش کشید و سق‌زنان گفت:

"وای که دلم آب افتاد"

دلم به تاپ تاپ افتاد"

دل دخترها غنچ زد و خنده‌کنان ریسه رفتند. همانطور هم‌نوای شمیم

دوباره‌خوانی کردند. عسل غش و ضعف شمیم را می‌کرد و از رانش

بشگون‌های ریز می‌گرفت. دلش برای چسباندن او به علی بیشتر رفت.

تا خواست جمله‌اش را بگوید، خشکش زد. علی وسط حیاط ایستاده

بود و بربر تماشایشان می‌کرد. دامن شمیم را گرفت و او را سمت خود

پایین کشید. تا شمیم خواست حرفی بزند، علی را دید. سرش که در

شکم عسل رفت، دخترها جیغ زنان سرهایشان را در آغوش هم کشیدند. نفهمیدند چقدر گذشت که عسل آهسته گفت:  
-رفت تو! پاشید برید تا خاتون نرسیده و خونمون حلال نشده.  
صاف مقابل هم نشستند. دست‌هایشان ترق و توروق توی صورتشان می‌خورد. بیتا لبش را با دندان کند:  
-مگه این خونه‌ی بی‌صاحب زنگ نداره؟  
عسل به پهلویش زد و با غیظ گفت:  
-هو، صاحبش کیه؟ مگه برق بود؟  
-ببخشید، خیلی بد شده آخه.  
زهرا گفت:  
-چجوری اومد ما صدا موتور نشنیدیم؟  
بیتا پرسید:  
-اصلا موتور داشت؟  
نگاه دخترها به جای پارک موتور رفت و آنرا سر جای همیشگی دیدند. دوباره تاپ و توپ توی صورت خود زدند. عسل گفت:

-پاشید برید تو تا یه گند دیگه نزدیم. من بدبخت برم تو یه جوری  
ماستمالی کنم.

[AM ۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

دخترها از جا پریدند. انگار تا قبل از یادآوری عسل، پاهایشان خشک  
شده بود. عسل هندوانه را در سینی گذاشت و زهرا و بیتا دو دست  
شمیم را گرفتند. لال شده بود. شقیقه‌اش نبض می‌زد. انگار ماری  
بزرگ در شکمش چنبره زده و نیشش می‌زد. به خاطر نگاه علی!  
زهرا جلو انداختش و هلش داد:  
-برو شمیم، چرا لال شدی؟

کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. اولین باری نبود که زیر نگاه علی غافلگیر شد. ولی نه به آن فضاحت.

داخل که رفتند، برق آمده بود. لگدی به صندلی زد:  
- فقط می‌خواست آبرو منو ببره.

بیتا گفت:

-مأم بودیما.

-نه مث من خاک تو سر. لنگ و پاچه‌ی شماها که رو هوا نبود.  
گونه‌اش را چنگی زد:

-خوش به حالت حاج‌مصطفی. دخترت رقص دورگرد شده. مکات  
بخوره تو کمر من.

زهره هول شد و پرسید:

-حاج‌مصطفی کیه؟ خواستگار جدیده؟

بیتا با ته آرنجش به پهلوی زهره زد:

-باباشه دیونه.

زهره "هینی" گفت و با دیدن چشمان درشت شمیم پُقی خندید:

-چه لنگ و پاچه‌ای هم. کز داده و آماده‌ی خوردن.

شمیم دستش را دراز کرد توی سرش بزند. زهرا خنده کنان سمت در  
فرار کرد و توی شکم عسل فرود آمد. عسل "هوهوکنان" اخمی توی  
صورت انداخت. به عقب هُلش داد و در حالیکه دماغش را می مالید،  
قلیان را سمت زهرا گرفت:

-بگیر اینو، دماغم له شد.

زهرا قلیان را گرفت و پرسید:

-تو کجا بودی؟ بیرون ت کرد؟

-رفته بود حموم.

خندید و شانه هایش را بالا کشید:

-حتما غسل واجب شده.

شمیم داد زد:

خفه شو زهرا. ✨ exchange group ✨

زهرا حیا نکرد و بیشتر خندید. شیطان شده بود حسابی. مخصوصا از

وقتی دستِ دلِ شمیم برایشان رو شد:

-همشم تقصیر لنگ و پاچه توئه.

دنبال زهرا کرد از آن طرف بیتا حرصش داد:

-به نفعته خره. لاقل یه چشمه اشو دید، عروسی جلو می افته.  
شمیم دست به کمر وسط ایستاد و عسل از خنده ریسه رفت. جلو کشید و بغلش کرد. صورتش را بوسید و گفت:  
-قربون اون حرص خوردنت. اتفاقا منم با بچه ها موافقم. شاید اینجوری دلش یه تکونی بخوره.  
شمیم که نگاهش کرد، چشمکی برایش فرستاد:  
-تکون که خورده. می شناسمش! ولی ریشترش کم بوده. تا خرابش کنه چیزی نمونده.  
خطی از لبخند روی لب شمیم نشست. عسل اینبار به شوخی گفت:  
-گفتم جلوش یه سر و دستی تکون بده. دیگه نه سُم و دُم.  
دخترها خندیدند. به قول شمیم بی عار شده بودند. عسل میان خنده گفت:  
-برم یه چیزی بدم دستش بخوره حرارتش بخوابه.  
-مگه به این زودی از حموم میاد بیرون؟  
جلوی در رفت و دخترها پشت سرش. در حال فرو کردن پاهایش در دمپایی جواب داد:



-گر به شور می کنه. کارشه!

زهرا از پشت شمیم برایش کله کشید:

-فردا صبح حموم لازمه. امشب تا صبح خواب شمیمو می بینه.

شمیم دنبال زهرا گذاشت و عسل خنده کنان رفت. قبل از داخل

شدن، پوسته های هندوانه ها را جمع کرد تا آثار جرم پاک شود. با

شنیدن صدای تلویزیون فهمید علی از حمام آمده است. پا تند کرد و

سمت ساختمان رفت.

متکای لوله تفنگی زیر سرش بود و صدای تلویزیون بلند! هر وقت

می خواست فکر کند، صدای تلویزیون را بالا می برد. اینقدر در فکر بود

که صدای سلام کردن عسل را نشنید. خودش را هم ندید. به

آشپزخانه رفت و با هندوانه برگشت. مقابلش نشست تا ببیندش! موفق

شد. ولی نگاه کوتاهی به عسل انداخت و بشقاب هندوانه را جلو

کشید. عسل گفت:

-سلام کردم نشنیدی.

تخم سیاه هندوانه را از داخل دهانش سمت بشقاب شوت کرد و

جواب داد:

-منم هر چی گفتم "یاالله" نشنیدید. توقع نداشتی که تو ضل آفتاب  
بمونم کوچه.

منظور علی را گرفت و سرخ و سفید شد:

-برق رفته بود زدیم تو حیاط.

-حرارتتونم زده بود بالا.

-جلو خاتون چیزی نگي حالا. يهو بساط اينارو می زاره دم در.

قاچ دیگری هندوانه در دهان گذاشت:

-بهتر، مثل قبل آزاد می شم.

-اونوقت دلت که تو بنده چی؟

اخمی برای عسل انداخت:

-حرف مفت نشخوار نکن عسل.

عسل کوتاه نیامد:  VIP Exchange Group

-جون داداش، مرگ عسل، نمی خوای یه جواب درست بدی؟

سر عسل داد زد:

-جواب چیو دختره ی خُل؟

سرش را عقب برد و با ترس پرسید:

-واقعا به شمیم حسی نداری؟

-مثلا می ترسی و پرویی؟

مظلومانه گفت:

-داد نزن خُب.

می خواست انگشتش را برای عسل بکشد. حواسش به چنگال نبود. آن

را سمت عسل کشید و باعث شد صورت دختر عقب تر برود:

-بزار جواب حسی که تو به اون شاشو پیدا کردی بدیم. ننه امروز

رفته آزمایش؟ اومدی و عقد کردید و گفت زنمو می خوام ببرم. دیگه

دست من به کجا بنده؟

جواب علی را مختصر داد:

-اولا که نمی گه. دوما بر فرض محال بگه، به درک.

تکه ای دیگری هندوانه به چنگال زد و عسل را حتر نشست:

-به درک می فرستمش.

-عه، علی!

دوباره سمت عسل رفت و دختر بیچاره عقب کشید:

-زهرمار! تو می دونی جهاز جمع کردن تو این بازار قاراش میش یعنی چی؟

[AM ۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

عسل روی سینه اش زد و با مهربانی گفت:

-الهی برات بمیرم. به خاطر جهاز من داری حرص می خوری؟

-من کشته مُرده نمی خوام.

هندوانه ای در دهان گذاشت و زیر لب غرید:

-واسه من لقمه می گیره.

عسل فهمیدش و بلند شد. اما تیر آخرش را زد. با زدن روی شانه‌اش  
لختش گفت:

-لقمه گلگیر نیس. حیفه، پرش نده.

علی سر چرخاند و نگاهش کرد. خواست حرفی بزند که عسل سرش  
را تکان داد:

-چییه؟ دوست داشتن دروغه؟

صاف نشست و چنگالش را به دل هندوانه‌ی بخت برگشته زد:

-آی تو روح جد و آباد نداشتت عسل.

دخترک سمت آشپزخانه خیز برداشت و ریز خندید. با سرخوشی  
گفت:

-نون و پنیر بیارم با هندونه بخوری؟

جوابی نشنید. سرکی داخل حال کشید. علی همانجور نشسته و به

نقطه‌ای خیره بود. خندید! دلش رفته بود. ولی ته دلش شور می‌زد.

یاسر همسفره، همسایه و هم‌گف خودشان بود. ولی علی حق داشت

یک بام و دوهوا شود. یاد جمله‌ی "عشق کافی نیست" افتاد. وصلت با

خانواده‌ی شمیم برای جوانی مثل علی اول گرفتاری بود. آن‌هم بدون

هیچ پشتوانه‌ای! لبخندش به زهر خند و کم کم به دلواپسی رسید.  
به خاطر دلی که رفته بود. آروهای قشنگ داشت. پا برای رفتن داشت  
ولی راه پر از سنگلاخ بود...

شب است و خواب به چشم نمی‌رود

آری دلم گرفته برایت، هنوز بیداری...؟

#حامد فلاحی راد

VIP

[AM ۷:۴۵ ۲۰۲۱/۲۴/۶]

Exchange Group

ROMAN

#پست چهل و سه

بعد از دو، سه ساعت سروکله زدن با موتور، قطعه‌ای را برداشت و پرتش کرد:

-بی صاحب از اینه.

سمت حوض رفت و لبش نشست. دست و صورتش را شست و به اتاق رفت:

-اها، چقد گرمه لاکردار.

خاتون صدای علی را شنید و لیوانی شربت درست کرد. عسل از داخل آینه نگاهی به او انداخت:

-درست شد؟

بی آنکه جواب عسل را بدهد، وارد اتاق شد و سریع بیرون آمد. لباس‌هایش را عوض کرده بود. بیرون که آمد، خاتون با لیوان شربتش

سر رسید: exchange group

-بیا اینو بخور ننه، دو ساعته تو آفتاب الو گرفتی. می‌زاشتی واسه خنکای شب.



خنکای لیوان دستش و طعم شیرین آن، جگرش را حال آورد. لیوان خالی را دست خاتون داد و سمت در رفت. در حال پوشیدن کتونی‌هایش گفت:

-دست به موتور نزن خاتون. یه پیچش گم شه، بیچاره‌ام‌ها. خودم میام جمش می‌کنم.

منتظر جواب خاتون نماند و از در بیرون زد.

خاتون لیوانی شربت دست عسل داد و گفت:

-اینو بخور بهم خوردگی دلتو می‌شوره. زیادم تو آفتاب واینسا.

لیوان شربت را از دست خاتون گرفت:

-خدا بهمون رحم کرده شمیم هست. می‌خواستم تو این گرما تا سر خیابون برم هلاک می‌شدم.

-ابوطیاره نومزدت درست نشد؟

-خودت می‌گی ابوطیاره خاتون. عوض اینکه ما سوارش باشیم، اون سوار ما شده با خرج تراشی‌هاش.

-علی بش می‌گه برفودش، یه چیزی می‌دونه بچه.

شربتش را سرکشید و صدای زهرا را شنید:

-عسل ما داریم می‌ریما. حاضری؟

از داخل اتاق بلند گفت:

-آره، اومدم.

باقی شربت را هورت کشید و لیوان را دست خاتون داد. کیفش را

برداشت و پشت بیتا از در بیرون رفت. شمیم که ماشین را عقب

کشید، جلوی پای عسل ایستاد. در جلو را باز کرد و دو دختر دیگر

عقب نشستند. دنده عقب گرفت گفت:

-کله‌تونو از هم فاصله بدید پشتو بینم.

سرهای دخترها از هم جدا شد و شمیم تا سر کوچه دنده عقب رفت.

وارد خیابان اصلی که شد، موتورسواری تک‌سرنشین پشتش بود.

آینه‌اش را صاف کرد و گفت:

-چرا دل و جیگر موتور داداشت وسط حیاط بود؟

-داشت درستش می‌کرد. حتما چیزیش خراب بوده که ولش کرد،

رفت.

زهرا پرسید:

-اونو دیگه می‌شه جم کرد؟

-همیشه خودش درستش می‌کنه. انگار چیزیش خراب بود و برداشت  
برد بخره.

-ا، اوناهاش.

دخترها علی را در حاشیه‌ی خیابان دیدند که با قدم‌هایی بلند  
می‌رفت. عسل گفت:

-الهی بمیرم. موتوره تو این گرما دستشو گذاشته تو حنا.  
شمیم گفت:

-بهش بگو بیاد بالا برسونیمش.

-شاید مسیرش به ما نخوره.

به علی رسیده بودند. وقت جواب دادن به عسل را نداشت. کنار پای

علی بوقی زد و سر مرد جوان سمتش چرخید. چشمش به شمیم

خورد و چشمانش را از پشت عینک دودی قشنگش ندید. عسل هم با

سرعت‌العملش مانع شد. در را باز کرد و پایین رفت:

-بشین تا مسیری می‌رسونیمت.

منتظر جواب علی نماند و در عقب را باز کرد. صدای بوق ماشین پشت‌سری و گرمای تیز تیرماه، باعث شد علی صندلی جلو را اشغال کند. جواب سلام یکدست دخترها را داد و گفت:  
-مزاحم شدیم.

شمیم آهسته جواب داد:

-اختیار دارید.

از روزی که به قول خودشان آن گند را لب حوض بالا آوردند، هنوز با علی روبرو نشده بودند. شرم حضور داشتند حرف بزنند. عسل پرسید:  
-درست می‌شه موتورت؟

-دست خودش مگه درست نشه؟

-می‌ری مغازه؟

-نه! سر چهارراه وسیله‌اشو می‌گیرم برمی‌گردم خونه جمش کنم. والا خاتون همه رو می‌ریزه تو خاک انداز حیاطش جم بشه. اعتباری بش نیس.

دخترها ریز خندیدند. تکلیف شمیم هم معلوم شد. نرسیده به چهارراه، راهنما زد و علی پیاده شد. ترک نشین پشت سر روی شماره‌ای زد و به محض برقرار شدن ارتباط گفت:  
-آقا، یه جوجه‌فکلی سوار ماشین دختره شد. البت تنا نبود. یخرده بالاترم پیاده شد. تکلیف چیه؟ داداشت کدومو داشته باشه؟  
علی در ماشین شمیم را بهم زد و وارد پیاده‌رو شد. صدای حسام در گوش مرد پیچید:

-بیفت دنبال پسره. ته و توشو در بیار بین کیه.  
"چشمی" گفت و سمت پیاده رو گاز داد. سایه به سایه‌ی علی! جلوی مغازه‌ی لوازم یدکی کشیکش را داد تا بیرون آمد. دنبالش را گرفت و برگشت. علی را دید واد همان خانه‌ایی شد که دخترها بیرون آمدند. تعجب کرد و سر کوچه ماند! بوی ساندویچ‌فروشی آن سوی خیابان مستش کرد و بدان سو کشیدش. در حال دادن سفارشش، حواسش به کوچه بود. دو ساندویچ با نون اضافه‌اش را خورد و هنوز خبری نبود. گرما کم‌کم داشت پوست کلفت و سیاهش را اذیت می‌کرد که علی سوار بر موتور از خانه بیرون آمد و تیز در خیابان پیچید. مانند

قرقی ترک موتور پرید و پشت سرش گاز داد. پشت به پشتش رفت تا مقابل پاساژ. وارد پارکینگ که شد، نتوانست دنبالش برود. پارکینگ اختصاصی بود. مانده بود بماند یا برود. گوشی‌اش را درآورد به حسام گزارش دهد و کسب تکلیف کند که علی را در حال بالا آمدن از سرازیری پارکینگ دید. نگاهش دنبال او دوید تا وارد گلفروشی شد. مقابل در با جوانی که مشغول تمیز کردن شیشه‌ها بود شد و داخل مغازه رفت.

VIP

Exchange Group [AM ۷:۴۵ ۲۰۲۱/۲۴/۶]

ROMAN

با تکان‌های ریز سر جوانک حدس زد به محل کارش آمده است و با کمی تفتیش به یقین رسید. آمار به دست آمده را به حسام داد و برایش لوکیشن فرستاد. به دستور حسام نیز تا مدت‌ها زاغ علی را

چوب زد. واو به واو گزارشات را به حسام می‌رساند. حرف آخرِ خبرچین برایش گران تمام شد و به فکر افتاد. علی با توطئه‌ی یاسر و عسل، و شمیم با دست به یکی کردن دخترها، آن‌ها را به پارک پشت دانشگاه کشاندند تا به دور از چشم اهالی خانه همدیگر را ببینند بلکه با هم حرف بزنند. نتیجه‌ای از آن دیدار برای شمیم حاصل نشد. با اینکه از دوستانش سپاسگزار بود اما علی مهلتی برای حرف زدن نداد. تلفنی به عسل زد و با تته‌پته کردن او دستش را خواند. فحش و فضحی نثار یاسر کرد و ترک موتورش پرید و رفت. اما آن ماجرا برایش گران تمام شد و حسام را زخمی کرد. به قول خودش باید زهر چشمی از پسرک و شمیم می‌گرفت. نقشه‌اش را کشید و تا صبح هزاران مدل برایش ساخت. مثل همیشه ساعت چهار به کشتارگاه رفت و از آنجا، همراه یاران غارش به محل کار علی! دسته‌جمعی قرار بود کشتار راه بیندازند. سرشان پرباد بود و سینه‌هایشان جلو. چاقو پر شالشان بستند و پشت هم ترک موتور پریدند و به دل جاده زدند. علی با ماشین مغازه رسید و روی پلی که به تازگی مقابل گلروشی احداث شده بود، دنده عقب گرفت. رامین به کمکش آمد و سلامی



جانانه داد. بالای وانت پرید و در حال دادن گل‌ها به دست رامین گفت:

-جا واسه کالادیوم‌ها وا کن. سانس مداد رنگیم بچین پشت شیشه. ویتترین قشنگی داره.

رامین چشم غلیظی گفت و مشغول شد. تیز گل‌ها را از دست علی می‌گرفت و داخل مغازه می‌پرید. در حال انجام کارشان حاج‌حسین رسید. سلامشان را جواب داد و داخل مغازه رفت. چشم‌هایش هنوز پُف داشت و پوف علی را درآورد:

-به قول خاتون چشاش هنو قوزآلوده. باد زیرش می‌گه شب طولانی داشته. خیر و شرش از کله‌اش معلوم می‌شه که اونم تابستون نمی‌زاره بفهمیم تره یا خشک.

رامین او را به خودش آورد:

-فینیش علی آقا؟ برم سامونشون بدم؟  
-ها؟

-می‌گم تموم شد؟

علی پک‌های آخر گل‌ها را دست رامین داد و گفت:

-اینارو تک تک بچین جولو گلدون بلندا و سطلا گلا معلوم نباشن.  
-چش.

خالی کردن یک وانت گل و گلدان، عرق جفتشان را درآورد. اما  
بالاخره تمام شد. ماشین را داخل پارکینگ برد و به مغازه برگشت.  
حاج حسین خسته نباشیدی گفت و برایشان صبحانه‌ی هر روز را روی  
میزش چید. علی و رامین تا کارشان را تمام نمی‌کردند چیزی  
نمی‌خوردند. از کار که فارغ شدند، زن و مرد جوانی وارد گل‌فروشی  
شدند و مقابل سطل‌های گل ایستادند. شروع به انتخاب که کردند،  
علی روی شانه‌ی رامین زد:

-تو برو صبونه رو بزن من واسه‌اشون می‌پیچم.  
منتظر جواب رامین نماند و با گرفتن گل‌های منتخب مشتری سمت  
میز کارش رفت. از شاخه‌های ساده، دسته‌گل زیبایی ساخت و تحویل  
مشتری داد. زن و مرد با رضایت از مغازه بیرون رفتند. پشت سرشان  
در شیشه‌ای دوباره باز شد. نگاه علی به گمان مشتری بعد سمت‌شان  
رفت. سه مرد که دوتایشان هر کدام برای خود غولی بودند، با  
سینه‌های جلو داده سمتش آمدند. جوان وسطی اما به نظرش بسیار

آشنا آمد. ابروهایش تنگ در هم فرو رفت. فکری بود اما سوال

همیشگی را زودتر از سوال ذهنش پرسید:

-امرتون!!!

حسام دو قدم جلوتر از دیگران پیش گذاشت و رنگی لاتمنشانه به

کلامش پاشید:

-طول امر و عرضم یکیه. دوس داری چه ریختی واست بشکافم؟ امری

یا عرضی؟

تا لب ترکاند، حسام را یادش آمد. خودش را در مشهد و اسمش را

روی صفحه‌ی گوشی شمیم دیده بود. ابروهایش توی صورتش ول

شد. خودش هم وا رفت. اینکه او اینجا چه می‌کند و چرا این‌گونه

حرف می‌زند. ولی خودش را نباخت. حاج حسین و رامین هم از مدل

حرف زدن حسام و دیدن مردان بلندقامت و هیكلی نگاهی سوالی

به هم انداخته و نگاهشان کردند:

-هر جور عشقته داداش. گلچین می‌کنیم می‌دیم دستت.

حسام در چشم برهم‌زدنی خیز برداشت. یقه‌ی علی را در دو مشتش

گرفت و او را سمت خود کشید. لقمه در گلوئی رامین جهید و حاج

حسین از پشت میز پرید. شانه‌های حسام را از پشت گرفت و او را عقب کشید:

-کارت چیه جوون؟

هر کدام از همراهان قلچماغ حسام یکی از شانه‌های حاج حسین را گرفتند و او را نامحترمانه عقب کشیدند. مغز علی از دیدن آن صحنه جوشید و حسام را به عقب هل داد. انگار هنوز در شوک رفتار او بود. یقه‌اش را تیز کشید و دستش را برای همراهان حسام پرت کرد: -هو، یابو. دست خرو کوتا کن.

حسام مشت‌های توئی صورت علی خواباند و روی خزه‌های پشت سر پرتش کرد. رامین از جا پرید و حاج حسین بلند گفت: -الله اکبر! لعنت خدا به دل سیاه شیطان. چته جوون؟

علی خشمگین بلند شد و داد زد: -زیادی خون خوردی وحشی.

[AM ۷:۴۵ ۲۰۲۱/۲۴/۶]

حسام اینبار مشتی به بینی علی زد و آخش را درآورد:  
-آررره، اومدم رو تو حیوون بالا بیارم.

درد مشت حسام روی استخوان بینی اش نفسش را بند آورد. اما جلوی  
مشت سوم حسام را با پنجه اش گرفت. مشتش را در دست نگه داشت  
و پیچش داد. کتف حسام کج شد و آخی گفت. هرکول های پشت

سرش طرف علی دویدند و با یک حرکت او را روی گل ها و گلدان های  
پشت ویتترین پرت کردند. چندین گلدان سرامیکی با ارتفاع بلند  
داخل شیشه ها افتاد و شیشه های قدی شکست و داخل خیابان

ریخت. حاج حسین سمت یکی از غول های حمله ور دوید تا دستش به  
علی نرسد. ولی در یک حرکت توسط آن قلچماق به پشت سر و روی  
سطل های گل پرت شد. رامین مانند قرقی از در دوم بیرون دوید و

داخل پاساژ شروع به نعره کشیدن کرد:  
-کمک، کمک! حاجی و علی رو گشتن.

دل یاسر گنده شد. مشتری داخل مغازه را ول کرد و بیرون پرید. در  
چشم برهم زدنی همه ی کسبه در سالن ریختند و عده ای پشت سر  
رامین سمت گلفروشی دویدند. یاسر پیشاپیش همه وارد شد و با

دیدن سروکله‌ی خونین و مالین علی به سمت یکی از ضاربین دوید. احمدرضا و رامین و پشت سرشان چند تن دیگر سرشان هوار شدند. گلفروشی به میدان جنگ تبدیل شد و گلدان و شیشه بود که می‌شکست. حاج حسین با اولین پرتاب دست ضارب سمت تلفن رفت و با پلیس تماس گرفت. اما به خاطر دردی که در کمرش نشسته بود دیگر نتوانست جلو برود. بچه‌های پاساژ نیز، بیشتر سعی در جدا کردن نره‌غول‌ها و حسام از علی را داشتند تا خسارت جانی و مالی بیشتری وارد نشود. اما حریف جدا کردن حسام از علی نبودند. علی نیز با وجود زخم‌های متعدد و صورت خونی، جای ضربات حسام را پُر می‌کرد. ولی جای هر یک ضربه، سه تا می‌خورد. مشت‌های آن مردهای بلند قامت از سر همه می‌گذشت و توی صورتش می‌نشست. بدنش نیز آماج لگدهایشان بود. یکدفعه رامین داد کشید:

-پلیس، پلیس اومد.

مردهای غول‌پیکر حسام را گرفتند و سمت در دویدند. اما حسام زهر آخرش را با نشانیدن چاقویی تیز در سینه‌ی علی بیرون ریخت. سینه‌ی علی سوخت و با "یا حسینی" که یاسر فریاد زد، روی زمین



افتاد. همه‌گی سمت ضاربین دویدند اما هر سه تایشان برای آنها چاقو کشیدند و عقب راندشان! پایشان روی اولین پله که رفت، پلیس مقابلشان درآمد. دو همراه حسام داخل مغازه برگشتند. در دوم را دیده بودند. جماعت را با چاقو تهدید کرده و کنار زدند و از در دوم فرار کردند. عده‌ای به همراه یک پلیس نیز به دنبالشان! ولی حسام روی همان پله‌ی اول با تهدید اسلحه‌ی پلیس نشست. خنده‌ای مضحک روی لب نشانند و به مقابل خیره شد. دست‌هایش پایین پاهایش آویزان ماند. با چاقویی که لبه‌اش خونی بود. پیاده‌رویی پُر از خرده شیشه و جوانی که داخل مغازه روی گل‌ها پَر پَر می‌زد...

[PM ۷:۳۸ ۲۰۲۱/۲۵/۶]

#پست‌چهل‌وچهار ☆ exchange group

ROMAN

طاقت نگاه کردن به رفت‌وآمد مردم را در راهروی بیمارستان نداشت. انگار قدم‌هایشان روی روده‌های او فرود می‌آمد. دلش را چنگ



می زدند. همه‌ی تنش نبض گرفته بود. حالت تهوع دلش را یاغی‌تر کرد. صبر تنش تمام شد. دستش را مقابل دهانش گرفت و در سالن راه افتاد. یاسر نیز به دنبالش:

-چیه عسل؟

با چرخاندن دستش به یاسر فهماند حالش خوش نیست. دست زیر بازویش انداخت و سمت دستشویی کشاندش:

-بهت نگفتم نیا. نگفتم پات برسه اینجا دل آشوبهات بیشتر می‌شه. داخل دستشویی چپید و از ته دل عُق زد. چیزی از معده‌اش بیرون نمی‌ریخت جز بزاقی کش‌دار.

بیرون که آمد روی صندلی کنار سالن افتاد و یاسر پایین پایش زد زیر گریه:

-اگه علی طوریش بشه یاسر. اگه بلایی سرش بیاد من کدوم خاکو بریزم تو سرم!

جوابی برای سوال عسل نداشت. خودش هم نمی‌دانست چه بلایی سر علی آمده است. تا رسیدن به بیمارستان، داخل آمبولانس بالای سرش بود. چشم از صورتش و لباس خون‌آلودش که مامور آمبولانس تکه

پاره‌اش کرد، بر نداشت. حتی وقتی زخمش را می‌بستند تا جلوی خونریزی را بگیرند. اما چشم‌های علی باز نشد. چه خوب آن وقت عسل سینه‌ی غرق در خون برادرش را ندید. والا زهره می‌ترکاند. خودش هنوز آشوب بود ولی گفت:

-طوری‌ش نمی‌شه دختر. غلط کرده طوری‌ش بشه. تو قاموس ما کسی حق تنایی مُردنم نداره.

عسل بیشتر گریه کرد. دل یاسر گرفت و چشم‌هایش پُر شد. دست روی زانوهای عسل می‌کشید ولی حرفی برای تسکینش نداشت. خودش هم می‌خواست زار بزند. صدای زنگ تلفن‌هایشان نمی‌خوابید. بار اول جواب پشت‌خطی‌ها را داد تا سمت بیمارستان سرازیر نشوند. مجابشان کرد و توضیح داد علی زیر عمل است. خاتون که سخت‌تر از همه قانع شد و صدایش می‌لرزید. مادرش، حاج‌حسین به نمایندگی از اهالی پاساژ که همراه پلیس رفت و احتمالاً برگشته بود! ولی دیگر حوصله‌ی جواب دادن نداشت. علی هنوز بلا تکلیف بود. کسی هم برایشان توضیحی نمی‌داد. اصلاً نمی‌دانستند اتاق عمل کجاست. در راهرویی باریک و تاریک ایستاده بودند و آدم‌ها با سرعت از مقابلشان

می گذشتند. انگار دروازه‌ی جهنم بود. با دیدن پرستاری که اینبار آمد، سمتش دوید بلکه خبری بگیرد. ته کفش‌هایش مثل لاستیک ماشینش صاف شده و روی سرامیک سر سالن، سره‌سره‌بازی می‌کرد. نزدیک بود توی شکم پرستار برود. زن جوان خودش را عقب کشید و اخمش را برای یاسر پرت کرد:

-چه خبره آقا؟

هیجان زده نفس نفس زد و حرفش می‌برید:

-معذرت آجی! جون عزیزت بگو حال مریض ما چطوره؟ سر اجدادت یه چی بگو تو مغزمون بگنجه.

پشت چشمی برای یاسر آمد و پرسید:

-کدومه بیمارتون؟ تو اتاق عمل بود؟

-آره آجی. چاقو خورده بود.

ابروهای زن بالا پرید:

-آهان، ایشون عملش تموم شد رفت ریکاوری. باید مدتی تو آی‌سی‌یو تحت مراقبت باشه.

عسل توی صورتش زد. تازه متوجه او شد و برگشت. رنگ به صورت نداشت:

-آی سی یو واسه چی خانم؟ حالش اینقد بده؟

-گفتم برای مراقبتهای بیشتر. ضربه قسمت حساسی از قفسه‌ی سینه‌اشو شکافته بود. خدا بهش رحم کرده به قلبش نخورده.

این را گفت و رد شد. عسل نیز به دنبالش:

-کی از ریکاوری میاد خانم.

دستش را برای عسل پرت کرد که دنبالم نیا:

-هر وقت به هوش بیاد.

یاسر نگهش داشت تا دنبال پرستار وارد اتاق نشود:

-معنی حرفش یعنی خوبه دیگه. باید بعدشم تحمل کنه تا سرپا بشه.

عسل با گریه پرسید: ☆ exchange group

-آخه کی بود اون بی پدر و مادر؟ چه کار با علی داشت؟ کی آزارش به

کسی رسیده؟

صورت یاسر جمع شد و با اکراه گفت:

-همون یارو دیوث بود که مشد با رفیقت دیدیمش. معلوم بود الواته  
نسناس. ولی اینکه چرا حمله کرد به علی برام معماس.  
عسل از فرط حیرت سکسکه‌اش گرفت:  
-با شمیم بود؟ تو مشهد؟ تو مطمئنی یاسر؟ به شمیم نمیاد خانواده  
درپیتی داشته باشه‌ها.  
دستش را برای عسل پرت کرد:  
-چرا بابا مطمئنم خودشه پفیوز. یادت بیاد دختره گفت پسرعموشه.  
داشت با چشاش رفیقتو قورت می‌داد.  
دوزاری شمیم افتاد:  
-کنه همونه که شمیمو می‌خواد؟؟؟  
در چشم‌های عسل براق شد:  
- چیزی می‌دونی تو؟  
عسل همانطور با حالتی وارفته و ناباورانه گفت:  
-نه زیاد. فقط می‌دونم پسرعموش می‌خوادش ولی شمیم بهش روی  
خوش نشون نمی‌ده.

-یعنی از علی پیششون حرفی زده که این پسره رَم کرده و سرخرو کج کرده طرف علی؟ فک کرده غُرش زده؟

-والا چی بگم! فک نکنم شمیم بره از علاقه‌اش به کسی بگه که می‌دونه اینقد بی‌کله‌اس. اونم وقتی که هنوز از سمت علی موضوعی مطرح نشده.

-شاید اخلاق دختره براش فرق کرده و بیپاش شده. به یاسر خیره شد:

-یعنی اینقد بی‌کاره؟

-بی‌کار نیس عسل. حتمی خیر سرش عاشقه! آدمم تا وقتی عاشق نیس هیچی نمی‌فهمه، عاشقم بشه بازم هیچی حالیش نیس.

-یعنی باید بزنه جوون مردمو با چاقو بکشه؟

-اینهمه اخباری که درمورد اسیدپاشی و قتل و دزدی و تجاوز و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه می‌شنفی، مگه دروغه!

[PM ۷:۳۸ ۲۰۲۱/۲۵/۶]

عسل دست‌هایش را روی صورتش گذاشت:  
-وای! همون بهتر که علی خودشو کشیده کنار و بینشون چیزی نیس.  
انگار می‌دونسته چه خبره. دیگه ام نمی‌زارم شمیم اسمشو بیاره.  
روی دستش کوبید و گفت:  
-آش نخورده و دهن سوخته!  
اینبار که تلفنش زنگ زد حال عسل بهتر بود:  
-جواب تلفنتو بده یهو می‌ریزن اینجاها.  
عسل گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی شمیم را دید. قلبش ضرب  
گرفت:  
-الو!  
همین یک کلمه کافی بود تا شمیم به رویش حمله کند:  
-چرا جواب گوشی‌تو نمی‌دی عسل؟ نمی‌گی خاتونت بنده خدا چه  
حالیه؟ نمی‌گی ما نگرانیم؟



با بی‌وزنی آنچه را از پرستار شنیده بود گفت. ته جملاتش نفس

عمیقی کشید و ساکت ماند. شمیم پرسید:

-الهی شکر! انشالله دوران نگاهتشم زود می‌گذره و سلامتیش

برمی‌گرده عزیزم. برادرت قویه، نگران نباش.

طاقت نیاورد و گفت:

-نگرانم شمیم. وقتی فهمیدم کی بهش چاقو زده و چرا، بیشتر

نگرانم شدم.

شمیم تندی پرسید:

-کیه اون بی‌شرف؟ چرا همچین کاری کرده؟

-خدا کنه یاسر اشتباه دیده باشه. اما، اما،

بوهای بدی به مشام شمیم رسید. عسل داشت با طرز حرف زدن

مقطعش، چیزی حالی او می‌کرد. دلش شور افتاد. ولی پرسید:

-اما چی؟ چرا لکنت گرفتی؟

عسل با صدایی خفه و شرمی محسوس توضیح داد:

-یاسر می‌گه کسی که بهش چاقو زده پسرعمو تو بوده. همون که

مشهد دیدنش.

گوشی از دست شمیم افتاد و بیتا و زهرا را هراسان کرد. سمتش که دویدند، خودش را پیدا کرد. آنها را به هوای خبر دادن به خاتون بیرون فرستاد و گوشی‌اش را از روی زمین برداشت. بی توجه به اینکه عسل پشت خط است، قطع کرد و شماره‌ی حسام را گرفت. ولی تلفنش خاموش بود. شقیقه‌هایش بیشتر زد. اینبار شماره‌ی مغازه را گرفت. عمو مرتضی گوشی را برداشت. صدای مهربان عمو که در گوشش پیچید، شرم کرد از گفتن. اما باید مطمئن می‌شد. باور نمی‌کرد حسام اینقدرها بد باشد. تا همان حد لُغز گفتن شناخته بودش:

-شمیم! چرا حرف نمی‌زنی عمو؟ طوری شده؟

-نه عمو، هیچی! راستش با حسام کار داشتم. مغازه‌اس؟

-نه عمو چون. امروز مغازه نیومده.

هر خط او را جلوتر می‌کشید. برای رسیدن به ناکجاآباد. شنیدن بد از بدتر:

-خبر دارید کجاست؟

-از صب که رفته کشتارگاه دیگه خبرشو ندارم. یکی دو ساعت پیشم کارش داشتم، زنگ زدم بهش دیدم تلفنش خاموشه. سوالی بیهوده‌ای بود. اما شاید معجزه می‌شد. پرسید:  
-خودشم بهتون زنگ نزده؟

-طوری شده عمو؟ داری نگرانم می‌کنی.  
با جمله‌ی عمو، حسرت به دلش نشست. انگار سبو افتاده و شکسته بود:

-نمی‌دونم عمو، خودمم دو به شکم. خدا کنه خبر اشتباه باشه.  
-چی شده شمیم؟

صدای نگران مرتضی و اسم شمیم، مصطفی و پسرانش را سمت تلفن کشید. مرتضی که دست بر پیشانی گذاشت و "یاابوالفضل" گفت، مصطفی گوشی را از دستش قاپید. ترسیده بود اتفاقی برای شمیم افتاده باشد:

-الو، شمیم بابا. چیه؟ چی شده؟ خوبی تو؟  
صدای شمیم گرفته در گوشش نشست:

-سلام بابا. من خوبم، جریانو واسه عمو مرتضی گفتم. ازم نخوايد تکرارش کنم. دعا کنید دروغ باشه...

پشت آن جمله، صدای فین فین شمیم در گوشش پُر شد و بوق بوق تلفن!

چند بار الو الو کرد و ناامید سمت برادرش که روی صندلی افتاده بود، رفت:

-جریان چیه مرتضی؟ شمیم چی بهت گفت؟ چش بود؟

مرتضی دست از روی پیشانی برداشت و به چشمان برادرش زل زد: -شک داشت، ولی می گه حسام یکیو با چاقو زده.

پیشانی مصطفی باز شد و شاهرخ و شهریار نگاهی حیران به هم انداختند. مصطفی پرسید:

-این مزخرفا چیه؟ حتما اشتباهی شده. شمیم از کجا درآورده این حرفو؟

مرتضی خوب بچاهش را می شناخت. فکرش همیشه دنبال خرابکاری بود و پشت خود پنهانش می کرد. سفت او را چسبیده بود و با سیلی

صورت خود را سرخ می کرد. آن لحظه نتوانست رازداری کند. یا به قول همسرش عیب پسرش را بپوشاند:

-دلم از صب شور می زد مصطفی. این بچه رو کنترل نکنم یه کاری دست خودش می ده.

-آخه مگه مریضه. نونش کمه، آبش کمه. غمش چیه بیفته به جون مردم؟

از جا بلند شد و گفت:

-برم ببینم پیداش می کنم.

-زنگش بزن خُب.

-خاموشه گوشیش.

اولین سوظن در دل همه شان افتاد. کتش را برداشت و دنبال مرتضی را گرفت:

-حواستون به دخل و دکون باشه بچه ها.

شهریار بلند گفت:

-ما رو بی خبر نزار بابا.

مصطفی دستی تکان داد و کنار برادرش داخل ماشین نشست. تا سوئیچ را چرخاند، تلفنش زنگ خورد. شماره‌ای ناآشنا بود.  
-الو.

صدای حسام در گوشش پیچید:

-سلام بابا.

با شنیدن صدای حسام جان در کالبدش نشست:

-تویی حسام؟ کجایی؟ این شماره‌ی کیه؟ چرا گوشیت خاموشه؟

-آره، خودمم. یه جایی گیر کردم. نمی‌زاشتن زنگ بزنم. اینقد گفتم تا

بهم گوشی دادن. باس واسم سند بیاری.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM ۷:۳۸ ۲۰۲۱/۲۵/۶]

گوش‌های مرتضی تیر کشید و تیز پرسید:

-سند واسه چی؟ کجایی مگه؟

مظلومانه حرف زد تا پدرش تُرش نکند. همیشه سایه به سایه

می‌پاییدش! لحنش طوری بود انگار اتفاق غیرعمدی افتاده باشد:

-بازداشتگاه. سندو بیار بعدا واست می‌گم چی شده. نگران نباش، مهم

نی.

-بگو چی کار کردی حسام. تا برسم دلم هزار را می‌ره.

-گوشیو دارن می‌گیرن بابا. بیا کلانتری...

باقی صدایش را اینطور شنید:

-کلانتری کدوم منطقه‌اس اینجا؟

صدای نفر دومی در گوشش پیچید که آدرس کلانتری بود. حسام

دوباره همان را تکرار کرد و تماس قطع شد.

مرتضی مثل تکه گوشتی پشت فرمان افتاد و دستش با تلفن کنارش.

مصطفی تکانش داد و گفت:

-چی گفت مرتضی. کجاست؟

مرتضی نای نفس زدن نداشت. با بی‌وزنی جواب داد:



-یه خبرایی هست! بازداشته.

-واسه چی آخه؟

-فقط گفت سند بیار و قطع کرد.

دو برادر خاموش ماندند. مصطفی از ماشین پیاده شد و سمت راننده رفت:

-برو اونور من می‌شینم. حتما تصادفی چیزی کرده. طوری نیس.

به سنگینی بیرون آمد و جایشان با هم عوض شد. مصطفی پُرگاز با دلی پُرآشوب به خاطر سر پُرباد حسام راهی شد. مقابل خانه‌ی مرتضی در ماشین ماند تا سند را از خانه بردارد. خدا رو شکر همسرش خانه نبود والا با حالی که داشت حوصله‌ی توضیح برای او نبود. اتومبیل در جاده افتاد و سمت تهران رفت. جایی که علی روی تخت افتاده بود و شمیم اشک از مژه می‌چکاند بی‌آنکه توضیحی برای دوستانش دهد. حسام در دخمه‌ای تاریک قدم می‌زد و خاتون و عسل و اطرافیان دست به دعا داشتند...

✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂

تمام شهر

فقط

خنده‌ی مرا دیدند

بفهم!

گریه‌ی پشت نقاب راحت نیست!

#امیدصباغ‌نو

[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

#پست‌چهل‌وپنج

VIP

تا کارها درست شود و داخل ماشین برگردند، خون‌خونش را خورد.  
فقط حسام را نگاه کرد و با طرز نگاهش از او توضیح خواست. چون  
می‌شناختش! هرگاه نگاه می‌زدید خطایی کرده بود. وقتی رئیس  
کلانتری گفت جرمش چیست، باورش نمی‌شد حسام جوانی را با چاقو  
زده و می‌گوید چیزی نیست.

بالاخره کاغذبازی‌ها تمام شد و سه تایی از کلانتری بیرون آمدند.

پایشان را که بیرون گذاشتند، حسام دست پیش گرفت تا پدر

شماش نکند. رو به عمویش کرد و گفت:

-من به خاطر شمیم با این یارو درگیر شدم. اینجوری منو نگاه نکنید

که انگار خطا کارم.

مصطفی ابروهایش را در هم کشید و مقابل حسام ایستاد:

-متوجه نمی‌شم شمیم کجای این ماجراست. چه دردی که طبیعت

شما شدی.

حسام دستش را به کمر زد و لبش را تو کشید. دنبال چه جمله‌ای بود

خدا می‌دانست. ولی صبر پدرش سر رفت:

-شمیم از کجا می‌دونست دستت تو گوهه؟ تو چیکاره حسنی این

وسط؟

حسام با حرفش برزخی درست کرد که مصطفی وسط بیابانش رها

شد:

-با این یارو که سرشاخ شدم تیک می‌زنه.

-مزه مزه کن حرفتو حسام.

کم نیاورد و گفت:

-من مَث شما خوشبین نیستم عمو. بهم ثابت شد پالون شمیم کج شده که خودمو براش تو گوه کشیدم.

تا پشت گوش مصطفی قرمز شد. مرتضی برای میانه‌داری گفت:

-تو سر پیازی یا ته پیاز که داروغه شدی. جریانی‌ام باشه شمیم خودش بزرگتر داره.

-دِه نه آخه. بزرگتراش خیلی بش اعتماد دارن. نمی‌دونن تو خونه‌ای

که داره زندگی می‌کنه، همون الدنگم رفت و اومد داره.

مصطفی خشمش را خورد. ولی انگار صد سیلی به صورتش زده بودند:

-از روی لجاجت و گل‌گل، حرف واسه شمیم درست نکن حسام.

مادرش قبل از رفتن تو اون خونه، همراهش رفت و آدامشو تایید کرد.

شمیم ناموس تو نیس؟

یک تا از ابروهای نازکش را بالا داد و حق‌به‌جانب گفت:

-بود که واسش خون کردم عمو. دارم دلیل کارمو می‌گم.

انگشت اشاره‌اش را سمت حسام کشید و گفت:

-من شمیمو سوال جواب نکرده می دونم این وصله ها به تنش نمی چسبه. تو داری راهو خطا می ری.

-چطور یاس که ما پیف پیفیم واسش و نانجیبا به به و چه چه؟ دم به ساعت ماشینش دست اون یارو چه کار می کنه؟ واسه چی بغل دستش می شینه و تو شهر می افتن دور دور؟  
مصطفی سر شانه ی برادرش زد و محکم گفت:

-بچه اتو وردار ببر چهارچشی بیاش تا دادگاه. تازه فهمیدم مغزش رسوب داره و شمیم الکی نیست با دیدنش رم می کنه. قشنگ شرفو خورده و حیا رو قی کرده. نمی فهمه پشت سر دختر عموش که همه می شناسنش اینجوری دهنشو پرو خالی نکنه.  
حسام مثل کلاغی پرو کله اش را از ورای شانه ی پدر برای عمو کشید و گفت:

exChange Group

ROMAN

-همین حمایتا شما فروش کرده عمو.

-اگه حرفات ثابت نشه دیگه اسمتو نمیارم حسام.

تخت سینه ی خودش کوبید و گفت:

-تو داری در مورد دختر من حرف می زنی. حواستو جم کن.

قدمش که سمت خیابان کج شد، مرتضی آستین برادرش را گرفت:  
-کجا داداش؟

-می رم سراغ شمیم بیارمش خونه. توام برو خونه‌ی ما. من که بچمو  
می شناسم، ولی باید بیاد تا راست و دروغ این اتفاق دربیاد. اونوقت من  
می دونم و آدم خاطی.

مهلتی به مرتضی نداد و آن طرف خیابان رفت. دستش را برای اولین  
تا کسی بلند کرد و با گفتن "دربست" نگهش داشت. داخل تاکسی که  
نشست، تلفنش را درآورد. به محض شنیدن صدای شمیم، جدی  
گفت:

-آدرس خونه‌اتو برام بفرست. زودم حاضر شو دارم میام دنبالت.  
از لحن خشک پدر یکه خورد:

-چی شده بابا؟

-باید بریم خونه.

تماس قطع شد. شمیم به دست‌هایش نگاه کرد. یخ کرده بود و  
می لرزید. مطمئن بود هر چه هست، از سر حسام آب می خورد. حتما

از علی باتونی ساخته و توی سر پدرش کوبیده بود. آن هم به دلخواهش.

زهرا زودتر از بیتا متوجه رنگ پریده‌اش شد و سمتش آمد؛  
-چی شده شمیم؟ چرا رنگت عوض شد؟

باکس پدرش را باز کرد و گوشی‌اش را دست زهرا داد:  
-آدرس اینجا رو بنویس واسه بابام. انگشتم سر شده.  
-چی شده خُب؟

بلند شد و سمت اتاقش رفت تا حاضر شود:  
-نمی‌دونم. بابام داره میاد دنبالم.

رو به بیتا کرد و گفت:

-خدا بخیر کنه. چه خبر شده؟

بیتا قوسی به لبش داد و زهرا با وارد کردن آدرس گوشی به دست سمت اتاق شمیم رفت. حسابی فکری بود و شُل شُل لباس می‌پوشید.  
وقتی برگشت، زهرا را دید:

-به عسل زنگ می‌زنم تند تند. ولی هر اتفاقی افتاد، هر وقت داداشش به هوش اومد، منو بی‌خبر نزارید.



گوشی را سمت شمیم گرفت و سر تکان داد. بی حوصله که دیدش، از اتاقش بیرون رفت. لبه‌ی مبل نشست و گالری‌اش را باز کرد. تصاویری که از علی داشت را تا دقایقی طولانی نگاه کرد. قطره اشکی درشت از چشمش افتاد و پلکش را سوزاند. مثل دلش را. می‌خواست در آن لحظات کنارش باشد ولی شرایط بدی رقم خورده بود. در حال تماشای عکس‌ها، گوشی‌اش زنگ خورد و پراندش. پدرش بود: -بیا بیرون دم ماشینت وایسام.

VIP

Exchange Group

[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

ROMAN

آن مدل حرف زدن پدر برایش غریب بود. هیچوقت سرسخت و یکه تاز ندیده بودش. ترس دست روی اعتماد به نفسش گذاشت. ولی او که کاری نکرده بود:

-نمی آید تو بابا؟

-مهمونی که نیومدم، کار دارم.

تماس قطع شد. باز هم خشک و خلاصه! دست و پایش را جمع کرد و بیرون رفت تا بفهمد پدرش چرا این گونه برخورد می کند. دخترها دنبالش رفتند و مقابل در ایستادند تا کفش هایش را بپوشد:

-فردا اولین امتحانه شمیم.

در حال گره زدن بند کفشش گفت:

-می دونم، صب میام.

-نمی گوی چی شده داری می ری؟

مقابل دوستانش ایستاد:

-والا خودمم هنوز نمی دونم چه خبره.

-ایشالا که خیره. ما رو بی خبر نزار.

-شمام همینطور.

دست دخترها را فشرد و با قدم‌هایی سریع رفت. در را که باز کرد، پدر پشت به صندوق ماشین داده بود و سیگار می کشید:  
-سلام!

سمت شمیم برگشت و سیگارش را انداخت. نوک کفشش را روی سیگار مالید و جواب داد:  
-سلام، در ماشینو بزن گرمه.

ریموت زد و از کنار دیوار فاصله گرفت تا پدر بنشیند. از کوچه پس کوچه‌ها که گذشت و وارد خیابان اصلی شد، شنونده‌ی نفس‌های بلند پدر بود. اعتماد به نفسش را حفظ کرد و پرسید:

-چی شده بابا؟ چرا اینقد پکری؟  
-تو از کجا می دونستی حسام کیو با چاقو زده؟

سوال بی مقدمه‌ی پدر تعریف حال بدش بود. صریح جواب داد تا خیالش را راحت کند:

-مضروب نوه‌ی صاب‌خونه‌امونه. دامادشون حسامو موقع درگیری باهاش دیده و شناختتش. خواهرش که همکلاسیمه بهم گفت پسرعمو منه. سمنوپزون عمواینا اومده بود. یادتون نیست؟

دل مصطفی سبک شد. اما هنوز سوال هایی داشت:  
- دامادشون کجا حسامو دیده؟  
- تو مشهد. شب آخری که منو شاهرخ و حسام و محمد رفتیم حرم.  
- حسام واسه چی پيلهی این جوون شده؟  
- اتفاقا سوال منم هست.  
- یعنی تو نمی دونی دلیلش چیه؟  
نگاهش بین جاده و پدر چرخید و پرسید:  
- شما دنبال جوابی غیر از این هستید بابا؟ من کاری کردم که با این  
تغییر اخلاق فاحش دارید شمااتم می کنید؟  
مصطفی پیشانی اش را گرفت:  
- حسام یه سری دری وری گفت اعصابمو ریخت بهم.  
- اون مدام چرت و پرت می گه. مخصوصا به من برسه. دفعهی اولش  
که نیست.  
- می گه تو با اون پسره جیک تو جیک شدی و دیدتتون.  
گونه های شمیم سرخ شد و تنش بی حس. محکم فرمان را گرفت. اما  
انگار حسش نمی کرد. دلش برای علی و مظلومیتش کباب شد. او که

ازش فراری بود. گنااهش، بی گناهی بود که در خون خودش غسلش داد؟ صدایش لرزید:

-غلط کرد! نفهمِ احمق. حتما به خاطر همین خزعبلات عین گاو هلندی حمله کرده به اون بیچاره.

-شمیم می گه ماشینتو دستش دیده. خودتم باهاش بودی.

سر شمیم گیج رفت. با درز گرفتن از رفتن به بام تهران گفت:

-آره بابا. دفعه‌ی اول ماشینو دادم برن عروسی، دفعه‌ی بعد همسیر بودیم رسوندمش. دوستانم تو ماشین بودن به قرآن.

-حالا قسم خوردنت چیه؟

-عوض پشیمونی و عذرخواهی شه؟ دست پیش گرفته؟ جای پر کردن خطاش، تهمت می زنه؟

مصطفی ساکت شد. حرف‌های شمیم منطقی بود. چیزی جز کله شقی

حسام و تصوراتش وجود نداشت. مثل همیشه راه را اشتباه رفته بود و

جواب‌های سربالا می داد. او که دخترش را خوب می شناخت. حسام را

هم! پس چرا اذیتش می کرد؟ با سنجیدن جوانب و رسیدن به جواب،

باز هم مغزش زیر سوهان حرف‌های حسام بود. تا رسیدن به خانه نتوانست حرف بزند. فقط یک سوال پرسید:

-از حال اون جوون خبر داری؟

مثل پدر آرام جواب داد:

-عملش کردن. آخرین خبرشو از ریکآوری دارم. بعدشم باید بره آی‌سی‌یو.

سر مصطفی به پشت صندلی چسبید و نفس بلندی کشید. نه جاده تمام می‌شد نه روز طولانی و نه دل‌هایی که دستی چنگشان می‌زد. بالاخره رسیدند و وارد خانه شدند. صدای حسام را که شنید خونش جوشید. با شاهرخ بحث می‌کرد. وارد سالن که شدند، حسام و شاهرخ رخ به رخ هم بودند و مرتضی مجاورشان. منیر و زن‌عمو نیز روی مبل‌های بلند و بزرگ استیل پهن بودند. تا چشم زن‌عمو به شمیم افتاد، پشت چشمی آمد و چادرش را به دندان گرفت. معلوم بود زیر لب چیزی گفت. منیر مثل همیشه محلش نداد و مصطفی اخمی برایشان انداخت:

-چه خبره؟ چتونه؟

با نگاهش شاهرخ را شماتت کرد:

-تو واسه چی خونه‌ای؟ مگه مغازه رو دستتون نسپردم؟

خودش را روی مبلی انداخت و بی حوصله گفت:

-شهریار و ممد هستن. دلم طاقت نیاورد بمونم.

سمت حسام برگشت و پرسید:

-تو چته؟ صدات تا دم در میاد.

شاهرخ پوزخندی زد:

-حتما بخاطر شاهکارش دستم‌ریزاد می‌خواد.

به شاهرخ توپید:

-دهن منو وا نکن.

خودش را لب مبل کشید و دستش را سمت حسام دراز کرد:

-آخه نفهم! الان مردم در موردمون چی فک می‌کنن؟

-باس یاد بگیره پاشو از گلیمش درازتر نکنه. به این زهرچش احتیاج

داشت.



[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

حرص شمیم در آمد. ولی حیا داشت مقابل عمو و پدرش حرف بزند.  
شاهرخ جایش گفت:

-قربون عمهات بری با این سیاست. حالا فک می کنن ما قمه کشیم.  
-مگه قراره باهاشون وصلت کنی که واسه عقبهات کسرشان باشه؟  
تیزی رو من زدم، دیه اشو می دم، حبسشو می کشم و خلاص. عوضش  
یارو ادب می شه.

مرتضی گفت:  exChange Group ☆ †

-برات مهم نیس واسهات پرونده درست شده؟

به شمیم نگاه کرد و جواب پدرش را داد:

-کسی که باس بدونه، می دونه به خاطر چی نومه ی اعمالمونو زغال  
کشیدیم.

شاهرخ گفت:

-عجب احمقی هستی تو.

سر شاهرخ داد زد:

-من تو روش وانمیستادم فکرای بدتر در مورد آبجیت می کردن.

-گوه خورد کسی بخواد فکر ناجور در مورد آبجی من بکنه. از مادر

زاییده نشده. توام دهندو آببکش.

زن عمو گفت:

-فقط می خواسی خودتو انگشت نما کنی. واسه خاطر کسی که آزاد بار

اومده و کاراش واسه بزرگترش ننگ نیس.

شمیم از ته سالن برگشت و کیفش را روی مبل انداخت:

-من چیکار کردم که مردم در مورد فکرای بد کنن زن عمو؟ از شما

که سنی ازتون گذشته بعیده.

صورت حسام پُر از چین شد و به شمیم توپید:

-خودتو به خریت نزن.

-تو اصلا لیاقت جواب دادنم نداری.

حسام و مادرش مثل پول قرمز شدند. شاهرخ هم از زن عمو پُر بود و حرصش را سر حسام خالی کرد:

-نه دیگه، بگو! منم می خوام بدونم خواهرم چیکاره‌اس که تو وکیل وصی شدی و مامانت رأی می ده.

مصطفی سرشان تشر زد:

-بچه‌ها درست حرف بزنید. آدم همه‌ی پلا رو پشت سرش خراب نمی کنه.

حسام رو به شاهرخ کرد و گفت:

-من کاری رو کردم که توی خوش‌غیرت باس می کردی. کلا غیرتو ورداشتی گرفتی دستت، یه جامم روش برو بالا.

شاهرخ از بالای چشم نگاهش کرد و سمت حسام بلند شد. مصطفی داد زد:

-بشین شاهرخ! از دهن‌ت درز بگیر حسام.

شمیم روی مبلی افتاد و حسام دست به کمر رژه رفت. مصطفی ادامه داد:

-یه جوون افتاده رو تخت بیمارستان بسه.

شاهرخ نرم تر گفت:

-نمی بینی چی بلغور می کنه بابا؟

مادر حسام گفت:

-تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. جا تشکرتونه که بچم باید به

هرکس و ناکس جواب پس بده؟

مصطفی جواب تلخی زن برادرش را داد:

-شورش نکن زن داداش.

زن چادرش را سفت تر کرد و گفت:

-شور شده آقامصطفی. وقتی دختر زیادی آزاد باشه...

مرتضی بلند گفت:

-فهیمه! تمومش کن. جا دل دادن به بچهات، واسه اش روضه نذر کن

گرفتار نشه. آدم گوهو اینقد هم نمی زنه. یاد بچهات می دادی جا

قُلدری با محبت دنبال خواسته اش بره.

صدای فریاد مرتضی زن را خفه کرد. حسام هم تندتند با مشت کف

دست دیگرش می زد.

منیر روی پایش زد و گفت:

-آدم دختری رو می خواد چاقو به دست جلو نمی ره آقا حسام. نیش و نوشم تو کارش نیس. با دسته گل و شیرینی میاد جلو. بچه ی من سر سفره باباش نشسته. خوبه با این کارا بهش تهمتم می زنی؟  
مشت آخرش را باز کرد و با کف دست به دیوار زد. به پیشانی خود کوبید و طغیان کرد:

-من مغزم نمی کشه زن عمو. فوری خونم می جوشه.  
مصطفی پرسید:

-واسه چی رفتی تو شیکم اون جوون و سفره اش کردی؟  
-تیک بد ورداشته بود. فک کرده علی آبادم شهریه.  
-یعنی چی؟ به زبون آدمیزاد بگو.

-همونایی که دم کلانتری بهت گفتم عمو. با هم جیک و پوک دارن.  
شمیم نتوانست ساکت بماند:

قسم می خوری تو؟  
-خودتو به موش مُردگی نزن. خودت می دونی چه گوهی خوردی.  
-خجالت نکش. به ننه باباشم فحش بده.

به مصطفی نگاه کرد و با چشم‌هایی دُرُشت شده گفت:

-می بینی چه پروئه عمو. داره از اون بی پدر و مادر ننه‌سگ دفاع می‌کنه.

دل شمیم قد مشتش شد. ولی جای جواب دادن نبود. علی‌الخصوص وقتی زن عمو سوسه‌ی بعدی را آمد:

-حرص نخور مادر. خلاق هر چه لایق.  
منیر نظامی‌وار گفت:

-بابا اون پسره خواستگاره.

همه ساکت شدند و به منیر چشم دوختند. نفس شمیم راحت بالا آمد. در عوض قیافه‌ی حسام و مادرش دیدنی بود. عمو، پدر و شاهرخ چشم به دهان منیر داشتند تا ادامه‌ی حرفش را بزند:

-مگه خواستگاری کردن جرمه؟ چرا اسم بدنای رو پیشونی بچم

می‌چسبونید.  exChange Group

حسام طاقت نیورد و با ترشروی گفت:

-گوه خورده با جد و آبادش که خواستگاره. این دفه شارگشو می‌زنم.

مرتضی دخالت کرد تا گند بیشتر نشود:

-تو غلط می کنی. خواهرتم بود اختیارش دست تو نبود. پاشو برو حسین رضا شمع نذر کن رضایت بدن خلاص شی. والا باید بری جایی که عرب نی انداخت.

زن عمو فهمید مسجد جای نجسی نیست. بلند شد و گفت:  
-راه بیفت حسام! اومدی اینجا تکلیفتو عموجونت معلوم کنه، زنش کرد. به قول باباتم تو چیکاره حسنی که خودتو انداختی تو آتیش؟  
بین چه کثرتی سرت دارن درمیارن. فقط گرفتاریش موند واست. سر کسی که نه ننه اش معلومه نه باباش!

حسام نگاهی کینه توزانه به شمیم انداخت و بی خداحافظی جلو افتاد.  
مادرش با خداحافظی سرسری پشتش رفت. منیر نیم خیز شد بدرقه ی مهمانش برود ولی ورد زیر لبش را شنید و سرجایش نشست:  
-خدا لعنت کنه باعث و بانی شو. انگار قحطیه دختره.

ROMAN



[PM ۱۱:۱۱ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

مرتضی نگاهی شرم‌گین به مصطفی انداخت و سر تکان داد:  
-ببخش داداش! برم ببینم چه خاکی باس تو سرم بریزم. آخر عمری  
باید بیفتم دنبال وکیل و دادگاه و پاسگاه.

-نمی‌دونستم کله‌اش اینقد بو قرمه‌سبزی می‌ده.

مرتضی سری تکان داد و رفت. منیر و مصطفی و شاهرخ نیز تا

درگاهی به دنبالش! شمیم صمبکم سرجایش نشست و سرش را

گرفت. با صدای شاهرخ سر بلند کرد:

-جریان این پسره چیه مامان؟ کی اومده خواستگاری که ما نمی‌دونیم

و حسام می‌دونه؟  
Exchange Group

منیر نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

-شمیم تازه بهم گفته بود. هنو خبری نبود که دادار دودور کنم. این

پسره انگار جنه.

علی هنوز دل نداده، داشتند رخت دامادی تنش می کردند. شمیم حقیقت را می دانست. اما از اینکه مادرش داشت اوضاع را آرام می کرد راضی بود. گاهی شنیدن دروغ شیرین بود:

-جن نیس! آدم اجیر کرده تو خیابونا افتادن دنبال من. شماره ماشینم و کل مشخصاتشو حفظه. یه بار ماشینمو دادم به دوستم که برن عروسی خار شده تو چشمش.

شاهرخ گفت:

-واسه چی تو خونه‌ای که پسر عذب داره رفتی نشستی؟  
-مامان اومد دیدشون شاهرخ. اون بیچاره همش سرکاره. مگه تو خونه نشسته منو می پاد؟

-تو که می دونستی ما همچین یابویی تو فامیل داریم چرا آتو دادی

دشش؟ حالا دهن زن عمو جم می شه؟

مصطفی تاکید کرد:

-می ره وسایلشو جم می کنه میاد خونه. راهی تا تهران نیس که بره تو یه دخمه‌ی قدیمی بشینه. زیر سر خودمه خیالم راحتره.

شمیم وا رفت:

-بابا من با بچه‌ها قرار دارم. پول گذاشتیم رو هم. بخوام پولمو بگیرم...  
مصطفی میان حرف شمیم آمد و محکم گفت:

-کسی حرف از پول زد؟ پولت باشه هر وقت قراردادتون تموم شد برو بگیر. مگه گشنه‌ی اون شندرغازم.

بغضش گرفت. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد. تغییر حالش برای خانواده‌اش واضح بود. شمیم آن شمیم گذشته نبود:

-به خاطر حرف یه آدم مریض دارید منو قرنطینه می‌کنید؟

منیر نه به خاطر دل شمیم، بلکه از روی سیاست زنانه گفت:

-من موافق نیستم مصطفی. شمیم بیاد بیرون فهیمه حرف جدید داره  
بزنه. می‌گه حتما ریگی به کفشش بوده.

شاهرخ گفت:

-بره یه جای دیگه.  exChange Group

شمیم که از دخالت مادر جان گرفته بود، پرسید:

-واسه چی؟  
ROMAN

شاهرخ برایش اخم کرد و تشر زد:

-انگار توام یه چیزیت می‌شه‌ها. بزار غائله ختم بشه دیگه.

منیر دوباره منجی اش شد:

-از اونجا بره پسره دیگه نمی تونه بیاد خواستگاری؟  
شمیم نگاهی به مادرش انداخت و بلند شد. کیفش را برداشت و سمت اتاقش رفت. صدای در که آمد، مصطفی پرسید:  
-این پسره کیه که اینقد عوضش کرده منیر؟ تو خبر داری؟  
-فقط می دونم شمیم پسندش کرده! ولی برام نگفت پسرهام می خوادش یا نه. اونم به زور از زیر زبونش کشیدم.  
شاهرخ گفت:

-با این رفتاراش معلومه جوابش چیه. حسام بیخود جوش می زنه.  
منیر خیلی جدی گفت:

-پای این طرفم وسط نبود شمیم زن حسام نمی شد شاهرخ. اونا  
آبشون تو یه جوب نمی ره. شمیم فامیلو می خواست زن محمد می شد  
که خیلی ام به سلیقه اش نزدیک تر بود. ولی گفت همه ی پسرعمو هام  
واسم عین شاهرخ و شهریارن.

مصطفی بلند شد و دست هایش را پشت سرش قلاب کرد. فکر پسری  
که چاقو خورده بود و دل دخترش را برد، دست از سرش بر نمی داشت.

شکمش جلوتر از خودش بود و کمربندش زیر چربی‌ها افتاد. حوصله‌ی بالا کشیدنش را نداشت. دستی وسط سر خالی‌اش کشید و شروع به قدم زدن کرد. بازی بدی در خانواده‌اش افتاده بود...

۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱

چندلر موقع خواستگاری از مانیکا گفت:

«برام مهم بود حرفمو کی و کجا بگم، ولی بعد فهمیدم تنها چیزی که مهمه اینه که بهت بگم تو زندگی منو شادتر از چیزی کردی که بود؛ حالا منم می‌خوام تا آخر عمر همین کارو برات انجام بدم. با من ازدواج می‌کنی؟»

VIP

[PM ۱۲:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

Exchange Group

ROMAN

#فصل یازدهم

#پست چهل و شش

تنظیفی مرطوب روی لب‌های خشکش کشید. لب‌های برجسته‌اش چون کویر بود و نم دستمال را بلعید. خط لبش، مثل ماهی دور افتاده از آب تکان خورد:  
-آب!

زورش به پلک‌هایش نمی‌رسید کنارشان بزند. دستی روی موهایش کشید و دوباره تنظیف را روی لب‌هایش گذاشت. پربغض گفت:  
-برات ضرر داره علی جان. هنوز اجازه ندادن چیزی بدم بخوری. سرش سمت چپ افتاد و ناله‌ی ضعیفی کرد. دل عسل جمع شد. هیچ‌وقت صدای ناله‌هایش را نشنیده بود. آخرین حد بدخلقی‌اش، غرغر کردن‌هایش بود. بی‌صدا که افتاد، گریه کرد. بیشتر از همیشه باورش شد، همه کسش روی تخت افتاده است:

-بمیرم الهی، نبینمتون اینجا.  
برگشت و مادرش را مقابل در دید. چادرش شل دو طرفش افتاده بود و رنگش پریده! علی یادش داده بود هیچ‌وقت ضعف نشان ندهد. دلیل قوتش مقابل چشمش افتاده بود و احساس پوچی می‌کرد. گریه‌اش با



دیدن عاطفه بیشتر شد و سمتش رفت. به سینه‌ی مادر چسبید و سرش را روی قلب پرطپشش گذاشت:  
-چه خوبه اومدی. بین چه جوری داداشمو زدن!  
عسل را به سینه‌ی خود فشرد و سر و صورتش را بوسید. سعی کرد مثل همیشه محکم باشد:  
-گریه نکن مامان جان. داداشت عین کوهه. خوب می‌شه. نکن اینجوری یهو چشمش وا می‌شه می‌بینت.  
سرش را عقب کشید و عاطفه اشک‌هایش را پاک کرد. دست دور شانه‌ی عسل انداخت و به خود چسباندش. دوتایی سمت تخت علی رفتند. عسل را رها کرد و بالای سر علی ایستاد. روی صورتش خم شد، دستش را لابه‌لای موهای علی کشید و صورتش را ریزریز بوسید:  
-کور شم نبینمت افتادی رو تخت بیمارستان! نگفتم بهت هیچ‌وقت که نفسمی، همه کسمی! چون نبودم پشت، نداشتمت. لایق نبودم برات مادری کنم. همیشه حسرت به دلم بود قد کشیدنتو ببینم.  
دورگه شدن صداتو بشنوم، غرور و غیرت و مرد شدن تو ببینم. مادر در



حقت نامردی کرده، تو نکن. تو همیشه واسم بهاری، زمستون نشو دلخوشی من.

چادرش را پایین کشید و کنار تخت علی آرام گریه کرد. عسل خودش را از یاد برد و لیوانی آب برای مادرش ریخت:  
-آب بخور مامان.

سرش را بلند کرد و چادرش را توی صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. لیوان آب را از عسل گرفت و قلیپی خورد:  
-از دیشب هنوز بیدار نشده؟

-دیشب که آی‌سی‌یو بود. صبح آوردنش بخش. چن بار بیدار شد و فقط گفت آب و باز خوابید.  
دستمالی برداشت و بینی‌اش را بالا کشید:

-خوب می‌شه مامان جان. غصه نخوریا.  
-شما از کجا فهمیدی؟

در حال دستمال کشیدن زیر پلک‌هایش گفت:

-دیروز از صب کلافه بودم. ساعت هشت و نه شب بود زنگ زدم خاتون دیدم عین همیشه نیست. تا سراغتونو گرفتم نتونست طاقت

بیاره و بهم گفت چی شده. شدم عین مرغ پرکنده. ولی دیگه اونوقت نمی تونستم پیام، بهمنو که می شناسی.

سرش را چند بار تکان داد. عاطفه افزود:

-البته بهش می گفتم می آوردم بیمارستان. ولی بهش رو نزدم.

-خوب کردی. دیشبم می اومدی فایده نداشت. من و یاسرم تا صبح چن بار فقط از پشت شیشه دیدیمش.

صدایش را پایین آورد و گفت:

-خاتون یه چیزایی بهم گفت ولی باورم نشد با چاقو زده باشنش. آخه علی کاری به کسی نداره بچم. صب تا شب سرش تو کارشه.

-والا واسه همهامون یه شوک بود. صب یاسر رفت دنبال حاج حسین برن پاسگاه ببینن اون بیشر ف چرا همچین غلطی کرده.

صدای ناله‌ی علی مادر و دختر را سمت خود کشید. به هوش بود و

بی قرار. زیر درد سینه‌اش، مادرش را دید. شاید دلش خواست دردش را برای او بیشتر رو کند. با نوازش دست‌های او حس آرامش داشت.

سوزش سینه‌اش کم می شد. پلکش آهسته تر روی هم می خورد و

صدایش نرم تر می شد. عاطفه روی صندلی کنار تخت نشست و در حال دست کشیدن روی موهای جوانش گفت:  
-دردت به جونم مامان! ناله هاتو بریز بیرون سبک شی. درداتو می کشم به تنم آروم شی.

صدای علی خوش دار بود ولی با همان یک جمله پراز انرژی شان کرد:  
-خوبم. فقط تشنمه. گشنمه! یه چیزی بدید بخورم.  
عسل میان گریه، با خنده گفت:

-بگم چلو کباب و دوغ نعنایی برات بیارن شکمو؟  
صورتش از دردی تیز جمع شد:  
-مگه پانشم.

صدای آخش، زبان مادر و دختر را به نرمش چرخاند تا دوباره خوابش برد. انگار از زور درد مدام بیهوش می شد. آن همه خوابیدن برای علی زیاد بود.

صدای ناله ی ریز علی که افتاد، عسل آرام گفت:  
-من باید یه سر برم دانشگاه مامان. خیر سرم امتحان دارم.  
-برو مامان جان، من هستم.

-اگه نمی تونی بمونی زنگ بزnm یاسر بیاد. البته قراره بعد از پاسگاه بیاد. می دونه امتحان دارم.

-زنگ بز نیا. بگو بره یه کم استراحت کنه. من امشب هستم.

-شب که نمی زارن شما بمونی.

-باشه تا هر وقت گذاشتن می مونم.

-هستی و حسینو چیکار کردی؟

-خونه ان. به باباشونم گفتم زودتر بره خونه. توام از دانشگاهم برو

خونه، نیایی دیگه اینجا. رنگ به روت نیس.

-دلم نمی گیره مامان.

اخم هایش را در هم کشید:

-بیخود! برو پیش اون پیرزن دلش ترکید. فردا واسه ملاقات وردار

بیارش علی رو ببینه خیالش راحت شه. ایشالا تا فردام بهتر می شه.

**VIP**  
exchange group  
**ROMAN**

[PM ۱۲:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

نگاهی به ساعت انداخت، باشه‌ای گفت و کیفش را برداشت. صورت علی و مادرش را بوسید و رفت. تا بیرون برسد، شماره‌ی یاسر را گرفت. خاموش بود. انگار هنوز کارشان در پاسگاه تمام نشده بود. چه خوب که مادرش رسید والا امتحان آن‌روز را هم از دست می‌داد. بدوبدو خودش را به دانشگاه رساند و با خواهش و تمنا وارد سالن امتحانات شد. دیر کرده بود و راهش نمی‌دادند. بیتا و زهرا برایش دست تکان دادند و شمیم عین مجسمه نگاهش کرد. از کنارش رد شد و روی صندلی‌اش نشست. برگه را که دستش دادند، همه چیز پیش چشمش بالانس می‌زد. انگار دسته‌ای مورچه توی مغزش رژه می‌رفتند. اصلاً تمرکز نداشت. استرس و فشار عصبی و بی‌خوابی و تهوع، تهی‌اش کرده بود. جواب سوالات را دست و پا شکسته داد و با تذکر مراقب سالن بلند شد. وقت تمام بود. بیرون که رفت، هُرم داغ آفتاب به صورتش زد و حالش را بدتر کرد. -عسل، اومدی!!!

دوستانش را منتظر دید و سمتشان رفت. از حالت شمیم معلوم بود خجالت می کشد. واکنشش را زیر حرف های عادی پنهان کرد: -چه امتحانی ام دادم. نیفتم شانس آوردم. بیتا گفت:

-همه امون عین همیم. تو که بدتر از ما. شمیم آرام پرسید:

-حال داداشت چگونه؟ هنوز آیی سی یوئه؟

دلش می خواست همه ی دادهایش را سر شمیم بکشد. دوست نداشت حال علی را هم بپرسد. از آنها ترسیده بود. ولی او چه تقصیری داشت! سرش را بالا انداخت و گفت:

-صب آوردنش بخش. درد داره دیگه!

-الهی شکر. حال عمومیش ثابت بوده که اومده بخش. ایشالا درداشم کم کم خوب می شه.

با حرص و نفرت گفت:

-درداش بریزه تو جون اون بیشرفی که بهش حمله کرد. بعضیا جای آب خون می خورن انگار. ایشالا دستشو قطع کنن.

بی‌تا و زهرا قرمز شدند اما شمیم با سینه‌ایی گرفته و صدایی خش‌دار گفت:

-حق داری عسل جان. برادر خیلی عزیزه. مخصوصا وقتی بی‌دلیل بهش زخم بزنی. انشالله قانون حق ضاربو بزاره کف دستش. نفس عسل بالا آمد ولی گریه‌اش گرفت. فین‌فین کنان گفت:  
-از دیروزه صدبار مردم شمیم. نمی‌دونی پشت در اتاق عمل چی کشیدم. آخه علی آزاری نداره واسه کسی. نمی‌خواستم تو رو ناراحت کنم که. نمی‌تونم بی‌تفاوت بشم.

شمیم جلو رفت و دست روی شانه‌ی عسل گذاشت:

-هرقدر دوس داری فحشش بده. فقط به خودش. چون عمومم اندازه‌ی ما ناراحت و شرمنده‌اس.

نگاهش کرد و پرسید: 

-چرا اینکارو کرده شمیم؟ چه دشمنی با علی داشته؟ مگه اصلا اونا همو می‌شناسن؟



-دیشب خونه‌امون قیامت بود. با کار احمقانه‌اش همه رو ریخته به جون هم. آخر حرفشم یه فکر مزخرفه که فقط واسه خودش قانع کننده بود.

با تعجب پرسید:

-مگه ولش کردن؟

-سند گذاشتن تا دادگاه.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

-خوبه دیگه! گرگ شی بیفتی به جون مردم بعد با یه تیکه کاغذ ول بچرخ. قانونم فقط مال ماهاست.

شمیم چیزی نگفت. فقط خجالت دوستش را خورد. دستش زیر در گیر بود. چه می‌کرد؟ عسل را صاحب حق می‌دید.

عسل نیز زبان به دهان گرفت تا بیشتر از آن زخم نزند. ولی زهرا نتوانست طاقت بیاورد:

-بالاخره فهمیدی چرا پسرعموت این کارو کرده شمیم؟

دخترها به شمیم چشم دوختند:

-فک کرده منو خریده و کسی نباید بهم نگاه چپ کنه. برام بپا گذاشته و آمار تمام کارامو بهش دادن.

-وا، مگه تو چیکار کردی؟

شمیم ماجرا را تعریف کرد و دخترها انگشت به دهان ماندند. بیتا با حیرت گفت:

-اینقد می خوادتت شمیم؟

-غلط کرده. خواستنش فقط برای اینه که ثابت کنه دیدی بالاخره به دستت آوردم. ولی کور خونده. آدمم بکُشه من زیر یوغش نمی رم. عسل با ترس گفت:

-یا ابوالفضل! نزنه داداشمو بکُشه شمیم. بخدا علی غلط کرد به تو نگاه کنه. اصلا خیالی نداره. بهش می گفتم طرفم نمیاد. مگه علی وعده وعیدی چیزی بهت داده؟ کرم از من بود اونم یه ماله می کشم روش. والسلام!

قلب شمیم آتش گرفت. محبت خواهرانه عمیق تر از ریسمان

دوستی شان بود و عشقی که دیده نشد. نیامده، پشش زدند. وقتی

عسل جلو افتاد، بیتا و زهرا دست شمیم را گرفتند و دنبالش رفتند.

اما شمیم به خانه‌ی خاتون رفت. دخترها را بی‌آنکه توضیحی دهد، سر ایستگاه مترو پیاده کرد و رفت. حالش بر آن‌ها پوشیده نبود. برای شمیم نه عشقی مانده بود و نه دوستی. غرورش زیر پای عسل له شد. علی هم روی خوش نشانش نداد. تا بیشتر نشکسته بود باید دست و پایش را جمع می‌کرد. در آن خانه دیگر جایی نداشت. سمت راهی رفت که پدر و برادرش خواستند. حرف‌های خاله‌زنک‌انی چون زن‌عمو برایش مهم نبود. باید از آن خانه می‌رفت.

اشک روی صورتش خط می‌کشید و لاستیک‌ها روی آسفالت داغ جیغ! تمام گلدان‌های توی خانه‌ی خاتون، برایش رنگ باخت و کاغذی شد. خیس شد و رنگشان با آب رفت...

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

چه پایان

عاشقانه‌ای ست خرداد!

هنوز تیر نیامده؛

رد غصه‌هایت تیر می‌کشد...

#شادی‌قاسمی

سلام و شب بخیر

پ.ن: دوستان ببخشید، برق قطع شد گویا قسمت دوم آپ نشده

بود ❤️

[PM ۱۱:۰۰ ۲۰۲۱/۳/۷]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

#پست چهل و هفت

VIP

وارد خانه که شد، ساعت از دو گذشت. مادر وسط نشیمن دراز کشیده

بود و چرت می زد. با دیدن شمیم هیکلش را تکان داد و بلند شد. تا

چربی ها یکجا ساکن شوند، شمیم مانتو و شالش را کند و غر زد:

-آه، چه قد گرمه. جهنم همین جاس دیگه.

-وا شمیم. تویی؟ سلامت کو؟

-سلام، نه روحمه.

-صب رفتی الان اومدی؟

بی حوصله و کلافه گفت:

-ناراحتید برگردم.

-چته دختر؟ چرا اینقد برزخی؟

رویش می شد دوباره گریه می کرد. اشک را قورت داد و جایش

خروشید:

-اون حسام لعنتی آبرو برام نذاشته که. گفتم پیام خونه جلو

چشمشون نباشم.

در حال رفتن سمت اتاقش ادامه داد:

-شاید دیگه نرم اونجا اصلا.

پشت شمیم صدایش را بالا برد: exchange group

-چیزی گفتن مگه؟

جوابی از شمیم نشنید. به هوایش رفت و سرکی توی اتاقش کشید.

صدای شرشر آب می آمد. سمت آشپزخانه رفت و شربت خنکی داخل

پارچ آماده کرد و در یخچال گذاشت. شمیم که برگشت، شربت را آورد و وسط اتاق گذاشت. اولین لیوان‌ها را پُر کرد و گفت: -بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده؟ چی گفتن؟  
مقابل مادر چهارزانو زد و لیوان شربت را برداشت. قُلپی خورد و جواب داد:

-هیچی، چی بگن؟ فقط به خاطر اون یابو من خجالت کشیدم.  
منیر شربت را در شکمش خالی کرد و در حال پُر کردن لیوان دوم گفت:

-همه رو اسیر کرده پسرهی ناقص‌العقل. از صبح سه تایی درگیرشن، هنوزم نیومدن.

فهمید منظور مادر سه برادر است. هیچ کجا بدون هم نمی‌رفتند:

-رفتن پاسگاه؟  
Exchange Group

سرش را بالا انداخت:

-زنگ زدم بابات، گفت تو راه دادگاهن. انگار صاب‌مغازه رضایت نداده.

بدنهی لیوان را فشرده و با تعجب پرسید:

-صابمغازه واسه چی؟ مگه اونم زده؟

انگار منیر بیشتر گرمش بود. لیوان دوم را هم سر کشید:

-هم زده، هم با چاقو تهدید کرده، هم کل مغازه‌اشو داغون کرده. سه

نفرم بودن. ولی بابات گفت حسام اون دوتای دیگه رو لو نداده.

پوزخندزنان گفت:

-چه هوا رفیقا شارلاتانشم داره. چقد بزن بهادر بوده ما خبر نداشتیم.

منیر در حال پُر کردن لیوان دیگری گفت:

-چشم ننه‌اش روشن. بابای بدبختش که عین گندم برشته‌اس.

گلوی شمیم بسته بود. لب‌هایش برگشت و گفت:

-حیف عمو! فقط احسان شبیه خودشه. حسام عین مامانش و داییش

عین خروس لارین.

اینبار که پارچ را برداشت، شمیم عصبی شد و شربت را از دست مادر

گرفت:

-بسه مامان! قندت می‌زنه بالا. یه خرده به خودت رحم کن تو رو

قرآن.

-چسبید آخه.



-ماشالا همه چی بهت می چسبه.

بلند شد و سینی شربت را به آشپزخانه برد. صدای مادر دلش را لرزاند:

-از داداش دوستت چه خبر؟

کلاه حوله‌ای را از دور سرش را باز کرد و در حال گرفتن آب موهایش گفت:

-به هوش اومده. درد داره دیگه!

زن سری تکان داد و شمیم سمت اتاقش رفت:

-می‌رم بینم یه ذره می‌تونم بخوابم. این دو روزه اصلا نخوابیدم.

منیر نیز بالشتش را جلو کشید و به پهلو رویش افتاد. زود هم

خروپفش به هوا رفت. اما شمیم در تختش جان داد. حرف‌های عسل

مغزش را می‌جوید. به پهلو چرخید و گوشی‌اش را برداشت. پیامی از

بی‌تا داشت:

-سلام شمیم، سه‌شنبه میایی از فانتزی همیشگی خرید کن.

بیسکوئیتامونم تموم شده. قربونت، بوس، بای.

در جواب بی‌تا نوشت:

-باشه، میارم دانشگاه. توام لپ تابمو با خودت بیار دانشگاه. یادت نرهها. کتابامم بیار.

استیکری گذاشت و از صفحه‌ی بیتا بیرون آمد. سراغ گالری‌اش رفت. اول از عکس علی، اخمش نمایان شد. انگار اول اخم بوده بعد دست و پا در آورده است. اما لبخند روی لب شمیم نشاند. لبخندی تلخ!  
-امیدوارم خیلی زود خوب بشی و تا همیشه سلامت بمونی. حیف که باید فراموشت کنم.

دستش روی حذف عکس رفت و تصویر را پاک کرد. قطره اشکی از کنار چشمش افتاد و عکس بعدی مقابلش آمد. بینی‌اش را تکانی داد و تصاویر را پشت هم دیلیت کرد. گوشه‌اش زنگ خورد و عکس‌ها رفت. بیتا بود:

-الو، جانم. exChange Group

-کتابا و لپ‌تاپتو می‌خوای چیکار؟

-سلامت کو؟ ROMAN

-لوس نشو، جواب منو بده.

مثل بیتا جدی شد:

- معلومه دیگه. سوال کردن نداره.
- می خوای تو خونه اتون درس بخونی؟
- صدایش غم داشت ولی محکم بود:
- آره، بعدشم که تعطیل می شیم و تابستونه. تا سال بعدم خدا بزرگه.
- یعنی دیگه نمی خوای بیایی پیش ما؟ خونه ی خاتون؟
- به اندازه ی همان مدت کوتاه هم دلش تنگ بود. ولی کار دل کجا و تصمیم عاقلانه کججا:
- اینجوری بهتره. خانواده ممم راضی ترن.
- از حرفا عسل ناراحت شدی؟
- حق داشت. منم بودم همین واکنشو نشون می دادم.
- می خوای پسر عموت به هدفش برسه؟
- اون هیچ وقت به خواسته اش نمی رسه. ولی منم برای خودم شخصیت دارم.
- درکت می کنم. ماشالله عاقل تر از همه امونی و می دونی چه تصمیمی بگیری. ولی نیومدنت خیلی برامون سخته. تو نباشی، من و زهرام پی راه دورو به تنمون می مالیم تا موندن تو این خونه.

-بابت پول خیالتون راحت باشه. طبق قرارمونه. زود تصمیم نگیرید.  
بی تا بغض کرد:  
-چشممون کردن. چقد خوش بودیم.

[PM ۱۱:۰۰ ۲۰۲۱/۳/۷]

Forwarded from] صورتک (الهه محمدی)  
[ (elahe.mohamadi)

دیگر ادامه نداد. ترسید بغضش بترکد: ex

-خدافظ عزیزم.

تماس که قطع شد، هر دو گریه کردند. سرش درد گرفته بود.  
صورتش را در بالش فرو کرد تا صدای گریه اش خفه باشد. چقد

دلتنگ بود. بهانه داشت. گل‌ها دیگر کاغذی هم نبودند. مچاله شدند و هزاران بار روی هم شکستند. مثل او در خودش!  
چشمش را بهم فشرد و خوابید. با بیماری! دو، سه روز کم نبود برای عذاب پس دادنش. حال علی را هر روز از بیتا می‌پرسید. حاج حسین رضایت نداد و حسام به خاطر اغتشاش، زد و خورد و چاقوکشی روانه‌ی زندان شد. چون شریک جرمی معرفی نکرد، جرمش بیشتر بود. و کیلش بهتر دید جای دست و پا زدن، جزای عمومی را بکشد، مدتی بگذرد بعد برای گرفتن رضایت سراغ حاج حسین و علی بروند. والا باید دو سال حبسش را می‌کشید.

در حال شنیدن اخبار جدید، از زبان پدر، تلخندی زد و گفت:  
-لااقل عسل بشنوه، یه کم از حرصش می‌خوابه.

شهریار نگاهش کرد و گفت:

-انگار توام بدت نیومده.

همه پکر بودند. حتی خودش! حسام با همه‌ی دردسری که درست کرد، پسرعمویشان بود. حقیقتی تلخ!

-هر کسی مسئول کارای خودشه برادر من. خوشحال نیستم که حسام گرفتار شده ولی ازش ناراحتم. هم خودشو گرفتار کرد هم بقیه رو. یه سری سوتفاهم الکی هم درست کرد.

پدرش گفت:

-داییش نزدیک بود جلو دادگاه یه شر دیگه درست کنن.

منیر پرسید:

-واسه چی؟

-می خواستن زورکی از صاحب گلفروشی که حسام زده مغازه اشو خردو خاکشیر کرده رضایت بگیرن. اونم آدم کله گنده با وکیل و جفت پسراش بود. فک کردن همه چی با قلدری حل می شه. مرتضی افسارشونو کشید.

شاهرخ گفت:  exChange Group ☆ †

-اگه یارو دم کلفت باشه، آقا حسام باس دوسال آب خنکو بخوره.

-بیشتر به خاطر شاگردش که با چاقو زدتش شاکی بود. می گفت مغازه فدای سرش. اون بچه زحمت کشه و آزارش به کسی نمی رسه. بهش

تهمت زده. اعاده‌ی حیثیتم داشت. گذاشته پسره سرپا شه اینم بزار رو پرونده حسام.

-هیچی پس، دو سال عمر و باخته آقا حسام.

جو سالن برای شمیم سنگین شد. حس کرد دیگران معنادار نگاهش

می‌کنند. تا بلند شد، برادرزاده‌ی کوچکش دنبالش را گرفت و

عمه‌عمه‌کنان دو پله‌ی کوتاه مرمر را بالا رفت. برگشت، بغلش کرد،


صورتش را بوسید و کودک را با خودش برد. در حال بازی بودند که

گوشی‌اش زنگ خورد. هیچوقت از دیدن شماره‌ای آنقدر تعجب نکرده

بود. عسل بود!

-الو سلام. خوبی؟

صدای عسل نرم در گوشش پیچید. مثل همیشه که خودش بود. نه

دختری که سه روز پیش دید:  exChange Group

-سلام خانوم! فک کنم تو بهتری.

-چه خوبی عسل جان. اینجام یه جور گرفتاریه. گناهو شیطون کرده،

سنگشو ما می‌خوریم.

-گناه تو خوب بودنه. حالا ما رو نمی‌بینی خوشی؟



دلش سبک شد و نرم گفت:

-سراغ احوالتونو می گیرم.

-به قول خاتون، خر به بوسه و پیغام آب نمی خوره. حالا ما به اسب

شاه گفتیم یابو؟

خندید و گفت:

-بی ادب.

-والا خب، تو فک کن برات خوارشوهربازی کردم. باید فوری قهر

کنی؟

دلش ضعف رفت. گرم‌هایی که در آن چند روز در مغزش لولیدند، فرو

ریختند و همان دوستان شدند:

-پس بدجنسی هم بلدی.

-هر کی بگه من بدی ندارم حرف مفت زده. اونچه به داداشم مربوط

بشه.

راه گلویش باز شد. جرأت کرد اسمش را بیاورد:

-خدا برات حفظش کنه. حالش چطوره؟

-خیلی بهتره! دیگه پا می شه می شینه. ولی غرولنداش سر جاشه. هی می خواد از بیمارستان فرار کنه.  
-معلوم نیس کی مرخص می شه؟  
-نه هنوز. اما فک نکنم یکی دو روز دیگه بیشتر نگهش دارن.  
-ایشالا که دیگه هیچوقت پاش سمت بیمارستان نکشه.  
-خدا نکنه! دوس دارم زنشو ببره بیمارستان منو عمه کنه. یکی باشه هی روحمو آباد کنه.  
-اتفاقا الان دارم با بچه داداشم بازی می کنم. خیلی شیرینه سرتق!  
-دلت میاد منو عمه نکنی؟  
-تو که خودتو فحش کش کردی.  
-غلط اضافی بود. به دل نگیر. فردا بعد امتحان بیا خونه. صفامون رفته. نکن اینجوری. ☆ exchange group ☆  
-بغضت چیه حالا؟  
-یعنی نباید تو این چند روز به سر به داداشم می زدی؟  
از زدن به اینور و آنور خسته شد. نفس عمیقی کشید و حرف دلش را زد:

-دلہ می خواست. هر لحظه اش! ولی می دونی دیگه. خودت بقیه اشو بفهم.

-خوبه آدم بعضی وقتا خودشو بزنه به خواب و نفهمی. خیلی چیزا رو می شه.

-یعنی چی؟

-مثلا من تو این چند روز نفهمیدم علی لابه لای ملاقاتیا دنبال کی می گرده.

قلب شمیم پراهنگ زد. طپشش ملودی عشق شد:

-الان خودمو بزخم به اون راه یا مستقیم بگم چی فهمیدم؟

-تو تیزی شمیم. شامه ی منم بد کار نمی کنه. می فهمم علی کلافه اس.

بهونه اش درده ولی چشماش دروغ نمی گه. اگه هنوزم می خوایش،

فرصتو از دست نده. ✨ exchange group

-داری ازم خواستگاری می کنی؟

-من واسه علی همه کار می کنم.

-پس من چی بی معرفت؟

-دوستت دارم خره، برام مهمی که بهت زنگ زدم. هزاربارم خودمو  
آباد کردم. دیگه تا اجدادمو بیشتر سر سیخ نگه نداشتم، یه کاری کن.

[PM ۱۱:۰۰ ۲۰۲۱/۳/۷]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(elahe.mohamadi)]

با چه حالی گوشی را برداشت و با چه حالی گوشی را گذاشت.  
دست‌هایش سرد شده بود و لپ‌هایش داغ. دخترک که گفت "عمه  
آب بده"، از ته دل خندید و بغلش کرد. آن شب طفل سه ساله  
عروسک خوش‌یمنش شد و تا آخر شب زمینش نگذاشت. انرژی و  
امید چهارچوب تنش را ساخت. برای رسیدن فردا و زمان ملاقات پَرپر

زد. می خواست تنها برود اما آخر شب فهمید عموها با پدرش قرار گذاشته اند به ملاقات علی بروند. چه روزی می شد خدا عالم!

🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗

و من برای خودم

از تو

قفسی ساخته ام

امن و عزیز و آفتابی...

#عباس معروفی

VIP

[AM ۷:۰۲ ۲۰۲۱/۴/۷]

Exchange Group

ROMAN

#پست چهل وهشت

پنجره مجاورش بود. در حالت درازکش، تاج درختان را می‌دید. تکان نمی‌خوردند. صاف و سروقامت ایستاده بودند. زیر شلاق باد و آفتاب سوزان! سعی داشت از خودش چنین چیزی بسازد. قرص و استوار. زانویش نشکند! خم به ابرو نیاورد. خستگی‌هایش را زیر پا لگدمال کند. اینکه گاهی کم می‌آورد و حسرت می‌کشید، طبیعی بود. اما آن روزها قلبش همراهش جلو نمی‌آمد. اسیر فکرهای عجیب و چندسر شده بود. همان یک سر و هزار سودا. می‌ترسید به آن فکر کند. یکی از مهمترینشان شمیم بود. فکرش را دو دستی چسبید و سوارش شد. او را چه به عاشقی...

-علی، آبمیوه! بیداری پاشو بخور.

سرش چرخید و به مادرش نگاه کرد:

-زیاد دور و ور مایی. آقاتون سرت هوار نشه.

حرف علی را نشنیده گرفت و مانند تخت دور زد:

-غلط کرده. شمام حقی دارید.

نگاه حقارت‌آمیزی به مادرش کرد و به تلخی گفت:

ا، جدی؟ چطو اونوقتا که صغیر بودیم و نمی تونستیم گلیم خودمونو از آب درآریم، نزدی تو دهنش. راحت انداختمون جلو سگ و در خرابه اشو بست.

کنایه های تیز علی را مثل همیشه به دل کشید. به او حق می داد. کسی که همیشه سنگ زیرین آسیاب می شد، خودش بود. از همان وقتی که نتوانست مقابل مادرش و شوهرش مقاومت کند. حالا باید برای داشتن دل جگر گوشه هایش می جنگید؛

فک کردی خیالم از خاتون راحت نبود، ولتون می کردم به امون خدا؟ پریشان و شاید پشیمان دستی لابه لای موهای بهم ریخته اش کشید: نمی دونم، من به همه چی شک دارم.

تا کی باید سر این مسائل جر و بحث کنیم؟

انگار منتظر شنیدن همان جمله بود تا دق دلش را سر عاطفه خالی کند:

تا همیشه! تا وقتی وجب به وجب زندگیمون چاله می افته و پُر نمی شه.

درد تازه ی علی را نمی شناخت. آن زخم بخیه بر نمی داشت:



-الان گرهی کورت چیه باز؟ با حرص حرف نزن، بخیه داری.  
از عطوفت مادرانه‌ی عاطفه هم زجر می کشید. کاش او هم بی تفاوتی  
پدرش را داشت تا سر دوست داشتن و نداشتنش با خود درگیر نشود:  
-آب بده بهم.

لیوان آبمیوه را نزدیک بُرد و دستش را زیر گردن علی گذاشت:  
-اینو بخور بهتره.

سرش را عقب کشید:

-بدم میاد اینطوری.

-تختو بیار بالا بشینی؟

سرش را به نشان تایید تکان داد. لیوان را روی میز گذاشت و شروع به  
چرخاندن اهرم تخت کرد:

-خوبه! بیشتر نیار بالا.

کمکش کرد تا بنشیند. صدای آخ و ناله‌اش هنوز تیز بود. پشتش را  
درست کرد تا علی تکیه دهد:

-دردت به جونم مامان! زیاد تکون نخور.

از شدت درد و ضعف، عرق کرد. عاطفه با لیوان آبمیوه سمتش رفت. آنرا از دست مادرش گرفت و قلی پی خورد. مهر مادری اش را دوست داشت ولی به روی خود نمی آورد:

-بچه هاتو چیکار می کنی هر روز تا عصر اینجایی؟

-اونا جاشون خوبه. هستی دختر عاقلیه. مواظب برادرش هست.

-لااقل از بچه شانس آوردی. نادونم بودن کلات پس معرکه بود.

-آره والا! بچه هام نجیبن. مخصوصا دخترا. هستی عاشقته. همیشه

سراغتو ازم می گیره. این سه روزم خودشو کشته بیارمش ببینت.

حس شیرین مهربانی خواهر کوچکتر را عیان نکرد:

-پسرات فقط لقد می پرونی. نه؟

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-اونم به خاطر تُغسی شونه. آزاردهنده نیس. عین تو که الان به رو

خودت نیاوردی هستی چقد می خوادت.

قلپی دیگه از آبمیوه را خورد:

-زودتر برو خونه. هنوز بچه ان.

-عسل بیاد می‌رم. تنهات که نمی‌شه گذاشت. هم‌اتاقیتم مرخص شد، حوصله‌ات سر می‌ره.

-الان جاش پُر می‌شه. کسی باشه و نباشه توفیری به حال من نداره.

-گوش تلخی نکن، جواب سوال منو بده، سرت گرم می‌شه.

چینی وسط ابروهایش افتاد:

-چه سوالی؟

خوب که نگاهش کرد، پوستش هنوز زرد بود:

-آخر من نفهمیدم پسره سر چی بهت چاقو زده. همش جواب سربالا

می‌دی.

پیشانی‌اش باز شد:

-مطمئنم عسل سیر تا پیازو واست گفته. دیگه گیت چیه سه‌پیچ

قفل کردی رو ما؟ - exChange Group

-از دهن خودت شنیدن یه لطف دیگه داره.

جواب را با بی‌حوصله‌گی یک خط کرد و تحویل مادرش داد:

-یه بی‌ناموس پدر نامرد بود که زیادی خورده. قدم بلند برداشت ما رو

هرس کنه، خشتک خودش جر خورد.

-علی اینام شد جواب؟

-ول کن سر جدت. یه گویی خورد انداختنش توالت دیگه. سیفونو بکش کثافتا بره تو چاه.

-آه، علی! یه خرده قشنگ حرف بزن مامان.

-مدلشه. بیتر بلد نیستم. ننه‌م وقتایی که باس بود و می‌زد تو دهنم، نبود. حالا آش کشک خاله‌اس.

-هر سری باهات حرف زدم، ما رو به توبه کردن بنداز خیالت راحت شه. خُب!

-نزن خُب. از این نمد واست کلا درنمیاد. پسر کوچیکه رو بچسب بلکه آدم دربیاد.

-هر گلی بوی خودشو داره. توأم فرشته‌ای عوض آدم قربونت برم.

پوزخندی زد:  exChange Group

-وقتی تو گلخونه‌ای، کاغذام بو گل می‌دن. کسی نمی‌فهمه جون ندارن. تنها که بشن، بو گوه می‌دن.

-تلخی نکن علی. آبمیوه‌اتو بخور.

نمی توانست مثل همیشه هورت بکشد. سینه اش درد می گرفت.  
ذره ذره خوردن را هم دوست نداشت. لیوان نیمه را سمت مادر گرفت:  
-نمی خوام دیگه.  
-بخور مامان، آب آناناس برات خوبه.

[AM ۷:۰۲ ۲۰۲۱/۴/۷]  
VIP

جوابی نداد و سمت پنجره برگشت. صدای عسل آمد و مادر هم عقب کشید:  
-امروز حال داداشم چگونه؟

ROMAN

سمت عسل چرخید. با دیدن شمیم که همراهش بود، حرف در گلویش ماند. سبد گل رُز سرخ و لیلیوم سفید، لیمویی زیبایی دستش بود. سلام کرد، پیش آمد و گل را سمت عاطفه گرفت. عسل گفت: -مامانم شمیم جان.

برای مادرش توضیح داد:

-شمیم چون هم یکی دیگه از همکلاسیامه که تو خونهامونه. تا امروز درگیر خانوادهاش بود.

عاطفه با همان مختصر توضیح تا ته قضیه را خواند. قبلا عسل مفصل از شمیم برایش گفته بود. با محبت بوسیدش و گل را از دستش گرفت.

شمیم، علی و عسل را شبیه مادرشان دید. مخصوصا عسل! با وجود غمی که در چشمان زن شناور بود، هنوز جذابیت خود را داشت. کنجکاوانه سرتاپای شمیم را می کاوید. به عسل که نگاه کرد، دخترک چشمکی برایش زد. منظورش را فهمید. چشمانش زیادی شلوغ کرده بود. در حال جا دادن سبد گل کنار تخت علی، از گوشه‌ی چشم شمیم را می پایید. عجیب به دلش نشست. پایین تخت علی ایستاد و

دست‌هایش را در هم چفت کرد. معلوم بود معذب است اما راحت شروع به حرف زدن کرد:

-خیلی خوشحالم که بهتر شدید.

عاطفه با جواب علی وا رفت. به شمیم هم داشت کنایه می‌زد:

-روزا قبلشو که نبودی آبجی. باس می‌دیدي تا حالا شاد باشی.

از لحن علی حس دلخوری می‌بارید. عاطفه لب‌گزید و عسل ریز به

مادرش خندید. فهمید خیالش راحت است شمیم به دل نگرفته. خبر

نداشت علی از قبل خودش را برای او تعریف کرده است. راحت گفت:

-به‌خاطر دردسری که درست شد، واقعا شرمنده‌ام. واسه همینم روم

نمی‌شد پیام ملاقاتتون. ایشالا همه‌اش جبران بشه.

اعتراف شمیم دلش را سبک کرد. این‌بار گفت:

-شرمندگی به درد نمی‌خوره. یارو باس تیزی بخوره آدم شه.

برخورد علی چندین معنا برایش داشت. زیاد وسواس به خرج نداد و

گفت:

-هر جور صلاحه رفتار کنید. دردشو شما باید تحمل کنید.

برای اولین بار شمیم را طولانی نگاه کرد و پرمعنا گفت:



-درد تنها رو خیالی نیس! قاطی داره لامصب.  
منظور علی را گرفت و نگرفت. داشت حرف‌های تازه می‌زد. نگاهش تازه بود. به چشمانش چسبید. حس قشنگِ صورتی رنگی، در سینه‌شان بالا و پایین می‌پرید. مثل پروانه‌ای ریز که تازه پیلهاش را شکافته باشد. با لحنی نرم توأم با شرم گفت:  
-معمولا پرستارا می‌دونن چه دارویی تزریق کنن. بهشون نگفتید؟  
علی که شرم و حیا سرش نمی‌شد. اگر خجالت می‌کشید، کارش زار بود:

-همون وقتی که چشم وا کردم، واسشون هوار حسین کردم. نخوان بشنون، نمی‌شنون دیگه.  
شمیم لبش را ریز، به دندان گرفت. علی همه چیزش صفر و صد بود. میانه‌داری بلد نبود. عاطفه جعبه شیرینی را برداشت تا نفسی به دخترک بینوا دهد. دختر جوان با لبخندی نرم دستش را پس زد. عسل برای آنکه مادرش تعارف تکه‌پاره نکند، سریع گفت:  
-هستی بهم زنگ زد گفت باهات کار داره مامان! چرا جوابشو ندادی؟

عاطفه جعبه‌ی شیرینی را روی میز مقابل تخت گذاشت و سراغ تلفنش رفت:

-زدم تو شارژ. شاید خاموش شده. صبی که اومدم اصلا شارژ نداشت. عسل دست مادرش را گرفت و سمت در کشیدش:

-بیا بریم با گوشی من بهش زنگ بزن.

اتاق که خالی شد، شمیم نگاهی بی‌تکلف به علی انداخت. انگار راحت شده بود. عسل به دادش رسید. زیر نگاه عاطفه، کلافه بود:

-سخت حرف زدندم بلدید علی آقا؟ نمی‌دونستم.

دستی به بینی‌اش کشید و گفت:

-هر خطی، خطِ شرکت واحد نیست. گاهی ام تیزی می‌شه، می‌شینه رو سینه‌ی یا کریمما. به مولا به بق بقوش نزده بودیم که خط خطیمون کردن.

-گرچه بازم سخته، ولی این ادبیاتونو بهتر می‌فهمم تا قبلو.

منظورتون این بود آش نخورده و دهن سوخته.

زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

-تیز می‌گیری، اما تیز نیستی. سرت کلا می‌زارن.

-چطور؟

نگاهی به سبد گل انداخت و گفت:

-بهت انداختن. رُزاش که سرسوخته‌اس، لیلیوماشم پلاسیده. حکما سیصد، چهارصد کردن تو پاچہات.

تبسمی کرد و گفت:

-فدای سرتون. دکہی بیمارستان بہترشو نداشت.

علی تیرش را زد:

-نه دیگہ! بخوای این فرمی زندگی کنی، شوورت سیبیلاشم باس گرو بزارہ.

حرفی کہ بیخ گلویش بود زد و شمیم با جواب واضحش، تکلیف دلش را معلوم کرد:

-اونموقع حواسمو جم می‌کنم. الان دستم تو جیب بابامہ.

خندہاش گرفت. خیالش راحت شد. ہمای سعادت او را دو دستی

چسبیدہ بود. ولی دلش هنوز شور می‌زد. می‌دانست برای داشتن او

باید زرہ بپوشد و کفش آہنی بہ پا کند. آن لحظہ شیرینی‌اش را

چسبید و دلواپسی را پس زد. خطی از لبخند لبهای سفیدش را باز کرد:

-عسل که خیلی هوای ما رو داره. جیب داداش با بابا توفیر داره؟ شمیم ساده، اما قشنگ جواب داد. به دلش چسبید:

-نه! شرایط با هم فرق دارن. آدم بدونه تو چه وضعیه، گردتر می‌شینه و مشتشو سفت‌تر نگه می‌داره.

خنده و شوخی را پس زد. همان پسر یه کلامی شد که شناخته بودش:

-دختر خوبی هستی. با بلایی‌ام که تو کاسه‌ام گذاشتن، فهمیدم عیارت زیاده که واسه‌ات خطر کردن. اما عین کاکتوسی.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۷:۰۲ ۲۰۲۱/۴/۷]

حرف‌های جدی و مبهم علی، دلش را به تلاطم انداخت. اینکه بالاخره پيله‌اش را شکافت و از احساسش گفت. لبش را زبان زد و با دلخوری پرسید:

-بین این همه گل، شبیه کاکتوسم؟

-فک کن! قشنگه، اما نمی‌شه بهش دست زد.

مردمکش در کاسه‌ی نگاه چرخید و روی چشمان علی ثابت ماند.

جواب را پیدا کرد:

-کاکتوسام بالاخره گل می‌دنا.

لبش کش آمد:

-باید خوب ازش مواظبت کرد تا بزرگ بشه.

-شما درسشو خوندی، گلا رو می‌شناسی، پس می‌تونی باغبون خوبی

باشی.

-اگه بعضی وقتا مجبور شی از برگات زیر دست این باغبون بگذری،

چی؟

-از نهال مواظبت کردن سختی داره. این مسیر دوطرفه‌اس.

شمیم که برای آخرین بار دلش را رام کرد، گفت:

-نمی‌دونم چرا، ولی می‌خوام یه کم زندگی کنم.  
سکوتش را شمیم نشکست. منتظر ماند ادامه دهد. خط نگاهشان هم  
نشکست:

-همیشه تنها بودم. ولی کسی رو برای پُر کردن تنهایی‌ام نمی‌خوام.  
حس می‌کنم به جایی رسیدم که یکی و واسه زندگی کردن بخوام. اما  
از پا گذاشتن تو این راه می‌ترسم. می‌ترسم نتونم مسیرو درست برم.  
به کمک فکرش رفت تا با خود درگیر نشود:

-این ترسو همه دارن. گاهی آدمای می‌تونن از پس خودشون بر بیان. اما  
بعضی وقتا لازمه از دیگران کمک بگیریم. برای غلبه به ترست، راه  
هست.

نفس گرفت و پرسید:

-چه راهی؟

شمیم بهترین گزینه را پیش رویش گذاشت:

-مشاورا. از رفتن پیششون که ابا نداری؟

مکثی کرد. ولی بحث را کش نداد. پرسید:

-حاضری یه پسر یه لاقبای دربه درو که تو هفت آسمون یه ستاره نداره، به دیگران نشون بدی؟  
روحش را روی دو بال پرنده گذاشت و پروازش داد. زیبا لبخند زد و گفت:

-اگه قراره زندگی کنیم، باید با لقد زدن دیگران کنار بیاییم. آدما عادت دارن از شکم مادرشون لقد زدنو شروع کنن.  
-اون شیرینی رو بیار بخوریم من قندم افتاد.  
جعبه‌ی شیرینی را مقابل علی گرفت و نگاهشان شیرین در هم نشست. علی قطعه‌ای شیرینی برداشت و گفت:

-هی گفتم تو آسمون ما نچرخ، راه ندادی. اینقد رو بوم ما فر خوردی تا جلد شدی. باس پراتم بچینم یهو نپری.

شمیم خندید و علی شیرینی را به لبهای او نزدیک کرد. خنده روی لبش پررنگ شد و شیرینی را خورد. قطعه‌ی بعدی را برداشت در دهان علی بگذارد که فرصت نشد. عاطفه همراه عسل داخل آمد و تندتند گفت:

-باید یه سر برم خونه علی جان. زود برمی‌گردم.



صورت شمیم را بوسید و افزود:

-ببخشید دخترم، واجبه.

عسل گفت:

-دیگه نمی‌خواد بیایی مامان. خودم هستم، آخر شبم که یاسر

می‌مونه.

عاطفه سری تکان داد، پیشانی علی را بوسید، عسل را در آغوش فشرد

و رفت.

حرف میان علی و دخترها گل انداخته بود که حاج حسین و بچه‌های

پاساژ "یاالله" گویان وارد اتاق شدند. وقت ملاقات بود. اینقدر حرف

داشتند که یادش رفت از عیادت کنندگان بگوید...

🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗

گوشه‌ی چشمِ تو ✨ ☆ exchange group

نگذاشت که عاقل باشیم...

VIP  
ROMAN

#صیدی‌تهرانی

[PM ۹:۴۷ ۲۰۲۱/۸/۷]

#پست چهل و نه

مردها که با سروصدا وارد شدند، شمیم سلامی داد و عقب تر ایستاد. مشخص بود عسل همه شان را می شناسد. تک تک احوالپرسی و تشکر کرد. حاج حسین کمپوت و نایلون های میوه را دست عسل سپرد و سمت علی رفت. مثل هر روز پیشانی اش را بوسید:

-امروز بهتری الحمدلله؟

-شکر، بد نیستم. زحمتونه هر روز میاید بیمارستان. کلی ام باروبنه میارید.

-فدای سرت بابا. زودتر روپا شو و برگرد که گل فروشی شده ماتمکده. روبرا شده مغازه؟

-مجیداینا ریختن پُرش کردن. بی بار که نمی مونه، بی برکت شده تو نیستی.

آرام کتف علی را فشرد:

-منتظرم بیای خودت دوباره صفاش بدی. هیچ دستی سلیقه‌ی تو نمی‌شه.

-خسارت مغازه رو نگرفتی؟

-چرا! تا کارشناس نیومد، دست نزدیم به چیزی. فعلا گزارش نوشتن رفتن.

احمدرضا گفت:

-بالاخره نگفتی اون پدر نامرد سر چی حمله کرد بهت.

شمیم قرمز شد. دو دست عسل سمت مقنعه‌اش رفت و به بازیش گرفت. علی تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

-واسش سوتفاهم شده. رگ گردنش بیخود باد کرده. راهو عوضی اومده.

-مگه می‌شه علی؟ زده سیراب شیردونتو پاره کرده نسناس.

-حالا خوبه از ضرب شصتش نرفتیم درک.

همه سرش ریختند و با اعتراض باعث شدند خوشمزگی علی گل کند:

-درست که فک کردم یادم اومد اونروز پیرهن قرمزمو پوشیده بودم.  
بدبخت عین گاو اسپانیایی، دستمال قرمزو دید رم کرد.  
پسرها بلند خندیدند. علی نیشخندی زد و حواسش به شمیم بود. او  
هم زیر چشمی نگاهش می کرد. چیزی از چهره اش نخواند ولی معلوم  
بود خودخوری می کند. حسام بالاخره فامیلش بود.  
-می خوای رضایت بدی علی؟ کس و کارش چند بار حاجی رو دور  
کردنا.

-عمرا، بمونه تو سولاخی نعلشو بکشن تا دیگه به کسی حمله نکنه.  
حاج حسین گفت:

-بابا و عموهای حسابی داره آقاجون. سرشون به تنشون می ارزه. اصلا  
دیدمشون تعجب کردم چرا از همچین بابایی همچین بچه ای دراومده.  
دو کلوم گفتن، صد کلوم شرمندگی از دهنشون ریخت.

-باس بالاخره یه خال به شجره نامه ی قومی بیفته تا خفت بکشن  
حاجی. بزرگ و کوچیکم نداره.

-نیومدن ملاقاتیت؟

پیش از آنکه علی جواب دهد، گوشی شمیم زنگ خورد. چیزی کنار گوش عسل گفت و از اتاق بیرون رفت. عسل تعدادی لیوان کاغذی همراه یک پاکت آبمیوه روی میز کنار جعبه‌ی شیرینی گذاشت و تعارف کرد:

-بابا و عموهای شمیم اومدن علی. بهش زنگ زدن رفت بیرون بیارتشون.

پیش از آنکه علی چیزی بگوید، یاسر همراه خاتون داخل شد و بلندبالا گفت:

-سلام به جمع، چاکر داش علی. چطور مطوری؟

علی سری تکان داد و خاتون نرم نرمک در حال احوالپرسی با مردها سمت علی رفت. عسل کنارش ایستاد و دستش را دور شانه‌ی خاتون انداخت:

-خیر ببینی مادر. نمی‌دونم چرا پام این چند روزه بیشتر درد گرفته.

علی با دست آزادش، خاتون را به خود چسباند و سرش را بوسید:

-واسه چی هر رو این همه راهو گز می‌کنی اینجا. امروز فردا میام خونه دیگه.

خاتون دستی به صورت علی کشید و مهربانانه گفت:

-تو بیایی بلکه درد پام بیفته. فلج شدم بی تو ننه.

حاج حسین تحت تاثیر عطوفت پیرزن گفت:

-ایشالا قوت دلت میاد سادات خانم. قدمش واسه همه مون خیر و

برکته.

خاتون بال‌های چادرش را زیر بغل زد و روی صندلی که عسل برایش

گذاشت، نشست. در حال سفت کردن گیره‌ی زیر روسری‌اش گفت:

-خدا به تیر غیب گرفتارش کنه که بچه‌مو ناسور کرد.

-مکافات کارشو پس می‌ده سادات خانم. الحمدلله که خطر از بیخ

گوشش گذشت.

عسل لیوانی آبمیوه دست خاتون داد و پیرزن آن را سمت علی گرفت.

علی از خوردن امتناع کرد. خاتون قُلی‌ی از آبمیوه را خورد ولی دست

علی را رها نمی‌کرد. هنوز از شنیدن آن حادثه تنش می‌لرزید و مرمز

چشمانش خیس بود. با حرف یاسر به قول خودش آلو گرفت:

-قوم و خویشا پسره اومدن علی. پایین دیدمشون. خودمو زدم به

ندیدن و اومدم بالا.

-اومدن بچه‌ی تیکه‌پاره‌ی منو بینن؟

گُرک و پَرِ عسل از عصبانیت خاتون ریخت. علی هم به قول خودش

جفت کرد. حاج‌حسین میانه‌داری کرد و از عسل پرسید:

-این دخترخانمی که اینجا بود، نسبت داره باهاشون؟

عسل گفت؛

-ضارب پسرعموشه حاج‌آقا. همکلاسی منه.

چشم حاج‌حسین و پسرها گرد شد. هیچکس جز یاسر از بطن ماجرا

خبر نداشت. قضیه برایشان بودار شد. خصوصا حضور شمیم در آنجا!

خاتون لبهایش را به‌هم فشرد و کناره‌ی پوستش بیشتر چروک افتاد:

-والا این دختره یه تیکه ماهه. بهش نمیاد همچین قوم مغولی داشته

باشه.

بی‌آنکه به جوانب بقیه‌ی حرفش فکر کند، افزود:

- به عسلم گفتم، حکما پسره خاطرخواه دخترعموشه و شنفته

چشممون گرفتتش، حمله کرده به علی. اما این راه و رسم

خاطرخواهی نیس که. شاید دختره نخوادش. نباس خواستگار دیگه

باشش بره؟



قیافه‌ی پسرها و حاج حسین باز شد و به علی زل زدند. علی صم بکم شد و داغ کرد. یاسر دست به چانه‌اش گرفت و ریز خندید. عسل حال علی را فهمید.

[PM ۹:۴۷ ۲۰۲۱/۸/۷]

چشم‌غره‌ای برای یاسر رفت و به خاتون گفت:

-خونواده‌اشم عین خودش خاتون. واقعا معلوم نیس اون پسره چه فکری کرده. اومدن تو اتاق تندی نکنی قربون شکلت. شمیمم هست. پیرزن تکانی به خودش داد و چادرش را کمی پایین کشید:  
-گوسپند فک کرده چوپون دوستشه. نمی‌دونه دوست چوپون قصابه.  
-یعنی چی خاتون؟

-یعنی این دختره‌ام رفیق هموناس. کس و کارشو نمی‌زاره ما رو ورداره که.

-اِوا، خودتون الان ازش تعریف کردید.  
حاج حسین گفت:

-برادرو جا برادر نمی‌کشن سادات خانم. ایشالا که خیره.  
با جمله‌ی آخر حاج حسین و نگاه‌های معنادار و خوش‌انرژی که سمت علی سرازیر شد، دوباره گُر گرفت. بچه‌ها را انبار آتشفشان دید. منتظر جرقه بودند تا سرش خراب شوند و هلهله کنند. باورش نمی‌شد موضوع به همان زودی در ذهن همه بنشیند. رو به خاتون کرد و گفت:

-اصل کاری تو زندونه. با باقی‌شون کاری نداریم خاتون.

-هان! پس کفش آهنی مو بپوشم. گلوت گیر کرده.  
خودداری بچه‌ها شکست و سر علی ریختند. احمدرضا مشت‌ی نرم به بازوی علی زد و گفت:

-تو که واسه ما رفتی منبر. حالا خودت وسط فرشو بریدی؟  
علی حرفی نزده بود که ضربه‌ای به در اتاق خورد و شمیم داخل آمد:

-بابام و عموهام اومدن آقای امینی.

حاج حسین به نمایندگی از طرف خانواده‌ی امینی کمی جلو رفت و بفرما زد. شمیم با دیدن یاسر سلامی با سر داد و سمت خاتون رفت. پیرزن با دیدن شمیم حرف‌هایش یادش رفت و صورت دخترک را مهربانانه بوسید.

خط نگاه علی سمت در رفت و چشم برنداشت. شاید داشت خانواده‌ای را که قصد کرده بود واردشان شود، می‌سنجید. سه مردِ هم‌قدِ کت و شلواری، با قیافه‌هایی شبیه هم، سرهایی کم‌مو که وسطش کاملاً تاس می‌زد، شکم‌هایی که از خودشان جلوتر آمد و تنها تفاوتشان گذر سن در چهره‌هایشان بود، با گفتن سلام و یاللهی بلند بالا وارد شدند. دست هر سه تایشان هم پُر بود. حاج حسین برایشان شناخته شده‌تر از بقیه بود. با او دست دادند و سبد گل و شیرینی را روی میز گذاشتند. نایلون کمپوت‌ها را هم پایین‌شان. باز هم حاج حسین جای خانواده‌ی امینی تشکر کرد. سخن گفتن در آن شرایط برای همه سخت بود. شمیم شجاعت به خرج داد و جلو افتاد. به خاتون اشاره کرد و یکی یکی انگشت روی بقیه گذاشت:

-مادربزرگ آقای امینی، دامادشون و خواهرشون که قبلا عسل جونو دیدید. آقایون هم از دوستانشون هستن.

ياسر و عسل سري تكان داده و خوشامد گفتند. غير از عسل كه همراه شميم به سمنوپزان آمده بود، چهره‌ی ياسر برای مردها زياد غريبه نبود. در رفت و آمدهايشان به پاساژ و كلانتری و دادگاه ديده بودنش. اما از خاتون و علي نتوانستند چشم بردارند. خصوصا مصطفى! او هم داشت طراز علي را می‌سنجيد. خبرهای قلب شميم در گوشش بود. شايد به عنوان داماد آینده‌اش! چشمش كه به تابلوی بالای سر علي افتاد، دلش ريخت. افتادن سایه‌ی سيد اولاد پيغمبر روی سر تنها دخترش را برکت می‌دانست. به آن ارزش‌ها خیلی پايبند بود. اينكه حسام ندانسته و جاهلانه به روی علي چاقو كشيده بود، شرمش شد. يك قدم جلوتر از برادرهايش رفت. پسرها کمی کنار آمدند و مصطفى و برادرهايش کنار تخت علي ايستادند:

-وظیفه حکم می‌کرد زودتر خدمت برسیم برای عیادت. گرفتاريا بیشتر از انجام وظايف بود. اما احوالاتونو دورادور داشتيم. انشالله كه هر چه زودتر هم مرخص بشيد.

علی کلامی نگفته بود که خاتون پاشنه‌ی دهانش را کشید:  
-با ایشالا ماشالا تیری که جوون من خورده خوب نمی‌شه حاج‌آقا. اگه  
شمشیر از غلاف در رفته‌ی شازده‌تون یه وجب اونورتر خورده بود، من  
روسیا کدوم خاکو تو سرم می‌ریختم؟

مصطفی دستی به ریش جوگندمی‌اش کشید و خجالت نادانی حسام  
را خورد:

-حق با شماست خواهر من. گردن ما از مو باریکتره. بفرمایید هر چی  
امر شماست ما اطاعت می‌کنیم.

خاتون نم چشمش را گرفت و دماغش را بالا کشید. دلش از صبوری و  
فروتنی مصطفی نرم شد و آتشش کمی خوابید. ولی هنوز زبانش تند  
بود:

-یاد بچه‌تون می‌دادید تیزی شو غلاف کنه، الانه همه گرفتار نبودیم.  
اینبار مجتبی گفت:

-جوونی کرده حاج‌خانم. کله‌ی جوونام باد داره دیگه. بعضی وقتا  
پاشونو می‌زارن رو گاز و تخته‌گاز سینه‌کش جاده می‌شن. به تهشم  
فک نمی‌کنن.

مرتضی با شرمساری ادامه داد:

-خدا می دونه تو این چند روز خجالت آقا داداشامم کشیدم که به خاطر بچه‌ی من پابه‌پام اومدن. شما که جای خود دارید.

همه متوجه شدند او پدر حسام است. مرتضی عرق پیشانی‌اش را با دستمال گرفت و گفت:

-هرچی بگید حق دارید. جون و مال من در اختیار شما. واسه خطای جوونمم امید بستم اول به خدا، دوم گرم شما. حاج حسین گفت:

-ایشالا همه چی قانونی حل و فصل می شه. تکلیف آقازاده تونم که معلومه. واسه باقی شم علی آقا خودش تصمیم می گیره. اما به نظر من جوونی که به حرف باباش نرفته، بزارید جامعه و قانون تربیتش کنه.

exChange Group

ROMAN



[PM ۹:۴۷ ۲۰۲۱/۸/۷]

مرتضی قرمز شد و سرافکنده. دل علی برایش سوخت. چقد جاها که سر او به خاطر پدرش زیر افتاد. شراره‌ی آتش شد. به مادرش هر قدر سنگ می‌زد، باز پره‌های زخمی‌اش را چترش می‌کرد. اما پدرش معلوم نبود در کدام قهوه‌خانه، زیرزمین، زیر پُل، سرچهارراه یا قمارخانه‌ای بساط کرده بود. قیاس آدم‌ها صفتشان نبود.

پشت او تنها صورتکی از یک آدم بود که نام پدر را با خود یدک می‌کشید.

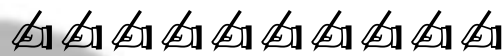
صدای مصطفی علی را از خودخوری رهانید:

-حاجی جون زندان خودش یه دانشگاهه. هر چی ام بلد نباشن اون جا یاد می‌گیرن. حسام دو سال بمونه اون تو، سرکش تر می‌شه.

علی مداخله کرد و تب و تاب‌ها را انداخت. صدایش خش‌دار بود و کمی متفاوت‌تر از همیشه حرف می‌زد. برای کسانی که می‌شناختنش، تازگی داشت. حتی شمیم که دقایقی قبل راز مگوی دلش را شنید:



به قول حاج حسین، برادرو جا برادر قصاص نمی کنن. شمام معلومه خونواده محترمی هستید. اما اون آقا، بدون هیچ حرف و حدیثی بهم انگ زد. چشم بسته بهم حمله کرد. آبروی یه پسر عین دختر ریختنیه. الان یه پاساژ مدام دارن فک می کنن من چیکاره‌ام. هر قدرم واسشون رو بوده باشم، فکرشون خطا می‌ره. به نظر من باید تو زندان بمونه تا بیشتر به خودش فک کنه. دیگه خروجیش از اونجا به خودش و فکرش بستگی داره. اما الان بیاد بیرون یاغی تر می‌شه. با خودش می‌گه این دفه آدمم بکشم، بابام می‌افته دنبال کارام. مردها خاموش ماندند. مصطفی دست روی ریش‌هایش می‌کشید، مجتبی تسبیحش را تندتر می‌گرداند و مرتضی چشم به زمین داشت. جوابشان را گرفته بودند. لحن علی قاطعانه‌تر از حاج حسین بود. زیرچشمی نگاهی به شمیم انداخت. سرش پایین بود و با ناخن‌هایش ور می‌رفت. از دلش گذشت ناخن‌هایش امروز چه رنگی داشت؟ رنگ چشمانش مدام در مغزش مرور می‌شد. امروز آنها را خوب نگاه کرده بود. اما دوست داشت رنگ لب‌ها و ناخن‌هایش همیشه قرمز باشد. مثل خورش که به خاطر او سینه‌اش را درید...



برشی از یک کتاب

من فکر نمی‌کنم که اندوهِ یک آدم به هنگامِ ترکِ چیزی ناشی از این باشد که دارد چیزی را که دوست دارد ترک می‌کند. اندوهِ آدم ممکن است ناشی از نقطه‌ی مقابله‌ی باشد. آدم احساس می‌کند که پیوندها چه آسان پاره می‌شود، و نیز اینکه دیگران چه آسان از آدم جدا می‌شوند.

VIP

#فرانتس کافکا

Exchange Group

[AM ۱۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۱/۷]

ROMAN

#فصل دوازدهم

#پست پنجاه

با شلنگ آب، بالای سر کارگری که فرش را پارو می‌زد ایستاده بود و این طرف و آن طرف فرش را نشان می‌داد:

-این جا رو یه کم بیشتر بساب مادر. اومد و روند روش بیشتر بوده.

مرد جوان "چشمی" گفت و پارو را همان سمتی کشید که خاتون گفت. صدای خرت خرت پایی، سر خاتون را برگرداند. عسل بود! رنگ به صورت نداشت:

-چیه ننه؟ باز گرمزده شدی؟

دخترک لب حوض، پشت به کارگری که مشغول شستن فرش بود، نشست. مقنعه‌اش را بالا زد و مشتی آب از حوض به صورتش پاشید. خاتون با شلنگ آب جلو رفت:

-چیه عسل؟ یاسر کو پس؟ مگه ناشتایی با هم نرفتیدتون؟

عسل نگاهی به پیرزن انداخت و لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد. طولی نکشید که بغضش شکست. دل خاتون ریخت. عسل حرفی نزده بود که یاسر یالله‌گویان وارد حیاط شد. عسل تا یاسر را دید، بلند شد و سمت اتاق رفت. یاسر سلامی روی هوا به خاتون کرد و دنبال عسل

رفت! از قدم‌هایی که یاسر برمی داشت و حالت صورتش، فهمید  
عصبانی است. پیش از آنکه به پله‌ها برسد، آستین یاسر را گرفت و  
نگهش داشت:

-چطو شده پسر؟ شاد و شنگول رفتید که. چرا عینهو قشون شکست  
خورده برگشتیدتون؟ لب و لوچه‌تون چرا آویزونه؟  
-نوکرتم خاتون! بیا تو بهت بگم چی شده تا یه دونه بخوابونی تو دهن  
دخترت.

یاسر که پله‌ها را دوتایکی بالا پرید، شلنگ آب را روی فرش ول کرد و  
سمت اتاق رفت:

-دیگه سفارشت نکنم مادر، تمیز بشور.  
صدای "چشم" گفتن کارگر و صدای بلند یاسر در هم پیچید. خاتون  
وارد اتاق شد و در را کامل بست تا صدا بیرون نرود:

-ا، یُخده یواشتر. چتونه؟  
یاسر سمت خاتون برگشت و با حرفش پیرزن را مبهوت کرد:  
-عسل خانم بعد چن ماه نامزدی زده زیر همه چی و می‌گه  
نمی‌خوامت. شما بودی آمپر نمی‌چسبودی خاتون؟

قبل از آنکه بهت خاتون بشکند و حرفی بزند، عسل به یاسر پرید:  
-چرا مزخرف می‌گی. دیونه‌ام مگه؟ چرا اصل حرفو نمی‌گی؟ مگه  
تقصیر منه؟

بهت خاتون کمتر شد. بوی مسئله‌ای به مشامش می‌خورد. دوباره  
یاسر با عصبانیت گفت:

-خیر، تقصیر تو نیست. اما از کی تا حالا صلاح یه زندگی رو تو  
تشخیص می‌دی؟

-تشخیص من نیست یاسر. نشیدی دکتر چی گفت؟ جواب آزمایش  
دروغ بود؟ مشکلی نبود می‌فرستادنمون ژنتیک؟

دستش را برای عسل پرت کرد:  
-اینا همه حرفه. ژنتیکم به اصرار تو اومدم. هیچ حرف مهمی توش  
ندیدم. فقط می‌خواستن کلی بسلفنمون. آزمایشگاه و دکتر و مشاور و  
هزار کوفت و زهرمار دیگه که فقط واسه اونا نون داره.

-چرت نگو یاسر. مگه پدرگشتگی با ما دارن که از به هم خوردن  
رابطه‌مون چیزی نصیبشون بشه؟ چه منفعتی می‌برن آخه؟ یه خرده  
منطقی فک کن و حرف بزن.

ياسر دست به کمر زد و سرش را مقابل دختر پریشان کج کرد:  
- الان منطق شو ما می گه بشاشیم تو خاطر خواهی و روش آب بریزیم  
بره تو توالت؟  
عسل با غیظ گفت:  
- آه.

ياسر کوتاه نیامد:  
- همون بیتر من صاحب اولاد نشم. تربیت ندارم نمی تونم ازش آدم  
در بیارم.

عسل گریه کنان نشست و سرش را روی زانویش گذاشت. آنقدر در  
خودش مچاله شد که یاسر سمتش رفت. خاتون مقابلش ایستاد و  
چشم در چشمش انداخت. نگاه بُراق پیرزن قدم یاسر را خشکاند.  
منتظر بود اولین جمله را از اطرافیان بشنود. هنوز علی و مادرش  
مانده بودند:

- اینطو که حالیم شد، دکترا گفتن بچه اتون نمی شه. تو در جواب  
می گی حرف مفت نزنیدتون اما عسل با جواب آزمایش وا داده و  
می گه ازدواجتون صلاح نیس.



ياسر سر تکان داد و پرسید:

-خب این دیونگی نیس خاتون؟

خاتون محکم گفت:

-عسل تلخی زیاد دید و زودتر از سنش عاقل شد. به نظرم تصمیم

عقلانه‌ای گرفته. بچه محکم‌کننده‌ی یه زندگیه.

عسل تلخ‌تر گریست. انگار امید داشت خاتون راهی باز کند. ياسر چند

بار محکم به پیشانی خود کوبید و داد کشید:

-نگو اینو خاتون. نگو! این دختره به حد کافی رو اعصابم رفته. سر

جدت شوما دیگه نگو.

خاتون انگشت روی بینی‌اش گذاشت:

-هیس! با داد و قال که چیزی دُرُس نمی‌شه. برو با ننه‌ات مشورت

کن، جواب علیم بشنو بعد فکراتونو بریزید رو هم. نه باسه تو زن

قحطه نه باسه عسل شوور. جوونی نکن که حکم خریته. بشین سر

صبر فکر کن. ما هم بی‌خیال شیم، ننه‌ات جولوت سینه سپر می‌کنه.

تک پسرشی و اولاد تو می‌خواد.



یاسر سرش را به دیوار زد و کنار پیشانی اش شکافت. خاتون محکم پشتش زد و سمت کمک‌های اولیه اش رفت تا پنبه و بتادین بیاورد. اما یاسر نماند. کناره‌ی لبه‌هایش از حرص کف کرده بود. جمله‌ی آخرش را فریادی کرد و در گوش عسل خواباند:  
-یه بله گفתי باس تا آخرش واسی عسل. آسون ندادنت دستم که آسون بزارمت کنار.  
در که محکم روی چهارچوب خورد، صدای عسل هم قطع شد. خاتون نرفته، برگشت و زیر لب گفت:  
-پدرصلواتی!

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM ۱۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۱/۷]

دور لب‌های پیرش چروک بیشتری افتاد و به عسل نگاه کرد. به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت بهارنارنج برایش آورد. به سختی و با درد پا مقابل عسل نشست و دست پشت سرش گذاشت:

-عُصه نخور مادر. همه چی که دست دکترا نیس. اگه قسمت هم باشیدتون، هیچکس نمی‌تونه روزی تونو بخوره. یه قُلپ از این شربت بخور، نفست بیاد بالا. بیا ننه!

دست زیر چانه عسل انداخت و صورتش را بالا آورد. چهره‌اش سرخ بود و چشم‌هایش باد کرده. لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

-بخور، بخور رنگت پریده.

لیوان را از دست خاتون گرفت و لبی تر کرد. پیرزن آخ و واخ کنان بلند شد تا سری به قالی‌اش بزند. عسل لیوان را کنار گذاشت و سرش روی شانهاش کج شد. خوشی بهشان نیامده بود. تازه علی روپا شده بود و رابطه‌ی قشنگی بین او و شمیم داشت شکل می‌گرفت. هنوز میانشان رودربایستی بود ولی تصمیم داشتند اواخر ماه به خواستگاری بروند و حرف‌های اولیه را بزنند. خاتون این‌طور صلاح می‌دید. دوست داشت اسمی رویشان باشد تا راحت‌تر با هم رفت و آمد کنند. تازه

می خواستند نفس آمینی بکشند که برگي تازه از روزگار برايشان رو شد. خاتون حرفش را زد و باقی مسائل را منوط به تصميم گيري دو طرفين گذاشت. می دانست علی و مادر ياسر کوتاه نمی آیند. بیشتر از آن حرفی نزد تا دل دو جوان کباب نشود. هر چیزی زمان می طلبید تا خودش را پیدا کند.

علی که آمد، موتور را سر جای هميشگی گذاشت. با دیدن فرشی که سینه کش دیوار بود، صدایش بالا رفت:

-باز بشور بسابه خاتون؟ چیه این دوباره چسبوندی سینه ی دیوار؟  
طولی نکشید که سر خاتون از پنجره بیرون آمد:

-تو دست نزاری ها. بخیه داری!

دمپایی اش را از سر پله برداشت و جلوی حوض انداخت:

-اون که حتما! ياسر پَ چکاره اس. هر جا بگم هُش، باس بخوابه.

-خوشت میاد برادرزنا خودتم باهات اینجوری حرف بزنی؟ دو تام هستنا.

عکس برادران و مادر شمیم را در گوشي اش دیده بود. هر دو شبیه پدرشان بودند. با موهايی بیشتر که معلوم بود پا به سن بگذارند، کچل

می‌شوند. اما شمیم با کمی اختلاف و منهای اندامی درشت، شباهت بیشتری به مادرش داشت. طوری که چشم‌هایش گرد شد و بی‌اراده گفت:

-عجب مالِ بی‌استخوانیه مادرت! واسه همینه بابات نسبت به عموهات سر حال تره.

شمیم اخمی برای علی انداخت و خندان‌دش. علی که می‌خندید، دلش آشوب می‌شد:

-همینجوری اوکی‌ها، یه وخ عین مامانت قلمبه مُلنبه نشی. من پول مول ندارم واست گوشت لُخت بخرم پروار شی. فی بالاست!  
بالاخره سُقلمه‌ای خورد که برایش شیرین بود. تا خندید، شمیم گفت:  
-الهی بمیرم، یادم نبود تازه خوب شدی.

از یادآوری محبت شمیم، در دل خندید و به خاتون گفت:

-دوماه از عملم گذشته‌ها. هنو بخیه‌ها جوش نخورده؟  
-تا شیش ماه باس مواظب باشی ننه. بیا شومتو بخور بعدش برو یاسر  
و یکی از پسرا رو صدا کن بیان این فرشو پهن کنن گل دیفار.

علی لب حوض نشست و در حال درآوردن کفش و جوراب‌هایش گفت:

-چه اخلاقیه داری خاتون؟ مگه سگ ریده به اینا که سالی دوبار می‌شوری. لاقل بده فرش‌شوری. زبون ما پشم درآورد بس که گفتیم. -تمیزی نصف ایمانه پسر. یه ساعت آب نباشه انگار نجسی. فقط قالی جولو درو شستم که اومد و روند روش زیاد بود.

صابون را برداشت و در حال کشیدن روی جوراب‌هایش گفت:

-والا بعضیا رو با آبم بشوری نجسن. عین بهمن دیوث. اونو سالی ده بارم بشوری پاک نمی‌شه. لازم نیست کسی روش را بره.

-الله‌اکبر. پاشو بیا برو دوش بگیر جا گربه‌شور کردن.

در حال انجام کارش گفت:

-صدا عسل نمیاد. exchange group

-داره شومو ردیف می‌کنه.

نگاهی به اتاق‌های آن طرف حیاط انداخت. چراغ‌هایش خاموش بود.

مطمئن بود شمیم نیست. از دو هفته‌ی دیگر برمی‌گشتند. مثل

پرستوی مهاجری که منتظرش بود. از تکرار اسمش آرام می‌شد. از وقتی با دلش راه آمد، پُر از بی‌وزنی بود. مالش خودش بود. پرسید: -شمیم نیس؟

-یعنی تو تیلیفن نزدی بهش؟

زیر پوستی خندید. جوراب‌هایش را روی طناب آویزان کرد، کتونی‌هایش را سینه‌ی حوض زد و با آب کشیدن پاهایش سمت اتاق رفت.

با خالی بودن فرش مقابل تلویزیون، متکایش را روی فرش بالاتر انداخت و آرنجش را در دل آن فرو کرد. حواسش به شبکه‌هایی که بالا و پایین می‌کرد بود و فقط صدای سلام دادن عسل را شنید. حس کرد کسل و گرفته است. تا سمتش برگشت، عسل رفته بود. داشت مخلفات شام را می‌آورد. با صدای خاتون خودش را سر سفره کشید. تکه نانی برداشت و سق زد. نگاهش که به عسل افتاد، دستش خشک شد. زیر چشم‌هایش حسابی پُف کرده بود:

-چته تو؟ چرا باد کردی؟

خاتون در حال پُر کردن بشقاب‌ها زیر چشمی نگاهشان کرد. عسل سرش را بالا انداخت و گفت:

-هیچی!

-واسه هیچی زر زر کردی که چشات شده قد کون خروس؟  
-سر به سرم نزار علی. شامتو بخور داداش.

نان را در سفره انداخت و اخمش را برای عسل پرت کرد:  
-مرگو داداش. می‌گم لب بترکون چته؟

خاتون وسط پرید تا اعصاب خُرد شده‌ی عسل را بیشتر نکوبد:  
-بابا جان زن و شوهریه دیگه. چکار داری تو.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۱/۷]



فکر کرد دعوایشان شده. نیم خیز شد و تندی کرد:  
-گوه خورده قُرمساق. می زنم دهنشو له می کنم.  
عسل روی پای خود زد و "یاخدایی" گفت. خاتون مچ دست علی را  
قاپید تا عین گندم برشته نپرد. اما مگر حریف علی بود. به در نرسیده  
بود که خاتون گفت:

-بگو نگو زن و شووری نبوده که ننه علی. سر آزمایش اینا حرفشون  
شده.

علی استاپ کرد و برگشت. نگاهی به خاتون و عسل انداخت و سر  
جایش نشست. به عسل زل زد و پرسید:

-سراغ آزمایشی رفتید که به خاطر جریانا من عقب افتاد؟  
سر عسل تکان خورد:

-آره.

-خُب! چرا زدید به تیپ و تاپ هم؟

عسل ساکت ماند. نمی توانست توضیح دهد. به زبانش هم نمی آمد که  
باید به خاطر تقدیر و آینده ی بچه های که معلوم نبود در سرنوشتش

است یا نه، از یاسر بگذرد. عشق سه حرف ساده بود. اما گذشتن از آن  
دل می خواست:

-می گی یا برم سراغ یاسر؟

دوباره خاتون به حرف آمد:

-دکتر گفته نباس با هم عروسی کنن.

بهتش زد و پرسید:

-چرا؟

-شاید بچه اشون ناقص بشه.

-چرا؟

-گفتن خوناشون بهم نمی خوره.

-چرا؟

-وا، مرض چرا گرفتی علی؟

روی پیشانی خود زد تا حیرتش بریزد:

-چرا اینجوری شده خُب؟ مگه فامیلن که خونشون با هم نخونه؟

پیرزن قوسی به لب هایش داد و علی به عسل نگاه کرد. توضیح

می خواست. عسل زبانی به لب خشکش زد و گفت:

-نمی‌دونم! اصطلاحات پزشکی می‌گفت، اعصابم ریخت بهم قاطی کردم. ربطی به فامیل و غیرفامیل نداره. مشکل خونیه. تو آزمایش ساده شک کردن. واسه همین فرستادنمون ژنتیک. -زیردیپلمشو بگو مام حالیمون شه.

-خونمون بهم نمی‌خوره. گفت بچه‌ای که در آینده بیاد مشکل پیدا می‌کنه.

-یعنی خون جفتتون یکیه؟  
سرش را بالا انداخت:

-نه! اتفاقاً از یه گروه باشه خیلیم خوبه. ار هاش مثبت "RH+" می‌شه و مشکلی نداره.

-پس چطور یاس که نمی‌شه؟

-یه اصلاح پزشکی گفت که یعنی زردی. خونمون باعث این مشکل می‌شه.

خاتون ساده و راحت گفت:

-وا ننه، زردی رو که همه بچه‌ها دارن. بخوابونیش زیر مهتابی، چند نوبه ترنجبین و شیرخشم بخوره، زردیش می‌ریزه. قدیما به زاهوأم

هندونه و آب خروس می‌دادن تا شیرش سبک شه. این ادا و اطوارا  
چیه شما جوونا حالا مُد کردید؟  
علی جای عسل گفت:

-حتمایه چیزی هست خاتون. اون دکتری که به خاطر یاد گرفتن این  
ادها موهاشو کز داده، قد قابله‌ها قدیم نمی‌فهمه؟  
خاتون دوباره لب‌هایش را برگرداند و پشت چشمی آمد:  
-والا ماها جد در جد دخترعمو، پسرعمو و سیدزاده وصلت کردیم  
هیچ‌طوری نشد. آدم از جانب خدا بد نیاره.  
علی حرصی شد و گفت:

-کمم عقب‌مونده نیستیم. کدومامون عقل سالم داریم؟ بابام یا ننه‌ام؟  
-وا، علی! چته مادر؟

علی به قیافه‌ی پکر و صورت آویزان عسل نگاه کرد و پرسید:  
-مشکل همین بود؟

-دکتر گفت اگه از نظر گروه خونی پدر و مادر مشکلی نباشه، زردی با  
تزریق و تعویض خون قابل کنترله. ولی اگه بیلی‌روبین بالا بره، به یه  
مریضی تبدیل می‌شه که اسمش یادم نمونده.

-جدیدہ مریضیش؟

-آره!

-چی می شه مثلاً؟

صدای عسل کم فروغ شد. عین نفسش، نگاهش و ضربان قلبش:

-احتمال آسیب مغزی و گندی ذهن و حتی مشکلات بلع تو بچه اس.

علی به پیشانی خود زد:

-پوووف! همینو کم داشتیم. با اینکه گفته احتمال، نمی شه ریسک

کرد که. پای جون و آینده ی بچه وسطه.

چشمان عسل پُر شد. حقیقت مثل مته روی اعصابش بود. اما

عاطفه اش نمی زاشت راحت فکر کند. از زیر چشم می جوشید و

خودنمایی می کرد:

-منم همینو به یاسر گفتم قاطی کرد.

علی اخم کرد و به تندی گفت:

-غلط کرد! مگه خاله بازیه؟ ننه اش و آبجی اش می زارن ادامه بده که

واسه خودش تصمیم گرفته؟ من چیکاره ام پ.

علی را که داغ تر از خاتون دید، قلبش ریخت. برای یاسر بیشتر از خودش! مظلومانه گفت:

-اینجوری با یاسر حرف نزن علی. به حد کافی داغون هست.  
تندی علی خوابید و به مغزش لحظه‌ای نفس داد. پس از دقایقی آرامتر گفت:

-بغض نکن تو حالا، چن روز بگذره خودش آروم می‌شه.  
دماغش را بالا کشید و با صدایی لرزان گفت:  
-گف اگه ولم کنی بری، انگیزه‌ای واسه زندگی ندارم.  
دلش سوخت. حالا یاسر را بیشتر درک می‌کرد. اما به ظاهر گفت:  
-غلط اضافی کرده.

با چشمانی گریان به علی نگاه کرد و با ترس پرسید:  
-اگه بره دنبال دود و دم چی علی؟ گناهِش گردن منه اونوقت.  
دل علی ریخت. دو راهی بدی بود. وای به حال عسل و یاسر!  
-تو اول تکلیفتو با خودت معلوم کن. اگه از ننه‌اش بگذره، تو حاضری  
با همچین شرایطی که خودت گفتی باهاش بری زیر یه سقف؟  
دست‌هایش را دور سرش گذاشت و شقیقه‌اش را فشار داد:

-مغزم کار نمی‌کنه. کاش یکی بود کمکم می‌کرد.

[AM ۱۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۱/۷]

عسل بلند شد و رفت تا در خلوت راحت‌تر گریه کند. نفس‌علی گرفت. بی‌آنکه به شام لب‌بزند از پای سفره بلند شد و به حیاط رفت. تمام معادلاتش به هم ریخته بود. آینده‌ی سخت‌اما سپیدی که با رسیدن شمیم تصور می‌کرد، خَش افتاد. از دوراهی‌های خودش با معابری تنگ‌نگذشته بود که کارنامه‌ی ترم اول زندگی عسل دستش رسید. اگر راه درست را پیدا نمی‌کرد، آخر ترم همه‌شان مشروط می‌شدند. از نوجوانی به شوق او شبانه درس خواند تا روزها کار کند که عسل حسرت چیزی را نخورد. دیپلمش را که گرفت، کتابها را بوسید و کنار



گذاشت تا شبانه‌روزی به جنگ تقدیر برود. دست‌تنها، چهارچرخ یک زندگی متلاشی شد. جور پدر و مادرش را کشید. حالا جور چه چیزی را داشت می‌کشید؟ با کدام مشکل باید می‌جنگید؟

خاتون صدایش کرد برگردد و شام بخورد. راه گلویش بسته بود. حناق می‌خورد بیشتر می‌چسبید. نردبان را گرفت و بالا رفت. وسط پشت‌بام که ایستاد، از تیزی گرمای تابستان اثری نبود. باد ملایمِ شهرپور، موهایش را به بازی گرفت. نگاهی به کمی آن‌ورتر انداخت. پشت‌بام خانه‌ی یاسر و قفسی که زمانی دوتایی کبوتر نگه می‌داشتند. صدای بق‌بقوی کبوترها، در گوشش پیچید و چشم‌هایش را بست. با یاسر مسابقه‌ی کبوتربازی داشتند. سرشان شرط‌بندی می‌کردند. نمی‌خوردند و خرج نمی‌کردند تا آخر هفته برسد. آنوقت پول‌های جیبی‌شان را در میدان مولوی خرج کبوترها می‌کردند تا آمارشان از هم پیشی بگیرد. طوقی گران‌قیمتی دیدند و شریکی آن‌را خریدند. مثل جان دوستش داشتند و به طور خاص به طوقی می‌رسیدند. کم‌کم آوازه‌ی طوقی‌شان در محله‌ی دَر‌دار پیچید و خواهان زیادی پیدا کرد. قیمت‌های چشم‌گیری برای طوقی زیبا گذاشتند. با اینکه

همیشه کمبود پول داشتند و آرزوهای دراز، اما حاضر نشدند طوقی را بفروشند. هر دو عقیده داشتند برایشان آمد دارد. طوقی استثنایی خاری شد و به چشم کبوتربازان محله رفت. یک روز نعش کبوتر بیچاره را کف قفس پیدا کردند و تا ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها لال شدند. دلشان دیگر از هر چه پرنده و قفس به هم می‌خورد. شوقشان مُرده بود. شاید هم دعای خاتون مستجاب شد. دوست نداشت علی دل به کبوتر ببندد. دوست نداشت محلی پشت نوه‌اش بگویند "کفتر باز"

با یاسر یک دله شدند، کبوترها را پر دادند و یک شب تا صبح در قفس نشستند. مانند جنینی در خود جمع شدند و خوابیدند. از آنجا که بیرون آمدند بوی زُهم کبوتر و فضله می‌دادند. دیگر کبوتری در قفس نبود. ولی هنوز جلد آنجا بودند. دل گداز از قفس و لباس خدمت پوشیدند. اما آن رفتن سرآغاز دو سال جدایی بین رفاقتشان شد. شاید یاسر هنوز غم پرنده‌های قفسی را داشت که جلد دوستان تازه شد و به خواب نباتی رفت. چشمش فقط دود را دید و پرهای سفیدی را در آسمان. هنوز مقابل چشمانش دسته‌ای کبوتر پرواز

می کرد. حالا جای آن سفیدی، نگاه نباتی و شیرین عسل بود. جاناش از شهد آن رنگ شیرین می شد. ترسید اگر نباشد...

-عسلی بره من می شم یاسر بعد از کوچ کفتر علی. یادته که!

برگشت و یاسر را در چند قدمی خود دید. کنار پیشانی اش بانندی

چسبیده بود و سیگاری لای انگشتش. نگاهش نمی کرد. حواسش به

قفس خالی بود که شده بود انباری مادرش. پرسید:

-پیشونیت چی شده؟

بی آنکه جوابی دهد، پُکی عمیق به سیگارش زد. هنوز قفس خالی را

نگاه می کرد. علی گفت:

-باس این قفسم رد کنیم بره هوایی نشیم.

زمزمه کرد:

-پشتشم عسلو رد کنی بره؟

در جوابش توپید:

-زر زر نکن یاسر.

مقابل لحن تند علی، با بی وزنی گفت:

-عسل واسه من همون طوقیه که نباشه پناه می برم به نبایدها. مغزم خواب می ره. دیگه گذشته‌امو نمی بینم. مثل همون وقتا که دیگه تو رو ندیدم و فک کردی به ناکس فروختمت.

عسل درست حدس زد. خوب یاسر را شناخته بود. دلش گنده شد. اخمی ظاهری برای یاسر انداخت و سرش تشر زد:  
-اگه قرار باشه با هر مشکلی بلغزی و خودتو ببازی، چطوری بهت تکیه کنن؟

دیگر تندی علی برایش رنگ فلفل نداشت. عاشق آن تندی بود. ولی اگر عسل نبود، تشرهای علی بی رنگ می شد:  
-اینم نقطه ضعف منه. وقتی عاشق چیزی بشم، همه‌ی وجودمو پُر می کنه.

-تنها سر این ماجرا فقط تو نیستی. بگذر از ما که تصمیم گیری مون مونده رو هوا. چون عسل هنوز تو آمپاسه. مادر و خواهر خودتم هستن. گفתי بهشون؟  
کام دیگری از سیگارش گرفت و از زیر دودش به علی نگاه کرد. معلوم بود جو خانه‌ی آنها هم خراب است:

فعلا همه تو آمپاسن. عین من و تو که دنبال یه جای بی سقف بودیم  
و اومدیم کله پشت بوم طی الارض.

هر دو می دانستند بهانه است. هنوز هم دلگیر بودند، قفس خالی سوی  
خود می کشاندشان! صدای بق بقوی طوقی هنوز می آمد. عشق نه پاک  
می شد نه فراموش. کاش هیچ دلی در حسرتش نمی ماند...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

بهشتی که از عشق ما تهی باشد به چه کار ما می آید؟ ما که در برابر  
وحشت های زندگی مان تنهایییم.

#آلبر کامو

[AM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

ROMAN

#پست پنجاه و یک

در حال تزئین گل بزرگی بود که تلفنش برای چندمین بار زنگ زد.  
آخر کارش بود. رامین در حال دادن ربان مشکی دست علی پرسید:  
-همه‌اش واسه یه مجلسه؟

تیغ را از بین لبهایش برداشت و روی ربان کشید:  
-آره، اون دنیام واسه پولدارا گلستونه.

-دم ورته گرم. چقد خرج کردن!

-حتما صد برابر از بغلش می‌خورن.

-تیلیفنت خودشو گشتا.

چسب و باقی رمان‌ها را داخل سطل کنار پایش پرت کرد و گوشی را  
از جیبش درآورد. بی‌آنکه نگاهی به صفحه‌اش بیندازد، آن را روی  
گوشش گذاشت و بلند گفت:

-بله!

صدای شمیم در گوشش پیچید. هنوز خیلی کار داشت اما صدای او  
خستگی‌اش را درمی‌آورد:

-یه نگا به صفحه‌ی موبایلت بندازی بد نیستا. می‌بینی کیه داد  
نمی‌زنی.



نیشش باز شد و با انرژی گفت:  
-علیک شمیم خانم. احوالات!  
نرم و زیبا گفت:  
-سلام، من خوبم. خودت چطوری؟  
-چاکریم! مشغول کار.  
-زیاد که کوتاه و بلند نمی شی. هنوز بدنت از داخل زخمه‌ها.  
-بی خیال بابا. این سوسول بازی چیه.  
-خلاصه مواظب خودت باش من سرحال بینمت.  
-دیدن عروسی رسید به کوچهی ما، حال و حولمو گرفتن.  
حسودیشون شد. فعلا دست و پامو دراز کردم تو آفتاب.  
-باز داری خیلی مدل خودت حرف می زنی.  
-پَ مدل حاجی بحرفم؟  
-یعنی نمی فهممت علی جان. منظورت چیه؟  
با علی جان گفتن های شمیم دلش ضعف می رفت. هنوز باور نمی کرد  
جان کسی شده باشد و خاطرش را می خواهد:



-شوما چه رفیقی هستی که از حال دوستت خبر نداری. داره  
خوارشوهرتم می شه که باس دوقبضه هواشو داشته باشی.  
-اتفاقا چند بار زنگ زدم به عسل جواب نداد. پیامم باز نمی کنه.  
واسه همین مزاحمت شدم.  
-تلفنشو شاید بسته. اعصابش خط خطیه. پیاماتو کجا وا نمی کنه؟  
-تو تلگرام.

-آهان، مجازی، پجازی حالیم نی.  
-باید برات وصل کنم. خیلی کار راه اندازه.  
-ما با حقیقیاشم حال نمی کنیم. مجازی که اسمش روشه.  
-دست شما درد نکنه.  
شیطنت کرد تا دل شمیم را داشته باشد:  
-منظور تا قبل تیرغیب خوردنمون بود. دوران بعدش ای، بدک نیس.  
با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن کار جفتشان بود:  
-درست می شی علی جان.  
ریز و نمکی خندید:  
-امید بخدا. ما که بخیل نیستیم.

- نمی گی عسل چی شده؟  
-چیزیش که نشده. شکست عشقی خورده.  
پلکش پرید:  
-وا، یعنی چی؟  
-جواب آزمایشونو گرفتن مشکل داره. هر دو بدجور تو لکن.  
-اونوقت تو اینقد خونسردی؟  
-چیکار کنم؟ بدم خون یکیشونو بکشن جاش آب آلبالو بریزن ردیف شه؟  
خنده اش گرفت و گفت؛  
-از دست تو! کی جدی هستی کی شوخی می کنی، من بفهمم.  
-تو همین فاز بپلکی حالش بیشتره.  
-عسل می گفت داداشم زیاد نق می زنه، من که هنوز ندیدم.  
-دمش گرم، زیر و رومونو کشیده بیرون.  
-اگه غرزدنات اینجوریه، عیب نداره.  
-واسه شما تخفیف می دیم.  
-پس بیراهم نگفته.

- خدایی سر اون طفلی غُر زیاد می زنم.
- خواهره دیگه، نفسشم بگیری، نفسش برات درمیاد.
- لحن علی کمی گرفته به گوشش رسید:
- چن روزه که بد حالی به حالیه.
- پس زیاد هم بی خیالشان نبود:
- به طور کل آب پاکی ریختن رو دستشون؟
- اینطور گفتن. احتمال دادن خطریه.
- بابا این چیزا دیگه مشکلی نیس که حل نشه. درمون داره. هزار راه براش گذاشتن.
- مام عقلمون رسید شمیم خانم. منتهاش موجودی کارتمون با تراکنش نمی خوند.
- سخت می گیرید. من با غسل حرف می زنم.
- جان مادرت امیدوارش نکنیا. تازه چشاش داره از هم وا می شه.
- تو می خوای عشقشو ببوسه بزاره کنار؟
- من می خوام آینده اش تضمین باشه.

-کی ضمانت آینده رو داده علی جان؟ خودت از کجا می دونی ما بعدها دچار هزارتا مشکل نشیم؟

-لااقل می شه از چیزایی که معلومه بعدا بدبختش می کنه جلوگیری کرد. والا ما دست به دهنایه دست بیشتر نداریم تو سر خودمون بزنیم. دلمون بعدا به بچهامون خوشه باهش سروکله بزنیم. اونم نداشته باشیم چیکار کنیم؟

هه ای به تمسخر گفت و افزود:

-دوره بیفتیم سفرای اروپایی؟ والا با این وضع مملکت دیگه از رو این پا نمی شه رفت رو اون پا. زن گرفتیم شجاعت می خواد. بتونیم ببریمش شابدوالعظیم باید کلامونو بندازیم هوا. اونم بی سروسوغات.

-حق با توئه. ولی از یه دختر نخواه عشقشو بزاره کنار.

-از یه پسر نخواه. من دیدم یاسر چقد داغونه.

-لااقل از لحاظ عاطفی کمکشون کن. اینو که می تونی.

-یاسر یه خرده احساساتیه. سر هر مسئله ای فوری خودشو می بازه.

به خاطر یه کفتر رفت سمت مواد، الان به خاطر عسل دیدی رگ مگشو زد.

-وا.

-والا! حتما فردام که جای خالی بچه رو ببینه می خواد هی سرکوفت  
بزنه به عسل. می شناسمش که از اولم موافق نبودم. شاید اینم کار  
اوس کریمه کلا از کف خواهر ما بیاد بیرون.

-دلت مال خواهرت و دوستت نمی سوزه؟

-واسه خواهرم بیشتر ورجلا می زنم. دوششونم دارم که می گم بگنن از  
هم. بعدها دردسر می شه. پرونده خونواده یاسر زیر بغلمه. زاد و  
رودشونو می شناسم. یکی یدونه بوده و دورشو زن گرفته، حسابی خُل  
و چلش کردن. آبجیم می ره به فنا.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

-من و تو و عسلم یدونه هستیما.

-والا کسی نبود لی لی به لالا ما بزاره. خودمون تبنونمونو کشیدیم بالا.  
 شوما رو نمی دونم. باس امتحانت کنم.  
 دلش از حرف زدن علی هم می سوخت هم ضعف می زد:  
 -اینجوری ام که دلش می شکنه.  
 -بزرگ می شه یادش می ره. توام بهش زنگ زدی حسابی پیازداغشو  
 زیاد کن کلا از یاسر بکشه بیرون.  
 -چه بی رحمی علی. واقعا تو گلفروشی؟  
 -چه ربطی داره. گل واسه سنگ قبرم می پیچم.  
 -آخه یه جوری بهشون بگو نابود نشن.  
 -می خوای عسلو بزارم زمین یاسرو بزارم رو سرم.  
 -تیکه ننداز. حد وسطو بگیر.  
 -من قاضی نیستم. یاسر غمخور بیشتر داره.  
 -پس تو عاقلانه داری حساب می کنی.  
 صدای مردی را شنید که گفت: "اوستا بیا دسته گل ما رو بیچ بریم تا  
 زایشگاهو نبستن. سبد گلات گرونه."  
 علی "اومدمی" گفت و به شمیم جواب داد:

-گشنگی نکشیدی عاشقی از سرت بپره. عشق جایی امتیازه که عقل آفتاب بالانس نزنه.

-علی تو رو خدا ساده حرف بزن.

- وقتی که بی پول باشی، فقط دنبال پولی. اما وقتی چیت پُره، نگاهت به دور و ور دقیقه. اونوقت می فهمی چقد مشکل داری. عین حالای غسل و یاسر! تا وقتی همو نداشته باشن، دنبال همین ولی وقتی خرشون از پل رد شد، دنبال یه چیز جدید می گردن. تازه می فهمن عجب غلطی کردن. تا نزنن به آب خیس نمی شن.

-خیلی دوراندیشیا. بهت نمیاد. ولی من هنوزم می گم عشق مهمتره. بی تفاوت به تعریف شمیم پرسید:

-پسرعموتم عاشق بود. راهو درست رفت؟

از جو متشنجی که همچنان بین فامیل بود حرفی نزد. به علی مربوط نبود. مشکلی بود که حسام خود به وجود آورد. ولی مگر زن عمویش زبان به دهان می گرفت! حرفها و کنایه هایش به گوششان می رسید. اما پدرش نصیحتشان می کرد صبر پیشه کنند. مانده بود بفهمد



شمیم و علی با هم ارتباط دارند و قرار است به زودی به خواستگاری بیایند. "پوفی" کرد تا فکرش آزاد شود. فعلا عسل مهم تر بود:  
-اون عاقلانه رفتار نکرد. با کارش یه مُشت آدمم ریخت بهم. هنوز ما داریم تاوان می دیم والا. مامانش ولمون نمی کنه که.  
به روی خودش نیاورد مشکل چیست! هنوز معتقد بود حسام باید جور کارش را بکشد:

-پس قبول داری عشق کنار عقل ریشه می کنه. هر چند به اینم مشکوکم.

-چرا؟

-تو عقل داشتی رو دستی که پوچه نمی زنی. گلو ورمی داشتی.  
شمیم با افتخار گفت:

-من گلدونو انتخاب کردم. هر چی هم بیشتر درونیااتو می شناسم، از انتخابم راضی ترم. طعنه نزن که امتحانتو پس دادی.  
از حرف شمیم خوشش آمد:

-ا، رفوزه نشدم پس؟

-نه عزیزم، جزء نفرات برتری.

-دارمت.

-حالا می گی عسل کجاست؟

-خونه، داره به بدبختیش فک می کنه. فک کرده آسمون پاره شده  
ياسر افتاده پایین.

-لااقل دلداریش بده.

-من خودمم بلد نیستم دلدارى بدم. راست کار ما نیس. باس بزنه رو  
طبل بی عاری.

-احساسات خواهرتم واست مهم نیس؟

-اینو نگو که با مَخ می رم تو پایه گلی که ساختما.

-حالا بزار زخمت خوب شه.

-یارو شاخه گُلا رو کرد تو حلقم. برم واسش بیچم. بچهاش بزرگ  
شد.

-من که نفهمیدم منظورت چیه، ولی برو.

-زنش زاییده اومده گل بگیره.

-قسمت شما علی آقا.

گوشی را که زمین گذاشت هنوز لبخند روی لبش بود. اما فکر عسل لبخندش را پراند. نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد. مقابل آینه نشست، موهایش را مدل تیغ ماهی بافت، دستی به صورتش کشید، رنگی جیگری به ناخن‌ها و لب‌هایش زد و آماده‌ی رفتن شد. از اتاق که بیرون آمد، مادرش مقابل تلویزیون نشسته بود و تخمه می‌شکست. نگاهش روی تلویزیون و شمیم دور زد:

-کجا چُسان فِسان کردی؟

-می‌رم تهران! شاید شبم نیام.

مشتش را در کاسه خالی کرد و موی کوتاه و رنگ شده‌اش را پشت گوش زد:

-وا، چه خبره یهو؟

-عسل مریضه خبر نداشتم. چن روزه تلفنشو جواب نمی‌ده. علی الان گفت.

-چشه؟

ماجرای اصلی را لو نداد. خلاصه گفت:

-مدتی حال نداره. بدتر شده.

از روی مبل بلند شد و دنبال شمیم را گرفت:

-شبو کجا می مونی؟

برگشت و به مادرش زل زد:

-تا حالا خونهی خاتون بودم کجا می موندم مامان؟

-اون موقع خیالم راحت بود. الانه آتیش و پنبه کنار همید.

دلواپسی مادرش را درک کرد و خندید:

-نترس خاتون از شما بدتره.

-خدا عمرش بده. بازم مواظب خودت باش. شیطون گولتون نزنه ها.

اشاره ای به لب های شمیم کرد و افزود:

-این رنگ جیگریم کمتر بمال. دل من که ننه اتم از حلقم زد بیرون!

خندید و مادرش را بوسید. با انرژی سمت حیاط رفت و در ماشینش

نشست. از در که بیرون رفت، منیر هنوز در حال سفارش کردن بود.

به کوچهی خاتون که رسید، پراید یاسر را شناخت. طبق معمول

کله اش داخل کاپوت بود. کنارش که رسید ایستاد و بوق زد. یاسر

برگشت! سیگاری روی لبش بود و به خاطر دود سیگار، چشمهایش را

جمع کرده بود. دستش را برای راننده پرت کرد و گفت:

-رد می شی داداش.  
از لحنش، صورتش اصلاح نکرده اش و شلخته گی لباس هایش فهمید  
چقدر بی حوصله است:  
-سلام آقایاسر! معمولا این وقت غروب پاساژ بودیدا.

[AM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

با دیدن شمیم یکه خورد. فوری سیگار را از لبش گند و زمین انداخت  
و با نوک کفش رویش کشید. در حال دست کشیدن به موهایش  
لبخند نیم بندی زد و گفت:  
-سلام از ما. اینطورا؟  
-اومدم یه سری به خاتون و عسل جون بزنم. دیگه دلیل زندگیم  
بینم. در جریانید که. علی که نمیاد طرافا ما.

یاسر خندید. ولی معلوم بود خنده‌اش چقدر غم دارد:  
-ایشالا میاد، بزارید پاش وا شه دیگه گنده نمی‌شه.  
-فک نکنم. علی از اون مدلاییه که باید به زور بردش یه جا.  
-یه خرده عنقه. گاهی تلخ‌مزاج می‌شه، ولی خیلی مرده. آینده رو بردی  
آبجی.

-تلخی شم می‌گیریم. وقت زیاده!  
-ایشالا، منم جنسام جور نبود، نرفتم پاساژ. فردا برم بازار ببینم  
چه خبره.

-پس حسابی وقت دارید.

-واسه چی؟

-به خودتون برسید و شب بیاید خونه‌ی خاتون. منم خودمو دعوت  
کردم، حسابی خوش بگذرونیم. به علی هم زنگ بزنید و بدون اینکه  
بگید من اینجام، خیلی نامحسوس بکشیدش خونه. والا یازده دوازده  
میاد.

ابروهایش بالا پرید. خدا برایش ساخت. دلش برای عسل یه ذره شده  
بود. از سه روز پیش که جواب تلفنش را نداد، او هم دیگه زنگ نزد.

بهش بر خورده بود. ده بار تا جلوی در خاتون رفت و برگشت. صد پیام و ویس پُر کرد و نفرستاد. هزار بار خودش و اجدادش را آباد کرد. ولی همچنان مقاومت می کرد. این بار که حرف زد، شمیم کاملاً متوجه شد لحنش پُراز انرژی شده است. چیزی لو نداد که جریان را می داند و یاسر هم بروز نداد. اما گفت:

-یهو علی اتون بیرونم می کنه‌ها.

متوجه بود یاسر به در می زند تا دیوار بشنود. منظورش را گرفت و دست‌هایش را روی فرمان بالا برد:

-فک نکنم علی اینقدرام تلخی کنه. شما بیاید، من هواتونو دارم. بالاخره عروس و داماد این خونه‌ایم و باید پشت هم باشیم دیگه. یاسر انگشت شصتش را بالا برد:

-لایک داری آبجی. واقعا عدل افروختی. برو دارمت. یعنی هواتونو دارم.

شمیم تبسم شیرینی کرد و تا ته کوچه رفت. نگاه یاسر به دنبالش کشیده شد. پیچ و مهره‌ی مغزش شُل کرده بود. به وسایل پراکنده‌ی



ماشین که روی زمین ریخته بود نگاهی انداخت و تند تند برشان داشت. همه را بی قانون بست و گفت:

-فقط آویزون باشید، گم نشید تا بعدا راست و ریستون کنم. دیگه مُخم نمی کشه. بوی عسلی اومده.

کاپوت را محکم سر جایش زد و سمت خانه رفت. شمیم نیز کلید انداخت و داخل رفت. از راهروی کوتاه که وارد حیاط شد، خاتون را روی تخته‌ی کنار حوض دید. تنها نشسته بود و چای می خورد. معلوم بود حسابی فکری است:

-سلام خاتون! ما رو نمی بینی خوشی؟

چروک دور چشمش، با دیدن شمیم کش آمد:

-به به! باد اومد و بوی عنبر آورد. عجب کردی خانوم خانما.

پیش از آنکه پیرزن بلند شود، رسید و مانع برخاستنش شد. دست در

گردن هم انداختند و صورت یکدیگر را بوسیدند. گج، لب تخته

نشست و ناخنکی به مربای گل خاتون زد. قبلا طعم خوشش را

چشیده بود. خاتون چای هل دارش را در استکان کمر باریک با گل

شاه عباسی ریخت و سمت شمیم گرفت:

-یه توک با کره مربا بهش بزن برم باست شربت خنک بیارم مادر.  
-همین خوبه خاتون! بشین، بی زحمت نمی زارم.  
پیرزن چایی دیگه برای خودش ریخت و گفت:  
-شما جوونا رحمتید مادر. چطو شد یاد ما افتادی؟  
-والا هر چی به عسل زنگ زدم جواب نداد. اومدم یه سری بهش بزنم.  
آهی کشید و گفت:  
-هی ننه... عسل، عسل!  
لبی به چایش زد و از زیر چشم خاتون را پایید:  
-حالش خیلی بده؟  
چشم براق پیرزن همانطور روی شمیم چرخید:  
-خبردار شدی چطو شده؟  
-بله، علی یه چیزایی گفت. واسه همین اومدم.  
-خوب کردی دردت به سرم. بلکه تو رو ببینه یخده حال و روزش  
عوض شه. جَخ ببرش بیرون یه هواییم به سرش بخوره.  
-می برممش. زنگ بزنم به زهرا و بیتام بیان می ریم یه طرفی. فعلا  
آبدیتش کنم تا فردا.

-خیر بینی مادر. من برم عسلو صدا کنم بیاد پیشت، یه پیمونهام  
برنجمو بیشتر کنم.

-دو تا پیمونه بیشتر کن خاتون. شاید دومادونم بیاد.  
برگشت و به شمیم نگاه کرد. دختر سری جنباند، لبخندی زد و گفت:  
-باید با هم روبرو شن تا مسالمت‌آمیز صلح کنن خاتون. اگه قرار به  
فصل هم باشه، بهتره همدیگرو مجاب کنن. والا هر دو ضربه‌ی روحی  
بدتری می‌خورن.

-من که زیاد ملطفت نشدم چی گفتی ننه. علی‌ام خدا خیرش بده  
فوری سینه‌اشو می‌ده جولو و حرف آخر اول می‌گه. ولی ماشالله، تو  
دختر عاقلی هستی. باحوصله‌ای! بشینید باهاشون حرف بزنیند بلکه  
آتیش بخوابه.

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

جرعه‌ی آخر را خورد و استکان خالی را روی تخته گذاشت. معلوم بود حال عسل خیلی خراب است که آمدنش و صدای حرف زدنش را نشنید:

-دستت درد نکنه خاتون. می‌رم تو اتاق خودمون لباسمو عوض کنم. به عسل بگید بیاد اونجا.

پیرزن سری تاب داد و لَخِ لَخِ کنان رفت. شمیم نیز سمت اتاقشان!

[AM ۹:۴۳ ۲۰۲۱/۱۷/۷]

#پست پنجاه و دو

در حال عوض کردن لباس‌هایش بود که تک‌ضربه‌ای به در اتاق خورد و صدای عسل را شنید:

-شمیم، اومدی واقعا؟

هودی زردش را پایین کشید و سرش را از اتاق بیرون کشید:

-بیا تو خواهرشوهرجان.

شتابی به قدم‌هایش داد و داخل رفت. شمیم دست‌هایش را باز کرد و در آغوش هم فرو رفتند. دلشان صمیمانه‌تر از قبل برای هم می‌تپید. دستی پشت عسل کشید و گفت:

-سلام بی‌معرفت خانم خوشگل. حالا دیگه جواب تلفنمو نمی‌دی؟  
مقابل شمیم ایستاد:

-حال نداشتم به خدا. والا کی عزیزتر از تو.  
صورتش را بررسی کرد. حال چشمانش بد خراب بود:  
-یاسر!

تلخندی زد و روی مبل کنار میز آرایش نشست:  
-هی، یاسر.

-هنوز طوری نشده زانوی غم بغل کردی.  
نگاهش روی صورت شمیم سرگردان ماند. بعد از چند روز تشنگی، به  
آب رسید:

-می‌دونی پس.  
ROMAN

لب تختش نشست و سر تکان داد:  
-علی یه چیزایی گفت.

-واسه تو که دیگه توضیح ندم شمیم جان. ماشالله همه چیزو هوا می زنی.

-واسه خاطر همینه که می گم دردت لاعلاج نیس.

احساس کرد چشمان عسل درخشید و پفک زیرش کمی خوابید:  
-علاجش چیه؟

-مشورت با اهلش. با آدمایی که تو این زمینه متخصصن.

باد عسل مانند یک بادکنک خوابید:

-خُب دختر رفتیم پیش دکتر متخصص دیگه.

روی دستهایش خم شد و به عسل زل زد:

-دکتر طبق وظیفه اش حقیقتو بهتون گفته. اینکه چی به صلاح تونه.

ولی از باید و نبایدها که نگفته. گفته؟

-گیجم شمیم. تو رو خدا واضح بگو.

استیصال را در صورت عسل خواند و آرزو کرد هیچ جوانی در این برهه گیر نکند. میان عشق و زندگی:

- ببین عزیزم، به نظر من بهتره جای زانوی غم بغل کردن، خیلی منطقی بشینی روبروی یاسر و با هم حرف بزنی. اگه عشقتون به هم بالاتر از هر چیزی بود، بیفتید دنبال راه چاره.
- چاره‌اش چیه شمیم؟ گول زدن خودمون؟
- جای این بگو بازتر شدن دیدمون به قضیه.
- این شد باکلاشش. مگه تو مَخ خاتون یا خانواده‌ی یاسر می‌ره؟
- تو مسوؤل زندگی و آینده‌ی خودتی. این مسئله عین تصمیمت واسه ازدواجه.
- می‌شه منکر اطرافیان شد؟
- مسلمانا نه. ولی می‌تونید که با دست پُر مجابشون کنید.
- این نسخه‌ها واسه کسیه که نازش خریدار داره. نه من بدبخت کم‌شانس که همیشه‌ی خدا مشکل میاد رو مشکلم.
- پس بشین بزن تو سر خودت و با ناراحتی از یاسر جدا شو. چشاتم کور شد که شد.
- می‌زنم تو دهن‌تا شمیم.
- غلط کردی پرو. نا سلامتی چن سال از تو بزرگترما.



-سِمَت خوارشوه‌ری که گرفتی، سن مهم نیس.

-ا، بخور تا واست بیارم.

بی حال خندید و گفت:

-بتر که این آزمایش که نداشت خوش بگذرونیم.

-از اونورم خربازی حسام که نمی‌زاره در مورد علی آب و تاب بیام.

هنو جو خوبی پیدا نشده که بگم آخر تابستون می‌خواید بیاید

خونه‌امون.

-مگه چیزی می‌گن بهت؟

-به من که نه. ولی خُب بابام هر شب میاد از حال عموم می‌گه و

نک‌ونال زن عموم.

-به تو چه. می‌خواس خودشو کنترل کنه.

-به قول خودت می‌شه بی‌خیال خانواده شد؟

-اونا درجه دوان شمیم. یه خرده راحت‌تره.

-آره خب. تصمیم گرفتم به مامانم بگم. دیگه خودش می‌دونه و بابام و

داداشام.

-اون حل می‌شه ایشالا. راهکارت واسه درد بی‌درمون ما چیه؟

-برید پیش مشاور خانواده عسل. دوتایی با هم تا تاثیرش بیشتر باشه.  
مشاور و متخصص خیلی حرفاشون با هم فرق داره. نتیجه‌ام همون  
باشه، حداقل دلتونو سبک می‌کنه.

عسل به فکر فرو رفت. شمیم برای آرامش دادن بیشتر به دختر جوان  
ادامه داد:

-با زوج‌هایی ملاقات کنید که مشکل شما رو داشتن و ازدواج کردن یا  
برعکس.

-اونا رو از کجا پیدا کنیم؟

-از مشاور بخواهید کمکتون می‌کنه. بعد تصمیم بگیرید که چکار  
کنید.

پنجه در مویش کشید و گفت:

-نمی‌دونم فایده داره یا نه. خیلی سردرگمم.

-اگه علاقه‌اتون به داشتن بچه چربید، برای دلتون زندگی کنید. قهر و  
گریه که چاره‌ی درد نیس.

-حرف زدن راحت‌تره شمیم. ولی به عمل برسه آدم گنگ می‌شه.

-واسه همینه که باید از فکرای پخته استفاده کرد.

-به نظر خودمم بهتره جای خودخوری بشینم با یاسر حرف بزنم.  
-آفرین، این درسته. به خدا این دنیا اینقدر ارزش نداره که از  
خوبی هاش بگذریم.

عسل دو دستش را لابه لای موهایش فرو برد و گفت:

-سه روزه ندیدمش دارم کم میارم شمیم. نمی دونم راه حلت چقد  
جواب بده ولی می دونم یاسر در حال حاضر مهمتر از هر چیزیه برام.  
بعدها رو نمی دونم.

-به خاطر همه ی دودلیات می گم پای نفر سومو برای کمک گرفتن باز  
کن.

کورسوی امیدی ته چشمان عسل دید.

برای اینکه عسل را سر حال بیاورد، خندید و گفت:

-با یاسرم به توافق نرسیدی، به من اوکی بده برات از یه خواستگار  
شیش دنگ پرده برداری کنم.

چشمکی برای عسل فرستاد و افزود:

-بدجور چشمشو گرفتی.

-گمشو توأم. من دارم می میرم از دلواپسی تو مسخره بازی می کنی؟

-به جون خودت مسخره بازی نیست. گلوی پسر عموم بد جور پیشت  
گیر کرده.

[AM ۹:۴۳ ۲۰۲۱/۱۷/۷]

چشم‌های عسل فراخ شد و شمیم خنده‌کنان گفت:

-همچنین با آب و تاب درموردت پرس و جو کرد، وقتی گفتم نامزد  
داری نمی‌دونی چطوری وا رفت طفلک.

چند بار پلک زد و پرسید: exChange Group

-تو داری شوخی می‌کنی شمیم؟

-نه والا. احسان! پسر همون عموم که اومدی خونه‌اشون سمنوپزون.

مردمک چشم‌های عسل در کاسه‌ی نگاهش به گردش افتاد. یکدفعه

دست روی دهان خود گذاشت و "هینی" گفت:

-همون که داداشش، علی رو با چاقو زد؟  
لبهای شمیم آویزان شد و سرش را تکان داد. ثانیهای نگذاشت بین  
حرف و قیافه‌اش باد بیفتد. فوراً ادامه داد:  
-احسان اصلاً شبیه حسام نیست عسل. تومنی صنار با هم فرق دارن.  
اخلاقش عین عمومه.  
-هرچی، خدا بهم ببخشدشون. کافیه یاسر بفهمه.  
روی دست خود کوبید و اضافه کرد:  
-وای، علی!

-علی بخوای نخوایی با خانواده‌ی عموم روبرو می‌شه عسل جان.  
-ایشالا که پسرعموت عاقل شه. والا داداشم طفلک مدام باید  
خط‌خطی بشه. اینم شانس ما و عاشق شدن پردردسرمون دیگه.  
یه جا خونا با هم دعواشونه، یه جارقیب‌گشیه.  
اخمی برای عسل پرت کرد:  
-هذیون نگو. هیچ مشکلی نیست که نشه حلش کرد. به چیزایی که  
گفتم فک کن. من حواسم به علی هس.  
از جا بلند شد و گفت:

-بیا بریم تو حیاط. چن وقت نبودید اینجا دم داره.  
بلند شد و پشت عسل راه افتاد. میان باغچه راه افتادند و از هر دری  
گفتند. آرزوهایی که در آن لحظه رویایی دستنیافتنی بود. مقابل  
عسل ایستاد و گفت:  
-یاسرم شب میادا. قهر و ترو بزار کنار و راه عاقلانه رو برید.  
رنگ عسل برگشت:  
-به تو گفت میاد اینجا؟  
-می اومدم تو کوچه دیدمش. طبق معمول داشت با ماشینش ور  
می رفت. ریخت و قیافه اشم عین آدمای تو غار بود.  
-بمیرم براش. از هیچی شانس نداره اونم. این ماشینم براش ماشین  
بشو نیس.  
-مهره ی شانسی توئی، خر نشو. exchange group  
-نمی دونم واکنش مامانش اینا چیه.  
-مسلمه جالب نیس. باید پی همه چیزو به تنت بمالی.  
سرش را سمت آسمان گرفت و نالید:  
-وای خدا.

-تو که با سختی روزگار آبدیده شدی عسل. این مشکلم حل می کنی عزیزم. قوی باش.

حق با شمیم بود. باید اعتماد به نفسش را حفظ می کرد. صدای خاتون دخترها را سمت پنجره‌ای کشاند که سر پیرزن بیرون آمده بود:

-دختر! بیایید میوه ببرید بخوریدتون. گلوتون خشک شد. عسل پیش افتاد و ظرف میوه را از خاتون گرفت. با شمیم روی تخته‌ی چوبی لم دادند و به پذیرایی از خودشان و مسخره‌بازی زدند. غروب که شد سماور را پُر کردند و میز چوبی را آراستند. شمیم ترجیح داد همانجا شب را بگذرانند.

در حال خود بودند که تقه‌هایی به در خورد. عسل از جا پرید:

-یاسر اینجوری در می‌زنه. پشتش دست می‌زاره رو زنگ.

همان دم صدای زنگ بلند شد. شمیم بلند شد و در حال رفتن سمت اتاقشان گفت:

-برو درو وا کن. علی که اومد، یاسرو وردار برو من پیام به داد علی برسم. اوکی!



تنها که شد، انگار میان برهوت مانده است. صدای زنگ که دوباره در حیات پیچید، سمت در رفت و بازش کرد. چشم در چشم یاسر شد و ثانیه‌هایی با نگاه رفع دلتنگی کردند. یاسر داخل آمد و در را پشت سرش بست. معلوم بود سر و صورتش را آرایشگاه صفا داده است. خودش همیشه نوک سیبیل چپش را کوتاه‌تر می‌کرد. به قول علی‌تر می‌زد تویش ولی از ته نمی‌تراشیدشان. از اینکه دلتنگش بود و برایش سر و کله‌ای صفا داد، انرژی گرفت. محو خندید و یاسر متوجه شد:

-سلام خانم بی‌معرفت. نخندی یه‌وخ لبت می‌ترکه.

-سلام، خوش اومدی.

دستش را پشت سر عسل گذاشت و روی موهای نرمش سر داد. لبش را هم روی لب دلبرش گذاشت. تن هر دویشان که جان گرفت، روبروی عسل ایستاد و اخمی شیرین برایش پرت کرد:

-بی‌چادر واسه چی اومدی جلو در؟ نگفتی غریبه باشه؟

صورت یاسر را به نرمی عقب راند و گفت:

-شمیم گفت میایی. نگفته بودم زنگ زدنت تابلوئه.

خوشش آمد و برای عسل زبان ریخت:

-ا، پَ واست نشونه دارم؟  
-داشتنش جای سواله آقایاسر.

چشمکی برای عسل فرستاد:

-کور شه دلی که دلبرو شناسه. اینو بگو، نه؟

عسل لبش را بهم فشرد و یاسر سرش را مقابل صورت او خم کرد:

-اینقد جواب تیلی ما رو ندادی تا سرمونو بزاریم جای پامون؟

-نه که راه خونهاتون تا خونهامون فرسنگها فاصلهاس. هنوز خبری

نبود از در بیرونت می کردم، کلهی پشتبوم برام بقبقو می کردی.

می اومدی خُب.

جلوتر آمد. نفسش به عسل می خورد:

-نزار بینمون فاصله بیفته عسلی. تو نخوای، همین دو قدم می شه پل

صراط من. 

مرمر نگاه عسل، مثل برکه شد و لرزید:

-می دونی که برات چقد ترسیدم و لرزیدم و جنگیدم. اما بقیه چی؟

-تو بازم باش، بقیه با من.

-مامانت اینا...

[AM ۹:۴۳ ۲۰۲۱/۱۷/۷]

انگشت روی لب عسل گذاشت:

-بزار عشقمونو کنیم. واسه بعدش یه خاکی می ریزیم تو سرمون. من

واسه ننه چیکار کردم که بچم واسه من بکنه؟

-اینا توجیهه یاسر. واسه اینکه کم نیاریم.

-می خوای تو همین درگاه نگه مون داری؟ علی گفته نباس رام بدی؟

فهمید یاسر حرف تو حرف آورد تا عیششان نوش نشود:

-گناه علی رو نشور. چیزی بهم نگفته.

-ولی منتظره خودت تمومش کنی، نه؟

-عین مامان تو، نه؟

-بریم تو؟

جوابش را گرفته بود. سمت حیاط چرخید و اندوهش را با آهی نگفته خالی کرد:

-بریم! حیاطو آب پاشی کردم بیایی.

از راهرو که گذشتند، کنار عسل قرار گرفت و دستش را دور شانهاش انداخت. شکلات تلخ محبوب عسل را مقابل صورتش گرفت و گفت:

-بوی خاک حیاطتون زد زیر دماغم. فهمیدم ابو گل کردی واسم. بسته‌ی شکلات را از دست یاسر گرفت:

-بریم با چایی تازه دم بدم بخور. شمیم گفت تو حیاط بساط کنیم. نمی‌دونست عشق توام همین تخته‌ی زپرتی توی حیاطه.

همراه عسل روی تخته‌ی فرش شده نشستند. کنار هم! تاب کمی آنورتر را نداشتند:

-رفیقت خیلی حالیشه. حسابی عادل و اساسی عدل افروخته. واسش تعریف کن کمکمون کنه.

-اتفاقا تا حالا داشتیم راجع به همین مسأله حرف می‌زدیم. راهکارا خوبی داد.

چشم‌های یاسر درخشید:

-خُب! چیکار باس کنیم؟

چایی برای یاسر ریخت و شروع به گفتن کرد. با حرف‌های حسابی یاسر را به فکر انداخت. پنج چای با شکلات‌های تلخ خورد و دوباره طلب کرد. عسل اخمی برایش انداخت و گفت:

-شکلاتام تموم شد. برو واسه خودت بخر.

یاسر بلند خندید و عسل پشت‌چشمی برایش آمد:

-والا. به نام من به کام تو.

-تو به نام من بخور، دنیا به کامم عسلی. تلخی شکلاتات زیر اسمت شیرینه دلبرک.

سرش را جلو برد و یاسر پیشانی‌اش را بوسید. وقتی با هم موافق بودند چنین نشان می‌دادند. صدای موتور سواری آمد و عسل از جا پرید.

دست یاسر را گرفت و گفت: exchange group

-پاشو علی اومد. نوبت تئاتر شمیمه.

یاسر دنبال عسل را گرفت و ته حیاط رفتند:

-من کشوندمش خونه. الان موتورو می‌زاره می‌ره دم خونه ما. مامانم بگه نیستم، روح بابامو می‌زاره سر سیخا.

عسل شیرین خندید:

-نترس، حواس شمیم هس.

خودشان را پشت درخت تنومندی استتار کرد، دستش را دور تن

عسل پیچید و دندان‌هایش را بهم سایید:

-پس بیا در آغوش اسلام.

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

#پست پنجاه‌وسه

VIP

Exchange Group

موتور را که پارک کرد، یک دور، دور خودش زد. می‌خواست کاری

انجام دهد که یادش رفته بود. انگشت لای مویش انداخت و شروع به

چرخاندن کرد:

-تُف تو روحت یاسر. چکار می‌خواستم بکنم؟

اسم یاسر که آمد، مغزش فعال شد:

-آهان، گفت افتادم تو خونه فوری فوتی بیا. عسلم نفهمه.

برگشت و زیر لب گفت:

-معلوم نی چه غلطی کرده، چه کوفت و کثافتی خورده، چه علفی

کشیده که افتاده تو خونه نسناس. باس دهنشو جر بدم تا دیگه از این

غلطا نکنه.

-تویی ننه‌علی؟ چطو زود اومدی. چیزی شده؟

با دیدن خاتون که کیف مسجدهش دستش بود، گفت:

-یاسر زنگ زد بهم اومدم ببینم چکار داره.

پیرزن بی‌خبر از نقشه‌های جوان‌ها گفت:

-خیر از جوونیت ببینی مادر. بشینیدتون زانو به زانوی هم مشکل این

بچه‌ها رو حل کنید بره. راضیه خانمم بهم التماس دعا داشت.

شاخک‌هایش تکان خورد. منتظر بود مادر یاسر آتو دستش بدهد تا

نامزدی را بهم بزند:

-کی؟ چی گفت؟

لنگان لنگان طرف در می‌رفت و علی به دنبالش:



-مزه دهنش که معلومه. عسلو می خوان، منتهاش با این آزمایش  
دودل شدن.

-چطو یعنی؟

-اینجور که بوش میاد، بچهاش دستشونو گذاشته تو حنا. معلوم نیس  
چی چی بهشون گفته که دست به عصا وایسادن.

گرک و پر علی ریخت. خبری از حرف دلخواهش نبود:

-حتمی حرف مفت قرقره کرده اونام ترسیدن.

-چه حرفی؟

-این لندهورو من بزرگ کردم. حتما گفته رگمو می زنم یا می رم سراغ  
دود و دم گب کردن.

خاتون چادرش را زیر بغل جمع کرد و سمت در رفت:

-حالا هر چی ننه. به زبون بگیرش رامش کن.

-می ری مسجد؟

-آره مادر.

-زوده که حالا.

-بشینم دو رکعت نماز قضا بخونم تا اذون. توام زودتر سجادهاتو سمت خدا پهن کن که سرانهی پیری نخوای مٹ من رو صندلی بشینی قضاشو به جا بیاری.

-شوما مگه جا واسه قضا گذاشتی؟ ا بچگی دارمت. همش سجادهات وازه. مگه اینکه قبله رو اشتباهی گرفته بودی حالا عوض بکش می کنی.

-کم چینگ بگو بچه. هر نوبه که گفتم نماز بخون، لیچار گفتی.  
-شما بخون من الله اکبر شو می گم. شلوارم تنگه دولا راست شم می ترکه.

-لااله الاالله. نخون بچه! دست از سر خدا وردار. فقط اینجوری با دختره حرف نزن اونم فرش بدی.

ایستاد. ابروهایش را تنگ در هم کشید:

-دختره کیه؟

پیرزن بی حرف راهش را کشید و رفت. صدای باز شدن در کوچه را شنید و بلند گفت:

-صب کن موتورو بیارم برسونمت. کجا می ری با اون پاهات.

جواب خاتون رفتن و بهم زدن در بود. سریع دنبالش رفت تا هم خاتون را برساند هم یاسر را ببیند. خانه کاری نداشت. پایش به راهرو نرسیده بود که صدایی شنید. همانی که دوستش داشت و آن لحظه انتظارش دیدارش را نمی کشید. رفتن فراموشش شد:

-سلام علی آقا.

به پشت سر چرخید و شمیم را با فاصله از خود دید. شادی در دلش عروسی گرفت و توی نگاهش رقصید. قدمی سمت دخترک برداشت. کلاه کهربایی هودی اش روی سرش بود و موهایش مثل تل زیبایی بالای سرش بافته شده بود. شبیه روزی که برای اولین بار نزدیک دانشگاه دیدش:

-علیک، ذوق مونو فعال کردی.

لبخند شیرینی زد و جلوتر رفت. چند قدم باقی مانده را علی سمتش کشید. دستش را سمت علی کشید و گفت:  
-می گن سورپرایز عالیجناب.

حالا مقابل هم ایستاده بودند و نگاهشان با عشقی تازه جوانه زده روی صورت یکدیگر می چرخید. دست شمیم را گرفت و فشار داد اما رها نکرد:

-اون واسه لاوبازیاس. چیکارش به ما بازاریاس.

-قافیهات خوب اوکی شد. ولی جواب حرف من نیست.

-به گوشیم.

-هر آدمی در جای خودش می تونه عاشق پُراحساسی باشه. لازم نیست داد بزنه. خودش ثابت می شه.

شمیم را با دستی که نگه داشته بود، سمت خود کشید:

-خب خدا رو شکر که عین مامان بزرگم باتری نصیحت کردنت فعاله.

باقیش حل می شه.

نگاهش بالا آمد تا به صورت علی برسد:

-حلم نشد همش می زنیم.

چشمکی برایش زد و گفت:

ROMAN

-بوش یهو می زنه بالاها.

اخم شیرینی برای علی انداخت:

-یه خرده جدی باش حرفا مهم بزنیم.

-من جدی شم لُغز زیاد می گم. پایه‌ای؟

-عیب نداره، بگو.

اخمی پررنگ برای شمیم پرت کرد و تند و پشت هم پرسید:

-با کی اومدی؟ کی اومدی؟ چرا نگفتی؟

ابروهای شمیم بالا پرید. از وسواس علی لذت برد:

-نه بابا!!! تا قبل اینم در رفت و آمد بودما.

سرش را توی مقابل شمیم برد:

-رفت و آمدت واسه من توفیر کرده. دیگه بی هوا نیا اونوقت همیشه

هوایی می شم.

نگاهش که سمت اتاق شمیم رفت، دل دخترک را بُرد. چشم هایش

درخشید و به شیرینی گفت: exChange Group

-عاشقتم که! از این حرفام بلدی پس.

-یه نیمچه اعتقاداتی دارم. گذاشتم به وقتش خرج کنم.

شیطنتی کرد:

-کیه وقتش ایشالا؟

علی پاپس نکشید. مغزش جوشید. قلبش ضربان گرفت اما فقط  
چشمانش خمار خواستن شد:  
-هر وخ شما بله رو بدی.

در دلش عروسی شد. اما نگرانی شیرینی لحظه‌هایش را گرفت:  
-بله‌ی اصلی رو که بهت دادم شیرینی شم خوردی. واسه فرعیات و  
کاغذبازیش کی تشریف میارید من خانواده رو آماده کنم؟  
هیجان علی فروکش کرد. قدمی عقب گذاشت و دست شمیم از  
دستش رها شد:  
-مخالفن یعنی؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

کنار علی ایستاد و دستش را لبه‌ی هودی‌اش آویزان کرد:

-هنوز حرفی از این قضیه نشده اصلا.

نفسش آرام گرفت اما هنوز دلواپس بود:

-جریان چیه پس؟

چانه‌اش کش آمد:

-به خاطر وضعیت حسام می‌گم. بالاخره جو یه خرده بهم ریخته‌اس.

دُم ابرویش بالا رفت و با ناخن انگشت کوچکش آن را خاراند:

-بزار برم ببینم این یاسر چه حُنَاقی گرفته منو کشوند خونه، میام

اختلاط می‌کنیم. راجع به قضیه‌ی عسلم حرف بزنیم بلکه گلکش

کنده شه بره.

شمیم قوسی به لب‌هایش داد. از حرف علی استقبال نکرد و با چشم

به ته حیاط اشاره کرد:

-یاسرخان و عسلی تون پشت درخت گندهه سنگر گرفتتا. حرفا ما رو

هم نشنیده باشن، حتما تیکه‌ی آخرتو شنیدن.

علی ته حیاط کله کشید و بلند گفت:

-باز سر خرو کج کرد اینوری؟ اینهمه واسه عسل رشتم اومدی

پنبه‌اشو زدی! دست در دست عسل از پناهگاهشان بیرون آمدند.



عسل عادی سلام داد ولی یاسر حسابی سر حال بود. به شمیم نگاه کرد و گفت:

-لومون دادی آبجی!

علی جای شمیم گفت:

-هندوستان نیس رفتی پشت درختا خاک توسری.

بلند خندید و زهرمار غلیظی که علی گفت را با سلام کشیده‌ای جواب داد. از بالای چشم به علی زل زد و گفت:

-داشتی پنبه‌ی ما رو می‌زدی بی‌معرفت؟ به خیالت عروسکمو پست می‌دم و میدونو خالی می‌کنم؟

نگاه از یاسر گرفت و به عسل چشم دوخت:

-تا گفت هُش خوابیدی جلو پاش؟

عسل مویش را پشت گوش زد و گفت:

-قراره در مورد همه چی تحقیق کنیم تا به نتیجه‌ی درست بگیریم. یاسر بلافاصله ادامه داد:

-نتیجه‌ی تیقات هر چی باشه عسلی مال خودمه.

عسل چپ‌چپ نگاهش کرد:

-این همه یاسین تو گوش کی خوندم یاسر؟

علی جواب داد:

-خر.

شمیم گفت:

-چقد به این دراز گوشِ مظلوم علاقه داری علی جان.

اینبار یاسر گفت:

-مردونگی صد، ادب صفر. از حالا گفته باشیم داماد چیه پس فردا

غافلگیر نشی آبجی.

شمیم یاد روز ملاقات افتاد و بی منظور گفت:

-اتفاقا پیش بابام و عموم اینا خیلی آقا بود. با منم عالی صحبت

می کنه. فقط...

علی به یاسر نگاه کرد و گفت:

-فقط یه چن نفری رو می بینم، رم می کنم.

یاسر مظلومانه به شمیم نگاه کرد و گفت:

-دم شوما گرم آبجی. زدی بر جک مونو آوردی پایین.

شمیم لبش را به دندان گرفت و چشم هایش را گشاد کرد:

-نه والا، بی منظور گفتم. ناراحت نشیدا.

علی که وسواس شمیم را دید، مُشتی برای یاسر پرت کرد و او خنده کنان عقب رفت. شمیم تازه فهمید خودش را به مظلومیت زده است:

-فیلمشه نسناس. این کافیه عسلو ببینه، عین خری می شه که بهش تی تاب دادن.

یاسر پُرسدا خندید و سرش را عقب کشید. شمیم پرسید:

-یعنی چی؟

عسل دست شمیم را گرفت و او را سمت تخته‌ی فرش شده برد:

-یعنی ذوق می کنه.

-دور از جون آقا یاسر، مگه خر تی تاب ببینه ذوق می کنه؟

-نمی دونم والا، تیکه کلام علی به یاسره. کلا آبادش نکنه خنک

نمی شه.

علی و یاسر دنبال دخترها را گرفتند و دو طرف تخته به حالت یه‌ور

نشستند. هر کدام مقابل دلبرهایشان:

-یه چایی بریز بخورم پاشم برم. سرچراغی منو کشوند خونه یا...

چشمش که به شمیم خورد، حرفش را ادامه نداد. یاسر گفت:  
-خدا رو شکر آبجی مون به جمع اضافه شد تا تو از گوشه کنار دهن  
دراز بگیری.

علی استکان چای را از دست عسل گرفت:

-اون روی منو بالا نیار. دهنم وا شه چشم هم می ره.

یاسر چای دوم را از عسل گرفت:

-کاریت نداریم داداش. یه خواهر داشتی که بعد کلی قر و قمیش ازت

گرفتیم و تموم. عروسیت جبران کنیم ایشالا.

علی آخرین قُلپ چایش را خورد و استکان را روی تخته گذاشت:

-تازه شروع شده، کجایی! من عسل نیستم با یه شکلات خرس کنی.

از جا بلند شد و اجازه‌ی حرف زدن به یاسر نداد. شمیم از روی تخت

پایین آمد و دنبالش رفت. یاسر به عسل نگاه کرد و عسل به او:

-چشه عسلی؟ بهش گفتم تمومه که اینقد مطمئنه؟

عسل دستش را برای یاسر پرت کرد:

-خدا...از دست شما دوتا. تو هنو علی رو نمی شناسی؟

یاسر دنبالش بلند شد و پرسید:

-واسا بینم...

نگاه علی دنبال یاسر و عسل دوید و گوشش به شمیم بود:

-چیکارشون داری؟ بزار خودشون تصمیم بگیرن. والا فردا هر چی بشه عسل از چشم تو می‌بینه.

جای جواب دادن به شمیم، نگاهی به صورتش انداخت. کلاه هودی کاملا موها و گردنش را پوشانده بود. عیبش این بود دل‌ربایش می‌کرد. تنها برق زنجیری طلا را دور گردنش دید که پلاکش هم معلوم نبود. وسواس به جانش افتاد:

-چرا جلو یاسر اینجوری می‌چرخي؟

شمیم جا خورد و سرش را کمی پس کشید:

-مگه جاییم پیدااست؟

-دوس ندارم زیاد راحت باشي. حالته که.

-بیچاره آقا یاسر پشت من نشست که.

-منظورم یاسر نیس. چشمش پا که. من اینجوری نمی‌کشم. می‌خوام

تیپا خاصت مال خودم باشه. سخته یا من املم؟

نوک بینی علی زد و گفت:

-شبیته داریم علی آقا. زیاد سخت نیست. ولی سعی کن راحت باشی.  
به خودت سخت نمی گذره.

-مدلشه!

-بد دل که نیستی؟

-می تونی بشناسیم. فک کنم مدتی باهام بگذرونی اخلاقم دستت بیاد.  
ولی راحتتر ارتباطمون رسمی بشه.

VIP

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

Exchange Group

ROMAN

علی را که جدی دید، گفت:

-نرو با هم حرف بزنیم به یه نتیجه ای برسیم.

-جایی نمی رم. هستم!

-پس گفتمی رم که.

-دیگه پامونم بره، دل نمی کشه که.

شمیم خندید و علی در حال رفتن سمت در حیاط گفت:

-بشمار سه اومدم.

تنها که شد لب حوض نشست و باکس پیام‌هایش را باز کرد. زهرا

جوابش را داده بود:

«سلام شمیم جون، خیلی دلم براتون تنگ شده. اما مسافرتیم. برید

جای منم خوش بگذرونید.

دیالوگ‌هایش را با زهرا رد و بدل کرد، "خوش بگذره‌ای" در جوابش

نوشت و سراغ بیتا رفت. حرفش با او هم تمام شد ولی از عسل و یاسر

خبری نشد. از جا برخاست و به اتاقش رفت. نگاهی در آینه به خود

انداخت و با وسواس بیشتری خودش را برانداز کرد. هودی زیباتر از

حد تصور به تنش نشسته بود. لبخندی زد و کشور را کشید. شومیزی

یاسی و سفید جای هودی تنش کرد و شالی ابر و بادی روی موهایش

کشید. پنجره را باز کرد و توی درگاهش نشست تا علی برگردد.

صدای اذان را که شنید، بلند شد و سجاده‌اش را پهن کرد. در حال

خواندن نماز احساس کرد سایه‌ای روی سجاده‌اش افتاده است. نمازش



که تمام شد، به مجاورت خود برگشت. علی را دید. بی آنکه پلک بزند،  
تماشایش می کرد. لبخندی زد:

-بیا تو اتاقم اولین نمازِ باهم بودنمونو اینجا بخون. سجاده‌امو جم  
نمی کنم.

جمله‌ی علی برخلاف جوابش بود:  
-پاشو بیا جلو.

بلند شد و مقابل پنجره آمد. علی با انگشت ضربه‌ای روی لب شمیم  
زد و دندان‌هایش را بهم فشرد:

-چجوری وضو گرفتی اینا پاک نشدن؟

گونه‌ی شمیم گل انداخت:  
-وضو از قبل داشتم.

-چه حالی کرده خدا. exChange Group

شمیم لبش را گزید:

-شوخی با اعتقادات؟

-ما با اوس کریم این حرفا رو نداریم. رومون تو رو هم وا شده. لبتم گاز  
نگیر حیفه.

روی گونه‌اش زد و چشم‌هایش را گرد گرد:

-وای، علی!

خنده‌اش روی هوا ول شد. بی‌مزه‌گی‌اش عیان بود. بلا تکلیف و

سرگردان:

-نترس! قرار بود سنگ و چوب شم، تا حالا شده بودم. گوش خدام

دیگه پُره از ما.

-اینجوری نگو علی جان. خدا عاشق بنده‌هاشه.

خنده‌ای پراسته‌ها پراند و سر جنابند:

-باشه! بپر بیرون بستنی گرفتم آب شد.

علی که رفت، روی رفتارش زوم کرد. فقط پوسته‌اش را دیده بود. برای

شناختش راه زیاد داشت.

صدای یاسر را که شنید، فهمید به حیاط برگشته‌اند. سجاده‌اش را

جمع کرد و بیرون رفت. تا به بقیه برسد، فهمید علی خریدارانه

نگاهش می‌کند. پیش از آنکه برسد، خودش را جمع و جور کرد و

کنارش زد:

-بشین اینجا.

شمیم کنارش نشست و لیوان سرامیکی هویج‌بستنی را از علی گرفت:  
-مرسی، شیرین کام باشی همیشه.

-کامم الان حسابی شیرینه! قبلش ترش کرده بودم.

قاشقی بستنی به دهان گذاشت و گفت:

-حتما معدهات رفلاکس کرده بوده.

-چی هست؟

-همون ترش کردن خودت. برگشت غذا از معده به مری.

-من از اول دوبله کردم. زیرنویس لازم نبود.

-یه خرده معلومات عمومی داشته باشی کلمه‌ها رو می‌شناسی. حل

کردن جدول خیلی خوبه.

-ما کارمون لب جدوله اتفاقا.

یاسر بلند خندید و بستنی به گلوش پرید. علی زهرماری نثارش کرد

و به قیافه‌ی مبهوت شمیم زل زد. فهمید مُخَش را اسیر سرنوشت

بی‌در و پیکرش کرده است. دیر یا زود خسته می‌شود و می‌رود. دنیای

آنها با هم خیلی فاصله داشت:

-ما یه لنگمون اینور جوقة یه لنگمون اونور جوق تا طاق گل  
بچسبونیم به اُتل ملت. اوقات فراغت واسه جدول کاغذی نیس. این  
مامان بازیا واسه کسیه که زندگی می کنه.  
دلش از جمله‌ی علی گرفت. کلماتش مانند تیری زهردار بودند. طعم  
شیرین بستنی زیر زبانش گس شد:  
-دلت خیلی پُره‌ها.  
قُلپی از هویج بستنی‌اش را بالا رفت و گفت:  
-گفتم جدی شم فقط غُر می‌زنم. عسلم که قبلا تراکت زده واسمون.  
عسل گفت:  
-من چیزی نگفتم.  
-اصلا، فقط یه خرده از خوبام واسه رفیقت گفتمی.  
-برعکس شو نشون بده داداش جون.   
شمیم لیوانش را زمین گذاشت و میانه را گرفت:  
-خسته‌اس خواهرش. والا پسر خوبیه. فردام می‌بریمش دور دور  
حسابی سرش هوا می‌خوره.  
-مگه قرار نبود با زهرا و بیتا بریم؟

-زهرا رفته کیش، بیتام خونه‌ی خواهرش بود. زایمان کرده، رفته کمک حالش.

-آخی، واجب شد بهش زنگ بزنم.  
علی گفت:

-شایدم از دادن دنگش ترسیده.  
دخترها خندیدند. یاسر گفت:

-بودن بد نبود. حالا مجبوریم جور دنگ شماها رو بکشیم.

عسل مشتی روی پای یاسر زد و صدای خنده‌اش را بلند کرد. علی نگاهی به لیوان هویج بستنی شمیم انداخت که تا نیمه خورده بود:

-نخوردی چرا؟ دوس نداشتی؟  
عسل جای شمیم گفت:

-این کم خرجه. همیشه تو رژیمه.

علی عمیق نگاهش کرد:  
-خوبه!

حرف علی برایش معنادار بود. پرسید:  
-چی؟

چشمانش روی صورت شمیم دودو می زد ولی معلوم بود حرف

اصلی اش را نزد:

-پیک نیک فردا. خوش بگذره.

-مگه نمی آی؟

-شرمنده، من کارگر مردمم.

یاسر گفت:

-جوک نگو! حاج حسین بدون مشورت تو دیگه کار نمی کنه.

-سفارش ماشین عروس دارم با یه سفره عقد. بگم کنسل می خوام برم

اردو؟

-تیکه نیا. کل کارات تا غروب تمومه. نمی خوایم وسط روز بریم بیرون

که.

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

به دخترها نگاه کرد و پرسید:

-برنامه واسه شبه دیگه. نه؟

شمیم سرتکان داد و تایید کرد. علی گفت:

-شبو هستیم. خاتونم ببریم یه هوایی بخوره.

عسل گفت:

-می گم بهش ولی نمیاد. پاشو بهونه می کنه مثلا مزاحمون نشه.

شمیم گفت:

-راضیش می کنیم.

یاسر پرسید:

-شام چیه؟ بوی این غذا گشت منو.

عسل گفت:

Exchange Group

-دستپخت خاتونمه دیگه. دندون سر دل بزار تا بیاد.

یاسر سرگرم شیرین زبانی برای عسل شد و گوشه‌ی چشم علی سمت

شمیم چرخید:

-داری کشفم می کنی یا تو کفمی؟



-هر دو! ساده‌ی پیچیده‌ای.  
-هه! مدل پتوسم پ. کم‌نور می‌خواد و آبم کم می‌خوره اما همیشه  
قشنگه. ولش کنی یه دور کامل روی طاق نصرت زده.  
-خوبه که، محکمه. دردشم به سختی بروز می‌ده.  
-آره، فوقش چن تا برگش زرد می‌شه.  
-اونم هرس کنیم قوت می‌گیره و می‌افته روی دور عادی. درسته؟  
دست‌هایش را روی سینه چفت کرد و گفت:  
-با این حرفا خودمونو گول می‌زنیم دیگه.  
-چه عجب نگفتی خر.  
خندید و با خنده‌اش دل شمیم را برد. کافی بود کمی به خودش  
برسد. آن هم در رأس برنامه‌هایش بود. سرش را جلو برد و گفت:  
-نخند! پاشو بشین وسط باغچه کارت دارم.  
-می‌خوای سرمو گوش تا گوش ببری؟  
-می‌خوام موهاتو مرتب کنم.  
-ول کن سر جدت دختر.

-ترس! زیاد تیتیشتم نمی‌کنم دل دخترا رو بیشتر ببری. اندازه‌ای که خودم حض کنم درستش می‌کنم.

خندید و سرش را عقب کشید. یاسر و عسل سمتشان کله کشیدند.

مبهوت شمیم ماندند. دلشان می‌خواست بفهمند زیر گوش علی چه

گفته است که آن‌طور خندید. اخلاقش را حفظ بودند. تا ته دلش

قلقلک نمی‌آمد، آن مدلی نمی‌خندید.

شمیم بلند شد و در حال رفتن رسا گفت:

-پاشو یه صندلی بیار بزار زیر پر نورترین قسمت باغچه. بشین اومدم.

عسل پشت رفتن شمیم پرسید:

-می‌خواد ازت عکس بندازه وسط باغچه؟

سرش را بالا انداخت:

-نچ، می‌خواد زلفامو بچینه. Exchange Group

عسل دست‌هایش را بهم زد:

-پاشو پس، کارش عالیه علی.

-ول کن بابا. موهامو دخترونه می‌زنه.

با دیدن قیافه‌ی جدی علی که معلوم بود نمی‌تواند اعتماد کند، گفت:

-به کارش شک نکن. مربی آموزشگاه بوده. من مدل کوتاهیاشو دیدم.  
کمی رام شد اما پرسید:

-اگه اوستاس، چطو ول کرده کارشو؟

-دلخواهش نبوده. دلشو زده. چه می دونم. یهو تصمیم گرفته درسشو  
ادامه بده.

-اینجوری باشه که منم دلشو می زنم یهو.  
حوصله‌ی عسل از وسواس علی سر رفت:  
-آه، پاشو علی!

هنوز از جایش بلند نشده بود که شمیم برگشت. قیچی، ماشین، پیتاژ  
و دیگر وسایل مورد نیاز، دستش بود:  
-هنوز نشستی که علی. پاشو دیگه!

علی بلند شد و با تردید گفت:

-ناقصش کردی برم خر کیو بچسبم؟  
خندید و گفت:

-خر خودمو. نترس!

پشت گوشش را خاراند و به اطمینان نگاه شمیم اعتماد کرد. سندلیی آورد و نشست. شمیم آینه‌ای دست علی داد. اولین قطرات آبپاش که روی مویش اسپری شد، برگشت و گفت:

-جون مادرت دخترمون نکنی مجبور شم تیغ بندازم.

شمیم شیرین خندید و شانه را زیر موهای علی زد. یاسر و عسل نیز روی تخته سمتشان چرخیدند و به هنر دست شمیم زل زدند. حواس علی جای موهایش، به شمیم بود. آینه را روی صورت او تنظیم کرده بود و صورتش را می‌کاوید. چهره‌ی آرام او، نوازشش می‌کرد. پلکش که بالا و پایین می‌شد، مژه‌ها روی صورتش سایه می‌انداخت. رنگ قرمز ناخن‌هایش هم قشنگ بود. اما جیگری را ترجیح می‌داد. عین رنگ لب‌هایش! داغ کرده بود. دست‌های شمیم ماهرانه روی موهایش حرکت می‌کرد. در آن شرایط کافی بود به پوست گردنش بخورد تا با تمام احساسش به او حمله کند. دیگر حواسش از موهایش پرت شد. برعکس یاسر! با اطمینانی که می‌دید، به لودگی زد تا ته دل علی را خالی کند. اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. زمانی نبرد که شمیم

مقابلش ایستاد. فهمید کارش تمام شده است. علی پرمعنا نگاهش می کرد. فکر کرد می ترسید خودش را در آینه نگاه کند:  
-تموم شدا. دیدی موهاتو؟

تکانی خورد. یادش افتاد چرا زیر دست شمیم نشسته است. وقتی چشمش به خودش افتاد، بهتش زد. هیچ آرایشگری تا آن زمان اینقدر زیبا موهایش را پیرایش نکرده بود. با صدای یاسر و مِشتی که به کتفش زد، نگاهش کرد:

-پاشو آبجی زلفا منم میزون کنه. کارش صدتا لایک داره.  
شمیم خندید و علی دست یاسر را به عقب پرت کرد. در حالیکه با آینه کناره های سرش را بررسی می کرد، گفت:

-آبجی تون فقط موی زنونه و محارمشون رو میزون می کنن.

برگشت! چشمکی برای شمیم فرستاد و پرسید:

-مگه نه آبجیش!

از برق رضایتی که در نگاه علی بود، لبخندی زد و گفت:

-شما صلاح بدونی بله.

لبهای یاسر آویزان شد و گفت:

-دستش فقط به موهامون می خوره خسیس. می خوای فقط خودت  
قشنگ باشی حسود؟  
با ته آرنج به یاسر زد و گفت:  
-حق انتخاب داری. موقعیتی پیش اومده که می تونی بری زن آرایشگر  
بگیری.

VIP

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

Exchange Group

عسل از روی تخته‌ای که نشسته بود سر علی جیغ کشید و یاسر دوان  
دوان سمت عسل برگشت:  
-آبجی مون ریفیق نامزدمه. می سپارم دستش هنرشو یاد عیال مام بده.  
علی پوزخندزنان گفت:

-حتما، بگو کامل یاد بگیره توک سیبیلاتم تابه تا نکنی.  
بلند شد و مقابل شمیم ایستاد. آینه را دستش داد و گفت:  
-به قول یاسر عدل افروختی خانم. دستت درست.  
آینه را از دست علی گرفت و گفت:  
-پس خوشت اومد.  
سرش را به نشان رضایت سمت چپ کشید و کش دار گفت:  
-عالی، کارت درسته.

نگاه علی همچنان برایش پر از رمز و راز بود. لبخندی زد و برای گذاشتن وسایل به اتاقش رفت. وقتی برگشت، خاتون رسیده بود. بازار تعریف و تمجید از هنر شمیم حسابی داغ بود. هنرش حتی از نگاه خاتون دور نماند. پیرزن در حال چیدن مخلفات شام که غسل و شمیم می آوردند، گفت:

-خیلی مقبول شدی ننه. جخ تا حالا هیچ سلمونیی موهاتو اینقد خوب اصلاح نکرده بود. ماشالله از هر انگشت شمیم به هنر می ریزه. یاسر با لقمه‌ای نان، به کاسه‌ی ماست زد و گفت:



- شرط می بندم از فردا بچه‌ها پاساژ آویزونش می‌شن سردرآرن کدوم سلمونی رفته.

علی احمی برایش پرت کرد و تشرگونه گفت:

- از دهنش درز می‌گیریا. والا جرش می‌دم.

یاسر بلند خندید. عسل و شمیم سر رسیدند و با دیدن قیافه‌ی آن دو

کنجکاو شدند. در حال نشستن کنار پسرها، عسل پرسید:

- چی گفتی داداشمو حرص دادی دارت اینجوری نگات می‌کنه؟

یاسر خنده‌کنان سرش را بالا انداخت:

- جدی نگیر. ما جرات نداریم با غیرت داداشتون بازی کنیم.

علی پوفی کرد و سر تکان داد:

- این شد.

به دیس برنج زعفران زده با مخلفاتش اشاره کرد و گفت:

- بفرما بکش کوفت کن.

یاسر نگاهی به مَرصع پلو هوس‌انگیز انداخت. کفگیر را برداشت و آنرا

سمت شمیم گرفت:

- بسم‌الله آبجی. حق تقدم شومایی.

پیش از آنکه شمیم تعارف کند، علی کفگیر دیگری برداشت و برای شمیم برنج کشید. با این کارش احترام یاسر را هم حفظ کرد. شام در محیطی شیرین و زیر شلوغ کاری یاسر مثل عسل به تنشان چسبید. سفره که جمع شد، پای تنقلات بعد شام وسط آمد. پذیرایی‌های خاتون، خاص خودش بود. در حال نوک زدن به سهم هویج بستنی‌اش، در جریان برنامه‌ی فردای جوان‌ها قرار گرفت. وقتی خواستند آن‌ها را همراهی کند، سرش را بالا انداخت و شیرینی بستنی را همراه لب‌های باریکش تو کشید:

-خوشتون باشه ننه! من فردا کلاس ختم قرآن دارم. دیگه باس اون دنیامو تخم سبزه بکارم تا برم توش بگردم.

علی معترضانه نگاهش کرد و عسل اعتراضش را به زبان آورد:

-ما شما رو هم نداشته باشیم کجا بریم؟ این حرفا چیه خاتون؟

علی گفت:

-می‌ندازیمش تو ماشین می‌بریمش. دست خودش مگه؟

خاتون گفت:

-همین که عصاکش منید بسه. بزنید به جنگل منگل و صفا کنیدتون.  
من چلاغ که پا ندارم پابه پاتون بیام. ایشالا سفر زیارتی رفتیدتون  
بی زحمتتون نمی زارم.

ته لیوان بستنی اش را سر کشید و آن را روی زمین گذاشت. بانک و  
نال از درد استخوان هایش بلند شد و گفت:  
-شیرین کام باشید. من می رم بخوابم.

یاسر فوراً بلند شد و کمک کرد پیرزن از تخته پایین بیاید. از یاسر  
تشکر کرد و در حال رفتن، صدای خرت خرت کشیدن دمپایی هایش  
روی موزاییک ها بلند شد. پاهایش تحمل همان چند پاره استخوان را  
هم نداشت:

-ننه عسل! برو پیش شمیم بخواب تنها نباشه. علی توام اومدی تو  
خودت کولرو روشن کن. باسه من همین هوام سرده.  
پیرزن که داخل رفت، حرفشان درباره ی گشت و گذار فردا و محلش  
داغ شد. دخترها دنبال مکان های باز و شلوغ بودند و پسرها جاهای  
خلوت را ترجیح می دادند. به تفاهم که رسیدند، عسل قلیان را پیش  
کشید. خواب آن شب بیگانه بود با چشم هایشان. حتی علی که از سر

صبح بیدار بود و به شب‌زنده‌داری عادت نداشت. یاسر با توافق بقیه پرید و پاسورهایش را از خانه آورد. دو به دو شدند و حسابی گرم بازی! یاسر دستش را دور گردن عسل انداخته بود و حسابی به او مشاوره می‌داد. علی دل دل می‌زد مثل او رفتار کند. ولی فقط زانویش را به شمیم چسباند و روی ورق‌هایش سرک می‌کشید. صدای پسرها گاهی بالا می‌رفت و برای یکدیگر خط و نشان می‌کشیدند. شمیم می‌خندید و عسل انگشت اشاره‌اش را روی بینی می‌گذاشت:

-هیس، خاتون خوابش سبکه. بیدار شه بیاد بینه ورق‌بازی می‌کنیم، از خجالت‌مون در میاد.

یاسر پُکی به قلیان زد. در حال بیرون فرستادن دودش و پخش کردن دور بعدی ورق‌ها گفت:

-داداشت می‌خواد جر بزنه.

علی ورق‌هایش را برداشت و نگاهشان کرد. در حال دید زدن برگه‌های شمیم گفت:

-دستت بره زیر ساتور با این ورق دادنت.

یاسر خنده‌کنان سرش را به سر عسل چسباند. اگر یاسر کمکش نمی‌کرد، ورق‌هایش را می‌سوزاند. دو دست آخر را می‌بردند، شرط را برده بودند. شرط‌شان پرداخت صورت حساب فردا بود.

[AM ۱۰:۲۶ ۲۰۲۱/۲۲/۷]

این بار که صدایشان بالا رفت، در صدای پیر و خواب‌آلود خاتون

مخلوط شد:  exChange Group ☆ †

-وه. چتونه؟ از نصم شوم گذش هنو نخبابیتون؟

چشمش که به پاسورها افتاد، غیظ کرد و ادامه داد:

-چش ننه‌باباتون روشن. بساط قمارخونه‌ام داریتون که. یهو نجسی‌ام

بخوریتون.

عسل ورقها را پشتش زد و گفت:  
-از اون پاسورا نیس خاتون. بازی جدیده.  
ياسر سرش را پشت عسل کشید و زیرزیرکی خندید. شمیم  
خنده کنان، لبش را به دندان گرفت و با شالش مشغول بازی شد. علی  
با چشمانی قرمز از خواب به ياسر چشم‌غره رفت. خاتون در حال  
پایین آمدن از پله‌ها لب حوض نشست و در حال شستن صورتش  
پیش از وضو گرفتن گفت:

-پاشید این بساطو جم کنید رو به خدا وایسید دو رکعت نماز  
بخونیتون. شاه و بی بی میان کمکتون. شیطونو لهنت کنید.  
ياسر در حال خنده آهسته گفت:  
-چه همه‌اشونم می‌شناسه. معلومه جوونی کرده‌ها ورپریده.  
علی مُشتی روی پای ياسر کوبید و او خنده کنان پشت عسل سنگر  
گرفت. عسل اینبار به عقب هُلش داد. به هوای خنده مدام گازش  
می‌گرفت. خاتون وضویش را گرفت و ذکرگویان به اتاق برگشت.  
صدای پایش که قطع شد عسل گفت:



-پاشید دیگه! الان سرشو از پنجره میاره بیرون یه چیز دیگه بارمون می کنه‌ها. علی‌ام طفلک باید سر صبح بره سرکار.

یاسر همچنان می خندید:

-یاد فیلم اخراجیا افتادم. حیف آتیش نبود خاتون ورقامونو بریزه توش.

چشمان علی از بی‌خوابی حسابی سرخ شده بود و مدام می‌مالیدشان:

-آتیش قلیون هست! تا خرطومشو نکردم تو حلقه برو خونه‌اتون کیمونو بزاریم.

چشمان شمیم گرد شد. معلوم بود علی حسابی خوابش گرفته که به

قول خودش چشمانش را بسته. اما یاسر به شنیدن تیکه‌های علی

عادت داشت. خنده‌کنان به ساعت موبایلش نگاه کرد و خمیازه‌اش

بین راه قطع شد:  exChange Group

-یه رُب به چهاره. بگو چرا اینقد سرخ شدی. چشات تعجب کرده تا حالا بیداری.

-پس پاشو زودتر شرتو کم کن.

دستش را از آرنج خم کرد و یه ور رویش افتاد:



-من دیگه همین جا جامو بندازم.

برای یاسر خیز برداشت و او از جا پرید. تا مقابل در با سر و صدا رفتند و یاسر را میان خنده‌هایش بیرون کرد. وقتی برگشت، عسل نبود. شمیم نیز در حال رفتن سمت اتاقش! معلوم بود منتظرش مانده تا برگردد. سمتش رفت و پرسید:

-عسل کو؟ چرا تنهایی؟

نسیم صبح به صورتش زد و پلک‌هایش بهم خورد:

-رفت مسواک بزنه، لباسشو عوض کنه، بالشتشو برداره و بیاد. توام برو بخواب! چشات حسابی قرمز شده. صب باید بری سرکار.

دستی به چشمش کشید و کنار شمیم راه افتاد:

-تو رو برسونم اتاق می‌رم.

شمیم خنده‌کنان گفت: 

-رام خیلی دوره آخه.

قبل از شمیم وارد شد. دست دخترک مبهوت را گرفت و داخل اتاق کشیدش. در را بست! نفس شمیم از رفتار غافلگیرکننده‌ی علی حبس شد و نگاهش بین عشق و ترس به او چسبید. علی یکی از

دست‌هایش را به دیوار زد و توی صورت شمیم رفت. با دست دیگرش یکی از دست‌های شمیم را گرفت و گفت:

-نشده بود تا چهار صُب بیدار باشم و کَم نگزه. حالا می‌فهمم حال نصفِ شبو و اهلشو.

دست شمیم را بالا آورد و نگاهی به رنگ جیگری‌اش انداخت. انگشت‌های شمیم را به لبش زد و گفت:

-تم داغ این رنگه. حیف لبات کم‌رنگتره. جراتی به خرج داد و پرسید:

-اگه پُر رنگ‌تر بود چی می‌شد؟

در نگاه شمیم حل شد و سرش را سمت اتاق عقب پرت کرد: -می‌بردمت تو اناقت بینم نتیجه‌ی رژیما چی چیه.

تنش نبض گرفت. چشمانش مست شد و انگشتانش میان انگشت‌های

علی گره خورد. مثل پتوسی زیبا دور رگ‌های هم پیچیدند و خودشان را تا قلب بالا کشیدند. دستانشان دور کمر یکدیگر قلاب شد و

لب‌هایشان بی‌طاقتِ لمس همدیگر!

شال ابر و بادی شمیم روی شانه‌هایش افتاد...

[AM ۶:۰۲ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#فصل سیزدهم

#پست پنجاه و چهار

تلفن را در جیب کتش انداخت و جلوی آینه ایستاد. بُرس را برداشت و روی موهایش کشید. کمی بلندتر شده و خوش حالت تر روی سرش نشسته بود. برقش، به کت و شلوار سیاهی که پوشیده بود، می آمد. همان که برای عروسی پسر حاج حسین تنش کرد: -به به! چی شده داداشم.

از داخل آینه نگاهی به عسل انداخت: -ولی کاش یه دست کت و شلوار نو می خریدی. -چشمه مگه این. سالی به دوازده ماه تو کمده. عروسی به عروسی درمیاد.

-ناسلامتی مجلس خواستگاریته. نباید فرقی با بقیه‌ی مراسم داشته باشه.

-حالا تحویل‌مون گرفتن و دخترشونو دادن دستمون و عروسی مروسی شد، یکی می‌گیرم.

پشت‌چشمی برای علی آمد:

-زحمت می‌کشی. می‌خوای اونوقت‌م نخر.

خاتون لنگان لنگان سمتشان آمد:

-حاضریتون؟ بریم؟

برس را لب طاقچه گذاشت و خاتون را جلو انداخت. نگاهی به عسل انداخت و گفت:

-چیزی جا نزاری باز. نمی‌تونیم برگردیم.

سرش را بالا انداخت و کیفش را دور میچ دستش:

-نه، خیالت راحت.

چشمش روی پانچ شیری و بلند عسل بالا و پایین شد:

-فک کنم دگمه‌ها مانتوتو جا گذاشتی.

دستش را پشت علی گذاشت و هُلش داد:

-مدلشه. یاسر تازه واسم آورده.

کفش‌های واکس خورده‌اش را که شب قبل یاسر حسابی برایش برق انداخته بود، جلوی پایش انداخت. تا ساعت یک چرندیات گفت و علی فقط نگاهش کر:

-تُف تو روش با این سلیقه‌اش.

عسل کفش‌هایش را پشت علی روی زمین انداخت:

-داری می‌ری خواستگاری علی. یه خرده باادب باش.  
خاتون بلند گفت:

-کفشتو تو نندازی عسل. بیا بیرون پات کن.

عسل خم شد و نق‌نق‌کنان کفش‌ها را برداشت. علی کنار در ایستاد تا بیرون بیاید:

-مُخم اسم یاسرو نمی‌کشه. Exchange Group

خاتون در حال پایین رفتن از پله‌ها گفت:

-کم بگونگو کنید. حاج حسین معطله.

زبان به دهان گرفتند و بیرون رفتند. زیر بازوی خاتون را گرفت تا قدم‌هایش را تندتر بردارد. علی عصایش بود و با تکیه بر او پاهایش

قوت می گرفت. سر کوچه نرسیده بودند که یاسر دوان دوان خودش را رساند. همزمان حاج حسین با پاترول مشکیش سر رسید. در جلو را برای خاتون باز کرد و در حال احوالپرسی با حاج حسین، ایستاد تا پیرزن سوار شود. یاسر و عسل نیز در حال احوالپرسی روی صندلی های عقب جاگیر شدند. ارتفاع اتومبیل برای خاتون زیاد بود. چادرش را به دندان گرفت. تا خواست دور بزند و راهی پیدا کند تا چهارچنگولی خودش را بالا بکشد، علی بلندش کرد و روی صندلی نشاندش! پیرزن از حاج حسین خجالت کشید و چادرش را کمی روی صورتش پایین آورد:

-ماشاله باس نردبون گذاش واسه این ماشینا. فکر پروپال چلاغ منو نکردن که.

حاج حسین خندید و گفت: exchange group

-خدا علی و واست حفظ کنه سادات خانم.

-خدا عمرش بده حاج آقا. ولی بش گفتم، ایشالا یه ماشینی بخره راحت پامو بزارم توش.

علی روی صندلی عقب کنار عسل نشست و گفت:

-من که هیچی، کل خاندانم نمی‌تونه از این ماشینا بخره خاتون.  
فی‌ش، از پول خونم بیشتره.

حاج حسین در حال رانندگی، از آینه به علی نگاه کرد و گفت:

-واسه اوس کریم کاری نداره. گفته از تو حرکت از من برکت.  
علی پوزخندی زد:

-حرکت واسه قدیما بود حاجی. حالا با سرعت فانتومم به خرج این  
روزا نمی‌رسیم. روزی شده همین‌قد که بخوریم از گشنگی نمیریم.  
حاج حسین پوفی کرد و سر تکان داد. حق با علی بود:

-درسته، زندگی خیلی سخت شده. اما باس به قشنگیاشم نگا کرد.  
خاتون در ادامه‌ی حرف حاج حسین گفت:

-باسه آدم ندار، هر زمونی سختی و گرونی نمود داره مادر. مال امروز  
و دیروزم نیس. کارگر جماعت دست به دهنه.

حاج حسین خوشش آمد و گفت:

-گل گفتی سادات خانم. مهم آینه نون به نرخ روز نخوره.  
علی معترضانه گفت:

-ماشاله شما همیشه پند و اندرز تو آستینتونه.



حاج حسین برای عوض کردن بحث گفت:

-آدرس عروس خانم تونو می فرمایید شادوماد!

عسل آدرسی را از کیفش بیرون آورد و سمت حاج حسین گرفت:

-بفرمایید حاج آقا.

علی کاغذ را از دست عسل گرفت. علاوه بر آدرس کامل، کروکی

تمیزی روی برگه دید:

-لوکیشن کشیده!

عسل از گوشه‌ی چشم به علی نگاه کرد:

-طفلك خواست سرگردون نشیم.

علی بلند از روی نوشته‌ها خواند و حاج حسین سر تکان داد:

-دستت باشه رسیدیم تو محل راحت پیدا کنیم.

کاغذ را در دستش جمع کرد و به گلدانی نگاه کرد که بین دست‌های

یاسر، با گل‌هایی سفید، به رویش می‌خندید. نزدیک که شدند،

جعبه‌ای شیرینی تهیه کردند و روی آدرس متمرکز شدند. نوشته‌ها

اتومبیل را سمت خود کشید و بالاخره مقابل پلاکی که روی کاغذ

می درخشید، ایستاد. مقابل در که صف کشیدند، یاسر گلدان را سمت  
علی گرفت:

-زحمت از اینجا به بعدش با خودت داداش.

علی گلدانِ فیلوم را از یاسر گرفت و او چشمکی برایش انداخت:

-عصر جمعه‌ی خوبی برات آرزومندم رفیق.

مهلت نشد چیزی بگوید. صدای مردی در کوچه پیچید:

-بفرمایید!

VIP

Exchange Group [AM ۶:۰۲ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

ROMAN

در که باز شد، خاتون و حاج حسین داخل رفتند. پشتشان عسل و  
یاسر با جعبه‌ی شیرینی!

پایش را داخل گذاشت و در را پشت سرش بست. نگاهش از حیاط بزرگ سمت ساختمان کشیده شد. آنجا جز اتومبیل‌های شاسی‌دار پارک شده، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. گلدان توی دستش، در حیاط خالی سروری می‌کرد. فکر کرد حیاط بی‌باغچه مثل پسر بدون پدر است و بالکن بدون گلدان، شبیه دختر بدون مادر! از پله‌ها که بالا رفت، خنکی هوای داخل به صورتش زد. لبش کج شد! بی‌خود نبود که شمیم از هوای گرم اتاق دانشجویی‌اش گلایه کرد. به اسپیت عادت داشت.

صدای «یاالله» حاج‌حسین در «بفرمای» صاحبخانه مخلوط شد. پدر شمیم بود! صدایش را شناخت. کمی گرم‌تر از آن‌روز توی بیمارستان! پشت صداهای دیگری آمد. جوان بودند. حدس زد برادران شمیم باشند. اضطرابی خفیف در تنش نشست. کاش ذکرهای خاتون را بلد بود تا آن لحظه به خودش بخواند و فوت کند. اما در مکتب خاتون هیچ‌وقت ننشست و با خدایش قهر بود. یاسر و عسل که علی را قدمی عقب‌تر دیدند، بین خودشان انداختند و وارد پذیرایی شدند.

[AM۳:۳۶ ۲۰۲۱/۲۹/۷]

#پست پنجاه و پنج

پدر شمیم همراه دو مرد جوان تر از خودش جلو آمدند. برادران شمیم بودند. هم عکسشان را دیده بود هم خودشان را در مشهد. این بار دست‌هایشان محکم‌تر در هم گره خورد و بامعنا به هم نگاه کردند. پشت سرشان شمیم همراه مادرش و دو زن جوان جلو آمدند. قطعا زن برادرهایش بودند. منیره و شمیم بر حسب آشنایی بیشتر، با خاتون و عسل دیده‌بوسی کردند و به خوشامدگویی علی و یاسر و حاج حسین رفتند. علی گلدان گل را سمت شمیم گرفت و نگاهش را از منیره خانم. چادر سر کردنش، او را یاد مادر یاسر انداخت. فقط دماغش از لای چادر بیرون بود و اندامی که کاملا مربع شکل می‌زد. از احوالپرسی که فارغ شدند، با تعارف صاحبخانه روی مبل‌های استیل نشستند. صندلی‌ها مثل ماشین حاج حسین برای خاتون بلند بود و پاهایش آویزان ماند. علی و یاسر طرفین عسل روی کاناپه نشسته

بودند و چشم به دهان بزرگ‌ترها داشتند. حاج‌حسین مرد آن محافل بود و سرد و گرم چشیده. به راحتی رشته‌ی کلام را دست گرفت. علی نیز مانند بقیه گوش به حرف‌های او داشت که احساس کرد تیزی مثل ناخن پشتش می‌رود. فهمید یاسر است که شیطنت می‌کند. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و برایش اخمی انداخت. لب یاسر کج شد و نگاهش به مقابل چرخید. برادران شمیم را نشانش می‌داد. داشت سدهای احتمالی آینده را برآورد می‌کرد. حیف دستش بسته بود والا چند فحش آبدار نثارش می‌کرد. چشم که چرخاند، متوجه شد برادران شمیم در حال برانداز کردنش هستند. زیر لب هم چیزی می‌گفتند. لب‌خوانی بلد نبود. دلش رفت برای لب‌های خوش‌رنگ شمیم که با سینی چای پیش آمد. مستقیم سمت حاج‌حسین رفت و سینی را گرداند. خاتون هنوز به‌به و چه‌چه می‌کرد که مقابلش ایستاد. هر قدر هم که قبلاً یکدیگر را دیده بودند، آن نگاه حال خاصی داشت. برای هر دویشان!

-دست شما درد نکنه آ...

چشم‌های شمیم گرد شد و علی آبجیش را خورد. والا سینی از پهنا توی حلقش بود. لبخندی روی لب عسل نشست که از دید علی و شمیم دور نماند. پای آن مجلس وسط نبود، یاسر وسط اتاق پهن می‌شد از خنده.

کار شمیم تمام شد و میان زن برادرهایش نشست. قائم با علی! خاتون در حال مزه‌مزه کردن چایش، فنجان را بین دستانش نگه داشت و نگاهش را به حاج حسین داد:

-عروس که چایی رو پخش کرد، نوبه‌ی شکر ریختن فامیل دوماده. بسم‌الله حاج‌آقا.

نگاه حاج حسین روی خانواده‌ی شمیم چرخید و در نهایت به حاج مصطفی رسید:

-با اجازه‌ی شما و مادر عروس خانم حاج‌آقا. مصطفی انگشتانش را در هم چفت کرد و روی شکمش گذاشت: اختیار دارید! بفرمایید.

-این دورهمی یعنی دختر و پسر همدیگرو پسندیدن که ما رو دور هم جمع کردن. دیگه مثل قدیم نیست که ازدواج‌ها همه سنتی باشه.



می‌مونه نظرات پدرومادرها که ما از طرف علی آقا وکیل شدیم تا این امر خیر رو به سامون برسونیم. ایشالا که سهمی توی ساختن یه آشیون تازه داشته باشیم.

خاتون «الهی آمین» غلیظی گفت و حاج حسین اضافه کرد:

-علی آقا از بچه‌گی دم‌پر خودم بزرگ شده. جوهره و جنمشو

می‌شناسم. اگه ازش اطمینون نداشتتم، براش قدمی ورنمی‌داشتم.

دیگه ریش و قیچی دست شوما. صاحب اختیار دخترید و هر چی

فرمایش کنید، به دیده‌ی منت قبول داریم.

بارها روی دوش مصطفی افتاد. سرش را به حالت احترام برای

حاج حسین خم کرد و گفت:

-عاقبت بخیری جوونا آرزوی همه‌امونه. در سالاری و صداقت شما هم

تردیدی نیس.  exChange Group 

سمت علی چرخید و چشم پر چشم هم شدند:

- از وجنات علی آقا هم معلومه چند مرده حلاجیه. باقی مسائل هم کم

و زیاد، خوب و بد بالاخره حل می‌شه. مهم اینه دختر و پسر همدیگرو

بشناسن و بپسندن.



حاج حسین تایید کرد:

-البته، حرفتون کاملا صحیحه.

مصطفی طبق خواست خانواده‌اش رو به علی کرد تا سوالش را بپرسد.

با حرف‌های شمیم زیاد قانع نشده بود یا ترجیح می‌داد از زبان

خودش بشنود:

-خدا پدرتون رو رحمت کنه. شمیم گفت سال‌ها پیش فوت کردن. اما

چرا مادرتون تشریف نیاوردن؟ آینده‌ی شما براشون مهم نبود؟

حس کرد قیافه‌ی همه‌شان در هم شد. اما علی اجازه نداد جو زیاد

سنگین شود. خودش را برای شنیدن آن سوال آماده کرده بود:

-حتما دخترخانم‌تون اینم گفتن که مادر من سال‌ها پیش ازدواج

کرده و چرا من و خواهرم پیش مادر بزرگمون زندگی می‌کنیم.

-بله، چه چیزایی گفته. Exchange Group

نگاه از مصطفی گرفت و زبان روی لبش کشید:

-از مردی که به بچه‌های نابالغ و یه زن جوون رحم نکرد، چه توقعی

دارید؟ دسته‌گل بده دست زنش تا همراه من بیاد؟

مصطفی دستش را از پشت لب تا ریشش پایین کشید:

-باور نمی‌کنم کسی پیدا بشه که بچه‌های اولاد پیغمبرو بیرون کرده باشه.

-بیرون انداختن فقط از در نیست. کفترم روی بوم، روزی شو پیدا می‌کنه.

می‌فهمید علی با تمام زجری که کشیده، همه‌ی اسرار دلش را بیرون نمی‌ریزد تا مظلوم‌نمایی کند. از مسلک او خوشش آمد. اما آینده‌ی شمیم هم برایش مهم بود:

-آدمای سختی کشیده، سخت‌کوش می‌شن. قدر داشته‌هاشونم می‌دونن.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM۳:۳۶ ۲۰۲۱/۲۹/۷]

سرش بالا آمد. بحث پدر و مادرش جمع شد و راحت به مصطفی نگاه کرد. اسم آنها برایش استخوان در گلو بود:

-شمیم من تو ناز و نعمت بزرگ شده. نمی گم روی پر قو خوابیده. اما اونچه که از دستم براومده برای آسایش بچه هام فراهم کردم. دخترام معمولاً برای پدراشون عزیزترن و دست و بالشون وقت شوهردادنشون می لرزه. چطوری امیدوارم می کنی خوشبخت می شه تا خیالم راحت باشه؟

با همه‌ی خودداری اش و هوای مطبوع سالن، پیشانیش عرق کرده بود. با شصت روی ابرویش کشید و گفت:

-با اجازه اتون قبل این مجلس وضعیتمو به دخترتون گفتم. توقع داشتن خونه‌ی ویلایی، ماشین مدل بالا، عروسی آنچنانی و سفرهای لاکچری از من، سرابه. ولی هر کاری از دستم بر بیاد برای خوشبختی دوتایی مون انجام می دم. چون یه سر این زندگی خودمم. وقتی نتونم آرامش شریک زندگیمو فراهم کنم، خودمم آسایش ندارم. از حرف های پخته‌ی علی خوششان آمد. حاج حسین دست به ریش هایش کشید و گفت:

-رو حرفش حساب کنید حاج آقا. من ضمانت شو می کنم. این مدل جوون ها ثروتشون، غیرتشونه. وقتی بگن یا علی، گفتن. مصطفی سرش را تکان داد. معلوم بود حرف های علی به دلش نشسته است. دست به سینه شد و به پشتش تکیه زد:

-خوب، آقاسید عزیز! چی مهر عروس خانوم می کنی؟ اینم قبلا بهش گفتی؟

جا خورد. همه شان! اصلا انتظار نداشتند در همان مجلس اول، مصطفی حرف از مهریه بزند. نگاهش که سمت شمیم رفت، او هم متعجب بود. انگار خانواده ی خودش هم شوکه شده بودند. معلوم بود قبلا راجع به این قضیه صحبت نکرده اند و پدر خانواده غافلگیرشان کرده است. اما علی خودش را نباخت. اعتماد به نفسش را پس گرفت و گفت:

-والا بار اولمه. نمی دونم چی رسمه و مظنه چقده. فقط این حالیمه مهری که به دلم افتاده قیمت نداره. حاج حسین لبخندزنان سر تکان داد:  
-باریکلا! خدا رو شکر بار اولته.

لبخندی روی لب همه نشست. شهریار بی طاقت شد و سینه‌ای صاف کرد:

-عذر می‌خوام. با اجازه‌ی بزرگترای مجلس.

رو به علی کرد و چشم در چشم هم شدند:

-اینکه تعارفه. مهر و محبت تو ی قباله نمی‌نویسن. بالاخره دخترم باید یه پشتوانه داشته باشه.

وقت چک و چانه زدن رسید. فهمید برادر عروس دنبال راه‌های محکمتری‌ست:

-شما مظنه رو با حقوق یه کارگر تاخت بزنید.

شهریار عقب نشست. به حدنصاب‌ها هم کاری نداشت. عددها برایش معنادارتر بود:

-اینجور مواقع داماد اول راهه. آسمون بالا سر سقفشه و زمین زیر پا، فرشش. چند صباح دیگه که کت و شلوار بشه دوتا، بلکه یه جین، خودشم نمی‌شناسه.

حرف‌های معنادار، نگاه پرمعنا هم می‌طلبید. از بالای چشم به علی نگاه کرد و افزود:

-البته ببخشید رُک می‌گم.

علی با جوابش، همه را راحت کرد:

-با اجازه‌ی شما این قسم از رسومات رو می‌سپرم به بزرگترها. هیچ سررشته‌ای درموردش ندارم.

حاج حسین رشته‌ی کلام را دست گرفت و به مصطفی چشم دوخت:

-مال، مالِ شماست. شوما اسم بزارید ما صداش کنیم.

مصطفی به همسر و دخترش نگاه کرد و گفت:

-والا قبلا در مورد این موضوع با عهد و عیال شور نکردیم. حرفای

علی آقا رو که شنفتم، کنجکاو شدم بدونم نظرش در مورد مهریه چیه. وقت بسیاره!

حاج حسین به علی نگاه کرد و گفت:

-عقیده‌اتو بگو علی جان. بالاخره فکرش از سرت گذشته.

-با خودم گفتم هر زمان از زندگیمم گذشت، نباید یادم بره هر شب گل ببرم خونه. حتی یه شاخه. مهری که فک کنم هیچوقت فراموشم

نشه.

شهریار قوسی به لبش داد:



-ضرر می کنی آقا داماد.

علی بی رودربایستی تر از گوشه کنایه های جوانانی در رنج سنی خودش بود:

-شغلمه. از چیزی که تو دسته مایه گذاشتم. اگه طلافروش بودم، مظنه فرق داشت.

شهریار روی یک دستش افتاد و به قول خودشان، یک گتی نشست:  
-مام باس مهریه خانمونو شبی یه تیکه گوشت قرارداد می کردیم؟ یه شب لُخم یه شب بااستخوون؟

-اونجوری چربی خونو می زنه بالا. ابوی نظرمو پرسیدن منم جواب دادم. سر جنگ نداریم والا.

مصطفی سرفه ای تصنعی کرد و شهریار ساکت شد. علی هم با نگاه حاج حسین دست و پایش را جمع کرد تا زبانش بیشتر نجنبند. بحث همانجا را کد ماند و حول حاشیه هایش چرخید. حاج حسین که دست به زانو زد و «یاالله» گفت، همه بلند شدند. تعارفات صاحبخانه برای ماندن مهمانان و شام شب موثر نیفتاد و به بدرقه شان رفتند.



[AM۳:۳۶ ۲۰۲۱/۲۹/۷]

نزدیک خروجی علی خودش را کنار شمیم کشید و گفت:  
-شبی یه شاخه گلو از دست دادی. بهترین مزیتش اینه هیچوقت با  
هم قهر نمی‌مونیم.  
شمیم به آرامی گفت:  
-از کجا معلوم از کفم رفته؟ هنوز که نظر منو نخواستن.  
متعجب نگاهش کرد و پابه پای هم رفتند:  
-زیاد سخت نگیر. فوقش نمی‌تونم مهر تو بدم می‌افتم پشت میله‌ها.  
شمیم لبش را به دندان گرفت. به در خروجی رسیده بودند:  
-از همون گل و گلخونه بگو بهتره.  
مقابلش ایستاد و لبش به سمت بالا کش آمد:

-خلاصه به داداشت بگو من سکه مکه ندارم بندازم پشت قبالات.

-شمیم خانم!

برگشت و نگاه جدی شهریار گرفتش:

-شما بفرما ما هستیم.

جای ماندن نبود. از همه خداحافظی کرد و با غسل دیده بوسی. زن ها

داخل شدند و مصطفی و پسرانش تا مقابل در رفتند. خاتون بین

غسل و یاسر زودتر از حیاط بیرون رفت تا با کمکشان داخل ماشین

بنشینند. مصطفی چند قدم مانده به در، خودش را کنار علی رساند و

گفت:

-معلومه این رفت و اومدا ادامه داره. هم دل شوما اینجاست هم دل

شمیم پیش شما.

علی همراه حاج حسین مقابل مصطفی ایستادند:

-با اجازه ی شما.

-بالاخره هر دختری باید بره سراغ زندگیش. دختر منم یکی از هزاران

یکی یدونه ها.

-منم دلم خیلی شور آبجی مو می زد. حالتونو می فهمم.

-خوبه که شرایطی شبیه هم داریم. متوجهی که چنین مجالسی بالاخره پای اقوامو به خونهای دختر و پسر و می کنه. مثل دایی و خاله و عمو.

فهمید هدف مصطفی، حرف دیگری ست. مصطفی خودش را کاملا مقابل علی کشید و تاثیرگذار نگاهش کرد:

-این مجلس خودمونی بود و واسه آشنایی بیشتر دورهم جم شدیم. ولی در مجالس بعد بزرگترا هم باید باشن. منم و دو تا داداش که همیشه کنار هم بودیم. بخوایم یا نخوایم شوما در حال حاضر شاکی خصوصی برادرزاده‌ی منی. به حقی که دارید، اعتراضی ندارم. اما نمی‌تونم از ناراحتی داداشم راحت بگذرم. بالاخره بچه‌اش الان گرفتاره. درست یا غلط، جوونی کرده.

دستی روی شانهای علی زد و اصل حرفش را گفت:  
-فکراتو بکن، ببین اگه راه داره رضایت بده اون بچه بیاد بیرون. اگه قصدت مجازات شدنش بود، تا حالا تنبیه شده. بزار من و داداشم چشم از هم ندزدیم.

علی نگاهش را از مصطفی گرفت و مرد جمله‌ی آخرش را گفت:

-با حاج آقا مشورت کن بین راه داره یا نه. البت اینم بگم که  
تصمیمت ربطی به شمیم نداره. التماس دعا خودمه. نمی خوام مزه‌ی  
خوشی تو بهترین دوران زندگی بچم، بهش زهر بشه. بزار شوما  
همیشه سرت بالا باشه.

حاج حسین دخالت کرد و گفت:

-منم عقیده دارم علی آقا بیشتر فک کنه. به نظرم اینجور فامیل شدن  
صورت خوشی نداره.

دستش سمت مصطفی و پسرهایش دراز شد و برای خداحافظی در  
هم گره خورد. داخل ماشین که نشستند، از حواشی مهمانی  
می گفتند. بیشتر هم خاتون و عسل! بی خبر از حرف‌هایی که بین علی  
و مصطفی رد و بدل شد. گاهی هم یاسر و حاج حسین در گفتگوها  
شرکت می کردند. اما علی فکری بود. حرف‌های مصطفی روی مُخس  
رژه می رفت. مثل حرف‌های شهریار روی مغز شمیم!

[AM۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۷]

#پست پنجاه و شش

داخل که برگشتند، شمیم را کنار گلدانی دید که علی برایش آورده بود. لبخندی شیرین روی لبش بود و برگ‌های باطراوت را نوازش می‌کرد. کامش تلخ شد. شاهرخ به جایش گفت:  
-مثل این که خیلی از گله خوشت اومده.  
سمت شاهرخ چرخید. هنوز خنده روی لبش بود. اما حرف شهریار لبخندش را کم‌رنگ کرد:  
-گل که هیچی، کلا استایلتو پسند کرده.  
لبش را تو کشید و از پشت گازش گرفت. همسر شاهرخ گفت:  
-اولا که گل نیست و گلدونه. درثانی، دامادتون خوش سلیقه‌اس.  
شهریار ابروهایش را درهم فرو برد و با غیظ گفت:  
-کو حالا تا دومااد!!!  
همسر شاهرخ خنده‌کنان گفت:  
-نشون دادید برادرزن با داماد خوب نیستا.

شاهرخ روی شانهای شهریار زد و مقابل پدرومادرش نشست. ساکت بودند و آنها را تماشا می کردند:  
-جوش نزن، بشین. من هنوز تو کف موهاشم.  
دستی وسط موهای خلوتش کشید و افزود:  
-لامصب شونه لاش نمی رفت. نمی دونم عدالت خدا کجاست قربونش برم.

مصطفی سکوتش را شکست:

-همه ی خوبیا و زیباییا نصیب یه نفر نمی شه. اونم کمبودهای دیگه ای داره.

منیر در حال تمیز کردن پیش دستی ها و چیدنشان روی یکدیگر گفت:  
-ظاهرا پسر خوبیه. فقط همین! امتیاز دیگه ای نداره.

این بار شاهرخ خندید. برعکس شهریار که کمی مثل مادرش سخت بود، اخلاق پدرش را داشت. همیشه بعد مثبت را بیشتر می دید. روی پیشانی خودش زد و گفت:

-وزیر جنگ مخالفه که شمیم. کارت در اومد.

شهریار منتظر وقت بود تا مخالفتش را عیان کند. حرف مادر باعث شد بل بگیرد. پیش از آنکه شمیم از وارفتگی حرف مادر درآید، گفت: -وقتی دستش به دهنش نمی‌رسد، بایدم به ظاهرش خوب برسه. والا چطوری دلِ یه دخترِ ساده عین خواهر ما رو ببره؟ شمیم دیگر نتوانست ساکت بماند: -درست نیست ندونسته درمورد کسی قضاوت می‌کنی. ابروی چپش را بالا انداخت و نشست. مثل فاتحی شکست‌ناپذیر. دیگر مادر پشتش بود:

-قضاوتش نمی‌کنم. نظرمو گفتم حواست جَم باشه. مصطفی هوشیارانه به حرف‌های خانواده‌اش گوش می‌داد. مزه‌ی دهانشان را فهمید. همینطور میل شمیم به آن وصلت را. بالاخره مستقیم وارد بحث شد: -نظر خودت چیه بابا؟ تصمیم قطعی‌اتو گرفتی؟ همه به دهان شمیم چشم دوختند. از عقایدشان گفتند اما تصمیم گیرنده‌ی آخر شمیم بود. در آن خانواده رسم به جبر نبود. اما رأی



موافق گرفتن از یکدیگر، برایشان ارزش داشت. نگاهش از پدر سمت گل‌های سفید گلدان چرخید:

-به نظرم جوونیه که انگیزه داشته باشه، از اینی که هست بهتر می‌شه. با جوابش آب پاکی را روی دست خانواده‌اش ریخت. انتخابش را کرده بود. همانطور که پدر و مادرش مطمئن شده بودند. منیر نفس عمیقی کشید و فقط سرتکان داد. اما شهریار تَرش کرد و گفت:  
-تو به فکر آینده‌ی اون نباش. چجوری می‌خوای نداری و مستأجری رو تحمل کنی؟

شمیم جواب شُسته رُفته‌ای داد که دهان همه باز ماند:  
-مگه خودت با حمایت بابا صاحب همه چی نشدی؟ تک و تنها بودی موقعیت الانو داشتی؟

شهریار خوشش نیامد و عصبانی شد:  
-چه مقایسه‌ی احمقانه‌ایه می‌کنی؟ بابای اونم از گور بکش بیرون پشتش باشه.

مصطفی اخم کرد و محکم گفت:

-، این چه طرز حرف زدنه! با مُرده‌ی مردم چیکار داری پسر!

شهریار رو به پدرش کرد و گفت:

-معلومه شما نبود من و شاهرخ الان این نبودیم. جز من به خاطر اینه یکی عین خودمون روی دختری اسم بزاره بابا. کسی که پشتش پُر باشه. نه این یارو که نه مُشت داره نه پشت.

شمیم گفت:

-چون دستش تنگه نباید مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنه؟  
سمت شمیم برگشت و جواب داد:

-بره یکی و بگیره عین خونواده‌ی خودش. مَث دوماَد خودشون که یه دختر از جنس خودش گرفته.

-همون دختره می‌دونستی چشم پسرعموتو گرفته بود؟ فهمیدی وقتی گفتم نامزد داره وا رفت!!!

باورش نشد. شاخک‌های همه‌اشان تکان خورد بدانند شمیم در مورد کدام پسرعمو حرف می‌زند. شهریار با تعجب پرسید:

-هان؟ میتی رو می‌گی؟ اون یه تخت‌هاش کمه بابا.

مصطفی به شهریار چشم‌غره رفت:

ا، بی جنبه شدی امروزاً شهریار. چرا هی یورش می‌بری به مردم!  
دختره چش بود که مهدی خل شده باشه؟!  
شهریار چیزی نگفت. در مقابل شمیم با جوابش همه را متعجب کرد:  
-منظور من احسان بود! درمورد عسل ازم پرس‌وجو کرد.  
چشم‌های شهریار درشت شد. مانند فکر بقیه که درگیر ماند. احسان  
همیشه متفاوت‌تر از حسام بود. اما فکر می‌کردند مانند برادرش مکنت  
و قدرت برایش حرف اول را می‌زند.  
حرف شمیم آن بحث را زود جمع کرد. سکوت شهریار که کش آمد،  
با لحن نرمی گفت:  
-بابا پشت منم باشه عیب داره؟ یا شما هم از نگاه پسرعموتون به  
جنس دختر نگا می‌کنید؟  
شهریار اخمی برایش پرت کرد و جواب داد:  
-شعر نگو شمیم. بگو خاطرخواه این فکلی شدم و نداریشم می‌کشم.  
-نداری چرا؟ هر دو جوونیم کار می‌کنیم، زندگی مونو می‌سازیم.  
شماها هم پشتمون وایسید. مگه ایرادی داره؟

[AM۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۷]

از حرف شمیم استقبال که نکرد، کنایه بارانش هم کرد:  
-بیخود آرایشگاهو ول کردی. درآمد خوبی داشتی. لااقل کمبود اول  
زندگیو جواب می داد.

واضح پرسید:

-چرا با علی چپی؟

شهریار محکم گفت: ☆ exchange group

-پدرگشتگی که ندارم باهاش خواهر من. مخالف این وصلتتم.

همسرش گفت:

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد شهریار. تو چیکار داری؟

منیر همانطور که با مخالفتش یقه‌ی علی را در اولین مجلس گرفت، نشان داد مادرشوهر است و گاهی هم کلامش نیش دارد:  
-داداششه باید نظر بده. شمیمم باید قانعمون کنه به چی این جوون دلگرمه.

گرک و پر همسر شهریار ریخت و کج نشست. زیر لب هم چیری گفت. شمیم به مادرش خیره شد و پرسید:  
-پس شمام مخالفی مامان!  
منیر واضح جواب داد:

-موافقم نیستم. دلیلم مثل شهریار دست خالی پسره‌اس. بر و رو بعد یه مدت عادی می‌شه. خرج و برجه که پاش رو نردبونه و هیچوقت خدام رو بوم نمی‌رسه. پله‌هاشو انگار تا طاق آسمون کشیدن. با هیچکس شوخی نداره. خواهون قسط و قرض و قوله و گرد نشستی، بسم‌الله!

دخترک ناامید و افسرده شد:  
-پس بینوا جوونایی مثل علی. بیخود نبود که می‌گفت بی‌خیال من شو.

شهریار دستش را مُشت کرد و مقابل دهانش گرفت:

-ا،...رفتی آویزونش شدی؟

شمیم بلند شد و در حالیکه سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

-آه!!!

مصطفی گفت:

-بشین شمیم! تو باید با خانواده‌ات همسنگ بشی تا بررسی به حل

کردن مشکلات خودت.

-نمی‌بینی داداشم چه جوری حرف می‌زنه بابا؟ صحبت کردن ایراد

داره که می‌گه خودتو چسبوندی بهش؟

شهریار سیبیلش را داخل دهان کشید و نوکش را جوید. از زیر چشم

هم دیگران را پایید. مادر برایش وشم‌غره رفت و مصطفی نگاه

بازدارنده‌ای به پسرش انداخت. در جواب شمیم گفت:

-این برنامه‌ها، اول حرف و حدیثه. الان به من بگو منظورت چی بود؟

آرام پرسید:

-از چی؟

-گفتی بابام منم حمایت کنه! به نظرت دست خالی می فرستمت بری  
خونه‌ی شوهر؟  
مغزش حجم گرفته بود. در تنش احساس خلاء داشت. دستی روی  
پیشانی اش کشید و با بی‌وزنی گفت:  
-نه بابا. منظورم این نبود.  
-پس منظورت چی بود؟  
-حالا بعدا در موردش حرف می‌زنیم. فعلا هیچی معلوم نیس. من اول  
باید مادر و برادر خودمو قانع کنم.  
شهریار نتوانست زبان به دهان بگیرد:  
-بی‌رودروایسی ردش کن بره شمیم. خبر به گوش زن عمو برسه،  
پس فردام حسام بیاد بیرون واسه‌ات بد می‌شه.  
شمیم سرخ و سفید شد و شعله کشید:  
-من بهش گفتم برو دعوا؟  
قبل از آنکه شهریار حرف را کش دهد، منیر بلند و رسا گفت:  
-فهمیمه به حرف مفت زدن عادت داره. خواهرتو داری قربونی  
چرندیات اون و بی‌عقلی حسام می‌کنی؟



شهریار عقب‌نشینی کرد:

-می‌گم بیشتر شر نشه مامان. حسام عقُدیّه. رو چیزی کلید گُنه، گُنه می‌شه.

شمیم تلخندی زد:

-خدا رو شکر بابا و مامان هستن والا تو پوستمو می‌گندی شهریار.

-دارم یه پرده از آینده رو نشونت می‌دم بی‌عقل.

-حتما وقتی شعورم کامل می‌شه که به‌خاطر خوشایند زن‌عمو و

جُفتک نزدن حسام، برم دست‌بوسی شون.

مصطفی با دخالتش به جنجال خاتمه داد:

-ازدواج چیزی نیس که به‌خاطر خوش‌اومدن دیگران سرش قمار کرد.

بشین فکراتو جَم کن و با خودت دودوتا چهارتا کن ببین از پس این

زندگی برمیای یا نه! حرفای همه فقط به‌خاطر آینده‌ی خودته. والا

زندگی مال توئه!

مصطفی با تحکمش، تکلیف همه را روشن کرد. شهریار ناراضی بلند

شد و به همسرش گفت:

-پاشو راضیه.

زن جوان بلند شد و دست پسر کوچکش را گرفت تا برای رفتن آماده‌اش کند. منیر گفت:

-کجا؟ بشینید شام گذاشتم.

شهریار گفت:

-تکلیف معلومه مامان. بابا گفت زندگی خودشه.

منیر پشت همسرش ایستاد و گفت:

-معلومه که زندگی خودشه. بد اومدن نداره مادر. ما راهنماییش

می‌کنیم، دیگه خودش می‌دونه. مگه واسه خودتونم همه نظر ندادن!

شهریار کوتاه آمد اما هنوز ایستاده بود و همسرش بلاتکلیف! منیر

دستش را برای نوه‌اش باز کرد و گفت:

-بیا بغلم برسام جان. بیا مامان!

دست راضیه شل شد و کودک دستش را از دست مادرش بیرون

کشید و سمت منیر دوید. آغوش مادر بزرگ برای نوه‌اش باز شد و او را

به خودش چسبانده. در حال دست کشیدن روی موهای برسام، به

شهریار نگاه کرد و گفت:

-حالا که شمیم تصمیمشو گرفته، جای قهر و تر کردن، بشینید در مورد مراسم و مهریه و بقیه‌ی چیزا، حرفاتونو با هم یکی کنید تا دوباره اومدن مثل امروز ماتون نزنه. هر قدرم مخالف نظر هم باشیم، یه خونواده‌ایم. هر سری یه عقلی داره.

شهریار سر جایش نشست و انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد. برسام از آغوش منیر بیرون آمد و سمت شمیم دوید. شمیم دست برسام را گرفت و برای تغییر دادن لباسش به اتاقش رفت.

منیر پشت سر شمیم نگاهی انداخت و دسته‌ای از پیش‌دستی‌ها را برداشت. در حال برخاستن، شیرینی خامه‌ای از جعبه برداشت و در دهانش چپاند. عروزش در حال کمک کردن گفت:

-باز چشم شمیمو دور دیدی مامان؟

منیر ریز خندید: ✨☆ exchange group

-پدر سوخته شیرینیش خوشمزه‌اس. فک کنم قصد جونمو کرده.

ROMAN

[AM۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۷]

زن جوان خندید و با برداشتن جعبه‌ی شیرینی و سینی استکان‌ها، پشت مادرشوهرش سمت آشپزخانه رفت:  
-پس بهش ارفاق کنید. پسر خوبی به نظر می‌اومد.  
منیر تاتی تاتی هیکل چاقش را کشید و گفت:  
-دخترم خَرش شده رفته. حرفا ما یاسینی بیشتر نیس. الان خوراک شب و روزش پسره‌اس.  
-پس مخالفِ مخالفم نیستید.  
قوسی به لبش داد و سر ظرفشویی ایستاد:  
-ایشالا این یدونه‌ام عاقبت بخیر بشه من و مصطفی یه نفس بکشیم.  
زن جوان منیر را کنار کشید و مشغول شست‌وشو شد:  
-الهی!

برای آوردن باقی وسایل که بیرون رفت، شهریار و شاهرخ سر در گوش هم داشتند. تسبیح سبز شاه مقصود مصطفی از جیبش بیرون آمده بود و بین انگشتانش می چرخید. انگار داشت استخاره می گرفت. شورش با خدا را گذاشت بین نماز مغرب و عشاء و از جا بلند شد. آبدستی کرد و برای رفتن به مسجد محیا شد. تنگ غروب بود!!!

🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗

📱#برگی از یک نوشته؛

زندگی عمر کردن نیست بلکه «رشد کردن» است؛  
عمر کردن کاری است که از همه ی حیوانات بر می آید.  
اما رشد کردن هدف والای انسان است که عده ی معدودی می توانند

ادعایش را داشته باشند. ✨  
Exchange Group

#برناردشاو

ROMAN

[PM ۸:۳۰ ۲۰۲۱/۳/۸]

#فصل چهاردهم

#پست پنجاه و هفت

برگ‌های خشک و رنگارنگ به شیشه می‌زد. از جایی که نشسته بود، دقیق می‌دیدشان! در انتهایی‌ترین طبقه‌ی برجی بلند. روی مبلی چرم که صدای قزقزش، گاهی اعصابش را خراش می‌داد. پرونده‌اش را که بست، یعنی پایان جلسه. بلند شد. اما حرف زن جوان به صدای چسباندش:

-جلسه‌ی بعدی باشه واسه ماه بعد. با نامزدتون بیاید.

فقط نگاه کرد. بی‌آنکه کلامی بگوید. زن جوان پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

لبش را تو کشید و کمی بین دندان‌هایش نگه داشت:

-نامزدم نمی‌دونه میام پیشتون.

انگشتش را بین موهایش فرو برد و با لحنی ملتمسانه افزود:

-حالا نمی‌شه آبروداری کنید؟

زن جوان دست‌هایش را در هم تنید و روی میز قهوه‌ای گذاشت.  
لبخند نرمی روی لب نشانده و گفت:

-کار شما خیلی شجاعانه‌اس. نشون می‌ده نسبت به آینده‌اتون  
بی‌اهمیت نیستید. چرا نمی‌خواید کسی مطلع بشه؟

-کار ما واسه شما باکلاسه. ولی جولو مردم صورت خوشی نداره. فک  
می‌کنن کم و کسری داریم که اومدیم پیش روانشناس.

-اولا که کار روانشناس با ما فرق داره. من مشاوره می‌دم.  
-حالا!

-دوما، این ذهنیت غلطه که آدم‌های مشکل‌دار می‌رن پیش مشاور. ما  
فقط با هم مشورت می‌کنیم. شمام باید بین همین مردم زندگی کنید  
و نشون بدید برای خودتون ارزش قائلید.

-همه چی گفتنی نیس. هر قدرم شما از خوبی کارتون بگید، مردم با  
شنفتنش رَم می‌کنن.

-شما اگه می‌خوای با آرامش زندگی کنی، باید با حقایق روبرو بشی.  
مردم همیشه حرف واسه گفتن دارن.



-به نظرم که لازم نیس واسه همه چی دادار دودور را بندازیم. همین که خودمون ملطفت بشیم راه راست از کدوموره، از دسته‌ی مغضوبین کناره گرفتیم.

مشاور در حال مرتب کردن کاغذهای مقابله با لحنی مطمئن گفت:  
-در هر حال من موظف بودم بهتون بگم تا طبق ظوابط روانشناختی پیش بریم. اگه شما صلاح می‌دونید نیازی نیست همسر آینده‌تون تجربیاتی برای رابطه با شما داشته باشه، مختارید.

انگشتش را سمت علی گرفت و اضافه کرد:

-فقط این نکته رو یادآوری می‌کنم در اینصورت شاید نیاز بشه بعد از ازدواج به مشاور مراجعه کنید.

-دارید منو می‌ترسونید خانم دکتر؟

مشاور لبخندی زد و جواب داد: exChange Group

-وظیفه‌ی من آگاهی دادنه. فقط همین!

همانطور که به حرف‌های زن جوان فکر می‌کرد، بلند شد و اتاق را ترک کرد. مقابل میز منشی ایستاد و تاریخ جلسه‌ی بعد را به اتفاق شمیم گرفت. کارت را بین مدارکش فرو کرد و از پله‌ها پایین آمد. در

فکر بود چطور به او بگویند مدت‌هاست با مشاور برای آینده‌شان صحبت می‌کند.

صدای بوق ماشینی از فکر بیرونش آورد. سمت موتورش رفت و آنرا داخل خیابان کشید. کلاه کاسکتش روی هوا بود که لرزش تلفنش را حس کرد. در اتاق مشاوره هم چندین بار لرزید. سایلنتش کرده بود تا حواسش پرت نشود. کلاهش را دوباره به فرمان موتور آویزان کرد و موبایلش را درآورد. شمیم بود. لبش کج شد و گفت:

-چه حلال زاده! یه روز رد نمی‌ده. دقه به دقه آمار ما رو می‌گیره.

گوشی را روی گوشش گذاشت و الوی کش‌داری گفت. شمیم نیز کشیده پرسید:

-چه عجب که جواب دادی آقا!!!!!!

سلامت کو خااانوم. ☆ exchange group

-سلام! سر جلسه بودی منو یه ساعت پشت خط نگه داشتی؟ شاید دردی داشتم.

به مسخره‌گی زد:

- حالا واسه زاییدن زوده. بزار ننه اشو از دهن گرگ بکشم بیرون بعد دردت بگیره.
- منظورت به داداشا منه؟
- برادرزن حکم گرگ واسه بره اس دیگه.
- پس توام همین حکمو واسه آقایاسر داری.
- اون نکبت که از زمان نامزدی ما عروسیشه. فقط مونده بود داداشاتو آتو کنه واسه من.
- حالا از جلساتت بگو. واقعا کجا بودی؟ یک ساعت ونیمه دارم می گیرم جواب نمی دی.
- به کنایه جواب داد بلکه شمیم کنجکاو شود تا به اصل مطلب برسد:
- جلسه ام مهم بود. خانوممون گفت دفعه ی بعد با اولیات بیا والا مدرسه رات نمی دیم.☆ exchange group
- شمیم گیج شد. شاید هم در شرایطی که قرار داشت، حواسش جمع نمی شد:
- چی می گی علی؟

لبش از گمراهی شمیم کش آمد و ادامه نداد. باید مستقیم با او حرف می زد. خودش پیشنهاد مشاور را داد. پس توی ذوقش نمی زد:  
-مزخرف. تو باور نکن.

-بخوامم فعلا مغزم آزاد نیس که بهش فک کنم.

-چرا؟ داداش کوچیکه باز مختو تیلیت کرده؟

-تو هنوز سر جریانا خواستگاری دلگیری؟

-یه خرده. دماغم جولو یاسر سوخته.

-مگه خودت واسه آقایاسر هزار ماده و قانون نداشتی؟

-چقدم اون در به در پایبنده.

-شمام مختاری بعد از محرم شدن، هر اسبی داری بتازونی. فعلا

گردن داداش من کلفته. درک کن که منم نمی تونم زیاد پشت تو رو

بگیرم. عسلو بین الان، انگار کن منم. تا موعد مقرر که عقدمونه،

طاقت بیار.

شمیم را می فهمید! طبعش نمی کشید جلوی او پشت یاسر درآید.

بیشتر جنبه ی گل گل با یاسر را داشت. با این حال گفت:

-حالا حل نشه بعدا ول معطلیما.

-واضح تر بگو علی. بخدا بس که سر این موضوع با اطرافیان حرف زدم، فکم درد گرفت.

[PM۸:۳۰ ۲۰۲۱/۳/۸]

-باشه، بزار بتازونن. هشتصد تا سکه که عین سنگ جولو پام انداختن چیزی نیس. وقتی هشتاشم نیس، هشتصد کیلو شمش بندازن تو قبالات. اما اینا به قول حاج حسین یه دینه. وقتی نمی تونم بدم، چرا گردنم می ندازن؟ من با این همه تعصب رو غسل، با همونی موافقت کردم که در حد یاسر بود. اینا رو به بابات بگو. سینه زدن خالی زیر آلم امام حسین معنی نداره. وقتی تو حرف با عمل منافاته، ول کنن دامن دینو. دیگه به من نگی نماز بخونا.

حرف‌های منطقی علی مثل تیغ دلش را خراش داد. اینکه باعث شد جوانی از دین دورتر شود. برای او هم راه چاره‌ای نبود. همانطور که قبل از شب خواستگاری رسمی‌شان قانعش کرد آن مجلس نمایشی مقابل فامیل است، از علی خواست مهریه را با کمی چک و چانه بپذیرد تا او راه خودش را برود.

-حرفای تو همه‌اش حقیقته. بابام زیاد راضی نبود. ولی حریف مامانم و داداشام نشد. اونم مجبوره همه رو راضی نگه داره.  
علی به تمسخر گفت:

-دیدم! هزارتا رو رسوند به هشصدتا.

-بهت که گفتم علی جان. امروز که رفتیم سر خونه زندگی خودمون، من فرداش می‌رم محضر مهریه‌امو بهت می‌بخشم. فعلا به خاطر

خانواده‌ام کوتاه بیا. ☆ exchange group

دودلی مانند تیزی شمشیر روی شاهرگش بود. دنیا به او ثابت می‌کرد به چشمش هم اعتماد نکند. اما محبت و نگاه شمیم قانعش می‌کرد حرف‌هایش حقیقتی بیش نیست. با این حال به خنده گفت:

-ایشالا که واسه به اجرا گذاشتنش نباشه. واسه من حبس ابد.

-باشه، مسخرهام کن.

یک دستی زد تا ببیند شمیم چه جوابی می دهد:

-بیا بریم محضر یه دست خط بده دل من تالاپ تولوپ نکنه. طنابی که دستم دادی، پوسیده اس جون تو.

شمیم وا رفت:

-تو داری جدی می گی علی؟

لحن شمیم حالیش کرد دلخور شده است. از اینکه نسبت به او

بی اعتماد است. زود از موضعش برگشت و به زبان طنز زد:

-نه، اتفاقا بندازیم سولاخی، جونم از دست پسرعموت در امانه. فعلا همه طرفه از دست طایفهات تو مضیقه ام.

-مگه حسام اومد سراغت؟

-نه! ولی از وقتی اومده بیرون، سایه اش همه جا حس می شه.

-حسام دیگه دو و ور تو پیداش نمی شه علی. وقتی بی سر و صدا و

بدون هیچ درخواستی رفتی رضایت دادی، همه حیرون موندن.

-ما اهل تاوون گرفتن نیستیم. باهامون کج بشینن، کج نیگا می کنیم.

راست حسینی ام باشن، همون صراطو می ریم جولو. وقتی بابات اسم تو



رو آورد وسط و ریش سفیدشو گرو گذاش، کوچیک می شدم اگه رو  
حرفش نه می آوردم. بماند که از ته دل راضی نبودم.  
-مرسی که به خاطر من گذشتی. حتم بدون جواب احترامتو می گیری.  
مطمئنم حسامم ادب می شه. عموم قول داد کنترلش کنه.  
-ماشین کنترلی که نیس دختر. اونم باشه، باطریش بالاخره تموم  
می شه و اینقدر از تو مخزن کنترل درش نمیارن که سولفاته می کنه.  
اینا آرامش قبل طوفانه. باورش نکن!  
-چی می گی. متوجه نمی شم.  
-زدم اون کانال. ولش!  
-هنوز نمی خوای بگی کجایی؟  
-گیر بودم. کارت واجبه حالا؟  
-آره!  
-بفرما! به گوشم.  
لحن شمیم رنگ باخت. دلش ریخت:  
-نگران نشیا. گفتم شاید بعدا بفهمی ناراحت شی.  
گوشی را در دستش جابه جا کرد:

-حرف تو بگو. کجایی؟

-من خونه‌ی شما دیگه. کجام؟

-خاتون طوریشه؟ باز فشار مشارش زده بالا؟

-نه، خاتون خوبه.

-پَ چطور یاس صدات لرز داره؟

-حال عسل بهم خورد، یاسر بردش دکتر. منم نبرد.

به پیشانی خودش زد و محکم گفت:

-یا حضرت عباس! این واسه چی اینقد حالش بد می‌شه!

-ایشالا که خیره. ولی دکتر گفته بود اگه بازم حالش بد شد، مستقیم

بره چکاپ. از قلم نسخه برایش نوشته بود.

-یاسر کجا بود؟ مگه پاساژ نبود؟

-هر چی باهات تماس گرفتم جواب ندادی، زنگ زدم به آقا یاسر.

عسل نمی‌زاشت که. یواشکی تماس گرفتم. هر کاریش کردم با من

نیومد دکتر.

-باشه! می‌دونم کدوم آزمایشگاه می‌ره.

-شاید ناشتا نیست، اصلا آزمایش نگیرن ازش. ولی تو هم باشی پیشش، واسش دلگرمیه.

-نوگرم! فعلا.

هنوز قطع نکرده بود که صدای شمیم را شنید:

-علی!

-بله.

-سعی کن ببریش بیمارستان. اونجا چکاپ بشه بهتره.

-دلمو خالی نکن. بیمارستان واسه چی؟

-بیمارستا متخصص داره. بهتر سر در میارن چشمه تا دکتر عمومی.

-بزار برم بینم چه خاکی تو سرم شده تا بعدا تصمیم بگیریم.

-بیا خونه با ماشین بریم. منم دلواپشتم.

-لازم شد میام. ✨☆ exchange group

-پس منو بی خبر نزار.

گوشی را در جیبش انداخت. سوییچ را چرخاند و هندل زد. پاییز قرار

بود برایش غم بیاورد یا عروس، نمی دانست. تقدیر همیشه یک گام از

خوشی او جلوتر بود...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉

[AM۳:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۸]

#پست پنجاه و هشت

به آزمایشگاه که رسید، یاسر و عسل وسط بلوار در حال عبور از خیابان بودند. به بریدگی نزدیک بود. دور زد و تا آنها از خیابان رد شدند، مقابلشان ایستاد. عسل رنگ به رو نداشت. صورتش لاغرتر از قبل می زد. زرد و پژمرده! غم روی غمش آمد. ارثیه اش بود انگار. با دیدن علی پرسید:

-سلام، اینجا چیکار می کنی؟

مثل این که جان گفتن همان جمله را هم نداشت. جای جواب دادن

پرسید:

-آزمایش دادی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، گفت باید ناشتا باشی.

اخم کرد و پرسید:

-دو ساعته بیخود نشستی پس؟

-شلوغ بود دیگه.

سر یاسر تشر زد:

-نمی تونستی از پذیرش بپرسی؟

-جواب نمی داد زنیکه.

در حال پایین آمدن با غیظ گفت:

-گو خورد! الان می رم دهنشونو سرویس می کنم تا دیگه مریضو دو

ساعت سرپا نگه ندارن.

یاسر مانعش شد و غسل دسته‌ی موتور را گرفت. با بی حالی گفت:

-ول کن علی! بیا بریم تو رو قرآن. یاسر به اندازه‌ی کافی سروصدا کرد.

یاسر در تکمیل حرف عسل گفت:

-از خجالتش دراومدم. جفت کرد گفت فردا اومدی تو نوبت واینستا.

آتشش کمی خوابید و سر جایش نشست:

-زحمت کشیده، غُر نشه.

یاسر کنایه زد:

-منشیا همیشه سرشون شلوغ‌تره.

به عسل نگاه کرد:

-بیا بالا بزارمت خونه. صب می‌برمت آزمایشگاه بیمارستان از همونجام

برو پیش متخصص بین چی می‌گه.

-بیمارستان نمی‌خواد. جوابو می‌بریم پیش دکتر درمونگاه دارو می‌ده

دیگه.

-مگه دکتر عمومی متخصصه؟

-گفت شاید تیروئید داری که اشتهاات زیاده، لاغرم می‌شی.

-مگه تیروئید حالت تهوع داره؟

-وقتی بدخیم شه آره. زردی و لاغری یا چاقی مفرط داره.

-حالا بیا بالا تا فردا.

بازوی علی را گرفت و پشتش نشست. یاسر در حال سفارش به او گفت:

-سفت بچسبش نیفتی. جون نداریا.

قبل از اینکه عسل جواب دهد، علی پرسید:

-مگه سوار نمی‌شی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. برم پاساژ، مغازه رو همینجوری ول کردم اومدم.

عسل گفت:

-دستت درد نکنه.

دستی پشت عسل زد و هر کدام به مسیر خود رفتند. در خیابان که

افتادند، عسل کنار گوشش چسبید و پرسید:

-کجا بودی جواب تلفنو شمیمو ندادی؟

با وجود کلاه، صدای موتور و بوق بوق ماشین‌ها، سخت صدای عسل را

می‌شنید. اما عادت داشت و شنید! بلند جواب داد:



- جایی کار داشتم.
- فک کرده بود بخاطر خواستگاری و جریاناش باهاش قهر کردی.
- قهر واسه چی. قبلش گفته بود سخت می گیرن.
- حالا می خوای هشتصد تا سکه رو قبول کنی؟
- بزار خیالم از تو راحت شه تا ببینم چه گلی باس به سرم بگیرم.
- من طوریم نیس. یه آب جوش نبات بخورم خوب می شم. شماها شلوغ کردید.
- صدایش بالاتر رفت. هم پای سر و صدای خیابان:
- نزدیک یه ساله داری جوشونده و عرقی جات خاتونو می ریزی تو شیکمت. ترکیدم بس که گفتم برو یه دکتر درست و حسابی. حتما باس بزخم تو سرت خودم ببرمت.
- چته حالا. نخواستم محبت کردنتو.
- من وقت دارم که غوز بالاغوز می شی؟ نمی دونی زن مردمم!
- با یاسر می رم. جوش نزن.
- اونم بدبخت تر از من. باس مغازه رو ببنده.
- خودم تنها می رم. دنباله بون می خوام چیکار.

-آره تنها برو یه دولیتری ازت خون بگیرن دهنِت وا بمونه رو به تا قار  
آسمون و دُمت سیخ شه.

پشت علی کوبید و سرش را برای گزند باد، توی کمرش فرو کرد.  
نسیم پاییز کم کم داشت سرد می شد. سر کوچه که رسیدند، عسل  
گفت:

-وایسا همین جا پیاده می شم. می خوام برم پیش یسنا.

-اونجا واسه چی؟

-مامانش با یاسمن رفته بیرون تنه است. یاسر گفت برم پیشش.  
ترسوئه.

مقابل خانه ی یاسر ایستاد و طلق کاسکتش را بالا داد:

-چرا اینو نبردن خُب!

پیاده شد و توضیح داد: 

-چه می دونم! حال نداشتم نپرسیدم ازش. ولی هر وقت می خوان برن  
خونه ی خاله اش اینا یسنا نمی ره. از پسر خاله اش خوشش نمیاد.

-فداییه؟

-فک کنم.

در حال دور زدن گفت:

-باس برم مغازه. خاتون دلواپست نشه.

-برو. من بهش زنگ می‌زنم.

گاز موتور را گرفت و سر کوچه ایستاد. خیالش که راحت شد عسل

داخل رفته، برگشت و گاز داد. اما نرفت! مادرش همراه بچه‌هایش در

حال نزدیک شدن بودند. سابقه نداشت آن وقت غروب آنجا بیایند.

همیشه سری به خاتون می‌زدند و می‌رفتند. اغلب هم نمی‌دیدشان.

چون هیچ‌وقت شام نمی‌ماندند. شوهر مادرش اخلاق خاصی داشت و

عید به عید هم از روی اجبار دیدن خاتون می‌آمد. از قبلش هم علی و

عسل بیرون می‌رفتند که او را نبینند.

گازی به موتور داد و مقابلشان ایستاد. حواس عاطفه آنقدر پرت بود

که در نگاه اول توجه نکرد و با ترس خودش را عقب کشید. اما حسین

سمت علی دوید:

VIP  
ROMAN

-سلام داداش.

پاهایش را روی زمین گذاشت. خم شد و حسین را بلند کرد. ماچی

روی هوا به لپش چسباند و او را روی موتور نشانده. هستی نیز با

گونه‌هایی گل انداخته سلامی داد و دست علی را فشرد. عاطفه نزدیک آمد و گفت:

-تویی مامان. ترسیدم!

-سلام، واسه چی ترسیدی؟ مگه موتورسوار ترسوندت؟

[AM۳:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۸]

VIP

سرش را بالا انداخت: exChange Group

-نه مامان جان. حواسم پرت بود گفتم یهو موتوریه نزنه به حسین.

هول کردم یهو دستشو کشید از دستم و دوید سمت.

-اینورا؟ این وقت غروب!

سرش را تکانی داد:

-هان؟ چطور یاس؟

لب‌های عاطفه جمع شد و کناره‌هایش چروک افتاد. فهمید بغض کرده است:

-چی بگم! بدبختی من که تموم‌شدنی نیس.

-حرمه تیر انداخته طرفت؟

منظورش را فهمید. همیشه شوهرش را این‌گونه خطاب می‌کرد:

-با ما که کاری نداره. خودشو تیر زده. اما زهرش دامن ما رو هم گرفته.

فهمید جریان مهمتر از آن حرف‌های کنایه‌وار است. به هستی نگاه

کرد و گفت:

-بشین بریم تا خونه.

عاطفه گفت:

-برو به کارت برس مامان جان. می‌ریم خودمون.

حسین داد زد:

-می‌خوام موتورسواری کنم.

هستی با تکرار مجدد علی، پشتش روی موتور نشست. علی گازی داد و به مادرش گفت:

-تا بررسی خونه، یه دور می‌زنم میارمشون.

منتظر جواب مادرش نماند. گاز داد و رفت. عاطفه چادرش را پایین تر کشید و داخل کوچه پیچید. نگاه علی از آینه به روبرو دوخته شد و تا

ته خیابان به خاطر حسین رفت. حسابی ذوق می‌کرد. وقتی برگشت

مقابل بستنی سنتی با تابلوی دایی ایستاد و حسین را پایین گذاشت.

هستی نیز با اشاره‌اش پایین آمد. لبه‌های هودی‌اش را پایین کشید و

با بالا انداختن کوله‌اش دنبال علی وارد بستنی‌فروشی شدند. حسین

دوید و ته مغازه روی آخرین صندلی نشست. هستی را نیز پیش

حسین فرستاد و سمت یخچال رفت. در حال احوالپرسی با فروشنده،

از بچه‌ها پرسید:  exChange Group

-چی می‌خورید؟

حسین بلند گفت:

-بستنی میوه‌ای می‌خوام. از این قلبه‌قلبه‌ها که روش پر شکلاته.

هستی روی دست حسین زد و یواشکی چیزی گفت. معلوم بود به حسین تذکر می دهد. اخلاقیش مدل عاطفه و عسل بود. همه شان مثل خاتون درون ریز بودند و خجالت کار نکرده را جلو می کشیدند. بستنی مورد علاقه ی حسین را گرفت و سمتشان رفت. در حال گذاشتن سفارش او روی میز، به هستی نگاه کرد و پرسید:  
- تو چی دوس داری.

هستی دستی به شالش کشید و گفت:

- مال حسین زیاده داداش. با هم می خوریم.

حسین ظرف بستنی اش را سمت خودش کشید و اخمی برای هستی پرت کرد:

- فوتینا! بهت نمی دم که. همش مال خودمه.

هستی چشم غره ای به حسین رفت و علی گفت:

- ولش کن بچه رو. چی چیه که می خوای شریکش شی. معده ها همتون قد گنجیشکه ها.

هستی گفت:

- هر چی گرفتید خوبه. بستنیه دیگه. همشون شیرینن.



حسین قاشقی پُر در دهان گذاشت و گفت:

-مامان و آبجی از این بستنی زردا دوست دارن که روش پسته ریختن. من بدم میاد.

ذائقه‌اش هم مثل عسل بود. سمت فروشنده برگشت و دو ظرف بستنی سنتی گرفت. خودش هم دوست داشت. بستنی‌ها را روی میز گذاشت و صندلی را عقب کشید. در جواب تشکر هستی، گفت:  
-بخورید زودتر بریم.

حسین قاشق‌ها را تندتند در دهانش خالی می‌کرد:

-زود تموم کنم بازم برام می‌گیری داداش؟

هستی اخم کرد و قبل از علی گفت:

-مگه تا حالا بستنی نخوردی؟

-خوشمزه‌اس خُب. ☆ exchange group

-داداش کار داره. باید بره سرکار.

برای اینکه بحث خواهر و برادر تمام شود، گفت:

-بخور، یه ظرفم می‌گیریم می‌بریم خونه خاتون و مامانم بخورن.

چشم‌های حسین درُشت شد:

-آخ جون. از همین قلمبه قلمبه‌ها بگیر داداش.

سر تکان داد و قاشق بعدی را به دهان گذاشت. زیرچشمی بچه‌ها را هم می‌پایید. احساس کرد هستی بی‌میل قاشق بستنی را در دهان می‌گذارد. با او رودربایستی داشت اما حال آن لحظه‌اش خجالت کشیدن نبود:

-کِسلِی هستی. طوری شده؟

سر دختر نوجوان بالا آمد و به علی نگاه کرد:  
-نه، چیزی نیس. درسام یه خرده زیاده.

-اول ساله که. شُنُفتم درستم خوبه. چندم بودی؟  
-نههم!

-یعنی سوم راهنمایی!

سرش را تکان داد و تایید کرد. حسین گفت:

-خرخونه داداش. چشاشم ضعیف شده باید عینک بزنه. مامان گفت!  
هستی برای برادر کوچکش اخم کرد و علی در جواب حسین گفت:  
-عوضش دکتر می‌شه. توام درس نخونی عین من مریضش می‌شی.  
-یعنی دکتر مریض نمی‌شن؟

علی و هستی خندیدند. حسین ته ظرفش را درآورد و لبش را با آستینش پاک کرد. صدای هستی را درآورد. دخترک مثل مادرها، دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن دهان حسین شد.

[AM۳:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۸]

یاد خودش و کودکی اش افتاد. بستنی خوردنش لیس زدن به آلاسکا و بستنی قیفی بود و یخمک! سر تیله بازی کردن هم همیشه زانوی شلوارشان قلوه کن! مدام شلوارش دست خاتون بود. برای زانوهایش زانوبند می دوخت و برای خشتکش مرغک! موهایش را هم همیشه کوتاه نگه می داشت تا روی صورتش نریزد. زود به زود بلند می شد و اگر محلش نمی گذاشت باید مثل موهای عسل دُم اسبی شان می کرد یا

می‌بافت. صاف بودند و سیاه. مثل اقبالش! تا همان وقت‌ها بود که بچه‌گی کردن یادش آمد. از بعدش کار بود و شبانه درس خواندن و خستگی. خوابیدن بین دفتر و دستک تکالیف نصفه نیمه و یک لنگه پا ایستادن گوشه‌ی کلاس به‌خاطر جواب ندادن درس! کارنامه‌های درخشان با نمرات نجومی و عاقبت با دیپلم ردی ترک تحصیل کردن. همان وقت‌هایی که پدر و مادر می‌خواست و هر کدام سمت خودشان بودند. پدرش که سرگرم الواتی و مادرش مشغول بزرگ کردن بچه‌هایی که مقابلش نشسته بودند. کمی بیشتر به گذشته فکر می‌کرد کینه‌ی آن بچه‌ها را هم به دل می‌گرفت. بستنی نیم‌خورده‌اش را کنار زد.

جایی از زندگی‌ش شیرین نبود که کامش شیرینی بردارد. عاشق شدنش هم دردسر داشت. exChange Group مقابل فروشنده ایستاد و دو ظرف بستنی گرفت. سنتی و میوه‌ای! وقتی برگشت، حسین در حال درآوردن ته کاسه‌ی او بود و هستی حرص می‌خورد. خودش را برای هستی کج کرد بستنی به دلش بچسبد. علی گفت:

-از این زردا دوس نداشتی که. چی شد پس؟

زبانش را روی لبش کشید و گفت:

-می خواستم ببینم چه مزه‌ایه.

هستی گفت:

-آره جون خودت. فقط بستنی باشه حالا هر چی بود.

با دیدن ظرف هستی که هنوز بستنی داشت، دوباره روی صندلی

نشست:

-بزار بخوره بچه. خودتم بستنی اتو تموم کن بعد بریم.

هستی مشغول شد و گفت:

-زحمت کشیدی داداش. دستت درد نکنه.

حسین گفت:

-خدا کنه بابا بازم بره مسافرت ما شب بیاییم خونه‌ی خاتون با داداش

بگردیم.

هستی چشم‌غره‌ای برای حسین رفت که از دید علی دور نماند. رازی

در سفر رفتن نابهنگام پدرشان و بغض کردن مادرش بود که هستی

داشت پنهانش می کرد. با اینکه از آن مرد بزار بود، اما پرسید:

-بابات کجا رفته؟ چرا تو رو نبرده؟

حسین جواب داد:

-مامان گفت ما مدرسه داریم. بعدا می‌ریم.

معلوم بود سر بچه را شیره مالیده‌اند. اما دیگر چیزی نپرسید. ترسید

اسم آن به قول خودش حرمله را بشنود، طاقت نیاورد و مقابل

بچه‌هایش، فحش بارانش کند. ظرف بچه‌ها که خالی شد، برخاست و

با خداحافظی بلندی از فروشنده، پیش افتاد. بچه‌ها نیز به دنبالش!

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

من از مصاحبتِ آفتاب

می‌آیم...

کجاست سایه؟! ✨

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

#سهراب‌سپهری

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۹/۸]

#پست پنجاهونه

بچه‌ها را مقابل خانه پیاده کرد و با گشودن در برای آن‌ها دور زد. کنجکاو بود بداند مادرش چرا پیش خاتون آمده!!! شوهرش کجا رفته است!!! اما کارش بیشتر از ساعتی که به حاج حسین گفت، طول کشید. به قول خاتون گوشت گاو ارزان می‌شد. صدای موتور کوچه را پُر کرد و هستی و حسین بستنی به دست وارد حیاط شدند. حسین سمت باغچه دوید تا شیطنت کند. هستی با دیدن باغچه‌ی خیس، دست برادرش را گرفت و سمت خود کشیدش! والا تا فرق سرش را گلی می‌کرد. آن روزها کلافه‌گی مادرش را می‌دید. از مدت‌ها پیش با پدرش بگو مگو داشت. سر چیزهایی که سر در نمی‌آورد. صدای مادرش همیشه پایین بود. او دختر تیزی بود. اجازه نداد حسین برای مادرش حرص بیشتری به بار آورد. با هم از



پله‌ها بالا رفتند. ندیدند شمیم نگاهشان می‌کند. صدای موتوری آشنا شنید و پشت پنجره کشیده شد. اما جای علی، دختر و پسر غریبه دید. تلفنش را برداشت تا از علی پرس‌وجو کند. یادش آمد روی موتور است و از تماس گرفتن منصرف شد. شب می‌دیدش!

بچه‌ها وارد ساختمان که شدند، مادرشان داشت فین فین می‌کرد. پشتش به آنها بود ولی هستی حتم داشت گریه می‌کند:

-به‌به، ببینیتون کی اومده.

بچه‌ها با دیدن خاتون و مهربانی‌اش، سمت مادر بزرگ رفتند و مقابلش نشستند. پیرزن دست‌های لاغر و چروکیده‌اش را دور تن بچه‌ها پیچید و به خود فشردشان! برای عاطفه وقت خرید تا صورتش را پاک کند. زن به بهانه‌ی بستنی بلند شد و سمت آشپزخانه رفت تا ظرف بیاورد. سمت روشویی رفت و در حال آب پاشیدن به صورتش پرسید:

-داداش رفت؟

صدای گرفته و تو دماغی مادر، دل هستی را فشرد. تمام و کمال نفهمید پدرش کجاست اما می‌دانست گرفتار شده است. کاری هم از دستش بر نمی‌آمد جز غصه خوردن:

-آره! گفت کار دارم.

صورتش را خشک کرد و با برداشتن کاسه‌های سفالی و سینی و قاشق به حال برگشت. حسین روی بستنی‌ها خیمه زده بود. چیزی هم از غم مادر نمی‌فهمید. اما هستی نگاه از صورت قرمز مادر، چشم‌های سرخ و دماغ باد کرده‌اش بر نمی‌داشت.

عاطفه چهار زانو نشست، بستنی‌ها را از مقابل حسین برداشت و در سینی گذاشت. می‌دانست پسرش عاشق بستنی‌ست و کم‌طاقت. پرسید:

-از کدومش می‌خوری؟

حسین دست روی بستنی میوه‌ای گذاشت:  
-این.

هستی فوراً گفت:  exChange Group

-یه عالمه تو بستنی فروشی خورده مامان! بسشه.

به پسرش نگاه کرد و اخم‌آلود گفت:

-نمی‌گم کم شکلات و بستنی بخور. دندونات همه خراب شده.

حسین با بی‌طاقتی گفت:

-بازم می خوام. داداش واسم خریده.

خاتون دخالت کرد:

-بده بهش بخوره بچه. دو روز دیگه هوا سرد می کنه جنخ تا سال بعد

بستنی تعطیله. دندوناش شیریه همه می ریزه.

عاطفه درپوش بستنی را برداشت و در حال پُر کردن اولین کاسه

گفت:

-دندون کرسیاش که دیگه نمی ریزه مامان. بهش رو بدی سه وعده

بستنی می خوره.

کاسه‌ی نصفه را دست حسین داد. بچه با غرولند و گفتن «کمه»، اخم

مادر را به جان خرید و ظرف را گرفت. با امتناع هستی، کاسه‌ی دوم

را دست خاتون داد. خودش هم میلی برای خوردن نداشت. اما برای

همپا شدن با مادر قاشقی ته کاسه انداخت و دست گرفت. در حال

بازی با بستنی موردعلاقه‌اش پرسید:

-از برنامه‌ها علی چه خبر؟

قبل از این که خاتون جوابی دهد، پوزخندی زد و افزود:

-اینقد سرم گرمه که همیشه بچه‌هام آخر یادم می‌افتن. زن بابام  
واسشون.

هستی غم مادرش را می‌دید. مواقعی که غصه‌ی علی و عسل را  
می‌خورد و به خاطر اخلاق خشک پدرش در دل می‌ریخت. همیشه هم  
خودش را مؤاخذه می‌کرد. از این جمله‌ی مادر فهمید قبل از رسیدن  
آن‌ها، بحثشان سر موضوع دیگری بوده است.

خاتون پاهایش را کشید و روی هم سوارشان کرد. قاشقی بستنی به  
دهان گذاشت و پلک‌هایش طبق عادتی که مواقع حرف‌زدن داشت،  
تندتند به هم خورد:

-بچم علی یه سر داره هزار درد بی‌سامون. خونواده دختره‌ام شدن غوز  
بالاقوز.

عاطفه ابروهایش را در هم کشید:

-چطور؟ جواب رد دادن؟  
هستی گفت:

-وا، چشه مگه داداش. الان بیاد دم مدرسه‌امون دخترا سوار کولش  
می‌شن.

لب‌های خاتون و عاطفه پُر از خنده شد. خوشحال بود که باعث خنده‌ی مادرش شد.

خاتون سرش را تکانی داد و گفت:

-جَخ دختره‌ام گول بر و روی داداشتو خورده ننه. خونواده‌اش که دیگه خَر نمی‌شن.

عاطفه پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

-وا، مامان! چشمه بچم.

خاتون چشمکی زد و کناره‌های لبش از خنده چروک بیشتری افتاد:

-عُرْغُرُو، تارک‌الصلاه، بی‌خونه، بی‌ماشین و کارگر مردم. تازه سواتم که

درست و حسابی نداره. خودش می‌گه با دیپلنش کلنگم نمی‌دن

دسش بزنه.

هستی شیرین خندید و گفت:

-دیپلم خاتون.

پیرزن غمزه‌ای برای نوه‌اش آمد و او را بیشتر خندانده.

عاطفه ابرویش را کج و کوله کرد و گفت:

-این چیزا ملاک نیس.

-وا، پَ چی ملاکه. الانه چش مردم دنبال پول و پله‌اس. لااقل درس می‌خوند زبونمون تیز باشه.

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۹/۸]

از سر دل حرفی پراند که خودش هم به آن اعتقاد نداشت:  
-چیزی که زیاده دختر!

خاتون «وایی» گفت و خودش را کج کرد:  
-آرد ناشتا نده عاطی. هیچ بقالی نمی‌گه ماست من تُرشه.

-مگه ما عسلو ندادیم به یکی صد پله پایین‌تر از علی.

-عسل و یاسر هم‌قد همن ننه.

عاطفه کاسه‌اش را زمین گذاشت و با بی‌حوصله‌گی گفت:

-خُب تو گوشش فرو کن بره سراغ یکی همقد خودش مامان جان.  
حرف منو که پشکلم حساب نمی کنه.

خاتون دست از شوخی کشید و جدی شد:

-هر چی اونوخ بهش گفتم درستو ول نکن، تو گوشش نرفت. مردم  
نمیان دختر تحصیل کرده و پولدارشونو بدن دسش که. بدَنم با مِهَر و  
شیربها و خرج سنگین که از پیش برنمیاد.

عاطفه توپ پربادش را سمت خاتون شلیک کرد. طوری که هستی  
عقب نشست:

-دیگه مردم باید بدونن چه خبره و چه قد گرونیه. یه جوون دست تنها  
از کجا بیاره. شما که ماشالله خوب بلدی از زبونت استفاده کنی.  
یه خرده واسه علی خرج می کردی.

خاتون برعکس هستی صاف به چشمهای عسلی و گیرای عاطفه خیره  
می شد. زنی که در میانسالی هنوز جذابیت داشت. سالها بود از  
حرصی که عاطفه می خورد عذاب می کشید. اما کاری از دستش  
برنمی آمد. سبو شکسته و آب ریخته بود. مقابل تشنج عاطفه به نرمی  
گفت:



-همه‌ی این حرفا رو حاج حسین با هزار تعبیر بهشون گفت. ولی کو گوش شنوا.

فهمید با مادرش تندی کرده است. از عقب‌نشینی هستی مطمئن شد.

او وقت عصبانیتش دنبال سوراخ موش می‌گشت. سرش را پایین انداخت و در حال قاشق کشیدن ته کاسه به نرمی گفت:

-اینا یعنی ختم ماجرا دیگه. کش دادن نداره.

-خیر! علی‌آقات تو جواب آخر گفت باس فکرامو جم کنم. دختره گلوگیرش کرده.

نگاهشان در هم چرخید. دلواپسی در چشم‌هایشان موج می‌زد. عاطفه پرسید:

-چی بود حالا شرایطشون؟

-مهر سنگین، خرید و عروسی شاهونه، خونه‌ی نمی‌دونم چی چی‌س... هستی گفت:

-حتما دوبلکس.

خاتون نخودی خندید:

-آره ننه، اسماشونم عجیب غریبه. مهمونی شونم که گفتن سر به فلک  
داره. باسه عروسی اینا.

عاطفه گفت:

-یهو بگن بفرمایید! دیگه این همه سنگ انداختن چیه؟

-والا من و حاجی ام فاتحه‌ی وصلتو خوندیم. اما علی گفت فکرامو کنم  
خبر می‌دم. حاج حسین وقت برگشتنم کلی زیر گوشش خوند. نه ها  
گفت نه، نه! هنوزم که دلش کربلا س و تو تصمیمش شده عینهو  
زُهیر بن غین.

عاطفه در صورت خاتون ریز شد و فروغ چشمانش افتاد. دلش سوخت!  
برای بی‌پشت و پناهی خودش و بچه‌هایش. هنوز گاهی آه می‌کشید  
ای کاش پدرم زنده بود. اما پدر زنده‌ی بچه‌هایش دست کمی از پدر  
مُرده‌ی او نداشت. هیچ‌یک خیری از پدرهایشان ندیده بودند. نفسی  
گرفت و گفت:

-دختره که می‌خواستش ماما. وقتی علی چاقو خورد و اومد  
بیمارستان ملاقاتش، نزدیک بود گریه کنه. هر کوری می‌فهمید چه  
خبره تو دلش.

پیشانی پیرزن چین افتاد و گفت:  
-خُب. اینو می دونم. باسه شیربهام خود دختره گفت از علی آقا اساس  
نمی خوام. باباشم پشتشو گرفت و گفت همین یدونه دختره، خودم  
همه چی باشم می خرم. اما باسه بقیه چیزا کوتا نیومدن.  
-حالا تا فکرا علی جم بشه، یه مدتی می گذره. با دختره صحبت کن  
خونواده اشو نرم کنه.  
-آخه مادر این دختره عینهو عسل نیس که طرف فقط با علی گلابیز  
باشه.

پاهایش را جابه جا کرد و افزود:

-اووووف! شب بله برون بودی می دیدی گوش تا گوش آدم نشسته بود.  
باباش سه کلوم می گفت، دوتاش با اجازه ی داداشام و بزرگترا بود.  
خیلی احترام همو داشتن. اونوخ همچین دختری رو مُفت و مسلم  
می دن بره؟

-این جووری خرج و بَر جش خلیه مامان. علی از کجا می خواد بیاره  
دست تنها. تازه پاسوز عسلم هست.

-چی کار کنم؟ بهش بتابم دست از دختره بکش؟

-والا ازدواج این مدلی بعدش صدتا گرفتاریه تا آرامش. همدیگرو بخوانم مشکلات مالی اعصابشونو بهم می ریزه. علی که همینجوری اش اعصاب نداره.

-اتفاقا از وقتی پا این دختره وسطه، خیلی بیتر شده. روی پای خودش کوبید و نالید:

-الهی بگردم براش. دستم بره زیر ساطور که نمی تونم کاری براش بکنم.

-تو از پس مشکلات خودت بریبایی باس کلاتو بندازی هوا. خدای علی بزرگه.

-خدا همیشه بزرگه مامان. کسرش نمیاد از چیزی. طمع آدمما تمومی نداره.

ناخودآگاه بحث عوض شد و جو برگشت. خاتون گفت:

-بهمن همیشه طمع کار بود. همین خصلتشم از بچه ها دورش کرد.

گمون داشت پیشش باشن من می زارم خرجشونو بده. من فقط

می خواستم پیش خودت باشن تا از مادرم یتیم نشن.

کاسه ی چشمان عاطفه پُر شد:

-گفتم پشتمو بگیر...

با دیدن هستی که بر و بر نگاهشان می کرد و رنگش عوض شده بود، حرفش را خورد. او عاشق پدرش بود. باور نمی کرد روزی دو بچه ی کوچک را از خانه اش بیرون کرده باشد. همیشه مادرش به او گفته بود علی و عسل را به خاطر تنهایی خاتون پیش او گذاشته است. اما حالا حرف های تازه می شنید. عاطفه دلش نمی خواست شخصیت بهمن پیش بچه هایش بشکند. به حسین نگاه کرد. دست هایش را مدل هلی کوپتر کرده و دور اتاق می چرخید.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۹/۸]

بهانه‌اش برای تشر زدن سر هستی و بیرون کشیدن دخترک از بُهت جور شد. به او توپید:

-پاشو این یتیم یسیر مونده رو ببر تو حیاط مغزم جوش آورد.  
هستی از جا بلند شد و سمت حسین رفت. در حال بیرون رفتن صدای خاتون را شنید:

-برو اتاق اونوری پیش زن داداش بعد از اینت. باهاش چاق سلامتی کن بعد بیارش اینجا. بگو مامانم اومده می‌خواد ببینت.

هستی نگاهی به مادرش انداخت تا تکلیفش را بفهمد. پلک‌های مادرش که بهم خورد، «چشمی» گفت و همراه حسین رفت.

در که بهم خورد، سمت مادرش چرخید و در ادامه‌ی حرفش گفت:

-یادته واسه ازدواج با ابراهیم چقد عجله کردی مامان! من که زیاد حالیم نبود. تازه پونزده سالم پُر شده بود. همسن الان هستی! فک

کردی ابراهیمو رد کنی می‌مونم وردلت. فک کن الان بشینم جای اون سال‌ها و به اصرار هستی رو شوهر بدم.

حق با عاطفه بود! دست و دل خاتون همیشه برای تنها دخترش

می‌لرزید. اما در امر ازدواج او عجله کرد. گول زبان‌بازی همشهری‌اش



را خورد. زن جوانِ تنهایی بود که یک زن واسطه‌ی ازدواج عاطفه و ابراهیم شد و مغزش را شست. عاطفه‌ی معصوم را از سر درس کشاند و پای سفره‌ی عقد نشاند! ابراهیم تازه از سیدآباد آمده بود. جوان خوش‌چهره و سر به زیری بود. با زور و بازوی خود و مال و مکنت پدرش، خانه و مغازه‌ای در تهران خرید و نمایشگاه مبل زد. هر دو، سه ماه یکبار ماشینش را عوض می‌کرد. دستش به دهندش می‌رسید! چه می‌دانست بعد مدتی تبدیل به چه آدمی می‌شود! با چه کسانی رفت و آمد می‌کند و از آن ابراهیم سربه‌زیر مبدل به ورق‌بازی قهار می‌شود!

کارش به جایی رسید که مهمانی‌های بزرگ دعوتش می‌کردند. عرق و ورق جای عبادتش را گرفت. قیافه‌اش تن زنان را لرزاند و با لوندی‌شان نجابت او را دستمالی کردند. وقتی عاطفه سر سقط اولش توی درد غلت می‌خورد، ابراهیم مست و ملنگ در رختخواب با زنی دیگر قل می‌خورد.

صدای بلند خنده‌ی چرکشان، بوی خیانت را به مشام عاطفه رساند و اشک و خون او گرفتارش کرد. بعد از مدتی تاسش دیگر جفت شش



نیاورد. خانه و مغازه‌اش را قمار کرد! جای رفتن به خانه‌های آنچنانی، پایش به زیرزمین‌های نمور، خانه‌های کلنگی و قهوه‌خانه‌ها باز شد. قادر نبود دست از کثافت بکشد. معتاد قمار شد. جای نوازش تن کودکش، استوانه‌ی لاغر سیگار را لمس می‌کرد و جای بوسیدن آن‌ها، لبش جرم‌گرفته‌ی دود شد. سیاه و کبود! مثل روزگاری که برای عاطفه ساخت. در به در مستاجری در خانه‌های تک‌اتاقی‌اش کرد. همبستر موش‌ها و سر و صدای همسایه‌های زیاد و فضول. سری تکان داد و گفت:

«خوبه توأم! می‌خواسی وقتی دیدمت تو اون لونه موش وسط هزارتا چشم موندی حیرون، ولت کنم؟  
عاطفه با حرص گفت:

«مگه نگفتی ابراهیم خوبه، فامیله، از رگ و ریشه‌امونه!  
مگه اولش ابرام بد بود؟ بد آدمی بود؟  
نه! خوب بود. اما انتخاب من نبود. ولی نه نگفتم. جرأت نداشتم روی حرفت نه بیارم.»

-سالی یه بار باس قصاب شی، چاقو تیز کنی و توی قفسه‌ی سینم بزنی؟

دامنش را از صدای گرفته‌ی خاتون در چنگ گرفت و سرخ شد. هر دو قربانی آن روزهای تلخ بودند:

-مهر که نیس مامان! زندگی سوخته‌ی دخترته. قبل از اینکه کارش زار بشه، بهت گفتم ابراهیم سرکش شده. گفتمی بچه بیار درست می‌شه.

انگار بچه عروسک بود بدم دستش گول بخوره. اما بازم عقلم نرسید و خریتم کردم. گفتم مامانم درست می‌گه. علی اومد، ابراهیم بدتر شد.

گفتمی دوتا بشن، غیرتش جوش میاد. عسلو که گذاشتم زمین، پاش که محکم نشد هیچ، خیالشم راحت شد حسابی پایبند بچه‌ها شدم.

دیگه غلطایی هم که نمی‌کرد، رفت دنبالش. بازم به خاطر اینکه علی و عسل دربه‌در نشن، کاراشو نادیده گرفتم. حاضر بودم باهاش بسازم.

ولی بعد دوتا بچه، گیت گرفت این مرد آدم بشو نیس. حکم کردی طلاق بگیر! همچین بابایی بالا سرشون نباشه بهتره. پس فردا هرز

می‌شن. اما بابای هرز داشتنم بهتر از نداشتنش بود.

-اگه می‌گفتم بسوز و بساز الان خوشت بود؟

-نه، حقه زنه از کثافت بیاد بیرون. به خیانت پشت کنه. ولی شاید  
علی بزرگ می شد، آدمش می کرد. عسلو می دید حیا می کرد.  
-با شاید و باید ننه؟

-ذات ابراهیم خراب نبود. گیر بد رفیقایی افتاد. حتی حالا که سنی  
ازش گذشته و میاد پیش من، گریه می کنه.

-واسه چی اجازه می دی بیاد سراغت؟ شوهرتو نمی شناسی؟

-نگفتم شماتت کنی. منظورم اینه مثل اوایل طلاقمون که اوامد

سراغم، هنوزم همونه. یادته قسم و آیه خورد که نمی کنم دیگه! دل  
من سوخت. اما خودت رفتی جلو در نزاشتی رجوع کنم. گفתי اشک  
تمساح داره می ریزه.

-مگه همون وقتا زن صیغه نکرد؟ خبرشو نشنفتی؟ منگ نشدی؟

-رفت زد به سیم آخر دیگه. همه ی فامیلشم قیدشو زدن. هم دور  
ابراهیم خط کشیدن هم بچه هاش.

-بود بیتر می شد براتون؟

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۹/۸]

-نمی‌دونم! شاید واسه بچه‌هاش خوب می‌شد.  
-دو به شک نباش عاطفه. ابرام هنوزم همون آدمه.  
چشمان عاطفه راه گرفت و روی نقطه‌ای در فضا ماند:  
-ابراهیم که دل کند و رفت و دیگه نیومد، امیدم گنده شد. نشستم  
بچه‌هامو بزرگ کنم. اما بازم نزاشتی مامان. به خیالت دلم هرهر شوهر  
داشت.

Exchange Group

خاتون لب ورچید و گفت:

- تازه اول جوونیت بود ننه! می‌خواستم بیتر کنم اینقد تو خفا گریه  
نکنی. به خیالت اشکاتو نمی‌دیدم؟ آتیش می‌گرفتم سر بی‌همسر  
زمین می‌زاری. نمی‌خواستم تنهایی منو توام بکشی.

دماغش را بالا کشید و خنده‌ای عصبی پراند. تیز و خشمگین گفت:  
-اون ابراهیم خاک بر سر بدبخت، عوض کج رویاش، یه خوبی داشت.  
نجابت حالیش بود. یکی می‌زد تو سرش و بیرونش می‌کرد، می‌رفت  
که می‌رفت. برعکس این به قول علی، حرمه که خون مو خورد. پاش  
که وا شد اینجا، ضجه زدم بی خیال شو مامان. بزار با بدبختی خودم  
کنار پیام. التماس کردم ولم کن بچه‌هامو بزرگ کنم.

لرزی به صدای خاتون افتاد. ته عصبانیتش، پریدن رنگ صدایش بود و  
بالا رفتن فشارش:

-از کجا می‌دونستم می‌شه حرمه و تیر می‌زاره تو کمونش و می‌گیره  
طرف بچه‌ها اولاد پیغمبر!  
عاطفه جز زد:

-صد بار بهت نگفتم همونجور که سفت و سخت وایسادی از ابرام جدا  
شو، پشتم وایسا از بهمنم جدا شم؟ این مرتیکه منو و بچه‌هامو  
می‌سوزونه! اما نکردی مامان! دور از جونت، سرتم بپرن پای حرفت  
می‌مونی.

روی انگشتانش ضربه زد و چکش به مغز فرسوده‌ی پیرزن:

-با محبت، ریشه‌ی عاطفه‌اتو سوزوندی. دیگه من به درک! تموم شدم رفت. اما واسه بچه‌هام شدم عین چوب دو سر گوه. نه اینورو دارم نه اونورو. خاک کدوم خرابه رو بریزم تو سرم با دو تا جوون در به در اینور دلم و دو تا طفل صغیر اونور دلم!

قلب خاتون برای هزارمین بار شکست. زندگی که با اصرار او و انکار عاطفه از هم گسست تا دخترش را از دست مردی قمارباز نجات دهد. بچه‌هایش را هم جای مهریه‌اش گرفت تا غمشان را نخورد. وقتی پای بهمن به میان آمد، فکر کرد عاقل شده. در نظرش مردی به سن بهمن که هنوز ازدواج نکرده بود، بهترین موقعیت عاطفه بود. مردی که به خاطر بر و روی عاطفه بچه‌هایش را ندید و بعد از ازدواج سر ناسازگاری با آن طفلک‌ها را گذاشت. دیگر نه راه پس برایش مانده بود نه راه پیش! برای جبران خطایش، بچه‌ها را زیر پر وبال خود گرفت بلکه عاطفه نفسی بکشد. اما مگر غم‌ها و دلواپسی‌های مادر تمامی داشت!!! سالی یکبار آن قصه مرور می‌شد تا خاتون برای همه‌ی عمرش غصه بخورد. فقط پوست چروک و استخوان‌هایش مانده بود. با چشم‌های کم‌فروغ و پُرآبش توی صورت عاطفه رفت و گفت:



-کی به تلاطم طلاق افتادی؟ وقتی هستی شیش ماهه به شیکمت بود؟

-انداختن اون بچه‌ی ندیده به دربه‌دوری بچه‌های زنده‌ام نمی‌ارزید؟  
خاتون محکم گفت:

-نه! نَفَس داشت. قتل نَفَس بود. ما این ناشکریا رو نکرده، چوب خوردیم.

اشکش را قورت داد، دماغش را بالا کشید و با بی‌حوصله‌گی دستش را برای خاتون پرت کرد:

-ول کن مامان این حرفا رو. الان تو چشم بچه‌هام یه مادر بی‌عاطفه‌ام. راهی برایش نمانده بود جز دلداری دادن مادری شکست‌خورده که خود یک سر باخت‌هایش بود. نادانی‌های خودش را پای سرنوشت گذاشت:

-قسمتت این بوده عاطفه. الان به هستی نیگا کن. دلت میاد همچین حرفی بزنی؟

دست در گودی چشم‌هایش انداخت و مالیدشان:



-الان یه تار موشو به دنیام نمی دم. همه ی عمرمو می دم یه ثانیه اضافه زندگی کنه بچم. اما باید غمشونو بخورم که دست خالی و بی بابا چطوری از پششون بر پیام.

-ناشکری نکن. خونه که هست. کلی کیا بیا باسه خودش داره شوهرت. یه مدتی گرفتاره تموم می شه. زندونم مال مرده. تلخندی زد و سر تکان داد:

-کجایی مادر من! دادگاه دست گذاشته روی همه ی اموالش. مگه یه قرون دوزاره! همه چیزم به نام خودش غارت کردن. می ترسید یه دنگ خونه اشو یا اموالشو بزنه به نام من بالا بکشم. پریروز که بچه ها مدرسه بودن اومدن خونه رو متر و صورت جلسه کردن. مغازه اشم پیش پیش!

پیرزن با دست راست ترقی روی دست چپش کوبید:

-الله اکبر! چی کار کرده مگه؟

-دسته چکشون دوامضائه بوده. بهمن اکثرا تو مغازه بوده و شریکش مأمور خرید. بس که اخلاقش گنده، زیاد خرید نمی رفته. با سگ بندازنش تو قفس، سگه قلاده اشو وا می کنه می ده به بهمن.

-شلوغ نکن توام ننه. حالا حرص داری ازش سگ و گربه‌اش کردی.  
می‌گن علی به کی کشیده. شیر تو رو خورده دیگه.

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۹/۸]

یک پایش را بالا کشید و پیشانی‌اش را گرفت:  
-خلاصه که هر چی می‌خریدن، چک می‌دادن. بهمنِ خاک برسر به  
شریکش اعتماد کرده و جلو جلو امضا انداخته روی همه‌ی برگه‌ها تا  
موقع خرید مردک دستش وا باشه. اون بیشرقم کلی جنس خریده با  
چکا و همونجام تو بازار نقد کرده. از دو طرف پولاً رو گرفته و رفته.  
حالام اثری از آثارش نیست. انگار از مدت‌ها پیش همچین نقشه‌ای تو  
سرش بوده. دولت‌م الان خِرِ بهمنو چسبیده.  
-هی، هی! آخه مردک نونت کم بود آبت کم بود، این کارات چی بود!

-خودش به درک! دلم واسه هستی و حسین کبابه. بفهمن دق می کنن. دهن حسین و مگه می تونم جمع کنم! دو شبه بهمین نیست، دو یست بار سراغشو گرفته. واسه بچه هاش خوب باباییه. غروب کلافه ام کرد، گفتم بیارمش این جا حواسش پرت شه.  
-خوب کردی مادر. خدا بزرگه! ایشالا یارو رو می گیرن بهمین آزاد می شه.

عاطفه روی پای خودش کوبید:

-کجا بگیرن یارو رو؟ پیداش نشه، خونه و ماشین و نصف سهم مغازه اشم جواب طلبکاراشو نمی ده. واسه باقیش چه خاکی تو سرش بریزم؟

-چرا نصب مغازه؟

-سه دنگش مال داداش بزرگشه. نمی گذره ازش که.

-خب ببخشه به بچه ها برادرش از زندون دربیاد. مردم باسه قاتلا بخشش می گیرن.

-ای مادر! عاطفه اگه شانس داشت، عین گندم شادونه جزبلا نمی زد. اینا خانوادگی دنبال پولن. احساس و عاطفه شونو می فروشن به پول.

-حالا تو سنگ بنداز شاید ورداشت.

-برادرشوهرم روراست گفت سهم بهمن و می خرم. یعنی روی دنگ من حساب نکنید.

سر و صدایی از حیاط شنید و گوش تیز کرد:

-حالا صورتتو پاک کن بچه‌ها با دختره اومدن. خدا بزرگه! بزار یه خُرده آب خنک بخوره تا قدر عافیتو بدونه.

عاطفه در حال خشک کردن چشم‌هایش گفت:

-خونه رو بگیرن، کجا برم؟

در اتاق باز شد و شمیم همراه هستی و حسین داخل آمدند. خاتون به نرمی لب زد:

-دس و بالتو جم کن یه طوری می شه.

شمیم با سلام پُرمحبتی جلو آمد. چشم‌های خوشرنگ او از عشق برق می زد و چشم‌های عاطفه از حسرت!

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

📖📖 برگی از یک نوشته:

آدم ممکن است با یک نفر بیست سال زندگی کند و آن شخص  
برایش غریبه باشد. می‌تواند برای یک نفر بیست دقیقه وقت بگذارد و  
تا آخر عمر فراموشش نکند! بحث سر نوع آدم‌هاست!

#اوریانافالاچی

پ.ن: دوستان عزیزم وقت بخیر  
امیدوارم قسمت‌های جدید رو دوست داشته باشید.  
یک جلد از تعلیق و یک جلد از آسیمه با امضا، بوک‌مارک و قیمت  
مناسب باقی‌مونده. در صورت تمایل پیام دهید ♥

Exchange Group ☆ †

[PM ۱۰:۳۰ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

ROMAN

#پست‌شفت

لبخند غمگینی روی لب نشاند و بلند شد. هیچ وقت جوانی نکرد. ارثیه اش به بچه هایش رسید. برعکس او، صورت براق شمیم تعریف می کرد روزگار خوبی را پشت سر گذاشته است. بعد از احوالپرسی با خاتون و دیده بوسی با عاطفه، نگاهی به حسین انداخت که داشت برایش شیرین زبانی می کرد. عاطفه وقت پیدا کرد و عقب ایستاد. نگاهی به سرتاپای شمیم انداخت. شومیزی سفید با شلواری نخودی پوشیده و شالی طلایی روی سرش انداخته بود. موهای بلندش از پشت شال تا نصف کمرش پایین آمده بود. صورت صافش هم بدون هیچ موادی برق می زد:

-خوش اومدی عزیزم. ماشالله نسبت به روزی که بیمارستان دیدمت قِبراق تری.

نگاهش از حسین جدا شد و پسر بچه با تذکر مادر سراغ بازی خودش رفت.

تبسم نرمی روی لب نشاند و گونه اش کمی رنگ گرفت:

-اون موقع نگران علی بودم. هم دلواپس هم شرمسار.

منظورش را فهمید:

-تقصیر تو نبوده. گناه دیگرانو روی دوش تو نزار.

-شما نسبت به اون موقع لاغرتر شدید.

لبخندی زد:

-با غسل مسابقه‌ی کاهش وزن گذاشتید؟

تلخندی روی لب عاطفه نشست و دست شمیم را گرفت. همراه هم

روی زمین نشستند. رو به هستی کرد و گفت:

-برو برای شمیم چون یه پیاله بستنی بیار مامان جان.

قبل از اینکه هستی بلند شود، گفت:

-نمی‌خوام، زحمت نکش عزیزم.

عاطفه برای بردن دل شمیم گفت:

-علی خریده، نخوری از دستت رفته.

خندید و مخالفت نکرد. هستی هم سراغ مأموریتش رفت:

-ماشالله چه دختر نازی دارید. غیر از رنگ چشماش، چقدرم شبیه

عسله.

خاتون دخالت کرد:



-رنگ چشماش عین باباشه. شکر خدا که اخلاقش بهش نرفته.  
حرف خاتون را شوخی گرفت و لبخند زد:  
-خدا حفظشون کنه.

عاطفه گفت:

-خدا تو رو هم برای پدرومادرت حفظ کنه.  
سرش را جلوتر کشید و نرم روی دست شمیم زد:  
-هوای علی منو داشته باش. بمیره مادرش، خیلی گرفتار و تنهاست.  
لبخند شمیم جمع شد و پشت «زبونتو گاز بگیر خاتون» گفت:  
-خدا نکنه، این حرفا چیه!

بی توجه به محبت آنها گفت:

-دستش تنگه اما قلبش بزرگه. درسته شعاریه ولی دهن ما هم  
اینجوری پُر و خالی می شه. exchange group  
-مطمئن باشید غیر از این بود، جذبش نمی شدم. دورم پولدار  
زیاده. نه که لأبالی باشن، اتفاقا همه اشونم زحمت کشن. منتها...  
سکوت که کرد، عاطفه حرف شمیم را ادامه داد:  
-همین مهمه. این که قبل از هر چیزی به دل هم بشینید.

با لبخندش نشان داد موافق عاطفه است. زن ادامه داد:  
-حالا که این شانسو آورده و دختر به این خوبی و عاقلی دوشش داره،  
خودتم با بزرگترات صحبت کن به کم قانع بشن. بزارن این بچه  
عاقبت به خیر بشه.

عاطفه که سر کلاف را کشید و دوستانه وارد صحبت شد، شمیم هم  
رودربایستی را کنار گذاشت و شروع به بافتن کرد:  
-من هر کاری لازم باشه کوتاهی نمی کنم. منتها علی خودشم زیاد  
زبون دار نیست. یه کم بلد از موضعش بیاد پایین، بهتره. به قول  
مادربزرگم اگه یکی به نعل بزنه یکی به میخ، مطمئنا قضیه فرق  
می کنه.

-متوجه نمی شم، واضح تر بگو.

خاتون مداخله کرد: ☆ exchange group

-بلت نیست زبون بریزه. عینهو آمیزباقرهمایونی تو سیدآباد، یه کتی  
وایمیسه آرد می ده. دیگه نمی گه اون بابا، سند کل زمینا سیدآباد  
دسشه.

عاطفه متوجهی موضوع شد. شمیم از سکوت استفاده کرد و گفت:

-بهش حق می‌دم زیر بار مهریه سنگین و جشن آنچنانی نره. منتها با برادر من عین خودش گل گل می‌کنه. اونم روی بابام تأثیر می‌زاره. خاتون دوباره ساکت نماند:

-خدا عمرش بده. فقط بلته با زبونش بگزه. بوسیدن بلد نیس بچه. بهش بگو آدم که دستش زیر در کسی گیره، گردتر می‌شینه. عاطفه در جواب مادرش گفت:

-من یادش دادم یا باباش مامان؟ از بچه‌گی رفته سرکار و بامردای بزرگتر از خودش سروکله زده. اخلاق رفتار اونا رفته تو خونش. جوونی نکرده بچه‌ام. همینم که شده از جوهره‌ی خودشه. خاتون در حال سرتکان دادن، دست به ساق پایش کشید. عاطفه به شمیم چشم دوخت و گفت:

-علی برعکس باباش که فقط زبون داشت و عقل هیچی، اصلا خوش صحبت نیست. اونم به خاطر شرایط زندگیش. اما آینده‌نگره! مطمئنم کنار تو، خوبیا رو بهتر می‌فهمه و نقطه ضعفش کم می‌شه. شاید سخت برات شروع بشه ولی پشتت محکمه. مطمئنی مردیه که پابه‌پات میاد.

عاطفه دقیقا مانند مادر رفتار می کرد. بیشتر نقاط مثبت فرزندش را می دید و روی آن مانور می داد. با خودش گفت: «کاش در مجالس خواستگاری حضور داشت!!!»  
هستی با بستنی برگشت و به جمع اضافه شد. خاتون و عاطفه تعارف کرد. اما مگر بین آن همه چشم بستنی از گلوی شمیم پایین می رفت. آن هم با فکری که عاطفه به جانس انداخت.

VIP

[PM ۱۰:۳۰ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

Exchange Group

حرفی رد و بدل نشده بود که در باز شد و عسل داخل آمد. هستی از جا پرید و حسین از ته هال مانند هلی کوپتر دوید در شکم عسل فرود آمد. عسل «آخی» گفت و دستهایش را دور حسین پیچید. عاطفه سرش تشر زد:

-چه خبره بچه! دل و روده اشو در آوردی.  
عسل سلام بلندی داد و مقابل حسین نشست. بغلش کرد و صورتش  
را محکم بوسید. دوباره ایستاد و هستی را در آغوش فشرد. در حال  
دست کشیدن پشت خواهر نوجوانش گفت:  
-خوش اومدی، چه بی خبر!  
-یهویی شد. کلافه شدیم تو خونه.  
در حال رفتن پیش بقیه گفت:  
-خوب کردید.  
مادرش که نیم خیز شد، خم شد و صورتش را بوسید. همانجا هم  
نشست. بین عاطفه و شمیم:  
-پانشو، من نشستم.  
دستی روی پای شمیم زد و افزود:  
-اینورا خانم. جمعتون حسابی جم بودا.  
شمیم گفت:  
-جای تو خالی بود. کجا بودی؟ از اونوقت که با آقایاسر رفتی، الان  
اومدی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. خیلی وقته برگشتم. علی ام اومد دم آزمایشگاه. چرا بهش  
گفتی؟ نزدیک بود بره گرد و خاک کنه. کشیدم آوردمش.  
-واسه چی؟

-که چرا دو ساعت کاشتنمون و نگفتن باید برای آزمایش ناشتا باشی.  
-حقشون بوده خُب. می زاشتی بره بشورتشون.  
-یاسر شُستشون. علی می رفت، برق می افتادن.  
عاطفه میان خنده دخترها زد:

-چی می گید شما؟ آزمایش چیه؟ چرا اینقد لاغر و بی رنگ و رویی  
تو؟ کجا بودی تا حالا؟  
عسل سرش را بالا انداخت:

-هیچی نیس! یه چند باری حال و بی حال شدم، پيله کردن برو دکتر.  
دکترم آزمایش نوشته.

-حتما یه چیزی هست. مگه آدم بی خودی حالش بد می شه.  
-استرسم زیاده یهو حالم بد می شه. خودم حال خودمو می شناسم  
دیگه.

-استرس واسه چی؟

روی موضوع ژنتیک سرپوش گذاشت تا بعد سفره‌ی دلش را برای مادر باز کند:

-حالا می‌گم برات. خودت چه خبر؟ چطور این موقع اومدید اینجا؟  
خندید و به مسخره گفت:

-کنه شبم می‌مونید!

عاطفه با جوابش حیرت عسل را بیشتر کرد:

-شاید موندیم! هوا هنوز خیلی سرد نکرده، ردیفی جا می‌ندازیم تو حیاط. بچه‌هام که فردا تعطیلن. خودت نگفتی تا حالا کجا بودی!

فهمید اتفاقی افتاده است. اما مقابل شمیم چیزی نپرسید:

-خیلیم خوبه. شمیم می‌ندازیم وسط، علی‌ام تا صب پاسبونی می‌ده.

پشت آن جمله بلند خندید. گونه‌ی هستی گل انداخت و همراهی‌اش

کرد. شمیم روی پای عسل زد و گفت:

-آقایاسرم خبر می‌کنم بیاد بی کار نباشی.



عسل بیشتر خندید و بحث شیرین شد. دخترها در لفافه به هم تیکه انداختند و ریز می خندیدند. عاطفه گاهی همپایشان بود و گاهی اخمش را برای آنها پرت می کرد.

تنگ غروب خاتون دایره‌ای دور خودش زد تا از جا بلند شود. تاتی تاتی کنان سمت حیاط رفت و گفت:

-ننه عسل! چرخ کرده گذاشتم سر ظرفشویی، کتلت درست کن. قرمه سبزی ام داریم. برنج بشور، یاسرم بگو بیاد دور هم باشی تون. -باشه! نمی شه حالا امشب نری مسجد؟ مهمون داریم.

-حرفا قایم کی تونو، تو نبود من بزنی هی بنفش و سیا نشی تون. خاتون که بیرون رفت، عسل بلند خندید و شمیم به خاطر عاطفه آهسته تر.

عاطفه در حال جمع کردن بساط پذیرایی گفت: -کاش بچه ام زودتر می اومد امشب حسابی بینمش.

عسل گفت:

-کاری نداره...

چشمکی برای شمیم انداخت و افزود:

-کافیه شمیم بهش زنگ بزنه. دست و پاش شل می شه.  
عاطفه خندید و با برداشتن بشقابها سمت آشپزخانه رفت. عسل روی پای شمیم زد و گفت:

-علی با تو یاسر با من. امشب یه دورهمی تو حیاط را بندازیم.  
-علی فک نکن بیاد. انگار دو سه ساعتی ام عصری مغازه نبوده.  
-حالا امتحانش ضرر نداره. بیتا و زهرام می کشیم بیرون حسابی خوش می گذره.

شمیم قوسی به لبهایش داد و با وسوسه‌ی عسل بلند شد. عسل نیز از طرفی دیگر با ناز و غمزه‌اش به جان قلب یاسر افتاد.  
تلفن زدن‌هایشان که قطع شد، دوتایی پیروزمندانه برگشتند و دستشان را روی هم کوبیدند.

با تبادل نظر از یکدیگر، برنج خیس کردند و جوجه و لقمه سفارش دادند. حیف‌شان آمد دورهمی‌شان در آشپزخانه و به پخت و پز بگذرد. کارشان که تمام شد، عاطفه مسئولیت برنج را گردن گرفت و دخترها را بیرون فرستاد. دست هستی را نیز گرفتند و آن‌سوی حیاط رفتند.  
زهرام و بیتا را بیرون کشیدند و میان سر و صدا، بساط شب را روی

تخته‌ی چوبی به راه انداختند. اخلاق دنگی دنگی علی حسابی روی‌شان اثر گذاشته بود و برای کباب‌ها چرتکه می‌انداختند. آتش در سماور زغالی خاتون انداختند و قلیان چاق کردند.

[PM۱۰:۳۰ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

بوی برنج زعفران زده‌ی عاطفه بلند شد و خاتون لنگ‌لنگان همراه راضیه‌خانم از مسجد برگشت. داخل کوچه که شدند و مادر یاسر بعد از تعارفاتش وارد خانه شد، جوانی غریبه را در حال بالا و پایین کردن نزدیک خانه‌اش دید. جوانک با نگاه ریز پیرزن، شتابی به قدم‌هایش داد و تا سر کوچه رفت. خاتون به پشت سر نگاه انداخت. جوان غریبه چند بار برگشت و پشتش را بررسی کرد. در را باز کرد و به حیاط

رفت. اما از لای در کله کشید. پیرچشمی آزارش می داد. چشم‌هایش را تنگ کرد بلکه بهتر ببیند. جوانک کوچه را پشت سر گذاشت و آن سوی خیابان در ماشینی آبی نشست...

👍👍👍👍👍👍👍👍

[AM۵:۰۶ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

Forwarded from صورت (NAS J.M)

#پست شصت و یک

از دری که به کوچه‌ی پاساژ می خورد، وارد گل فروشی شد:

-سام حاج آقا. خسته نباشید همگی.

حاج حسین جواب سلام یاسر را داد. علی که می دانست آن جا چکار

دارد، گفت:

-زوده حالا. کارا مونده!

چشمکی برایش پرت کرد:

-دستور از بالا اومده‌ها. گفتن دیرتر از نه بیایید، خونتون پای خودتونه.

-حاجی‌ات هنو زیر آلم کسی نرفته. من بعدم اختیارش دست خودشه. دستش را کنار شقیقه‌اش زد:

-از ما گفتن! ما رفتیم. یا علی!

پایش را جلوی پای یاسر انداخت و سِکندری خوران عقبش راند:  
-چته!

صدایش را پایین کشید و از لابه‌لای دندان‌هایش خروشید:

-سر خرو کج کن مغازه، ده، ده ونیم با هم می‌ریم.

-کِرِکِرِه پاساژ ده پایینه. اونوقتَم دیره داداش. پوستمونو می‌کنن.

-گندن باهاش دایره زنگی می‌سازیم. به درد عروسیت می‌خوره.

حاج حسین بلند گفت: 

-سر چی اختلاط می‌کنید؟ چرا چونه می‌زنید؟

یاسر بلند گفت: 

-با نامزدامون قرار داریم علی می‌گه یه ساعت دیگه. بیرونش نمی‌کنی

حاجی؟

علی با لگد پشت پای یاسر زد و حاج حسین گفت:

-بیا برو بابا. رامین هست.

-امروز نسیه اومدم حاجی.

-می دونم سرت تو حسابه! باشه جا وقتایی که سوبله کار می کنی.

دستش را به پیشانی اش کشید و سوویچ موتور را برای یاسر انداخت:

-تا بیایی جولو مغازه، اومدم.

یاسر سوویچ را روی هوا گرفت و گفت:

-چن تا شاخه گلم بیار.

-آجرتش و می دی یا بزمن تو حسابت؟

یاسر لبش را کج کرد و حاج حسین زیر لب خندید. صدای بوق موتور

و گاز دادن یاسر، بیرون کشاندش! تا دیدش، پرسید:

-پَ گلت کو؟  exchange group

با پشت دست به سینه ی یاسر زد:

-بکش عقب! زیرم داغ شه بدم میاد.

علی که نشست، سرش را بیخ گوشش گذاشت:

-باس عادت کنی بغل دستت داغ گنه‌ها.

با ته آرنج به شکم یاسر زد و با خنده‌ی منقطع او که مواقع مسخره‌گی شبیه پت‌پت اگزوز خاور می‌شد، راه افتاد. تا رسیدن به محله‌ی دَردار، فک یاسر جُنُبید. سر کوچه که رسیدند، جفت چراغِ ماشینی نوربالا داد و توی چشم علی زد. علامت می‌داد. محل نگذاشت و وارد کوچه شد. به اشاره‌ی ماشینی ناشناس فکر می‌کرد که یاسر با صدایش او را پراند:

-جولو خونه‌امون نگه دار.

مقابل خانه‌ی یاسر ایستاد:

-الحمدلله نمی‌آفتی خونه ما؟

-من مَث تو بی ذوق نیستم. می‌رم واسه نامزدم تیپ بزنم.

شیشکی برای یاسر بست:

-یادت باشه یه گونی تو کمدت نگه داری. به دردت می‌خوره.

منظورش را نگرفت:

-واسه چی؟

-اگه عین بابای خدایامرزت باشی، شیکمت به زودی میاد جولو. شلوار

جیناتو بریز تو گونی بده نمکی.



یاسر دوباره مثل موتور گازی با خندیدنش هاندل زد و سمت خانه رفت. کلید را که در قفل انداخت، صدایی بم و لات‌منشانه سرش را برگرداند. در نیسانی که سر کوچه‌شان، آن سوی خیابان پارک بود، به هم خورد. علی صدایش را شنید:

-علی آقایی دیگه! نه؟

یاسر پشت سر خود دو جوان تنومند دید که عین تنه‌ی درخت بودند. در سایه روشن، کوچه چهره‌هایشان زیاد پیدا نبود. اما به نظرش آشنا آمد.

جوان دیگری که کنار همپایش ایستاده بود، تایید کرد:

-آره دای، خودشه! همونی که قرار بود ما خط‌خطیش کنیم، آق حسام زودتر خونش جوشید.

پیشانی یاسر باز شد. شناختشان! علی همچنان روی موتور نشسته بود و نگاهشان می‌کرد. بعید می‌دانست به یادش نیامده باشند:

-فرمایش!

آن که گنده‌تر بود، گفت:

-آق یاسر پیغوم داده پاتو از کفشش بکشی بیرون.

دومی ادامه داد:

-از خاطر رضویت‌نومه‌ای که دادی و داشِمون از قفس اومد بیرون، این دفعه با گُفتمان قضیه رو فیصله می‌دیم. لوتی‌گری حالیمونه. اما به نفعته که چی؟

گنده‌لات اول افزود:

-که تمومش کنی بره. والا این نوبه، جا بیمارستان سینه‌کش خاکی. روی شانهِ علی زد. انگار دستِ گنده‌اش شانهِ یاسر را له کرد. جای علی عقب رفت:

-می‌دونی که آق حسام به وعده‌اش عمل می‌کنه. باس جا زخمت بعضی وقتا تیر بکشه. حالیته که! جفتک بندازی، خونت هدر می‌ره. جوان دومی گفت:

-آق یاسرم بعد چن ماه با پول میاد بیرون. اُفتاد!!!  
علی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، به حرف آمد. یاسر فکر می‌کرد لال شده است. اما با جوابی که از او شنید، باید فاتحه‌ی جانش را می‌خواند. دهان دو مرد غول‌پیکر مانند تماسح باز بود تا او را ببلعند:  
-خَر به بوسه و پیغوم، آب نمی‌خوره. بگو بزرگ‌ترب بیاد.

یکی از هرکول‌ها دست دراز کرد یقه‌ی علی را بگیرد. یاسر جفت کرد اما جلو کشید. مُشتی حواله نشده بود که صدایی جو متشنج را ظاهراً آرام کرد:

-بزرگترش نیومد، ماجرا زودتر جَم شه.

علی روی نگاه ثابت حسام زوم کرد. دیدش از نیسانی پیاده شد و داخل کوچه آمد:

-حریف می‌طلبیم!

VIP

[AM۵:۰۶ ۲۰۲۱/۱۴/۸] Exchange Group

Forwarded from صورت (NAS J.M)

نگاه تحقیرآمیزی به یاسر انداخت. مثل قرقی روی سر علی چتر انداخته بود:

-بادیگاردته؟ لااقل آدم حسابی‌تر. نه این مُفنگی.

یاسر سمتش هجوم برد. علی دستش را مقابل او کشید. حسام همراه قلچماق‌ها خندید:

-معلوم اهل بخیه‌اس. لوتی که عقب عملی نمی‌ره.

-همینو نفهمیدی که با تیزی افتادی تو خیابون.

حسام منظور علی را نگرفت. اما نپرسید. دست به کمر مقابلش ایستاد

و سینه‌اش را جلو داد. علی همچنان روی موتور نشسته بود. خون،

خونِ یاسر را می‌خورد. ترسی در چشم آن بشر نمی‌دید. مثل برنده‌ای

سرش با افتخار بالا بود و از صیادش نمی‌ترسید. پوزخندی کنار لب

علی حس کرد و حرفش را مزه‌مزه:

-فرق بین لوتی و لات و می‌دونی؟

به مسخره گفت:

-هان؟؟؟

علی کم نیورد و افزود:

-لوتی پهلوونه. عینهو طلا عیار داره. لات جماعت، بهشون طعنه‌ام

نزدن. یه زنجیر این دسشونه، یه تسبیح اون دسشون، تیزی‌ام پَر

شالشون. فک کردن علی آباد شهریه توش قیقاج می رن. نمی دونن  
جایی که میوه نیس، چغندر جز مرکباته.  
دست مردان دُرُشت هیکل با توپ پُر بالا رفت. با «هَش» حسام عقب  
کشیدند:

-لات تیزی تو تاریکی می کشه. نه جولو جماعت و روز روشن که  
بعدش گرفتار شه. می تونستم تیزی امو جوری تو قلبت فرو کنم که  
نفست بالا نیاد. اونم پس همین کوچه بی اونکه کسی خبردار شه.  
علی گفت:

-اینم کار لُمپنه. برو لوتی که شدی بیا داش. مرام با مردونگی بزار نه  
با جهل.

اونوخ با دخترعموت اختلاط کن، اگه بهم گفت بکش کنار، ما رو دیگه  
نمی بینی.

حسام کم آورد. حتی زبان برای تمسخر! آستین های تاخورده اش  
داشت شُل می شد روی ساعدش را بگیرد تا کسی لرزشش را نبیند.  
عصبی بود یا فکری، برایش اهمیت نداشت. هنوز هم مقابل رفقاییش  
سد بود. علی چشم از حسام گرفت و به یاسر گفت:

-بپر بالا.

تیپ و لباس را فراموش کرد و پشت علی را گرفت. مسافتی تا خانه‌ی خاتون نبود. اما یاسر به پشت سرش که نگاه کرد، حسام و قلچماق‌ها هنوز ایستاده بودند. تا علی کلید انداخت و داخل رفت، دلش هُر هُر کرد. هرآن منتظر بود چاقو به پهلویش فرو رود. اما سالم وارد خانه شدند. نفس آمینی کشید و گفت:

-آشدمو خوندم. چه جرأتی پیدا کردی تو!

در حال پارک موتور، چشمش دور حیاط چرخید و بساط شبشان را روی تخته‌ی مفروش شده دید. پشت یاسر پایین آمد و گفت:

-زبون به دهن می‌گیریا. شتر دیدی، ندیدی.

-این غول تشنا به شتر گفتن زکی. می‌شه ندیده گرفتشون؟

-لال که می‌تونی بشی؟

با دیدن عسل کنار هستی و حسین، چشمش درخشید:

-قول نمی‌دم. فعلا دلبرو دریابم.

در حال رفتن سمت آن‌ها گفت:

-کور شی یه شاخه گل ندادی دستم. حالا خجالت بخورم یا یارو؟

جواب حرف یاسر در گلویش ماند. با دیدن بچه‌ها! مسئله‌ی مادرش  
مهمتر از افکار او بود...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉

حال دل‌ها مان خوب نیست.

همه منتظر دستی هستیم که بر احوالمان چاره کند.

در گذران ماه دعاییم. همدیگر را دعا کنیم. خصوصا بیماران را.

مخصوصا بیماران کرونا! 🙏

[AM۱:۲۷ ۲۰۲۱/۱۷/۸]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست شصت و دو 🌟 ☆ exchange group 🌟

VIP  
ROMAN



یاسر زیر گوش عسل چسبید و حسین سمت علی دوید. دستی به سر و گوش حسین کشید. اما حوصله‌ی شیرین‌زبانی‌اش را نداشت. حواسش پیش مادرش بود. شب ماندنش بو داشت. لب حوض نشست و در حال شستن دست‌هایش الکی برای حسین سر تکان می‌داد. نگاهش این طرف و آن طرف می‌چرخید. منتظر بود ببیند شمیم از کدام طرف بیرون می‌آید! یک بام و دو هوا شده بود. هستی جلو آمد و بعد از سلام کردن، دست حسین را گرفت و بُرد. حافظه‌اش انباری از گفته‌های مادر بود. این که علی حوصله ندارد. هیچ‌وقت تندی از او ندید ولی پیشگیری می‌کرد. به محض بلند شدن از سر حوض، شمیم با حوله‌ای بالای سرش ایستاده بود. نگاهشان در چشم یکدیگر، آن دیگری را می‌کاوید. دلش سبک شد. غلط کرد زبانی که گفت پایش را کنار می‌کشد. باید به خاطر داشتنش زره می‌پوشید: -ندیدمت چرا؟ از کدوم‌ور اومدی؟ حوله را دست علی داد و گفت: -سلام! بار فکریت زیاده‌ها. من صاف از اتاق‌مون اومدم طرفت.

در حال خشک کردن صورتش گفت:

-آره دیگه! از وقتی پا تو کفش ما کردی و جفت پا پریدی وسط قفسه‌ی سینه‌مون، مغزمون باردار شده. کی ایشالا فارغ شه با خدا. شیرین خندید و گفت:

-امون از تو و جواب‌دادنات.

-من بی‌ربط نگم ناخوشه. به نفعته اینجوری عادت کنی.

-راضیم به رضای خدا. کج‌رویایتم درست می‌شه.

در حال رفتن سمت تخته‌ی حاضر و آماده، بی‌مقدمه گفت:

-خانم دکتر گفت ماه بعد با نامزدت بیا پیشم.

چینی به پیشانی شمیم افتاد:

-خانم دکتر؟

لب تخته نشست و صاف نگاهش کرد. طاقت نداشت آن مطلب را در دلش نگه دارد:

-رفتم پیش مشاور واسه زندگی که نمی‌شناختم و تو کشیدیم تو این بازی.

چشم‌های شمیم تا ته باز شد. رنگ نگاهش مثل تیله شد و چرخید:

-واقعا؟ از کی؟

قوسی به لبش داد:

-دو، سه ماهی هست. بدم نبود.

لبخند پهنی زد و روی شانهای علی دست کشید:

-آفرین به ارادت. فک نمی کردم اینقد حرف گوش باشی.

رنگ نگاه علی تغییر کرد و جدی شد:

-من به اندازه کافی کج نشستم و تلخ گفتم. زندگی درب و داغون من

ربطی به آیندهی تو نداشت که بخوای پاسوزش شی.

با جوابی که داد، اعتماد به نفس علی را دو چندان کرد:

-با این کارت بهم اطمینان دادی، می شه خیلی بیشتر از اینا روت

حساب کرد.

-ایشالا بقیه هم بتونن حاجی تو بفهمن.

متوجهی منظور علی شد. دست روی گیردادنهای برادرش گذاشت.

از شب بله برون به بعد، مدام به طور مستقیم و غیرمستقیم، مخالفتش

را با خواستههای آنها حالی اش می کرد. چشمک ریزی برایش زد و

گفت:

-وقتی رفتیم پیش مشاور حرفایی که بایدو می گم تا راهنماییت کنه  
چه جووری برخورد کنی.اونوقت به باور بقیه هم می رسی.  
-ملتفت نشدم.

-بزار به وقتش بگم. چون قبلش بهت گفتم و گوش ندادی.  
-پس میای!  
-صد در صد.

-خدا کنه بعدش بگه داداشاتو بیار نصیحتشون کنم.  
شمیم از خنده ریشه رفت و دست روی دهانش گذاشت. علی خودش  
را بالاتر کشید، لیوانی برداشت و برای خودش چای ریخت. بقیه نیز از  
اتاق بیرون آمدند و تخته پُر شد.

با وجود عاطفه و بچه‌ها، پاهای خاتون که باید دراز می بود و بیتا و  
زهرا، کمی فشرده نشستند. یاسر هم از خدا خواسته حسابی به غسل  
چسبید و زیر گوشش پچ پچ می کرد. در دل او نبود تا شکم درد و  
حالت تهوعش را درک کند. زیر دلش را چنگ می زدند. خودش را به  
سختی کنترل می کرد. بالاخره حوصله اش سر رفت و به عقب هُلش  
داد:

-پاشو برو اون تخته رو از زیرزمین بیار جامون گشادتر شه. خفه شدیم.

یاسر موزیانه خندید و گفت:

-هوا هی سرد می شه، امپی تری نشستن حالش بیتره. علی بلند شد و گفت:

-کم چرت بگو پاشو. والا باید شام بریم تو. جا نیس سفره بندازن.

-خیالی نیس! بشقابامونو می گیریم دستمون. مسجدی نشستیم، کیف داره. فک کن هیئته.

علی برایش چشم‌غره رفت و عسل از روی تخته هُلش داد. با خنده

پشت علی راه افتاد و عسل تلفنش را درآورد:

-تا میان، بگم کبابو بیارن.

استشمام بوی کباب نرسیده، بُزاق دهانش را زیاد کرد و تهوعش

بیشتر شد. آب دهانش را به تلخی قورت داد. انگار آبغوره‌ی تُرش سر

کشید. طوری که اسیدش می جوشید. ترس برش داشت. هیچوقت

حالش به آن بدی نشده بود.

مشغول تکرار سفارش‌هایی که از قبل داده بود، شد و شمیم همراه زهرا و بیتا و هستی داخل اتاق رفتند تا بساط شام را بیرون بیاورند. گوشی را که زمین گذاشت، علی و یاسر با تخته‌ای به ابعاد همان که در حیاط بود، رسیدند. تخته‌ها که به هم چسبید و فرش شد، حسین می‌توانست رویشان بدود. با سر رسیدن دخترها، عاطفه دست حسین را گرفت و نشاندش! سفره که پهن شد، سفارشات دخترها رسید. بوی کباب گرسنگی همه را تشدید کرد الا عسل. یاسر در حال مزه‌پرانی آتش اول را انداخت و زهرا بساط دَنگی دَنگی را عیان کرد. صدای خنده‌ها، لذت غذای آن شب را بیشتر کرد.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱:۲۷ ۲۰۲۱/۱۷/۸]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohanadi )



فقط عسل به زورِ نوشابه لقمه‌هایش را پایین می‌داد و عاطفه دلواپس زندگی که روی هوا مانده بود.

بساط شام که جمع شد، دخترها به غیر از عسل داخل اتاق شدند تا ظرف‌ها را بشورند و آشپزخانه‌ی خاتون را جمع کنند. بعد از رفتن دخترها، عاطفه رو به عسل کرد و پرسید:

-چته عسل؟ مگه از کی مریضی که دوستات نذاشتن پا شی؟  
نگاه عسل به یاسر افتاد و یاسر سمت عاطفه برگشت:

-خیلی وقته! حریف دختر کله‌شق شما نشدم یه دکتر حسابی بره.

-یعنی چی آخه؟ مگه دردو می‌شه قورت داد؟

-چه می‌دونم جنسش چیه والا. هر دفعه حالش بد می‌شه، می‌ره  
درمونگاه نهایتاً یه سرم می‌زنه می‌گه خوب شدم.

عسل گفت: 

-خوب می‌شم خُب. الکی جار بزنم که چی؟

علی به مادرش نگاه کرد و گفت:

-فردا می‌برمش بیمارستان هر کاری لازم بود همونجا انجام بده. نگران  
عسل نباش.



عسل غرولندی کرد که با چشم‌غره‌ی علی عقب نشست. علی ادامه داد:

-موضوع خودتو بگو. چتو گذاشته شب اینجا بمونید؟ کجاس مگه حرمه لعنت‌الله‌علیه؟

عاطفه نگاهی به حسین انداخت و لبش را گزید. با دقت داشت نگاهشان می‌کرد. علی گفت:

-توپ بازی دوس داری حسین؟  
حسین کش‌دار گفت:

-خیلی.

دستش را سمت حسین دراز کرد و افزود:

-پس پاشو با عمویاسر دروازه‌ها رو دُرس کنید یه گُل کوچیک بزنیم.  
چطوره؟

حسین از جا پرید و روی دست علی زد. تکلیف یاسر هم معلوم شد.

علی با یک تیر دو نشان زد. هم حسین را از شنیدن اخبار دور کرد هم یاسر را از جمع خانواده‌اش!

-خُب، موضوع چیه؟

عاطفه قبل از جواب دادن، ملتمس گونه گفت:

-جلو اینا نگو حرمه مامان. حسین حالا متوجه نمی شه ولی هستی می فهمه، رنگ به رنگ می شه. بالاخره باباشونه.

علی خوشش نیامد و جواب سر بالا داد:

-حالا که هستی نبود. بگو شوهرجانِ نامردت کجاست؟

عاطفه پشت چشمی برای علی نازک کرد و گفت:

-آهت گرفتش! گرفتار شده.

ابروهای علی بالا پرید. باورش نمی شد رندی مثل بهمن گرفتار شده باشد:

-به سلامتی! نکنه گند بالا آورده شما رو گذاشته درفته.

خاتون دخالت کرد:

-ماشالات بشه ننه. دو دقه زبون به دهن بگیر.

با بی حوصله گی «خُبی» گفت. یعنی منتظر است ادامه ی حرف را

بشنود. عسل که حسابی کنجکاو شده بود، با بی طاقتی پرسید:

-واقعا کجاست؟

عاطفه نگاه از آنها گرفت و جواب داد:

-زنداد.

سکوتی بینشان افتاد که زیاد دوام نیاورد. علی با صدای بلند خنده‌اش، سکوت را شکست. لب‌های عاطفه بیشتر آویزان شد. مطمئن بود در آن خانه کسی به بهمن روی خوش نشان نمی‌دهد. علی دستش را مشت کرد، بوسه‌ای رویش نشانده و سمت آسمان بُرد: -قد تموم عمر نکرده و هدر رفته‌امون، خنک‌مون کردی اوس کریم! دمت گرم.

چینی دور لب خاتون افتاد:

-نمی‌خواهی کمک مادرت کنی؟

نگاه تندی به پیرزن انداخت و با عصبانیت گفت:

-اون نامرد لب چاه باشه هُلش می‌دم پایین. کمکش کنم؟

-علی!

بلندتر داد زد:

-هنو یادم نرفته واسه دو تا موز گندیده که پام رفت روش، چه جوری

لهام کرد. جا دستش توی گوشه زنگ می‌زنه. شصت پام از سرمای

زیرزمینی که توش زندونیم کرد، هنوز سره.

کله‌ی دخترها از پنجره بیرون آمد و یاسر و حسین میخکوب‌شان شدند. خاتون چشمانش را ریز کرد و سرش تشر زد: -هیس! حالا توام. محله رو خبردار کردی. علی سرش را پایین آورد و ولوم صدایش را کم کرد. صدایش که دیگر به گوش کسی نرسید، سراغ کارشان رفتند. تا وقتی برگردند، همچنان مشغول پچ‌پچ بودند. حسین هم هر قدر علی را صدا زد، دست به سرش کرد.

دخترها که فارغ از کار بیرون آمدند، صدای علی دوباره بالا رفت: -به‌درک! همونجا خونه‌ی آخرتش بشه.

دخترها یکه خوردند و علی دوباره خودش را جمع کرد. حسین که دوباره علی را صدا زد، دخترها سمت آنها رفتند و در بازی‌شان شریک شدند. از مدل نشستن خانواده‌ی امینی فهمیدند گفتگویشان خصوصی‌ست. هر از گاهی هم متوجه‌ی برزخی شدن علی و عسل می‌شدند. عاطفه هم مدام لب و لوچه‌اش را گاز می‌گرفت. معلوم بود آن وسط خاتون میانه را می‌گیرد. گاهی به نعل می‌زد و گاهی به میخ!

توپ که وسط باغچه افتاد، حسین دنبالش دوید. شمیم وقت پیدا کرد و از یاسر پرسید:

-شما متوجه شدید چی شده؟ چرا علی عصبانیه؟  
یاسر پُر خنده گفت:

-گردهمایی سیداس. دور هم که می‌شینن خونشون زیاد می‌جوشه.  
دور از شوخی!

-نمی‌دونم والا. هر چی هس مربوط به بابای این بچه‌هاس. علی‌ام که  
چش دیدنشو نداره. مام فرستادن پی نخود سیا.

شمیم لبخندی زد و به بازی برگشت. حسین صدایش کرد. اما  
حواسش از علی پرت نمی‌شد. رنگ به رنگ شدن و حرص خوردنش  
کاملاً محسوس بود.

بازی با صدا زدن عسل تمام شد. انگار حرف‌های خانوادگی‌شان به  
انتها رسیده بود. لب حوض که مشغول شستن دست‌هایشان بودند،  
صدای آرام یاسر را شنید:

-یه چیزی سردلمه باس بهت بگم آبجی.

سر شمیم سمت یاسر چرخید:

-نیگام نکن! علی خیلی حواس جمه.

[AM۱:۲۷ ۲۰۲۱/۱۷/۸]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohanadi )

شمیم خودش را مشغول شستن دست‌هایش نشان داد و یاسر افزود:  
-وجدانا علی ملطفت نشه. واسم خط و نشون کشیده به گوش شوما  
نرسونم.

شمیم با دلواپسی گفت: 

-موضوع چیه؟ دلم شور افتاد.

-امشب پسر عموتون با همون گنده‌لاتایی که علی و انداختن تو  
رختخواب، باز جولو راهشو گرفتن.

رنگ شمیم پرید و گردنش ناخودآگاه سمت یاسر برگشت:

-اشتباه نمی کنید؟

یاسر مشغول شستن دست هایش شست:

-نه آجی! خودم باش بودم.

-چی می خواست؟ دوباره با هم درگیر شدن؟

سرش را بالا انداخت:

-پسر عموت مثلا اینبارو به خاطر رضایتی که علی داده، ندید گرفتش.

سرش منتم گذاشت. اما بد سری داره. خنده هاش بو تهدید می داد.

صلاح دیدم بهتون بگم شاید با دخالت آقات اینا راه حلی پیدا کردید.

با شنیدن هر جمله ای از یاسر، دلش بیشتر جوشید. علی بلند گفت:

-پوست دستاتون رفت. چقد می سابید!

یاسر بلند شد و صدای آرام شمیم بدرقه ی راهش:

-خیلی ممنون که گفتید. Exchange Group

در حال صاف کردن آستین هایش زیر لبخندی نمایشی گفت:

-علی نفهمه آجی! والا دهن مهنمونو جر می ده.

با بی وزنی سر تکان داد و یاسر رفت. نمی توانست از جایش تکان

بخورد. خوشی آن شب با خبری که شنید رنگ باخت. رنگ عسل هم



از دردهایی که دائمی شده و رهایش نمی‌کرد. مشکل عاطفه نیز باری دیگر روی سینه‌ی علی شد. باقی شب را نفهمیدند چطور گذرانند. دل عسل زیر نبات داغ خاتون هم می‌جوشید. از درد و تهوع! یواشکی مسکنی استفاده کرد و زودتر از همه خوابش گرفت. یاسر که بی‌حوصله دیدش، زودتر از شب‌های دیگر رفت. بقیه هم با سرد شدن هوا، بند و بساطشان را جمع کردند و داخل رفتند. زهرا و بیتا نیز حیاط را ترک کردند. چون علی همچنان نشسته بود.

شمیم در حال چیدن لیوان‌ها داخل سینی بود که حرف علی نگاهش را سمت او چرخاند:

-چی گفت زیر گوشت نسناس؟

متعجب نگاهش کرد: exChange Group

-کی؟

لبش کج شد:

-یاسر.

-وا، هیچی!

-خودمون این کاره‌ایم دختر خانم. ما رو نیچون.  
در حال چای ریختن با آرامش گفت:  
-آچار فرانسه‌ای یا آلم که بیچونمت؟  
-یه نوعی‌ام داریم اسمش شلاقیه. تا باهاش نزدم تو سر یاسر و حلواشو  
نخوردی، وا بده.

چای را مقابل علی گذاشت و قندان توت خشک خاتون را کنارش:  
-تا بخوای بهت پا می‌دم اما وا نه.  
علی از زیر چشم نگاهش کرد و توتی در دهانش پرت کرد. شمیم  
چشمکی برایش فرستاد:

-قراره پابه‌پای هم پیش بریم دیگه. این پا رو گفتم.  
-باش، بیچون. یادم باشه به وقتش!

-لوس نشو دیگه. ✨☆ exchange group  
توی صورت شمیم رفت:

-موندم حرف ریفیق من چیش مهمه که راز شده.  
مردمک نگاهش روی چشمان علی چرخید:  
-این حرفت الان بددلیه علی‌آقا.

-نچ! کنجکاوم.

-به نظر خودت چه حرف مهمی هست که نباید من می شنیدم؟

خودت بگو!

طولانی نگاهش کرد و سرش را پس کشید. زیر لب گفت:

-تُف تو روت قراضه. مردم اینقد دهنلق.

نجوای علی را شنید:

-چرا بهم نگفتی حسام اومده سراغت؟

-چون واسه ما عددی نیس بندازیمش تو چرتکه.

-تازگیا چرتکه انداختن حضرت آقا رو رفت و آمدها و زندگی منه. توام

جزء مهمی از زندگی ام. حالا بهم مربوط می شه راجع بهش وسواس

داشته باشم؟

قوسی به لبهایش داد و دراز شد. یه ور روی دستش افتاد و گفت:

-تا رابطه امون رسمی نشده این عرعره هست. وقتی بفهمن جدای

انگشتت که با نشون پُر شده، اسمتم افتاده تو شناسنامه، دیگه کسی

جرات نداره سایه اشو بندازه سر راهت.

سرش را جلو کشید و پرسید:

-داری می گی زودتر صیغه ی محرمیت بخونیم؟

بوی عطر شمیم و لب های برجسته اش مستش کرد. بوسه ای ضربتی

اما آبدار روی لب دختر جا گذاشت و از بین دندان هایش خروشید:

-من صیغه میغه حالیم نی. فقط عقد رسمی!

حرکت سرعتی علی و حرفش، سر شمیم را عقب راند:

-وای علی! فک نکنم موافقت کنن.

-تصمیم گیرنده خودتی. اگه قراره همون مهر و معرکه بره تو

پاچه مون، می تونی رضایت ننه باباتم بگیری.

شمیم اخم کرد:

-ننه بابا چیه؟

-ها، بگم ننه آقات حلّه؟

مشتی به بازوی علی زد: exchange group

-مامان و بابام بی ادب. ننه چیه! از حالا گوشت مامانم واسه ات تلخه؟

لب هایش را برای شمیم غنچه کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-والا مامی جونت دویست کیلو گوشت خالصه. آدم خوشش میاد بماله

بهش. چی زیر دست حاج مصطفی ست.

-وای، علی!

صدای جیغ آرام شمیم و مشت‌های پیایی که به علی می‌زد، او را خنده‌کنان روی تخت انداخت. حسابی که خندید و شمیم را به خنده انداخت، دو مشت او را گرفت و محکم بین دستانش فشرد:

-شنفتم مادرزن دوما دوسته.

شمیم اخم قشنگی کرد و گفت:

-دامادم بدجنس!

خندید و گفت:

-نه جان خودم! با مادرت مشکل ندارم. بالاخره دوس داره خیالش از

بابتت راحت باشه دیگه. داداشات رو مخمن. مخصوصا کوچیکه.

-تو وقتی دل مامانمو داشته باشی، یعنی همه تو مشتت!

-، اینجوریاس؟ ✨☆ exchange group

ROMAN

[AM۱:۲۷ ۲۰۲۱/۱۷/۸]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

با چشمکی که شمیم برایش فرستاد، مطمئن شد مادرش سالار خانه است:

-گرفتم! اما از من توقع نکن زبون بریزم. حاجت نابلدته.  
-یاد می گیری.

-جا یادن این چیزا به ما، آقات اینا رو روشن کن هر چی زودتر عقد کنیم واسه ما بتره. غیر حاج حسین، برویج قول چن تا وامو بهم دادن تو بازار. منتها سند می خوان.

-اونوقت چجوری پس بدی؟

-اونو غمت نباشه. بازار یا قرض الحسنه پس می گیرن. سود مودم ندارن. شمیم فکری شد. علی نشست و روی پای دخترک زد:

-بین چیکاره ای. اگه روبرا شد، یواش یواش راست و ریست کنیم کارامونو.

دید که شمیم بین بهت و محبت نگاهش می کند، چانه اش را گرفت و دستش را به لبش زد:

-آش کشک خاله ام شدی دیگه. تا تو طور صیاد نیفتادی، ببندمت به پام.

از حرف علی خوشش آمد. دوست داشت زودتر تکلیفش معلوم شود:  
-یه کم از برنامه هات بهم می گی دستم پُر باشه حسابی مامان و بابامو بپزم؟

چهارزانو مقابل شمیم نشست و با ناخن خوش فرمش که کمی زیرش سیاه بود، روی گلِ فرش کشید:

-خاتون با همه دست تنگی اش، هیچ‌چوخ نداشت من خرجش و بکشم.  
گه‌گذاری کمک‌حالش بودم ولی ازم سواری نگرف. سفارش‌مم به حاج حسین کرد نصف حقوقمو بهم بده و مابقی شو واسم پس انداز کنه. نفسی از سینه بیرون داد و به شمیم خیره شد:

-همیشه فک می کردم حاجی ازم بیگاری می کشه. صب تا شب، جا سه نفر کار می کنم و یک چهارم حقوق می گیرم. نمی دونستم پا خاتون وسطه.



-چه جوری متوجه شدی؟

-سه، چار سال پیش حاج حسین مریض شد و مدتی افتاد رو تخت بیمارستان. پیرمرد از ترس مرگ و حقی که گردنش نیفته، یه کارت گذاشت کف دستم و موضوعو بهم گفت. وقتی مرخص شد و برگشت مغازه، پولو پیش دادم و ازش خواستم تا وقتش نشده بهم نده. خبر ندارم کجا، ولی می دونم باهش کسب و کار راه انداخته یه قرون ما رو بکنه دوزار.

-خدا خیرش بده. پس یه امیدواری داری.

سرش را تکانی داد:

- یه مقداری ام خودم تو این سالها گذاشتم کنار. روی وام حساب کردم.

دستهایش را دورتر از پاهایش به پشت گذاشت و خودش را عقب کشید:

-اگه دودوتام با هم بخونه، می تونم یه خونه ی آبرومند واست بگیرم که جلو فک و فامیلت سرافراز باشی. واسه جهاز عسلی و برنامه ها عروسی مروسی ام اوس کریم هس. شاید دلش واسمون سوخت.

لب‌هایش را برگرداند. مثل کسی که به حرفش ایمان ندارد:

-حاجی اینطو می‌گه. که خدا پول خونه رو می‌رسونه.

دل شمیم لرزید. حیف آن جوان می‌دید که پای اعتقادش بلند:

-فقط حاجی؟ خودت باور نداری؟

ابرو در هم کشید و تلخی کرد:

-از کول دین و آیین ما بیا پایین. وقتی حاجی می‌گه می‌رسه، حتما

می‌رسه.

اخمش را با خم جواب داد:

-خدا که بخیل نیس علی‌آقا. اما عقیده‌ی دلت مهمه. هیچ‌وقتم نگو

حتما. بگو انشالله!

دستش را در هوا چرخاند و حرفش را روی هوا ول کرد:

-ایشال ایشال بابا. کبابا زد بیرون از حلقم. آموزشت سنگین بود.

-حالا هی مسخره‌بازی کن.

-کار ندارم فعلا.

فهمید روی دنده‌ی چپ افتاده است. دستش را سمت علی کشید و

بحث را عوض کرد:

-گوشی تو بده تلگرام و برات نصب کنم. دوهفته اس گوشی گرفتی

انداختی تو جیبت. دیگه گیت نیارم.

گوشی اش را درآورد و دست شمیم داد:

-مگه قراره برم اون دنیا.

در حال ور رفتن با گوشی اخم هایش را در هم کشید:

ا، خدا نکنه.

جوابی نداد و روی گوشی کله کشید ببیند شمیم چه می کند. شمیم

برنامه را باز کرد و گوشی را سمت علی گرفت. روی فهرست

مخاطبینش زد و گفت؛

-با هر کسی کار داشتی برو داخل این صفحه و برایش بنویس.

ا، اینا همه تلگرام دارن؟

-کیه که دیگه نداشته باشه. فک کن!

-ننه یاسر فک کنم.

-اسمشو چی سیو کردی؟

-ننه یاسر.

خنده کنان «وا، علی» گفت و روی اسامی دقت کرد. از دیدن اسمها اینقدر خندید که مادر یاسر را فراموش کرد و اشکش درآمد:  
- اینا چیه علی؟ مگه فامیلی ندارن که روشن اسم گذاشتی؟  
خنده کنان یکی یکی شروع به خواندن اسمها کرد:  
- رضا قناد، صادق بلبل، جواد راسته، کاوه طلا، حسن طاقچه، محمود تیغ دست...

بین کلام شمیم آمد:

- ما این فرمی برویچ رو می شناسیم. جا رضا قناد بگن رضا عالمی نمی شناسیم. جا صادق بلبل بگن صادق هاشمی دیر به مخمون می رسه.

- بقیه چی؟

به خنده های شمیم زد و گفت:  
- جواد راسته قصاب محله، حسن طاقچه شیکم داره اینجوری صداش می زنن. کاوه طلا سازه، محمودم آراشگره همیشه تیغ و قیچی دسشه. بازم سوال داری بپرس.

[AM۱:۲۷ ۲۰۲۱/۱۷/۸]

[Forwarded from **BARAN**]

اگر با حسام رفاقت داشت، او را هم حسام راسته سیو می کرد.  
خنده اش گرفت و جمله اش را گفت. علی سرش را بالا انداخت و جواب داد:

-اونو می زدم حسام بی مخ.  
خنده کنان پرسید:

-بابا و عموهام چی؟ ☆ exchange group

-ما با بزرگا بازی نمی کنیم. اوشونا حاج آقان.

در حال گشتن روی اسامی گفت:

-بزار بینم منو چی سیو کردی!

علی خنده کنان نگاهش کرد:

-ببین خودتو پیدا می کنی!  
طولی نکشید که شمیم روی پایش زد؛  
-پژوآلبالویی.  
-بگنش لب آلبالویی. با همون یاور ما رو استاد کرد.  
خندید و گوشی را دست علی داد:  
-خودت بنویس.  
سرش را روی دستهای علی گرفت. پژوآلبالویی از روی صفحه پاک  
شد و جایش نوشت: «کاکتوس»  
معنایش برای شمیم روشن بود. پشت علی زد و سرش را عقب کشید:  
-ایشالا به زودی جا کاکتوس بشم رز سُرخت.  
-بین گُلا اونی قشنگتره که تیغش بیشتره. کسی جرأت نداره بهش  
دست بزنه.  
از حلاجی علی خوشش آمد. اما اخم شیرینی کرد و گفت:  
-من رزو بیشتر دوس دارم.  
چشمهای علی خمار و خسته خواب بود. شاید هم بی خواب یار:  
-گول خوشگلی شو نخور. خوشگل مال مردمه.

سرهايشان را كه روى بالشت گذاشتند، خواب فرارى ترين حس با چشم‌هايشان بود.

على خواب آغوش عروسش را مى‌ديد و شميم در آرزوى نشستن کنار على و پُزش را به فاميل دادن!

كم كم داشت پلك‌هايشان سنگين مى‌شد كه صداى ناله‌ى عسل دل‌شان را لزراند. دردها ديگه قورت‌دادنى نبود...

✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂

با عرض سلام و وقت‌بخير

ايام سوگوارى سيدشهدا رو خدمت دوستان عزيزم تسليت مى‌گم.

انشالله به حرمت اين ماه و صاحبش همه‌ى بيماران خصوصا بيماران

كرونا شفاى عاجل بگيرن.

به حق اين ماه هيچ كجاي دنيا جنگى نباشه و هيچ بنى بشرى از شهر

و ديارش آواره نشه. از خونه‌اش فرارى نشه و چشم اشك‌آلودش به

بقايای کشورش و در جستجوی عزیزانش نباشه.



هیچ جنگی در هیچ مقطعی برای بشر سودی نداشته و نخواهد داشت  
جز ویرانی، تباهی، کشتار و آوارگی.

از همه‌ی شما عزیزان التماس دعا دارم.

عزاداری‌ها تون قبول درگاه خداوند ❤️

#لعنت‌به‌کرونا

#لعنت‌به‌جنگ

[AM۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۲۳/۸]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست‌شصت‌وسه

exChange Group

دست در دست دامادش در باغ راه می‌رفت و می‌خندید. دنباله‌ی  
لباس بلندش را برداشت و بالا آورد تا روی سرش بیندازد. از خنده

ریسه رفت! چرخید و فیلم‌بردار را نشان داد تا یادش بیاید نفر

سومی هم در باغ است. بی تفاوت به فیلم‌بردار، بلندش کرد و روی هوا

چرخاندش! لباسش چون دنباله‌ی طاووس دورشان می‌چرخید.  
دستانش را دور گردن داماد انداخت و پیشانی‌شان به هم چسبید.  
لحظه‌ای بعد سرش را عقب کشید و دست‌هایش را بالا برد. نفهمید  
کی پایین آوردش! لب‌های داغش به سینه‌اش چسبید و روی گردنش  
راه گرفت تا به لب‌هایش رسید. قطراتی چون شبنم روی پوست‌شان  
نشست. بس که لب‌هایش داغ بود...

-شمیم! می‌شنوی صدامو؟

رویای عروس شدنش با داماد چشم‌سیاه شکست. صاف نشست. چه  
رویایی بود!!! شیرین، شیرین، شیرین!

هنوز پلک‌هایش به هم می‌خورد. اما صدایی که می‌شنید خواب نبود. با  
نوک کلید به پنجره‌ی اتاقش می‌زد. از جا بلند شد، مویش را پشت  
گوشش زد و پنجره را باز کرد. چشمان هردویشان خواب‌آلود بود و  
خمار. اندک ترسی هم در نگاه علی موج می‌زد:

-چی شده؟

-سوویچ ماشین تو می‌خوام. البت اگه موردی نداره.

-این حرفا چیه. کجا نصفه شبی؟

-حال عسل خیطه. باس برسونمش درمونگاهی جایی. حس نداره رو موتور بشینه.

سوییچ را سمت علی گرفت و او روی هوا قاپیدش! شتابش از حال بد عسل می گفت. سریع آماده شد و موبایلش را داخل کیفش انداخت و آن را سرشانه و بیرون رفت. خواب زهرا سبک بود. با پرواز مگس هم می پرید. از دیدن شمیم که حاضر و آماده بالای سرش بود تعجب کرد و خواب آلود پرسید:

-می ری دانشگاه؟ تاریکه که هوا! چرا ما رو بیدار نکردی؟  
انگشتش را روی بینی گذاشت:

-هیس، چقد حرف می زنی. دانشگاه چیه نصفه شبی. بخواب!  
-کجا خو؟

سمت در رفت: 

-میام می گم.

اجازه ی سوالی دیگر به زهرا نداد و بیرون رفت. همزمان علی با عسل و عاطفه رسیدند. عسل روی شکمش خم بود و با کمک مادرش راه

می رفت. خاتون هم لای در ایستاده بود و سفارش پشت سقارش

می کرد. سمتش دوید و زیر بغلش را گرفت:

-خدا بگشه منو. چرا اینجوری شدی تو؟

علی غرید:

-گوه یه چیزو درمیاره. تا نرسه به گلوش لب نمی ترکونه. حالا خوبش شد.

چشم غره‌ای برای علی رفت:

-ماشینو روشن کن علی جان. ما میاریمش.

در حال رفتن سمت در گفت:

-برو بخواب. تو کجا اسیر شی؟

بی تفاوت به حرف علی همراهشان رفت و کنار عسل نشست. عاطفه

دست دور گردن عسل داشت و مدام قربان صدقه‌اش می رفت. اشک

نریخته را از کاسه‌ی چشمش گرفت تا آزرده‌اش نکند. شمیم گفت:

-تو که می‌خواستی صبح ببریش بیمارستان، الان برو.

از آینه به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-کدوم بیمارستان برم؟

-نمی‌دونم والا، خودتون باید بهتر بشناسید.  
عاطفه گفت:

-هر کدوم سر راهه مامان. همین جور داره به خودش می‌پیچه. یه  
مسکنی چیزی بهش بزنن تا بفهمیم چشه.  
سرعت ماشین را بالا برد. صدای ریز ناله‌ی عسل روی مغزش بود.  
دندان‌هایش را به هم سایید:

-بزنم دهن مهنشو صاف کنم نکبتو.

طولی نکشید که تابلوی سفید اورژانس اولین بیمارستان، چشمش را  
زد. از نگهبانی رد شد. دوباره عسل بین دستان عاطفه و شمیم قرار  
گرفت و سمت سالن به‌راه افتادند. تا برسند علی سمت پذیرش دوید.  
خلوت بود و همان لحظه پزشک بالای سرش آمد.

شرح حال بیمار را که شنید، سوالاتی پرسید و پس از معاینه‌ی عسل  
نهایتاً گفت:

-چون درد محوطه‌ی زیر شکمه، باید سونوگرافی بده.  
شمیم پرسید:

-ممکنه سنگ کلیه باشه دکتر؟

-تو سونو مشخص می شه.

-همینجا سونوگرافی هست الان؟

-بله، برید پذیرش راهنمایی تون می کنن.

بدوبدوها که تمام شد، عسل دوباره روی تخت دراز کشید. درد

راحتش نمی گذاشت تا لحظاتی آرام باشد. پزشک خوابالود پس از

انجام سونوگرافی، جواب را دستشان داد. علی زودتر از دیگران سمت

اورژانس برگشت. تا با قدمهای آرام عسل برسند، علی جواب

سونوگرافی را نشان پزشک داد و حرفهایش را شنید. عسل را روی

صندلی نشاند و عاطفه کنارش! سمت علی که رفت، پزشک کاغذی

دست علی داد و سراغ بیمار تازه از راه رسیده چرخید. چهره‌ی علی

گرفته به نظرش آمد:

-چی شد علی؟ چی گفت؟

نگاهش در چشمهای شمیم سرگردان شد:

-می گه باس متخصص زنان ببیندش. اونم صب میاد. برم فعلا داروشو

بگیرم پیام دردش بیفته تا صب.

کنار علی راه افتاد:

-نگفت متخصص زنان واسه چی؟

جواب سونوگرافی را مقابل شمیم تکان داد و با کلافه گی گفت:

-چه می دونم! این بی صاحب که همش خارجی نوشته. سر در نمیارم.

حتما یه اراجیفِ خونه خراب کنی توش هست که هی عینکشو بالا و

پایین کرد.

برگه را از علی گرفت و مقابل در ماند. علی که رفت، کاغذ را باز کرد و

سرکی داخلش کشید. گیج بود و حواسش جمع نمی شد. اما در حد

فهمش توده ای را دید که اندازه هایش هم ذکر شده بود. دلش شور

افتاد. توضیحات، نشان دهنده ی اخبار خوبی نبود. اما درست نفهمید

اشکال از کجاست...

-چیزی فهمیدی؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۲۳/۸]



Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

علی با کیسه‌ی دارو و سِرْم مقابلش ایستاده بود. قوسی به لب‌هایش داد:

-نه زیاد! فک کنم یه چیزی شبیه کیست باشه. اما کیست که اینقد درُشت نمی‌شه.

-کیست چی چیه؟

آنقدر رویش به علی باز نشده بود تا مسائل مربوط به زنان را برایش موشکافی کند. عاطفه و عسل هم نگاهشان می‌کردند:

-حالا برو سِرْم‌شو بده بهش بزنی تا دکتر بیاد ببینیم چی می‌گه.

علی راهش را کشید و رفت. دوباره موهایش به هم ریخته بود. مثل

حال و روز و زندگی! حق داشت دست و دلش سمت شانه نرود.

زندگی نامرتبش را چه کسی به یک سو شانه می‌کشید تا او فکر سر و وضعش باشد!

سرم عسل که تمام شد، ساعت پنج صبح بود. همه‌شان خسته و کلافه‌ی خواب بودند. عسل هم تقریباً آرام شده بود و چرت می‌زد. علی گفت:

-سوال کردم، می‌گه دکتر ده و یازده میاد. بریم خونه دوباره میاییم. اینجا اسیر می‌شیم.

هیچ‌کدام مخالفت نکردند. اما عسل برای برگشت به بیمارستان دل‌دل می‌کرد. مسکن مثل همیشه کمی دردش را التیام داد و فکر می‌کرد تمام شد. اما علی که قرص بالای سرش ایستاد و با نوک پا به ساق پایش زد، بلند شد. آن مدل صدا کردنش؛ «یعنی آلفم نکن و بشمار سه آماده باش.»

از جا که برخواست، زیر دلش تیر کشید. اما نه مثل شب قبل که نمی‌توانست صاف بیایند. لباس پوشید، نگاهی به مادرش انداخت و راه افتاد. عاطفه همانطور که بالای سرش دراز کشیده و دستش زیر صورتش بود، به خواب رفت. بیدارش نکردند! تا یکساعت پیش بالای سر عسل نشسته بود و نگاهش می‌کرد. ریز ریز هم اشک می‌ریخت. در تنهایی و مثل همیشه با خودش! مدام از خود پرسید؛

«کی اینقدر بزرگ شد که نفهمیدم. اصلا قد کشیدنش و دیدم! درداشو

فهمیدم. اگه بالای سرش بودم کی اینقد درد می کشید!!!»

گفت و اشک ریخت. اما کسی نفهمید چطور در خودش می شکنند.

وارد حیاط که شدند، شمیم روی تخته چوبی نشسته بود. هر دو

تعجب کردند و سمتش رفتند. عسل پرسید:

-چرا اینجا نشستی؟

علی ادامه داد:

-نخوابیدی؟

بلند شد و لبخند نرمی به رویشان زد. نگاه خواب‌آلود و پرمهرش

دلشان را گرم کرد. چه حس خوبی بود همدمی پیدا شد که دوستشان

داشت. برایشان دلواپس شد و خوابش به هم ریخت:

-خوابم نبرد. گفتم یهو خواب نمونید. اما علی ماشالا حواسش جمعه.

به عسل نگاه کرد و پرسید:

-تو بهتری؟

سرتکان داد و پرسید:

-آره، چرا نرفتی دانشگاه؟

-تو واجب تری.

شانه‌ی شمیم را فشرده و سمت در رفتند. علی که سراغ موتور رفت، گفت:

-با ماشین بریم علی! پت و پهلو عسل یخ می‌کنه یهو دردش شروع می‌شه رو موتور.

موتور را رها کرد و دنبال هم بیرون رفتند. شمیم کنار علی روی صندلی جلو نشست و عسل روی صندلی عقب پهن شد. ماشین که دنده عقب می‌رفت، چشمش به خانه‌ی یاسر و پنجره‌ی اتاقش افتاد. دلش می‌خواست صدایش کند. اما از ترس علی، شب قبل هم به او پیام نداد. به قول خودشان، حسابی از دستش مگسی بود. کمی که از خانه دور شدند، عسل گفت:

-مامان بیدار شه بینه صداش نکردیم ناراحت می‌شه علی.

-تا بیدار شه برگشتیم، خیالی نیس.

شمیم آنقدر امیدوار نبود. لحن علی هم روی هوا ول بود. از دلواپسی! سمت عسل چرخید و برای مثبت نشان دادن وضع موجود گفت:

-ایشالا چیزی نیس! در عوض متخصص می بینت و داروی بهتری می ده. مسکنا همه موقتین. به خاطر همینه بیماریت طولانی شده. چیزی برای گفتن نداشت. خودش هم سر در نمی آورد آن درد چیست که روز به روز بیشتر می شود. طوری که از دردش، به حالت تهوع می رسد.

وارد اورژانس که شدند، برخلاف دم صبح، شلوغ بود. هر کس مقابل اتاقی نشست و انتظار می کشید. با دیدن تابلوی متخصص زنان، بدان سو رفتند و پس از ثبت شدن نام عسل منتظر ماندند.

یک ساعتی به انتظار نشستند. اما علی یک دقیقه روی صندلی بند نشد. بالاخره نوبتشان شد.

عسل همراه شمیم داخل اتاق پزشک رفتند و مقابل زنی میانسال نشستند. زنی خوش چهره با لبخندی نامحسوس که چانه‌ی مقنعه‌ی کرپش، کمی سمت چپ مایل شده بود. مهربانانه توضیحات عسل را شنید و برگه‌ی سونوگرافی اش را باز کرد. در حال بررسی جواب سونوگرافی نگاهی دقیق به عسل انداخت و سوالاتی کرد. به نظرشان طرز نگاه پزشک به جواب سونوگرافی و سوالاتش بودار بود.

انتظارشان طولانی نشد. پزشک خیلی زود با یک جمله دل او و شمیم را به هم ریخت. جواب سونوگرافی را روی میز گذاشت و دست‌هایش را در هم چفت کرد:

-ببین دخترم! کیست‌هایی متعدد دو تخمدان و درگیر کرده که با دارو رفع می‌شه. اما فقط سمت چپ! داخل تخمدان سمت راست، کیست حدود ده سانت شده. در این گونه مواقع دیگه دارو جواب نمی‌ده. حتما باید جراحی بشی. ضمن این که ممکنه لوله‌های رحمی رو هم درگیر کرده باشه. اگه شانس بیاری و ترشحاتی از کیست، تخمدان و لوله‌ی رحم رو آلوده نکرده باشه، می‌شه ترمیمش کرد.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۲۳/۸]

Forwarded from صورت (NASJM) [👉]



دخترها یخ کردند. عسل لال شده بود. پشتش از شدت استرس کاملا یخ زده و رنگش پرید. پزشک خیلی عادی پرسید:  
-دفرچه دارید؟

یخ شمیم شکست. دفرچه‌ی عسل را از روی پایش برداشت و مقابل پزشک گذاشت:

-کی باید بستری بشه خانم دکتر؟

پزشک در حال پُر کردن برگه‌ی دفرچه جواب داد:

-همین الان! اصلا تعلل جایز نیست. برید پذیرش و کارهای بستری رو انجام بدید.

شمیم و عسل نگاهی به هم انداختند. پزشک دفرچه را روی میز سمت شمیم سُر داد و گفت:

-آزمایشاتش و نوشتم تا معطل نشه. انشالله فردا صبح می‌ره اتاق عمل!

شمیم تشکر دست و پا شکسته‌ای کرد و بلند شد. دست عسل را گرفت و کمکش کرد تا بیاستد. قوا از زانوهایش هم رفته بود. در را که باز کرد، چیزی یادش آمد. عسل را بیرون فرستاد و سمت پزشک چرخید:



-ببخشید خانم دکتر!

پزشک از بالای عینکش که روی بینی سر خورده و پایین آمده بود، نگاهش کرد:

-جانم عزیزم.

-شما یه احتمال دادید.

-چی؟

-اگه نشه ترمیم کرد...

پزشک متوجهی منظور شمیم شد و سریع گفت:

-امیدوارم ترشحات کیست به تخمدان و لوله‌ی رحمی آسیب نزده باشه. اما اگه نشه ترمیم کرد، ناچارم لوله‌ی رحمی یا تخمدان سمت راست یا هر دو رو بردارم.

رنگ شمیم پرید: ✨ exChange Group ✨

-این که می‌شه نقص عضو.

-بله متاسفانه! علتش هم سهل‌انگاری و دیر مراجعه کردن به پزشکه. اما تا جایی که امکانش باشه ترمیم می‌کنم.

درد گران که می گفتند همان بود. آن هم برای دختری که معدن درد بود.

صدای عسل را که به نام خواندش، شنید! «اومدمی» گفت و آخرین سوالی که در مغزش جرس می زد را پرسید:  
-اگه احتمال ترمیم خدایی نکرده صفر باشه و یه قسمت بدنشو تخلیه کنید، بازم مادر می شه خانم دکتر؟  
دکتر مهربانانه خندید:

-آره دخترم، نگران نباش! ممکنه کمی دیرتر از حد معمول باشه، اما ناممکن نیست. چون یه سمت بدن سالمه! فقط تخمدانها موقع لقاح کمی ضعیف تر عمل می کنن که اونم با دارو حل می شه.  
با وجود جواب آزمایشش با یاسر و تردیدی که هنوز سر آن مساله داشتند، خیالش کمی راحت شد. اما دلش سوخت! به حال دختری که اگر یاسر تصمیم می گرفت برود، آیندهی درخشانی با آن شرایط نداشت. طرز فکر مردم و قضاوتشان هزاران مدل بود.  
دررا که باز کرد و نگاهش به علی افتاد، چشمانش پُر از اشک شد.  
تنها تکیه گاه عسل، عشق او بود.

از خودش پرسید: «مشکلات عمومی داره به منم فکر کنی؟ چرا هر

چی سنگه مال پای لنگه؟»

👉👉👉👉👉👉👉👉

سلام و

[AM۳:۲۱ ۲۰۲۱/۲۶/۸]

Forwarded from صورت (NAS J.M) 🙏

#پست شصت و چهار

شمیم را که مردد دید، جلو رفت:

-چی شد!

به عسل اشاره کرد و ادامه داد:

-این که الحمدلله همیشه لاله.

علی را کنار کشید و دست عسل را از پشت گرفت و دنبال خود برد:

-باید بستری شه. خودش هنوز تو بیهته.

-نمی‌شه همون دوا رو بده خونه بخوره؟ ناشتام میارمش  
آزمایش ایناشو بده. این جون مون بیمارستان و نداره.  
لازم دید علی را توجیه کند. در یک جمله و محکم:  
-باید جراحی بشه علی جان.

پیشانی علی باز شد و روی صورت شمیم خشک ماند. صوتش پشت  
گلویش خفه ماند:  
-عمل؟

سکوت کرد و سرش را تکان داد. عسل پشت شمیم چسبید و  
پیشانی اش را به او فشرد. فهمید گریه می‌کند. کاغذها را سمت علی  
گرفت و گفت:

-برو کارا بستری اشو انجام بده. دکتر گفت فوری باید جراحی بشه.  
نامه‌ی دکتر را گرفت. دستش را که پیش کشید، انگشتانش می‌لرزید.  
دل شمیم از محبت نهفته‌ی او پاره شد:

-همین جا بشینید برم کاراشو راس و ریس کنم.  
قبل از آنکه برود، عسل همانطور که پشت شمیم سنگر گرفته بود،  
گفت:

-بریم یه بیمارستان دیگه.  
علی درجا ایستاد. شمیم جای او پرسید:  
-چرا؟ دکترش که خوب بود.  
-ربطی به دکتر نداره.  
عسل را از پشت شمیم بیرون کشید و با لحنی عصبی پرسید:  
-پَ چی پَ؟ با حرف زدنتم باس لاس بزنی؟  
شمیم نگاهش کرد و انگشتش را روی بینی گذاشت:  
-ا، علی! هیس، بیمارستانه.  
پوفی کرد و عسل گفت:  
-اینجا بیمارستان خصوصیه. خرج و مخارجش زیاده علی.  
آن دختر همیشه چوب عاطفه و دلسوزی اش را می خورد. جای  
محبت، حرصش را بیرون ریخت:  
-مگه خواستم از جیب یاسر جونت بکنم.  
-آه. اینقد لُغز نگو علی. بیمارستان دولتی مال ماست دیگه.  
شمیم دخالت کرد:  
-اونجا بری باید بمونی تو نوبت. ندیدی دکتر چی گفت؟

به شمیم نگاه کرد و مصرانه گفت:

-با یکی دو ماه چیزی نمی شه. دکتر شلوغم می کنن.

علی چشم غره ای برای عسل رفت و روی شانهاش زد. طوری که عسل روی صندلی پشتش افتاد:

-بتمرگ همینجا تا پیام. واسه من عر و عورم نکن.

علی که رفت، اشک عسل پایین ریخت. شمیم کنارش نشست و شانهاش را گرفت:

-بزار خیالش راحت شه تمام تلاششو برات کرده عسل. جراحیت حساسه. نزار پشیمونی براش بمونه.

-الان باید چند ملیون بریزه این جا. همه برنامه هاش بهم می خوره. فدا سرت! پول میاد ولی سلامتی نه.

دست هایش را روی هم گذاشت و پیشانی اش را روی آن فشرد:

-راضیش کن بریم یه جا دیگه شمیم. به حرف تو گوش می کنه. سخت نگیر عسل.

-هنوز ندیدی بعضی وقتا با ناخن گیر می افته به جون انگشتاش تا تیغ  
گلا رو بکشه بیرون یعنی چی! دلم نمیاد پول زحمت کشیده اشو  
اینجوری حروم کنم.

سر عسل را به سینه کشید و بغض آلود گفت:

-الهی قربونت برم. خودتو اذیت نکن. الان باید به فکر سلامتی خودت  
باشی.

-هستم، فقط نزار عجله کنه. پاشو بریم دنبالش!

منتظر شمیم نماند و بلند شد. شمیم نیز به دنبالش! به پذیرش که  
رسیدند، علی در حال پُر کردن فرم بود. عسل خودکار را از دستش  
گرفت و فرم را روی پیشخوان هل داد:

-آقا دکتر گفت فعلا نمی خواد بستری بشی. ببخشید!

بازوی علی را گرفت و او را از جلوی پذیرش کنار کشید. علی به  
شمیم نگاه کرد و ناباورانه سرش را تکان داد:

-آره! مگه ما اسکولیم دکتره سرکار گذاشتمون.

شمیم سرش را بالا انداخت. اما عسل اجازه نداد حرف بزند. علی را  
کشید و دنبال خودش برد:



-بریم بیرون بهت بگم.  
وارد محوطه که شدند، علی سرش تشر زد:  
-چیه عین یویو منو می کشی؟  
-بریم یه بیمارستان دیگه. اینجا خوب نیس.  
-دفعه قبل قاشق چنگال گذاشتن تو شیکمت که به درد نمی خوره؟  
-مسخره بازی نکن علی. بریم همون بیمارستانی که خودت عمل کردی. اونجام خوب بود.  
-آره جون ننهات! خیلی بهمون حال دادن. فقط جا بخیه ها شده عین دهن گاو.  
شمیم جلو آمد:  
-چرا اینقد چونه می زنی عسل.  
-بریم چن تا بیمارستان دیگه اگه نشد میاییم همین جا. اصلا شاید این دکتر تشخیص اشتباه داده. آدم که فوری عمل نمی کنه.  
علی محکم روی نرده ی کنار دستش زد:  
-عین ننه بزرگشه! همه چی و می خواد با گل گاوزبونو و زنجبیل و عرقی جات درست کنه.

-گوش گُن به حرفم بزار خیالم راحت شه علی. اگه دو سه روز گشتیم و نشد...

میان کلام عسل آمد:

-بیفت پشت سرم باهام دک دک نکن.

علی پیش افتاد و دخترها به دنبالش. در حال پُر کردن فرم، مدام غُر زد و شمیم زیر گوش عسل پچ پچ کرد.

عسل ساکت ایستاده بود شد و نگاهشان می کرد. تلفنش زنگ خورد.

یاسر بود! بغض آلود به شماره نگاه کرد و جواب نداد. شمیم گفت:

-کیه خُب! جواب بده هر کی زنگ می زنه. دلواپس می شن.

بغض آلود گفت:

-یاسره! بفهمه کجام، اونم از کار و زندگی می افته.

-اینجوری که بدتره. ☆ exchange group

علی سمتشان چرخید و گفتگوی دخترها نصفه ماند. جلو افتاد و مقابل آسانسور به طرف شمیم برگشت. کاغذها را سمتش گرفت و

گفت:

-باقی کارا با تو. من باس یه سر برم پیام. ماشینم می برم خونه.

-چرا؟ مشکلی پیش اومد مگه؟

[AM۳:۲۱ ۲۰۲۱/۲۶/۸]

Forwarded from صورت (👋NASJM)

اصل مطلب را لو نداد. که پولش کم است و باید از پس اندازش بردارد:  
-نه، طوری نیس.

سرش را پیش برد و آرام ادامه داد:

-خواست بهش باشه. خوار، مادر که باهش نی.

-خیالت راحت!

قبل از رفتن به غسل نگاه کرد و پرسید:

-چیزی لازم نداری خونه؟

بغض اجازه نداد حرف بزند. سرش را بالا انداخت و در آسانسور باز شد. دخترها بعد از نشان دادن کاغذ پذیرش به نگهبان، سوار آسانسور شدند.

علی برگشت و سمت خانه رفت. از صبح که بیرون آمدند، تا به خانه برسد، تلفنش یک نفس زنگ زد. جز این بار که حاج حسین پشت خط بود و جوابش را داد، مرتبه‌های قبل مادرش بود. با جواب ندادن‌هایش به او لج کرده بود. او را بیشتر از پدرش مقصر می‌دانست. انتظار داشت تحت هر شرایطی پشت آن‌ها باشد و مقابل شوهرش بیاستد. حتی بچه‌اش را جلوی‌ش بیندازد و برگردد. حسین که دنیا آمد، بیشتر کینه به دل گرفت و دیگر هیچ‌وقت به دیدار مادرش نرفت.

وارد خانه که شد، عاطفه گوشی به دست حیات را بالا و پایین می‌کرد. تا چشمش به علی افتاد، دلواپسی‌اش را فریاد زد:

- کجایید شما؟ عسل کو؟ چرا جواب اون تلفنای وامونده رو نمی‌دید؟

نگرانی عاطفه همیشه برایش مسخره بود. روی هوا جواب داد:

- رفتیم پی خوشگذرونی. عسلم گشتاشو زد رفت دانشگاه. منتها خوشی ما توله موله نداشت.

منظور علی را گرفت و تا پشت گوش‌هایش سرخ شد. اما جوابش را نداد:

-چرا جواب سربالا می‌دی علی؟ کو اون بچه؟  
حرص فروخورده‌ی عاطفه عصبی‌اش کرد و فریادش را بیرون ریخت:  
-وقتی که باس بچه‌اتو می‌گرفتی تو بغلت، به خاطر یه پفیوز انداختیش بیرون. حالا بچه‌ات شده؟

عاطفه دندان‌هایش را به هم فشرد و از لابه‌لایشان غرید:  
-علی!

هستی و حسین بیرون دویدند. در پنجره نیز باز شد و خاتون کله کشید:

-کجاییتون ننه، چرا نهره می‌کشی مردم صداتو شنفتن؟ خوبیت نداره! بیاییتون تو.

بی تفاوت به حرف‌های خاتون، مقابل مادرش کوتاه نیامد و از نگاه‌های بازدارنده‌ی او یاغی‌تر شد. دستش را سمت عاطفه کشید و گفت:  
-تو مادری! تو مادری؟ مادری که ندونه درد بچه‌اش چیه مادره؟  
نفهمه از کی داره درد می‌کشه! حالا مهر مادریت زده بالا؟

بغض مثل سنگ سینه‌ی عاطفه را سنگین کرد و عقب‌عقب رفت و لب حوض نشست.

هستی سمت مادرش دوید و خاتون با ناراحتی به علی گلایه کرد:  
- خجالت بکش علی! نه ماه که سر دل کشیدتتون. دو سال که از شیرهی وجودش بهتون داده. حالا قسمتش این بود! گناهشم گردن منه. تا کی می‌خوای تنشو بلرزونی؟

دستش را برای خاتون پرت کرد و از پله‌ها بالا رفت:  
- ولمون کن سر جدت! دو لیتر شیر به ما داد واسش دو پیت بگیرم بیارم.

- علی!

پایش را که روی پله گذاشت، حسین خودش را گوله کرد و سمت هستی دوید. از خودش بدش آمد. آن بچه‌ها چه تقصیری داشتند! داخل اتاق شد و حرص دیدن صحنه‌ی قبل را هم سر خاتون خالی کرد:

- جم کن این بساطو. تا دو کلوم حرف زدیم با قسمت و دینتون دهنمونو بستید. مصب هر چی...

خاتون محکم گفت:

-گفتی نگفتیا.

دست به کمر و گیج وسط اتاق ایستاد. خون، خورش را می خورد. همه را از دم شخم زده و جلو رفته بود. یادش رفت برای چه به خانه آمده است. خاتون از سکوتش استفاده کرد و پرسید:

-عسل کو؟ دکتر دیدش دختره رو؟

یادش آمد برای چه به خانه آمده است. سر کمد رفت و پیرزن به دنبالش! دید بالا و پایین کمد را می گردد:

-دنبال چی چی می گردی عین مرغ داری زیر پاتو خالی می کنی؟

-مدارکا عسل. شاید لازم شد!

صدای عاطفه را جای خاتون شنید:

- مگه می خوان بستریش کنن؟

برگشت و زن پریشان را مقابل در دید. چشمانش قرمز بود. حسین

پشتش چسبیده و یواشکی سرک می کشید. معلوم بود حسابی

ترسیده است. نگاه از آن ها گرفت و مشغول کارش شد. دیگر داد نزد.

این بار طعنه زد:



- نصف شیکم می‌کمشو باس دربیارن. دیگه دختر تو رو دست می‌برن.  
حالا ننه یاسرم واسه ما دم درمیاره.  
عاطفه با عجز گفت:

- تو رو قرآن درست حرف بزن. جون به سر شدم.  
پیشانی‌اش را به در کمد کوبید و گفت:

- من عقم پاره‌سنگ داره. وقتی اعصاب مصابم گوهیه باهام حرف نزن.  
حسین فرار کرد و هستی گرفتش تا به جایی نخورد. از صدای بلند  
می‌ترسید. پدر و مادرش هم که بگومگو می‌کردند، وحشت‌زده در خانه  
می‌دوید. خاتون به عاطفه اشاره کرد بحث را ادامه ندهد تا آتش  
بخوابد.

مدارک مورد نیازش را که برداشت، سمت در پا تند کرد و گفت:  
- زنگ بزن شمیم برات می‌گه چشمه. اون با دکتره حرف زد.  
عاطفه فهمید با اوست. تلخندی زد و گفت:

- جا شمیم باشم انکار تو می‌کنم. بس که خوش اخلاقی!  
معلوم بود حرصش گرفته. اما حرف عاطفه را تایید کرد:  
- ننه بابا اونم گاگولن. والا از در خونه شونم رام نمی‌دادن تو.

-صب کن علی.

[AM۳:۲۱ ۲۰۲۱/۲۶/۸]

Forwar ded from صورت (N A S J M)

برگشت و درچشمان عاطفه زل شد. نفرت بود یا نبود نفهمید. اما با حرص بقیه‌ی جمله‌ی قبل را گفت:

-چون ننهام تویی دخترشونو بهم نمی‌دادن.

نگاهشان روی صورت هم دور زد و علی یکدفعه رفت. مثل همیشه که یکهو گنده می‌شد. پشت سرش دوید تا او را همراه خود ببرد.

بی تفاوت به التماس مادر، پله‌ها را پایین رفت و سوار موتور شد.

صدای دور شدن موتور که در کوچه پیچید، لب پله نشست و سرش را گرفت. خاتون تلفن به دست بالای ایوان ایستاد و گفت:

-بیا ننه! بیا نمره این دختره رو بیگیر ببینیم چه خاکی تو سرمون شده.

هستی موبایلش را درآورد و شماره‌ی شمیم را گرفت. بعد از اینکه حسابی با شمیم دوست شد، شماره‌های یکدیگر را سیو کرده بودند. گوشی‌اش را که در حال زنگ زدن بود، سمت عاطفه گرفت:  
-بیا مامان!

نگاهی به نیمرخ هستی انداخت و گوشی‌اش را گرفت...

👉👉👉👉👉👉👉👉

[PM ۱۰:۲۳ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

exChange Group ☆ ✨ #فصل پانزدهم  
#پست شصت و پنج

VIP  
ROMAN

سوز سردی پوست را آزار می داد. ولی خبری از برف نبود. صدای خلطدار حاج حسین سرش را برگرداند:

-یه کاپشن بگیر بپوش بابا. سینه پهلو می کنی تو این هوا.

دست هایش از سرمای هوا مثل چوب شده بود. پوستش نیز خشک و تیز. اگه تیغی به پوستش فرو می رفت، آزاردهنده تر می شد. چسب را زیر گلی که داشت تزئین می کرد، زد و گفت:

-بافتِ تنم گرمه حاجی. کاپشن ماپشن دست و پاگیره.

-بیا تلفن تو جواب بده. چن بار زنگ زد.

دست به جیب هایش کشید. یادش آمد تلفنش را روی میز کار جا گذاشته است:

-اومدم!

حاج حسین داخل مغازه برگشت و علی پشت سرش! مستقیم سمت گوشی اش رفت تا شماره ها را چک کند. لیست تماس هایش بالا نیامده بود که تلفنش روی شماره ی ناشناسی زنگ خورد:

-الو!

-داش علی امینی؟

صدایی بم و آشنا بود. اما نشناختش! مدل طرف جواب داد:

-خودشه! فرمایش؟

-غرض وا کردن چش و چالت به دور و پرتّه.

-نگرفتم!

-اونی که خیال داری بیگیری راست کارت نی. بکش ازش بیرون.

ابروهایش را در هم کشید و دست به کمر شد:

-واضح نطق کن حرفتو. قبلشم مزه مزه اش کن.

-از ما گفتن. راهی که می روی به ترکستان است. چرا؟ چون به

هیچ کجا که نمی رسی، پته مته اتم رو آبه. پ به نفعته تا گذشته ات

واسه نومزدت شخم نخورده، بی خیالش شی. ختم کلام!

صدای بوق بوق در گوشش پیچید و دستش همراه گوشی پایین افتاد.

گذشته ای نداشت که از آن هراس داشته باشد. بی خیال تماس کذایی

شد و فهرست تماس هایش را باز کرد. مثل همیشه شمیم تلفن

بارانش کرده بود. روز موعود نزدیک بود و اضطراب عروسش زیاد!

دلشوره ای مبهم نیز دلش را فشار می داد که برایش غریبه بود. سعی

داشت محلش نگذارد اما مگر می شد!

تا شماره‌ی شمیم را گرفت، صدای سرخوش او در گوشش پیچید:

-نگو سرکاری علی!

-علیک! نخیر، کار سوار منه.

نازی به صدایش داد:

-سلام! لوس نشو دیگه. فردا برات روز مهمی نیس؟

برخلاف دلهره‌ای که داشت، گفت:

-اتفاقا نمی‌دونم چرا اینجوریم. دست و پام اصلا نمی‌لرزه.

صدای شمیم با اعتراضی دلبرانه گوشش را پُر کرد:

-برا من یا کلا برا زندگی بعد از اینت؟

از مغازه بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. حاج حسین داشت

ریز ریز براندازش می‌کرد:

-آویزون نشو قربون لب و لوچه‌ات. خیالم راحت‌ه خوبی زنی به تورم

خورده. جورمو همه‌جوره می‌کشه.

-به قول عسل محبت کردنت وسط فرق سرم. از کجا مطمئنی حالا؟

-از تخفیفی که عروس از باباش گرفت و باقی جریانا. حالام می‌خواد

رسمًا عقد این بی‌کله بشه یه وخ از گفش نره.

-قراره جاهای دیگه تلافی کنی. هر کی هر کاری ازش براومد. این قانون بین ماست.

-درد اینه کاری ام ازم برنمیاد. موندم گول چپو خوردی.

-پرت نشو علی! پای بله‌ای که دادی وایسا.

-الان پای پایه‌ی گل وایسام. قراره پای تو از فردا به بعد وایسم.

-آفرین پسر خوب! حالا گُلا رو واسه تزئین میاری یا بگم یکی بیاد!

-این همه تزئین اتاق عقد رفتم، مال خودمو بدم به کس دیگه؟

-می گم خسته نشی.

-کار دو ساعته! یه ساعت دیگه از اینجا را می افتم تا ده و یازدهم

برمی گردم خونه.

-پس عسلم بیار.

-می گم بهش. اگه قوم شوهر باز نزده باشن تو پَرش و دمغ نباشه میاد.

-هستی ام تونستی بیار علی.

-اون خونه خودشونه. بی خیالش شو.

-حالا دم دستت بود بیارش.

-می خوام زود برسم بهت، بگو خدافض. کمم اُرد بده.



-از فردا به بعد، خودتو باید واسه اوامر خانومت آماده کنی.

خوشش آمد اما سربه سر شمیم گذاشت:

-می گم بهش!

شناخته بودش! جایی که لازم نبود، حرف را کش نمی داد. به قول

خاتون عاقل بود:

-مواظب خودت و جاده باش. تیز بیا اما تند نیا. شامم نخور. مامانم

واسه ات قیمه بادمجون درست کرده با حلیم بادمجون. یه خُرده ام

کشک بادمجون.

-فک کنم مامانت باغ بادمجون داره.

-عاشق بادمجونه. واسه همین بادمجونو فقط یه غذا نمی کنه. می گه

حروم می شه.

-نوکر! بماچ مامانتو. exChange Group

تماس که قطع شد، سر کارش برگشت و تاج گل را در کسری از زمان

پیچید. سراغ تاج گل بعدی رفت و فکرش به روزهایی که گذشت...

جراحی عسل با دردسرهایش جمع شد. اما زخمش در دل دخترک

ماند. بی اختیار سمت جراحی شده دست می کشید و فکر می کرد خالی

شده است. از اینکه به خودش ظلم کرد، افسوس می خورد. با اینکه پزشک خیالش را آسوده کرد اما باز هم خودش را ناقص می دید. تنها دلخوشی اش یاسر بود. از بعد جراحی اش، احساس می کرد او هم تغییر کرده است. غمی مبهم در چشمانش موج می زد. هزاران بار به دهانش آمد پرسد اما صبوری کرد تا وقتش!

عاطفه نیز موقتا به خانه اش برگشت. اما از دلشوره خالی نبود. باید خانه اش را می فروخت تا همسرش را از بند خلاص کند. اما شوهرش از او خواست با فروش سهم مغازه و اتومبیلش، از فروختن خانه دست نگه دارد. خانواده ی خودش را می شناخت! آن ها در این گونه مواقع کاملا بیگانه می شدند.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM ۱۰:۲۳ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

اگر سفرهای پهن بود، سرش می نشستند. اما نان آور سفرهای نمی شدند. خصلت خانواده اش، او را هم آدمی سنگی بار آورد و با زمزمه های آنها که بی تاثیر نبود، بچه های عاطفه را از سر باز کرد. فکر می کرد با کاری که کرده، بچه های جایی نزد خانواده ی خاتون ندارند و با فروختن خانه، در به در می شوند. به خواست همسرش، مغازه و ماشین را به برادرشوهرش سپرد تا پول شان کند و دهان طلبکاران بهمن را ببندد. اما برای آواره گی روز شماری می کرد. بدهی که روی دوش بهمن افتاد، بیش از آن پول ها بود. تنها دلخوشی آن روزهایشان، مراسم عقد علی و شمیم بود. بعد از مهمانی شب آخر که به خواست شمیم برگزار شد، خانواده اش را قانع کرد با شرایط علی مدارا کنند. برادرش هم با دخالت مصطفی و تغییرات محسوس علی که اثر مشاوره های منظم بود، کوتاه آمد. شرایط متعادل تر از قبل و رسمی تر تمام شد. انتهای شب و بنا به خواست منیر، تاریخ مراسم عقدکنان را تعیین کردند. برخلاف بقیه عقیده داشت مراسم عقد تنها دخترش باید مجلل باشد.

دیری نپایید که سالنی زیبا رزرو کردند و اتاق عقدش را به علی سپردند تا به سلیقه‌ی خودشان بیاراید. صاحب سالن از دوستان شاهرخ بود و رفت و آمدش دست خودشان! بالاخره موسم عاشقی زنگ خانه‌شان را زد. اگر کسی نمی‌سوزاندش! کارش که تمام شد، ماشین گلفروشی را همراه گل‌ها و وسایلی که نیاز داشت آماده کرد و راه افتاد. وقتی به خانه رسید، جز خاتون کسی نبود. در حال رفتن سمت حمام سراغ عسل را گرفت. با جواب خاتون سمتش برگشت:

-رفته خونه راضیه‌خانم. یاسر حال نداره، آبجیش اومد عقب عسل. -چشه؟

-نمی‌دونم ننه، انگاری زکام شده. -خُب عسلم می‌گیره ازش. تنشم که ضعیفه! حالا ببین می‌تونن گوه بززن به فردا.

-بهش گفتم دم نفسش نرو. اگه گوش بده. -بهش نگفتم زودتر میام بریم خونه‌ی شمیم‌اینا؟ نگفتم آماده باشه؟ -همین بغله ننه، زنگش بزنی میاد فوری.

گوشی را برداشت و شماره‌ی عسل را گرفت. تا ارتباط برقرار شد، گفت:

-خونه‌ام! تیز بیا بریم.

صدای عسل با وقفه و بی‌جان در گوشش پیچید:

-سلام، می‌شه من نیام؟

گرفته‌گی عسل هوشیارش کرد:

-چته؟ چرا فین فین می‌کنی؟

-هیچی! فین فین نکردم.

-خودتی بچه. معلومه آبغوره گرفتی.

-یاسر حال نداره یه خرده اعصابم خرده.

-زخم شمشیر نخورده که. سرماخورده! الانم بشمار سه اومدیا. تا از

حموم میام، خونه‌ای. ☆ exchange group

قبل از آنکه چیزی بگوید، علی تماس را قطع کرد. به یاسر زد و

ساکت ماند. یاسر پُکی به سیگارش زد و با صدایی گرفته گفت:

-پاشو برو. فردا جشنشه! باس کمکش کنیم خیر سرمون عزا گرفتیم.

-توام پاشو بریم. کمک علی‌ام می‌کنی زودتر کارش تموم می‌شه.

پُک غلیظی به سیگارش زد و گفت:  
-دوس دارم پیام ولی خیلی بی انگیزه‌ام عسلی.  
سیگار را با حرص از لای انگشتش بیرون کشید و داخل زیرسیگاری  
پرت کرد:  
-اینقد سیگار نکش. سینه‌ات پُر خلط شده.  
به پشتی قرمز پشت سرش تکیه داد و نفس سنگینی کشید:  
-وقتی دنیا به مُرادم نباشه، سر و سینه بره به درک.  
-حرف بیخود نزن. باید با خودت روراست بشی.  
معنادار نگاهش کرد و پرسید:  
-به نظر تو من عوضی شدم؟  
-تو هیچ فرقی نکردی! مامانتم حق داره روی خوش به این وصلت  
نشون نده. خوشت بیاد یا نیاد با من غریبه‌اس. فکر زندگی بچه‌اشه.  
-قبل عملت نتیجه‌ی اون آزمایش لعنتی، نسخه‌ی ما رو پیچید.  
قصه‌ی تازه‌ای نیس که بخواد جری‌ترش کنه. تازه دکترتم گفت  
همینجورم می‌تونی مادر بشی.



-اینا بهونه‌اس یاسر. مامانت از سر همون آزمایش رفتارش عوض شد.  
اگرم عقب‌نشینی کرد، به خاطر جنگولک‌بازی تو بود. نمی‌دونم بهش  
چی گفتی اما ترسیده که چیزی نمی‌گه. ولی طوری رفتار می‌کنه که  
من دست و پامو جم کنم برم.

-از حالا به بعدم باس با همون ترس زندگی کنه. چون تو بری منو  
باخته. اینو هر روز براش دیکته می‌کنم.  
بلند شد و گفت:

-تا نیومده من می‌رم. دیگه جای پشت‌چشم اومدن ندارم. دیر کنم  
علی‌ام اونوری سروصدا می‌کنه.

یاسر به زحمت روی پا ایستاد. استخوان‌هایش ترق‌ترق صدا می‌داد.  
بیشتر از سرماخوردگی، تنش کوفته بود. کوبیدن ضرب‌شصت روزگار:  
-وقتی می‌ره خونه آبجیش، دیر میاد. همونام آتیش زیرش می‌زارن.  
تلخندی زد و رفت. یاسر از پشت گرفتش و به خود چسباندش. لاله‌ی  
گوشش را بوسید و گفت:

-من طاقت دیدن رنگ و روی زردتم نداشتم عسل. هیچ‌وقت به رفتن  
فک نکن!



دست‌های یاسر را فشرد و شالش را مرتب کرد. به همان بهانه قطره اشک سمجی را از گودی چشمش گرفت. یاسر همراهش تا مقابل در رفت. ایستاد تا غسل وارد خانه‌شان شد. دوست داشت همراهشان برود. اما خیلی وقت بود دل و دماغ نداشت. بی‌خیالی‌هایش را مادر با نارضایتی‌اش از او گرفته بود... در اتاق را که باز کرد، علی با سروکله‌ی خیس و لخت وسط هال می‌چرخید. فقط شلوار پایش بود: -چه عجب! نگفتم جلدی بیا. -اومدم دیگه. تو گربه‌شور می‌کنی میایی. زود بپوش تا سرما نخوردی. داماد نباید فین فین کنه‌ها.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM ۱۰:۲۳ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

Forwarded from صورت (N.A.S.J.M) [👋]

مقابل آینه رفت و در حال گرفتن آب موهایش، پرسید:

-چشمه یاسر؟ الحمدلله فردا یکی از مهمونا کم شد؟

سمت اتاق رفت تا آماده شود. در همان حال گفت:

-انگار از خداتها.

-یاسر نیاد، ننه و آبجیاشم نمیان. کسری می شه چهار نفر.

بینشان فاصله افتاد و برای جواب دادن به هم، انگار داد می زدند:

-خوبه جشن و بابای شمیم داره می گیره. تو خسیس یه شیرینی

خشکم به ملت نمی دی.

-مگه آدم واسه بدبخت کردن خودشم شیرینی می ده؟ خرج یه عمر

دخترشونو دارن می ندازن گردنم.

جیغ زنان گفت: ✨☆ exchange group

-چقد تو پرویی علی!

دمنوشی گرم را از دست خاتون گرفت و قلیی خورد:

-مدلشه! جا بلبلی دست بجنبون والا ننه شمیم هر چی شام درست

کرده تنها تنها خورده. وسعتشم زیاده، پاسخگوئه.

-بزار برسیم، همه رو به شمیم می گم.

در حال مرتب کردن موهایش، قلی دیگر از نوشیدنی اش را خورد و از آینه به خاتون نگاه کرد. به علی نگاه می کرد و لبخند چروکی روی لبش بود:

-نمیای خاتون؟

دستی به نرمی پشت علی کشید و گفت:

-برو به کارات برس مادر. ایشالا فردا میام و دست تو دست عروست می بینمت.

-تنها می مونی. شاید کارم تا دیروقت طول بکشه. بیایی خیالمون راحتره.

-عسل هم پا دوششه. من پیام مادر دختره باس پابه پام بشینه، یهوخ کار داره باسه فردا. مزاحمشم.

دیگر چیزی نگفت و لیوان را لب تاچه گذاشت. سشوار را برداشت و موهایش را خشک کرد. اما هر کدامشان را سمتی فرستاد. عسل از اتاق بیرون آمد و با دیدن علی روی صندلی نشاندش:

-شد یه بار درست موهاتو سشوار کنی؟

اینبار صدای سشوار باعث شد با داد زدن حرف بزنند:

-حالا چطو بود یاسرجونت؟ مریضه یا گشادبازی درآورده نره مغازه؟

-یه خرده ناخوشم هست.

-باقیش واسه چیه؟

-گیر و گورا مامانش اینا.

سشوار را از دست عسل گرفت و روی تاقچه انداخت. هنوز مصرتر از

مادر یاسر بود تا آن ارتباط را قطع کند:

-پای تو که وسط نیس! باد به گوشم برسونه واسه تو دارن غمزه

میان...

سشوار را برداشت و میان کلام علی آمد:

-با خودشونن. به من چه فوری چشاتو براشون هشت تا می کنی.

-خلاصه گفته باشم بهت. بشنم برات گذاشتن تاقچه بالا، اول دندون

مندون خودت خُرده.

دلش ریخت! اما پشت علی زد و گفت:

-امروزو نمی رفتی سرکار حاجی ورشکست نمی شد. آخه فردا که روز

دامادیته، باید تا نصف شب کار کنی؟

سرش را از زیر دست عسل کشید و بلند شد:

-بسشه! بدو لباس تو بکش تنت بریم.

-موهات خیسه هنوز.

بی توجه به حرف عسل سمت اتاق رفت و عسل با ریختن لوازم

آرایشش جلوی آینه ایستاد. کارهایشان را باید ضربداری می کردند.

داشتن یک اتاق آن در دسرها را هم داشت.

علی لباس هایش را پوشید و بیرون آمد. نیم نگاهی به عسل انداخت و

گفت:

-تا ماشینو روشن می کنم جنگی اومدیا. زیادم نقاشی نکردی مهم

نیس. سر جدت فقط چیزی جا نزار. والا اجداد یاسرو گفتم.

پد پنککش را برداشت و دستش را برای علی پرت کرد:

-باشه! برو اومدم! ✨ exchange group ✨

تا آماده شود، چندین بار صدای بوق ماشین را شنید. پالتویش را

پوشید و بدون بستن دگمه هایش، کیفش را برداشت. در حال رفتن

گفت:

-مواظب خودت باش خاتون جون. امشب هیچ کس نیست. نمی ترسی که!

پیرزن پشت سر عسل نرم نرمک پیش آمد. دستش را به چهارچوب در گرفت و به بوت های عسل چشم دوخت که تندتند در پایش فرو می کرد:

-ترس چیه مادر! بالاخره که باس شما دو تا برید پی اقبالتون. خدا باهامه. حواست به داداشت باشه تند نره. ایستاد و صورت خاتون را بوسید:

-دعا کن همه چی خوب پیش بره خاتون. ما هر جا بریم، به قول علی کفتر جلد خودتیم.

عسل رفت و کناره های لب پیرزن چین افتاد.

ژاکت پشمی اش را از روی جالباسی برداشت و پشت سر عسل از اتاق بیرون رفت. دمپایی هایش را نوک پا انداخت و در حیاط سرمازده راه افتاد. تنهای تنها مانده بود. مثل وقتی که عاطفه با بچه هایش رفت! مثل وقتی که شوهر جوانش مُرد و بعد از آن پدر و مادرش! مثل خیلی وقت هایی که هیچکس در آن خانه باغ بزرگ نبود جز جیرجیر،

جیرجیرک‌ها و بال‌زدن گنجشک و یا کریم‌ها. چراغ اتاق دانشجوها هم خاموش بود. همه رفته بودند تا برای جشن فردا خوشگل کنند. به اطراف نگاه کرد و خندید. اما لبخندش مثل همیشه نبود. معنا داشت! مفهومی که چشمِ پیرش را خیس کرد! هر چیزی آخری داشت. پیرزن داشت به پایان خود می‌اندیشید و آن خانه!



سلام

Exchange Group

[PM ۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۸]

Forwarded from صورت (NAS J.M)

#پست‌شخصت‌وشش



بوی اسپندی که علی دور سرش چرخاند و در الک ریخت، کل کشیدن زهرا و هیاهوی جوان‌ها، لبخندش را با دیدن طاق‌گلی که روبرویش دید، روی لب خوش‌فرمش نقاشی کرد. خاتون با لب خندان و آسه‌آسه پیش آمدن، نگاهش را از هنر دست علی گرفت. خم شد و در آغوشش گرفت. پیرزن در لباس شیک و مجلسی‌اش نقلی‌تر شده بود. عاشق گل‌زیبایی بود که زیر روسری‌اش تکان می‌خورد. عاطفه که جلو آمد، ابتدا نشناختش. با دستی که به صورتش کشیده بود، به تحسینش انداخت. گرم در آغوشش فرو رفت و تبریکش را با لبخند جواب داد. حرف‌های زیرگوشی‌اش حسابی به تنش چسبید. هنوز هم خوش‌اندام و زیبا بود. بعد او، علی را که بغل کرد، کنجکاو را از نگاه همه خواند. مادر داماد زیاد گمنام نماند. زن‌های فامیل خوب بلد بودند از منیر زیرپاکشی کنند آن زن جوان و زیبا کیست که دامادش را بغل کرد! منیر حسابی پیازداغ را زیاد کرد و به خوش و بش مهمانان دامن می‌زد. سیاستش این بود: «به مردم چه که دامادم پیش

مادرش زندگی نکرده. مهم این است آرایش مجلس به هم نخورد و دخترم خوشبخت باشد.»

با همین انرژی مجلس را کنترل می کرد.

هر گاه چشم شمیم به مادر تپل اما خوشگلش که حسابی با ماکاپ مجلسی اش برازنده شده بود می افتاد، ضعف می کرد. عسل با نگاه عسلی و پیراهن بلندش پا به پایشان می آمد و سرشان نقل می ریخت. تک تک مهمانان ایستاده نگاهش می کردند و با لبخند به دامادش چشم دوخته بودند. تمام حس های خوبی که داشت، یکطرف و کسی که دستش دور دست او حلقه بود، یکطرف!

وقتی مقابل آرایشگاه دنبالش آمد، باور نکرد علی، همان علی ست. از او قول گرفت صبح برای بردنش به آرایشگاه نیاید. راه دور بود و خستگی به تنش می ماند.

آراسته و جذاب که دیدش، به انتخابش بیشتر افتخار کرد. قد بلندش در کت و شلوار مشکی کشیده تر شده و صورت و موهایش زیباتر از دسته گلی که دستش بود! اینقدر محوش بود که نفهمید علی مات اوست.

زندگی برایش از جایی قشنگ‌تر شد که علی را دید. اما برای علی زندگی جایی داشت جان می‌گرفت که شمیم شد نبض آن! دوست داشت بغلش کند، ببوسدش، روی هوا بچرخاندش اما فقط نگاهش کرد. نگاه آن لحظه‌شان نه از سر دستور فیلمبردار بود نه تب زیباییِ ظاهری. هیچ‌یک باور نمی‌کردند تا لحظاتی دیگر اسمشان در تقدیر هم ثبت خواهد شد.

صدای کل کشیدن‌ها که قطع شد، از دنیایشان بیرون آمدند. کنار هم و در جایگاهی که علی دانه‌دانه گلش را روی سرشان آراست، نشستند و به خطبه‌خوانی عاقد گوش دادند. حس کرد تکه‌ای یخ انگشتش را لمس کرد. از زیر قرآنی که دستش بود، کله کشید. دست علی روی دستش بلا تکلیف بود. دلهره‌اش از شمیم بیشتر بود. دستش را برگرداند و انگشتان سرد علی را بین مشتش جمع کرد. آرام آرام دست علی گرم شد. وقتی صدای «بله» گفتنش در سالن پیچید، صورت دامادش رنگ گرفت.

عاقد که دفاترش را بست و رفت، حلقه‌هایی ساده و سنگین با نگین‌هایی درُشت در انگشتان‌شان نشست. منیر دوست نداشت

حلقه‌ها سبک باشند. به قول علی هزینهی ده سال کارش را برای خرید آن حلقه داد و از شمیم با چشمکش کارت سبز گرفت! روی چشمک‌زدن‌های شمیم شرطی شده بود. هر وقت آن‌طور نگاهش می‌کرد، دلش گرم می‌شد. شمیم با تغییر مهریه‌ای که دوستش نداشت، خریدی که کرد و همه جا هوایش را داشت، حواشی مراسمشان و ریزترین نقطه‌های باهم بودنشان، به او ثابت کرد یکی از جنس خودش است. کسی که نه ثروت پدر و نه حساسیت‌های دختران همسالش رویش اثر دارد. در همان رفت و آمدهای کوتاه، بارها از دیگران شنید شمیم خیلی هوایش را دارد. ته دلش قند آب می‌شد. اما نه شمیم به روی خودش می‌آورد و نه او زبان چاپلوسی داشت. مکمل هم بودند. تشکرهایش را گذاشت به وقتش! حرف مشاور بعد از دیدار شمیم و در رابطه با برداشتی که از شخصیت او داشت، در گوشش صدا می‌کرد: «طوری به همسرت توجه کن که مورد علاقه‌اشه. دلنشین‌هاشو کشف کن. عاشق توجهه اما متفاوت. با مدل شخصیتی که داری و از نوع مردهای درون‌ریزی، لازمه دوستت

دارم رو گاهی بلند بر اش بگی. لزوما نه جمله اش! فعلش بیشتر بهش می چسبه. با ثابت کردن»

هدیه دادن ها و کار فیلمبردار که تمام شد و رفتند، علی ماند و عروسش و یک اتاق زیبای خالی!

دیگر از شمیم انتظار نداشت رابط حساس خصوصی شان شود. سمتش برگشت تا اولین نیازش را برآورده کند. غرور عروسش باید حفظ

می شد. آن جا زانوی دل باید می شکست تا لب سرخ تازه عروس کش آید. با لبخندی شیرین که ثانیه به ثانیه ی آن روز ازش دریغ نکرد!

سمت شمیم چرخید و دست هایش را گرفت. آن لمس، اولین نوازش مال هم شدنشان بود. خطبه ای که خواندند و تن هایشان را در هم آزاد

کردند. نگاه شمیم را شیرین به جان کشید و گفت:

-راست راستی زخم شدیا. Exchange Group

-شک داری؟

-آخه زلزل داری نگام می کنی، گفتم پشیمونی عاقدو صدا کنم

برگرده.

[PM۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۸]

Forwar ded from صورت (👋NAS J.M)

خندید و از همان چشمک‌های معروفش زد:

-هر کی نگه!

اخم زیبایی برای شمیم انداخت:

-راستی؟

-آره! می‌خوام به وعده‌ام عمل کنم و مهرمو بهت ببخشم. قول نداده

بودم دیگه! ✨ exchange group ✨

نفسی کشید. مثل اینکه آمین بگوید:

-مهرت با خون ما عجین شد قناری. فک کردم واقعا پشیمون شدی و

اولین تیغ کاکتوس اومد طرفم.



شیرین خندید. اما علی هنوز نگاهش می کرد. جدیت بر جذابیتش افزوده بود. اما خودش می دانست لبی که با خنده خط نمی افتد، همچنان ناباور است. بهت زده ی چنین عروسی! شمیم توضیح داد چطور نظر خانواده اش را عوض کرده است:

-من از بابام خواستم چیزی ازت بخواد که بتونی تهیه کنی نه چیز محال. ازش خواستم از وقتی رسماً همسرت شدم، هر چیزی به دست آوردی شریک شیم. از لونه ی مرغ گرفته تا قصری که فک می کنی تو خوابتم نمی بینی. اینجوری نه دینی گردننه نه بینمون من و تویی می افته.

-سیاست مدارا باس میزو بدن دست شما زنا. عقلت بیتر از یه مشت مرد کار کرده به مولا. اینجوری دستت مدام تو جیب ماس.

با نازی زیبا گفت: ✨ exchange group ✨

-ناراحتی حاج آقا رو بگم بیاد همون سکه رو مرقوم کنه. ما که تو هفت آسمون یه ستاره نداریم. هر چی مرقوم کنی، تهش دستت از ته جیبمون میاد بیرون. به قول خاتون چه علی خاجه، چه خاجه علی.



-من ستارهات نشدم؟

جمله‌ی کوتاه و نگاه پُرکشش شمیم، نگاهش را رنگ کرد. وقتی نگاه علی حالت می‌گرفت، حرف‌هایش مقدس می‌شد:

-ستاره‌ها زیاده! عین گُلای سرخی که همه دوشش دارن. اما ماه یک نفره. تنهایی می‌ره جنگ تاریکی. مَث همون کاکتوسی که وسط تیغاس اما از دلش گُل می‌زنه بیرون. تو همون گُل بینِ کاکتوسی تا منو امیدوار کنه به قشنگی زندگی.

لذتش را با هیجانی خفته بیرون ریخت:

-باید بگم حاج‌آقا بیاد حرفای قشنگتو مرقوم کنه یادت نره.

علی با لحنی جدی گفت:

-لازم نی جایی بنویسن. علی مردِ امروز بمونه، همیشه یادشه آس

زندگیش کیه.  exChange Group

لبخندِ طننازش، دل علی را برد:

-اونوقته که دیگه دستم از ته جیبِت در نمیاد. چون قرار نیست

همیشه سوراخ بمونه.

-چیزی گیرت اومد دنگی دنگی.

دوتایی با هم خندیدند. اسم دنگی دنگی برایشان خاطره شده بود:  
-گفتن زود بریم بیرون. ولی دلم می‌خواد همین‌جا پشت باشم.  
همان لحظه صدای فیلمبردار به گوششان رسید:  
-عروس و داماد عزیزمون، صحنه برای ورودتون آماده‌اس. با شمارش  
من تشریف بیارید بیرون.

از بیست که شروع به شمارش کرد و به عقب برگشت، شمیم  
همه‌جای سالن را تلالویی از نور دید. نورهایی که در چشم علی  
سرگردان بود و شیرین روی لبهایش آرام گرفت. داشت جان می‌داد  
برای چشیدن طعمش!

وارد سالن که شدند، موسیقی‌ای پخش شد که با شمیم هماهنگ بود  
اما به آن سرعت انتظارش را نداشت. با انرژی که از دوستانش گرفت،  
اعتماد به نفسش بالا رفت. همان‌هایی که یادش دادند با دامادی که  
رقص بلد نیست، چه کند!

دست‌های علی را گرفت و او را به جایگاه رقص کشید. هیاهو همراه  
نمایش صحنه اوج گرفت. علی همچون عروسک دست عروسیش تاب  
می‌خورد! دختری منطقی و جدی که در قالب عروسی شیطون و زیبا

فرو رفته بود. هیجان انگیز و متفاوت! حرکاتش برای خانواده‌اش هم تازگی داشت.

مکملش دامادی معصوم و آرام که دلنشین مهمانان بودند. دیدن دلبری‌های شمیم برای مهمانان تازگی داشت. برخی مانند زن عمو برایش پشت چشم می‌آمدند و زیر لب می‌گفتند: «واه‌واه! خدا به دور چه شوهریه!»

اما برخی دیگر لذت می‌بردند و هلهله می‌کردند.

علی که رفت، تب شمیم خوابید و روی صندلی مخصوصش نشست. حالا نوبت مهمانان بود سراغش بروند، عکس بگیرند و پایکوبی کنند. تنها که ماند و جوشش خورش آرام گرفت، دلش به تقلا افتاد. از رفتن علی بود؟! از مرتب بودن برنامه‌هایش؟! بی‌صدا ماندن حسام؟! از صبح تا سر سفره‌ی عقد، دلش می‌خواست سینه‌اش را پاره کند و بیرون بزند. به رو نمی‌آورد اما از واکنش حسام می‌ترسید. هنگام هدیه دادن نفسش راحت بالا آمد. همه‌ی اقوامش بودند. حتی حسام و زن عمو که چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. تیز و تیغ زبان و نگاهشان را ندیده می‌گرفت. انگار نیستند. ولی بودنشان خیالش را راحت کرد. با

این حال باز هم اضطراب داشت. دلیل آن همه تشویش برایش معلوم نبود. در حال عکس گرفتن و خوش و بش با مهمان‌ها، نگاهش دور سالن چرخید. همه چیز عالی پیش می‌رفت. حتی خنده‌های خاتون و لبخندهای وقت و بی‌وقت عاطفه! بی‌سروصدا و شکیل. منیر با وجود هیکل سنگین و طلاهایی که مثل پله روی سینه اش ردیف ردیف آویزان کرده بود، لحظه‌ای ننشست. دمی از پذیرایی مهمان‌ها غافل نمی‌شد. یک دستش نوهی کوچکش بود تا خیال عروسش آسوده باشد و مجلس وسط را گرم نگه دارد، دست دیگرش مدام بین سینه‌اش می‌نشست و پرسنل سالن را شارژ می‌کرد تا چیزی از قلم نیفتد. کارگراها نیز برایش از جان و دل مایه می‌گذاشتند.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM ۹:۴۱ ۲۰۲۱/۳۱/۸]

Forwarded from صورت (NAS J.M) (👉)

شام که سرو شد و مهمانان دسته‌دسته از سالن بیرون رفتند، نایی برای منیر نمانده بود. با این حال نوه‌اش را در آغوش گرفت و کودک خسته‌تر از راهپیمایی‌های مادر بزرگ، سرشانه‌اش به خواب رفت. کارناوال شب بوق بوق کنان دختر حاج مصطفی شاهسوند و داماد تازه‌اش را تا خانه‌ی بزرگ او بدرقه کردند و بعد از ذبح شدن قربانی، از همان جا دور زدند. جز حاج حسین و همسرش، مهمان غریبه‌ای بینشان نبود. خانواده‌ای سنتی و مذهبی بودند که از دی‌جی آخر شب و مخلوط شدن دختر و پسرها خبری نبود. اما شاهرخ پخش بزرگ خانه‌ی پدر را راه انداخت و محمد با شلوغ‌بازی مهدی وسط آمدند. یکی یکی جوان‌ها را وارد معرکه کردند و با کشیدن یاسر، اندک دوستان و فامیل جوان داماد را نیز بین خودشان گرفتند. تنها کسی که از جایش تکان نخورد، حسام بود. هیچ‌کس حتی شمیم انتظار نداشت به جشنش بیاید. چه رسد به بزم آخر شب‌شان! اما شیک و مجلسی آمد و حالا بالای سالن کنار مادرش نشسته بود. انگار اتفاقی نیفتاده است. اما شمیم نگاهش نمی‌کرد. در نظرش نگاه آن شب

حسام، عادی نبود. داشت برایش نمایش بازی می کرد. چشمش حال عادی داشت ولی از نگاهش آتش می ریخت. جراتش به صفر رسیده بود. نگاهش نمی کرد تا فکر منفی نبافد. وقتی دست علی را گرفتند و وسط سالن کشیدند، انگار موج صدای جوانها تکانش می داد. دستهایش مانند موهایش در حالت عادی، پریشان تکان می خورد. رقصیدنش دل شمیم را خنج می زد. خنده و دلسوزی اش با هم درگیر شدند! معلوم بود تا آن لحظه به حرکات موزون فکر هم نکرده است. مانند عروسک‌هایی بود که مقابل رستورانها گذاشته‌اند و با حرکت باد تکان می خورند.

صدای زنگ آیفون در صوت ترانه‌ها گم بود اما شه‌ریار صدا را شنید و گوشی را برداشت. شمیم کاملا شه‌ریار را می دید. انگار متوجه نباشد چه کسی پشت در است، یک گوشش را گرفت تا بهتر بشنود. توجه حاج مصطفی هم جلب شد. طولی نکشید که شه‌ریار گوشی را گذاشت. چیزی کنار گوش پدرش گفت و پس از مکثی با هم سمت در رفتند.



دلش شور افتاد. ضرب آهنگ قلبش ناکوک شد. کاش در آن شرایط نبود تا دنبال پدر و برادرش برود و بفهمد کجا رفته‌اند. نگاهش از روی صورت خندان علی چرخید تا کسی را پیدا کند و دنبال پدرش بفرستد. ناخودآگاه روی چشمان حسام قفل شد. آتش نگاهش مبدل به تلخندی روی لبش بود. صدای جغد شوم را شنید. خواست بلند شود اما انگار قیری سیاه به صندلی چسبانده بودش. آهنگ‌های شاد، انرژی جوان‌ها، شادباش‌هایی که روی سر علی می‌ریختند، هلهله‌ی زهرا، خنده‌ها و چشمک‌زدن‌های بی‌تا، قربان صدقه رفتن‌های عسل، نگاه شیرین خاتون و مادر و عاطفه، همه لحظه‌ای رنگ باخت. وقتی پدرش همراه شه‌ریار برگشتند و مردی غریبه میانشان بود. مردی که رنگ علی با دیدنش تغییر کرد و ایستاد. حتی دست‌هایش پایین نمی‌آمد از فرط تعجب!

ROMAN

🔗 🔗 🔗 🔗 🔗 🔗 🔗

[PM ۱۰:۳۹ ۲۰۲۱/۵/۹]



Forwarded from صورت (NAS J.M) [👉]

#پست شصت و هفت

موزیک همچنان می‌کوبید. روی فرقِ سرِ کسانی که آن مرد را می‌شناختند و نمی‌فهمیدند آن‌جا چه می‌کند. خانواده‌ی شمیم نیز به رسم مهمانوازی مردد مانده بودند. بقیه همچنان می‌رقصیدند. علی خودش را جمع کرد و از بین جوان‌ها بیرون کشید. سمت عاطفه رفت تا شوهر سابقش را از آن‌جا ببرد. روی زمین و هوا راه می‌رفت. به کسی طعنه زد. خواست رد شود اما حسام مثل دیوار مقابلش قد کشید. عجیب نگاهش می‌کرد. از حالت نگاهش و پوزخند روی لبش فهمید موضوع امشب و تلفن‌های ناشناس از کجا آب می‌خورد. با پشت دست به سینه‌ی علی زد و گفت:

-ببینم این سکانس و چی جووری بازی می‌کنی چرچیل.

مطمئن شد دست او در کار است. اینکه چگونه پدرش را پیدا کرده بود، مسأله‌ی آن لحظه‌اش نبود. فرصت ایستادن نداشت! با نگاهش تیغی روی حسام کشید و رد شد:

-بازی گردان تویی. نباس رو این نمایش مردد باشی. منتهاش تیاترو بعضی وقتا بازیگرا بداهه می‌گن.

دل حسام را مالید و رد شد. ولی مگر او جا خالی می‌کرد! در حال رفتن سمت عمویش و شهریار بود.

علی خودش را به مادرش رساند. همراه خاتون سرپا مانده بودند. اخمی تیز برای زن فرستاد و تیغ زبانش را روی عاطفه کشید:

-اینو از این جا جمش کن بره.

عسل با شتاب رسید و سراسیمه پرسید:

-بابا این جا چکار می‌کنه علی؟

انگشتش را روی بینی گذاشت:

-هیچ کس نمی‌فهمه اون چه نسبتی با ما داره. الان مامانت دکش می‌کنه.

تکلیف عاطفه روشن شد و سمت همسر سابقش رفت. همچنان مقابل در کنار مصطفی ایستاده بود و هر از گاهی مقابل سوالات او و پسرش، کله تکان می داد. در حالی که حواسش به اطراف بود و روی نقطه‌ای بیشتر زوم می کرد. هر قدر نزدیک تر می شد، عرق بیشتری روی پیشانی اش می نشست. سر و وضع همسر سابقش، اصلا مناسب آن مجلس نبود. رنگ اصلی بلوز حنایی چرک‌مردش، معلوم نبود. باز خدا را شکر کتی رویش به تن داشت. موهایش هم به عادت همیشه، بلند و نامرتب بود و رد شانۀ مانند جاده رویش پیدا. همین که رسید، مصطفی پرسید:

-می گن ایشون پدر علی آقاس. خودشونم نه انکار می کنن نه تایید. مگه همسر اول شما به رحمت خدا نرفته؟

عباس تلخندی زد و عاطفه در حال دست کشیدن روی پیشانی اش گفت:

-براتون توضیح می دم. موضوع پیچیده نیست.

شهریار از کوره در رفت:

-نه خانم! معلومه که پیچیده نیس. فقط سر ما تا گردن کلاه رفته.

عاطفه سرخ شد و لب گزید. مصطفی به شهریار چشم‌غره رفت. شصت عباس خبردار شد رودست خورده است. با نگاه گاه و بی‌گاه آن شب حسام، فوراً شناختش. او را چندی پیش به بهانه‌ی اینکه دوست علی‌ست ملاقات کرد. آخر هم نفهمید آن جوان کیست و قصدش چیست. آن شب نیز جوانِ غول‌پیکری سراغش رفت و به بهانه‌ی تصادف کردن علی، بدانجا کشاندش! حالا فهمید همه چیز بازی بوده است. خشم و عشق را از همان فاصله در نگاه علی دید. حرفی رد و بدل نشده بود که رو به مصطفی کرد و گفت:

-نمی‌دونم در مورد بابای علی چی شنفتید. اما هر چی علی گفته، راست گفته. من باباش نیستم، شوهرننه‌اشم نیستم قربون. لااقل شوهرننه‌اش مدتی نیگه‌شون داش. اگه بابا فقط وظیفه‌اش پس انداختن بچه‌اس، باباشم ولی از بعدش دیگه واسه‌اش مُردم. بهتون دروغ نگفته!

شهریار با توپ پُر گفت:  
-اینا حرفه آقا. پسر شما دروغ گفته. آبرو ما رو برده.  
با نگاهش به جایی که حسام می‌آمد، اشاره کرد و گفت:

-برو یخه فامیلتونو بیگیر که واسه اتون از قبل برنامه داشته. خلاصه امشب اینه دخترتون انتخابشو پس بزنه. آدم مار تو آستین نداشته باشه! عزت زیاد.

عباس رفت و عاطفه به دنبالش:

-اومدی اینجا چیکار؟ شب این پسره رو خراب کنی؟  
سمت عاطفه برگشت و دماغش را بالا کشید:

-امشبش بگذره، شبا دیگه می سازتش. یه غول تشنی گف پسر ت  
تصادف کرده لازمت دارن، منم دنبالش اومدم. چه می دونستم  
واسه اش نقشه دارن.

عاطفه ساکت شد. هنوز هم عباس را می دید، خودش را لعنت می کرد  
که ای کاش طلاق نگرفته بود و بالای سر بچه هایش می ماند.

داخل که برگشت، صدای موسیقی افتاده بود. همه ی نگاهها سمتش  
آمد! هول کرد. نمی دانست در نبودش چه شده است. حالا حسام  
مقابل میز ضبط، ایستاده بود. انگار قلعه ی بلندی را فتح کرده باشد،  
آرنجش را به میز تکیه داده و به او نگاه می کرد:

-چرا همسرتونو رد کردید رفت؟ فامیل بدشون نمی‌اومد با بابای دامادمون آشنا بشن.

علی گر گرفت و شمیم با استرس و هیجان از جا بلند شد. پچ‌پچ‌ها بلند شده بود. همه با بهت و زن‌عمو خنده‌اش را زیر چادر سیاهش قایم می‌کرد. حالت تهوع گرفت! قادر نبود روی صندلی بنشیند. آشفته به علی و اطرافیانش نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست علی برایشان توضیح دهد و دهان حسام را گل بگیرد. اما حسام نمی‌گذاشت:

-بیا جولوتر بگو بابات از مشتریا ثابت قهوه‌خونه نزدیکِ باب‌همایونه. تفریحِ ساده‌اشم ورقه. وقتی گفتم رفیق علی‌ام، حسابی باهام دردودل کرد. گف برات مُرده ولی خیال تو ماله نمی‌کشه رو بودن بابات و عقبه‌اش.

Exchange Group  
ROMAN



[PM۱۰:۳۹ ۲۰۲۱/۵/۹]

Forwarded from صورت (N A S J M)

همه ساکت شده بودند و متحیر نگاهشان می کردند. شهریار که دو طرفه حرص کرده بود، با ترشروی گفت:  
-شلوغ نکن! موضوع یه چیز دیگه اس.

-موضوعو چرا از دوما د جونتون نمی پرسی پسرعمو؟ چرا نمی پرسی  
واسه چی مامانشو فرستاد و باباجونشو دک کرد؟ چطو یهو مرده زنده  
شد؟

مرتضی سر حسام تشر زد:  
-این چیزا به تو ربطی نداره. عموت خودش عاقله.

فهمه صورتش را بیشتر لای چادر پیچاند و گفت:

-آره مامان جان. به همه کس خوبی نمیاد. حتما حرفی پشت این  
قضیه اس. بهتره کاسه ی داغ تر از آس نشی.

حسام نگاهی به علی انداخت که انگار به نوکرش! جیگرش زیر دندان  
شمیم بود. رو به شهریار کرد و گفت:



-فک کردم با رو کردن دست یه خونواده‌ی شارلاتان، ممنونم می‌شید.  
باخودت شور کردی دیدی تُوُف سربالاس. به ما چه دوس داشتیم  
آبجیت سیابخت نشه.

خون، خونِ علی را خورد. تا لب جنابند، حاج حسین پیش‌دستی کرد  
تا بحث و خامی جوان‌ها، جنجال به پا نکند:  
-شوما که به فکر آینده دخترعموت بودی، چرا قبلش به عموت آمار  
ندادی جوون؟

حسام زیر نگاه عموها سرخ شد. حاج حسین بدذاتی‌اش را علنی کرد.  
او هم تا آخرش را رفت تا شمیم را حسابی نقره‌داغ کند:

-باس سر بعضیام به سنگ می‌خورد...

برگشت و به شمیم نگاه کرد:

-باس عقد صورت می‌گرفت و اسمش سر زبونا می‌افتاد تا با رو شدن  
واقعیت و پرده‌برداری از بابای ساقی نومزدش، پوزه‌اش به خاک مالیده  
شه. تا ملطفت شه چنین آینده‌ی درخشانی دارن.

چشم‌گره‌های عموها، شماتت بعد از آن شب پدر و همه‌ی فامیل را به  
جان خرید و پوزخندزنان گفت:

می‌گن پسر کو ندارد نشان از پدر. اونوخ حال دختر عمو جان بشه آش نخورده و دهن سوخته. که هر کی من بعد میاد سراغش، به خاطر مهر طلاق تو شناسنامه‌اش، مٲ قبل تحویلش نگیره.

بزرگترها هاج و واج ماندند از اینهمه عقده‌ی حسام!

لب علی کج شد و سمت بالا پرید. دیگر نتوانست ساکت بماند:

شوما چرا شبیه آقات نشدی پسری که کو نداری نشون از بابات؟

بنده خدا وقت رضایت‌نومه گرفتن و خلاصی‌ات از سولاخی سرش

پایین بود که. نون بابای منو خوردی ناتو شدی؟

حسام تا بناگوش سرخ شد. مرتضی بیشتر از حسام کفرش گرفت و

فهمیه زیر لب علی را آباد کرد. دل بقیه خصوصاً شمیم که از نقشه‌ی

حسام زخمی شده بودند، خنک شد. اما چیزی از پنهان‌کاری علی کم

نمی‌کرد و دلش همچنان می‌زد. ولی مگر حسام کم می‌آورد:

من واسه کارام دلیل داشتم. مٲ یه مرد پای خطاهام وایسام. تو

چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ چرا لُغز می‌گی؟ چطو روت نشد باباتو

معرفی کنی؟ چیکاره‌اید که قایمش کردی؟

عسل را که یاسر با زبان خوش کنترل می‌کرد، بالاخره منفجر شد:

-در مورد چیزی که نمی‌دونی نظر نده آقا. پدر و مادر ما اگه مشکلی داشتن از هم جدا شدن و این موضوع هم به خودشون مربوطه. با تمام اشتباهاتشون حتی کوتاهی در حق خودشون، اینقدر انسان هستن که فتنه نباشن تو زندگی دیگران.

حسام ابروهایش را در هم کشید و به عسل توپید. انگار عارش می‌آمد با او حرف بزند:

-یه کلامم از مادر عروس شنفتیم.

مصطفی با دیدن صورت بی‌رنگ همسرش و دستان شمیم که مدام در هم می‌پیچید، گفت:

-بسه حسام! دست مریضاد واسه ردیف کردن این برنامه‌ها.

لحن دلخور عمو حسام را از برق کشید:

-نگرون شما و شمیم بودم عمو.

خاتون چشم‌هایش را به هم زد و زبانی به لب‌های خشکش! انگار فشارش بالا رفته بود:

-دلسوز عموزادها ت بودی، این منجرو درست نمی کردی پسر جون.  
عروس مام بخوات تصمیمی بگیره که سرانجومش باسه نوهی من تلخ  
باشه، یقین سمت تو نمیاد. دوس داشتنت عین خاله خرسه اس.  
از جا بلند شد و گفت:  
-بریتون حاضر شید بریم مادر.

VIP

[PM ۱۰:۳۹ ۲۰۲۱/۵/۹]

Forwar ded f rom صورت (N A S J M)

نفس کسی بالا نمی آمد. دو طرف تلخ و شرمسار روی هم شده بودند.  
خاتون سمت منیر رفت و مقابلش ایستاد:  
-خاطر امروز و پذیرایاتون تو یادمون می مونه. بچه منم جز صاف و  
سادگی چیزی بلد نشده. نمی گم کارش درسته. هم من هم

حاج حسین بهش گفتیم حقیقتو از اولش بگه. اما غُدبازی کرد. اگه از باباش نگفته، حکما باسه خودش دلیلی داره. دیگه ریش و قیچی دس خودتونه.

منیر همچنان مات بود و ساکت! صدای شمیم که بلند شد، سمتش کله کشیدند:

-محض اطلاع همه بگم، حقیقت ماجرا رو می دونستم. علی چیزی رو ازم پنهون نکرده بود.

نگاه خانوادگی علی جز خودش رنگ آرامش گرفت و رنگ خانوادگی شمیم برگشت. علی انتظار نداشت شمیم با چنین جسارتی اطمینان خانوادگی را برای او بخرد. از دل خودش که خبر نداشت و باید منتظر می ماند تا با هم تنها شوند. حرف شمیم هنوز تمام نشده بود.

در حالی که با ناخن هایش ور می رفت، ادامه داد:  
-قرار من و علی این بود اگه خواستم برای خانوادگی بگم. ولی لزومی ندیدم. نمی دونستم اینطوری می شه.

به پدر و مادرش نگاه کرد و از پشت چشم های موجدارش گفت:

-معذرت می‌خوام که با این فکر بچه‌گانه، راهو برای دخالت دیگران باز گذاشتم. فک نمی‌کردم اختلاف سلیقه‌ها، یا نه گفتن به پسرعموم، اونو باهام دشمن کنه.

نگاه‌ها از روی شمیم جدا نمی‌شد. حسام حسابی شرمنده و کلافه بود. با حمایت شمیم از علی نیز به قول یاسر آچمز شد. زیر نگاه‌های سرزنش‌گر پدر و اقوام طاقت نیاورد و سمت خروجی رفت. بی‌آنکه از عمویش عذرخواهی کند. ضربان قلب خانواده‌ی شمیم همچنان ناهمگون بود. شمیم با ادعایش راه اعتراض آن‌ها نسبت به علی را بست. اینکه چرا علی هویت پدرش را انکار کرده و شمیم در آن‌باره مشورت نکرده و همپای علی شده است!!!

بار سنگین‌تر روی دوش شمیم افتاد. دلش حسابی زخم خورد. هم باید خانواده‌اش را قانع می‌کرد، هم از علی توضیح می‌خواست. اولی برایش راحت‌تر از دومی بود. باور کردن علی برایش کمی سخت شده بود. دروغ و پنهان‌کاری او به دلش چنگ می‌کشید. مگر می‌گفت پدر و مادرم طلاق گرفته‌اند نظرش نسبت به او تغییر می‌کرد که تا آخر به دروغش ادامه داد!!!



پدرش از نگاه او نبود ولی همین را که می توانست بگوید. همان راهی را که اگر می گفت، برای متقاعد کردن خانواده اش هم می رفت. طلاق هم یک رکن زندگی بود! در آن لحظه کار علی هیچ معنی برایش نداشت.

دیگر کشش ماندن در سالن را نداشت. عذرخواهی کرد و با بی وزنی سمت اتاقش راه افتاد. زن برادرش نیز پشت سرش! علی همچنان ایستاده بود و نگاهش می کرد. شوک آمدن پدر، حرف های حسام و حمایت شمیم همچنان غافلگیرش کرده بود. توی سرش طبل می کوبیدند. صداها نمی گذاشت فکر کند. گوشش وز وز می کرد. یکدفعه سمت اتاق شمیم راه افتاد و نگاهها را دنبال خود کشید. در اتاق شمیم را که باز کرد، با همسر برادرش لبه ی تخت نشسته بودند و پیشانی اش را گرفته بود. زن جوان نیز دست روی شانهاش گذاشته و آرام کتفش را می فشرد. با دیدن علی از جا بلند شد، دست کودکش را گرفت و بیرون رفت. شمیم نگاه کوتاهی به علی انداخت و سرش را پایین گرفت. علی جلو رفت و لب تخت نشست. هر دو لحظاتی در سکوت با دست هایشان بازی کردند. دلش پُر از گفتن بود. اما جمله ها



به یاری اش نمی آمد. دستش را سمت شمیم دراز کرد اما شمیم دستش را پس کشید. رگ های گردنش از کار شمیم نبض گرفت. اگر نمی خواستش! عرقی سرد روی پیشانی اش نشست. در حالت عادی هم حرف زدن بلد نبود. آن جا که مقصر هم بود. جانش با کلامش کش آمد:

-واسه من قضاوت هیشکی مهم نیس الا خودت. اگه منو شناخته باشی...

شمیم آرام کلامش را قطع کرد:

-نزار روی شناختم بیشتر از این خدشه بیفته.

دوست داشت نگاهش کند. نگاه شمیم به او انگیزه می داد. اما سر شمیم همچنان پایین بود. سینه اش گرفت و پرسید:

-چیکاره ام؟ نگم برات؟

دلش می خواست علی مثل گنه شود و ادامه دهد. اما گفت:

-امشبو برو. چون هر چی بگی برام توجیهه.

دلش ریخت و گفت:

-تا همیشه؟

دل هر دویشان ریخت. چشمان شمیم دیگر تاب نیاورد. به علی نگاه کرد. دامادش که حسابی جذاب شده بود و چشمان سیاه و بی گنااهش، شاید بی قرارش با نم اشک می درخشید:  
-بزار مغزم سبک شه.

-از چه فکری شمیم؟ آدمی که فقط پسم انداخته و ولم کرده تو خیابون؟ بودنش جز ذلت چی برام داشته که با افتخار بگم هست؟  
-اما اون آدم هست و پدرته. باهش مشکل داری می گفتی تا یکی مثل حسام از نقطه ضعفت باتوم نسازه. وقتی پنهونش کردی یعنی دروغ گفتی. من از دروغ متنفرم!

مانند شمیم عصبی شد و گفت:  
-من بهت دروغ نگفتم. اون از نظر من مُرده! سالهاست. از وقتی

خودمو شناختم. ✨☆ exchange group

شمیم پیشانی اش را گرفت:

-نزار رومون بهم وا شه. شاید خواستیم با هم زندگی کنیم.

[PM ۱۰:۳۹ ۲۰۲۱/۵/۹]

Forwarded from صورت (NAS J.M)

دست زیر چانه‌ی شمیم زد و سرش را با ضرب بالا کشید. چشمانشان در هم سرگردان شد:

-شاید؟؟؟

شمیم با بغض گفت:

-تو جای من باش! همچین دروغی بهت می‌گفتم چیکار می‌کردی؟  
دستش را پس کشید. صدایش بیشتر گرفت. سینه‌اش سنگین بود:  
-من جات باشم برمی‌گردم و از بچه‌گی این دربه‌درو خط می‌برم.

به‌خاطر نگفتن چیزی که ارزش نداره، دارش نمی‌زدم.

دلش سوخت اما قانع نشد. با حرص گفت:

-دروغ، دروغگه علی.

سر تکان داد و گفت:

-باشه! هر تصمیمی بگیری نامردم رو حرفت، حرف بزnm. چون تو  
واسم همه جوره مایه گذاشتی. علی آدم بی چشم و رویی نیس.  
بلند شد و سمت در رفت. دستگیره را پایین داد اما سمت شمیم  
گردن کشید:

-بری، رفتنتم از چشم آدمی می بینم که وقتی باس پشت میز و  
نیکمت می شستم و درس می خوندم، ولم کرد تو خیابون تا از سرما  
سگ لرز بزnm و از گرما زبونم یه متر آویزون باشه تا یه طاق گل ببندم.  
عیار آدمای هیچ وقت تعریف اسمشون نیست. هر چیزی خودش که  
نباشه، صورتکه! من تا قبل تو، همه ی گلا رو کاغذی دیدم.  
نتوانست نگاهش کند که می رود. در که بهم خورد، بغضش شکست و  
قطرات اشک روی صورت چربش حباب زدند. چقدر برای کنار هم  
بودن آن شبشان نقشه کشیدند و خندیدند. غم همیشه یک قدم از  
خوشی علی جلوتر بود...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

#برگی از یک نوشته

بعضی ها به شعر

بعضی به ترانه

برخی به فیلم

و عده ای هم به کتاب پناه می برند

اما مدت ها است که آدم ها دیگر

به همدیگر پناه نمی برند...

#اغوز آتای

[AM ۱۰:۰۸ ۲۰۲۱/۸/۹]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamadi )

Exchange Group

#فصل شانزدهم

#پست شصت و هشت

VIP  
ROMAN

چشم‌هایش رنگ پاییز گرفته بود. سرد می‌شد و رنگارنگ! رنگ‌ها موج می‌انداخت و از مرمر نگاهش رد می‌شد. فکر می‌کرد وقتی به مطلوبش برسد، خبری از نامرادی‌ها نیست. اما اولین حرف‌های زهرآلود سمتش پرتاب شد. از دهان کسی که عزیزترینش بود. برادرش!

-گفتم این پسره لقمه‌ی دهن‌ت نیست، لب و لوچه‌اتو کج کردی. گفتم حالا که کور شدی، مهریه‌ی سنگین بزار جلوپاش دست به عصا راه بره، چشمتو گرد کردی. گفتم تو خرج و مخارج کوتا نیا، دندونتو به هم مالیدی. لااقل اینبار حرف گوش کن. تا گندش بیشتر از این درنیومده، جونتو وردار و برگرد سمت خودت. شما وصله‌ی هم نیستید. حالیه چی می‌گم!!!

صدای شهریار در سرش اگو می‌شد. نگاه پدر و مادرش بلاتکلیف بود. حرف نزدنشان بدتر از حرف‌های شهریار بود. آن‌ها هم هنوز مبهوت آن شب بودند.

شبی که تهش مانند لیمو شیرین تلخ شد و معلق نگاهشان داشت. در تمام آن لحظه‌ها حرف‌های علی و صداقت چشمانش از مغزش پاک نمی‌شد. لعنت به آن دروغ‌کذایی که روی اطمینانش سوار شد.

محال بود به آسانی حرف‌های شهریار بتواند در مورد علی قضاوت کند و کنارش بگذارد. مثل پدرومادرش هم نمی‌توانست سکوت کند و با نگاه حرف بزند. نگاه آن‌ها برایش روشن بود. می‌خواستند به خودش مهلت درست فکر کردن دهد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. به نفر سومی نیاز داشت تا کمکش کند. گیر افتاده بود. شاید همان مشاوره که علی با او آشنایش کرد...

-سلام شمیم جان! کی اومدی؟ چرا صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟ به چپ متمایل شد و عسل را دید. نفس نفس می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بود. دویده بود انگار:

-سلام! وقتی نیس. نشنیدم صداتو. بی‌حوصله‌گی از صدایش می‌بارید. هنوز سم لعنتی آب شب از تنش بیرون نرفته بود. دست‌هایش را به هم مالید و گفت:  
-هوا خیلی سرد شده. آذر خانم داره نامهربون می‌شه.  
عسل که به آب و هوا زد، فهمید حال و هوای خانه‌اشان خوب نیست:  
-خاتون بهتره؟



-بد نیست. سرما که می خوره، فشارش بیشتر اذیت می کنه. گرفتاری  
مامانم شده براش قوز بالا قوز. منم که همیشه براشون مصیبتم.  
پوفی کرد و با صدایی پایین افتاده افزود:  
-مشکل علی ام آوار شده رو سرش. به هر کدوممون فک کنه و  
فشارش دو درجه بره بالا، بسشه دیگه.  
به آرامی گفت:  
-میام می بینمش. دلم براش تنگ شده.  
-چه عجب! بالاخره بعد دو هفته دو کلوم راجع به خونه ی ما حرف  
زدی.  
-من هنوز تو گمام عسل. به هوشم پیام، دچار فراموشی می شم. بهتره  
که بشم. والا بخوام بلافاصله تصمیم بگیرم، واسه همه امون بد می شه.  
سختگیری شمیم و قاطعانه حرف زدن او، عقب راندش! محافظه کارانه  
جواب داد:  
-حق داری سختگیر بشی. پای آینده ات وسطه! شاید خیلیا بهت بگن  
علی ام آینده ی باباشه.

سرش را تکان داد و «اه» غلیظی گفت. عسل جمله‌ای گفت که شهریار مرتب تکرارش می‌کرد:

-می‌دونم که بهت گفتن و ازش متنفری. اما اونچه به من و علی گذشته، برای همونایی که حالا ازش شاکین و متهمش می‌کنن، قابل درک نیست.

اسم علی تنش را بی‌حس می‌کرد. اما مغزش همچنان شاکي بود: -ازش دفاع نکن عسل. نزار ترحم و محبت با هم قاطی بشه. نمی‌خوام یه طرف قلبم نسبت بهش خنثی باشه.

سر تکان داد و بی‌اختیار گفت:

-منم این شکو نسبت به یاسر داشتم. همیشه از خودم پرسیدم اگه دوباره برگرده سمت مواد چی؟

شمیم سر جایش ایستاد و سمت عسل برگشت. نوری در نگاه و شوقی در صدایش نشسته بود:

-خُب!

امید را که در نگاه شمیم دید، انرژی گرفت و ادامه داد:

-من اعتماد کردم و بهش فرصت دادم.

-تو دروغی ازش نشنیده بودی. مگه نه؟

-شاید بعدها سر عهدش نمونه. نمی شه دروغ؟

-اه، اه، اه، عسل.

مشت‌هایی که شمیم محکم به کیفش کوبید و حرصی شدنش، عسل را عقب راند:

-خودتو اذیت نکن. وقت زیاد می‌خواد با خودت کنار بیایی. کسی با چوب بالای سرت و اینستاده.

برخلاف انتظارش شمیم جواب داد:

-چرا... چشمای علی!

نگاهش که کرد، ادامه داد:

-نه زنگ می‌زنه، نه پیام می‌ده. خودم ازش خواستم. همون روز اول

که تماس گرفت. اما چشماش نمی‌زاره درست فک کنم. نمی‌خوام

احساساتی برخورد کنم. می‌خوام بهش حق بدم اما هزاران دلیل

سمتم هجوم میاره که حق نداشته عقیده‌اشو به اسم دروغ بهم تحمیل

کنه.

نفس عمیقی کشید و بخار سفید دهانش در هوا پخش شد. شمیم هنوز خیلی پُر بود. دو هفته گذشته و ندیدن، فقط بغضش را پررنگ تر کرده بود:

-با اهلش مشورت کن. کسی که بی طرف باشه. تو که دختر عاقلی هستی.

آرام گرفت و سر تکان داد:

-آره! این بهترین راهه. می رم پیش همون مشاوره که از قبل علی رفته و باهامون آشنایی داره.

-مگه تو و علی پیش مشاور رفتید؟

نگاهش کرد و جواب سوال پرتردید عسل را داد:

-آره! علی خودش رفته بود بعدم به سفارش مشاور منو بُرد.

Exchange Group

ROMAN

[AM۱۰:۰۸ ۲۰۲۱/۸/۹]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

چشم‌های عسل مانند دو گوی درُشت گرد شد:

-علی و مشاور؟ باورم نمی‌شه.

-چرا؟

-چون حرف هیچ‌کسو قبول نداره. برام عجیبه چطور با پای خودش

رفته پیش مشاور.

-همون اوایل صحبت شد و بهش پیشنهاد کردم واسه

سردرگمی‌هاش، با اهلش مشورت کنه. ولی منم مثل تو انتظار نداشتم

این قدر حرف گوش کن باشه. بهش نمی‌اومد.

عسل ذوق زده شد: exchange group ☆

-ببین چقد براش ارزش داری که اینجوری غافلگیرت کرده.

-آره! نشونه‌ی خوبی بود. همین واکنشش باعث شده نتونم راحت در

موردش تصمیم بگیرم.

عسل میان شوخی و جدی گفت:

-بین فک کردنات اینم بگو که داداشم دو هفته‌اس اون آدم سابق نیست.

شمیم اخم‌آلود نگاهش کرد و جواب داد:

-قرار شد ازش طرفداری نکنی عسل.

سرش را بالا انداخت:

-نه، دیگه نمی‌گم. قرارمون از روز اول یادمه. ولی جات تو خونه خالیه.

بادِ عصبانیت و اخمش دوباره خوابید. عقل و دلش بدجور درگیر بود.

نتوانست احساسش را پنهان کند:

-بیام اونجا نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. نمی‌تونم درست فکر کنم.

داداشت مغزمو گرفته تو مُشتت.

جای همدلی با شمیم، بی‌اختیار پای علی را وسط کشید. با قولی که

به شمیم داد ازش دفاع نکند، مهر خواهری عهدش را می‌شکست:

-بمیرم برات! شبا تا دیروقت بیداره و صُبا با تأخیر می‌ره سرکار. اون

که همیشه قبل از همه بیدار بود.

انتظار داشت شمیم بلافاصله برایش غیظ کند. اما جوابش با صدایی

گرفته و بغض‌دار، شادش کرد و در دل رقصید:

-بهش نگو ولی، دلم براش تنگ شده.  
-بازوی شمیم را فشار داد و گفت:  
-قربون دلت و صدای بغض دارت. بیا برو سراغ داداشم بزار هردوتون از  
بلا تکلیفی دربیایید. گناه دارید به خدا.  
-بلافاصله همان شمیم محکم شد و برای عسل اخمی انداخت:  
-قرار شد سوسه نیایی عسل. والا تو رو هم نمی بینم مثل شیطان زیر  
گوشم وزوز کنی.  
-عسل روی دهان خود زد و گفت:  
-لال شه عسل!  
-زیر چشمی شمیم را نگاه کرد و زیر لب گفت:  
-خوارشوهرم، خوارشوهرها قدیم.  
-خنده اش گرفت. اما خودش را کنترل کرد و با هل دادن عسل سمت  
کلاس راه افتادند:  
-خودت چیکار می کنی با یاسر؟ همه چی خوبه؟  
-سرش را سمت راست کش داد و غلیظ گفت:  
-خیلی! همه چی خوبه من چقد خوشبختم.



-چی شده باز؟

-مشکل از خیلی وقت پیش ریشه کرد. منتهاش از ترس یاسر علنی نبود. تازگیا مامانش و خواهر بزرگش، متلک می پروون.

-متلک پرووندن که از سر مردم نمی ره. تو این مشکلم نداشتی، پس فردا به یه چیز دیگه پيله می کردن واسه حرف زدن.  
-آره دیگه! بالاخره دهن باید تکون بخوره.

-اون زبونه. دهنو قاطیش نکن.

-لب و دهن با همه شمیم خانم.

-حالا لب و لوچه رو ول کن. درد خونواده شوهرت چیه؟

-همون مشکل خونی و ناقص شدن من.

-گمشو! کجات ناقصه؟

لب های عسل آویزان شد. مثل کوله اش روی شانه:

-بالاخره شده دیگه. نمی تونم منکرش بشم که.

-درد تو علاج داره. مشکل اصلی یه چیز دیگه اس.

سر تکان داد و قدم هایش سلانه سلانه شد. شمیم ادامه داد:

-ببین می تونی این شرایطو قبول کنی، کاری به گوشه کنایه ها مردم نداشته باش.

-یاسر که اصلا نمی زاره حرفشو بزنم.

به در کلاس رسیده بودند:

-به حرف یاسر و توبمیریا الانش گوش نده عسل. عاقلانه فک کن.

شمیم را عقب کشید و پشت در نگه داشت:

-منو ننداز تو هول و ولا شمیم.

در چشم های عسل بُراق شد:

-می خوای راحت تصمیم بگیری، برو پیش مشاور. دس دس نکن. از

همون وقتی که شنیدی باید قاطعانه تر فک می کردی. تازه تو یه پله از

من جلوتری که عقد نکردی.

-اگه عقد نکرده بودید، راحتتر بهم می زدی؟

مردمک نگاهشان در چشمان یکدیگر سرگردان شد. معلوم نبود کی

در حال حل مشکل کیست. دست عسل را گرفت و وارد کلاس شدند.

در حال احوالپرسی با دوستانشان، روی صندلی هایشان نشستند. عسل

را بی جواب گذاشت. جوابی برای خودش هم نداشت. از شب

جشنشان، کلهملق بین زمین و آسمان ماند. با سر هم آویزان بود.  
فکرها به مغزش حمله‌ور می‌شد و اثرش چون تهوع گلویش را  
می‌سوزاند. دوست داشتن پر قدرت تر از عقل ایستادگی می‌کرد. کافی  
بود کسی که بیشتر می‌داند، از آن قهقرا نجاتش دهد. مانند دوستانش  
که بالای سرش ایستادند و ساعت پایانی کلاس را به یادش آوردند:  
-پاشو شمیم! عسل گفت میای خونه امروز.  
نگاهی به زهرا انداخت. معلوم بود شجاعت به خرج داده. چون عسل و  
بیتا مردد نگاهش می‌کردند. ایستاد و کوله‌اش را برداشت:  
-آره، بریم. می‌خوام یه سر به خاتون بزنم. زود برمی‌گردم.  
با جمله‌ی آخرش، امید عسل را کند:  
-خاتون بینت خوشحال می‌شه. همین قدم بیای، غنیمته.  
فهمید عسل ناامید شده از رویایی او و علی. احتمالش صفر بود آن  
موقع روز به خانه بیاید:  
-دیدن مامان بزرگا رو دوس دارم. گاهی با حرفاشون کار ده تا مشاورو  
می‌کنن.  
بیتا گفت:

-پس هم دیدنِ یاره یا هم  
-آره. باید از جایی شروع کرد.  
عسل نفسی گرفت و گفت:  
-مامانم وقتی دیگه حرفی پیدا نمی کنه، می گه ایشالا که به خیر  
بگذره.

VIP

[AM ۱۰:۰۸ ۲۰۲۱/۸/۹]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

چهارتایی از کلاس بیرون رفتند. وارد محوطه که شدند، سوز هوا  
افتاده بود و نور خورشید تیز در چشمانشان افتاد. چشم‌هایش را جمع  
کرد و پرسید:

-مشکل مامانت حل شد؟

سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. یارو بیشرف تا جایی که تونسته چاله کنده واسه شوهرش.

-این که دیگه چاله نیس. چاه شده.

-خودشم می گه. خونه اشو گذاشته بفروشه.

-بنده خدا.

-اون بدبخت شانس داشت از بابام می آورد. هر چند حرفش بشه،

زندگی با بابای منو ترجیح می ده.

-پس چرا جدا شده؟

-به اصرار خاتون! می گه اونوقتا خیلی مقتدرانه رفتار می کرد. مامانم

حسابی گوش به فرمانش بوده.

-به خاتون نمیداد.  exchange group

-فک کرده داره بهترش می کنه. از کجا می دونسته از چاله درش میاره

می ندازتش تو چاه. که حالا نوه هامش چوب اون تصمیم غلطو بخورن.

-به نظر من اینا توجیه! یعنی آدما از خودشون اراده ندارن؟

-تو به خودت نگاه نکن شمیم. با اینکه ممکنه خانوادهات تاثیر داشته باشن اما تصمیم آخرو خودت می گیری. ولی اختیاردار مامان من خاتون بوده. بابامم که...

عسل که سکوت کرد، اصرار نداشت حرف بزند. شاید دلش نمی خواست مقابل دخترها درد و دل کند. اما طولی نکشید که عسل شروع به گفتن کرد. حرفها مثل سفیدی دیواری پوسته پوسته شده از زیر رنگهای تبله کرده، بیرون زد:

-بابام علاوه بر هزاران مشکلی که داره، خیلی دهن بین و ساده اس. اصلا قدرت تصمیم گیری نداره. هیچ وقتم به آینده فکر نمی کنه. عقلش عین یه بچه اس.

-خودت فهمیدی؟

سرش را بالا انداخت: exChange Group

-هیچ وقت نزاشتن باهاش حرف بزنم. اوایل که خاتون، بعدشم علی. پس از کجا مطمئن شدی؟

-از همیشه نبودنش. اینکه هیچ وقت سراغم نیومد.

-توام مث علی انکارش رو کردی؟

عسل بی صدا شد. جواب دادن به آن سوال همیشه برایش سخت بود:  
-بهش فک نمی کنم. همونطور که اون سال هاست بهمون فک نکرده.

-مطمئنی؟

-از چی؟

-اینکه اصلا سراغتون نیومده؟

-خاتون دروغگو نیس شمیم. اگه می اومد، بیرونش نمی کرد.

-نمی خوام نسبت به گذشته بدبینت کنم. اما شاید سر لجاجت همون

دوران ازتون پنهون کرده. وقتی خونوادهها با هم لج می کنن، هیچ

اتفاقی غیرممکن نیس.

عسل سرش را به طرفین تاب داد و با استیصال گفت:

-نه! نمی دونم. من دیگه به شب و روزم دارم بی اعتماد می شم. پیدا

کردن حقیقت خیلی سخت شده. فقط این حرف علی تو ذهنم حک

شده که چرا بابا هیچوقت واسه زندگی ما تلاشی نکرد!!! چرا وقتی

علی یه ذره بچه بود و دستاش از گرما و سرما می ترکید، پیداش نشد؟

بیچاره که نبود! فرضا با خاتون و مامانم لج کرده بود، ما از خونش



نبودیم؟ چرا هیچ وقت سراغمون نیومد؟ شماها جای ما بودید، چه تصویری از باباتون می ساختید؟

دخترها جوابی پیدا نکردند. حرف های عسل حقیقتی تلخ بود. جای آنها بودن برایشان سخت بود. چون پدرانشان همیشه از جان برایشان مایه گذاشته بودند.

به ماشین شمیم رسیده بودند. بعد مدت ها دوباره چهارتایی داخلش نشستند. پژوی آلبالویی با سرنشین دختری تنها و لب های سرخ، که ملکه ی ذهن علی شد...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

همین که صدایم می کنی

همه چیز این جهان یادم می رود

یادم می رود که جهان

روی شانه ی من قرار دارد

یادم می رود سر جایم بایستم

پابه پا می شوم

زمین می لرزد...

#عباس معروفی

[AM۴:۳۰ ۲۰۲۱/۱۴/۹]

Forwar ded from صورت (NAS J.M) (👉)

#پست شصت و نه

داخل کوچه که پیچید، دلش بیشتر برای علی تنگ شد. برایش مسلم بود نمی تواند نسبت به او بی تفاوت شود. اما دلگیر بود. کاش کسی برایش کاری می کرد تا حالش خوب شود:  -ماشین کیه جا پارک منو گرفته؟  
زهرا آن روز شیطنت کرد و عسل را پشت انداخت. کله کشید و با دیدن سمند سفید تمیزی گفت:  
-نمی دونم والا! تا حالا ندیدم تو کوچه.

شمیم ماشینش را پشت سمند کشید و گفت:

-برید پایین بچسبونم به دیوار.

عسل در حال پیاده شدن گفت:

-اونوقت این ماشینه نمی تونه بیاد بیرونا.

در حال پارک کردن گفت:

-نمی تونم ماشینو بزارم وسط کوچه که. خواست بره می رم عقب.

زهرا شیپنت کرد:

-بدبخت باید زنگ همه رو بزنه.

شمیم پیاده شد و ریموت را زد. به خانه ی خاتون و جای پارک اشاره

کرد و گفت:

-اینجا مال این خونه اس. صاحب این ماشینه فرصت طلبی کرده.

یه خرده معطل شه تا ادب بشه. Exchange Group

عسل کلید را در قفل انداخت و دخترها پشت هم وارد شدند. خاتون

با قیچی باغبانی اش، وسط باغچه ایستاده و در حال هرس کردن

درختان پاییزی بود. به قول خودش باید زمستان سرشان سبک

می شد تا راحت بخوابند. تا جایی که دستش می رسید شاخه ها را سبک می کرد و باقی شان را به علی می سپرد.

دخترها پرانرژی سلام کردند. پیرزن سمتشان برگشت و با دیدن شمیم چشمانش درخشید. در حال بیرون آمدن از باغچه گفت: سلام به رو ماهتون. خسته نباشیتون!

شمیم توجه پیرزن را سمت خود دید و با توجه به اینکه جزیی از آن خانواده شده بود، باقی راه را پیش رفت. خاتون را در آغوش گرفت و پیرزن در حال نوازش پشتش گفت:

-خوش اومدی عروس قشنگم. من بعد این خونه رنگ و لعاب قشنگتری داره.

شمیم نه شاد و نه غمگین بود. فکر می کرد بعد از عقدش که به آن خانه بیاید، دور حیاطش بال می زند. خوشی هایش به باد رفت. با بی وزنی گفت:

-مرسی! سرما خوردگی تون بهتره؟  
غم دختر را احساس کرد:

-دیدمت یادم رفت بغلت نکنم. خودتو به من نمال مریض می شی  
مادر.

شمیم کنار ایستاد و گفت:

-می موندید تو استراحت می کردید. اینجوری تنتون گرم و سرد می شه  
بیماری تون طول می کشه.  
عسل گفت:

-مگه می تونه یه جا بشینه. صد بار بهش گفتم نیاد بیرون.  
پیرزن پیش افتاد و لنگان لنگان رفت:

-دعا کن تا زنده ام رو پا خودم باشم دختر.

دخترها الهی آمینی گفتند و خاتون بافتش را بیشتر به خود پیچید:  
-هر بار سرما می خورم، تا سه روز باید از دماغم آب بره عین شیر

سماور. بعد خودش بیتر می شه. بریم بالا سرده.

زهرا و بیتا با اجازه ای گفتند و سمت اتاقشان رفتند. عسل تعارف  
نیم بندی به آنها کرد. اما معلوم بود دوست دارد با شمیم و خاتون  
تنها باشد. دست شمیم را گرفت و پشت خاتون از پله ها بالا رفتند.

با گرفتن پالتوی شمیم، کنار خاتون نشاندش و خودش سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را تغییر دهد. خاتون پشت سرش، دستوراتی ردیف کرد:

-چایی تازه دم کردم. با یه سبد میوه وردار بیار مادر. پولکی کنجدی‌ام درست کردم بزار بغلش. شمیم دوس داره.

صدای چشم گفتن عسل در جمله‌ی شمیم مخلوط شد:  
-دستت درد نکنه خاتون جان. از شما بهم زیاد رسیده.

پیرزن خم شد و دستی روی پای شمیم زد:

-از حالا به بعد باید بیشتر بهت برس. استخوانات باید قوی بشه باسم نتیجه بیاری ننه. هنوز آرزوها دارم.

گونه‌ی شمیم رنگ گرفت ولی چشمانش بی‌حال شد. از خطی که

دلش برداشته بود:  VIP Exchange Group

-ایشالا سایه‌اتون همیشه بالای سرمون باشه.

جمله‌ی بعد خاتون بی‌حس‌ترش کرد:

-ذوق زندگی تازه‌اتو نداری که بی‌جون حرف می‌زنی مادر؟

نگاه از خاتون گرفت و با ناخن‌های قشنگش مشغول شد. رنگش هم کدر کرده بود:

-نذاشتن ذوقشو بکنم. دیدید که!

عسل از اتاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت. اما گوشش به حرف‌های شمیم و خاتون بود:

-نمی‌خوام پشت فامیلت بد بگم. اما کار اون جوون که از رو خیرخواهی نبود.

شمیم سر تکان داد و تایید کرد:

-می‌دونم! حسام برای همه شناخته شده دیگه.

-می‌مونه پنهون کاری علی!

نگاه شمیم بالا آمد. رنگ چشمانش عوض شده بود. منتظر بود خاتون

با حرف‌هایش معجزه کند. عسل در حال آماده کردن وسایل پذیرایی

تند تند با مادرش اس‌ام‌اس بازی می‌کرد...

«سلام مامان! پیامو دیدی؟ چرا جواب ندادی؟ شمیم به هوای

ملاقات خاتون اومده اینجا. گفته بودی هر وقت اومد بهت خبر بدم.



دیگه باقیش با خودت. فقط بهم زنگ نزن بفرمه. خیلی تیزه! ناراحت می شه ازم.»

پیام را که فرستاد، گوشی را همانجا گذاشت. سینی چای و وسایل پذیرایی را برداشت و به هال رفت. شمیم تشکرکنان وسایل را از دستش گرفت. خاتون پشت تعارف به شمیم شروع به حرف زدن کرد. عسل متوجه شد برای روشن شدن ذهن شمیم از اول در حال تعریف ماجراست:

-تا قبل جریان خواستگاری باسم اهمیت نداشت در مورد پدر و مادر بچه‌ها بدونیتون. گفتم چن وقتی مهمونیتون و یه عمر دعاگو! اما وقتی حرفتون جدی شد، به علی گفتم برات از باباش بگه. تُرش کرد مَث همیشه. صداشو گذاش تو سرش و باسم طومار ردیف کرد که ال و بل.

Exchange Group

ROMAN

[AM۴:۳۰ ۲۰۲۱/۱۴/۹]

Forwarded from صورت (N A S J M) (👉)

پیرزن روی لبهای خودش زد و افزود:

- ساکت شدم. اما بازم به امون خدا ولش نکردم.

به عسل اشاره کرد و ادامه داد:

- عسل شاهد! خودش نمره حاج حسینو باسم گرفت. حاجی و شیر

کردم زیر گوش علی بخونه تا اول زندگی چیزی رو از خونواده زنش

قایم نکنه. حاجی بنده خدا که دریغ نداشت! ولی پسره تو جوابش

همون گربه رقصونی رو کرد که با ما. حالا تو قاضی ننه! پسره هم خدا

رو می خواس هم خرما. ما اشتباه کردیم باشش پا پیش گذاشتیم؟

شمیم در حال دست کشیدن به لبه های فنجانش گفت:

- با اینکه برام قابل احترامید اما توقع داشتم خودتون قبلش بهم بگید

خاتون. اینجوری هم خانواده‌امو آماده می کردم هم دلم از علی

نمی گرفت.

آرام تر از قبل گفت:

-اصلا شاید قبل عقد نظرم نسبت بهش عوض می شد.  
-سکوتی بینشان نشست. شنیدن حقیقت تلخ بود اما شمیم حق داشت.  
-جرعهای از چایش را خورد و فنجان را درون سینی گذاشت:  
-الان پدر و مادرم هنوز تو بهترن. مامانم که هیچوقت ساکت نمی موند،  
از غذا خوردنم افتاده. داره غصه می منو می خوره. برنامه ی اون شب  
خیلی براش سنگین تموم شده. خیلی تو فامیل واسه خودش ارج و  
قرب داشت. احساس می کنه سرشکسته شده. بابامم که کلا حرف  
نمی زنه. فقط داداشمم چپ و راست داره علیه علی می تازه. زبون منم  
کوتاه شده. از همه اشون خجالت می کشم. مهم تر از همه دلم نسبت به  
علی گرفته. مدام فک می کنم براش محرم نبودم که موضوع به این  
مهمی رو ازم پنهون کرده. چیزی که دیگران بهش می گن دروغ. که از  
کجا معلوم دیگه دروغ نگفته باشه و بعدها نگه.  
عسل سریع گفت:  
-علی دروغگو نیست. آدم اینقدر راحت نسبت به کسی که دوشش داره  
قضاوت نمی کنه.

شمیم از حمایت و دخالت عسل خوشش نیامد. داشت یکطرفه به قاضی می‌رفت. پیش از آنکه جوابش را بدهد، خاتون گفت: -عسل از رو مهر خواهری و دیدن حال و روز این شبای علی، خطای داداششو نمی‌بینه عروس! منم شاید اگه مادر بزرگش نبودم، همین‌قد تند حرف عسلو می‌زدم.

شمیم کمی آرام شد. اما عسل رو به خاتون کرد و پرسید: -شما می‌گید علی دروغ‌گوئه؟

پیرزن عاقل با جوابش ذهن شمیم را هم شست:

-باسه ما نه! چون می‌شناسیمش و می‌دونیم از رو غُذبازی و کینه، باباشو انکار می‌کنه. اما باسه عروسش و خونواده‌ای که تازه باهاش آشنا شدن آره. شکاک می‌شن که دیگه چه دروغایی به هم بافته. لب‌های عسل آویزان شد و یکی از پولکی‌ها را در دهان انداخت بلکه کامش شیرین شود. اما خاتون که بی‌کار نمی‌نشست. بینی‌اش را با دستمال مخصوصش چلانده و پاهای لاغرش را روی هم سوار کرد. قُلپی از چایش را خورد و گفت: -یه دور دیگه چایی بیار عسل.

عسل فنجان‌ها را جمع کرد و بلند شد. در حال رفتن صدای خاتون را شنید. برای کمک به علی تمام رادارها را کار انداخته بود:  
-لیموشیرین قاچ کن بخور دختر.

حال شمیم خوش نبود. از تلخندهای بی‌حالش معلوم بود. تشکرهایش جان نداشت. ذوقش مُرده بود. در حالی که پنداشت حرف‌های خاتون هم چاره‌ساز دردش نشده، پیرزن شروع به گفتن کرد. از خاطره‌های دوری که برای عسل هم خوشایند نبود. گاهی دلش می‌سوخت و گاهی بغضش می‌گرفت:

-آدمیزاده و هزارتا خطا دخترجون. فک نکن منی که نماز اول وقتم قضا نمی‌شه، گناه نکردم. چرا کردم اما آب توبه‌اشم سرم ریختم. تا جایی که تونستم بندگی کردم اما باسه بعضی خطاها که دردِ گرون شدن، راهی نبود جز رد مظالم دادن. مَث کوتاهی که در حق این بچه‌ها کردم و امروز بخاطر خطای گذشته، چوبشو دارن می‌خورن. شمیم نتوانست ساکت بماند. کنجکاو شد. شخصیت خاتونِ مهربان نیز داشت برایش متغیر می‌شد:

-من مدام گیج‌تر می‌شم خاتون.

پیامی روی گوشی عسل آمد و حواسش از حرف‌های خاتون و شمیم پرت شد. مادرش بود:

-میام! باید باهات حرف بزنم. لازم باشه خونه‌اشونم می‌رم. علی بد قاطی کرده.

تندتند نوشت:

-مگه باز چیزی شده؟ دوباره زنگ زدی بهش؟

کمی طول کشید تا پیام مادرش آمد. تایپ کردنش کند بود:

-بابات پا شده رفته دم مغازه.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM۴:۳۰ ۲۰۲۱/۱۴/۹]

Forwarded from صورت (NAS J.M)

عسل شالاپی توی صورت خود زد و بقیه‌ی جمله را خواند:



به خیالش خواسته بهترش کنه، کُفر علی بیشتر شده. زنگ زدم  
حالشو پرسم توپش خیلی پُر بود. صداش گرفته بود. دلم کباب شد.  
حرفو که ازش کشیدم، زنگ زدم به بابات. حالا دیدمت بهت می‌گم  
چی شده.

باشه‌ای نوشت و سینی چای را برداشت. در حال رفتن به هال،  
حواسش پیش حرف‌های مادرش ماند. دلش می‌خواست بداند چه  
حرف‌هایی بین علی و پدر و مادرش رد و بدل شده است. به گمانش  
موضوع زیاد دور نبود. سه، چهار شب قبل، احوال علی خراب‌تر از هر  
شب بود. فهمید پدرش را دیده که آن شکلی شده است. هر چه تقلا  
کردند لو نداد عباس به دیدارش رفته است. در تمامی لحظاتی که فکر  
می‌کردند به شمیم می‌اندیشد، حرف‌های پدرش در گوشش اکو  
می‌شد. همه در تلخی دورانش، در زندگیشان سهیم بودند. طبق  
گفته‌های پدرش، خاتون از همه بیشتر! قضاوت برایش گُشونده بود. بار  
کشیدن آن روزهای کِش‌دار بیشتر.

📌📌📌📌📌📌📌📌



از دست دیگران به کناری گریختم  
از دست خویشتن به کجا می توان گریخت؟!  
#یاسرقنبرلو

[AM۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱۵/۹]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست هفتاد

خسته از صبح پُرکار و کسلی که شروع کرد، وارد گلفروشی شد. آن روزها مدام احساس سنگینی می کرد.

با دیدن جای خالی حاج حسین فهمید کارش در مغازه بیشتر است. نا داشت. روی صندلی حاج حسین افتاد و آمار مغازه را از رامین گرفت.

فهمید دوباره حاج حسین نوه دار شده و در خدمت خانواده است. برای

علی پیغام گذاشته بود سبدگلی سفارشی تزئین کند تا بعد از ظهر

بیاید و برای ملاقات عروسش بگیرد. رامین با ذوق و شوق تعریف

می کرد اما علی نپرسید نوهی کدام پسرش! اولی، دومی یا ته تغاری اش.

برای امثال او که خیر از دنیا ندیدند و در کاسهی عشق از راه نرسیده اش هم گذاشتند، سرتغار و ته اش یکی بود. نمی خواست اشتباه خودش را هم گردن بگیرد.

چایی که رامین برایش ریخت را لب نزد. بلند شد به کارهایش برسد. قدم هایش نیز سنگین بود و سر راه به گلدانی سفالی گرفت. گلدان را با نوک کتونی اش عقب تر هل داد تا در ردیف خودش بنشیند. تا خواست رامین را صدا بزند، کسی از پشت سر گفت:  
-اوقور بخیر.

از شنیدن صدایی که به گوشش خورد، گُب کرد. برگشت و با دیدن مرد ژنده پوش سر و صورتش سوخت. لب هایش به هم چسبید و از گوش هایش حرارت بیرون زد. صدرحمت به سر و وضع شبی که خانه ی پدر شمیم آمد. انگار از گور بلند شده بود. اخم هایش را در هم کشید:

-اینجا اومدی چیکار؟ این چه سر و وضعیه؟

خاک لباسش را تکاند و دستی به موهای جوگندمی پرپشت و نامرتبش کشید:

-از سرکار اومدم. بار زدن تیر و تخته مردم خاک داره. سلام بلد نیستی بابا جون؟

ترش کرد و سر پدرش تشر زد:

-به من نگو بابا جون! عقل نباشه جون در عذابه دیگه. والا الان باس نون بازنشستگی اتو می خوردی و نوه هاتو می بردی پارک.

پایین کتش را که به خاطر مندرس شدن، کمی دراز شده و از قواره افتاده بود گرفت و جلوتر آمد. خنده ای دندان های زردش را بیرون انداخت. انگار نه انگار علی داغ کرده و از دیدنش فراری ست:

-اون شب که تو لباس دومادی دیدمت، دلم رفت. نامردا بهم گفتن تصادف کردی و مریض خونه ای. اما شکر خدا همه اش بازی بود. عسلم پیش یه جوون واساده بود. شوهرش دادی؟

پشت بند جمله اش سر تکان داد. ازش خاک آره می ریخت:

-آره! عاطفه گفت شوهرش دادی. عاقبت بخیر شید بابا.

جمله‌ی آخر عباس چزاندش! آمد و عاقبت به خیرش کرد. دست روی شانهاش گذاشت و سمت در چرخاندش:

-برو نزار دهنم و شاه. حرفا سر قلبم لجن شده. شروع کنم، بو گندش شهرو پُر می کنه.

عباس جا خورد. بشگن بالا می انداخت علی تحویلش می گیرد:  
-به ساز باش پسر. چرا سرِ جنگ داری؟

-عاقبتمون با وجودت دنبال خر رفته، به خیرشم گوه زدی.  
قیافه‌ی عباس جمع شد. لحنش دل علی را لرزاند اما خشمش بیشتر بود:

-عباس اینقد بی ارزشه؟ باباتم نباشه، پیرمرد که هست. برا پیرمردا  
قُلدری می کنی!

توی صورت عباس کله کشید: exchange group

-مگه ما همدیگرو می شناسیم اومدی سرسلامتی؟  
عباس تلخندی زد:

-اون پیرزن منو از چشم شماهام انداخته.

-اگه اون پیرزن نبود ما رو بهزیستی باید جمع می کرد.

عباس جدی شد:

-ننهات جای مهرش قبولتون کرد. گوه خورد نتونست جمعتون کنه گرفتتون.

-اگه غیرتت می جوشید، چرا بعد اینکه شوهر دیوش عین سگ انداختمون بیرون پیدات نشد؟

ساکت و سرشکسته ماند. جواب نداشت. مغز علی جوشید و با عصبانیت گفت؛

-تو کدوم قمارخونه مست افتاده بودی؟ دگمه‌ها پیرنتو کی داشت وا می کرد شب تو باهش صُب کنی؟ چند تا شیشه بالا رفته بودی؟  
قرمز شد و تلخندی زد:

-اینارم اون ورور جادو گفته؟

-اگه غلط گفته چرا سرتو انداختی پایین؟

-تو عقلت به عقبه‌ی ما قد نمی ده بچه جون. اون پیرسگ طلاق زن و بچه‌هام باهم گرفت. هر بارم اومدم ببینمتون، عین سگ اربابی پاچه‌مو گرفت. ننهاتم پشتش قایم شد. منم انکارتون کردم و رفتم که رفتم. وقتی تو گذشته‌ی من نبودی، بی حرمتی نکن.

-من حرمت و حرمت شکنی و از همون پیرزن یاد گرفتم. اینجا واسه تو وایسادن خیلی زیاده. خیلی ساله خاکت کردم. از همون وقتی که می گی انکارمو کردی.

عباس تیز نگاهش کرد. شکار شده بود. علی معنی نگاهش را فهمید و از اینکه طلبکار شد بیشتر جوشید:

-باباگری داشتی، از در انداختنت بیرون از پنجره می اومدی. تخم و ترکعات که بودیم. اون روزایی می اومدی که دستم تو کار از سرما ترک می خورد. وقتی یه بچه بودم و داشتم جور تو می کشیدم. اینقد مرد باش که کوتاهیاتو نخوای بندازی گردن یه پیرزن. هر قدرم دخالت کرده باشه!

تیزی نگاه عباس افتاد. جمله ای برای دفاع از خود پیدا نکرد. فرضا و با وجود اشتباهاتش، خاتون تا جدایی زن و بچه اش مقصر بود. علی راست می گفت. چرا همیشه دنبال مقصر بود؟ بعد آواره گی بچه هایش، چرا رهایشان کرد؟ خبرشان را که داشت! زور آخرش را زد بلکه دل علی را به دست آورد:

-فقط خواستم ببینمت.


[AM۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱۵/۹]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohanadi )

دستش را برای عباس پرت کرد:

-از من واست آدم درنمیاد. گرگ زاده ای شدم که شیکم آدمو پاره می کنم. وایسی اینجا هر چی ببینی بی حرمتیه. مُردمم واسه ات پشم.

ما را به خیر تو امیددی نیست، شر نرسون!  قدمی عقب گذاشت و صورتش را با چفیهی چرکی که دستش بود

خشک کرد:

-هر جام باشی من باباتم علی.



-بزن بشکن این صورتک و. گول اسمی رو که پشتش سنگر گرفتی  
نخور. واسه من مترسکم نیستی.

-من با بابام این مدلی حرف نزدم اینه حال و روزم. ببین تو به کجا  
برسی.

-بابات سر زندگیش قمارت کرد و پست انداخت و دورت زد؟  
باز سرش زیر افتاد؛

-بابام زنده بود نمی زاشت یه روز دست ننهات و اون آکلهی جادوگر  
باشید.

-پس بابات آدم حسابی بوده. تو به کی رفتی؟

-مطمئنم تو به بابای من رفتی. همون قد یه کلام و غذا!

-دائم الخمر و ورق باز نبود شکر. کاش پشت منم به همچین کسی گرم  
بود.

-فک کردم مرد بار اومدی پا گذاشتم اینجا. خوشت باشه.

-مردونگی رو عین خودت تُو کردم پامم کشیده روش. دیدیش سلام  
برسون.

تلخندی سبیل های سفید عباس را از دو طرف کشید:

-به چه شوقی او مدم بینمت.  
عز و جز علی هر لحظه بیشتر می شد. از بابت حرفهایی که می زد،  
وجود مردی که مقابلش ایستاده بود، پدرش بود و نمی فهمیدش!  
-دیدنی که دهنم واست وا نمونده. صدقه سرتم دختری که گرفتم،  
دیگه جواب سلامم نمی ده. به جرم داشتن بابای یه لاقبا، توف انداخت  
روم و عذرمو خواست. مردهات واسه اش آبرومندانه تر بود. حالا که  
حسابی همدیگرو دیدیم و از خجالت هم دراومدیم، خوش گلدی.  
برگشت! دو قدم رفت و سمت علی چرخید. جمله ی آخر علی بهمش  
ریخت. چه شنید؟ عروسش او را پس زد به خاطر او؟ چشم هایش برق  
می زد. باور خیس شدن نگاهش برای علی قابل هضم نبود. جانش به  
لب هایش رسید و داد زد:

-رامین!!! کدوم درکستونی هستی؟  
عباس عقب عقب رفت. پایین کت نخ نمایش را گرفت و دو سرش را  
بهم چسباند. آنقدر دراز بود که فکر کرد می خواهد آب دماغش را  
بگیرد. پایش را که روی اولین پله گذاشت، یاسر از دری که توی  
کوچه ی پاساژ باز می شد داخل آمد:

-چته داد می زنی؟ صدات تا سر پاساژ اومد.  
ترس این را داشت عباس برگردد و یاسر او را با آن ریخت و قیافه  
ببیند. آن وقت اگر به شوخی هم تیکه‌ای می‌پراند، برای تمام عمرش  
بس بود. تُف سربالایی بود انکارنشده:  
-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟  
-اومدم سر وقت کارم دیگه؟ مگه نگفتی ده اینجا باش.  
از بالای چشم نگاهش کرد. با پشت دست به شکم یاسر زد و صدایش  
را پایین کشید:  
-بارتو بزن برو رد کارت. سفارش امروزت زیاده. باس اسلامشهرم بری.  
-به چشم ارباب!  
بی آنکه درد علی را بفهمد، زیر گوش علی چسبید:  
-به نظرت بگم به عسلی جریان تازه رو؟  
اسم عسل همیشه یاد شمیم را برایش تازه تر می‌کرد. سر تکان داد و  
برگشت. یاسر آدرس‌ها و سفارشات را از علی گرفت و با دیدن  
بی حوصله‌گی او سراغ کارش رفت.

تنها که ماند، تلفن را برداشت به عسل زنگ بزند. ماجرای آمدن پدرشان را بگوید و از شمیم پرس و جو کند. اما مثل هفته‌ای که سخت برایش گذشت، حرفی نزد.

حرف‌های نگفته‌ی علی خلاصه‌وار از طریق عاطفه، به گوش عسل رسید. حواسش دو بخش شد. گاهی متوجه‌ی حرف‌های خاتون و شمیم نبود. اما بعضی جمله‌ها متأثرش می‌کرد و در بحث‌شان سرک می‌کشید. مثل آن حرف‌های خاتون!

-اوایل که عباس از سیدآباد اومد تهرون، یه مرد تموم عیار بود. وقتی اومد واسه عاطفه، ذوق زده گفتم دوماً خیلی خوبه! دستشم به دهنش می‌رسه. بچه‌امم که رو حرف من، حرف نمی‌زد. از برق چشاش فهمیدم از عباس خوشش اومده. خوش‌برو رو و خوش‌قد و بالا بود. خدایی سال اول زندگی شونم خوب بود. عاطفه همیشه ترگل و ورگل بود. بعد مدتی کاراش باسم بودار شد. رنگ و روی عاطفه عین همیشه نبود. بعدها گفت عباس از همون وقتایی که هی می‌پرسیدی چرا لاغر شدی، دنبال کثافتکاری بود. خیلی دهن‌بین و رفیق‌باز بود. همونام هر چی داشت از چنگش درآوردن. گفتم پای بچه بیاد وسط، عباس به

خودش میاد. زیر گوش عاطفه خوندم بیشتر بهش برسه، براش طنازی و دلوری کنه. وسطش یه بچهام بزاره رو دسش. بالاخره مرده دیگه. من که دوس نداشتم زندگی بچهام تلخ بشه. هر راهی بلت بودم یاد عاطفه دادم و اونم رفت. اما دریغ! مردو اگه تو شیشهام کنی، بخواد کاری بکنه، می کنه!

پیرزن نفسی گرفت و گوشه‌های لبش بیشتر چین افتاد:  
- تازه عسل دنیا اومده بود که لَش و لوشا ریختن خونه‌ی من باسه  
طلبی که از عباس داشتن. به خاطر قماربازی آقا! مردک اینقد حیا  
نداشت آدرس خونه زن و بچهاشو نده دست ده تا سیبیل کلفت.  
عاطفه که به غش و ضعف افتاد، حرص کردم و قسم خوردم از شر  
عباس نجاتش بدم. بهش گفتم بچه‌ها زیر دست اون بابا نباشن، بیتره.  
از وقتی باباشم مُرد، بی عارترم شد. عاطفه می گفت از باباش حساب  
می بره. بعد اون خدایامرز قشنگ زد به طبل بی عاری.

[AM۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱۵/۹]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamadi )

عاطفه که طلاقشو گرفت، تازه فهمید چه غلطی کرده. چن باری اومد  
واسه رجوع! گریه افتاده بود. عاطفه‌ام بدش نمی‌اومد به خاطر بچه‌ها  
برگرده به عباس. اما من نذاشتم. گفتم توبه‌ی گرگ مرگه. وقتی ام  
چشمم به بهمن افتاد غرور ورم‌داش دخترم هنو خواستگارِ پسر داره.  
آدم حسابی و درس خونده‌اس. بچه‌هاشم زیر دستِ یه بابای خوب  
بزرگ می‌شن.

نفسی سنگین چاق کرد و کلامش بی‌فروغ شد. آدم‌ها همیشه به  
اشتباهاتشان که می‌رسیدند، بی‌جان می‌شدند:

-عاطفه، عباسو می‌خواس. اما زن بهمن به اصرار من شد. چه  
می‌دونستم پسره تو زرد از آب در میاد. اولش قول داد بچه‌ها عاطفه



رو می زاره روی سرش. منم دیدم خیلی آب از لک و لوچه اش راه افتاده، افتادم به جون عاطفه. پیرزن نم چشمانش را گرفت و گفت: -بچه ام نمی خواس شوور کنه. به خاطر بچه هاش! رفت و اومد عباسم هنو ادامه داشت. منم کم کم داشتم وا دادم. اما بهمین که سفت وایساد، منم سفت جولو عباس دراومدم. گفتم دیگه این دور و پر پیدات نشه. بهش یه دستی زدم عاطی شوور کرده، بچه هاشم خوشبختن. اونم رفت و دیگه پشت سرشم نیگا نکرد. عوض کارا بدش، خیلی حرف شنو بود. امید عاطفه که قط شد، لقمه ای که باسش گرفتم رو قبول کرد. اما تا پاشو گذاش خونه ی بهمین، مرده شد یه آدم دیگه. حرفا قوم و خویشش زود روش اثر گذاشت و علی رو کرد بونه. الکی بهش پیله می کرد و می گفت ناسازگاره. بالاخره ام زد زیر گوش بچه ام و بین زن و شوور دعوا افتاد. اونوخ عاطفه سر هستی حامله بود. بچه ام هیچ کدوم حاملگی اش عین آدمیزاد نشد. با حرص و جوش می زایید. از اینکه حرص نخوره، علی رو چن وقتی آوردم پیش خودم. اما بهمین پروتر شد. جا اینکه بیاد بچه رو ببره، عسلم بغل گرفت آورد



برام. گفت خونهام جا نداره. حالا چه خونی به جیگر عاطفه کرد، خدا عالم!

خاتون چندین بار روی دست خود زد:

-خود کرده را تدبیر نبود! اون دوتا طفل که مزاحمم نبودن. بچه‌ها خودم بودن. اما پدر و ناپدری نامردی به تورشون خورد. عسل با بغض پرسید:

-پس بابا بخاطر حرف شما رفته پشت سرشم نیگا نکرده.

-اینجاها پیداش نشد. اما خبر مادرتو داشت. همیشه عاطفه رو

می خواست و چن وخ یه بار بهش زنگ می زد. می دونست شما دو تا اومدید پیش من.

-ولی از ترس شما نیومد سراغمون!

-این زندگی هزار اما و اگر داره عسل. مادرت گفته بود بیاد سراغتون.

اما نمی دونم بابات چه فکری کرد. مٹ مامانت که به اینجا می رسه،

نمی دونه ازم دلگیر باشه یا نباشه. منم تو برزخ زندگی مادرت همیشه

باهاتون سوختم.

عسل ساکت شد. مثل شمیم که از انگشتانش سوهان ساخته بود و روی ناخن‌هایش می کشید.

از دردهای زندگی علی، دردش آمد. اما هنوز توجیهی برای دروغ گفتن او نبود.

خاتون بشقابی پُر از نارنگی پَر پَر شده و برش‌هایی از پرتغال خونی مقابل شمیم گذاشت و گفت:

-بخور مادر! بزار طعم تلخ سَقْت عوض بشه.

خاتون راست می گفت. سقف دهانش مثل زهر مار شده بود. اما نتوانست چیزی بخورد. گلویش بسته بود. پیرزن آب لیموشیرینی را در دهانش چلاند و تفاله‌اش را در بشقاب انداخت. چشم‌هایش پرک‌پرکی زد و گفت:

-همه‌ی حرفای من دلیل پنهون‌کاری علی از تو نیست عروس. اینا رو باست گفتم تا بهش حق بدی از آقاش دلخور باشه. اما منکر زنده‌بودنش نمی‌تونه بشه. نتونستی بهش حقم بدی حق داری ننه! می‌گن سواره از پیاده خبر نداره. دور از چشم بخیل، تو دختر خونواده‌داری هستی که تو ناز و نهمت استخوون ترکوندی. قبول

کردن حرفا ما طبقه پایینا باسه شوما سنگینه. دیگه هر گلی زدی سر خودت زدی. تا هر وخ دلت رضا می ده، بشین با خودت فک کن. با ننه آقات مشورت کن. اما نزار کسی به علی بتازه. شوورت بمونه یا نمونه، بچه ی پاکیه. عنادش با خدا از سر گُفر نیس، از جهلشه! اونم امید داشتیم به تو سربراهش کنی.

پاهایش را جمع کرد و آماده ی برخاستن شد. بلند شدنش همیشه سخت شد:

-باسه آینده جفتشونم هوایی تو سرمه بلکه دل خودمو سبک کنم. حق همه اشون رو گردنم سنگینی می کنه. اگه کنار بچه ام بمونی و خوف نکنی، جا پای توام سفت می کنم ننه.

پیرزن دست هایش را کنارش گذاشت، دور خودش نیم دایره می زد تا روی پاهای ناقصش بیاستد. لنگان لنگان سمت در رفت. نوعی شتاب در پاهای لاغرش بود:

-دوتا استکان چایی خوردم، حالا باس ده تا پس بدم. پایش را از در بیرون گذاشت و گفت:

-ننه عسل یه شلوار باسه من بیار. فک نکنم به خلا برسم.

عسل از جا بلند شد و سمت اتاق رفت:  
-باز حرص کرده فشارش رفته بالا، می‌ندازه گردن چایی.  
عسل که با شلوار از مقابلش رد شد، چشمش به قاب روی تاقچه افتاد.  
عکسی که روز اول از علی و عسل دید و عاشق حمایت نوجوانِ داخل قاب شد.

برخاست و قاب را برداشت. نگاهی عمیق به چشم‌های سیاه علی انداخت. دستی روی شیشه کشید و آرام گفت:  
-اینجوری حامی منم می‌شی؟ همه که سرت دارن قسم می‌خورن.  
نمی‌گم دروغ گفتی، اما چرا با نگفتن شک انداختی به جونم واسه قسم خوردن به سرت؟  
-به محبت علی شک نکن شمیم.

exChange Group

ROMAN

[AM۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱۵/۹]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

برگشت و غسل را پشت سر خود دید. قاب را سر جایش گذاشت و گفت:

-یه توالت فرنگی واسه خاتون تو حمام بزارید. گناه داره با این پاهاش و سر زمستون تا ته حیاط بره.

نشست و گفت:

-آره، گناه داره. اما می گه بدم میاد تو حموم توالت بزارم.

شمیم مقابلش قرار گرفت و گفت:

-بعضی چیزا دیگه مشورت و اجازه نمی خواد. شاید داره تعارف می کنه.

-مث من که فک می کنم خاتون داره سر ما تعارف می کنه.

-متوجه منظورت نمی شم.

-نمی دونم چرا حرف مفت زدم. خاتون حرفی بی خود نمی زنه.

منظورشو از یه جمله اش نفهمیدم.

-چی؟

-اینکه فکرای تو سرشه برای من و علی تا مثلا مدیونمون نباشه.

شمیم قوسی به لبهایش داد:

-مادربزرگ توئه. فک کن شاید به نتیجه رسیدی.

-علی بود فوری ته قضیه رو درمی آورد.

شمیم حرفی نزد. حس کرد در چشمش آب افتاد. امان از دلتنگی و

بیقراری. آرام گفت:

-به علی بگم اینجایی؟

-دلهم می خواد ببینمش. اما بزار تا با خودم یه دله نشدم، ببینمش.

می ترسم دلخوری دلمونو چرک کنه.

-به نظر من باهاش حرف بزن. درسته علی حرف زدن بلد نیست، اما

شاید رو تصمیمت تاثیر داشته باشه.

-چرا حرف زدن بلد نیست؟

-بلد بود تو این دو هفته زبون بازی می کرد برات و دلتو به دست

می آورد. مث یاسر که از ترک دیوارم حرف درمیاره.

حق با عسل بود. یکبار خواهش کرد زنگ نزند، پافشاری نکرد.

جمله‌ی بعد عسل در سرش اگو شد:

-علی همین اندازه‌ام قابل اعتماد شمیم. بهش شک نکن! کارشو دروغ

عمدی تصور نکن! اون فقط دلزده و آشفته‌اس. خودش، خودشو از زیر

یه آوار بیرون کشیده و ساخته. باسازی یه ساختمون قدیمی ظاهر و

قشنگ می‌کنه. اما از تو متزلزله. بکوب از نو بسازش. زیر آوارهای

قدیمی دفنش نکن.

-حرفا قشنگ می‌زنی!

-بخدا عین حقیقته. کور شم بخوام ازش حمایت بی‌جا کنم. اونوقت

بشین تو پنت‌هاووس ساختمون تازه و لذتجو ببر. نبردی گردن منو

بشکن.

شمیم خندید. خنده‌ی آن لحظه‌اش برای عسل خوشایند بود. انگار

توانست موثر باشد. خاتون که در را باز کرد و داخل آمد، صدای زنگ

در حیاط پیچید. عسل فهمید مادرش است. بلند شد و خودش را به

بی‌خبری زد:

-کیه دم غروب؟



خاتون گفت:

-حکما یاسره. اومده دنبالت با ماشین تازه اش ببرت ددر.

چشم‌های عسل گرد شد:

-ماشین تازه چیه خاتون؟ یاسر الان پاساژه.

صدای زنگ که دوباره بلند شد، خاتون گفت:

-حالا برو اون درو واکن الان یاسر پاشنه اشو در میاره. خودش باست

می‌گه.

عسل دمپایی‌ها را نوک پایش انداخت و دوان دوان از پله‌ها پایین دوید.

حرف‌های خاتون، مادرش را از یادش برد. توقع داشت یاسر را پشت

در ببیند. پرده‌ی برزنتی پشت در را جای شال روی سرش کشید و در

را باز کرد. مادرش بود. با گونه‌هایی سرخ، مشغول حرف زدن با تلفن

بود. داشت حرص می‌خورد. با سر جواب سلام عسل را داد و حسین را

داخل خانه چپاند. هستی سلام‌کنان پشت سرشان وارد شد. در حال

احوالپرسی با بچه‌ها حواسش به مادرش بود تا بفهمد چه کسی روی

اعصابش است. عاطفه صدایش را پایین کشید و سمت باغچه رفت.

عسل متوجه نشد مخاطبش کیست. با اشاره‌ی هستی پلکش پرید...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉

📱#برگی از یک نوشته

هیچ چیز مثل گذر عمر درد ندارد. بی آنکه متوجه اش شویم. چون اسیر دردهای روزگاریم...

[PM۸:۳۸ ۲۰۲۱/۱۸/۹]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست هفتادویک ✨☆ exchange group 🏠👉

VIP  
ROMAN

آهسته اسم علی را برد تا حسین متوجه نشود و مقابل شمیم لو بدهد. همه شان ذوق عروس تازه را داشتند و مدام حرفش در خانه بود. از

این جهت حسین هم کاملاً شمیم را شناخته و به گفته‌ی مادرش او را  
آبجی می‌خواند.

هستی دست حسین را گرفت و سمت ساختمان رفتند تا مادرش  
راحت با علی حرف بزند. مانند عسل دخترِ عاقل و بی‌صدایی بود:

-یه خرده آروم‌تر حرف بزن، می‌شه؟

-خیلی خوشم که واسه‌ات آرامش بدم بیرون.

-فک کنم دود داره از کله‌ات در میاد.

-کم‌کم دارم شاخم درمیارم.

-وسط گل و درخت هستی اما شاخ و برگ مال درخته.

-درخت می‌شدم خوش‌تر بودم. فقط ترس هیزم‌شکنو داشتم.

دلش گرفت از لحن غمگین و پراضطراب آن روزهای علی:

-کم‌نق بزن علی. زنگ زدی شکایت کنی؟

-خاتون گذاشت گردنم از دادگاه اون یابو بپرسم. به سلامتی حکم  
اعدامش اومد.

نمی‌دانست بخندد یا گریه کند:

-دستت درد نکنه مامان جان. احوالپرسی تو بزارم کجای دلم؟

-بقچه کن بزار سر دل من. سنگ بستن که بهش، اینم روش.  
با لحنی مادرانه حرف زد تا دل پر آشوب جوانش آرام شود. درد آن  
روزهایش گران بود:  
-دلت اگه سنگ بود دنبال احوال من نبودی. عاشق نمی شدی. بعد  
جز دادن بابات به جون خودت نمی افتادی...  
میان کلام مادرش آمد:  
-اسم اونو نیار حاله هنو بده.  
-تو که طاقت نداری بی احترامی نکن.  
-حقش بود.  
-اون ناحقی کرده تو نکن دردت به سرم. چن دفه بهت گفتم بابات  
عین بچه هاس. دلشو داشته باشی همراهت می شه.  
-ما دردِ گرون زیاد داریم. سرت سنگین می شه. بعدش اگه طرفت با  
زبون خر می شد، چرا طلاق گرفتی و همه امونو آواره کردی؟  
عاطفه نفس سنگینی کشید:  
-کاش عقل و جرأت الانو، اونوقتا داشتم.

-ولش کن این زندگی گوهی و. هر چی گذشته رو بیشتر هم بزنیم، بو گندش بیشتر میزنه بالا. اینم از حالامون! گوه تو گوهی شده که تا کمر رفتیم توش.

متوجهی منظورش شد:

-درست می شه علی. شمیم مال تو شده، مال توام می مونه. تلخندی زد:

-معلومه! پونزده روزه گذشته، هنو تو شوکه. باقی حرفش را به تمسخر گفت:

-اون بابا خیلی دیدنی بود که من ازش قایم کردم، هنگ شده.

-حرف شمیم ماهیت بابات نیست. پنهون کاری توئه.

-هه، ماهیت! مدی حرف می زنی ننه.

-کوفت! حرف شمیمو بهت گفتم.

-مگه باهاش حرف زدی؟

-آره! بازم دارم می رم باهاش حرف بزنیم. البته این بار رو در رو.

وقفه ای در جواب علی افتاد. معلوم بود تعجب مردم است:

-کجا؟ کجایی مگه؟ رفتی خونه باباش؟

-نه، شمیم اومده این جا. خونه خودتونه.

گوشی را در دستش جابه جا کرد و با تعجبی بیشتر پرسید:

-هااان؟ خونه ما؟

-هان بده علی. درست کن لحتو زنت بدش نیاد.

کمی عصبی شد. بیشتر بی طاقت:

-ول کن سر جدت. جوابمو بده.

-به هوا دیدن خاتون اومده. معلومه نمی تونه بی تفاوت باشه مامان جان.

گوشی را سفت چسبید. انگار از آن راه به شمیم می رسید. نمی دانست

این قدر دوستش دارد:

-از کجا فهمیدی؟

-به عسل گفته بودم هر وقت اومد بهم خبر بده. اینجا حرف زدن

بهتره تا خونهی خودشون. یه کم که آرومش کنم، خونهی باباشم

می رم.

امیدوار شد و صدایش رنگ هیجان گرفت:

-چی می خوای بهش بگی؟

-باید گندکاری تو جَم کنم دیگه. بالاخره ننهات باید یه جا به دردت بخوره.

کم طاقتی اش را لو داد:

-منم میام.

عاطفه محکم گفت:

-نه علی! یه وخ پا نشی بیایی. می فهمه بهت خبر دادیم شاید اوضاع خراب شه.

-باید ببینمش. خونهی باباش نمی تونستم برم. یعنی...

میان کلام بریده‌ی علی رفت:

-روت نمی شد؟

-من خلاف نکردم. از گند اون شب پام نمی کشید.

-مقصر خودت بودی علی. اگه راست شو به شمیم گفته بودی، اون

پسره نکبت با آبرو همه امون بازی نمی کرد. دل این دخترم باهات

صاف می موند.

عصبانی شد و قاطی کرد.

-اون بابا واسه من باباگری داشت که بودنشو داد بزنم؟



-در گوشم داد نزن پرده گوشم پاره شد. اشتباه خودتو گردن بگیر.  
غلط کردنو واسه همچین روزی گذاشتن.  
-ما غلط دنیا اومدیم.

-اینقد به خودت بد و بیرا نگو مامان جان. من و خاتون و عسل  
درستش می کنیم. سه نفریم مقابل شمیم. نرم که شد باقیش با تو. جا  
هوار هوار کردن یه خُرده فک کن چه جوری اشتباهتو براش جبران  
کنی. اگه حرفمون بهش اثر نداشت، خودت برو سراغش. امروزو بسپار  
به ما. فعلا خدافظ!

مهلتی به علی نداد، گوشی را در کیفش انداخت و سمت اتاق رفت.  
وارد اتاق که شد، شمیم برخاست. بعد از احوالپرسی و دیده‌بوسی با  
همه، پشت شمیم زد و پرسید:

-عروس قشنگم چگونه؟

شمیم عقب ایستاد و لبخند کم‌جانی زد:

-ماشالله خودتون هنوز عروسید.

دست شمیم را گرفت و مقابل هم روی زمین نشستند. از صمیمیت  
عاطفه خوشش آمد و راحت گفت:

-مثلا خبر ندارم عسل بهتون گفته من انجام. شمام به علی گفتید.

[PM۸:۳۸ ۲۰۲۱/۱۸/۹]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

پنهان کاری را کنار گذاشت:

-درسته چینی بند زده ایم ولی بازم یه خونواده ایم. برای خوشبختی هم

کم نمی زاریم. ✨ exchange group ✨

-خدا برای هم حفظتون کنه. مرسی که انکار نکردید.

متوجهی کنایه ی زیرپوستی شمیم شد. شاید هم منظوری نداشت. اما

عاطفه گفت:

- آدمی که اولین دروغ رو گفته، بعدی رو هم راحت می‌گه. دیگران هم فک می‌کنن کار اطرافیانسون هم همینه.

چشم‌های شمیم گرد شد:

-منظورم این نبود عاطفه‌جون. باور کنید...

لبخندزنان میان کلام شمیم رفت:

-قربون عاطفه‌جون گفتنت.

گونه‌های شمیم گل انداخت:

-ماشالله جوون و خوشگلید، زبونم نمی‌چرخه بهتون بگم مامان. برام مٹ دوستم می‌مونید.

-اگه منو به دوستی قبول داری، فک نکن مامان علی هستم و

می‌خوام ازش پشتیبانی کنم. به عسل سفارش کردم هر وقت اومدی،

خبرم کنه تا با هم درد و دل کنیم. عین دوتا دوست.

-مسلمه که بد زندگی هیچ‌کدوم ما رو نمی‌خواید. سعی می‌کنم

منصفانه قضاوت کنم.

عاطفه در حال سر تکان دادن و تایید حرف‌های شمیم گفت:

-پنهون کاری خوب نیس! اما بعضی آدمها و نمونه‌اش علی، عین ما فک نمی‌کنن. به نظرشون قشنگی‌ها رو بگن و زشتی‌ها رو قایم کنن، غرورشون حفظ می‌شه.

-خُب اینجوری باعث می‌شه به کارشون ادامه بدن. خدایی نکرده هر خلافی رو مرتکب بشن و قایمش کنن. بعدشم بگن به خاطر خوشبختی تو این کارو کردم. خیلی غیرمنتظره پرسید:

-علی جز باباش، در مورد چیز دیگه‌ای هم بهت دروغ گفته؟ شمیم ساکت ماند. توقع نداشت عاطفه مستقیم سر اصل مطلب برود. با تمام مقدماتی که عاطفه چید، منتظر بود مثل اغلب مادرها برای اشتباه فرزندش دلیلی بتراشد. از برخورد او خوشش آمد که هنگام عمل، رنگ عوض نکرد. در ذهنش شروع به جستجو کرد:

-تا جایی که یادم میاد، نه! اتفاقا خیلی روراست و بی‌رودربایستی حرف می‌زنه. در عمل هم خیلی خوش‌قول و متعهد. از همین رفتارها و صداقتش خوشم اومد و جذبش شدم. به خاطر همین یه دفه شوکه شدم.

-پس این کارشو نزار به پای دروغ گفتن. رفتارش از سر یه کینه‌ی قدیمیه.

صدایش را کمی پایین کشید و گفت:

-علی همونقدر که نسبت به شوهر من دل چرکینه، به همون نسبت از باباش ضربه خورده. براش خاطره‌ی خوشی نداشتن.

شمیم نسبت به لحظه‌ی ورودش و حرف‌های عاطفه بسیار سبک‌تر شده بود. اما همچنان تردید داشت:

-می‌گید اشتباهشو ندید بگیرم و بگذرم؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد:

-با اینکه دلم می‌خواد از فکر و خیال نجاتش بدم، اما همچین توقعی ندارم. جریمه‌اش کن، ازش توضیح بخواه، براش شرط و شروط بزار، با

هر کسی که بهش اطمینان داری مشورت کن، اما این فکرو نکن که علی کارش همینه و ممکنه مدام گولت بزنه.

شمیم ساکت ماند و نگاهش ثابت شد. عاطفه با لحنی اطمینان‌بخش خیال دختر جوان را راحت کرد:

-خیال دارم با باباش برم دیدن پدرومادرت!

چشمان شمیم بالا آمد و بدون پلک زدن به عاطفه خیره شد:  
 - باید قبل از برنامه هاتون فکر و عملی می کردم. اما از واکنش علی  
 ترسیدم و عقب نشستم. حالا با این شرایط، لازمه که پدر و مادرت در  
 جریان همه چی باشن. اون وقت راحت می تونید فکر کنید و به علی  
 فرصت بدید.

شمیم آرام و پرحسرت گفت:

- کاش همه ی اینا قبلا اتفاق می افتاد. اونوقت کاممون تلخ نمی شد.  
 - مقصر من بزرگتر بودم شمیم جان. به خاطر گذشته ی پُراشتباهم،  
 بچه ام قبولم نداشت و حرفام براش بی اهمیت بود. وقتی بچه بود که  
 نداشتمش. وقتی هم عقلش رسید و کمی دست و بال من برای  
 دیدنشون بازتر شد، دیگه جایی برای محبت نذاشتم. برای بچه هام  
 غریبه شده بودم. حرفامون جای دردورداشتن، مدام درد می زاشت. والا  
 این مشکلات به وجود نمی اومد.

عاطفه با جملات کوتاهش، سختی دورانی را که از سر گذرانده بود  
 برای شمیم تعریف کرد. اینکه مادر بود و همسرش نمی گذاشت

بچه‌هایش را ببیند، درد داشت. دلش گرفت! صدای خش‌گرفته‌ی عاطفه در حال باز کردن زندگی تازه‌شان بود:  
- اشتباه علی رو پای خودش تنها نزار. شرایط زندگیش سخت بوده.  
مطمئن باش به همون نسبتم بامحبت و وابسته‌ت می‌شه. تو همین دو هفته بهم ثابت شده چقد بهت دلبسته.  
حرف‌های خاتون، خصوصا عاطفه بسیار آرامش کرد. در حال بازی با انگشتانش گفت:  
- حیف از شما و رفتار عاقلانه‌تون که کم کنار علی بودید.  
- من تو این سن که روبروت نشستم می‌تونم بدون اشتباه کمتر حرف بزنم و تصمیم بگیرم. دنیا آدمو آبدیده می‌کنه.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM ۸:۳۸ ۲۰۲۱/۱۸/۹]



Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohandi )

خاتون سکوتش را شکست:

- غیر ظاهر آدما که بعضی وقتا گول زنکه، جخ باید از عمر آدم بگذره تا بفهمه نتیجهی کارش درسته یا غلط. یه مادر هیچو بخ بد بچه اشو نمی خواد ننه.

صحبت ها در مسیری دیگر افتاد. بیشتر خاتون پای ضرب المثل ها و حکایت ها را پیش کشید تا نصیحتش شیرین تر در دل دخترها بنشیند. فقط حسین دست هایش را از دو طرف باز کرده و مثل هلی کوپتر دور اتاق می دوید.

صدای موبایل شمیم که بلند شد، حرف ها قطع شد. با دیدن نمایشگر موبایل و نام مادرش، متعجب شد. فکر نمی کرد این همه ساعت گذشته باشد. «ببخشیدی» گفت و از جا بلند شد...

- سلام مامان!

منیر با توپ پُر گفت:

-سلام بی سلام! معلومه کجایی؟ ساعت نزدیک شیش شبه. من رفتم

مسجد اومدم، تو هنو نیومدی؟

-اومدم خونه خاتون حواسم پرت شد. الان را می افتم.

پشت چشم آمدن مادرش را از پشت تلفن هم حس کرد:

-مواظب جاده باش شبی. همش منو حرص بده تو.

-مواظبم قربونت برم. حرص نخور.

-زبون نریز! حال خاتون خوبه؟ کس دیگه که نیس اونجا؟

متوجهی منظور مادرش شد و بی اختیار حرص کرد:

-نه! علی نیست. خیالتون راحت.

-واسه من غیظ نکن. خودت گفتی تا تصمیم درست حسابی نگیرم

نمی خوام ببینمش.

صدایش را پایین کشید و از نشیمن دورتر شد:

-من تو شوکم هنوز، شمام نمی خواید ببینیدش و علت کارشو

بپرسید؟

-والا امام عین تو! پسره یهو دست همه امونو گذاشت تو پوست گردو.

وقتی دیدیم توام لال مونی گرفتی، حرف زدنو گذاشتیم بعد از

تصمیم‌گیری خودت شمیم. حالا رفتی اونور بلبل شدی بیا ببینیم  
چه خبره!

-میام حرف می‌زنیم مامان. فک کردن بسه! حالا موقع تصمیم‌گیریه.  
-خیله خُب! تند نیا. مواظب باش.

مکالمه که قطع شد، سمت جالباسی رفت و پالتویش را برداشت. همه  
از جا بلند شدند. شمیم سمت خاتون رفت و گفت:

-پا نشو با این پاهات خاتون. من دیگه می‌رم.

-کجا شبی دختر! نمی‌خوای اینجا باشی، برو اتاق خودتون پیش  
دوستات بمون ننه. الان خوبیت نداره بری.

-این حرفا چیه قربونتون برم. ساعت شیشه تازه. هوا زود تاریک  
می‌شه. نگران نباشید.

عاطفه چشم به دست‌های شمیم داشت که دگمه‌های پالتویش را  
می‌بست:

-پس رسیدی زنگ بزن. ماشالله عاقلی! اصرارت نمی‌کنم.

لبخند زنان مقابل زن ایستاد و با صمیمیت در آغوشش گرفت.

مهربانانه با همه خداحافظی کرد و وارد حیاط شد. از داخل حیاط با

زهرا و بیتا نیز خداحافظی کرد. دخترها لای پنجره ماندند و برایش دست تکان دادند. خاتون و خانواده‌اش نیز داخل بالکن! دستی برایشان تکان داد و وارد راهرو شد. هنوز در را باز نکرده بود که بوی گل زیر دماغش زد. رایحه‌ی بهشت بود. تا در را باز کرد، علی با موتور مقابلش ایستاد...

🔪 🔪 🔪 🔪 🔪 🔪

نظری کن؛ که به جان آدمم از دلتنگی  
گذری کن؛ که خیالی شدم از تنهایی

#عراقی

Exchange Group ☆ ✨  
VIP  
ROMAN

[AM ۱۰:۳۷ ۲۰۲۱/۲۰/۹]

#پست‌هفتادودو

نگاهشان در هم قفل شد. تن شمیم خواب رفت. سوز برفی آذرماه سوزاندنش! همین که چشمش به او افتاد، دلتنگی یادش آمد. نگاه حالت‌دار و معصومانه‌ی آن هنگام علی، عقلش را دزدید. انگار نه انگار از او دلگیر است. وقتی پای عشق وسط بود، عقل بی خود پا روی زمین می‌کوبید.

از روی موتور پایین آمد و برگشت. متوجه‌ی دسته‌گلش شد. پشت موتور استتارش کرده بود. بازش کرد و با دسته گل مقابل شمیم ایستاد. نفس‌های داغشان در سردی هوا سفید می‌شد و محو. دسته گل زیبایش را مقابل شمیم گرفت و گفت:  
-عاطفه گفت نیام! ازم عصبانی می‌شی. اما طاقت نیاوردم. دیگه بسه مجازاتم.

جواب نداد. در را آرام بست و سوئیچ را بین مشتش جمع کرد. گل را مقابلش تکانی داد:  
-جوابمو نمی‌دی؟

سینه‌اش گرفت. چقدر علی را مظلوم دید. زبان روی لبش کشید و گفت:

-سلام علی آقا.

-علیک! سرما خوردی؟ صدات گرفت.

-دیدمت سینه‌ام گرفت. شدی بن بستِ زندگیم.

-بن بستِ خوبه که! عین ته این کوچه‌اس. کسی مزاحم نمی‌شه.

-خوبه به همه چی ساده نگاه می‌کنی. ساده تعریفش می‌کنی! همین

اخلاقت برام جذاب شد.

-حالا از جاذبه افتاده؟

-مگه چن وقت باهات بودم که دلمو زده باشی؟ مگه اصلا آدم می‌تونه

کسی و که دوشش داره، کنار بزاره؟ برا اشتباهشم هی می‌خواد دلیل

بتراشه.

نفس عمیقش دود شد و به هوا رفت. پاهایش را جابه‌جا کرد. مانند

گردش گردنش!

انتظار داشت علی حرفی بزند، عذر تقصیر کند و آن بار سنگین را از دلش بردارد. اما انگار او با خودش به نتیجه نرسیده بود. با حرفهایش به او بیشتر مهلت داد:

-بابام همیشه می گه هر وقت با سادات برخورد داشتی، به پاش بلند شد. آروم باهاش حرف بزن. احترامش و نگه دار.

نگاه سرگردانش روی شمیم آرام گرفت. اما از زیر چشم می پایدش:

-بابات نگفت به خاطره این که شاید یهو برات قاطی کنن؟ خون من که خیلی جهش داره. با خودمم نمی سازه.

-جدی باش علی! اول خودتو بهم ثابت کن بعد باهام فاز شوخی وردار.

-اوهو! لاتی می حرفی.

-منتظرما.

جدیت شمیم بالاخره اثر کرد:

-کار بابات خیلی درسته. نه واس خاطر حرفش، کلا لوتی منشه.

-پس از دلش دربیار. از دل هردوشون! از تردیدی که به جونشون

انداختی. خودتو بهشون ثابت کن تا لحن و نگاهشون بهم همون

پدرومادر قبل بشه. نزار بهت بی اعتماد بشن.



جلوتر آمد! نگاهش هم آرام تر شد. مثل قدم هایش. سنگین نبود، سکه دار شده بود. می توانست تاثیر آن دوران تلخ باشد:

-اول باس مغز خودتو بشورم. از دل خودت دربیارم. باس بهت بفهمونم هر چی بهت گفتم راست و حسینی بوده.

از حرف های علی متعجب شد. چیزی را نگفت که منتظرش بود. انگار ظاهر و باطنش در جنگ بود. حرف دلش را نزد. احمی پررنگ ابروهای شمیم را در هم کشید:

-ماجرای پدرت راست و حسینی بود؟ هنوز داری به حرفی که زدی ادامه می دی؟

صورت علی جمع شد و یک کلام تاخت:

-اون آدم واسه من وجود نداشته. آدمیم که به درد نخوره، میته. دردش آمد! اگر می ماند، نمی توانست خودش را کنترل کند. از کنار علی گذشت و سمت ماشینش رفت. هر چه خاتون و عاطفه رشتند، علی در یک لحظه پنبه کرد. خودش را جلوتر کشید و اجازه نداد شمیم داخل ماشین بنشیند. دستش را روی در گذاشت و اعتراض شمیم را بلند کرد:

-دستتو وردار لطفا.

توی صورت شمیم رفت و با غیظ پرسید:

-به خاطر چی نگام نمی کنی؟ داری می ری؟ وجود کسی که منو ندید

و واسش قد دود کردن سیگارش ارزش نداشتم؟

برگشت و با نوک کلیدش به سینه ی علی زد:

-داری می گی وجودش! پس پدرت هست علی آقا.

-اون نسبتی با من نداره.

-دعواتون ربطی به من و خانواده ام نداشت که دروغ گفتی.

بدش آمد و خروشید:

-من دروغ نگفتم. به من نگو دروغگو!

انگشت روی بینی اش گذاشت:

-داد نزن وسط کوچه! خُب. exchange group

یک قدم عقب رفت و سرش را بالا برد. اما دستش را از در ماشین

برنداشت. شمیم کنار گوشش چسبید:

-تو حقیقتو می گفتی، کاری به قضاوت ما نداشتی. اونوقت کسی

بهت نمی گفت دروغگو.

سرش چرخ تندى توى صورت شمیم زد:  
-ننه بابات از عقبه‌ی اون می‌شنفتن، جواب سلامم نمی‌دادن.  
-ننه نگو بدم میاد.

بی تفاوت به تذکر شمیم ادامه داد:

-داداشت همین جوری سایه‌امو با تیر می‌زد. تو فقط چسبیدی به  
صراط مستقیم؟

-فک کردی الان بهتر شده؟

-نه! اون آبروریزی جواب خیریت منه.

-شک نکن مقصر خودت بودی.

-حالا به خاطرش باس بزنم تو سر خودم؟

-سعی کن درستش کنی.

در ماشین را که باز کرد، علی فشار بیشتری بالای در داد:

-داریم حرف می‌زنیم. کجا زرتی؟

چشم‌های شمیم گرد شد. علی فوراً دست و پایش را جمع کرد و زبان

به نرمش چرخاند. او عسل و عاطفه نبود که حرص‌ها و کمبودهای

زندگی را سرش بیرون بریزد:

-من نمی‌تونم رو حرف کسی حساب کنم. تو تنها ترکش من واسه دور کردنِ اشتباهمی! ترسمی.

سرش را تکانی داد. انگار گفتن آن جمله‌ها برایش سخت بود. اما گفت:

-منی‌دونم غرور و شاید حماقتمی.

VIP

[AM ۱۰:۳۷ ۲۰۲۱/۲۰/۹]

Exchange Group

دست شمیم شل شد! سرش مقابل علی کج روی گردنش افتاد. دسته گل را که دوباره سمتش آمد گرفت و به خودش چسباند. عطر گل‌های سرخِ مخملی را به ریه کشید و گفت:

-دوس ندارم بشکنی علی! همین که خودت باشی و اشتباهتو درست کنی، واسه من هیچی تغییر نمی کنه. نمی خوام به اشتباهت مَث یه عادت مزمن نگاه کنم. تو همیشه برام همون پسرِ اُخمو و تُغسی هستی که ازم فرار می کرد. که اگه می خواست فرصت طلب باشه، خیلی وقت داشت.

دلش می خواست بغلش کند. نیازِ هردویشان بود. روی دست شمیم کشید و گفت:

-حالا که تو تله افتادم، نمی خوامی به کفترِ جلدت آب و دون بدی؟ نگاهش کرد! از لمس دستانش احساسِ قشنگی به جانش نشست:

-چیکارت کنم پسرهی پُردردسر؟

هردویشان آرام شده بودند. لحن و نگاهشان نرم روی هم سوار بود:

-بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم. امشب بری، مار می شم همه رو

می گزم. پونزده روزه زنی دریغ از پونزده دقه با هم بودن.

راست می گفت! آن مدت که می توانست روزهای طلایی شان شود، به

هردویشان زهر شد:

-من فک کردم رفتی سفر. توام فک کن ماموریت بودی!

-آره! بابام فرستاده بودم خارجه واسه عقد قرارداد ترکمان چایش.  
حسابی ام واست سر و سوغات آوردم.

-برای دلتنگیامون قصه بهم بافتم. فوری غلط گیر ورداشتی؟  
لحنش مثل پسر بچه ای شیطان شد و نگاهش چون عاشقی دور مانده  
از یار. با شمیمم که بود، شوخی و جدی اش مماس می شد:  
-بیا ببرمت یه جای خوشمزه و خوش آب و هوا. عشق دختراس و  
حواسشون حسابی پرت می شه.

-می خوای گولم بزنی؟  
سرش را بالا انداخت:

-تو رو نمی شه گول زد. می خوام دلتو به دست بیارم.  
خوشش آمد:

-جواب مامانمو کی بده اونوقت؟ داشتم می رفتم خونه.  
-بپزش دیگه. تو که بلدی!

گوشی اش را سمت علی گرفت و گفت:

-اگه تونستی مامانمو قانع کنی امشب بمونم پیشت، نصف راهو رفتی!  
برای بقیه‌اشم منتظر حرف‌ها ت می‌مونم. اما باید قانعم کنی. نه  
غُدبازی، نه لجاجت! خُب.

علی به مِ نِ و مِ نِ کردن افتاد:

-واسه خودت پایه‌ام. تا امشب مغزتو نپزم، ولت نمی‌کنم. از همین  
آسون‌ترینش شروع کنیم.

متوجه‌ی منظور علی شد. برای تماس با مادرش دلشوره داشت.  
خودش هم مردد بود. اما کوتاه نیامد و موبایلش را مقابل علی تکان  
داد:

-مامانم منتظره علی! نرم خونه، کُفرش بیشتر درمیاد. از توام بیشتر.  
انگشت لای موهایش انداخت و نگاهش را از شمیم گرفت. فکر کرد  
پشیمان شده است. اما علی گوشی خودش را از جیبش درآورد.

پشتش به شمیم بود. روی گوشی او سرک کشید. از سیو کردن اسم  
مادرش، چشم‌هایش دُرُشت شد. باید فکری به حال لیست  
مخاطبینش هم می‌کرد شر نشود. نوشته بود:

-کاکتوسِ بزرگ!



طولی نکشید که صدای علی در کوچه‌ی خلوت و تاریک پیچید. تنها گه‌گاهی نورِ ماشین‌هایی که از خیابان می‌گذشت، در کوچه می‌افتاد و رد می‌شد:

-الو، سلام! علی‌ام. احوال شما. حاج آقا خوبن؟  
بعد از آن، ساکت ماند. همه‌ی تنش نبض گرفت. دلش می‌خواست بداند مادرش چطور با علی برخورد می‌کند. از ظاهر علی متوجه‌ی چیزی نشد. سردش شد! در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. دسته‌گلِ قشنگ علی را به خودش فشرد. بوی خوش گل‌ها زیر دماغش پیچید و چشم‌هایش روی قدم‌های علی راه گرفت. مدام گوشی در دستش جابه‌جا می‌شد، سرش تکان می‌خورد و انگشتش در موهایش می‌چرخید. بیشتر گوش می‌داد و کمتر حرف می‌زد. معلوم بود حسابی گیر افتاده است. دلش برای دست و پا زدن‌هایش سوخت. داشت برای ثابت کردن خود، بار گناه پدرش را هم به دوش می‌کشید. نگاهِ آخرش مانند مه گرفت. انگار علی پژمرده شد و شانه‌هایش شکست. برگشت و یه‌ور روی موتورش نشست. حالا کاملاً پشتش به او بود. دلش ریخت! پیشانی‌اش را به گل‌ها زد و در همان حال ماند.

مادرش را می شناخت. عروس و داماد و دختر و پسر برایش فرقی نداشت. حرفش را به خورد جملات می داد و با سمی ترین حال ممکن به مغز مخاطبش تزریق می کرد.

ندید و نفهمید چه قدر گذشت. با تقه‌هایی که شیشه خورد، پرید! در را باز کرد و نگاهش روی علی ثابت ماند. رنگ نگاهش کدر بود. زبانش روی کلامی نچرخید. علی پرسید:

-زبونتو موش خورده؟ چراهی نیگا می کنی؟

آرام پرسید:

-مامان چی گفت؟

لبش بی روح سمت بالا کج شد:

-ترس! زیاد بهم نیچید. راه درو گذاشت. باقی شو گفت به وقتش.

-درست حرف بزن علی. Exchange Group

مقابلش خم شد و توی صورتش رفت:

-می دونستی توپ ننهات پره چرا فرستادیم دم پر گوله؟

روی سینه‌اش زد:

-گفتم نگو ننهات! حالا چی گفت بهت؟

-فک کنم یه خرده دلش سبک شد. آخرش گفت مواظب بچهام باش،  
زودم بیارش!

-تقصیر خودته دیگه. والا مامانم همه جوره پایه‌اس.

-آره، خریت خودمه. باس هر چی گوله میاد سراغم به جون بخرم.

چون هیچکی نمی‌گه حق با توئه. هیچکی نمی‌گه بابات مقصر بوده. ما  
باس تاوان ندونم کاری و وجود بابامونو تا آخر عمر پس بدیم.

VIP

[AM ۱۰:۳۷ ۲۰۲۱/۲۰/۹] exChange Group

ROMAN

دل به دلِ علی دادن برایش راحت بود. اما باید قانعش می‌کرد تا از آن  
اشتباه درآید:

-تاوان کارای بابات پای تو نیست. گناهت فقط پنهون کاریه.

بی حوصله شد و ضربی روی سقف ماشین زد:  
-این رشته سر دراز داره انگار. مام بی اعصاب، یهو دیدی...  
شمیم بی مکث ایستاد و تیز نگاهش کرد. نگاهشان در هم گیر افتاد.  
معلوم بود مادرش حسابی از خجالتش درآمده! به او حق داد و قافیه را  
نباخت:

-بخوای به خاطر اشتباهات گردن کلفتی ام کنی، مشکل دوبرابر می شه  
علی.

-گردن ما پیش شوما از مو باریکتر!

به لحن طنز علی نخندید. همانطور جدی پرسید:

-می خوای درست زندگی کنی یا مشکلاتو دور بزنی و بری تو جاده  
خاکی؟

انگشت روی لبهای شمیم زد و دندانهایش را به هم فشرد. شانهاش  
را گرفت و روی صندلی ماشین نشاندهش تا بتواند روی سرش چتر  
شود. می ایستاد، هم قدش بود:

-من به خاطر تو، تنهایی جاده خاکی و قیر می پاشم و آسفالت  
می کنم. سرویسمون کردی.

دلش ضعف رفت اما نتوانست بخندد. از حرصی که علی داشت. انگار سر چاه نگهش داشته بودند و مدام تهدید به هل دادنش می کردند. مگر این که طنابِ نامرئی بالای سرش را بگیرد و خودش را بالا بکشد. شمیم برایش همان طناب نامرئی بود:

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

-پاشو بریم بلکه مغزم یه بادی بخوره.

-کجا؟

-بعد کلی حرف خوردن، ننهات اجازه داد تا پاسی از شبو مال ما باشی.

پشت چشمی برای علی آمد. کلمه‌ی ننه جای آبجی گفتن گذشته، روی مغزش بود:

-پاشو دیگه! قراره حالمونو بشوری ببری.

-کجا پاشم. بیا بالا بریم دیگه؟

-با موتور می‌ریم. با ماشین ترافیک بابامونو درمیاره.

دسته گلش را داخل ماشین گذاشت و بیرون آمد! پشت علی نشست و گفت:

-سوییچ و ببر بده عسل.

هندل زد و پرسید:

-واسه چی؟

به سمند مقابل ماشینش اشاره کرد:

-این ماشینه بخواد بیاد بیرون نمی تونه.

-نمیاد بیرون! صاحبش فعلا درگیر کاره.

-می دونی مال کیه مگه؟

-مال یاسره. امروز قولنامه کرد!

-عه، بسلامتی!

-باشین! عسل خبردارشه، همه چی و برات می گه. واو به واوشو جا

نمی ندازه.

خندید و پشت علی نشست. دست هایش را دور کمر او حلقه کرد!

کنار گوشش چسبید. تن علی را با هوای نفسش قلقلک داد:

-سردت نیست؟

هدبندش را دور پیشانی انداخت و گفت:

-زیاد نمال به بدنه! رنگش بپره تو سر مال می زننا.

منظورش را گرفت و نگرفت! خندید و لب‌هایش را به کمر علی فشار داد. صدای موتور در کوچه پُر شد. آن شب شهر برایش، شهر قصه‌ی هزارویک‌شب شد. موتور در هوای دودگرفته و شلوغ پیش می‌رفت. سرش را پشت علی چسباند و بلند پرسید:

-کجا داریم می‌ریم؟

-توپخونه! باس از اونجا بریم.

-مگه اونورام جای تفریحی داره؟

-جای دیگه نگی آبرومون می‌ره. بچه تهرون باشی و ندونی خیابونون سی تیر معدن شیکم چرونیه.

-تو بلدی خُب.

-با ما فر بخوری، همه کوچه پس کوچه‌ها رو شُخم می‌زنی.

-من می‌خوام با تو دلِ زندگی و شُخم بزنم.

-جون ننهات حواسمونو پرت نکن. از ما نکشیدی بیرون که، بزار سالم برسیم.

خندید و سفت چسبیدش! با ناخن‌هایش مدام سینه‌ی علی را قلقلک می‌داد. علی که روی دستش زد، بغلش کرد! احساس آرامش عجیبی



داشتند. به اول خیابان که رسیدند، علی توقف کرد و موتور را کناری گذاشت. دست شمیم را گرفت و گفت:  
-تا ته این خیابون، پیاده‌اش خوبه.  
انگشتانشان در هم قلاب شد و روی سنگفرش‌ها راه افتادند. با لذت به اطراف نگاه کرد و گفت:  
-شبای قشنگم داشتی. اصلا اینجاها رو ندیده بودم.  
-تو فال من شب قشنگی نبود جز شب بله گفتن تو. من بعدم باهام بپری، همه جا واسم قشنگ می‌شه. به خیابون و شهر و کشورشم ربطی نداره.  
از جمله‌های تلخ و شیرین علی لذت برد. شاید چون شیرینی دوراننش مال او بود:  
-عسل گفت زبون نداری. تو این پونزده روزم ندیدم. حالا...  
میان کلام شمیم آمد:  
-تا پشت در خونه‌تونم اومدم نفهمیدی. حرفامو گذاشتم همه رو واسه خودت بگم. تا حالا گوشی نداشتم مال خودم باشه.  
دلش بالا و پایین پرید. شاید هم گرفت:

-کی اومدی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

-زیاد به خاطر گذشته حسرت خوردم. می‌خوام با آینده‌ام حال کنم. بیا  
بریزیم دور هر چی پشت سرمون بود.

-دو، سه تا شو جبران کن برای باقیش هستم تا آخر.

-بازم مهر و ماده قراره بزاری گردنمون؟

-قانونای من خیلی راحتته. توام که حرف گوش کن!

-می‌شنفم!

-می‌شنوم درسته!

-خُب!

-اینجوری نگو خُب که یعنی حرف نزن! گوش کن.

خنده‌اش گرفت. بند شمیم بد به دست و پایش پیچیده بود. آن دختر  
را نمی‌توانست رنگ کند و روی کارهایش ماله بکشد:

-بگو. به گوشم!

-حالا که خدا بهت حال خوب داده، باهاش صادق باش.

-عمری خاتون واس ما رفت رو منبر نشد که بشه.

-حالا می شه علی آقا. به مریضی عسل فک کن.

[AM۱۰:۳۷ ۲۰۲۱/۲۰/۹]

برگشت و نگاهش کرد. دستش سرد شد. شمیم ادامه داد:

-نصف پس اندازت رفت برای چیزی که فکرشو نمی کردی. می تونستی باهاش چاله ها دیگه اتو پُر کنی! واسه عسل جاهاز بگیری. اما نشد.

-چرا؟ خدا گذاشت تو کاسه ام؟ چون بنده ی راس و ریس نبودم آبجیم چوبشو خورد؟

-بیراهه نرو علی. زودم قضاوت نکن! خدا بخیل نیس باهامون مقابله به مثل کنه.

-پَ حتما پول من خیلی بو داشته که یهو ریختمش تو شیکم مردم.

-اتفاقا پول تو خیلیم پاکه. نمی خوام منظورمو بگیرم. نمی خوام

توکل کنی. هنوزم با دنیا سر ستیز داری.

-جنگ با چی؟

-با خودت! سرنوشتت. درسته زخم خوردی اما هیچوقت به

قشنگی های زندگیت فک کردی؟

-کجای زندگی ما قشنگ بوده؟ واسه حرفا خنده دار جایزه نداشتنا.

-همین که سلامتی، قشنگ نیست؟ نعمت نیست؟

نخواست یا نتوانست آن پوان را بپذیرد. سرش را بالا گرفت و خندید.

شمیم به بازویش زد و گفت:

-مسخره نکن علی. قدر خودتو بدون! مطمئن باش توکلت به خدا

باشه، از جایی برات می رسه که تو صورتتم نبوده.

دست شمیم را رها کرد و مقابلش ایستاد. قدم هایش را عقب

می گذاشت و شمیم روبرویش پیش می رفت. گاهی باید برای دیدن اثر

حرف، از روبرو ایستاد و نگاه کرد. حرف های شمیم شفاف تر از راهی

بود که سال ها خاتون رفت:

-یکی یکی شمیم! مغز مریض من همه چی رو با هم نمی کشه. اول پارک کنار جدولو یادم بده بعد دوبل و. یهو ازم نخواه مقررات و با هم برات پیاده کنم. گرفتی استاد؟

روی گونه‌ی علی زد و گفت:

-گرفتم! امتیازت اینه عصاره‌ی آموختن داری، باید واحد به واحد باهات پیش برم تا فارغ‌التحصیل شی.

-قول می‌دم حسابی از مدرکم استفاده کنم. به شرط بعدتم فک کردم! -مگه فهمیدی چیه؟

-کله شق شاید باشم اما کله خر نیستم. خیلی وقته به جون فکرم افتاده. از شب عقدمون!

حتم داشت خط ذهنشان از یک منشور گذشت. اما پرسید:

-فکر چی؟

جواب واضحی از علی نگرفت. فهمید دوست ندارد مشورت با مشاور را بیشتر باز کند. انگشت در غرورش ننداخت. به آن نوع غرورش امتیاز داد:

-باقی امشبو صرف حالا کنیم. واسه بقیه‌اش بعدا حرف بزنیم.

نگاه شمیم در فضا چرخید. دکه‌ها و مغازه‌های رنگارنگ، هوش از سرش برد. از خیلی وقت پیش درست غذا نخورده بود. با دیدن اولین اغذیه‌فروشی، کنار علی ایستاد و دستش را گرفت. حالا هر دو راه راست را می‌رفتند. فشاری به دستش داد و گفت:  
-بریم کباب‌لقمه بخوریم. دنگم نمی‌دم.  
دست شمیم را محکم فشرد و در حال رفتن سمت اغذیه‌فروشی گفت:  
-همین دیگه! بله رو که می‌دید، همه‌چی شریکیه الا دونگت!  
ابرویش را بالا انداخت. نگاهش بین صورت شمیم و دستانش چرخ خورد و گفت:  
-رنگ ناخنات ماته. دوشش ندارم!  
چشمانش خمار شد:  
-دلواپس بودن، رنگشون پرید. مال تو همیشه سُرخن.  
شمیم را روی صندلی، زیر سایبانی رنگی نشاند و رفت. قدم‌های محکمش برای او قوت قلب بود. باید سنگریزه‌های راهش را هم برمی‌داشت! شده دانه‌دانه.

👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉

همین که صدایم می کنی  
همه چیز این جهان یادم می رود  
یادم می رود که جهان  
روی شانهای من قرار دارد  
یادم می رود سر جایم بایستم  
پابه پا می شوم  
زمین می لرزد...

#عباس معروفی

VIP

[PM ۱۰:۱۴ ۲۰۲۱/۲۳/۹]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

ROMAN

#پست هفتاد و سه



مقابل ساختمان که ترمز کرد، برف شتاب بیشتری گرفته بود. سمت

شمیم برگشت و پرسید:

-کلید پارکینگو داری؟

سرتکان داد:

-آره، الان درو وا می‌کنم بیا تو.

دستش را دراز کرد:

-بده من کلیدو بشین پشت فرمون.

کلید را گرفت و پایین رفت. هنوز آنرا در قفل نینداخته بود که در باز

شد. شاهرخ با همسر و فرزندش بیرون آمد و پشت سرشان، پدر

شمیم!

همه‌شان غافلگیر شدند! داماد چندروزه با خاطره‌ی تلخی که شب

جشن در ذهنشان نشاند و رفت، دست و پایشان را برای

خوش آمدگویی بست. شمیم با دیدن آن صحنه از ماشین پیاده شد.

صدای در ماشین یخ علی را شکست و سمت مصطفی رفت:

-سلام حاج‌آقا.

مصطفی تکانی خورد و دست دراز شده‌ی علی را فشرد:

-علیک سلام علی آقا. چه عجب از این ورا.  
شمیم رسید و جواب علی روی هوا ماند. بچه‌ی برادرش با دیدن او سمتش دوید. برسام را بغل کرد و بوسه‌ای جاندار روی لپ سردش نشانده. سلام و احوالپرسی گرم او با خانواده‌اش، اعتماد به نفس علی را بالا برد. نمی‌دانست اگر شهریار جای برادرش بود، چه برخوردی می‌کرد. اما شاهرخ محترمانه با او دست داد و خوش آمد گفت:  
-برید تو، هوا خیلی سرده.  
برف ریزتر و تندتر شد. صورت برسام مثل تکه‌ای یخ شده بود.  
برادرزاده‌اش را بوسید و علی رگم دست و پایی که برایش می‌زد، او را به مادرش داد:  
-نمی‌آید تو، برید تو ماشین. سرما می‌خورد.  
زن جوان برسام را با زبانی که شمیم برای راضی کردنش ریخت، گرفت! خداحافظی کرد و قبل از شاهرخ داخل ماشین نشست. طولی نکشید که شاهرخ از جمع‌شان جدا شد و پشت فرمان قرار گرفت.  
معلوم بود دوست دارد بماند. اما جای ماندن نبود! با زدن بوق کوتاهی، از کوچه خارج شد. مصطفی بلافاصله رو به شمیم کرد و گفت:

-زود بیایید تو!  
پیش از آنکه داخل برود، علی گفت:  
-دیروقته حاج آقا، مزاحم نمی شم.  
سمت علی چرخید. برف پراکنده به نگاهش می زد و برای دیدِ بهتر  
چشمانش را جمع کرد:  
-کجا این وقت شب؟ مگه تو بیابون موندی؟  
-خیالی نیس حاج آقا! می پرم سر خیابون، می شینم تو یه ماشین و  
می رم. پیاده که نمی رم.  
پشت کتف علی زد و گفت:  
-بیا تو صُب با شمیم می ری.  
نگاهش را سمت شمیم چرخاند و پرسید:  
-فردا مگه دانشگاه نداری؟  
-چرا. میاد تو! داره تعارف می کنه. شما بفرمایید، من میارمش.  
مصطفی در حال رفتن گفت:  
-زود بیایید تو، خیس شدید!

مصطفی که رفت، سمت شمیم برگشت و خیره خیره نگاهش کرد.  
برف چشمان سیاهش را جذاب تر کرده بود و موهایش را براق تر! سر  
تکان داد و پرسید:

-چیه؟ چرا ماتت برده؟

-گفتم برمی گردم! پیام تو دیر می شه.

-نمی خوای احوالِ مادرزنتو بپرسی؟

-غروبی همچین حالمو پرسید هنوز شارژم.

توی صورتش رفت و هوای نفسش را به پوستش زد:

-حقت بود! حالام جای ترسیدن و در رفتن، مثل یه دوماذ خوب

می ری داخل و دسته گلِ خوشگلی که آوردی برام، تقدیم مامانم

می کنی.

-از شادابی عصر افتاده. چن ساعت تو ماشین نفس نداشته.

شمیم سمت ماشین برگشت و گفت:

-بهونه نیار! خوشگله هنوز. مامانم عاشق گلِ طبیعییه. بدو درو وا کن.

یخ زدم.

در حال رفتن سمت درِ نفربر گفت:

-ماشین پیدا نکنم، ماشینتو می برما.  
جواب شمیم گرمش کرد:  
-فک کن بزارم بری تو این هوا.  
در را باز کرد و پس از داخل آمدن شمیم دوباره آنرا بست. شمیم که پیاده شد، دسته گل را از دستش گرفت و کنارش قرار گرفت:  
-از صب رو پام. پاهام تو کتونی بو گربه مُرده گرفته. ننهات به خاطر همین الان نسخه مو می پیچه.  
با ته آرنج به دستش زد:  
-نگو ننهات. بدم میاد! این صد دفه.  
-من جایی نمی تونم بمونم.  
با هم از پله ها بالا رفتند. در ورودی را باز کرد و با مهر گفت:  
-بفرمایید! اینجام هر جایی نیس. خونه ی عشقته.  
گرمایی مطبوع صورت هردویشان را نوازش کرد. آرام کنار گوش شمیم گفت:  
-عشقتش؟! با شلوار لی بخوابم؟  
نگاهش دور خانه می چرخید و نرم نرم جلو می رفت. شمیم جواب داد:

-شلوار و حوله‌ام برات خریدم میای اینجا راحت باشی.  
نگاهش کرد و شمیم با لبخند ابرویش را بالا داد:  
-دوش می‌گیری، سبک می‌شی، راحت می‌خوابی. قبلش  
احوال پرسیاتو با مامانم بکن که ساعت از یازده بگذره، بدخواب می‌شه.  
چشمش به منیر افتاد. از سمت اتاق‌ها در حال نزدیک شدن بود:  
-یا پیغمبر! نخورتم.

-چی گفتی؟

با پیش رفتن علی، برگشت. مادرش، هیکل درشتش را لابه‌لای چادرِ  
سفیدِ گلدار پیچیده و رو گرفته بود. همانجا به تماشا ایستاد. علی  
جلوتر رفت. دسته گلش را سمت منیر گرفت و گفت:  
-سلام! ببخشید دیروقت مزاحم شدم.

منیر گل را از دست علی گرفت و بی‌آنکه نگاهی به آن بیندازد، روی  
میز غذاخوری گذاشت. انگار پرتش کرد. علی قدمی عقب گذاشت و  
دو دستش را در هم پیچید. گونه‌ی شمیم سوخت و چشمانش درشت  
شد. جلو آمد و کنار علی ایستاد:

-سلام!

[PM۱۰:۱۴ ۲۰۲۱/۲۳/۹]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

منیر جواب سلامش را داد و پشت چشمی برایش آمد:

-یه سینی چایی بیار. دم کردم شاهرخ اینا نموندن.

گوشه چشمی برای مادرش آمد و رد شد. در نگاهش حرف زیادی برای

گفتن بود. منیر به مبلی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید. سرپا چرا؟  
Exchange Group

علی وارد پذیرایی شد و نوک اولین مبل نشست. انگار روی تیغ بود!

مصطفی در حال تا کردن آستین هایش رسید. علی نیم خیز شد، اما

مصطفی اجازه نداد بلند شود. تا نشست، صدای منیر بلند شد:



-اون گلدون کریستاله رو آب کن چند تا قدم بنداز توش وردار بیار شمیم. گلا رو بزار توش جون بگیرن.  
نفس علی با حرف منیر بالا آمد و کمی عقب تر نشست. نفس نگرفته بود که مصطفی خفتش کرد. انگار مقابل ارتش سرخ قرار داشت:  
-به قول شما جوونا سوپرایزمون کردی علی آقا. زودتر از اینا منتظرتون بودیم.

علی دست هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش را به مصطفی دوخت. موقعیت سختی بود. برای او که در به کار بردن کلمات هم لنگ می زد، سخت تر!

-شرمنده! شمیم اینطور خواست.  
مصطفی در حال پُر کردن بشقابی میوه، پرسید:

-بالاخره اجازه از طرفش صادر شد؟

-والا امروزم گیرش انداختم والا معلوم نبود.

مصطفی بشقاب میوه را مقابل علی گذاشت و مستقیم نگاهش کرد:  
-فقط شمیم؟ ما حق نداشتیم گله گی کنیم؟ نباید برای ما توضیح می دادی؟

عرقی درُشت روی پیشانی علی نشست. تشکر کرد و به پرتقالِ خوشرنگی چشم دوخت. معلوم بود تامسون اصل است. کنار اناری خوشرنگ، سوغات ساوه، چشمک می‌زد. خصوصا برای او که عاشق انار و رنگ سرخش بود. با گلپرِ فراوان! اما فضا اندازه‌ی خوردن آب هم برایش تنگ بود.

مصطفی که مجدد تعارف کرد، سرش بالا آمد:  
-خیلی با شمیم سر این قضیه دک‌دک کردیم. به نظرم چیزایی رو براتون گفتم که لازم بود.

-پس هنوزم معتقدی کارت ایراد نداشته؟  
به مصطفی نگاه کرد و پلک نزد. برای نگفتن از پدرش، همیشه قرص بود:

-می‌گفتم باس توضیح می‌دادم چیکاره‌اس و کجاس. عین مادرم نبود که بگم شوهرش نزاشته دنبالم بیاد. اون آدم واسه من عقبه‌ی خوشایندی نداره که بودنشو جار بزنم.

-مگه آدم می تونه از پدر و مادرش فرار کنه؟ حتی اگه جدا شده باشن. طلاق حق زن و مرده! خدا حلالش کرده با اینکه دوشش نداره. ما چکاره ایم که آخش کنیم؟

-مشکل فقط جدایی اونا نبود. اسمش بیاد، باس به خاطر آدمی که ربطی به زندگی نداشت، کوچیک بشم. میراث سدعباس امینی واسه من و خواهرم، فقط یه اسم تو شناسنامه امونه. الباقی شو نباس گف. مصطفی دست لای ریشش انداخت و نگاهش را پایین!

شمیم سینی به دست وارد پذیرایی شد. پالتویش را درآورده و بلوزی آستین سرخود و عنابی رنگ پوشیده بود. با همان شلوار جین!

سینی چای را اول مقابل مادرش گرفت. سر راهش بود. منیر چادر را با یک دست گرفت و چای برداشت. نگاه علی همه جا دنبال او بود. از

تمام جواهراتی که هدیه گرفت، فقط حلقه اش توی انگشتش برق می زد. گوشواره های بلند هم در گوشش تکان تکان می خورد. موهایش را

بافته و از یک طرف شانه روی سینه اش انداخته بود. مقابلش که ایستاد، تنش گرم شد. از نگاه آشنا و شفافش انرژی گرفت و لیوان

چای را برداشت. بعد از عقدشان برای بار اول آنقدر صمیمی دیدش!

مصطفی که دست شمیم را رد کرد، برگشت و سینی را روی میز غذاخوری گذاشت. نگاه مادرش عادی بود. سراغ گلدان را هم نگرفت. فکر کرد چرت می‌زند. اما حواسش به علی بود. سمت آشپزخانه برگشت گلدان بیاورد. صدای پدر را شنید و گوش تیز کرد: -خوب یا بد، اون آدم ریشه‌اته. آدم نمی‌تونه منکر نسبت با همخونش بشه. پدر و مادر که بدشم، خوبه!

لیوان چای را کنار بشقاب میوه‌اش گذاشت و گفت:

-اون آدم هیچ‌وقت واسه من وجود نداشته، من بعدم وجود نداره. فقط اسم‌بدنامیش سرمونه و حرف شوما که فک می‌کنید رنگتون کردم.

با همه‌ی تلاشش باز هم کلماتش وارد جاده خاکی می‌شد.

شمیم در حال قرار دادن گل‌ها در گلدان نگاهش کرد تا حرف‌های قانع‌کننده بزند. مصطفی حواسش را معطوف خود کرد:

-این حرفا برای خودت قانع‌کننده‌اس علی‌آقا. واسه ما و مردم یه معنای دیگه داره. همون که خودت گفتی.

شمیم به کمکش آمد. در حال مرتب کردن گل‌ها گفت:

-از عصر تا حالا در مورد تمام این مطالب با هم حرف زدیم بابا. هنوزم به سختی قبول داره اشتباه کرده. چون عقیده‌ی خودش براش سنده. منیر به حرف آمد:

-آدم با خودش تنها که زندگی نمی‌کنه تا واسه خودش قانون بتراشه. مردم تو زندگی آدم سر می‌کشن. نمی‌شه بگی نبینید چون ما می‌خوایم نباشه.

مصطفی رشته‌ی کلام را دست گرفت:

-حرفای خاله‌زنکی رو ول کن خانم. مهم نیت علی‌آقا است که باس روشن بشه تا ما بدونیم دخترمونو قراره دست کی بدیم.

جمله‌ی مصطفی سکوتی محض در سالن انداخت. حتی شمیم از حرف رُک پدرش داغ شد. علی دست گوشه‌های لبش کشید تا خشکی‌اش آنرا نسوزاند. دلش که همیشه سوخته بود:

-این روزا همه حالیم کردن هر قدرم به در و دیوار بزنم، بازم به چشم یه آدم دروغگو میام. چون شوما شناختی ازم نداشتید.

[PM۱۰:۱۴ ۲۰۲۱/۲۳/۹]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

شمیم گفت:

-منظور بابا این نیست علی. می خواد مثل من از سوء تفاهم دربیاد.

به شمیم نگاه کرد و گفت:

-خودتم عین همین جمله رو گفتی. تا قبل حرفام، هنوزم باورم

نداشتی. خاتون می گه وقتی چن نفر می گن این کارو بکن، اون کارو

نکن، طرف بیشترو بگیر. اینجا جای تک روی نیس. چون اونا تجربه

کردن.

نگاهش سمت مصطفی برگشت و افزود:



-نخواسم از حرف ریش سفیدا درس بگیرم حاج آقا. فک می کردم هر کی بشنّفه آقام کی بوده، بهم حق می ده. اما وقتی همه تو روم وایسادن، فهمیدم راهو خطا رفتم. فکر من با بقیه، تومنی صنار فرقشه. مصطفی گفت:

-اگه حقیقت رو بود، کسی نمی تونست بزارتمون تو آمپاس. خونه ی پُرش، می گفتیم با باباش مشکل داره. اونوخ فرصت طلبا دنبال نقطه ضعف نمی گشتن.

علی انگشتان دستش را لابه لای هم انداخت:

-بعضی گُلا از ریشه سبز می شن ولی بعضیاشون پیوندین. بهشون برس، گُلا قشنگی ام می شن. به مصطفی نگاه کرد و افزود:

-فک کنید همون گُل پیوندی ام که شمیم قراره آبش بده. معطل یه گلدونه که دست شوماست. بهش ندید، گُله رو باس بندازه دور. از حرف های علی خوشش آمد. فرق کار او با آدم حقه باز همان یکرنگی بود. در چشم های آن جوان تردید نبود. علی سمت منیر چرخید و ادامه داد:



-مادر داشتم اما هیچ‌چیز درست ندیدمش حاج‌خانم. دنبال  
مظلوم‌نمایی نیستم. یه مادر بزرگ داشتم عین ماده‌شیر بالا سرم بوده و  
نداشته ول بچرخم. سعی کرده آدم بار پیام. کمبود محبت مادر  
نداشتم. بیشتر باهاشون تو جنگ بودم. اونا حق نداشتن من و  
خواهرمو نادیده بگیرن. اما رفتن رد زندگی شون! با اینکه خاتون گفت  
مادرم مقصر نبوده، اما هیچ‌وقت پای دردودلش نشستم. حمایت شوما  
از شمیم رو که دیدم، کیف کردم. یه مادر باس تو هر شرایطی  
اینجوری پشت بچهاش باشه. تو کتم نمی‌ره که زور بالا سرش بود و  
مجبور شد این سرنوشتو انتخاب کنه.

دست دور لب‌هایش کشید و افزود:  
-می‌خواسم اینا رو غروبی بهتون بگم فرصت نشد. فک کردم دلتون  
ازم خالی بشه بعدش التماس دعا بگم. که همین شکلی پشت زندگی  
ما باشید تا دیگرون اسبشونو نتازونن. از مدل شوما مادرا که همه‌جوره  
پایه‌ان، واسه زندگی لازمن.

منیر مدام چادرش را جمع‌تر می‌کرد. تکه‌ای از چادر میان مشتش  
چروک افتاد. با خودش در جنگ بود. مادر ساده‌ای نبود تا نفهمد

علی راست می گوید یا هندوانه زیر بغلش می گذارد. مصطفی به کمکش آمد و خیال او را هم راحت کرد:  
-حرف هیچ وقت تموم نمی شه. بین من و زن و بچه ام ممکنه اختلاف نظر باشه. فامیل که جای خود داره. اما همدل بشیم، حل می شه. من و مادر شمیم، تصمیم گیری نهایی رو گذاشتیم گردن خودش! فک نکن چون خطبه ی عقد بینتون خونده شده این حرفو می زنم. شمیم با بچه هم بیاد پیشمون منتشو داریم و پشتشیم. اما زندگی مال خودشه.

از جا بلند شد و افزود:

-همدیگرو قانع کنید. نتونستید، یه تصمیم دیگه بگیریم. من می رم بخوابم! شما گپ بزنید.

منیر پشت همسرش بلند شد و گفت:

- می رم آشپزخونه رو جم کنم.

چادرش را به دندان گرفت و دسته ای بشقاب نشسته برداشت:

-شمیم دو دقه بیا و برگرد.

تنها که ماند، دگمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد و عقب‌تر نشست.  
پلک‌هایش را روی هم گذاشت! سرش دنگ‌دنگ می‌کرد. انگار از  
جنگِ تن به تن برگشته بود...

-چایی تو بخور، یخ کرد.

چشم‌هایش را باز کرد و شمیم را مقابل خود دید:

-زود اومدی!

کنارش نشست. نزدیکتر از قبل:

-مامان سفارش کرد کدوم تشک و پتو رو برات پهن کنم.

چشمکی برایش زد:

-دامادی دیگه! عزیزمی باش.

نتوانست بخندد. هنوز زخمی آن شب بود. قلبش مثل طبل می‌کوبید:

-دوماد ناتو گیرش اومده، دلش شور می‌زنه. نه؟؟؟

دو دست خود را سرشانه‌ی علی گذاشت و چانه‌اش را روی آن فشرد.

نگاهشان آنقدر نزدیک شد که در هم نفس می‌کشید:

-واگذارش کردن به خودم. من باید بهشون بگم چقد قابل اعتمادی.

بوی تن شمیم از عطر گل‌هایی که هر روز بینشان قدم می‌زد،  
خوش‌تر زیر دماغش زد:

-قولشو قبلا ازت گرفتم که. به نفعته شفیعم نشی والا باس تا آخر  
عمرت همین خرو سوار شی.

-من از گلایی که میاری، یه باغ گلبرگ درست می‌کنم. حالا ببین!  
لبش داشت می‌سوخت برای زبان زدن به لب‌های شمیم! لیوان چای  
را برداشت و قُلی خورد:

-گوشواره‌ها عجیبی داری. چن دور پیچیده دور گوشت؟ چن بار  
گوشتو سولاخ کردی؟ آبکشیه واسه خودش.  
خندید:

-از زیر چادر نتونستی ایرادامو دربیاری. انداختنم بهت.

قوسی به لب‌هایش داد:  
-واسه خودت می‌گم. دردت نیومد هی منگنه‌اش کردی؟  
خنده‌کنان گوشش را جلو برد:

-دور لاله‌ی گوش می‌پیچه. ببین!

جرعه‌ی دیگری از چایش خورد و آنرا سر جایش گذاشت. لب‌هایش  
مثل بومرنگ همچنان برعکس بود و مبهوت گوشواره. شمیم عقب  
رفت و گفت:

-برم چایی‌اتو عوض کنم. سرده دیگه!  
-نمی‌خوام. بشین.

VIP

[PM ۱۰:۱۴ ۲۰۲۱/۲۳/۹]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

ROMAN

بلند شد و گفت:

-خودمم هوس کردم. میوه بخور تا پیام.

-انار دونه کرده دوس دارم. سخته اینجوری!

«تنبلی» گفت و لیوان چای را برداشت. وارد آشپزخانه که شد، منیر برگشت و شیر آب را بست. از مقابل ظرفشویی عقب آمد و چادرش را برداشت:

-نمی تونم! چشم دیگه وا نمی شه. فردا جم می کنم اینجا رو.  
نگاهی به چشمهای قرمز مادرش انداخت و گفت:  
-من که گفتم ولش کن از ساعت خوابت گذشته. خودت گفتی چیزی نیس.

صدایش را پایین کشید و گفت:

-جاشو بنداز وسط پذیرایی. نبریش تو اتاقتها!  
-هان! اینو بگو. منتظر بودی بیام اینا رو بگی؟ والا خوابتو با هیچی عوض نمی کنی.

محکم سرتکان داد: ☆ exchange group

-آره پس چی! دو دقه دیگه نمی اومدی صدات می زنم. فهمیدی چی گفتم حالا؟

-یهو بگو جاشو پهن کنم وسط حیاط دیگه مامان.  
-خیره سری نکن! شاید پشیمون شدی. تنش بهت بخوره، خر می شی.

-برو بخواب مامان جان. خوابت میاد تب کردی.

پشت شمیم زد و گفت:

-هذیون نمی گم بچه! مواظب باش امشب به خیر بگذره. پسره بعد

مدتی بهت رسیده.

لُپش گل انداخت و لبش را گزید! منیر رفت و بین درگاهی آشپزخانه

برگشت:

-هم بالش بزار هم متکا. آبروریزی نکنیا.

مادرش که رفت خندید. معلوم نبود با خودش چند چند است.

دو لیوان چای ریخت و در سینی کوچکی گذاشت. وارد پذیرایی که

شد اناری دُرُشت دست علی بود و نگاهش می کرد. کنارش نشست و

گفت:

-بده برات دون کنم. exChange Group

انار را داخل بشقاب برگرداند:

-حسش نیس. چایی رو زدم، رفتم!

اخمی برای علی انداخت:

-دور رفتن خط بکش. امشب اینجایی!



-خونه خبر ندارن!  
فهمید تعارف می کند. چایش را برداشت و لبی زد:  
-عسل که فهمید با همیم. تا بری دوش بگیری زنگ می زنم بهش  
می گم موندی اینجا.  
حرف را کش نداد و چایش را برداشت. شمیم گفت:  
-حرفا عاقلانه ای زدی. فقط می خواسی شب جشنو کوفتم کنی؟  
چای به دست نگاهش کرد. چشمان شمیم از پشت بلور درُشت تر شد:  
-ما که خرابت شدیم. نمی خواسم پیشینم پشت خط بیفته.  
-آدم عاقل باشه گناه کسی و پای کس دیگه حساب نمی کنه.  
با لیوان داغ به بینی شمیم زد:  
-عاقل یا عاشق؟ توفیره بینشا.  
به انگشت علی خیره شد و جای جواب دادن پرسید:  
-حلقه ات کو؟  
لیوان نیم خورده را روی میز گذاشت و گفت:  
-سنگین بود عادت نداشتم.  
خطی بین ابروهایش انداخت و گفت:

-از فردا دستت می کنیا. مامانم برات حلقه نخریده بزاری کنار خاک بخوره.

از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

-نترس! کسی به این مال نیگا نمی کنه.

شیطنت شمیم گُل کرد و با جوابش علی را آچمز کرد:

-اتفاقا می خوام دستت باشه تا فک کنن کی به این مال نگا کرده.

دلشون بسوزه و بگن بیچاره خُل بوده.

دندانهایش را روی هم فشار داد و ساعد دستش را دور گردن شمیم

حلقه کرد. سرش را توی سینه‌ی علی پنهان کرد تا صدای خنده‌اش

در فضا نیچد. دهانش را روی موهای شمیم گذاشت و گفت:

-آدم خاطرخواه خُل می شه کاکتوسِ کوچیک. والا دهنش کف

نمی کنه تا کاکتوسِ بزرگو بیزه. شیرشاهم که بالا سرم بود. تازه

اخویت هنو مونده موهامونو یکی یکی بگنه دودوتا باد بده.

سرش را از زیر صورت علی بالا گرفت و گفت:

-پس حواستو جم کن. بادیگارد زیاد دارم.

دستش تا دور کمر شمیم سر خورد و پایین آمد. با گودی کمرش بازی می کرد و چشمانش هر دم بی حال تر می شد. چانه اش را گرفت و گفت:

-پاشو بریم دوش بگیر، بخواب! بعدا ازت می پرسم اینا چه اسمماییه نوشتی تو گوشیت.

متوجه منظور شمیم شد. ولی خودش را به آن راه زد:  
-هان؟

در حال خاموش کردن لوسترها گفت:  
-هان نه جان! بعدا می فهمی.

کنار شمیم ایستاد و همپایش شد. سالن در تاریکی محض فرو رفت! خواب بیشتر بال گشود. وارد اتاق شمیم شد و در را پشت سرش بست. شمیم در کنار ورودی را باز کرد و گفت:

-لباساتو بده من بریزم تو ماشین.

داخل حمام قشنگ کله کشید و شروع به باز کردن دگمه هایش کرد. پیراهنش را درآورد و دست شمیم داد. با لباس آستین کوتاه اندامی که تنش بود، داخل حمام شد و در را بست:

-می ریزم تو سبد بیا وردار.  
پشت در چسبید و شیطنت کرد:  
-زخم و زیلی ترسیدی تنتو ببینم؟  
جوابی جز صدای آب نشنید. سرش را بیشتر به در چسباند و ادامه داد:  
-نکنه تتو متو داری! اسم عشقا قدیمی تو رو تنت گندی؟!!

[PM ۱۰:۱۴ ۲۰۲۱/۲۳/۹]  
Forwar ded from صورت (*BARAN*)  
جای جواب در باز شد. لباس هایش را دست شمیم داد و گفت:  
-جیباشو خالی کن. عادتمه نیگا نکرده خیشش کنم.

نگاهی به بدن برهنه‌ی علی انداخت. خوش اندام بود. مثل صورتش!  
جای چاقو روی سینه‌اش، قلب شمیم را لرزاند. اگر کمی آن طرف‌تر  
خورده بود، حالا نداشتش!

از آن فکر لرزید. دست روی محل بریدگی کشید و گفت:  
-یادگاری منه!

تنش مور مور شد و سرش را کنار گوش شمیم گذاشت:  
-بیا تو رو دیوار دلم یه یادگاری دیگه بکش. دردم نداره! قول می‌دم  
دادم نزنم.

شمیم قدم عقب گذاشت اما علی سمت خود کشیدش و لباس‌ها روی  
زمین رها شد.

از آن شب تا هر زمانی که سرشان روی یک بالشت می‌رسید، آن

جمله کنار گوش علی تکرار شد: exchange group

«اولاً: دوستت دارم!

ثانیاً: هر چی بینمون رخ داد، اولاً رو از یاد نبر.»

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

فقط همین که من می‌گم؛

اولاً: دوستت دارم!

ثانیاً: هر آن چه بینمان رخ داد،

اولاً را از یاد نبر...♥

#محموددرویش



[AM۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#فصل هفدهم

#پست هفتاد و چهار ☆ exchange group

VIP ROMAN

از زندان که بیرون آمد، حاشیه‌ی خیابان را پیش گرفت و رفت. بادی سرد توی صورتش شلاق می‌زد. بال‌های چادرش در هوا می‌چرخید و روی تنش می‌خورد. ماشین‌های ردیف شده را پشت سر گذاشت و رد

شد. گرفتار شدن بہمن در آن چند ماہ حسابی تغییرش دادہ بود. باور نمی کرد او همان مرد یک کلام، سفت، غُد و بی رحمی ست کہ زیر گوش علی زد و عسل خردسالش را از مقابل چشمانش برداشت و بُرد. اشک های او را نادیدہ گرفت و رحمی بہ جنینِ داخل شکمش نکرد! داشت عذابِی را کہ بہ قلبش دادہ بود، پس می داد. اما در این عذاب دادن ہم با او شریک بود. این بار تن دو بچہی دیگرش ہمراہ او می لرزید. از بلند شدن صدای زنگِ خانہ، دیدن طلبکار و مشتری برای فروش سرپناہشان!

بہمن از او خواست خانہ را حفظ کند. شدہ بہ قیمت ماندن ہمیشگی او در زندان! می دانست دنیایش حسین است. پسری کہ ہر شب بہانہی پدرش را می گرفت! همان مردی کہ بہ علی کوچکش رحم نکرد!

اسم علی، قرار ملاقات عصر را برایش یادآوری کرد. سرجایش ایستاد و برای تاکسی هایی کہ می گذشتند دست بلند کرد. چون از مقابل زندان می آمدند، اغلب پُر بودند و زوزہ کشان رد می شدند. تنہا ارمغانشان بادی سرد بہ پوستش بود.



پس از ربع ساعتی، بالاخره یک تاکسی گیرش آمد. باید قبل از رفتن همه چیز را چک می کرد. گوشی اش را درآورد و شماره‌ی عباس را گرفت. خیالش که راحت شد، به پایان خط رسیده بودند. سمت بی‌آرتی‌هایی رفت که از مقابل خانه‌ی خاتون رد می‌شد. بهتر دید او را همراه ببرد.

سر ظهر به خانه‌ی خاتون رسید. در حال تعریف روزی که گذرانده بود، سفره را پهن کرد و مقابل پیرزن نشست. از کودکی هم دست‌وپادار و زرنگ بود. مثل خاتون! دخترهایش هم به خودش رفته بودند. اما پسرها یک خط در میان جفتک می‌انداختند...  
-چه خبر از بهمن؟

پری شاهی تازه در دهان گذاشت و گفت:

-هیچی! مشکل اون با پول حل می‌شه.

-یعنی داداشاش نمی‌تونن بزارن رو هم از اونجا درش بیارن؟  
عاطفه کجکی خندید:

-ای مادر! تو هنوز این خونواده رو نشناختی؟

-فضولی که خوب بلتن تو کار مردم بکنن.

-اون آره! دهنشون خوب کار می کنه. اما عقلشون نه!  
-پَ می خوام چکار کنی ننه؟  
-باید زودتر خونه رو بفروشم. والا حسین دیونه‌ام می کنه. شبی نیس  
داد و هوارمونو در نیاره. بونه گیر شده! دست آخر یا خودش کتک  
می خوره گریه می افته یا اشک ما رو در میاره.  
-دیگه نزنش که بچه رو.  
-بعضی وقتا کلافه‌ام می کنه. کم میارم. بعدش عین سگ پشیمون  
می شم. وقتی خوابه می رم نگاهش می کنم و می گم خونه رو همین فردا  
می فروشم. جهنم که می خوان مفت بخرن.  
-اون خونه سرپناه‌تونه دختر! اینجوری مرده رو بیاری بیرون دسته  
جمعی آواره شید؟  
دست‌هایش را روی زانو گذاشت و با حرصی فروخورده گفت:  
-می گی چکار کنم مامان؟ دست دست کنم یهو طلبکارا دست  
می زارن رو خونه توقیفش می کنن. تا حالا شم به اسم اینکه خونه رو  
گذاشتم واسه فروش عقب نشستن. رفتن بنگاه پرسیدن! خونه به اسم  
من نیست که بشینم روش و بگم هیچ کاری نمی تونن بکنن.

بی خیالش شم، قشنگ تاراجش می کنن. خودم بفروشم، شاید یه پولی تهش بمونه بتونم جایی رو اجاره کنم. اما مصادره شه، مفت می برن. بالاخره خودشم بیاد بیرون یه کاری می کنه. دست و پا داره! گوشه های لب خاتون چین افتاد و به پلویش نوک می زد. عاطفه فهمید غصه دارش شده است:

-ناهار تو بخور مامان. بالاخره یه طوری می شه. مرگ نیس چاره نداشته باشه.

قاشقی ماست در دهانش گذاشت و پرسید:

-هستی و حسین کجان؟

-خونه! به هستی گفتم بعد مدرسه اش بره حسین و ورداره برن خونه.

غذا دارن، نگران نباش!

-چطو اومدی اینوری پس؟

-با عباس قرار گذاشتم بریم خونه ی بابا شمیم.

پلک پیرزن پرید:

-عه، چطو؟

-لازمه! خانواده دختره آدما شل و ولی نیستن مامان. باید باهاشون سفت نشست و پا شد.

-عباس جفنگ بگه و بدتر شه، علی رو نمی شه جم کردا. حالاشم دهن خانواده عروس و با دکتر رفتن بسته. منتظرن بینن دکتره صلاح می دونه عروسی کنن یا نه.

-اینما همه بهونه‌اس تا گربه رو دم حجله بکشن. سفت گرفتن، شل نخورن. علی که زیر و روش معلومه. بالاخره دو سه کلامم عباس بگه، می فهمن راست و دروغ چیه! از پشت کوه که نیومدن.

-دختره خیلی حواس جمعه. باباشم، از اون بابا حسابیاس.

-حق دارن نگران بچه‌اشون باشن مامان. مٹ من خوبه؟ خودم اینقد مشکل دارم که نمی دونم بچه‌هام دردشون چیه. منم مادرم؟

اخمی برای عاطفه انداخت: exchange group

-خُبّه توام! هر کسی یه پیشونی نوشت داره دیگه. قرار نیس همه بی مشکل باشن که. دردسر اونام حکما چیزا دیگه‌اس.

[AM۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

آخرین قاشق غذا را به دهان گذاشت که تلفنش زنگ خورد. هستی بود! از پشت تلفن هم صدای داد و هوار حسین می آمد. معلوم بود حسابی هستی را چزانده که صبرش لبریز شده و تماس گرفته است. عاطفه به سختی با مکالمه کنترلش کرد و تماس قطع شد. پیشانی اش را گرفت و نگاهی به ساعت انداخت. پوفی کرد و بلند شد. با عجله بساط سفره را به آشپزخانه بُرد. صدای شیر آب و ظرف ها که بلند شد، خاتون گفت:

-بزار خودم نم نم ظرفا رو می شورم. کار ندارم که. مگه نمی خوای بری؟  
عاطفه پس از دقایقی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. مقابل خاتون نشست و پرسید:

- شما نمی‌آی؟

پیرزن لحظاتی نگاهش کرد و سرش را بالا انداخت:

- نه! نیام بیتره نه.

- چرا؟

استکان و نعلبکی‌اش را برداشت و در حال چای ریختن در نعلبکی گفت:

- شاید عباس بخواد حرفی بزنه که بودن من دست و پاشو ببنده. به نظرم خودتون دوتا بریتون.

عاطفه حرف را کش نداد. خاتون نعلبکی را سر کشید و آنرا در سینی گذاشت. نگاهی به دخترش انداخت و فکری که از مدت‌ها قبل ذهنش را مشغول کرده بود، بیرون ریخت:

- از فکر فروش خونه بیا بیرون. عاطفه فنجان چای نیم‌خورده‌اش را پایین آورد و پرسید:  
- راه حل بهتری پیدا کردی؟

نگاه خاتون دور خانه چرخید. چشم‌هایش موج انداخت! مثل دل  
عاطفه. دوست نداشت چیزی که از ذهنش گذشت را بشنود. اما  
خاتون دست روی همان جمله گذاشت:

-اینجا مال توعه ننه. به اسم توئه!

عاطفه فنجانش را محکم در سینی کوبید. فنجان مثل شیشه‌ی خرد  
شده حرف خاتون را بُرید:

-عه! چته!

عاطفه چشم‌هایش را دُرُشت کرد و گفت:

-صدات درنیاد مامان. این حرف عین رازه بین خودمون.

-وقتی لازمش داری...

بین جمله‌ی خاتون آمد و محکم گفت:

-اینجا مال علی و عسله! سهم من دو متر زمینِ آخرته با چن متر

کفن. علی همونم حقم بدونه بسمه.

پیرزن اخمی برای عاطفه پرت کرد و سرش تشر زد:

-خُبّه‌خُبّه. زبون به دهن بگیر!

قلپی چای خورد و گفت:



-مشکل واسه بهمنه، خودشم حلش کنه. مگه اون واسه بچه‌ها من رحم داشت؟

-مکافاتش واسه کیه؟ الان از کجا اومدی؟ تو دلت میاد با بهمن تلافی کنی؟

خاتون حقیقت را می‌گفت. عاطفه زخمی آن مرد بود. اما دل بی‌رحمی نداشت. اشکش را قورت داد و گفت:

-می‌تونستم که خوب بود. مکافاتشو باید من و بچه‌هاشم پس بدیم. مشکل ما ربطی به این خونه نداره.

-پَ راحتی خودت چی دختر؟ آسایش هستی و حسین! عاطفه تلخ و بی‌طاقت شد و گفت:

-من چوب دو سر گوهی‌ام مامان. مادرم باید تحمل کنم! چشمم کور، دندم نرم بدبختی شوهرمم باید بکشم. بچه‌هاشم هر جا من رفتم

میان. اما علی و عسل دیگه نباید تاوان منو پس بدن. اونا از قد خودشون بیشتر کشیدن.

خاتون کوتاه نیامد:

-این خونه قد همه اتون هست عاطفه. سهم خودتو وردار مال علی و  
عسلم بده دست خودشون برن رد بختشون.

ناچار هم می شد، مشکل را آن طور حل نمی کرد. هیچ وقت چشم به آن  
خانه نداشت و همیشه برای علی و عسل کنارش گذاشته بود. برای  
اتمام حجت به خاتون خیره شد و یه دستی زد. می خواست بفهمد چه  
فکری به حال خودش کرده است:

-اونوقت خودت چی؟

پیرزن لبی ورچید:

-غمت نباشه ننه! علی که نمی زاره من رو زمین لخم بمونم.

حدسش درست از آب درآمد. دل خاتون به مروت علی قرص بود:

-می خوای علی عصاکش ما بشه مامان؟ از چاله درش بیاری بندازیش  
تو چاه؟

-چرا؟ مگه قراره منو ببنده به کولش؟

-نه! اما مسوولیتت که گردنش می افته! اینجا که باشی خودتی و

خودت. ایشالا بعد رفتن علی و عسل، می تونی مستاجر بیاری.

-بعدشم همینه ننه! یه سولاخی واسه من پیدا کنن می رم توش. با هیچ کسم کار ندارم.

-سر پیری مستاجر شی مامان؟ الان منو نصیحت نمی کردی؟

-تو اول راهی مادر. قضیهات با من توفیر داره.

-نه مامان. نشدنیه!

-چرا، می شه.

عاطفه که خاتون را مصر دید، محکم گفت:

-بعد جریان باباش و آلم و شنگه‌ای که شد، حالا می خوامی سر این

موضوع علی با زنش به بن بست بخوره؟ بزار اونو حل کنیم بعد گاومون

بزار مامان.

-دختره دانااست عاطفه!

سر تکان داد و گفت: exChange Group

-آره، شمیم یه پارچه خانم! اما هر قدرم خوب باشه بهتره این کارو

نکنی. بعدا ممکنه اختلاف بیافته! سهم منم باشه جای سالایی که

کنار بچه‌هام نبودم.

دیگر به خاتون مهلت جوابی نداد و از جا بلند شد. لباس‌هایش را پوشید و سینی چای را برداشت! بی‌توجه به نگاه‌های خاتون راهی آشپزخانه شد و پرسید:

-چایی بریزم برات مامان؟

-نه! بیا دارم باهات حرف می‌زنم دختر.

عاطفه بیرون آمد و مقابل آینه ایستاد. بررسی را از کیفش درآورد و

موهایش را مرتب کرد. خاتون مدام برایش حرف زد! ولی او فقط

گوش داد. دستی به صورتش کشید و در آخر رژماتی به لب‌هایش زد.

اصلاً رنگش معلوم نبود. مثل حرف‌های خاتون که نشنیده گرفت.

خم شد و صورت چروک خاتون را بوسید. خداحافظی که کرد و رفت،

پیرزن بلند شد. تا دور خودش بچرخد و بیاستد، عاطفه وسط حیاط

رسید. بالای ایوان ایستاد و گفت:

-کجا دختر؟ دارم باهات حرف می‌زنم.

[AM ۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )]

شالش را سر شانه بالا انداخت و کیف سیاهش را روی دست:  
- برو تو سرده خاتون! پت و پهلوت فوری سرما می خوره.  
- جواب منو بده بعد برو.

- گفتم نه! اینجا صاحب داره. حق بچه هامه. بزار جای همه ی ناحقیام،  
یه جایی مادرشون یادشون بیاد. خدا حافظ!  
صدای بغض آلود عاطفه پاهایش را شل کرد:

- کجا حالا؟ زوده که هنوز. exchange group  
سمت در حیاط رفت و گفت:

- تک زنگ زد! منتظره.  
وارد دالان باریک شد و خاتون دیگر ندیدش!

سمت اتاق برگشت و کنار بخاری اش قلبه شد. نگاهش مثل اغلب آن روزها روی در و دیوار چرخید. دلش گرفت اما باید دل می‌گند. مثل عاطفه که همه‌ی راه‌ها را رفت و به بن‌بست خورد. سر کوچه که رسید، انتظارش طولانی نشد. صدای عباس را از پشت سرش شنید. برگشت و در کتوشلواری سرمه‌ای دیدش! پالتوی مشکی بلندی هم رویش پوشیده بود. با کفش‌های واکس خورده و نو! تر و تمیز و مقبول بود. از جایش تکان نخورد. عباس سمتش آمد و گفت:

-هنوزم جوون و قشنگی. به خودتم نرسی، مقبولی!  
دست کناره‌ی شالِ بافتنی‌اش کشید و گفت:  
-تو که بلدی خوب بیوشی و تمیز بگردی، چرا با سر و وضع نامناسب می‌ری این‌ور و اون‌ور؟ نمی‌گی دختر پسر بزرگ داری، رفتن لای خانواده‌ی جدید، یه وقت ببینت براشون بد بشه؟  
عباس پوزخندی زد:  
-کسی ما رو قبول نداره که براش تیپ بزنیم. اصلا کسی این فلک‌زده رو می‌شناسه؟

راه افتاد و عباس به دنبالش:

-تو راهشو برو، شاید درست شد. فکر اینو کن که کم کم پدربزرگ می شی.

-وقتی خواهون ندارم، کدوم راه. خودشونم ازم فرارین چه برسه به بچه هاشون.

فهمید یاسین می خواند. عباس داشت سنگ خودش را به سینه می زد:  
-حالا یه ماشین بگیر بریم دیر می شه. ساعت سه باهاشون قرار گذاشتم.

عباس مقابل پرایدی دست بلند کرد. عاطفه گفت:  
-دربست بگیر! دیره.

داخل ماشین که نشستند، عباس خودش را سمت عاطفه کشید و گفت:

-به علی گفتی؟

سرش را بالا انداخت:

-لازم نبود بدونه. ما انداختیمش تو این دنیا، خودمونم باعث و بانی این وضع شدیم، حالا باید زندگی پریشونشو جمع کنیم.



-بفهمه قاطی می کنه ها.

-قرار نیست بدتر بشه که عصبانی اش کنه. ما داریم می ریم بهترش کنیم.

-دختره ام هست؟

-نه!

-از اون شب به بعد همو دیدن؟

سر تکان داد و تایید کرد:

-بگی نگی! رابطه اشون یه کم خوب شده. علی ام چند باری رفته

خونه اشون! بینشون چی گذشته نمی دونم، فعلا با هم می رن پیش

دکتر!

-دکتر واسه چی؟

-مشاوره ی قبل از دواجه. دختره خواسته برن.

-چه ادا اطفارا. این دیگه چه مدلشه؟

سمت عباس چرخید. جدی نگاهش کرد! وقتی آنطور محکم می شد،

چشمانش مثل علی می شد:

-اگه قراره دختر و پسری خوشبخت بشن، اول خودشون باید با هم کنار بیان. باید به عقیده‌ی هم احترام بزارن. ما فقط وظیفه داریم بریم دیدن پدر و مادر شمیم تا خراب کاری خودمونو جبران کنیم. کاری که باید تو خواستگاریش می کردیم.

عباس پوفی کرد و تلخندی زد:

-پسره ما رو زنده زنده تو گور کرده. کجا خبر داشتیم چه خبره!  
-تو خیلی ساله خودتو زدی به بی خبری. چه توقعی از علی داشتی؟  
بیاد دست‌بوسی و دعوت کنه؟

-بازم همه گناها افتاد گردن من!

-بارِ گناه هر کسی گردن خودشه. تو نباید از بچه‌ها دست می کشیدی.

کوتاه آمد! سرش را تکان داد و ساکت نشست. تا رسیدن به مقصد! هیچ رقمه نمی توانست خودش را تبرئه کند. خطاکار بود!

نزدیک که شدند، عاطفه دستی به سر و کله‌اش کشید و گفت:

-حرفامون یادت نره عباس! یهو نرنی به بیراهه بدتر شه. حواستو جم کن.

سری تکان داد و باز هم ساکت نشست:

-شیرینی فروشی دیدی بگو وایسه.

نگاه عباس به اطراف دقیق شد. مقابل منزل شاهسوندها که پیاده

شدند، کمی از قرارشان گذشته بود. عاطفه تردید نکرد و زنگ را

فشرد. در که باز شد، پیش افتاد و عباس به دنبالش! برای

هیچ کدامشان رفتن آن راه راحت نبود. حتی برای میزبان!

منیر که سینی چای را مقابلش نگه داشت، دستانش از هم باز شد.

استرس داشت و مدام انگشتانش را در هم می پیچید.

پذیرایی منیر تمام شد و کنار همسرش نشست. حالا دو پدر و مادر با

شرایطی متفاوت مقابل هم قرار داشتند!

مصطفی سکوت را شکست:

-بفرمایید چایی! از دهن افتاد.

خودش خم شد و فنجان چایش را برداشت تا یخ مجلس بشکند.

عاطفه لبی به چایش زد و فنجان را بین دست‌هایش نگه داشت. از

بدو ورود چشمش به تابلوی بزرگ روی دیوار بود. پسر بچه‌ای که در

جشن عقدکنان علی و شمیم، دستش از دست منیر جدا نمی شد:

-نوه اتونه!

مصطفی رد چشمانِ عاطفه را دنبال کرد. لبخند شیرینی زد و سر

تکان داد:

-بله، برسام شازده پسر کوچیکه اس! درست می گن که نوه از بچه

شیرین تره.

لبخند نرمی زد و گفت:

-خدا حفظش کنه! ایشالا به زودی عکس بچه ی علی و شمیم جانو

بزنیم به دیوار.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM 11:08 20/11/10]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

مصطفی انشالله کم جانی گفت. مثل شیرینی قبل هم نبود. عاطفه  
فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:  
- آدم بعضی وقتا حسرت دورانی و می خوره که می تونست جوونی کنه  
و نکرد. درست انتخاب کنه و نکرد. سن که سرش میاد، حسرت  
آدمایی رو می خوره که همدوره اش بودن! اونا قد کشیدن و خودش تو  
همون حد قبل مونده. گاهی ام بدتر از قبل!  
نفسی گرفت و افزود:  
- بعد از ما می شه دوران بچه هامون. جنگ ما شکست خورده یا پیروز  
تموم شده. حالا دوره ی اوناس. خوشبختی ام یعنی دوره ی گل کردن  
که بی حسرت بگذره.  
نگاهش بین مصطفی و منیر چرخید و افزود:  
- از اینجا به بعدو فقط با خودمم! تلاشم اینه نزارم بچه هام حسرت به  
دل بشن. اجازه ندم خسارت کارهای منو بخورن.  
مصطفی در حال دست کشیدن به ریش جوگندمی اش گفت:  
- آدمیزاد با حسرت عجین شده. حالا کم یا زیاد! اما حرف شما رو  
قبول دارم. نباس بزاریم بچه هامون جورکش ما بشن.

منیر نیز مانند مصطفی تحت تاثیر حرف‌های عاطفه قرار گرفت. اما حواسش جمع‌تر بود. رویش را محکم‌تر گرفت و دماغش حسابی بیرون زد:

-همه یه غمی تو دلشون سنگ شده! نمی‌شه منکر سختی زندگی شد. اما باید بچه‌هامونم از خطا رفتن و خطر کردن آگاه کنیم. ما باید به عنوان پدر و مادرشون دوراندیش باشیم. جوون کله‌اش باد داره. عاشقم بشه چشماشو می‌بنده. بزاریمشون به دل خودشون می‌شن لیلا و مجنون و می‌افتن به جون دشت و دمن.

عاطفه تیز بود. کنایه‌ی منیر را فهمید! مقابله که نمی‌توانست کند.

آمده بود راه پسرش را هموار کند. تلخندی زد و گفت:

-ماشالا شما دانایید و آینده‌گر! تجربه‌ی اولتونم نیست که بچه‌هاتونو

می‌فرستید خونه‌ی بخت. بالا و پایینای بیشتری رو دیدید. به همین

خاطر مزاحمتون شدیم تا از تجربه‌هاتون استفاده کنیم و دست پُر از

این دوره‌می بلند شیم.

مصطفی گفت:

-هر چند الانم دیر نیس، اما این حرفا برای قبل ازدواجه.

عاطفه سر تکان داد:

-درسته! اینم از کوتاهی ماست. اینقد گرفتار زندگی و مشکلات خودمون بودیم که فک نکردیم غیبتمون برای بچه‌هامون مشکل‌ساز می‌شه. چون همیشه براشون کم گذاشتیم. هیچ‌وقت دغدغهی شما رو نداشتیم. اینم از ظلمیه که با جدا شدنمون در حق بچه‌هامون کردیم. عاطفه که ساکت ماند، مصطفی به عباس نگاه کرد و گفت:

-دوس داریم عقیده‌ی شما رو هم بدونیم آقاسید! بیشتر آشنا بشیم. عباس تکانی به خود داد و تک‌سرفه‌ای کرد:

-والا من همیشه کم حرف می‌زنم. جای دیگه‌ام جبران نمی‌شه که مثلاً بگم خوب فک می‌کنم. اگه عقلم درست کار کرده بود، زندگی نمی‌پاچید! الان بالا سر زن و بچه‌ام بودم. نه اینکه بچه‌ام به همه بگه سال‌هاست مردم. ✨ exchange group ✨

سکوتی بینشان نشست. نگاه‌ها از هم فرار می‌کرد. عباس ادامه داد:

-البته حق داره حاجی جان!

نگاه مصطفی که رویش نشست، افزود:



-من باباگری واسه بچه‌هام نداشتم. پدری در حقشون نکردم. علی همچین بیراهم نرفته! اگه شما بابت آینده‌ی دخترتون ترس دارید، نداشته باشید. علی فتوکپی بابابزرگشه! روراست و خونواده‌پرسته. هر قولی‌ام بده روش وایمیسته. دیگه ریش و قیچی دست شما. ما که واسش بزرگتری نکردیم، شما تو مرامته کم نزار واسشون. عاطفه در ادامه‌ی حرف عباس گفت:

-نیومدیم پنهون کاری علی رو توجیه کنیم. رفتار علی نتیجه‌ی کم گذاشتن خودمونه. دردایی که رو دلش گذاشتیم. جاهایی که باید می‌بودیم و نبودیم. فک نکردیم اون بچه بالاخره بزرگ می‌شه و واسه خودش شخصیت پیدا می‌کنه. غرورشو ندید گرفتیم! هیچ‌وقت پای درد و دل هم نشستیم. بغض رو بغضش گذاشتیم. جدا که شدیم کامل رفتیم سوی خودمون! در حالیکه نباید خودمونو از بچه‌هامون محروم می‌کردیم. خطای ما رو پای علی نزارید. منیر با دست به میز اشاره کرد:  
-بفرمایید گلویی تر کنید.

عاطفه تشکر کرد و عباس سر تکان داد. اما دستشان سمت چیزی دراز نشد. مصطفی گفت:

-حالا که بچه‌ها با هم صلاح و مشورت کردن و دنبال راه درست رفتن. تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

برقی در چشمان عاطفه افتاد:

-ایشالا مشکلتشون با هم حل می‌شه! مام چیزی نمی‌خوایم جز خوشبختی شون. مسلما شمام سعادت شمیم جانو می‌خواید. یه فرصت به علی من بدید، ایشالا روسفیدتون می‌کنه.

عباس به پدر و مادر شمیم نگاه کرد و ادامه داد:

-تردید نکن حاج‌آقا! بد به دلت نیار حاج‌خانم. علی مثل باباش نادون نیس. من از جبر اقام فرار کردم. خدایامرز خیلی رو سرم چتر بود.

نمی‌زاشت آب بخورم. تو مخم کرده بود بی‌دست و پایی. وقتی برام زن گرفت، فک کرد سرم به زندگیمه! وقتی رفت آزاد شدم. خودمو گم

کردم. رنگ و وارنگ آدما مختلف دیدم. دستم پُر بود دورمو گرفتن.

زودم گول خوردم! اما علی از بچه‌گی رو پا خودش وایساده. تو بازار و

بین مردم استخوون ترکونده. توفیر بین میش و گرگو می دونه. قدر  
خودش و، پولش و، زندگی شو می دونه. خوف نکنید!  
مصطفی ظرف شیرینی را برداشت و مقابل عباس گرفت:  
-بفرمایید!

[AM ۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

رو به منیر کرد و ادامه داد: exChange Group  
-خانم بی زحمت چایی تازه بیارید. حرف تمومی نداره.  
منیر با وجود هیکل گوشتی اش، «چشمی» گفت و فرزند بلند شد.  
چادرش را به دندان گرفت و سینی چای را برداشت. فنجانها را جمع

کرد و در میان تشکر عاطفه سمت آشپزخانه رفت. عاطفه از فرصت استفاده کرد و گفت:

-خدا بهم ببخشد تون حاج آقا. معلومه با خانم تون خیلی همدلید. به نظرم منیر خانم نسبت به علی بدبین تره. درست فهمیدم؟  
مصطفی لبخندی زد و نرم گفت:

-اتفاقا منیر خیلی ام علی آقا رو دوس داره. اما مادره دیگه. نگرانه!  
مردمم دهنشون بسته نمی مونه تردید به جوش می ندازن.  
پلکی زد و گفت:

-هر چی قسمت باشه. ایشالا درست می شه!

امیدی که ته چشمان مصطفی دید، دلش را روشن کرد. منیر با سینی چای رسید! چای را که پخش کرد، اولین شیرینی تر را به دهان گذاشت. معده‌ی عاطفه هم باز شد و دست منیر را رد نکرد. منیر که مصطفی و عباس را سرگرم حرف زدن دید، چادرش را سمت عاطفه باز کرد و شیرینی دوم را درسته در دهان چپاند. چادرش را روی لبش کشید و آرام کنار گوش عاطفه گفت:

-چشم شمیمو دور دیدم باز. اینجا بود شب دیگه بهم شام نمی داد.

عاطفه نرم خندید! منیر فنجان چای را برداشت. بفرمایی به عاطفه زد  
و پشت تک خنده اش بالا رفت...

👉👉👉👉👉👉👉👉

ما قوتِ پرواز نداریم و گرنه  
عمری است که صیاد شکسته است قفس را...

#رفیع مشهدی

[AM 11:08 2021/1/10]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

Exchange Group

#پست هفتاد و پنج

ROMAN

گوشی را به گوشش چسباند و «خُبی» روی هوا گفت. اما مخاطبش دست بردار نبود. در حال حرف زدن با تلفن سمت در رفت و بازش کرد. سرش را بیرون داد تا نفسی بگیرد. مغزش داغ کرده بود. باران پریشان می بارید. حالش مثل او خراب بود. با تاکید خاتون، جوش آورد:

-بیا مادرا!

برگشت و خاتون را سند به دست دید. صدای شمیم را دیگر نشنید! ترسید صدای فریاد زدنش به گوش او برسد. مکالمه را قطع کرد و با تمام خویشتن داری سر خاتون داد زد:

-بس کن سر جدت! اعصاب گوهی منو بیشتر گند نزن. دیشب بهت گفتم این فکر و بریز دور.

پیرزن سند خانه را روی تاقچه گذاشت و بافتش را به خود پیچید:

-ببند اون درو یخ کردم. صداتم ننداز رو سرت.

در را بست و سمت خاتون برگشت. یکی از زانوهایش را تا کرد و روی

پا مقابل پیرزن نشست. نگاه پیرش را خوب می شناخت. تصمیم به

کاری می گرفت، کوتاه نمی آمد:

-این جا وقت بخشیدن نیس. بزار بمونه به موقعش.

سرش را جلو آورد و گفت:

-موقعش همین حالاس. وقتی که تو و عسل زندگی می‌خوایتون.

وقتی مادرت لنگه!

علی ترش کرد. صدای زنگ موبایل اعصابش را بیشتر خط انداخت.

رد تماس داد و گفت:

-دهن ما که وا نمونده رو به آسمون. قد خودمون هستیم. واسه

باقی شم این در اون در می‌زنیم ردیف می‌شه. عاطفه‌ام چوب اون

پیوزو نخوره. حالا که افتاده تو سولاخی، طلاق بگیره. بلده که!

نگاه پیر خاتون مانند دلش گرفت. عاطفه حق داشت گاهی زندگی با

عباس را ترجیح دهد. حتی بین لجنزار! زخم‌هایی که علی می‌زد،

کاری بود. عاطفه از قضاوت‌های او پوست انداخت!

فهمید خاتون دلگیر شده است. لاله‌الالهی گفت و سرش را پایین

انداخت. پاهایش شل شد و نشست. دست بین موهایش انداخت.

خاتون نرم گفت:

-باسه مادرت بی‌رحمی علی! فک کردم فقط با عباس بد تا می‌کنی.



سرش را بالا آورد و در چشم‌های پیرزن زل زد:

-واس خاطر چی باس اسمشون دنبال سرم باشه؟ چون ننه‌بابان؟

-واس خاطر اینکه از پشتشونی. از خونشون! یه بارم از زمین به آسمون  
بباره. قرآن خدا غلط می‌شه؟

تلخندی زد:

-اشکمون دراومد. نمایش تمومه برم به بدبختیم برسیم.

-شما یه سقفی داشدیتون بعد ننه‌بابا سرتونو بزارید زمین. اما تیر و  
طایفه بهمین واسه او دو تا بچه‌ام روا ندارن.

-به قول خودت اره به تخمش می‌کشه ابولی به باباش.

-حالا جا مزه‌پرونی نیس.

-موقع حراج سقف بالا سرته؟

بی‌آنکه جواب علی را بدهد، به سند اشاره کرد و گفت:

-سندو وردار برو بنگاه حاج‌یحیوی. اون هنوز چشمش دنبال این  
خونه‌اس. از دفعه آخری که باهاش تند حرف زدی، رفت دیگه پیداش  
نشد. والا به هر بونه اینجا بود.

-همینم مونده برم بنگاه اون حقه‌باز. قشنگ بکنه تو پاچم.

-بی سوات نیستی که ننه. بین مردمم چرخیدی! از چن جا قیمت بگیر  
بالا تر به حاج یحیوی بگو. خاهونه بیتر پول می ده.

خنده ای عصبی کرد و روی پیشانی خود زد:

-من دارم رد گم می کنم بی خیال شی خاتون. راه می زاری جلو پام؟  
خاتون جدی تر از قبل گفت:

-به جدم حرفمو بزاری زیر پات، خودم سندو ورمی دارم می رم بنگا.  
اونوخ سرشکسته گیش می مونه باسه تو.

-دیگه کسی واسه آدم بودن بهت لایک نمی ده. لحاف سر خودت  
بکش!

-می خوای اون دو تا بچه دربه در شن؟ بی خیال بشینم و فقط دعا  
کنم؟ پس بی خیال شومام می شدم. چون باباتون بهم زخم زد.

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

-بی خیال نباش! دیگه اینقدم شورش نکن.

ROMAN

-راه بیتر داری؟

-فک نکن من بی رگم خاتون. به حاجی گفتم تو بازار واسه عاطفه  
واممام جور کنه. منتهاش فی بالاس طول می کشه.

چشم‌های پیرزن درخشید. در دل قربان صدقه‌ی علی رفت. لب‌هایش به هم چسبید، اما نگاهش خندید:

-خیرشو می‌بینی تو زندگیت.

-من فقط به خاطر خودت و اون بچه‌ها دلم سوخت خاتون. والا...  
بین کلام علی آمد:

-دیگه اجرتو نسوزون ننه. همین که نیتش افتاد تو سرت، به نامت تموم شده. اما تو خودت الان لنگِ زندگی تازه‌اتی. مث حاج‌حسینو

نگه دار باسه خودت. پولِ یه خونه‌ی بزرگ اونم جای خوب تهرون به همین آسونی جم نمی‌شه تا وام بدن دست عاطفه.

-این بهترین راهی بود که رسید به فکرم. مردتیکه یه خرده معطل شه حالا. نمی‌میره که!

-طلبکارا امون نمی‌دن ننه. تو همون راهو برو که من می‌گم.  
علی دوباره عصبی شد:

-راحت کوره راهه خاتون. خطرناکه!

بی‌توجه به حرصی که علی می‌خورد، پرسید:

-چن وقت دیگه دختره بگه بریم دنبال خونه، می‌خوای رو هوا بمونی؟

-کی؟ شمیم؟

-بله!

ابروهای چفت شده‌اش باز شد:

-شرایط منو شمیم می‌دونه! سنگ گنده ورنمی‌داره.

-حالا تو یه قدم جلو باشی بده؟ خواهرت اساس واسه زندگی

نمی‌خواد؟ مگه چن نفری که همه چاله چوله‌ها رو پُر کنی؟

با حرص گفت:

-به‌خاطر جاهاز دادن خونه بفروشیم؟

-خودتو نزن به اون راه علی. این خونه فروش بره چن تا خانوارو نون

می‌ده. ولی مادرت خونه رو برفوشه بدبخت می‌شه. عاطفه بسشه پسر.

زندگی از سهم خودش بیشتر، لهش کرده!

Exchange Group

ROMAN

[AM ۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwar ded f rom

صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohanadi )

دو دستی روی زانوهایش زد. ترقی روی شلوارِ جینش صدا داد. از حال و روز عاطفه خوشحال نبود. خصوصا وقتی با بچه‌هایش پریشان می‌آمدند:

-چه گلی به سرم بگیرم خیالت راحت شه خاتون؟ به‌ولله دهن ما رو سرویس کردی این چن وقته که اون حرمله افتاده سولاخی. خوبه یارو تو زرد بوده!

-بدشو می‌گی خوبشم بگو ننه! واسه ما بد بوده، واسه زن و بچه‌اش که بد نبوده. همه دلخوری عاطفه ازش واس خاطر شوماس که نگهتون نداشت. زد زیر قولش!

علی از بین دندان‌هایش غرید:  
-اون نامرد باس تو زندون پلاسیده شه. وقتی دلم خنک می‌شد جنازه‌اش بیاد بیرون. حیف اون بچه‌ها!  
-کینه نکن مادر! هروخ شیطون دور سرت طی الارض گرفت، یاد حسین و هستی بیفت.

روی فرش ولو شد. تلفنش همچنان در حال زنگ خوردن بود. مدام توی جیبش تکان می خورد. اما دردهای خاتون تمامی نداشت: -مغازه باباشون که رفت، مستأجرم بشن واویلا! لااقل مرده برگرده بالا سرشون یه لقمه نون بزاره سر سفره.

از اینکه می خواست مورد علاقه اش را وقف بهمن کند، آتش گرفت. با عصبانیت بلند شد و حرصش را سر زنگ موبایل نشانده: -الو!

-چیه باز داد می کشی؟

شمیم همیشه کنترلش می کرد. حتی صدای بلندش را:

-وقتی قط کردم و رد تماس می دم یعنی گیرم. توام گیر سه پیچ دادی پشت هم می زاری رو حافظه.

-نگران شدم یهو قط کردی خُب. یه دقیقه بگو کار دارم خدافظ. -باشه، خدافظ.

-ساعت دو وقت مشاوره داریم. اونم با داد زدن نفرستی رو هوا. حرفش را زد و قبل از علی تماس را قطع کرد. گوشی را در بارانی اش انداخت و دست هایش را در جیبش فرو کرد.



لب‌هایش که آویزان ماند، بین دخترها نگاهی رد و بدل شد. عسل فهمید ترکش علی به جانش خورده است:

-چی شد؟ چرا پکر شدی؟

منتظر شنیدن همان جمله بود. به عسل نگاه کرد و لبریز شد:

-چشه باز داد داد می‌کنه؟ دیشبم بهش پیام دادم سین کرد ولی جواب نداد.

دیگه‌ام نتشو روشن نکرد. مونده بود سر دلم، الانم اینجوریه!

بحث شب قبل پیش چشمش جان گرفت:

-خاتون رفته رو اعصابش. حریفشم نیس جوش آورده.

مردمک چشمانش روی صورت عسل به گردش افتاد:

-چرا؟ خاتون دیگه چیکارش داره؟

-خاتون که کاریش نداره. تصمیمش برای علی سنگینه.

لبی ورچید و افزود:

-راستش منم شنیدم کُب کردم.

نگاه دخترها روی صورت هم چرخید. زهرا گفت:

-باید پنج‌شنبه، جمعه‌ام بمونیم مواظب شما باشیم انگار.



حواس شمیم به علی بود و عسل را نگاه می کرد. بی منظور گفت:  
- پنجشنبه خوب بود که! هر بلایی سرش اومده شما جمعه آوردید.  
زهرا شیطنت کرد و بامنظور گفت:  
- پس تو برایش ناز کردی حرصشو سر خاتون درآورده.  
باز هم بی حواسی کرد و کنایه‌ی زهرا را نگرفت:  
- اتفاقا کلی ام سنگول بود.  
- راضی ام ازت.  
دخترها که بلند خندیدند، دوزاری اش افتاد! محکم پشت زهرا زد و  
برایش اطواری آمد.  
دخترها با ماندن پنجشنبه‌هایش در خانه‌ی خاتون حسابی  
داستان‌سرایی می کردند و می خندیدند. اتاق دانشجویی آن‌ها، آخر  
هفته‌ها مهمان عشاق جوان بود. exchange group  
شمیم با لحن جدی اش، فورا ساکتشان کرد:  
- نگرانم کردی عسل! موضوع چیه؟  
به شمیم خیره شد و گفت:  
- خاتون می‌خواه خون‌باغو بفروشه.

پلک دخترها خشکید. باور نمی کردند! خاتون عاشقانه آن خانه‌ی قدیمی، باغچه‌ی سرسبزش، هیئت محرمش، حتی آجرهایش را دوست داشت. قطره‌های پراکنده‌ی باران از خواب پراندشان! بیتا انگشت زیر پلکش کشید و دانه‌ی باران را برداشت:

-شوخی می کنی عسل! نه؟

چشم به لب‌های عسل داشتند. دختر سرش را به طرفین تاب داد: -نه!!! وقتی خاتون تصمیمی بگیره، گرفته!

شمیم ناباورانه پرسید:

-آخه چرا؟

نگاه معناداری به شمیم انداخت و گوشه‌چشمی به دوستانِ دیگرش! فهمید عسل دوست ندارد اصل مطلب را مقابل زهرا و بیتا بگوید.

ماهرانه هم موضوع را جمع کرد: exChange Group

-علی اینقد داد و هوار کرد نداشت بفهمم موضوع چیه که! آخه تو اتاق بودم. فقط شنیدم می‌گه حق نداری اینجا رو بفروشی.

کنجکاوای شمیم را کلافه کرد! اما باید منتظر می‌ماند تا بعد از ظهر!

بعد از کلاسشان مشاوره داشتند. هر چهارتایشان! عسل پای یاسر را هم به دفتر مشاور باز کرد تا باید و نبایدهای ازدواج مساله‌دارشان را بشناسد.

به این بهانه، زهرا و بیتا از مقابل دانشگاه سوار تاکسی شدند و دوتایی تنها ماندند:

-بگو ببینم موضوع چیه عسل! مردم از دلواپسی و کنجکاوی! سمت شمیم کج شد و جواب داد:

-خاتون تصمیم گرفته خونه رو بفروشه و بین وراثت تقسیم کنه. می‌گه همه به این پول الان احتیاج دارن.

فکر می‌کرد شمیم مانند خودش غافلگیر می‌شود. اما عکس‌العملش، او را غافلگیر کرد:

-اتفاقا کار درستی داره می‌کنه. خیلی از پدر و مادرا این کارو در زمان حیاتشون می‌کنن. به نظرم عاقلانه‌اس.

-اونوقت خودش چکار کنه شمیم؟ من نگرش می‌دارم یا تو یا مامانم با اون شوهرش!

[AM۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohana di )

عسل داشت با لحنش او را می زد. انگار بدترین حرف جهان را زده بود.  
اما شمیم از عقیده اش برنگشت:

-خیلی خوبه یه حیاطی، باغی، خونه ی قدیمی مٹ خونه ی خاتون  
باشه که بچه ها و نوه ها آخر هفته ها بریزن اونجا و دور بزرگتر خونه رو  
بگیرن. خاطراتشونو مرور کنن و ماهی قرمزای تو حوض و بشمارن.  
واسه شاخه گل حُسن یوسفی که به خاطر شیطنت بچه ها شکسته،  
سمت زیرزمین بدوان دنبال گلدون سفالی تا ریشه هوا نخوره...  
-اه! بسه شمیم.

-کوفت و اه. مگه دارم گل لقد می کنم می پری تو حرفم.  
-من غلط کردم حرف زدم. ول کن خاطرهبازی با حیاط ما رو.

-خوبه که فوری به غلط کردن افتادی. این دفه واسه من خوارشوهربازی دربیاری و فک کنی چون عروسم دلم نمی سوزه، کشمت.

-راست می گی! ببخشید. واقعا همینطوری فک کردم. می دونم عاقلی اما نادونی کردم.

از عصبانیت شمیم کاسته شد:

-توام دختر دانایی هستی. فقط بعضی وقتا خوب فک نمی کنی.

-ربطی به دانایی نداره شمیم. عقیده ی تو با ما خیلی فرق داره. ما اینقد راحت نمی تونیم با این قضیه کنار بیاییم.

-آخه دختر خوب اولین سود این کار به خود خاتون برمی گرده. چه جوری؟

-تو می دونی الان یه آپارتمان چقد برای خاتون بهتره؟

-آره! ولی خاتون بدون حیاط پژمرده می شه.

-درسته به حیاط عادت داره، اما وقتی باغچه نباشه خودشو سختی نمی ده. خیلی زودم عادت می کنه.

-گفتنش راحت اما در عمل سخته!

-معلومه سخته! عمرش تو اون خونه گذشته. اما حالاشم در نظر بگیر  
که واسه یه دستشویی رفتن باید تا ته حیاط بره و برگرده. با اون وضع  
پاهش.

عسل به مسخره گفت:

-آره والا! به قول علی صاحب اولش فک کرده قراره تو توالت چکار  
کنن که برده سر کوچه ساخته.

-خُب بفرما! خودتونم در عذابید. چه برسه به اون پیرزن. چند متر  
راهو باید بره و برگرده که بعدش به قول خودت به شست و شو بیفته.  
از همه مهمتر تمیز کردن خونه‌اس. اینطور که من خاتونو شناختم،  
نمی‌تونه یه جا بشینه. شده چهار دست و پا باید کاراشو انجام بده.  
-آره واقعا همینطوریه! اون باغچه داره استخوونا خاتونو آب می‌کنه.  
نمی‌تونه نسبت بهش بی تفاوت باشه. هر چی ام بهش بگیم، کار  
خودشو می‌کنه.

-با اون دست و پادردش، یه باغ درست کرده. ما یه گلدونو اینقد آب  
نمی‌دیم خشک می‌شه.

-آره! اون خونه از وجود خاتون شده بهشت.

لب‌هایش جمع شد و چشم‌هایش پُر آب:

-اون خونه حیفه! همه‌ی عمرمونو در و دیوارش دیده. چند نسلِ خاتونو. اگه بخواد خونه رو تقسیم کنه، خودش آواره می‌شه. شمیم عصبانی شد:

-چرا فک نکرده نتیجه می‌گیرید عسل؟ ایراد علی‌ام همینها! عجولید. عسل ساکت ماند. پشت چراغ قرمز ایستاد و به صورت متفکر عسل نگاه کرد:

-اگه می‌خواید اون خونه رو حفظ کنید، باید بازسازی بشه. مثل اکثر خونه‌های قدیمی.

-درد خاتون خودش نیست شمیم. خیلی پرت شدیم از حرف اصلی. می‌دونم! منظور تلنگر زدن به دلسوزی افراطی تون بود.

-یعنی چی؟

-یعنی با این تعصبتون روی خونه، علاقه‌اتون به خشت و خاک بیشتر از آدمه.

-وا، شمیم! دستت درد نکنه.



-ناراحت نشو. می خوام اینو بهت بفهمونم همه چی به دست میاد جز جون آدم.

-حرفات منطقیه! اما عمل کردن بهش سخته. علی ام شدیداً مخالفت کرد. دیشب که به ناراحتی و بگو مگو گذشت.

چراغ سبز شد و حرکت کرد. در حال نگاه کردن به اطراف، پرسید:  
-حالا چرا یه دفعه خاتون این تصمیمو گرفته؟

-به خاطر همه امون!

-همه اتون یعنی چی؟ یعنی شرایط زندگی شما و ازدواجتون باعث شده این تصمیمو بگیره؟

-هم ما هم مامانم! فک کنم بیشتر به خاطر مامانم داره ورجلا میزنه. ابروهای شمیم سمت بالا کشیده شد. اصلاً حواسش به مشکل عاطفه نبود:

-راس میگی! طفلک خاتون. یه دونه بچه از دار دنیا داره اونم اینجوری.

-مدتی شب و روز نداره. کم می خوابه، کم خوراک تر شده. کم حرف میزنه!

-مادره عسل! نمی تونه بی تفاوت باشه که.  
-آره! با اینکه خودمم مخالفم اما خواستم به علی بفهمونم حواسش به خاتونم باشه. ولی وقتی عصبانیه، نمی شه باهاش حرف زد.  
-یعنی مامانت از خاتون خواسته خونه رو بفروشه؟  
چشم های عسل گرد شد:  
-نه! اصلا! خونه به اسم مامانمه. اما با خاتون حسابی مخالفت کرده.  
گفته خونه حق علی و عسله.  
پشت هم خبرهای جدید می شنید:  
-عجب! که اینطور.  
عسل به روبرو خیره شد و دست از دل برداشت. دیگر سری نمانده بود:  
-می خواد بدهی شوهر مامانو بده بیاد بالا سر بچه هاش. می گه شماها بی پدر و مادری کشیدید، اونا نکشن. باقی شم بین من و علی نصف کنه.  
بغض آلود ادامه داد:

فقط خودشو حساب نکرده. دیشب به علی گفت من دو متر زمین می‌خوام، هر جا شد برام بخر. باقی عمرم می‌رم سدآباد پیش فک و فامیل. انگار یه روز دو روزه. اونم خاتون که باید سرشو تو خونه‌ی خودش بزاره زمین. اینو که گفت علی قاطی کرد و چاک دهنشو کشید.

VIP

[AM 11:08 2021/11/10]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

از آخرتی که پیرزن برای خودش ساخته بود، سکوت کرد. به احترام بزرگواری‌اش! اینکه پا روی زندگی‌اش، زنده بودنش و علائق خود برای بچه‌هایش گذاشت. اسم مادر برازنده‌ی صورت آن پیرزن بود.

برای اینکه حال عسل عوض شود، پرسید:  
-علی چاک دهنشو بکشه چه شکلی می شه؟  
عسل نگاهش کرد و دوتایی بلند خندیدند:  
-تماشایی! البته من که در می رم. طفلی تو که باید عمری تحمل کنی.

ابرویی برای عسل بالا انداخت:

-خیالاته. علی واسه من همیشه گله. خاری تو تنش نداره!  
-اون که بعله! خواهرها بدبختن. جور شما رو قبلا کشیدن.  
روی پای عسل زد:

-چشتو بگیره خوبباش.

-آره قربونش برم. داداش خوبیه برام!

حال عسل را که سر جایش آورد، پرسید:

-خاتون به خاطر احساس گناهی که داره، می خواد خودشو سبک کنه  
عسل؟ یادته اومدم دیدنش چی گفت؟  
صورت عسل جمع شد. فکر می کرد:

-آره، خودشم گفتم. دیشبم تکرار می کرد. فک می کنه مدیون همه ی ماست.

-بزارید به آرامشی که می خواد برسه.

-پس خودش چی شمیم؟ علی!

-من یه راه حل دارم. تاس می ریزیم ببینیم علی ام سر به راه می شه یا نه. فقط هوامو داشته باش. مخالفم بودی، تایید نکن. مخالفتتم نشون نده.

از حرف شمیم انرژی گرفت. او همیشه راه حل های طلایی داشت:

-چیه راه حلت؟ یه خرده اشو بگو.

به روبرویش اشاره کرد:

-رسیدیم! بعد مشاوره امون می ریم یه طرفی. ایشالا حرفش بیفته! آقا

یاسرم که دست راست علی شده، همه جا با خودش.

چشمان عسل درخشید:

-آره! خودشم از کار جدید راضی تره. خسته می شه، اما می گه

دردسرش کمتره.

علی را دید! یاسر ترک موتورش نشسته بود. همزمان با او رسید و کلاه کاسکتش را برداشت. دیگر با عسل حرفش نیامد. جوابش را هم با سر داد. یاسر زودتر پایین پرید! علی همچنان روی موتور نشسته و نگاهش می کرد. چشمانش برای او همیشه برق می زد. چقدر دوستش داشت!

به ظاهر برایش اخم کرد و پایین رفت تا مثلا جبران جواب ندادن شب قبل و تلفن زدنش را بکند...

📞📞📞📞📞📞📞

📱برگی از یک نوشته؛

VIP

یاد قدیمها بخیر! ✨☆ exchange group

خونه های حیاطدار با حوض و کلی ماهی.  
گل و باغچه تو حیاط و بالکن خلاصه نمی شد. پنجره ها فقط تو نقاشیا نبود.

دیوارای کوچیک و سفره های بزرگ و مهمون های ناخونده! کوزه های پر از ترشی تو زیرزمین و انباری.  
چایی همیشه آماده روی سماور نفتی.  
نون خشک برکت زندگی بود و اونو کسی رو زمین لگد نمی کرد.  
قدیم ها پاییز که می رسید از توی صندوقچه ها و چمدون ها، لباس زمستونی ها رو در می آوردن. آدم لباسا رو که بو می کرد بوی پاییز می اومد.

بوی خاطره های نم کشیده ی پارسال.  
بوی زندگی!

همیشه پاییز که می رسید دوست داشتم بشینم تو ماشین و آهنگ های قدیمی رو گوش کنم و برم اول اولِ خاطره های قدیمی!  
مثلا همون جایی که برای اولین بار تو رو دیدم ...

VIP  
ROMAN

#محمد\_مقیم

[PM۱۲:۵۲ ۲۰۲۱/۴/۱۰]



Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)  
[ (el ahe.mohana di )

#پست هفتادوشش

قهر و اداهای مصنوعی اش را شناخته بود. در آن چند ماه کوتاه، هر وقت با او بود، زندگی کرد. پایین آمد و کلاه کاسکتش را دور دسته‌ی موتور انداخت. دست‌هایش روی موهایش پیچ و تاب خورد تا به شمیم رسید. مثلا داشت موهایش را مرتب می‌کرد. نرسیده، شمیم به موهای پخش و پلایش خندید! یواشکی. همین که رسید، نوک بینی اش زد و پرسید:  
-چطور مطوری لب‌غنچه‌ای؟ دو قدم نیایی پیشوازمون لاغر می‌شی! خودش را برای علی کج کرد:  
-اولا سلام! باید بی‌رنگش کنم برات حالت جا بیاد.  
-اولا علیک! حال من فقط با سرخی لبای تو جا میاد. اونم ازمون بگیر.  
با کیفش پشت علی زد:

-صداتو بیار پایین. آقایاسر داره بهت می خنده.

همان لحظه صدای یاسر را شنید:

-از دو گذشت. نمی رید تو؟

یاسر را پیچاند و جلو انداخت. دست شمیم را گرفت و پشت سرشان

از پله ها بالا رفتند! با مشت پشت یاسر زد تا دستش را از دور کمر

عسل باز کند. اما یاسر دستش را تنگ تر کرد و خندید! خواست جلو

بکشد، شمیم او را کنار خود نگه داشت:

-ولشون کن! داداش منم موی دماغت شه، خوشت میاد؟

دست شمیم را محکم گرفت و گفت:

-من اقام! نمی بینی مدام میام خودمو چک می کنم جنونم بالا نزنه! اما

این جونور شکل خودمه. باس کنترلش کنم.

به لودگی علی خندید و وارد اتاق انتظار شدند. فرصت نشستن روی

مبل های سیاه نشد. منشی در بدو ورود از آنها خواست داخل بروند.

علی با اجازه ای گفت و یاسر و عسل را داخل فرستاد. خیالش که راحت

شد، روی مبل های چرمی نشستند. مبل قیژی صدا داد و زهرمار علی

را به جان خرید:

-اینقد بدم میاد از این مبل چرما.

-می‌خوام یه دست بخرم هر وقت اذیتم کردی، روش درازنشست برم.  
زاویه‌دار به شمیم نگاه کرد و گفت:

-تو بیا رو مغز من بشین پاشو کن. چرا رُخت باهامون کجه قربون شکلت؟

از شیرین‌زبانی علی که روز به روز پررنگ‌تر می‌شد لذت برد. برایش  
اطوار ریخت و گفت:

-به‌خاطر خوش اخلاقی امروزت و جواب ندادن دیشبت. کی صداتو  
درآورده باز؟

-واست می‌گم. داستان داره!

بروز نداد عسل ماجرا را تعریف کرده است. حق به جانب شد و گفت:  
-هر مشکلی که داشتی، من بهت پیام می‌دم و زنگ می‌زنم جواب بده.  
خُب؟

خُب‌های تاکیدی شمیم برایش تیر آخر بود. مظلومانه پرسید:  
-حتی بدحال بودم؟

مهربانی شمیم بیرون ریخت:

-قراره حالتو خوب کنم دیگه.

در چشم‌های سیاه علی برقی افتاد:

-بابا مشاور من تویی. این پول بی‌زبونو الکی دارم می‌ریزم تو جیب مردم.

-یادم باشه اینم به خانم دکتر بگم.

-بگو! اتفاقا بهم کارت تشویقی ام می‌ده. شاید عروسی جلو بیفته.

-دور نشو! قضیه چیه؟

-خاتون بدجور گذاشته رو تک‌تیر.

-هان؟

-هان نه جان! البت به من می‌رسی جون.

لب‌های جلو آمده‌ی علی خنده‌اش انداخت. دستش را از پهلو دور

شمیم پیچید و کنار گوشش چسبید: 

-خودت یادم دادی! شاگرد خنگی نیستم.

زن جوانی همراه دختری نوجوان وارد سالن شدند و سمت میز منشی

رفتند. معلوم بود بی‌نوبت آمده‌اند. در حال گفتگو با منشی بود که

عسل و یاسر بیرون آمدند. علی و شمیم با اشاره‌ی منشی بلند شدند و

سمت اتاق مشاور رفتند. در حال عبور از کنار عسل و یاسر، دست‌هایشان روی هم خورد. حسابی فکری بودند! هر کس از آن اتاق بیرون می‌آمد، همان شکلی می‌شد.

وارد اتاق مشاور که شدند، مانند اغلب مواقع، به خود گفت:

«این آخرین جلسه‌ایست که روبروی این زن می‌نشینم.»

اما وقتی کار مشاور شروع می‌شد، گذر زمان را حس نمی‌کرد. گفتگو با او آرامش می‌کرد. حداکثر تایم متعلق به خودش بود. شمیم فقط

همراهی‌اش می‌کرد. بودنش را دوست داشت. حتی اگر لزومی نبود در جلساتش باشد. حس می‌کرد تمامیتش مقابل شمیم رو شده است و

دیگر دلواپسی برای شروع با او ندارد. گاهی نیاز بود بیرون برود و

مشاور با شمیم تنها شود تا به نتیجه برسد. مثل آن روز!

علی که بیرون رفت، زن جوان دست‌هایش را روی میز گذاشت و به

شمیم چشم دوخت:

-نتیجه‌ی جلساتمون تعریف می‌کنه، همسر شما یه دوره‌ی انکار

طولانی مدت رو پشت سر گذاشته! پدرشو انکار کرده چون هیچ وقت

ازش حمایتی ندیده. این با فریب دادن فرق داره. با این حال، کوتاهی

والدین دلیلی برای کارت سبز دادن به بچه‌ها نیست. توجیه‌اشون مقابل اشتباه قابل قبول نیست. باید قانعشون کرد. به سندلی‌اش چسبید و ادامه داد:

-البته راجع به همسر شما راحت‌تریم. چون برخی مراجعین با وجود اینکه اینجان، باز هم حقایق وجودی‌شون رو انکار می‌کنن. مشکلی که ما اغلب داریم. اما آقای امینی داوطلبانه دنبال پُر کردن چاله‌های روحی‌شه. این پوان مثبتیه. نشون می‌ده به زندگی آینده‌اش بسیار متعهد!

جلوی خودش نگفتم تا مشاوره‌هاشو کامل انجام بده. به کمک هم و حمایت شما!

از حرف‌های مشاور انرژی گرفت و پرسید:

-چه جوری کمکش کنم بهتر نتیجه بده خانم دکتر؟  
مشاور خودکارش را لابه‌لای انگشتانش به گردش انداخت و گفت:



[PM۱۲:۵۲ ۲۰۲۱/۴/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamadi )

-اولین امتیازتون نسبت به هم اعتمادیه که وجود داره. این خیلی خوبه! شما می تونی با تکیه بر همین اصل و امتیازی که از همسرت گرفتی، به یه واکنش جدید تشویقش کنی. ارتباطی که همیشه ازش فراری بوده. شاید از نظر آقای امینی زورگویی به حساب بیاد. اما براش لازمه!

شمیم گیج شد! حواسش را حسابی جمع کرد تا کامل حرف های

مشاور را ضبط کند: ☆ exchange group

-برای زندگی بهتر و رسیدن به آرامش روحیش لازمه باهانش محکم برخورد کنی. وقتی نتیجه اشو می بینید که از درون اغنا بشه. بازخورد این رفتار برای شما شیرین تر خواهد بود. اگه موفق بشید همسرتون رو با وابستگی های سببیش آشتی بدید.



-متوجه شدم خانم دکتر! منظورتون اینه رابطه‌اشو با والدینش بیشتر کنم؟

مشاور لبخند نرمی زد:

-براوو عزیزم! خوشبختانه شما دختر عاقل و باهوشی هستی.

-راستش زیاد بهش فکر کردم. اما ترسیدم علی آسیب بیشتری ببینه. برای همین منتظر راهنمایی شما موندم.

مشاور دوباره سمت میز خم شد:

-طی برآوردهایی که من از همسرتون داشتم و تست‌هایی که ازشون گرفتم، به یه نتیجه‌ی رسیدم. نتیجه‌ای مشترک بین اغلب بچه‌هایی که دچار خلاء عاطفی از سمت والدین بودند.

شمیم را که منتظر شنیدن دید، ادامه داد:

-آقای امینی دوس داشته عضو یه خانوادگی منسجم باشه. با اینکه

روی پای خودش بوده و خودش ساخته‌اس، از درون خالیه! از حرفاش کاملاً مشخصه خواسته سمت پدر و مادرش بره اما با خودش لج کرده. به این نتیجه رسیده برای والدینش اهمیتی نداشته که رهاش کردن.

البته از ناحیه‌ی پدرش بیشتر! چون به اون شدت سمت مادرش حمله

نمی‌کنه. بغض خفته‌اشو، با نگاهی که روی اطرافیانش داشته، باورهای اجتماع و مشکلاتی که سر راهش بوده، مدام روی هم تلمبار کرده و منجر به سرکوب‌گری شده!

نتیجه‌ی حسرت‌های انباشته، پرخاشگریه. اسم پدر و مادر هم مقابلش بیاد، این پرخاشگری بیشتر نمود پیدا می‌کنه.

عمیق به شمیم نگاه کرد. کاملا معلوم بود او را هدف قرار داده است:

-کافیه یک نفر که تونسته نقطه ضعفشو به دست بگیره، با زبون

خودش بهش مشاوره بده! انجام این کار برای من بسیار ساده‌اس. اما

ترجیح می‌دم شما با والدینش آشتیش بدید. خصوصا با پدرش!

پا که از سالن مشاور بیرون گذاشتند، باران بند آمده و بوی برگ‌های

باران خورده و خاکِ خیس، فضا را عطرآگین کرده بود. برخلاف

لحظه‌ی ورود، کاملا ساکت بود. یاسر و عسل همچنان پچ‌پچ می‌کردند

و در حال خود غرق بودند:

-چی گفته باز تو فکری؟

پلکی زد و به علی نگاه کرد. کاملا زیرنظرش داشت. همانطور که

حرف‌های مشاور در ذهنش دور می‌زد، با شیطنت گفت:

-توصیه کرد برید تو یه کافه‌ی دنج بشینید، قشنگ همدیگرو نگاه کنید و یه نوشیدنی داغ بخورید. مونده بودم چطور بهت بگم نگی کار دارم.

رنگ شیپنت شمیم را گرفت و گفت:

-من که پول ندارم. هر چی امروز کاسبی کردم، ریختم تو حلق این دکتره!

با اخم برایش شمشیر کشید. یاسر اجازه نداد شیرینی آن تئاتر به جانشان بچسبد. مثل کلاغی فضول در حالشان سرک کشید:

-شکر خدا همیشه شیپیش ته جیب سه قاب می‌ندازه.

نگاه علی که سمت یاسر رفت، شمیم دخالت کرد تا فحش بارانش نکند:

-راس می‌گه! پول تو کارتشه. کسی دیگه پول نقد تو جیبش نداره. یاسر شصتش را بالا آورد و غلیظ گفت:

-لایک! عدل افروختی آبجی.

اخم‌آلود به شمیم نگاه کرد:

-چرا آب تو آسیاب دشمن می‌ریزی؟

عسل دخالت کرد:

-بریم هر کی دنگ خودشو بده. اینجوری خوبه علی جان؟

پیشانی علی باز شد:

-این شد حرف حساب! کافه گرون مرونم نرید. پول چای شون جای ده

تا سیخ جیگره.

شمیم گفت:

-می خوای بغل این چرخای طحافی وایسیم. چایی ام تو لیوان یه بار

مصرف می گیریم می خوریم. لیوانشم کاغذی نباشه، طلقی ورداریم! اونا

گرونتره.

یاسر پرسید:

-چرخ طحافی چیه آبجی؟

علی گفت:

-خاک تو اون سرت! ما رو باش خواهرمونو دست کی می خوایم بدیم.

-خب نمی دونم چیه! مگه پرسیدن جرمه؟ تو می دونی بگو مام

بفهمیم.

رو به شمیم کرد و پرسید:

-چیه این بی صاحب که گفتی؟

چشم‌های همه‌شان گرد شد. خنده‌کنان سمت موتورش رفت و در حال باز کردن قفلش گفت:

- مَث مَنگا منو نگاه نکن یاسر. از این چرخاس که روش باقالی و لبو می‌فروشن. سِد رسول سر چارا روش سیب‌زمینی پیازم می‌فروشه. بپر بالا یکی پیدا کنیم.

فهمیدند دستشان انداخته است. شمیم در حال سرتکان دادن گفت:

-لیوان یه بار مصرفِ طلقی یادت نره. برشکست می‌شی.

-به چشم! گازشو بگیر بیفت پشتم.

دست عسل را گرفت و سمت ماشین رفت. علی روی موتور نشست و هِنْدَل زد.

یاسر پشت علی سوار شد و بلند گفت:

-الان می‌برتمون یه جا که پُر از این گاریاس.

با ته آرنج به شکم یاسر زد:

-خفه! کلاتو بکش سرت کله کچلت نچاد. زودم سهم دکترو کارت به

کارت کن تا ملاخور نشده.

بلند خندید! زهرمار علی را به جان خرید و همزمان کلاهشان را روی سر گذاشتند. مقابل ماشین شمیم پیچید و جلو افتاد. به خاطر ترافیک سنگین اول غروب، از بین ماشین‌ها لایی کشید و سمت کوچه‌ای نسبتاً پهن رفت.

[PM۱۲:۵۲ ۲۰۲۱/۴/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

منتظر ماند تا شمیم از قفل ترافیک آزاد شود. ماشین که پشتش افتاد، چندین کوچه را رفت و سر از خیابان پهنی درآورد. سراسرش پُر از کافه، قنادی، مغازه‌های رنگارنگ و خوراکی بود. جایی ایستاد که شمیم بتواند پارک کند. پیاده که شدند از سلیقه‌ی علی خوششان آمد. دنبالش را گرفتند تا مقابل کافه‌ای ایستاد:



-می گن اینجا بدک نیس. پیتزا میتزا و آت و آشغالم داره.

شمیم وایی کش دار گفت:

-آت و آشغال چیه علی؟

-چه می دونم! همین ماکارانی دم نکشیده ها و سالادا که پُر سسه!

دخترها به خنده افتادند. عسل در حال خنده گفت:

-پاستا و سالاد ماکارانی از مورد علاقه های زهراست. بفهمه اینجوری

عُق زدی خودشو می کشه.

دستش را به عنوان راهنما بالا برد و گفت:

-بفرمایید برید ته جیب ما رو سولاخ کنید خیالتون راحت شه. فقط

نخاش و بزارید تو کیفیتون شب می ریم خونه کوکش بزنید. یه جوری

که خاتون به مرغک دوزی نیفته.

خنده کنان وارد کافه شدند. بوی خوش قهوه و چوب خیس زیر

دماغشان زد. نگاهشان در اطراف به گردش افتاد. دکور سالن بیشتر از

چوب روس بود. حتی دیوارهایش! تابلوها همه مفهومی و پرمعنا.

حوصله نبود، برای مخاطب معنی گنگ می داد.

کافی من جلو آمد و مؤدبانه گفت:



-خوش اومدید! اگه دنبال جای خوب هستید، تشریف ببرید بالا!  
نگاهشان همراه اشاره‌ی کافی‌من بالا رفت. پله‌هایی چوبی کنار در به  
چشمشان خورد که حین ورود ندیدند. علی جلو افتاد و یاسر به  
دنبالش! شمیم و عسل با تشکر از کافی‌من پشت پسرها راه افتادند.  
فضای بالا کاملاً مات و خلوت بود! در انتهایی‌ترین قسمتش، دو دختر  
به چشم می‌خورد. میز گردی کنار پنجره انتخاب کردند و دو به دو  
مقابل هم نشستند. عسل به علی نگاه کرد و گفت:

-نمی‌دونی باید خانما رو بندازی جلو، خودت پشت سرشون بری  
علی آقا؟ راتو می‌کشی می‌ری؟ از گارسونم که تشکر نمی‌کنی. بیچاره  
عین برق گرفته‌ها نگات کرد.  
یاسر فوراً گفت:

-داداش توئه دیگه! شعورش همین قده.  
عسل برای ختم غائله‌ی راه نیفتاده، فوراً گفت:  
-با خودتم بودم آقایاسر! توام عین علی.  
یاسر در حال سر تکان دادن گفت:  
-جفتمون بیشعوریم!

علی پشت گردن یاسر زد:

-این دوبار! واسه دفه سوم فقط از خودت مایه بزار.

کافی من با منو کنار میزشان ایستاد و پس از ثبت سفارش شان رفت.

شمیم رو به عسل کرد و پرسید:

-مشاوره اتون تموم نشده هنوز؟

-خودمون چرا! اما به نظر من خانواده ها هم باید بیان پیشش.

علی اخمی سمت عسل پرتاب کرد و پرسید:

-ما واسه توام بریم پیش این دکتره؟

عسل لب گزید. حالاتش پرمعنا بود. خصوصا طرز نگاهش به یاسر!

شمیم تا ته قضیه را خواند. اما علی همچنان منتظر جواب بود. یاسر

برای آسودگی خیال عسل، جواب علی را داد:

-منظورش مامان منه. تو به خودت نگیر!

-مگه قراره مامان تو باهش زندگی کنه؟

شمیم قبل از یاسر میانه را گرفت تا جنجال نشود:

-خانواده ها هم درگیر مشکلات بچه هاشون می شن علی. مگه می شه

بی تفاوت باشن؟

-بی تفاوت نه، دخالت کن آره!

به یاسر برخورد و جدی گفت:

-ننه مونه! دورش که نمی شه انداخت دادا. باس یه جوری ملطفتش کنیم دیگه.

زبان به دهان گرفت و راه دیگری را باز کرد:

-دکتره چی گف مگه؟ اصلا حرفِ درست درمون زد که به دردتون بخوره؟

-راه حلا این دکتره عینهو دکترا جنتیکه. اونا یه مدل گفتن نمی شه این به زبون کتابی ترا!

-پَ فایده اومدنش چیه؟  
عسل گفت:

-این جورام که یاسر می گه نیس. بالاخره راه های درستو می زاره جلو پامون.

یاسر به عسل نگاه کرد و حرف آخر را زد:

-تصمیمش که با خودمونه. غیر اینه مگه؟  
-نه!

پلک یاسر از «نه» گفتن غلیظ عسل پرید. علی پرسید:  
-لباتو نجو! بالاخره ته فکر ت چیه؟ کفکیر رسید به کاسه‌ی سرت بس  
که همش زدی.

کافی من رسید و سفارش میزشان را چید. همین که رفت، یاسر رو به  
علی کرد و با قاطعیت گفت:

-«این نه گفتن عسل یعنی اختیار من دست مادرمه»  
عسل با غیظ گفت:  
-یاسر!

یاسر بی توجه به طغیان عسل، رو به علی کرد و افزود:  
-من به وسواس آجیت و چورچی بازی ننهام کار ندارم داداش.  
دکتره‌ام هر چی گفته واس خودش گفته. اگه این راهو اومدم به اصرار  
عسل بود. فقط خواستم خیالش راحت شه این دکترا حرف تازه‌ای  
ندارن. والا من تصمیم خودمو گرفتم.

عسل فرنچ پرس مقابل را بین دست فشرد و گفت:  
-یه کلام حرف نزن برات گارد بگیرن. این صدبار یاسر. ندیدی دکترم  
همینو گفت؟ اینجوری خانواده‌اتو نسبت به من حساس می کنی.

دستش را برای عسل پرت کرد:

-خیله خُب! حرص نخور. چایی تو بخور یخ کرد.

علی لبی به نسکافه‌اش زد و گفت:

-این بشر کلا آزاده. از بند دنیا و متعلقاتش.

لب یاسر بالا پرید:

-اوهو! دیپلم به بالا می حرفی. اثرات همنشینی با دکتره‌اس یا

آبجی مون؟

نگاهش سمت شمیم رفت و برگشت. علی اخمی برای یاسر انداخت.

قُلپی دیگر از نسکافه‌اش خورد و نگاهش سمت شمیم رفت:

-بیکار نشستی! دیدن داریم ما گری گوریا؟ نکنه دنبال لیوان طلقیه

می گردی.

Exchange Group

ROMAN

[PM۱۲:۵۲ ۲۰۲۱/۴/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

خندید و گفت:

-دارم به این فک می کنم چرا دیشب جواب ندادی، صبحم داد و هوار

می کردی!

یاسر گفت:

-این کارشه آبجی! شوما از حالا فکر سمعک باش.

عسل برای یاسر چشم غره رفت. علی حرف یاسر را زیرسیبیلی رد

کرد و در جواب شمیم گفت:

-خاتون گذاشته تو کاسه مون! می خواد خونه رو بفروشه.

یاسر در حال خوردن نوشیدنی اش به سرفه افتاد. علی سرش تشر زد:

-خفه نشی!

شمیم با تعجب پرسید:

-چرا؟ خاتون که خیلی اون خونه رو دوس داره.

-همین دوس داشتنش و انکارش واسم گرون تموم شده دیگه.

-حتما دلیلش خیلی مهمه که از علائقش گذشته.

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-همیشه به همین راحتی با مشکلات کنار میای؟ می گی شد که شد؟

از حلاجی علی و سبک حرف زدن او خوشش نیامد. شبیه طلبکارها

بود. اما با متانت جواب داد:

-کنار اومدن با مشکلات که راحت نیس! اما قبل از گارد گرفتن بهش

فکر می کنم.

-من نمی تونم سوسول باشم و خودمو اُسکول فرض کنم. بعضی چیزا

اصلا تو کتم نمی ره.

شمیم سرخ و سیاه شد! لحن بد علی توهینی واضح بود. نمی فهمید

چرا به او حمله ور شده! انگار غاصبِ جان و مالش بود. گلویش باد کرد!

بغض داشت خفه اش می کرد. اما خودش را کنترل کرد. حتی متوجهی

چشم غره رفتن عسل به علی شد:

-فکرت جاهلانه اس! بیشتر از این که به دیگران صدمه بزنی، خودت

اذیت می شی. به خاطر غدبازیات، دیگرانم ناراحت کنی.

با نگاه ثابت علی به سمت خود، ادامه داد:



-کنه می گی به درک که ناراحتش کردم.

ابرویش را بالا انداخت:

-نه! دارم به این فک می کنم تو می دونستی جریان چیه! خیلی

ریلکس جوابمو دادی. از قبل آماده بودی.

دروغگو نبود. انکار نکرد! تایید هم نکرد. فقط به علی نگاه کرد:

-خاتون پُرت کرده؟

بوی خوش اسپرسو را به شامه کشید و گفت:

-خاتون اگه دستِ نیاز سمت من دراز کنه، حتما کمکش می کنم.

چون دنیادیده‌اس و می دونه می خواد چکار کنه.

علی از موضع قبل بیرون آمد. کنترلش را از دست داد و با لحنی

عصبی پرسید:

-یعنی بزارم خونه رو بفروشه؟ چون بزرگتره اشتباه نمی کنه؟

-من می گم اول دلیلشو بپرس بعد به قول خودت فاز و نول قاطی کن.

شاید تونستی کمکش کنی!

-پرسیدم به مصبتون! واس خاطر یه دور از آدم، می خواد چوب حراج

بزنه به تنها سرمایه‌اش.

-یعنی به این سن رسیده، نمی تونه تشخیص بده درست و غلط چیه؟  
علی جلو آمد و خروشید:

-درستم باشه فروش اون خونه غلطه شمیم خانم. بی خانمانش می کنه!  
از غصه ی باغچه و حیاط و تکیه محرمش دق می کنه. فقط اون منو  
بزرگ نکرده که! پلکش بپره می فهمه چشه! می شناسمش.

-نگرانیا توام منطقیه. اما حتما فکر همه چیزو کرده که داره از  
تعلقاتش می گذره.

-فک نکرده! خودشو داره قانع می کنه مجبوره! بی خیال دور و وریاش  
بشه.

-اطرافییانی که می گی عزیزانشن. می تونه بی تفاوت باشه؟  
با حرص سر شمیم توپید:

-به اون چه شوهر نامرد عاطفه گوه بالا آورده!  
عسل دید اوضاع مدام در حال خراب تر شدن است. می دانست ادامه  
دهند، شمیم را ناراحت می کرد. وسط پرید و گفت:

-اصلا به ما چه ربطی داره. مال خودشو اختیارشو داره.  
علی بدتر از شمیم با عسل برخورد کرد:

-گر به بوی گوشت شنیده؟

-وا!

شمیم انگشتش را روی بینی گذاشت و گفت:

-یواشتر! با صدای آروم می شه حرف زد.

یاسر دخالت کرد:

-خاتون بد تصمیمی نگرفته علی. بابا هر روز داری یه جای اون خونه

رو ماله می کشی. کار و بارشم خیلی زیاده. فقط یه باغبون می خواد به

اون حیاط برسه. ردش کن بره یه جا بیتر براش بگیر زندگی کنه.

مشکلات بقیه ام حل می شه.

این بار سر یاسر تشر زد:

-حتما توام واسه خودت فکراییی کردی! نخیر! از این کلا واسه کسی

نمد درنمیاد.  exChange Group 

پیشانی یاسر باز شد:

-مفت چنگ صاحبش آقا. مگه ما دشمنتیم. از سر دوستی یه حرفی

زدیم.

شمیم تلخندی زد:

-نه آقایاسر! ایشون فک کرده چون ما عروس و دامادیم فکر راحتی خودمونیم.

فهمید بد حرف زده است. جای تلافی حرفش، از شمیم پرسید:

-بابات بخواد خونه‌ای که سال‌ها توش خاطره داشته بفروشه، نیش‌ت تا بناگوش وا می‌شه؟

مستقیم به علی نگاه کرد و گفت:

-اون خونه قدمت خونه‌ی خاتون و نداره. با این حال بابام دو سال پیش

از پی بازسازیش کرد تا راحت باشیم. شمام خیلی جوش خاتونو

می‌زنی بازسازیش کن تا پیرزن محنت کشت بشه. چرا حسرت‌شو

بخوره؟ به قول خودتم مشکلات بقیه به خودشون مربوطه! سعدی

اشتباه کرد گفت بنی آدم! امروز روز باید بگن بنی شکم.

شمیم که ساکت شد، صدای کسی درنیامد. هم او هم یاسر از علی

دلخور بودند! نوشیدنی‌هایشان سرد شد و از دهان افتاد. آنچه نگاه از

نگاه!

صدای موبایل علی نجاتشان داد. نفس سنگین‌شان بالا آمد. گوش‌اش

را بیرون کشید و بی‌رمق جواب داد:

-بله حاجی.

طولی نکشید که جواب داد:

-میام! نزدیکم.

تماسش قطع نشده بود که شمیم کیفش را برداشت. به عسل نگاه

کرد و گفت:

-من می‌رم عسل. شب شد!

-خونه خودتون؟

-آره!

-چرا پس؟ مگه نمیای پیش بچه‌ها؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM ۱۲:۵۲ ۲۰۲۱/۴/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohana di )

سرش را بالا انداخت. معلوم بود بهانه است:

-مامانم گفت تونستی بیا. امشب مهمون داره.

بلند که شد، همگی برخاستند. همچنان نگاهها از هم گریزان بود. علی

پیش افتاد و زودتر از پلهها پایین رفت. به او که رسیدند، حساب کرد

و در را برای بیرون رفتن دخترها باز نگه داشت. حتی هنگام بیرون

رفتن هم نگاهش نکرد!

هوا کاملا تاریک شده و سوز تیزی به صورتشان می زد. پالتویش را به

خود پیچید و سمت عسل برگشت:

-شرمنده! برسونمت دیر می شه. می تونی با موتور بری؟

یاسر فورا گفت: ✨☆ exchange group

-راحت باش آجی. خودم نوکرشم! شوما بفرما، راحت طولانیه.

با عسل صورت هم را بوسیدند و گفت:

-سلام برسونید. شب همگی بخیر!

سمت ماشینش که برگشت، علی دنبالش رفت. شمیم نفهمید! بالای در که گیر کرد، نگاهش بالا آمد. عاشق حالت نگاه علی و برق چشمانش بود. اما نه وقتی آن طور یاغی و غیرمنطقی می شد: -امریه؟ شاید یادت رفته بزنی تو گوشم واسه اون اومدی. -وا نموندی که. قشنگ شستی پهن کردی سینه کش آفتاب! -برو حرفاتو مرور کن ببین چقد نجیب بودم مثل خودت جوابتو ندادم. بدعادت شدی. واسه همه شاخ و شونه کشیدی و کسی بهت نگفته بالا چشمت ابرو. محض اطلاعات، من از همین طرز فکر فرار کردم. نیومدم سمت تو که تو اولین بحث جلو دیگران خردم کنی. -شلوغش نکن! دو تا شنفتی چهارتا گفتی. -دست و پا نزن! واضحم معذرت خواهی کنی، از دلم نمی ره. لبش بالا پرید: exChange Group ☆ † -معذرت خواهی؟ -آره! مسخره کن. بلند حرف زدن و خرد کردن زنت جلو دیگران عیبی نداره. به اینا می گن حس برتری مرد! گردن کلفتی امتیاز بالاتری داره تا محبت.



-عسلو صدا کن برو خونه با هم حرف می زنیم.

-من کی ام بخوای باهام حرف بزنی؟ عروس و داماد که محرم خونه اتون نیستن.

بی حوصله شد! چون جوابی نداشت:

-مسخره بازی نکن!

شمیم قاطعانه گفت:

-هر وقت یاد گرفتی زن و زندگی مشترک چیه، بالا سرم وایسا و دستور بده. دستتو وردار می خوام برم.

مقابل شمیم خم شد. تندی نفسش توی سینه اش زد:

-می ری دیگه؟ هان؟

ناخن زیر گلوی علی زد. مانند تیزی که علی با حرفش قلب او را

مجروح کرد: 

-وقتی فک می کنی پدر و مادرت یا مادر بزرگت با پدر و مادر خودم

برام فرق دارن، نمی شناسمت. وقتی فک می کنی بد خاتون و می خوام

و دل بستگی هاش برام ارزش نداره، نمی فهممت. اگه اینقد هر کی به

هر کیه و دنیا اینقد بی رحمه که اگه پدر و مادر من جلوت دارن غرق

می‌شن، تو اهمیت ندی، رو قلبم قفل می‌زنم. سرکشی‌ام کنه، از سینه درش میارم. می‌میرم به خاطر این عشق، اما ذلت نمی‌کشم! سرش را برگرداند و استارت زد. در حالی که علی مقابلش بود، دنده عقب گرفت. در به تن علی گیر کرد. دلش مُرد. عسل چند قدم جلو آمد. از ترس! یاسر بازویش را گرفت و نگهش داشت. فرمان را چرخاند و جلو آمد! دراز علی فاصله گرفت. خم شد و بهم کوبیدش! دست فرمانش مثل شخصیتش عالی بود. از آینه عقب را نگاه کرد. علی هنوز سرجایش ایستاده بود. چشم‌های موج‌دارش بارانی شد. بارید و بارید!

علی سمت موتورش رفت و روی زین نشست. هندل زد! بی‌آنکه عسل و یاسر را ببیند، گاز موتور را پُر کرد و رفت! اولین شب دی‌ماه خاطره‌ی بدی برایشان به یادگار گذاشت. متنفر شد از هر چه کافه و بوی قهوه و چوب! سر یاسر به طرفین تکان خورد و گفت: -داداشت قشنگ اسکول شده. فک کرده زن مَث یاسره لُغز بشنُفه لال شه. این دختره آدمش می‌کنه.

حق با یاسر بود. با این حال عسل به بازویش کوبید:  
-حالا بل نگیر. می دونستم اینجوری می شه غلط می کردم به شمیم  
بگم.

-پ کار، کار توئه. گفتم صم بکم نشستی، هی سرخ و سیا می شی.  
-گفتم شمیم عاقله سر و صدا علی رو می خوابونه. دو شبه خونه  
میدون جنگه.

-تعریف نکردی واسم. نامحرمم؟

-دیدمت تو رو اصلا؟ از وقتی شدی راننده گل فروشی رفت و آمدت  
قانون نداره. یه ماشین بگیر بریم بهت بگم چه خبره. یخ زدم!  
پنج انگشتش را شبیه توپی کرد. بوسید و به لب عسل زد:  
-بریم عشششق! اول شومت می دم بعد می ریم خونه! گور بابا کار و بار.  
تازه شبم دودرت می کنم. داداشت امشب اینقد داغه که ملطفت  
نمی شه.

از گوشه‌ی چشم یاسر را رصد کرد و گفت:

-خاتونو می خوای چکار کنی؟ دو دقه دیر کنم آمارتو داده به علی!

با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و مقابل اولین تاکسی دست بلند کرد. عسل را قبل از خود در ماشین چپاند و آرام گفت:  
-خودت خاتونو بپز!

بشکن‌های ریزی زد و کنار گوش عسل چسبید:  
-امشب شب عشقه، امشب شب عشقه.

به شیطنت یاسر خندید. اما خنده‌اش روح نداشت. همراه دل شکسته‌ی شمیم و قلب بی‌قرار علی رفته بود...

📖📖📖📖📖📖📖

📖📖 برگی از یک نوشته؛

هر شب عطر تو را به عمق جانم می‌کشم و به عکست شب بخیر می‌گویم و هر صبح صدای خنده‌هایت از عمق جانم فوران می‌کند و من با دلتنگی به عکست صبح بخیر می‌گویم و روزی از نو را با خیال داشتنت آغاز می‌کنم.

آری! تمام دنیای من در یک عکس خلاصه شده است. در یک تو، در یک ماه. ماهم چند وقتی ست گم شده...

#محمدمقیمی

[PM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#پست هفتاد و هفت

VIP

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است»

منتظر نماند صدای اپراتور به زبان انگلیسی تکرار شود. گوشی را در

جیب کاپشنش انداخت و سوئیچ موتور را برداشت. خاتون

لنگان لنگان با سینی چای وارد حال شد. پشت سرش عسل با بند و

بساط صبحانه!

-بیا بشین ناشتایی اتو بخور بعد برو ننه.

سمت در رفت:

-اشتها ندارم. خدافظ!

به در نرسیده بود که عسل صدایش کرد:

-صب کن باهات پیام علی. دیر شده بخوام تنها برم نمی رسم.

برگشت و مقابل در ایستاد:

-چرا زودتر پا نشدی؟ کجا بودی دیشب؟ چرا صب اومدی خونه؟

از دیدن اخم علی هول شد. فکر کرد مثل چهارشب پیش حواسش

پرت است:

-موندم پیش خواهرها یاسر. چونه امون گرم شد، همونجا خوابیدم!

از زیر نگاه تیز علی فرار کرد و قلیپی چای خورد. چای در گلوش

پرید. هول زدنش صدای خاتون را درآورد. علی جلو رفت و سر سفره

روی زانو نشست. خدا رو شکر کرد ادامه نداد. از مزیت های بعد

عقدش کوتاه آمدن های زودهنگام بود. اما نگاهش همچنان برزخی بود:

-از اون همه فک زدن به کجا رسیدید؟ ثمری داشت یا فقط یاسرو به

نون و نوا رسوند.

خاتون خودش را به آن راه زد و گونه‌ی عسل گل انداخت. لقمه‌ای در دهانش چپاند. انگار او حرف معنادار زده است. منتظر ماند دهان عسل خالی شود. چشم ازش برنداشت:

-قرار شد مامانشون و راضی کنن با یاسر بره پیش همون مشاوره که می‌ریم.

-خُب، آخرش!

در حال خُرد کردن نان‌های نازک لواش، با لحنی غمگین گفت:

-اگه راضیه خانم با حرفا مشاورم قانع نشه، من دیگه ادامه نمی‌دم به این رابطه.

-چه عجب تصمیم آخرو گرفتی! بالاخره فهمیدی دور و ورت چه خبره.

عسل بغض کرد. دیگر جواب نداد! علی استکانی چای برداشت! چای صبح‌های خاتون همیشه در استکان نعلبکی بود. خاتون لقمه‌ای درست کرد و سمت علی گرفت:

-بخور معده‌ات وا می‌شه. اشتها به دندونه.



لقمه را از دست خاتون گرفت و گاز زد. معلوم بود بی حوصله و بی اشتهاست.

پیرزن در حال نوک زدن به صبحانه، محافظه کارانه شروع به گفتن حرف دلش کرد:

-دیرو عاطفه گفت واسه خونه اشون مشتری پیدا شده. بتر از مشتری دیگه بوده. باهاش قرار گذاشته زنشم ببره خونه رو ببینه. اگه زنشم خونه رو بپسنده، می رن پا قولنامه.

علی استکان نیم خورده اش را توی سفره گذاشت و بلند شد. غصه ی آن روزش محیا شد:

-بجنب عسل! تا بزارمت برگردم طول می کشه. امروز زیاد کار دارم. عسل استکان به دست بلند شد و سمت اتاق رفت. هنوز صدایش گرفته بود:

-الان میام!

عسل که رفت، صدای خاتون را دوباره شنید:

-چن روزه حرف نزدم، سرت سبک شه. دیدم سردماغ نیسی، گفتم سرقوز نندازمت.

-تو فکرتم خاتون! باس امون بدی.  
چشم‌های پیرزن درخشید. اما علی نگذاشت خوشی‌اش کامل شود.  
انگشت اشاره‌اش را سمت خاتون کشید و صدایش را پایین آورد:  
-ننه یاسرو دیدی بتوپ بش. بگو بچوات تخم دوزرده واسهات گذاشته  
که کلید کردی به اینا؟ یادت رفته پاشنه در خونه رو و داشته بودی!  
نزارن دهن من وا بشه‌ها.  
خاتون تندتند سر تکان داد:  
-گذاشتم براش به وقتش. راضیه آب ندیده! خیالم از عاطفه راحت  
شه، حباسم میاد سر جاش. می‌ترسم بشه نوش دارو بعد مرگ سهراب.  
عسل حاضر و آماده بیرون آمد. او را پیش انداخت و گفت:  
-به عاطفه بگو اگه خونه‌اشو پسند کردن، سر معامله رقم خونه رو  
بکشه بالاتر. دبه کنه! حریف نشد زنگ بزنه بهم.  
صدایش را پشت علی بالا برد:  
-سندو نمی‌بری بزاری پیش حاجی یحیوی؟  
جوابی به خاتون نداد و سریع در را بست تا هوای اتاق یخ نکند! دل  
پیرزن آرام گرفت! حرف علی برایش سند بود. هنوز مشتری قطعی

برای خانهای عاطفه پیدا نشده بود. یک دستی زد تا دو دستی بگیرد. میخواست بفهمد علی در چه فکری ست. هر چند افکار او زیاد برایش رو نمی شد. اگر عسل توضیح نمی داد با شمیم بحثش شده، نمی فهمید چرا چند روزی پکر است. درد عسل هم برایش کم نبود! روی پایش زد و مشغول جمع کردن سفره شد. با خیالهای آن روزهایش! دلش مثل علی پُر از گره بود. در حال لایی کشیدن از ترافیک، مجبور شد پشت چراغ قرمز بیاستد. گردنش کمی به عقب چرخید و پرسید: -شمیمو می بینی؟

به علی چسبید و سرش را نزدیک گوش او برد تا صدایشان بهتر به هم برسد:

-بعد کافه، دو سه روز که نیومد دانشگاه! فقط دیروز اومد. اینقدم

گوشت تلخ بود غیر سلام و علیک حرفی نشد. مطمئن بود دردِ همان بحث را دارد. چیزی نگفت! فقط پرسید: -نگف چرا نمیداد خونه؟

-سر صُب که دیر رسید. بعد کلاس بچه ها ازش پرسیدن! -خُب!

- گف مامانم مریضه باید برم خونه.
- چشه مگه ننه اش؟
- سرماخورده انگار!
- مگه سرماخوردگی مواظبت می خواد؟ تیر نخورده که!
- دیگه ما که نمی تونیم براش تصمیم بگیریم. بعضی وقتا بدجنس می شیا.
- تلفنش چرا خاموشه؟
- چه می دونم. به ما گفت خراب شده!

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )]

لبش بالا پرید! چراغ سبز شد و گاز موتور را گرفت. تا رسیدن به دانشگاه روزهایی از سرش گذشت که دلش آرام نگرفت! اما پیام شمیم همان جمله‌ی تکراری بود. پیامی که صبح‌ها، عصرها، دم‌غروب، شباهنگام و هر لحظه که دلش تنگ‌تر از قبل می‌شد و تماس می‌گرفت، از خطش شنید. دستش پیش نمی‌رفت شماره‌ی خانه‌شان را بگیرد. چرایش را نمی‌دانست! طلبکار آن خانه نبود. هنوز احساس غریبی می‌کرد.

عسل مقابل دانشگاه از موتور پایین آمد و گفت:

-دستت درد نکنه!

-دیدیش بگو بهم زنگ بزنه. تلفن خونه‌اشون که سالمه!

متوجه‌ی منظور علی شد. علی رگم میل باطنی‌اش «باشه‌ای» گفت و

رفت. اما مطمئن بود حرفی به شمیم نمی‌زند.

وقتی بعد از سه روز دیدش و سراغ علی را نگرفت، تلفنش را روشن

نمی‌کرد و علی هم از او بی‌خبر بود، صلاح ندید دخالت کند!

پشت دستش را داغ کرد دیگر مشکلات خانه‌شان را با شمیم مطرح کند. طرز فکر او و علی به شدت با هم فرق داشت و ترسید بینشان شکرآب شود. همان یکبار برایش بس بود.

در همان افکار وارد حیاط دانشگاه شد و فکر کرد علی رفته است. اما علی بلوار را دور زد و مردد از آن که شمیم قبل از آن‌ها رسیده، روبروی دانشگاه به انتظار نشست.

ربع ساعتی گذشت! نگاهی به ساعت انداخت. تجسسی در اطراف کرد. ماشین شمیم در جای همیشگی پارک نبود! اما خبری از آمدنش نشد.

گاز موتور را گرفت و رفت. باید به یاسر لیست پخش گل‌ها را می‌داد. والا گیج می‌زد.

وارد گل‌فروشی که شد مغازه شلوغ بود. عده‌ای دانش‌آموز همسن و سال هستی شاید کم‌سن‌تر، با اونیفورم مخصوص همه‌می کردند و رامین وسطشان چرخ می‌خورد. هر کدام چیزی می‌گفتند. سفارش خاصی داشتند که رامین از پیش برنمی‌آمد...

-چه خبره اول صبحی؟

یکی از دخترها سمتش برگشت و سلام کرد:  
-یه سبد گل می‌خوایم واسه معلمون. ارکیده و رُز صورتی و آبی  
داشته باشه با گل‌های عروس. این آقا می‌گه نمی‌شه.  
رامین با دیدن علی سلامش را داد، نفسی کشید و رفت! انگار از دست  
دخترها فرار کرد. علی دخترها را دور زد و مقابلشان ایستاد:  
-گل عروسو تو سبد نمی‌زارن. مال دسته‌گله. سبد می‌خواید باس  
حذفش کنید.

یکی دیگر از دخترها گفت:

-حالا نمی‌شه گلِ عروسم بزارید؟ آخه خانممون عروسی کرده واسه  
همین می‌خوایم باشه.

-می‌شه! ولی زشته. می‌خوره تو سر کلاشش!

دختر اولی گفت: ✨☆ exchange group

-خُب همون سبد گل و بدید. گل عروسش و نمی‌خوایم!

علی سمت سطل‌های گل رفت و گفت:

-از هر کدوم چن شاخه؟

دخترها نگاهی به هم انداختند و پچ‌پچی کردند:




-قیمتش چقد می شه؟  
سمتشان برگشت و پرسید:  
-چقد مایه دارید؟ بگید بفهمم چی بیچم.  
دختر اول کوله اش را بالا انداخت و هزینه شان را گفت. علی تلخندی  
تحویلش داد و گفت:  
-این فقط پول سبدشه. انگار قیمت گلو ندارید.  
دخترها خجالت کشیدند و یکی یکی پشت هم سنگر گرفتند. همان  
دختر که بلبل تر از بقیه بود، گفت:  
-اتفاقا خبر از قیمت ها داریم! بچه ها گفتن اینجا مناسب تره. دو  
ایستگاهو پیاده اومدیم از اینجا گل بخریم.  
مظلومانه به علی نگاه کرد و افزود:  
-بهمون تخفیفم بدید دیگه!  
-اینکه شما می خوای تخریبه نه تخفیف. می خواید صاب کارم عذرمو  
بخواد؟  
دخترک حاضر جواب کم نیورد:  
-صاب کارتون تا ساعت نه میاد وایسیم؟

-تو دوره شما زنگ مدرسه‌ها ساعت نه می‌خوره؟  
دختر کرشمه‌ای آمد و پشت‌چشمی برای علی نازک کرد:  
-نخیرم! زنگ اول آزاد داشتیم! باید نه برسیم.  
علی زیر لب گفت:  
-یا ابوالفضل! چه بدن.  
صدای یاسر را از پشت سرش شنید و گردن کشید:  
-این خودش صاب‌کاره. داره سر به سرتون می‌زاره منصرف شید.  
دخترها خندیدند! علی سمت یاسر برگشت و اخمی برایش انداخت.  
یاسر گفت:  
-گنا دارن! باهاشون را بیا بچه‌محصلن.  
دخترها بل گرفتند و هورا کشیدند. غیر از دخترک بلب‌زبان که  
همچنان توی قیافه بود. علی بلند گفت:  
-اگه این آقا باقی‌شو می‌زاره براتون بیچم.  
یاسر انگشت لای موهایش انداخت و معلق ماند. زیر لب گفت:  
-لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.  
علی با آرنج به شکم یاسر زد و گفت:

-بارت ردیفه. وردار برو رد کارت سوپرمن نشو!  
ياسر فاکتور را برداشت و میان سروصدای دخترها بیرون رفت. علی  
سمت گلدان‌های گل‌فروشی رفت و نگاه دخترها را همراه خود کشید.  
گلدان سفید زیبایی را از بین گلدان‌ها برداشت و سمت دخترها  
برگشت. آن را همراه خود برد و روی میز گذاشت:  
-به اینم می‌گن ارکیده! ارکیده‌ی سیمبیدیوم هم صداش می‌زنن.  
مخصوص زمستونه و بیشتر عمر می‌کنه. به نظرم بهتر از سبده.  
می‌خواید اینو ببرید.

چشم دخترها درخشید و «وایی» کش‌دار گفتند. سرگروه‌شان که  
همان دختر اولی بود، حالش خوب شد و دست از غمزه کشید:  
-به پولمون می‌خوره؟

علی ابرویش را بالا انداخت:  exChange Group  
-نُچ! فی‌ش دوتای بودجه‌اتونه. اما چون کرایه ماشین‌تونو گذاشتید  
روش تا بیاید اینجا و گُل بخرید، بهتون تخفیف می‌دم. جواب  
صاب کارمم با خدا.

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )

گل از گل دخترها باز شد و دست به جیب شدند. پولها را روی میز گذاشتند و منتظر ماندند علی بشمارد و گلدان را تحویلشان دهد. علی بدون نگاه کردن به پولها، چند ربان هم رنگ گلها روی هم انداخت. به زیبایی تزیین کرد و دور گلدان پیچید. کارتی هم به درخواست دخترها رویش چسباند و گلدان را دستشان داد. مغازه که از سر و صدا افتاد، پشت میز نشست و یکی یکی اسکناسها را برداشت. در حال باز کردن تایشان، یاد بچگی شان افتاد.

«روز مادر بود! راضیه خانم داشت برای خاتون از هدیه‌ی بچه‌هایش تعریف می‌کرد. چیزی در ذهنشان نقش بست. به هم نگاه کردند و تصمیم گرفتند سال بعد برای خاتون هدیه بخرند. قوطی‌ای خالی را برداشتند و سرش مشمبا بستند. روی مشمبا را مانند دهانه‌ی قلم سوراخ کردند و پول توجیبی‌هایشان را در آن جمع کردند. وقتی قوطی را مقابل فروشنده خالی کردند، پول‌ها همه چروک بود و سکه‌ها ترق و تورق سر خوردند و سمتی از شیشه دویدند. اما خوشحال بودند که توانستند برای خاتون یک جفت گوشواره‌ی قیفی بخرند. گوشواره‌ای که اولین و آخرین هدیه‌ی روز مادرشان شد و هنوز در گوش‌های خاتون تاب می‌خورد. خاتون از آن‌ها قول گرفت دیگر خود را زحمت ندهند. از آن سال به بعد، هدیه‌ی روز مادرش یک گلدان زیبا از طرف علی بود. علی همان سال وارد گل‌فروشی شد و سال‌ها ماندگار!»

-صندوق صدقات مغازه رو خالی کردی؟

با دیدن حاج حسین از جا بلند شد:

-سلام! پول تو جیبی بچه محصل‌اس. گلدون خریدن واس معلمشون.

حاج حسین در حال درآوردن کتش گفت:  
-علیک آقا! صبح بخیر. این ورا مدرسه نیس.  
-واسه مدرسه دو سه چاررا پایین ترن. شُفتن قیمتا ما خوبه پیاده  
اومده بودن اینجا گل بخرن.  
روی صندلی چرمش نشست و دماغش را بالا کشید:  
-طفلیا! تخفیف خوب می دادی بهشون.  
-انجام وظیفه شد. خیالتون تخت!  
-یاسر هنو نیومده؟  
-رفت!  
ابرویش بالا پرید:  
-باریکلا! زرنگ شده.  
صندلی مقابل میز را پیش کشید و مقابل حاج حسین نشست:  
-یه مسئله ایه تا شلوغ پلوغ نشده بگم یادم نره حاجی.  
در چشم‌های علی بُراق شد:  
-خیر باشه.  
-آدرس دفتر حمید آقا رو می خوام.

-مگه با حمید سلام علیک نداری؟

-چرا. می‌خوام برم شرکت‌شون ازش راهنمایی بگیرم بینم فکرم عملیه یا نه!

-زمین خریدی به سلامتی؟

تلخندی زد:

-نه بابا! ما رو چه به این کارا. به قول خاتون باس همیشه کم بخوریم گرد بشینیم یه‌وخ نُه‌مون برنگرده تو شیکم هشت.

-ناامید نباش! الحمدلله چار ستون تنت سالمه! تازه اول راهی.

-تا ببینیم.

-حالا آدرس حمیدو می‌خوای چکار؟ گفتنی نیس؟

-شاید توهم من باشه. بگم بینم چطور یاس! بعدا واستون توضیح

می‌دم.

-کت منو بده آدرسشو واست درآرم.

از جا بلند شد و رامین با صبحانه‌ی هر روزهاش رسید. حاج حسین کتش را گرفت و کیف پول چرمی‌اش را از جیب کناری‌اش برداشت. کارت‌های را از بین مدارکش بیرون کشید و آن‌را مقابل علی گذاشت:



-ایشالا خیر باشه.

کارت را برداشت و نگاهی به آن انداخت. اولین مشتری بعد از دخترهای پرسروصدای آنروز وارد گل فروشی شدند و علی از جا برخاست. فقط اسم مهندس ثبت شده در کارت، توی ذهنش ماند: «مهندس حمیدرضا کریمی»

سر ظهر که مغازه خلوت شد، نهارش را خورده و نخورده، «باجازه‌ای» گفت و بیرون زد. وارد شرکت ساختمانی که شد، مرد جوانی سمتش آمد:

-خوش اومدید!

کلاه کاسکتش را دست به دست کرد و در حال صاف کردن موهایش گفت:

-سلام! با مهندس کریمی کار داشتم.

-رفتن سر ساختمون حوالی چهار و پنج میان.

-می شه آدرس ساختمونو بدید؟

جوانک کمی این پا و آن پا کرد. پیش از آنکه بهانه‌ای بتراشد، گفت:

-از آشناهاشونم. مورد داره زنگ می‌زنم از خودشون آدرس می‌گیرم.

جوانک خودکاری برداشت و برگه‌ای از سررسید مقابلش را سیاه کرد و دست علی داد. برگه را گرفت و نگاهی به نوشته‌ها انداخت. به قول خودشان سرِ خر را کج کرد برود که یاد رفتارشان در کافه‌ی تلخ و تذکرات عسل افتاد. آن روز و پشتش رفتن شمیم به هر بهانه‌ای تازه می‌شد. نفسی گرفت و برگشت! پس از تشکر شرکت را ترک کرد. آدرس کمی دور بود. به زمین‌های خالی اطراف شهر رسید که اکثراً اسکلت‌بندی شده بودند. موتور را پایین ساختمان گذاشت و با گفتن اسم حمیدرضا سمت ساختمانِ در حال احداث راهنمایی‌اش کردند. بُرج و بارویی بلند بود. سوار آسانسورِ ساختمان شد و در انتهای‌ترین نقطه‌ی آن پایین آمد. وارد محوطه که شد، سوزِ سردی پیشانی‌اش را سوزاند. می‌دانست هِدش را نزند، شب پیشانی‌اش جز جز می‌کند. اما اهمیت نداد. حمیدرضا دیدش و با نیشی باز جلو آمد. همراه مردی جوان و بزرگ‌تر از خودش:

-به! ببینید کی اومده. سعدلی آقای گُل.

[PM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohana di)

به هم رسیدند و یکدیگر را بغل کردند. مقابل هم که ایستادند، سمت همرا هس برگشت و گفت:

-آقای امینی از دوستان خانوادگی و تو صنف بابا.

به همکارش اشاره کرد و گفت:

-ایشونم جناب مهندس زرگر شریک بنده.

از بلند نظری خانوادهی کریمی خوشش می آمد. حمیدرضا راحت

می توانست او را کارگر مغازهی پدرش معرفی کند. اما مانند پدرش

بزرگ منش بود.

دستش در دست مهندس نا آشنا گره خورد و پس از اظهار خوشوقتی،

مهندس زرگر تنهایشان گذاشت.

-شکلات داغ می خوری یا نسکافه؟ از این فوری فوتیا اینجا هست.  
-کاپوچینو، قهوه فوری، چایی لیپتون. تازه انواع و اقسامشو دارن.  
به خنده‌ی حمیدرضا خندید و گفت:  
-هر چی دم دسته واس ما توفیر نداره. فقط تلخ نباشه.  
حمیدرضا کارگرش را صدا زد و شکلات داغ سفارش داد. از دیدن علی  
حسابی کنجکاو بود:  
-اینورا قربان! قدم رنجه کردید.  
حمیدرضا چند سالی از خودش بزرگتر بود. اما علی پخته‌تر نشان  
می‌داد. سیلی‌هایی که روزگار به صورتش زده بود، قدش را کشیده‌تر  
کرد و رُخش را مردانه‌تر:  
-ما همیشه آویزونیم مهندس جان. الانم مزاحم شدم واسه رسیدن به  
چن تا سوال!  
حمیدرضا لبش را گزید و گفت:  
-یادته تو حیاطتون با دو تا چوب آلبالو دنبال یه لاستیک  
می‌افتادیم؟ همیشه تو هفت‌سنگو می‌بردی و من آچمز می‌شدم.  
تيله‌بازیم که اصلا یاد نگرفتم!

-ولی تو فوتبال بازی کردن از آخر اول می شدم. کلا کلاسِ خودم و بازیام پایین شهریه.

حمیدرضا بلند خندید و روبروی فضای باز ایستاد. شهر کاملاً معلوم بود:

-حاجی خیلی بهم گفت درستو ول نکن. اما فکر اونوقت با حالا تومنی صنار توفیر داشت. حیف که نمی شه زمانو دور زد. والا افسار

می نداختم گردنش و برش می گردوندم به پونزده سال پیش.

حمیدرضا دو صندلی پارچه‌ای گذاشت و مقابل هم نشستند:

-ماهيو هر وقت از آب بگیری تازه‌اس. واسه درس خوندن هیچ وقت دیر نیس.

-درس خوندم مٹ همه‌ی کارای دیگه وقت خودشو داره. مغز باس آزاد باشه.

-الانم چیزی کم نداری. هر کسی می تونه تو کار خودش بهترین بشه.

هنوز هنر دستت تو خاطر مه. خانومم خیلی خوشش اومده. زنبیل

گذاشته تو نوبت وقتی بچه دار شد، زحمت بده.

-شکر که یکی از مون راضیه.

-شکسته نفسی نکن علی جان. بابا همیشه تعریف تو می کنه. کردت الگوی ما.

-حاجی ام مٹ شما لطف داره. والا ما جز زحمت چیزی واسش نداریم. سینی نوشیدنی را از دست کارگرس گرفت و تعارف کرد: -بخور تا سرد نشده.

تشکر کرد و یکی از لیوانها را برداشت. حمیدرضا لبی به شکلات داغش زد و گفت:

-به قول بابا، تنهایی دست روی زانوی خودت بزاری و بلند شی مردی. والا ما با پشتوانه‌ی بابامون و شراکت با مردم بازم لنگ می‌زنیم.

-به قول خاتون هر جور بگیری، همونجور برات می‌گذره. هر قشری با درآمد خودش زندگی می‌کنه. پای درد و دل میلیادرهام بشینی با

وضع توپشون می‌نالن. Exchange Group

-آفرین! بابا حق داره می‌گه واسه خودت خاصی.

-از غرولندام نگفته؟

به خنده‌ی علی خندید و گفت:

-آدمیزاد کم نیاره تعجب داره. مهم اینه سرمشقو درست بنویسه.  
پاکنم لازمه دیگه.

لیوان کاغذی انگشتانش را سوزاند و جرعه‌ای از آن را خورد. با دیدنش  
دوباره یاد شمیم و گشت و گذار آن روزشان افتاد:  
-در خدمتیم علی جان. چیکار می‌تونم برات بکنم؟  
لیوان را بین انگشتانش چرخاند و نگاهش کرد. مثل حمیدرضا سر  
اصل مطلب رفت:

-خونه‌ی قدیمی مادر بزرگمو که یادته؟  
مرد جوان سر تکان داد و کش‌دار گفت:  
-بعله! خاطره‌ها داریم با اون حیاط بزرگ و باصفا. چن لحظه قبل  
مرورش کردیم.

-خاتون می‌خواد بفروشدش!  
لیوان به لب‌های حمیدرضا چسبید و با وقفه پایین آمد:  
-بابا که می‌گفت زمین اجدادیه سادات خانومه. خیلیم بهش  
وابسته‌اس. چی شده یهو؟



-یه سری مشکلات درست شده که پول لازم داره. والا راضی به فروشش نیس.

-خُب!

فهمید منتظر شنیدن اصل قصه است. روی دست‌هایش خم شد تا به حمیدرضا نزدیک‌تر شود:

-می‌شه بدون اینکه به حیاطش دست زد، روش ساختمون ساخت و فروخت؟

-منظورت آپارتمان‌سازیه؟

-آره!

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM 11:52 20/11/10]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

ته نوشیدنی‌اش را روی زمین پاشید و سرش را بالا انداخت.  
-نه داداش! واسه آپارتمان‌سازی باید پی‌گند. شناژبندی کرد. هزار  
دنگ و فنگ داره تا مجوز ساخت بدن. اون خونه قدیمیه! رو آب  
وایساده.

-همه‌ی اینا رو می‌دونم. نمی‌شه راهی پیدا کرد که بشه به همین  
شکل پیوندش زد؟  
-نشدنیه علی‌جان! مگه گله از ساقه شیکست بکاریش تو یه گلدون  
دیگه.

-نه! معلومه نیست. من اومدم یه راه حل متفاوت بزاری جلو پام. با  
مشورت هر کسی که می‌دونی کاربلده! والا خونه رو می‌سپر دم دست  
املاکی سر خیابونمون فقط روش سود کنه به نفع خودش ببره.

سمت علی خم شد و گفت:  exChange group  
-اصل آپارتمانا حالا پارکینکه. نود درصد مشتریا پارک و انباری  
می‌خوان. اینطوری که زمین ملک انحصارا تو قبضه‌ی مالک باشه، تو  
سر مال می‌زنی.

-هیچ راهی به ذهنت نمی‌رسه؟

-تو حیاط می خوای؟ آپارتمان می خوای؟ بفهمم تو سرت چیه تا روش فک کنم.

-من می خوام یه واحد آپارتمان بدی دست خاتون با حیاط زیرش که بتونه تکیه اشو برگزار کنه. خاتون از گل و درختاشم بگذره، نداشتن مَحرَمش دقش می ده.

-دور از جونش!

-من ته قصه رو گفتم. گل و گیاهو تو یه کف دست بالکنم می شه براش درست کرد. رو یه استند می شه گلخونه براش ساخت. اما مهم اونیه که اول گفتم.

-باید پیام با دقت حیاطو ببینم، با شریکم مشورت کنم تا ببینیم چه نقشه ای می شه روش پیاده کرد. عیب نداره که!

-نه، اصلاً فقط عجله دارم.

-ساختمون که یکی دوماهه آلم نمی شه. دست کم یه سال و خرده ای زمان می بره. اونم ملک قواره دار و قدیمی.

-می دونم!

-پس مشکل دیگه ای هم هست!

-راسیتش آره.

-خُب!

حمیدرضا دوباره منتظر شنیدن توضیحات علی نشست:

-فرضا که به نتیجه برسی و اون بنا ساخته بشه. چند دستگاه آپارتمان

حق صاحبِ زمینه؟

-علاوه بر قیمت زمین و جاش، بستگی داره چند واحد بشه. اگه متراز

بالا دربیاد دوتا. اما اگه متراز پایین دربیاد با واحدای بیشتر، سه الی

چهارتا تو طبقات مختلف. ممکنه واحدا با دو متراز مختلفم دربیاد که

به نرخ روزم بستگی داره. باید در موردش به قطعیت رسید.

-بالاخره دوتاش که سهم خاتون می شه.

-قطعا.

-من پول یکی از واحدا یا هر چی که اسمشه جلو جلو می خوام.

حمیدرضا فکری شد! دقایقی طول کشید و بالاخره گفت:

-میام می بینم بهت جواب می دم. فقط چون شریک دارم ممکنه

به خاطر خوابیدن پولش سود بگیره.

-موردی نداره! ضررش کمتر از رد کردن زمینه.

-کی خونه‌ای پیام؟

-همین الان!

-آخه با زرگر اومدم.

-اگه اینجا کار نداری، بهش بگو خودش بره. خودتم بشین ترک موتور ببرمت خونه بعد می‌زارمت شرکت.

-شوخی شوخی؟

-نه والا. مرخصی ساعتی دارم.

حمیدرضا خندید و پشت علی بلند شد:

-حالا دیدی؟ من مهندس شدم باید پیام واسه تو کار کنم.

پُقی کرد و بعد از انجام خُرده کارهای حمیدرضا راهی شدند. پشت درِ اتاق شریک حمیدرضا که رسید، از زبان او شنید:

-دارم می‌رم دنبال یه ملک قدیمی! شیرینه عین غسل. معامله‌امون بشه سود خوبی توشه.

علی تلخندی زد و قبل از بیرون آمدن حمیدرضا سمت موتورش رفت تا دیگه چیزی نشنود. والا پشیمان می‌شد...

📞 📞 📞 📞 📞 📞

دلم

یک اتفاق می خواهد

یک تماس نا آشنا

با بی میلی تمام جواب دهم

و صدای تو...

#محمدجوادمداحی

[PM ۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

Exchange Group

#پست هفتاد و هشت

ROMAN

چادرش را زیر بغل جمع کرد و تیز دنبال علی را گرفت. بعضی وقتها استخوان درد یادش می‌رفت:

-علی! پیرشی ننه. یباش ترا!

همراه حمیدرضا سمت خاتون برگشتند:

-کارم داری؟

نگاه مستقیم حمیدرضا در معذوریت قرارش داد. بی‌مزه خندید و گفت:

-خواستم بگم پام درد می‌کنه نمودنم تا سر خیابون برم. دو تا سنگ بگیر باسه شب.

"باشه‌ای" گفت و بعد از خداحافظی گرم حمیدرضا با خاتون و تعارف تیکه‌پاره کردنشان، بیرون رفت. اما خاتون آستینش را کشید و سر

راهروی منتهی به در خروجی، نگاهش داشت. گردن علی که سمتش

برگشت، صدایش را پایین کشید و با ایما و اشاره به حمیدرضا سوالش را پرسید. سرش را کنار گوش خاتون گذاشت و گفت:

-نون می‌گیرم میام برات می‌گم.



دیگر نماند و خاتون را با سوالاتی گنگ، پشت سر گذاشت. حمیدرضا توی کوچه بود و با نگاهش اطراف را کند و کاو می کرد. با دیدن علی، پشتش روی موتور نشست:

-به نظرم سادات خانم کارت داشتا. زود اومدی!

هندل زد و صدای موتور کوچه را پُر کرد:

-آره! می خواس بفهمه چرا خونه رو متر می کنی.

-نگفتی بهش مگه؟

گازی داد و از کوچه بیرون رفت:

-نه! اول مطمئن شم می شه بعد بهش بگم. والا هر شب تو مخمه.

حمیدرضا بلند خندید. مدل خنده اش برای علی جذاب نبود. حس

کرد از خانه باغ خاتون سود خوبی نصیبش می شود که خنده اش

چرب و چیلی ست. چاره چه بود وقتی دستش زیر در ماند و راهی

نداشت. بلند پرسید:

-نظرت در مورد خونه چیه؟

چشم هایش از حمله ی باد جمع شد و کنار گوش علی چسبید:

-ملک خوبیه! دست هر کی بیفته ازش یه آپارتمان مَشتی و بردار  
می سازه. ته کوچهام هست، خوش نما در میاد.  
-هر کیو بی خیال شو مهندس. اومدم سراغ آشنا سرم کلا نره داداش.  
- باید با زرگر مشورت کنم. چون ساخت این خونه شرایطیه.  
-هر کاری می کنی دست بجنبون. والا خاتون می سپارنش بنگاهی سر  
خیابون.

-توکل به خدا. هر چی قسمتش باشه همون می شه.  
صدای اول غروب و بوق ماشین ها، علی را ساکت کرد.  
حمیدرضا را مقابل شرکت پیاده کرد و گفت:  
-ممنون که اومدی.

شانهای علی را فشرد و گفت:  
-ایشالا بتونم کاری رو انجام بدم که دلت می خواد. مطمئن باش واسم  
سود نداشت، وقت صرف نمی کردم.  
فهمید شوخی می کند. شاید حرف کار در بین بود اما خانواده ی  
حاج حسین فرصت طلب نبودند:  
-دمت گرم! به قول خاتون ما بحر شما امید بستیم.

-امید همه اون خداست. ایشالا درست می شه.

گازی به موتورش داد:

- منتظر خبرت هستم. یا علی!

پرسرعت تر از قبل خیابان ها را رد کرد و به قول کاسب ها، سرچراغی

به گل فروشی رسید. حاج حسین و رامین در حال راه انداختن

مشتری ها بودند. عیدهای مناسبتی، مغازه شلوغ تر از همیشه می شد.

یادش آمد یاسر به هر مناسبتی، کادو می گرفت و دیدن عسل می آمد.

دلش می خواست به شمیم زنگ بزند و عیدش را تبریک بگوید بلکه

سر حرف باز شود. اما شلوغی مغازه و خاموش بودن تلفن شمیم،

دست و پایش را بست. سرگرم مشتری ها شد و تندتند

سفارش هایشان را دستشان داد. در کسری از زمان مغازه خلوت شد و

مشتری ها تک تک داخل مغازه می ماندند. حاج حسین آب جوشی از

آب سردکن ریخت و پشت میزش نشست. تی بکی داخل آب جوش

انداخت و گفت:

-تو نباشی ما لنگیم.

رامین در حال جمع کردن ریخت و پاش ها افزود:

-ماشالا علی آقا تیزه. من باس توپ جم گنش باشم.

علی در حال درست کردن سبد گل سفارشی، گفت:

-زود کاراتو ردیف کن من باس برم رامین خان.

حاج حسین قلی چای خورد و پرسید:

-کجا ایشالا؟ اول شبه‌ها.

سبد آماده را پایین میز حاج حسین گذاشت و گفت:

-با اجازه تون می‌رم خونه! شب عیده برم زیارت یار.

ابروی حاج حسین بالا پرید:

-درسته! حواسم نبود. به سلامت بابا.

برگ سبز را که از حاج حسین گرفت، خداحافظی کرد و از در پشت

پاساژ وارد سالن شد. در حال گذر از مقابل مغازه‌ها برای دوستانش

دست تکان می‌داد و رد می‌شد. آسانسور را ندید گرفت و پله‌ها را دو

تا یکی بالا رفت. وارد مغازه‌ی طلافروشی که شد، احمدرضا تنها بود.

برگه‌هایی مقابلش بود و با ماشین حساب سروکله می‌زد:

-به! داش علی. چه عجب اینورا.

دست احمدرضا را فشرد و گفت:

-تنایی! اوسات کو؟  
-ماشین حساب را کنار زد و گفت:  
-میادش. خودت چه خبر؟  
-در حال نگاه کردن به قاب‌های جواهر پرسید:  
-یه چیز بهم بده خوشگل باشه.  
-واسه عیال؟  
-یس! به چشم ننه‌عیالم بیاد.  
-احمدرضا در حال چیدن قابِ طلاها مقابل علی گفت:  
-دهنِ ننه‌هاشون که بسته نمی‌مونه. کوهم بگنی حرف دارن.  
-انگشتی برداشت و در حال چرخاندن بین دستش گفت:  
-خیلی توپت پُره. چی کارت کردن؟

exChange Group

ROMAN

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohanadi )

لبهای احمدرضا آویزان شد:

-دهن بینه! خیلی با کاراش تو ذوقم می زنه.

-یعنی ارزش خودخوری تو نداش؟

سر غرغر احمدرضا خوابید و چشم هایش دُرشت شد:

-نه! فقط بعضی وقتا ازش کُفری می شم.

قوسی به لب هایش داد:

-باس تیکه ها پازل و هی جابجا کنیم جور بشه دادا. چاره ای هس مگه؟

عاشق شدیم دندمون نرم بکشیم.

چشمکی برای علی پرت کرد و پرمعنا پرسید:

- نکنه داری می ری منت کشی؟

نگاهش کرد و دوتایی بلند خندیدند. انگشتر را روی ترازوی زرگری

مقابل احمدرضا پرتاب کرد و گفت:

-بکش اینو ببینیم چقد سرمون کلا می زاری.

احمد رضا انگشتر را وسط ترازو گذاشت و ماشین حساب را جلو کشید.  
در حال زدن روی اعداد گفت:  
-قابلتو نداره! فقط یه شاخ گاو.  
-گروونه؟

-دست رو سنگینش گذاشتی.

از مغازه بیرون رفت و نگاهی پشت ویتترین انداخت. سینه‌ی سفید  
شمیم خالی بود. گردنبندهایش را دوست نداشت. چشمش به قلبی با  
میناکاری قرمز افتاد که اسم علی رویش شکسته بود. داخل مغازه  
برگشت و همان را از احمد رضا گرفت. در حال حساب و کتاب پرسید:  
-اینو می‌بری یادش بدی همیشه حرف توئه؟

-کارتش را روی ویتترین مقابل احمد رضا گذاشت و سمت او سرش  
داد:

-عیدیه! توام برو پیش حاجی یه دسته گل بگیر برو طویله دلتو خالی  
کن. نشخوار نکنی، شیکمت ورم می‌کنه.  
احمد رضا خنده‌کنان تعارفی با علی تیکه‌پاره کرد و کارت را برداشت.



از در که بیرون رفت، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی شمیم را گرفت. باز همان پیغام را شنید. تلخندی زد و از همانجا وارد پارکینگ شد. همراه موتور بیرون آمد و مقابل گل‌فروشی ایستاد. با سوت مخصوصش رامین را بیرون کشید تا خداحافظی کند. رامین با سبدگل زیبایی بیرون آمد و پشت موتور ایستاد. در حال محکم کردن گل گفت:

-اینو حاجی داد.

-بش بگو گرشم.

پشت علی زد و موتور در جاده افتاد. همه‌ی ذهنش پُر از تصویر شمیم بود. سرمای خشک دی‌ماه یادش رفت پیشانی بی کلاه و هدش را بسوزاند. بس که تنش داغ رسیدن بود.

وارد حیاط که شد، محکم روی پیشانی زد. دنده عقب گرفت که صدای خاتون را شنید:

-کجا نیومده؟

-سلام، نون یادم رفت!

-نمی‌خواد! عسل از راه اومد گرفته بود. گفتم بهت زنگ بزنه بگه.  
حکما یادش رفته.

برگشت و موتور را سر جای همیشگی پارک کرد. گوشی‌اش را درآورد  
و با چک کردن لیستش گفت:

-زده، نشنیدم.

پیرزن خودش را بیشتر در ژاکت پیچاند و از پله‌ها بالا رفت:  
-چه سرده هوا. قندیل بستیم.

پشت سر خاتون بالا رفت. وارد اتاق که شد و در را بست، تکه‌ای گچ  
روی سرش افتاد. سرش را بلند کرد و نگاهش به سقف تبله‌کرده  
خورد:

-باز دو لیتر بارون اومد، اینجا ورم کرد.

خاتون کیسه‌ی نمکش را از روی بخاری برداشت و مقابلش نشست.

کیسه‌ی نمک را روی پایش گذاشت تا دردش را بکشد:

-زبار این خونه عین من در رفته. خیلی ساله! ماله کشیدن بهش فقط  
تُف‌کاریه.

سری تکان داد و سمت اتاق رفت. خاتون صدایش را بالا برد و پرسید:

-چطو زود اومدی؟ اول شبه.

جای جواب دادن پرسید:

-عسل کو؟

-رفته ملاقات راضیه. از پله‌ها سر خورده افتاده، لگنش در رفته. غروبی

دیدمش رنگش عینهو گچ دیفار بود.

-می‌گفتی عسل پشتت آه کشیده.

-نگو ننه! آدم به درد کسی راضی نیس.

صدایی از علی نشنید. گوش تیز کرد! صدای شرشر آب می‌آمد.

استخوانش که گرم شد دور خودش چرخید و روی پا ایستاد. به

آشپزخانه رفت تا چای بریزد. به اتاق که برگشت، علی مقابل آینه

ایستاده بود. شلواری به پا داشت و حوله‌ای کوچک روی شانه‌های

لختش انداخته بود: ☆ exchange group

-وا. بسم‌الله! گذاشتی تنت آب بیینه؟

سشوار را روشن کرد و بی‌سر و سامان روی موهایش گرفت:

-زیاد آب بیینه رشدش بیشتر می‌شه می‌رسه به طاق. سق‌مونم که

معیوبه، کله‌مون می‌خوره به عرش خدا.

-جینگ نگو! جاش بوگو پسر حاجی باسه چی دور حیاط طو می خورد؟  
-پسر حاجی مهندسه خاتون. آوردمش خونه اتو ببینه.  
سمت خاتون برگشت و نگاهش کرد:  
-مگه نمی خوای بفروشی اینجا رو؟ مشتری درست حسابی آوردم.  
فروغ چشم‌های پیرزن افتاد. اسم فروش خانه قلبش را مجروح می کرد. اما به روی خودش نیاورد. فکر کرد علی نمی فهمد:  
-خدا عمرش بده. می گفتمی عجله داری ننه.  
دوباره سمت آینه چرخید:  
-خبر می ده. فقط امون بده! عجله نکن.  
-بیا چایی تو بخور برم شوم بیارم.  
خم شد و استکانی برداشت. حوله از روی دوشش افتاد:  
-رخت تو بپوش مادر. می چایی!

VIP  
ROMAN

[PM۱۱:۵۲ ۲۰۲۱/۱۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

چای را نصفه نیمه خورد و حوله را برداشت. در حال رفتن سمت اتاق پرسید:

-عسل میاد یا می مونه؟ من دارم می رم بیرون.

-نمی دونم! چیزی نگف. تو کجا نیومده؟ چرا همه کارات عجله ایه؟

-می رم پیش شمیم. شب عید نیس؟

-فردا شبه مادر. حباسم بود بهت بگم. باس برا نومزدت عیدی ببری.

با حرف خاتون مردد شد. اما هجوم مشتری های گل فروشی برایش

سوال بود. نگاهی به تقویم انداخت و فهمید خاتون بی حواسی کرده

است.

هدیه ی شمیم را داخل جیب کاپشنش انداخت و آماده از اتاق بیرون

آمد:

-امشبه خاتون! فکر ت زیاد مشغوله انگار.

پیرزن فکری شد. سمت در رفت و گفت:

- به عسل زنگ می زنه می گم بیاد. تا برم پیام دیر می شه.

- با موتور نری. راه زیاده، سرت هنو نم داره می چایی.

- باشه! خدافظ.

- به عروس سلام برسون. بگو قبلا بیشتر بهمون سر می زدی.

جمله‌ی خاتون پشت هم در گوشش زنگ زد تا زنگ درِ خانه‌ی شمیم را بزند.

رسیدن دست دل به خواهش سرخس شیرین‌ترین کلید بود برای باز

کردن قفل!

🔑🔑🔑🔑🔑🔑🔑🔑

VIP

📱📱📱📱📱📱📱📱  
برگی از یک نوشته: Exchange Group

گاهی اندکی دیوانگی کافی ست تا بدانی

درد و رنجها و آواره‌گی ات در دنیا

همه‌اش گردن پاییز است.

آخر نشانی خانه‌ی او بید مجنونی بود که در خزان خشک شد...

#محمدمقیمی

[PM۸:۰۹ ۲۰۲۱/۱۲/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست هفتادونه

روی تخت دراز کشیده بود و عکس های عقدش را در لپ تاپ نگاه می کرد.

از روی تصویرهای علی به راحتی رد نمی شد. ذره ذره ی دلش او را طلب می کرد. اما آن اعتصاب را رها نمی کرد. می ترسید با کوتاه آمدن های مدام، خرابش کند. باید پایه ی زندگی اش را محکم می گذاشت تا کم نیاورد. اگر علی همپایش پیش می آمد و در حال خودسازی بود...



-باز دراز افتادی که! درنشی از این دخمه.  
لپتاپ را از روی سینه‌اش برداشت و کنارش گذاشت. مادر را آماده‌ی  
بیرون رفتن دید. داشت گره‌ی روسری‌اش را محکم می‌کرد. کمی هم  
به صورتش رسیده بود. وسط تخت نشست و پرسید:

-کجا این وقت شب؟

جای جواب دادن، به لباس شمیم اشاره کرد:

-این چیه تنت؟ کُل و کوتا و بی‌ریخت. الان یهو نامزدت بیاد دوتا پا  
هم قرض می‌گیره فرار می‌کنه که.

دلش رفت! چه خوب بود علی سراغش را می‌گرفت. اما انگار مغرورتر  
از خودش بود. یکبار هم به تلفن خانه زنگ نزد:

-علی از این ناپرهیزیا نمی‌کنه. اینقد سرش شلوغه که فرصت این کارا  
رو نداره.

-تو هر کاری هستی مگه؟ الان همه فکرش پیش توئه. نباشه باید  
بهش شک کرد.

نخواست ادامه دهد. ترسید دلشوره بگیرد:

-کجا داری می‌ری این موقع؟

در حال تنظیم کردن چادرش جواب داد:

-مریم خانم شون مولودی داره می رم اونجا. توام جا چپیدن تو اتاق  
درشو از خونه. بیا دست به دامن ائمه شو درد تو بگو. به من که  
نمی گی چته.

بی حوصله سری بالا انداخت:

-قبول باشه! شما برو من از همین جا دست می زنم. دردی هم ندارم  
که بخوام از شما قایم کنم.

-پاشو یه شونه به موهات بزن یه چیزیم بزار دهنه. شلخته گی از تو  
بعیده.

-می خواستم برم دوش بگیرم.

-اما گوشی نداشت.

-گوشی دستمه مامان؟

-همون! چن روزه معجزه شده انداختیش کنار؟ تو این موندم.

-حوصله اشو ندارم.

-علی آقا رو وصل کردی تو لپ تاپ؟

خنده‌ی بی‌روحي کرد و سر تکان داد. ظن منير تحريك شد و ريز نگاهش کرد:

-کنه تو ناز و ادایي؟ قهرید با هم؟

شمیم سرش را بالا انداخت. اما حرکتش منیر را مطمئن کرد اتفاقی افتاده است:

-چن روزه دست و پا شکسته می‌ری دانشگاه و خونه‌ی خاتون نرفتی، دلیل داره پس. با علی آقا کنتاک کردی.

از لفظ قلم حرف زدن مادرش که گاهی ادای او و عروس‌های جوانش را درمی‌آورد خنده‌اش گرفت. همچنین علی آقایی که از دهنش نمی‌افتاد:

-گفتم شما سرما خوردی باید مواظبت باشم.

منیر پوفی کرد و گفت: exchange group

-تو یکی رو می‌خوای مواظب خودت باشه از گشنگی غش نکنی. من

یه خُرده فین فین می‌کردم. مگه تیر اجل خوردم؟

-خدا نکنه! الان بابا میاد نمی‌زاره بری‌ها.

پشت چشمی برای شمیم آمد:

-واسه دست به سر کردن من لنگ باباتو وسط نکش. بگو برو حوصله ندارم.

-وا، مامان! خوبه مادرشوهرم نیستی.

-کور شه بقالی که جنس شو شناسه. تو بخوای منو رنگ کنی که فاتحه‌ام خونده‌اس.

-باشه! حق با شماست. حوصله ندارم یه خرده. نیمه‌ی دوم سال همیشه کسلم.

کرشمه‌ای به چشم و ابرویش داد و گفت:

-ای پاییز لعنتی! رو کله‌ی دختر من نتاب حوصله‌اتو نداره.

بی صدا به مادرش نگاه کرد. منیر گوشه چشمی برای شمیم آمد و گفت:

-بابات اومد زنگ بزن پیام. Exchange Group

-چشم! واسم دعا کن.

منیر نرفته برگشت و نگاه عاقلانه‌ای به شمیم انداخت:

-ناز و ادا هم حدی داره. بعضی وقتا لازمه. اما زیاد شورش نکن.

مادر که رفت، بی حوصله‌گی‌اش را همراه خود برد. نرفته دعایش مستجاب شد. انگار کسی را می‌خواست برایش راهکار بگذارد. گوشی‌اش را برداشت تا روشنش کند. باتری‌اش خالی بود! نگاهی به ساعت انداخت. ساعت اوج کاری علی بود. هر وقت آن زمان زنگ می‌زد، دست و پا شکسته قطع می‌کردند. می‌توانست از تلفن خانه استفاده کند. اما گوشی را داخل شارژ زد و به حمام رفت. لباس‌هایش را پوشید و کلاه حوله‌ای را دور موهایش پیچید. سمت موبایلش رفت! دست به گوشی نزده بود که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. نگاهی به ساعت انداخت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

-چه زود اومد بابا.

داخل آیفون سرک کشید. اما کسی را ندید! پدرش کلید داشت و جز در مواقع خاص زنگ نمی‌زد. تا گوشی را برداشت علی جلو آمد و تصویرش روی مانیتور افتاد. دلش گنده شد. بی‌هیچ سوال و جوابی در رازد و گوشی را گذاشت. یادش رفت با او قهر است. بی‌درنگ به

پیشوازش رفت. در را که باز کرد، سرمایی خوشبو زیر دماغش زد. بوی

گلی را می داد که دست علی بود. از مقابل در گفت:

-سلام! نیایی جلوتر کف پاهات ترک می خوره.

صدای علی یخ شمیم را شکست:

-سلام! شایدم هر وقت می بینمت خشک می شم. علتشو نزار پای

خودخواهی.

در حال بالا آمدن از پله ها پرسید:

-نیستی؟

صبر کرد علی بهش برسد. مقابلش که ایستاد سیر نگاهش کرد. تیپ

دلچسبی زده بود. موهای سیاه و چشمانش برق می زد. زبان به لبش

زد و گفت:

-منتظر بودم تو بیایی. دیگه نمی اومدی امشب طاقتم تموم می شد.

VIP  
ROMAN

[PM۸:۰۹ ۲۰۲۱/۱۲/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

توی صورت شمیم رفت و آرام گفت:

-پس بیخود به خودم ضرر زدم.

هوای نفسش را بلعید و پرسید:

-گل گرفتن و اومدن پیش من واست ضرره؟

دسته گل را دست شمیم داد و گفت:

-برو تو! صدات داره می لرزه از سرما.

دسته گل را به خودش چسباند و منتظر ماند علی همپایش شود. در

را که بست، نور سالن روی صورتشان افتاد. چشم‌های هردویشان برق

می زد:

-حموم بودی؟

-آره!

-بو کشیدی دارم میام.



-نه! راستش توقع نداشتم. خوش اومدی.

-چرا؟

-چراشو بزار برای خودم مٹ راز بمونه.

-مگه تو به من مهلت نفس کشیدن می‌دی که من بزارم تو حال

خودت؟

از جمله‌ی علی خوشش آمد:

-نه، نزار! چه معنی داره بین من و تو رازی باشه؟

-پس بگو.

سمت سالن راه افتاد و علی به دنبالش:

-بیا بشین برات می‌گم. خسته‌ای!

-تنهایی؟

-آره! خوب شد با مامان نرفتم. والا می‌موندی پشت در.

-پشت دلتو و خطت که نگاهمون داشتی. پشت درم می‌موندیم.

ایستاد و زاویه دار سمت علی چرخید. نگاهش تند شد و درخشان‌تر.

اثر آب بود یا نور لوستر، دلرباترش کرده بود:

-خونه تلفن نداشت؟

-بهانه دوس نداشتم. مستقیم خودتو می خواستم.

-زنگ می زدی چی بگی؟ اونو مستقیم بهم بگو.

مقابل شمیم ایستاد و گردن او سمت علی چرخید:

-با غلط کردن که کارم را نمی افته. تو با حرفات، نر و ماده هایی زیر

گوشم خوابوندی که پاسش نکرده بودم.

نگاه از علی گرفت و برگي از گل های درون دستش را بوسید:

-همش خودمو محاکمه کردم علی!

اینم جز همون چراییه که باید راز باشه.

-چرا؟

-ترسیدم که نیای؟ که دلگیر شی؟ که ازم دور شی؟ که قدِ عقلت به

معنی رفتارم نکشه و روگردون شی...

میان کلام شمیم آمد: exChange Group

-من قد تو عاشقم. اما همقد تو نیستم. نیگام کن...

نگاه شمیم که روی چشمانش نشست، ادامه داد:

قد من و تو شاید هیچ‌چو بهم نرسه. اما دارم تلاش می‌کنم حق تو رو، توی زندگی، از همین اول ناحق نکنم. اگه بهم ثابت نمی‌شدی، با کله‌ی خری که دارم، دورتو خیط می‌کشیدم.

لب پایین شمیم را با دو انگشت گرفت و نرم فشرد:

-حیف که خیلی می‌ارزی.

لبخندی رویش پاشید:

-بیا بشین حرف بزنیم. از صب روپایی!

کاپشنش را درآورد و روی اولین مبل نشست. شمیم بشقابی مقابلش گذاشت و ظرف میوه را کنارش:

-یه چیزی بخور برم چای بیارم برات.

نگاهش همراه شمیم تا آشپزخانه رفت. گل‌ها را همچنان به خود چسبانده بود. طاقت نیاورد تنهایی بنشیند و میوه بخورد. بلند شد و پشت سر شمیم رفت. مقابل ظرفشویی ایستاده بود و گلدانی را آب می‌کرد. پشتش ایستاد و بغلش کرد. "هین" ریز شمیم شیرین به تنش چسبید و به خود فشردش. صورتش را به لاله‌ی گوش شمیم کشید و گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود. دلَم برات تنگ شده بود. دلَم برات تنگ شده بود.

دستش خیس شد. قطرات آب روی دستش پاشید. دست دراز کرد و شیر را بست. شمیم را سمت خود چرخاند. نگاهش که به شمیم افتاد، چشمانش خیس بود. قطرات آب بی تقصیر بودند:  
-گریه؟ تو؟

ناخنش را روی گونه‌ی علی فرو کرد و گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود. دلَم برات تنگ شده بود...

سومین بارش با تماس لب‌های علی روی لب‌هایش ماند. سرش را که عقب کشید، تن هردویشان گرم و سبک بود:

-عیدت مبارک! قهر بودی نگفتی چی برات عیدی بگیرم. سرت کلاه رفت!

نصف آب گلدان لبریز را خالی کرد و سمت میز غذاخوری رفت. دسته گل را باز کرد و در حال گذاشتن شاخه‌های گل در گلدان گفت:

-هیچ عیدی قشنگ‌تر از خودت نبود. مرسی که اومدی!

دوباره علی از پشت سر غافلگیرش کرد. این بار با دست‌هایش! قلبی روی سینه‌اش افتاد و دست علی پشت گردنش نشست. قلاب زنجیر را که انداخت، شمیم مقابل آینه‌ی فر ایستاد و گردنبد را از داخل آینه‌ی دودی دید:

-وای، چه ظریف و قشنگه! عاشق این مدلام.

-عاشق صاحبِ اسمش چی؟

سمت علی برگشت و با صدا خندید. دست‌هایشان باز شد و به سینه‌ی هم چسبیدند. کلاهِ حوله‌ای را از سر شمیم کشید. موهای نمدارش روی صورت علی ریخت و پلک‌هایش را بهم زد:

-دلَم می‌خواست مَث این مردایی که تو فیلما واسه معشوقشون شعر می‌خونن، برات شعر بخونم یا زبون بازی کنم. چیکار کنم وقتی

هیچ کدومو بلد نیستم!!!

دست روی موهای علی کشید و گفت:

-حاضرَم برات بخونم. از زبون تو! اونچه وصف حال الانته.

از علی جدا شد و صندلی چوبی را برایش عقب کشید. علی نشست و شمیم در حال انجام کارش خواند:

"گاهی گمان نمی کنی و می شود  
گاهی نمی شود، نمی شود که نمی شود  
گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است  
گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود  
گاهی گدا، گدای گدایی و بخت نیست  
گاهی تمام شهر گدای تو می شود..."  
#کیوان شاه‌بداغی

VIP

Exchange Group

[PM ۸:۰۹ ۲۰۲۱/۱۲/۱۰]

ROMAN

Forw arded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

چشمکی برای علی فرستاد:

-مصدق حالت بود؟

-هنو تو شیش و بش، بشه و نشه اش گیرم. چه جوری حفظی؟

شمیم خندید و ماگ زیبایی مقابل علی گذاشت:

-بخور بعدا یادت می دم. باید حافظه اتو به روز رسانی کنم.

-بیا بشین! اومدم ببینمت هی دور خودت می چرخ.

-بزار وسایل پذیرایی رو کامل کنم والا مامانم میاد می گشتم. تازه

دیدمت هیچانم دارم. اینم یه راز دیگه که نباید می گفتم.

قلپی به چایش زد و پرسید:

-کو ننهات راسی؟ مگه مریض نبود؟

لبهای شمیم آویزان شد:

-علی!

فهمید اعتراضش برای چیست. اما به روی خودش نیاورد. گزی از

ظرف مقابلش برداشت و در دهان انداخت. مثل پنبه نرم بود:

-جون! چه خوشمزه اس. قراره شمیم خانمم امشب همینقد شیرین و

پنبه ای باشه.



به علی که نگاه کرد خندید و چشمکی برایش زد. جلو آمد و مقابلش نشست:

- بس که کم می خندی، وقتی می خندی، آدم ضعف می زنه. خنده هاتو دوس دارم! بهت میاد.

ماگش را روی میز گذاشت و گفت:

-خودشو تو صورتم پیدا کرده. شایدم تو رو دیده خوشش میاد. دلش گرفت و نگرفت:

-لوس! هر آدمی مدل خنده‌ی خودشو داره. واسه من زیاد بخند.

باسلوقی از اردو خوری برداشت و گازی زد. کنارش سوهان سکه‌ای، پولکی، پشمک‌های بسته‌ای، انواع و اقسام شکلات تلخ و کاکائو کله‌ی هم سوار بود. مگر می توانست جلوی دهانش را بگیرد:

-فک می کردم ننهات فقط گوشت می خوره. لامصب روزی یه دونه از اینا رو بزنه، طول و عرضش می رسه بهم دیگه. حتمی تو گوش چهارمغز و خشکبارشم یه جایی می زنه.

شمیم با جیغ کوتاهی خنده‌ی علی را درآورد. شوخی‌های لفظی‌شان بالا گرفت و حرف را سمت خودشان برگرداند.

چای دومشان نصفه بود که صدای مصطفی به گوششان رسید:  
-به به! خوش اومدی علی آقا.

علی و شمیم با هم از روی صندلی بلند شدند. جلو رفت و در حال دست دادن با مصطفی گفت:

-سلام حاج آقا. ما همیشه مزاحمیم.

-والا ما انگشت شمار زیارتت کردیم. اینجا خونه‌ی خودته.

علی تشکر کرد و نگاه مصطفی سمت شمیم چرخید:

-جا نبود اومدید آشپزخونه بابا؟

-اومدم چایی ببرم علی آقا دنبالم اومد و همین جا نشست. شما لباساتو

عوض کن علی الان میاد بیرون. منم شامو آماده می کنم.

مصطفی "با اجازه‌ای" گفت و در حال رفتن پرسید:

-مامانت کو؟

-زنگ بزنی میاد! رفته مولودی.

دیگر صدای مصطفی را نشنیدند. علی آهسته گفت:

-توام بیا بیرون ننهات میاد شامو حاضر می کنه. منو تنا نزار.

از دل بستگی علی لذت برد. اما برای تذکر دادن به علی، سرش را بالا انداخت:

-نمیام! تا این کلمه رو از دهن نندازی نمیام.

دندان قروچه‌ای برای شمیم رفت و گفت:

-جونِ مامی جونِ قلمیت بیا کفترچاهی.

دلش نیامد علی را حرص بدهد. آشپزخانه را رها کرد و همراه علی وارد سالن شدند. حین گذر از مقابل اتاق‌ها صدای مصطفی را شنیدند. داشت با همسرش صحبت می‌کرد. طولی نکشید که مصطفی به جمع دونفره‌شان اضافه شد. ربع ساعتی بعد منیر رسید. از رنگ گونه‌هایش معلوم بود تند آمده است.

سلام و احوالپرسی گرمی با علی کرد و بعد از تکه پاره کردن

تعارف‌هایش، سمت اتاق رفت. لباس‌هایش را تغییر داد و وارد

آشپزخانه شد. برای صرف شام که صدایشان زد، نفهمیدند از زمان حدود دو ساعتی گذشته است. میز رنگارنگ اشتهایشان را برانگیخت و دور هم نشستند.

مصطفی و منیر حسابی هوای علی را داشتند و توسط شمیم پذیرایی می کردند.

رفتارشان نسبت به دفعات قبل گرم تر شده بود. آن صمیمیت و صحبت های مصطفی که جو را برایش ملموس تر می کرد، به دل علی چسبید. عاشق خانواده ای بی حاشیه و بامحبت بود که آن را نداشت. بودند اما از هم جدا. با خود عهد بست و جبهه اش را پیش آن خانواده حفظ کند. آنطور که لیاقت شمیم بود.

تصمیم داشت آخر شب برگردد. اما مگر چشم های شمیم گذاشت!!! چند روز دوری و بی خبری در مقابل شبی دلچسب، او را با اولین تعارف به مبل چسباند.

با شمیم که تنها شد، دست دور گردنش انداخت و او را به خود چسباند:

دست و بالم تنگه شمیم. گرفتاری پشت گرفتاری واسم می زاد. نصف پس اندازم جایی رفت که گمونشو نداشتم. الانم عاطفه و خاتون گذاشتم تو آمپاس. معلوم نیس با دنیا چند چندیم. فقط یه چیزه که دلمو به گذر از این سربالایی محکم می کنه.

از بالای چشم نگاهش کرد:  
-همون کورسو امیدم خوبه. حالا چی هست امیدت؟  
-تو!

[PM۸:۰۹ ۲۰۲۱/۱۲/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

خندید و خودش را بیشتر به علی چسباند:

- وسط این آش و عشور، دوس دارم زودتر ببرمت از اینجا. دوس دارم

هر شب و هر وقتی می خوامت پیشم باشی.

-بزار یه کم وضعیت پایدار بشه، اولین کاری که می کنیم همینه.

از سینه‌ی علی جدا شد و ادامه داد:

-پاشو بریم تو اتاقم لباساتو عوض کن. برام تعریف کن بینم چه تصمیمی گرفتید.

دست شمیم را گرفت و با هم بلند شدند. وارد اتاق او که می شد، پای دلش ضعف می رفت. لباس هایش را درآورد و روی مبل کنار اتاق انداخت. بدون پوشیدن لباس های راحتی که شمیم آورد، روتختی را کنار زد و زیرش خزید:

-بیا اینجا برات تعریف کنم چه خبره. قبلش اون رژ معروفتم بزن. روی صندلی مکعبی اش مقابل آینه نشست. برسش را برداشت و در حال صاف کردن موهایش به علی نگاه کرد:

-کادو شب عید تو می خوای؟  
دستش را از آرنج خم کرد و زیر سرش گذاشت. کمی بالا آمد و پرسید:

-آخ، آخ! مگه دخترام باس کادو بدن؟  
-نخیر! مال دخترا اختیاریه.

-وضت خوبه واس ما اجباری کن. را نداره؟

خندید و سمت آینه برگشت. دستی به صورتش کشید و از داخل آینه به علی نگاه کرد:

- می خوام برات یه قانون بزارم علی. آماده‌ای؟

دراز افتاد و سرش را زیر روتختی فرو کرد:

- یا حضرت عباس! حالا یه ماچ می خواد به ما بده قانون تو گلوش گیر کرد.

شمیم ریشه رفت. اما دست روی دهانش گذاشت خنده‌اش لو نرود. علی فهمیدش! او هم پنهانی خندید. تنش ضعف می‌رفت برای لمس او. شمیم صدایش زد اما جوابی نداد. بلند شد و لب تخت نشست. از روی روتختی به سینه‌ی علی زد:

- خودتو زدی به خواب بدجنس؟ حرفمو بشنو بعد فرار کن.

دست‌هایش را همراه روتختی دور شمیم پیچید و کنار خود

خواباندش. شمیم مانند بچه‌ای که در قُنداق اسیر است، گیر افتاد:

- خفه شدم علی! چته؟

دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:



-مغزم الان عین رادیاتور جوش آورده. آب سرد بریز روش از حرارت بیفته بعد قانون مانون بکوب تو سرش.  
شمیم شیطنت کرد و ابرو بالا انداخت:  
-اونوقت راحت می گی نه! دیگِ زودپز از بخار افتاده.  
-والا نا ندارم این دفه یه ماه بری قهر. کفگیرمم ته دیگ خورده ندارم کادو بخرم. جان ننهات باهامون را بیا.  
-باز گفت ننهات.

شمیم را از لای روتختی آزاد کرد و روی تنش چتر انداخت:  
-ول کن شبی فرهنگ لغتو. ما کوچه بازاریا غیر شیکم ادبیاتمون اینجوری پاس می شه. حالا تو انظار تاقچه رو می دیم عقب و لا ادبیاتمونم یه چاکرم مخلصم میاییم، واستون بد نشه. والا خر همون خره.

انگشتان کشیده اش لابه لای موهای سینه ی علی راه گرفت و با آرامش گفت:

-قانونم سخت نیست مرد بی تکلف. گوش می دی یا بازم می خوای ساندویچم کنی؟

سرخ لبهای شمیم داشت بیچاره اش می کرد. چشم‌هایش خمار شد و در سکوت نگاهش کرد. اسم علی روی گردنبد، به گوشت سینه‌اش چسبیده بود. حسرت آن فلز را خورد! دست روی صورت علی کشید و از رویا پراندش:

-قانون بینمون این باشه هر کسی بعد قهر اولین قدم و واسه آشتی برداشت، از طرف مقابل کادو بگیره.

علی شیرین خندید و سرش را روی سینه‌ی شمیم پنهان کرد. ریز ریز بوسیدش و گفت:

-جون به این قانون! کادوی اولو بردم. نقدم ازت می‌خوام! الان همه‌ی

مغازه‌هام بستن. کار خودته! دو دستش را لای موهای علی انداخت و گفت:

-موهاتم بلند شده. باید درستش کنم.

صدای حالت‌گرفته‌ی علی زیر گوشش پیچید:

-اول حالشو درست کن بعد برس به زلفاش.

صدای باران تق تق به شیشه‌ی اتاق می‌زد، نبض احساس آن‌ها به

جدار سینه!

عشق بازی به وقت باران نیازی به چتر نداشت.  
رگه‌های طلایی خورشید که از سینه‌ی آسمان بیرون زد، پلک‌هایشان  
روی هم افتاد...

📖📖📖📖📖📖📖📖📖📖

📖📖 برگی از یک نوشته

باید قانون "دوست داشتن و نرسیدن" را  
در تاریخ ثبت کنند.

باید ثبت کنند تا نسل‌های بعد بدانند چه  
شب بیداری‌ها کشیدیم از دستِ خاطرات.

چه شب‌ها چشم‌های مان برایش بارید.  
اما او چترش را باز کرد و زیر بارانِ اشک‌های ما خاطره ساخت.  
باید بدانند. باید بدانند هر که را دوست داشتیم،  
یا دور شد، یا عوض شد و یا از خود بیخود.

باید بدانند که نسل‌های قبل‌شان دوری را به جان می‌خریدند و عاشق می‌ماندند...

#سروش کلهر

[AM۱۲:۴۵ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#فصل هجدهم

#پست هشتاد

VIP

Exchange Group

خسته از امتحانات نهایی و هوای سرد اواخر بهمن ماه، دنبال جایی برای رفع خستگی و فرار از سرما بودند. بیتا دست‌هایش را مقابل دهانش گذاشت و بخارِ دهانش را بیرون فوت کرد:  
-چه سرده! زود بریم خونه. یخ زدیم.

زهرا و عسل سر تکان دادند و موافقت کردند. اما شمیم انگار در هوای بهار قدم می‌زد:

-همچین سردم نیس. چتونه شماها؟

زهرا در حال حرکت دادن نوک پاهایش ورزش می‌کرد تا سرما بیشتر اذیتش نکند:

-خودت چته؟ شبام یه ذره بخاری رو می‌کشیم بالا، غُر می‌زنی. برو یه دکتر خودتو نشون بده ببین. شاید کلسترولت زده بالا.

شمیم بی‌توجه به کنایه‌های زهرا گفت:

-امشبم با من بگذرونید، دو سه هفته‌ای راحتید تا شروع ترم جدید.

زهرا ریز زمزمه کرد:

-تو که به هر مناسبتی خونه‌ی خاتونی. بیچاره اطرافیان باید یخ بزنن!

شمیم متوجه‌ی منظورش شد و پشت‌چشمی برایش آمد. عسل گفت:

-بریم دیگه! چرا چسبیدید اینجا پس؟

دخترها سمت خروجی دانشگاه راه افتادند و در ماشین شمیم جا

گرفتند. برخلاف شلوغی همیشه، شمیم رستورانی دید که جای پارک

هم اطرافش پیدا می‌شد:

-بریم ناهار بخوریم بچه‌ها؟ من خیلی گشمنه.

زهرا و بیتا بی‌درنگ موافقت کردند. به خانه می‌رسیدند باید غذا

می‌پختند. با توجه به شبی که خوب نخوابیده بودند و خستگی

امتحانات از خدایشان بود. اما عسل گفت:

-منم گشمنه! اما ساعت تازه یازدهه. فک نکنم الان غذا حاضر باشه.

شمیم پرسید:

-سنتی این دور و ورا سراغ داری؟

چشمکی برای عسل فرستاد و افزود:

-اونجا بساط قلیونشونم به‌راهه. تا یه قلیون بگیریم، غذاشون

حاضره.

دخترها از پشت دست زدند و هورا کشیدند. عسل اخمی برای شمیم

انداخت و گفت:  exchange group ☆ †

-چشم علی روشن! تنها تنها؟

-سوسه نیا عسل. داری جایی و یا بزارم رو ویز؟

-ویز می‌رسونتت به مقصد. رستوران که بهت معرفی نمی‌کنه.

-اونم می زنم تو اینترنت پیدا می کنم. منتها بشناسیم بهتره. یهو سر از ناکجاآباد در نمیاریم.

عسل سرش را بالا انداخت:

-نه والا! من تنهایی جایی نرفتم. همیشه با یاسر بودم. اغلبم جامون جیگرکی و ساندویچیه.

شمیم با دیدن سمندی که از پارک بیرون آمد، فوراً جایش را اشغال کرد و گوشی اش را برداشت. شماره ی علی را گرفت و منتظر نشست:  
-الو!

از صدای بلند علی سرش را عقب کشید:

-لااقل رو صفحه ی گوشی تو نگاه کن بفهمی منم عین بقیه جوابمو ندی. ترسیدم!

باشنیدن صدای شمیم، جدیت صدایش ریخت:

-به به! علیک سلام شمیم خانم شون.

-سلام! باز تو ادا مامان منو در آوردی؟

علی خندید. دخترها هم دهانشان را تا ته باز کردند اما بی صدا

خندیدند. صدای علی کاملاً در فضا پخش می شد:



-بهش علاقه‌مند شدم چون خودت. دارم تو رابطه‌ام باهاتش فک می‌کنم.

-ایشالا که به نتیجه‌ی خوبی برسی. قبلش به داد شیکم من برس.

-الان من از پشت تیلیفن چی بریزم تو حلقت؟

-نترس! نگفتم پول بده. آدرس یه چایی‌خونه سنتی رو اطراف دانشگاه می‌خوام.

-چشم ننهات روشن. می‌خوای بری قهوه‌خونه؟

-لوس نشو علی! یه مدت از هم دوریم، می‌خوایم امروز دور هم باشیم.

-از کی دوری؟ تو غلط کردی ازم دور شی.

از صدای شاکی علی خوشش آمد و نرم گفت:

-از تو که نه قربونت بشم. منظورم بچه‌هاست! آخرین امتحان مونو دادیم

تا دو سه هفته خونه‌هاشونن.

تُن صدای علی پُر از شعف شد:

-آهان! ایشالا بشه دو سه ماه خونه‌اشون برسه به من.

شمیم شیرین خندید:

-می‌گی حالا؟

-دنگی بگیریا. نندازن گردنت.

-باشه! تونستی بیا پیشمون.

-چل پنجا روز تا عیده سرمون شلوغه. حالا تونستم میام. بنداز از

چهاررا برو بالا، باقی شو واست لوکیشن می فرسم.

-قربونت!

-نوگرم. مواظب خودت باش.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و از پارک بیرون آمد. دخترها هم

مدام بهش تیکه می انداختند. از شنیدن جمله هایشان بدش که

نمی آمد، انرژی هم می گرفت.

با دیدن چهارراه دور زد و پشت اولین چراغ قرمز ایستاد. گوشی را

برداشت و پیام علی را دید. از روی لوکیشن راه افتاد و پس از سی

دقیقه ای به چای خانه رسید. اگر ترافیک نبود، ده دقیقه ای می رسیدند.

جاگیر که شدند، نگاهی دقیق تر به اطراف انداختند. جای دنج و امنی

بود. چندین مشتری همراه خانواده روی تخته ها نشسته بودند.

فاصله ی بین هر تخته هم زیاد بود و میانشان چوبی مشبک قرار

داشت. وسط چای خانه هم حوضی فیروزه ای بود که آب می پاشید.

کاشی‌های قهوه‌ای کف و روی دیوارها، هماهنگی زیبایی به نمای سالن داده بود.

[AM۱۲:۴۵ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

شمیم به پشتی تکیه داد و پرسید:

-الان میان سفارش بگیرنا. چی می خورید؟

بیتا گفت:

-محو تماشای چای خونه بودم. خیلی قشنگه!

عسل گفت:

-علی بدجنس همه جا رو می شناسه. می دونم اهل اینجور جاها نیس،  
نمی دونم از کجا اطلاعات داره.

شمیم گفت:

-سال هاست این دور و ورا می ره و میاد. بلد نباشه تعجب داره.

پیش خدمت که نزدیک شد، توافق کردند دیزی بگیرند. مرد جوان  
نرفته بود که شمیم سفارش قلیان با توتون میوه ای داد. قلیان را که  
مقابلش گذاشتند، انگار کباب بره بود. دودش را جای استنشاق  
می بلعید. رفتارش عجیب شده بود. عسل پرمعنا گفت:

-بد نگذره شمیم جون؟ چه حرفه ای شدی.

دود قلیان را سمت عسل فوت کرد و گفت:

-چشم بابام روشن! بفهمه قلیون می کشم نظرش بهم عوض می شه.

-مواظب باش دوربینای مدار بسته نگیرنت.

متوجهی منظور عسل شد:

-مدتی از حسام خبری نیس. دیده آبی از این دیگ براش جوش  
نمیاد رفته رد کارش.

پُک دیگری به قلیان زد. قُل قُل های آب داخل قلیان، روحش را جلا می داد. فکش هم مدام می جنبید:

-وای! پریشب اینقد هوس قلیون کرده بودم داشتم می مردم.

زهرا با حرفش توی ذوق شمیم زد:

-آبجی ام حامله بود قلیون هوس می کرد. نکنه حامله ای؟

شمیم با خرطوم قلیان به سر زهرا زد و دخترها کِش دار خندیدند.

هوس شمیم ریخت و خرطوم را سمت دخترها پرت کرد.

زهرا که با لذت به قلیان پُک زد، لجش گرفت و گفت:

-نکنه خودتم حامله ای سفت چسبیدی بهش.

این بار زهرا دود قلیان را سمت شمیم فوت کرد و با شیطنت گفت:

-دیدم چسبیدی بهش ول نمی کنی، اینو گفتم قلیونو بگیرم.

دخترها خندیدند و شمیم پشت چشمی برای زهرا آمد.

قلیان یک دور بین شان چرخید که دیزی ها رسید. بوی خوشِ آبگوشت اشتهايشان را تحریک کرد. میان خنده و مسخره بازی دیزی ها را در کاسه های سفالی ریختند و مشغول شدند. عسل پره ای سبزی به دهان گذاشت و گفت:

-مزه آبگوشتایی رو می ده که دهه محرم می دن.

بی تا تاکید کرد:

-آره! خواستم بگما. یادش بخیر.

شمیم پرسید:

-ایشالا هر سال از اون آبگوشت معروفِ خاتون می خوریم. مگه نه

عسل؟

-ایشالا!

بی خیالی عسل برای شمیم سوال برانگیز بود. انتظار آن واکنش را

نداشت. احتمال داد خبرهایی در مورد خانهای خاتون شده بود. شاید

هم هنوز بلا تکلیف بودند. دل به دریا زد و پرسید:

-قرار بود دیروز حرفای آخر و راجع به خونهی خاتون بزنن.

عسل که نگاهش کرد، ادامه داد: 

-علی اینطور گفت. یادم رفت ازش بپرسم نتیجه چی شد.

عسل مخلفات آبگوشتش را در کاسه ریخت اما نکوبید. دوست داشت

نخود و لوبیا را همان جوری بخورد:

-آره! دیروز صداش کردن رفت شرکت همون مهندسا که خونه رو

دیدن. قراردادو نوشتن!

دخترها با هم گفتند:

- به سلامتی!

از نگاه دخترها فهمید کنجکاوند بفهمند مضمون قرارداد چیست.

هنوز یکسالی با آن خانه کار داشتند. عسل به انتظارشان پایان داد:

-قراره اینور سال بیفتن دنبال کارای شهرداری و کاغذبازیش، از بعد

عیدم دست به کار شن. پنج طبقه‌ی دو واحدی شده. اینطور که علی

گفت بد نیست. خاتونم راضی بود.

زهرآ پرسید:

-مام باید خونه رو خالی کنیم؟

-اتفاقا در مورد شما هم صحبت شد. قراره برید طبقه‌ی بالای خونه‌ی

یاسرینا. چون ودیعه‌ی شما دست یاسره. ایشالا درسمون که تموم

شد، یاسر باهاتون تصفیه می‌کنه.

صورت دخترها باز شد. شمیم پرسید:

-خودتون کجا می‌رید این مدتو؟



-حاج حسین یه حیاط پدری داره می‌ریم اونجا. منتهاش با شما فاصله داره یه کم.

زهرا پرسید:

-نمیشه مام بیاییم پیش شما؟

-کوچیکه! جاشم زیاد خوب نیس. علی گفت بتونم تو محله خودمون یه جایی رو گیر میارم. اگه نشه می‌ریم اونجا.

شمیم گفت:

-عوضش برمی‌گردید تو خونه تمیز و نو. کیف می‌کنید.

-مجبوریه شمیم! می‌ترسیم خاتون طاقت نیاره. مامانم هنوز مخالفه.

اما خاتون تصمیم بگیره کسی نمی‌تونه جلوشو بگیره.

-دل‌کندن از اون حیاط و خاطرات قدیمی سخته. باید تا می‌تونید از

خوبیای ساختمان جدید برایش بگید.

عسل سر تکان داد و بطری دوغش را برداشت. جرعه‌ای خورد و به

شمیم نگاه کرد:

-تو میایی تو یکی از واحدها همین ساختمان بشینی؟

از حرف عسل غافلگیر شد و کمی نگاهش کرد:

- منظورت خونہی خاتونہ؟
- آرہ. اما خونہی تازہ اش ایشالا.
- چرا نیام؟
- آخہ حرف افتاد من گفتم شاید شمیم دوست نداشته باشہ بیاد نزدیک ما.
- چرا دیوونہ؟ مگہ جای ما ہم می شہ؟
- اینجوری کہ علی گفتمہ واگہ بشہ آرہ.
- چہ جوری؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

[AM 12:45 20/16/10]

Forwar ded from صورتک (الهہ محمدی)

[(el ahe.mohandi )

-گفتن سه تا واحد با متر از بالا و تو طبقات مختلف سهم صاحب  
زمینه. یکیش که مال مامانه و هیچی! جلوجلو فروخته. می‌مونه دو تا  
که علی یکیش و با دو تا متر از پایین تر خواسته.

-یعنی مال خودش و تو؟

-آره! گفت شمیم نیاد اینجا، می‌دمش اجاره می‌رم جای دیگه.

-چرا نیام. مگه قراره رو کول من باشید؟

-نمی‌دونم. بعضیا دوس ندارن نزدیک فامیل شوهرشون باشن.

-تو غیر خوارشوهر دوستمی. خاتونم که همیشه هوامو داره. بعد از  
تموم شدن درسمونم قراره چهارتایی کار کنیم. پس این حرفا رو نزن.  
رو به دخترها کرد و گفت:

-حالا که رسیدیم به اینجا نظرتون رو بگید؟ حاضرید بعد دانشگاه با

هم مزون بزنیم؟

بی‌تا پرسید:

-معلومه! من موافقم. اما کجا؟ تو تهران مغازه گرفتن سخته.

-به علی گفتم قراره با حاج آقاشون صحبت کنه، یه واحد از مغازه‌های پاساژو بهمون اجاره بده. می‌گه طبقه‌ی سوم پاساژ اکثرا لباس عروسه و فروشنده‌هاشم همه خانومن.

چشم‌های دخترها درخشید. زهرا پرسید:

-یعنی با پول پیش خونه می‌تونیم مغازه اجاره کنیم؟

-ایشالا که بشه. به چرخ و وسایل دیگه هم احتیاج داریم. دارم از حالا بهتون می‌گم تا سال بعد حسابی خودتونو جمع و جور کنید پول کم نیاریم. والا مدرک بگیریم و بریم تو خونه، بی خیال می‌شیم. زن باید دستش تو جیب خودش باشه.

زهرا گفت:

-پولش جور می‌شه. اما راه بای من و بیتا دوره.

-خلاصه باید سختی‌شم به جون بخرید. در مقابل به استقلال خودتون فک کنید. من و عسل که پایه‌ایم. شمام شریک شدید بسم‌الله. وقت برای فک کردن دارید.

به عسل نگاه کرد و پرسید:

-شدم وکیل تو. نظری نداری؟

- عالمیه! حسابی سوپرایز شدم.
- پس چرا تو فکری؟
- داشتم فک می کردم سهممو از کجا بیارم باهاتون شریک شم. شماها  
یه پول پیش دارید.
- جور می شه. تا سال دیگه خدا بزرگه.
- دخترها دیگر متفکرانه به غذا نوک می زدند. حرف های شمیم  
وسوسه کننده بود.
- سکوتشان با سوال شمیم شکست. برخلاف همیشه که زودتر از بقیه  
سیر می شد و دست از خوردن می کشید، با اشتها گوشت کوبیده را  
لقمه گرفت و از عسل پرسید:
- علی از جزئیات طبقه ها نگفت؟
- عسل سرتکان داد: exChange Group ☆
- چرا! متر از واحد بزرگ سیصده، واحد کوچیک صدوپنجاه. می تونستن  
کوچیکترم کنن و تو هر طبقه سه واحد دربیارن، علی مخالفت کرده.  
می گه می شد مجتمع!
- چقد خوب! بقیه اشم حیاط می شه؟

-آره! همکف رو برا خاتون گرفته و از بالکنش می‌ره تو حیاط. زیرشم  
کلا پارکینگِ سرپوشیده می‌زنن که جا برای مراسم محرم باشه.  
-آخی! چه خوب.

-اینو که خاتون شنید نفس آمین کشید و علی رو دعا کرد. محرما  
عشقه.

-خدا رو شکر! ایشالا این یکسال زود بگذره و به سلامتی بره توی  
خونه‌ی جدید.  
-ایشالا.

تقریبا غذایشان تمام شد. عسل پرسید:  
-چایی می‌خورید یا بریم خونه؟  
بی‌تا گفت:

-من که نمی‌تونم! می‌گم بریم خونه.  
زهرا که موافقت کرد، شمیم گفت:  
-دُنگتونو بدید بعد رفع زحمت کنید.  
عسل خندید و زهرا گفت:

-هنو نون شوهر و نخوردیا. قبلا خیلی لارج بودی.

-آقامون سفارش کرد کولی ندم. یالا زود باشید.  
دماغ دخترها آویزان شد و با برداشتن کوله‌هایشان بلند شدند. مقابل صندوق دست به جیب شدند اما شمیم قبض را گرفت و کارت کشید.  
در حال بیرون رفتن گفت:

-ناهار پیشنهاد من بود. نوش جونتون!

دخترها سروصدا راه انداختند و با شیطنت داخل ماشین نشستند.

به خانه که رسیدند، بساط خاتون در بالکنش پهن بود و سماورش

می جوشید. بوی چای تازه دم مستشان کرد. سمت خاتون رفتند و با

انرژی احوالپرسی کردند. عسل گفت:

-بیایید چایی تونم بخورید بعد برید بساطتونو جمع کنید. خدا واستون

ساخت. خاتون در هر شرایطی هوس کنه باید بیاد تو بالکن چایی

بخوره.

خاتون در حال چای ریختن در استکان‌های شاه‌عباسی پرسید:

-کجا برن؟

عسل جواب داد:

-امتحانا تموم شد یه ده، دوازده روزی نیستن.



-به امید خدا.

اولین چای را دست شمیم داد. میلی به چای نداشت اما دست خاتون را رد نکرد. چای هوس‌انگیز در نظرش بدشکل و بدبو بود. یک قُلب از آن را خورد و استکان را در نعلبکی گذاشت. احساس کرد معده‌اش جوشید. آب دهانش را قورت داد و دیگر به چای نگاه نکرد. خاتون برای بار دوم استکان‌های دخترها را پُر کرد و استکان شمیم را برداشت:

-واسه من دیگه نریز خاتون جان. دستت درد نکنه.

نگاه سفیپه‌ای به شمیم انداخت و گفت:

-اینم که دُرُست نخوردی مادر.

-ناهار خیلی خوردم معده‌ام سنگینه انگار.

در جایش نیم‌خیز شد: exChange Group

-برم باست عرق‌نعا بیارم.

مانع برخاستن خاتون شد:

-نمی‌خواد قربونتون برم. دهنم یه هیچی وا نمی‌شه دیگه. بخوام خودم

می‌رم میارم.

[AM۱۲:۴۵ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohanadi )

پیرزن دیگر اصرار نکرد و دخترها بعد از نیم ساعتی تشکر کردند و بلند شدند. شمیم آخر از همه بلند شد و رفت. بعد از خلوت شدن بالکن عسل گفت:

-رفتی دیدن مادر یاسر؟ خوب شده؟

خاتون جوابی نداد. عسل تکانش داد و پرسید:

-با توام خاتون! حواست کجاست؟

تکانی خورد و چشمان پیر و هوشیارش از راهی که گرفته بود سمت

عسل برگشت:

-هان؟ نشنفتم.

-پرسیدم رفتی پیش مادر یا سر؟

-آره، بیتر شده.

حس کرد خاتون بی رmq حرف می زند. انگار از چیزی غافلگیر شده یا ترس دارد:

-به چی ماتت زد یهو؟ طوری شده؟

لحن پیرزن برگشت. فهمید به جان نوه اش اضطراب انداخته است:

-هیچی ننه! به مادرت زنگ نزدی؟

-نه! مگه خبریه باز؟

- نقدا که نه. خدا کنه تا وقت پول دادن طلبکارا نرن سروقتش.

-نگران نباش! علی حواسش هست.

پیرزن دور خود دایره ای زد و بلند شد:

-خدا براش بسازه. فک کنم پیش پیش ساخته.

متوجهی منظور خاتون نشد:

-چی خاتون؟ نفهمیدم.

تا روی پای خودش زد دل عسل ریخت. خاتون مواعی که در تنگنا بود روی زانویش می زد:

-فک کنم داری عمه می شی.

چشم های عسل مانند نعلبکی های مقابلش گرد شد:

-چی می گی خاتون؟

دستش را به نرده گرفت و در حال پایین رفتن گفت:

-پوست صورت عروس تیره شده. دماغش تیغه کشیده! به چایی ام بد نیگا می کرد.

پله ها را پایین رفت و افزود:

-گاب علی زاییده. باس دنبال شیر و پوشک بیفته.

لنگان لنگان طول حیاط را رفت و به خودش عُر زد:

-دو تا استکوم چایی خوردم باس ده تا پس بدم. یکی نیس بگه تو که نرسیده به خلا کارت به طارت می رسه، چرا جولو دهن تو نمی گیری؟

خاتون که رفت یاد حرف زهرا در چای خانه افتاد. اشتهای شمیم و عطشش در زمستان، دو تغییر دیگرش بود. وضع موجود و آن همه گرفتاری علی، جلوی چشمش رژه رفت و محکم روی گونه ی خود زد.

از جا پرید و پله‌ها را با عجله پایین آمد. صدای خاتون ترمزش را کشید:

-ننه عسل! یه شلبار با اسم بیار.

داخل ساختمان برگشت. شلوار را که دست خاتون داد، سمت اتاق دخترها دوید...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

📱📱 برشی از یک دلنوشته:

تو نیز چون منی ای دوست، ای همیشه غریب!

که با خزان زدگی، چهره‌ات گلستان است

اگر که "صورتک" از روی خویش برداری

به روشنی پیدا است که فصل عمر توام، روز شب زمستان است...

VIP  
ROMAN

#مهدی سهیلی

[PM۹:۰۷ ۲۰۲۱/۲۱/۱۰]

Forwar ded f rom  
[ (el ahe.mohanadi )  
صورتک (الهه محمدی)

#پست هشتادویک

عصر گاه سردی بود. حمیدرضا اطلاع داد مهندس زرگر برای بازدید نهایی به خانه شان می آید تا متر از قطعی را بر آورد کنند و نقدینگی قرارشان را بپردازند.

محاسبات شان که تمام شد، وصول ودیعه را برای شنبه گذاشتند تا علی به شرکت برود، رسید بپردازد و چک روز بگیرد.

از مقابل در که برگشت، ایستاد و نگاهی به حیاط لُخت و درخت های بی بار انداخت. گذشته مانند جریان رعد و برق از ذهنش رد شد.

نگاهش سمت پشت بام که رفت، دلش بیشتر گرفت. حتی آسمان آن حیاط پُر از خاطره بود. از کبوتر بازی نوجوانی شان تا سرتیر ایستادن و بستن طناب های دهی محرم.

سینه‌اش سنگین شد. حال خاتون به مراتب از او بدتر بود. به بهانه‌های مختلف سینه‌اش می‌گرفت. آن را گردن هوای سرد و زکام می‌انداخت. چه خوب زمستان از آن خانه کوچ می‌کردند. آن باغچه به بهار پیوند می‌خورد و شکوفه می‌کرد، سوزاندن ریشه‌هایش، نفت ریختن پای دل خاتون بود.

در حال بالا و پایین کردن باغچه، مقابل اتاق دانشجویها ایستاد. سکوت آن اتاق برایش گشوده بود. خصوصا از سه روز قبل که شمیم رفت! با تعطیلات بین ترم بعید می‌دانست مثل قبلا هر شب ببیندش! آخر هفته‌ها را هم به دور از چشم خانواده‌اش و در آن اتاق با او بگذرانند. رد شدن از ته سوزن، برایش راحت‌تر از رفتن به دروازه‌ی خانه‌ی پدری شمیم بود.

پشت هم با شمیم تماس می‌گرفت تا با بهانه‌ای به تهران بکشاندش. اما جواب نمی‌داد!  
بلا تکلیف گوشی را داخل جیبش انداخت و از میان باغچه سمت ساختمان رفت.



وارد اتاق که شد، خاتون حوله‌ای روی سرش انداخته و کله‌اش توی ظرف شلغم بود. می‌دانست بهانه‌اش است تا نم چشمش را به آن ظرف بچسباند. والا تا رفتن حمیدرضا و زرگر، پشت پنجره چسبیده بود.

عسل نیز با تلفنش گوشه‌ای نشسته و صحبت می‌کرد. سمت آشپزخانه رفت و لیوانی برداشت. چایی برای خودش ریخت و برگشت. چشم غره‌ای به عسل رفت و بالای سرش ایستاد. چایش را لب تاچه گذاشت و دست به کمر شد. عسل فهمید منتظر پایان مکالمه‌ی اوست.

حرف‌هایش را جمع کرد و گوشی را کنار خود انداخت. علی پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت:

-خوبه ننه یاسر بغل گوشته یه ساعته داری فک می‌زنی.

در حال بازی با گل‌های قالی گفت:

-بعضی حرفا رودررو گفته نشه بهتره. چشم تو چشم که باشی، یا

خجالت می‌کشی یا می‌مونی تو رودرواسی.

-چی گفت مگه؟

-بشین خُب. گردنم درد گرفت.

-می خوام برم مغازه.

-می ری حالا.

مقابلش نشست. اما نه کامل! بیقرار بود. نمی فهمید چرا. برای آنکه

چیزی بگوید، ادامه ی حرف عسل پرسید:

-چه خبره از هم شرم حضور دارید؟!

-رفته پیش مشاور یه خرده تحت تاثیر قرار گرفته. مثلا داشت ازم

حلالیت می گرفت اگه یه وقت حرفی زده یا کم محلی کرده.

-من از اول تهشو می دونستم. تو یاسرو کنار نمی زاری. حتی تو

حسرت خیلی چیزا بعد این بمونی.

عسل جوابی نداد. بیشتر از آن هم کَش نداد.

پرسید:

-چی گفت حالا؟ پس فردا نره تو تیم دشمن.

-فعلا که گفت هر تصمیمی خودتون گرفتید، ما به دیده ی منت قبول

داریم.

-انگار لنگش شکست، مُخش تکون خورد.

خاتون صورتش را از زیر حوله درآورد و آن را دور سرش پیچید. در حال خشک کردن صورتش گفت:

-آدمیزاد شیرخام خورده‌اس. سر و تهش همین یه دونه پسره. دست و پاش می‌لرزه.

-حالا یاسر چه تحفه‌ای هس. دکتر مهندسه یا پولش از پارو بالا می‌ره؟ زیر دست خودمون داره کار می‌کنه دیگه. آدم گدا و این همه ادا؟

-بالخره چراغ خونه‌اشه. سوسکه‌ام قربون دست و پا بلوری بچه‌اش می‌ره.

از گوشه‌ی چشم به علی نگاه کرد و تیکه انداخت:  
-بینم تو بچه‌اتو ببینی برایش غش نمی‌ری.

متوجه‌ی معنی کلام خاتون و نگاه خاصش نشد. به سرعت سمت  
عسل چرخید که قربان صدقه‌ی بچه‌ی آینده‌اش می‌رفت:

-فداهش بشه عمه! قربون فندقم برم.

دستش را برای عسل پرت کرد:

-چته بابا؟ نه به داره نه باره چه خبره.

-تو که اخلاق نداری. خدا کنه به شمیم بره.

شیرین خندید و ادامه داد:

-چی چی دربیاد زیر دست شمیم.

-از شمیم خبر نداری؟ از دیروزه هر چی زنگ می‌زنم و پیام می‌زارم جواب نمی‌ده.

لحن جدی علی، جو را عوض کرد. سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه والا. از روزی که رفت بی‌خبرم. جواب منم نداد.

-زنگ زدی مگه بهش؟

-نه! پیام دادم. اصلا نتشو روشن نکرده.

خاتون از زیر حوله‌اش گفت:

-خُب زنگ بزنی خون باباش. شاید خدا نکرده ناخوشی چیزی باشه.

Exchange Group  
ROMAN

[PM۹:۰۷ ۲۰۲۱/۲۱/۱۰]

For warded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

علی به عسل نگاه کرد و گفت:

-پاشو بزنگ بهش کار خودته. ببینیم چه خبره.

-چرا خودت زنگ نمی زنی؟

-یه موقه ننه اش گوشه و ورمی داره خوش ندارم باهش همکوم شم.

-چیکارت داره بنده خدا؟

عجله داشت و بی حوصله شد:

-تیکه ها کلفت میاد بخوام جواب بدم شر می شه.

-وا.

-کوفت و وا. پاشو دیگه.

-خاتون گفت:

-خوبه والا. دختر بده کالا بده دوغاز و نیم بالا بده.

-تو با مایی یا علیه ما؟

-آخه یخه مادرزن بدبخت همیشه پشت و روس.

-چرا شلوغ می کنی خاتون. باهاش رودرواسی دارم. راحت نیسم. ول می کنی؟

-عروس بلت نیس برقصه می گه زمین کجه. چرا گردن اون زن بی نوا می ندازی.

عسل بلند شد و داخل پذیرایی رفت تا تلفن بزند. علی هم به دنبالش! گل گل با خاتون را همان جا تمام کرد.

صدای بوق آزاد در گوش علی هم پیچید تا شکست. خود شمیم گوشی را برداشت. تا حرف زد، گوش علی تیزتر شد. صدایش، شادابی همیشگی را نداشت:

-بله!

-سلام شمیم جان. سرما خوردی؟

-سلام، نه خوبم. خودت چطوری؟

بدون جواب دادن به سوال شمیم، پرسید:

-پس چرا صدات گرفته؟ چرا گوشی تو جواب نمی دی؟ نگران شدیم.

-حوصله نداشتم. گوشی رو سایلنت کردم انداختم تو کشو.

-چرا خُب؟ از اینجا رفتی که خوب بودی. کلی ام سربه سر هم گذاشتیم.

مکثی کرد و جمله‌ی بعد را معنادار پرسید شاید شمیم دلیل ناراحتی‌اش را بروز دهد. گگی که خاتون به جان‌شان انداخت و شمیم جدی گرفت و دنبالش رفت:

-نکنه از شوخی‌های اون روز ناراحت شدی.  
جواب کوتاه شمیم بی‌روح‌تر از قبل شد:  
-نه بابا!

عسل خندید و بی‌منظور گفت:

-پس حتما حدس من درست از آب دراومده.  
شمیم جوابی نداد. عسل صدایش زد:

-الو؟ شمیم؟ داری صدامو؟  
-آره.

-چرا حرف نمی‌زنی دختر؟ طوری شده؟ مامان بابات خوبن؟  
خانواده‌ات...

میان کلام عسل آمد:



-همه خوبن! نگران نباش.

-پس چرا شمیم همیشه نیستی؟ بگو خلاصم کن.

باز هم شمیم سکوت کرد. صدای الو الو گفتن عسل که بلند شد، علی

طاقتش را از دست داد و گوشی را از عسل گرفت. دلش می خواست

بقیه ی حرف شمیم را بشنود. از زیر زبانش بکشد حدس خاتون

درست است یا نه! اما نگاه علی عقب راندش؛

-الو! شمیم. خوبی؟

انتظار شنیدن صدای علی را نداشت. آن وقت روز باید سرکار می بود.

حوصله ی کنجکاوی نداشت! بی ملاحظه و کش دار گفت:

-من خیلی خوبم! توام باید خوب باشی.

از جهش صدای شمیم غافلگیر شد. انگار منتظر او بود تا رویش

طغیان کند. به رویش نیاورد و پرسید:

-چته؟ چرا باز گوشی تو فرستادی تحریم؟

گزنده تر از قبل در جواب علی گفت:

-نمی خواستم جوابتو بدم. ترسیدم حسابی از خجالتت دربیام.

علی بی طاقت شد و از کوره در رفت:

-ارث و میراث کیو خوردم اینجوری پَر و پاچه‌امو گرفتی؟ چرا  
می‌رسی خونه‌اتون جنی می‌شی؟  
عسل چشم‌هایش را تا ته گشاد کرد و لب گزید تا علی کوتاه بیاید.  
برعکس شد! علی سرش تشر زد:  
-برو بیرون.

عسل که رفت، گوشی را در دست جابه‌جا کرد و جدی شد. انگار  
شمیم هنوز در بُهت جمله‌های قبلش بود:

-درست حرف بزن ببینم چته. چرا دعوا داری؟

لحن شمیم آرام‌تر شد. اما هنوز تندخویی می‌کرد:

-دعوا که واسه یه دقیقه‌اته. باید کله‌اتو بکنم.

احساس کرد ته صدای شمیم جان ندارد. لرز داشت! ترس بود. هر چه

بود درکش نمی‌کرد: ☆ exchange group

-جان ننه‌ات روراست حرف بزن. من حوصله مقدمه و حاشیه رو ندارم.

شمیم داد زد:

-می‌دونم! واسه همین صاف رفتی سر اصل مطلب.

علی شوکه شد. دلش شور افتاد. موضوع مهم‌تر از تلخ و شیرینی‌های همیشه بود. رنگ صدای شمیم فرق داشت. آب دهانش را بلعید و زورش به یک کلمه رسید:  
-خُب.

فهمید منتظر است ادامه دهد. صدایش دیگر لرزید:  
-فک کن ببین چه دسته‌گلی آب دادی.

فکرش به جایی نرسید. محکم به پیشانی خود زد و خروشید:

-به حضرت عباس نه از روزی که رفتی باهات چت کردم نه تلفن زدنام بوداشته. چی شنفتی باز کجی؟

حس کرد شمیم پایش را محکم روی زمین کوبید و مشتش را به جایی:

-مطلب خیلی مهم‌تر از این چیزاس علی. فک کن!

-تو نمی‌دونی مغز من چقد درگیره؟ اون حرف لعنتی آخر اول بگو.  
جواب صدای بلند علی را بلندتر داد:

-درگیریاتو یه جا ریختی تو تن من. حالا راحت شدی؟

ساکت شد. شمیم و داد زدن؟ سر او؟ فکش نمی جنبید. مغزش قفل کرد. چه موضوعی او را این قدر عصبانی کرده بود؟

[PM۹:۰۷ ۲۰۲۱/۲۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )]

صدای بوق بوق که در گوشش پیچید، هَنگ کرد. گوشی را به پیشانی اش چسباند و فکر کرد. نگاهش دور اتاق به گردش افتاد. عسل را دید که از پشت در کله کشیده بود. تا علی را متوجه خود دید، سرش را دزدید. مطمئن شد پای قضیه‌ای در بین است که حسابی بو می‌دهد. دستش را روی محل قطع تماس گذاشت و دوباره شماره‌ی خانه‌ی پدری شمیم را گرفت. هر قدر تلفن زنگ زد جواب نداد. به

جایش صدای آلام موبایلش بلند شد. حوصله‌ی گوشی‌اش را نداشت. باید با شمیم حرف می‌زد. دوباره شماره گرفت. اما فایده نداشت. گوشی را روی دستگاہ گذاشت و با قدم‌هایی بلند بیرون رفت:  
-جواب بده لعنتی! مگه این بغلی پیام بینم چته؟  
توی حال کسی را ندید. قابلمه‌ی شلغم خاتون وسط حال بود اما از خودش خبری نبود. فهمید برای جواب ندادن به او فرار را بر قرار ترجیح داده است.

بی‌آنکه دنبالش برود یا صدایشان کند، رفت.  
در را که به هم زد، عسل و خاتون از آشپزخانه بیرون آمدند. عسل سمت پنجره رفت و داخل حیاط سرک کشید. علی مقابل در خم بود و داشت کتونی‌هایش را داخل پا فرو می‌کرد. گوشی‌اش یکدفعه بیرون افتاد. آن را برداشت و داخل جیب کاپشنش انداخت. اما پشیمان شد و درآوردش!

صفحه‌ی گوشی را که روشن کرد، اسم شمیم را دید. او پیام داده بود. وارد صفحه‌اش که شد آن لاین بود. ولی چرا جوابش را نمی‌داد؟

آخرین پیامش که دقایقی پیش آمد، تصویر بود. بازش کرد! یک تصویر سیاه و سفید دید که درونش نقاطی روشن به چشم می خورد. ناخن لاک زده‌ی شمیم نیز بالایش پیدا بود. سر درنیاورد! ابروهایش قفل شد تا تمرکز کند! یکدفعه جریان برق به تنش زد. مشابه آن تصویر را دست زنان باردار و در فیلم و سریال‌ها دیده بود. پاهایش لرزید. از فکری که روی مغزش خط کشید و رد شد. زانوهایش شکست و لب پله‌ی آجری نشست. هیچ وقت سردش نمی شد. اما آن لحظه یخ بست. انگشتش قدرت نداشت. نتوانست برای شمیم بنویسد. هنوز خطش روشن بود.

دست روی میکروفن سمت راست گوشی گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد:

-این چیه؟  
نگاهش بالای صفحه چسبید تا جواب شمیم را ببیند. یک تصویر دیگر آمد. می ترسید بازش کند. اما چاره‌ای نداشت. این بار کاغذی سفید دید که با جملاتی انگلیسی سیاه شده بود. میکروفن را فشرد و داد زد:



-من الان زبون مادری ام یادم رفته. برام خارجی می فرستی؟  
شمیم برایش تایپ کرد:

-مغزتو فعال کن. بفهمم من از وقتی شنیدم چه حالی شدم.  
روی شماره‌ی شمیم زد. بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. اما شمیم  
جواب نداد. مثل مرغ سر بُریده وسط حیاط بال‌بال می‌زد. به خودش  
چسبید. به جان مغزش! آن عکس شد غده‌ای بدخیم:  
-نه! امکان نداره. من...

به خودش که رسید، لال شد. مشکوک شد! در باورش نمی‌گنجید.  
نمی‌خواست قبول کند تکه‌ای از تنش را در وجود شمیم جا گذاشته  
است. قطره‌ای که داشت بچه می‌شد و می‌خواست به اسم او بچسبد.  
وحشت‌زده سمت اتاق برگشت. شک نداشت خاتون و عسل موضوع را  
می‌دانند که خودشان را از او پنهان می‌کنند. تا در را باز کرد، عسل  
خودش را عقب کشید. گوشی‌اش زنگ خورد. فکر کرد شمیم است.  
بی‌خیال عسل شد و داخل بالکن برگشت. گوشی را کنار گوشش  
گذاشت. جای صدای شمیم، صدای گریان هستی در گوشش پیچید:  
- سلام داداش!



-تو چته؟

از لحن عصبی علی ترسید. من من کنان گفت:

-خاتون گفت هر وقت مشکلی پیش اومد بهت زنگ بزنم. گفت خودت سفارش کردی.

فهمید هستی ترسیده. لحنش نرم تر شد:

-آره! عاطفه طوریشه؟ حسین؟

عسل با شنیدن حرفهای علی فهمید مخاطبش کیست. خاتون را صدا زد و خودش مقابل بالکن رفت...

-نه! مامان گفت نگم بهت. یواشکی دارم زنگ می زنم.

-چی شده؟

-یکی از طلبکارا بابا اومده در خونه. از ظهره نمی ره. از آیفون با مامان

دعواش شد. دستشو گذاشته رو زنگ ورنمی داره. الان مامان لباس

پوشید رفت بیرون. می ترسم...

با عصبانیت گفت:

-گو خورده پفیوز. برو مامانتو بیار تو اومدم. نزاری بره بیرونا.

اجازه‌ی حرف زدن به هستی نداد و تماس را قطع کرد. گوشی را در جیبش انداخت و سمت موتورش رفت. تا خاتون به گرد پایش برسد، عسل وسط حیاط پرید:  
-چی شده علی؟

ترک موتور نشست و بدون جواب دادن بیرون رفت. با حال بدی که داشت ترس برشان داشت. عسل که برگشت، خاتون داخل بالکن بود. گفت:

-زنگ بزن یه آجانس بیاد بریم عقبش. این بچه الان تیر خورده یه کاری دستمون می‌ده.

عسل تعلق نکرد! ماشین گرفت و سمت اتاق رفت تا آماده شود. دست خاتون را گرفت و تا مقابل در دنبال خود کشیدش. پیرزن اعتراضی نکرد. هر دو هول و مضطرب بودند. اما رفتنشان با وجود ترافیک عصرگاهی فایده نداشت. خاتون که روی پای خود زد، عسل گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی شمیم را گرفت. جوابش را نداد. از شدت ترس بغضش گرفت. متنی نوشت و برای شمیم اس‌ام‌اس کرد:

"نمی‌دونم موضوع چیه و بین تون چی گذشته. اما علی بعد از حرف زدن باهات ریخته بهم. فقط خودت می‌تونی آرومش کنی. تو رو خدا بهش زنگ بزن شمیم"

[PM۹:۰۷ ۲۰۲۱/۲۱/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

طولی نکشید که تلفنش زنگ خورد. شمیم بود! سخت و کنایه‌آمیز حرف می‌زد:

-چه مسخره‌بازیه عسل؟ این حرفا چیه؟ مگه نابالغه؟

عسل محافظه‌کارانه و با لحنی مضطرب گفت:

-به من مربوط نیس بینتونه چه خبره شمیم جان. موضوع الان مربوط به مشکل مامانمه و علی با عصبانیت از خونه رفت بیرون.  
-چه مشکلی با مامانت داره که ازش عصبانی شده؟  
-از مامان که عصبانی نیس. تو کش و واکش بحثا خودتون، هستی زنگ زد به علی نمی دونم چی گفت، اونم با عصبانیت رفت خونه اشون.  
-چی شده مگه؟  
-صداشونو که واضح نداشتم. اما فک کنم طلبکارا باباش مزاحم شدن. الان علی با اون عصبانیت برسه اونجا، خدا می دونه چکار کنه.  
-من چکار کنم عسل؟ مگه پرنده ام الان برسم اونجا؟  
-احمق نیستم که شمیم. بهش زنگ بزن افسارشو بکش.  
-من زنگ نمی زنم.  
می دانست زنگ می زند. کشش نداد و گفت:  
-باشه، مرسی! خدافظ.  
عسل که قطع کرد، بلافاصله شماره ی علی را گرفت. مگر می توانست بی خیال اوشود؟

تعداد شمارش زنگ‌ها که بالا رفت، دلشوره‌اش بیشتر شد. بلند شد و در سالن به‌راه افتاد. شماره را روی تکرار گذاشت. اگر علی جوابش را نمی‌داد و بلایی سرش می‌آمد، خودش را نمی‌بخشید.

مگر نه اینکه در عشق‌بازی با او شریک بود؟ به همین راحتی پشتش را خالی کرد و طلبکارش شد؟ اگر دنبال مقصر بود، سهمش از آن قصور با علی به یک اندازه بود.

برای بار دهم شماره را روی تکرار گذاشت. بالاخره صدای زنگ آزاد شکست:

-الو! گیرم. بهت زنگ می‌زنم. منتظر باش.

-قط نکن علی. واجبه!

-بگو.

-یه گوشه وایسا بگم. صدای ویراژ ماشین و موتور تو گوشمه

نمی‌شنوم.

به حاشیه‌ی کوچه‌ای کشید:

-بگو.

نفسش را توی گوشی فوت کرد. صدای نفس نفس زدن شمیم را دوست داشت. اما جمله‌اش را نه!

-مشکل من و تو گردن خودمونه. غلطیه که کردیم و باید پاش وایسیم. نری عصبانیت تو جای دیگه خالی کنیا؟

با توپ پُر سر شمیم تشر زد:

-ارتباط من و تو غلطه که خودکار ورداشتی زیرش خط کشیدی؟ چن شدم خانم معلم؟ صفر؟

-یادت نره قبل از اینکه جوش بیاری، فک کنی. قولیه که بهم دادی.

-من چیزی یادم نمی‌ره. تو یادت باشه گفتم غلط اضافه کردم.

-منظورم به هر دو مونه علی. بل نگیر!

-گرفتم! آتیش از سرم زد بیرون وقتی فهمیدم چی شده. اما سوختم وقتی ازت شنیدم به این بچه گفتم غلط.

صدای شمیم لرزید. فقط دیوارهای خانه عجزش را می‌شنیدند:

-من لال بشم. غلط کردم به میوه‌ی دلمون بگم اضافی. من عاشق بچه‌ام علی. اما الان وقتش نبود. اشتباه بود! منظورم از غلط، قصور خودمون بود.

-الان می گی چکار کنیم؟ بهم بپریم داستان عوض می شه؟  
لرز صدایش در گریه مخلوط شد:  
-نه!

علی بیشتر به هم ریخت. لحن بلند این بارش تایید بر مهرش بود:  
-گریه نکن شمیم.  
دماغش را بالا کشید:  
-خُب.

-پس فین فینت چیه؟  
-نری با مردم گلاویز شی؟  
-نه!

-قول بده علی.  
سخت بود در آن شرایط نرم شدن! سویچ را گرداند و گاز داد:  
-بهت زنگ می زنم. پای غلطم هستم! پشتم وایسا کم نیارم. تو که  
سرم داد می زنی، دنیا رو می کوبن تو سرم.  
-باشه! منتظرم.

تماس که قطع شد و برگشت، منیر وسط حال ایستاده بود.



نفهمید کی آمده! پلاستیک خریدهایش دستش بود و چادرش روی  
شانه‌هایش رها شده!  
لب‌هایش سفید شده بود و مات نگاهش می‌کرد. فهمید حرف‌هایش را  
شنیده است. نزدیک میز غذاخوری بود. روی صندلی نشست و  
دست‌هایش را روی گذاشت. سرش را پایین برد و روی آن‌ها چسباند.  
رازی که از دیروز عصر مانند سنگ روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد،  
بیرون افتاده بود...

📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱

#برگی‌ازیک‌نوشته:

زندگی به ما اجازه برگشت به گذشته و جبران خطاهامون رو نمی‌ده.  
اما اجازه می‌ده تا هر روز بهتر از گذشته‌مون زندگی کنیم!  
به خطاهای مکرر ادامه دادن، مثل پیدا کردنِ جسدِ فاسدی در  
گوشه‌ی شهره، درحالی که هدست تو گوششه.

پزشکی قانونی علت مرگ و، پارگی رگای مغزی، به علت فکر زیاد  
تشخیص می ده! بستگی داره افکار، حول چه چیزایی گشتند...

#نویسنده ناشناس باندا کی تلخیص

[PM ۸:۵۷ ۲۰۲۱/۲۲/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#پست هشتاد و دو

کیسه ها از دستان منیر افتاد. پرتقال درشت و سیبی، همراه چند  
سیب زمینی شروع به غلت زدن کردند.  
در حال نزدیک شدن به شمیم، چندبار پشت دست خود زد و  
نفس زنان گفت:

-آی بابام در شد هی. چه خاکی تو سرم ریختی دختر؟

دست شمیم لای موهایش نشست و چنگشان زد. منیر دستش را مُشت کرد و مقابل دهانش گرفت:

اِ، اِ، اِ! تو با این همه زرنگی خودت و سواد و کمالات رو دست خوردی؟ فِت و فوری دار و ندار تو باد دادی؟

مامان ریزی گفت و لبش را جوید. در مقابل منیر بلند گفت:

-زهرمارو مامان! آخه دختر تو این روزگار که همه گرگن و هزار تا راه بلدن، گول خوردی؟ کی گفت تو زرنگی من بزمن تو دهنش؟ جوابی نداشت. منیر گزنده تر ادامه داد:

-یه ذره سیاست زنِ شهریارو یاد می گرفتی. پنج شیش ساله همچین خودشو سفت نگه داشته که شهریارم پشتشه. هنوز می گه حوصله عَر و عور بچه ندارم. می خوام حالا حالاها بگردم و خوش باشم. واسه زنِ شاهرخم پشت چش اومد سال دوم حامله شد. اونوخ دخترِ من که همه می گفتن زرنگه، سر خونه زندگیش نرفته خر شده علی آقا افسار انداخته گردنش.

موهای نرم، زیر دستش مبدل به کاموایی گوریده شد بس که چنگشان زد. اما منیر دست بردار نبود. خیلی حرص داشت! از

نفس‌های تندی که می‌زد معلوم بود. در حال درآوردن روسری و چادرش، آن‌ها را روی مبل پرت می‌کرد. انتظار می‌کشید شمیم حرفی بزند. بعید نبود دست به رویش بلند کند تا دلش آرام گیرد. اما شمیم اخلاق مادر را خوب می‌شناخت. می‌دانست در وقت عصبانیت نباید جواب بدهد. گذاشت مادر حسابی خودش را خالی کند تا فکری به حال آن بدبیاری‌اش کند:

-چن وقت دیگه شیکمت بیاد بالا می‌خوای چه خاکی تو سر من کنی؟

بغض کرد:

-خدا منو مرگ بده.

جلو رفت و دو دستی توی سر شمیم زد. اما مگر دلش می‌آمد محکم بزند. حرکت دستش حالت نوازش داشت:

-مرگ کجا حالا؟ با زندگی میراث‌موندهات کار داری.

به شکم شمیم زد و عصبی‌تر برایش غرش رفت:

-این نبض دنیاندریده باهات کار داره. دیگه پات گیره بهش.

بغض شمیم شکست. منیر تند تند پشت دست خودش زد:

-آخه نباید مواظب خودت می شدی؟ بچه‌ای؟ نابالغی؟ مال دوره قدیمی بگم چش و گوشت بسته‌اس؟ باید سفت جلوتون در می شدم حق ندارید جفت هم باشید؟

سکوت شمیم نفسش را تندتر می کرد. شالاپی توی صورت خود خواباند. طوری که غبغبش تکان خورد:

-پاشو از جولو چشمم برو نبینمت شمیم. والا موهاتو دونه دونه می گنم.

بلند شد! بی آنکه نگاهی به مادرش بیندازد، سمت اتاقش رفت. سنگینی نگاه مادر را حس کرد. چشم ازش بر نمی داشت. حتما داشت راه رفتن و هیکلش را بررسی می کرد. یکدفعه داد زد:

-آخه دختر اینقد خنگ و بی دست و پا؟

در اتاقش را بست و پشتش تکیه داد. بینی اش را بالا کشید و نفس سنگینش را بیرون فرستاد. صدای مادر نمی آمد. خاموش شد! می دانست نوک صندلی نشسته، روی دست خود می زند و حسابی در فکر است.

مانده بود چطور پرده از آن حقیقت برای مادرش بردارد. فکر نمی کرد هردویشان آن طور غافلگیر شوند. انگار آن بچه همه چیزش غافلگیری بود.

چشمش به قاب علی افتاد و پیش رفت. لب تخت نشست و عکس را برداشت. محکم و قشنگ نگاهش می کرد. بغض حسابی گلوگیرش کرده بود:

-قشنگ گذاشتی تو کاسه ام علی آقا. چیکارت کنم دلم خنک شه؟ صدای زنگ موبایلش می آمد. روی میز غذاخوری مانده بود. جرأت نداشت از اتاق بیرون برود. صدای ضعیف افتاد. طولی نکشید دوباره صدایش برخاست. پشتش صدای بلند و سرزنش گر منیر: -بیا برو خفه اش کن! من جواب بدم این پسره باشه می شورمشا. صدای مادر از سمت آشپزخانه می آمد. از اتاقش بیرون رفت، تلفن در حال زنگ خوردن را برداشت و سریع به اتاقش برگشت. عسل بود: -الو!

پیش از آن که عسل جوابش را بدهد، صدای علی به گوشش خورد. با فاصله صدایش را شنید. عصبی بود!

-چی شده؟ علی با کیه اینجوری؟  
-سلام! خونه‌ی مامانم. با طلبکار شوهرِ مامانمه.  
-مگه اونم تو خونه‌اس؟  
-نه بابا! علی تو کوچه‌اس. خاتون و مامانم دم درن. من و هستی لای پنجره‌ایم.

-مگه قرار نیس بهشون پول بده شنبه؟ چی می‌خوان دیگه؟  
-این یکی باورش نشده. به علی می‌گه تو از کجا آوردی بدهی به این سنگینی رو بدی. وقت می‌خرید خونه رو نفروشید. علی ام که جوشی، با حرص داره حالیش می‌کنه.

حوصله نداشت بیشتر از آن بشنود:  
-ای بابا! بدبختی علی انگار تموم نمی‌شه.  
-حرف مفت می‌زنه. شنبه تموم می‌شه این قاعله.

VIP  
ROMAN



[PM۸:۵۷ ۲۰۲۱/۲۲/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

نفس عمیقی کشید که پُر از درد بود. عسل پرسید:

-چیه شمیم؟ هنوز که صدات گرفته اس. علی ام نداشت بفهمم چرا پکری.

مانده بود حرصش را سر چه کسی خالی کند:

-چی می خواستی باشه. حدستون درست از آب دراومده دیگه.

عسل بی توجه به لحن نیش دار شمیم، کشیده گفت:

-وای خدا! نگو. من فدا تون بشم.

می خواست داد بزند. از ترس مادرش، از لابه لای دندان هایش گفت:

-ذوق داره عسل؟ مامانم می خواست خفه ام کنه.

عسل ترقی توی صورت خودش خواباند. هستی هم مدام چشم و ابرو

می آمد و می خواست بفهمد چه خبر است. یک گوشش به عسل بود و

یک گوشش به سر و صدای مقابل در:

فهمید؟

شمیم با بی وزنی گفت:

-آره! داشتم با علی حرف می‌زنم فهمید.

-خُب کمتر داد می‌زدید. صدای علی که رو سرش بود. حتما توام

همون طور!

-حرف نزن! رفته بود خرید. اصلا نفهمیدم کی اومد. برگشتم دیدم

پشت سرمه!

-ای وای! چه سورپرایز اندر سورپرایزی شده.

-آره جون عمه‌اش.

دل عسل ضعف رفت. هنوز برادرزاده‌اش نیامده بود و قسم‌ها را به

جان او پاس می‌دادند. از ترس شمیم ذوقش را خورد و پرسید:

-خودت چطوری مطمئن شدی؟

-با اون گکی که تو پاچه‌ام انداختی، به خودم شک کردم. از قبلشم

وضع هورمونام به هم ریخته بود. رفتم بی‌بی‌چک گرفتم و مثبت شد.

ولی بهش اطمینان نکردم. رفتم دکتر گفتم سونو بنویسه.

-خُب.

-خُب و مرض! ادامه‌اش معلوم نیس؟ بدبختی مو دونه‌دونه بگم برات؟  
-به خدا ذوق داره. شکر داره. بدبختی چیه؟ بابا عقد کرده‌اید.  
-خودتم بودی همین قدر راحت می‌گفتی عسل؟ تو خونه بابات  
شیکمت می‌اومد بالا خجالت نمی‌کشیدی؟ علی کله‌اتو نمی‌کند؟  
عسل کوتاه آمد. شرایط عادی نبود:  
-چرا حق داری! این مدلم دردسر خودشو داره. اما هدیه‌ی خداست.  
گیر همه‌ نیامدا. بزارش روی چشمت. مٹ من خوبه سر داشتن  
نداشتنش مشکل داریم؟  
-چرا منظورمو نمی‌گیری عسل؟  
-چرا فهمیدم به‌خدا. خیر سرم دارم دل‌داریت می‌دم. تجربیاتم تا  
همین حده.  
-چش نخوری با این همه‌ اندوخته.  
هر قدر شمیم حرص می‌خورد، عسل بیشتر ذوق می‌کرد! نه از سر  
بدجنسی. واقعا دلش برای بچه‌ی علی و شمیم ضعف می‌رفت.  
خنده‌اش را قورت داد و گفت:

-حالا زودتر می‌رید سر خونه زندگی تون. مرگ نیست که چاره نداشته باشه!

-قرار ما بعد لیسانس بود. بعدشم که علی گفت خونه رو گرفتیم. حالا لیسانس بخوره تو سر من. می‌شه واسه‌اش بهونه آورد. اما اون خونه حالا حالاها حاضر می‌شه؟  
تلخندی زد:

-باید جشن تولد یک‌سالگی این بچه رو توش بگیریم.  
دل عسل همراه شمیم شور افتاد. اینجای قصه سخت شد. نمی‌دانست علی چه فکری دارد اما برای همدلی با شمیم گفت:  
-علی همین جوری ولت نمی‌کنه که. حتماً یه فکری می‌کنه عزیزم.  
حرص نخور!

-چه می‌دونم! اونم یه سر داره هزار تا سودا.

-الان از همه مهمتر تویی برایش! شک نکن.  
صدایش از بغض خش افتاد:

-گفت بهم زنگ می‌زنه. فک کردم اونو.

-باز خوبه باهاش حرف زدی. والا یارو رو تیکه پاره می کرد. دیدمش،  
حرصش خیلی کم شده بود.

آرام گفت:

-مواظبش باش.

-تو بیشتر عشقم. سونو رو بردی پیش دکتر؟

-نه! همونجا دکتر گفت چه خبره، فشارم افتاد. قشنگ قلبش می زد.

این بار نتوانست خودش را کنترل کند. بلند خندید و هستی پنجره را

تقی بست:

-وای خدا! الهی فداش بشم. نگفت چند وقتته؟

دل شمیم برای ذوق عسل رفت. دیگر سرش هوار نکشید:

-نه هفته اس.

عسل تند تند روی قفسه ی سینه اش زد:

-وای ننه، ننه، ننه!

هستی نیز از حدس و گمان بیرون آمد و همراه عسل بالا و پایین

می پرید. شمیم گفت:

-اینقد ذوق نکن عسل. دم دستم بودی می کشتمت.

عسل خندید و شمیم با صدایی که از بیرون شنید ترجیح داد قطع کند. ممکن بود مادرش داخل بیاید، از سر حرص چیزی بگوید و به گوش عسل برسد.

مکالمه را جمع کرد و برای فرار از رویارویی با مادر داخل حمام چپید. وان را پُر کرد و داخلش خوابید. هجوم فکرهای متفاوت مغزش را در مُشت گرفته بود. نفهمید چقدر در حمام گذشت. ضرباتی به در خورد و پشتش صدای منیر را شنید:

-چقد می مونی تو حموم؟ مگه کپک گذاشتی؟

-الان میام.

صدای مادر خوابید. از وان بیرون آمد، فقط سرش را شست و حوله اش را پوشید.

لباس هایش را پوشید و با موهای خیس نشست. آب از نوک موهایش می ریخت. پشتش خیس شد! حوله را دور سرش پیچید و زیر روتختی مانند جنین در خود جمع شد. شرم بیشتر از ترس مانع بیرون رفتنش بود. پدرش هم آمد، صدایش نکردند. نمی دانست مادر چه بهانه ای برای پدرش تراشیده که از اتاق بیرون نرفته، اما برای شام هم صدایش

نکرد. از علی هم خبری نبود! گفته بود زنگ می‌زند. هنوز با مشکلات مادرش درگیر بود که وقت پیدا نکرد؟

[PM۸:۵۷ ۲۰۲۱/۲۲/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )]

دلش از همه گرفت! بیشتر از خودش. بغضی کال در گلویش نشست. نشکسته بود که در اتاقش باز شد. صدای کشیده شدن ظرفی شبیه سینی آمد و پشتش صدای مادر. محکم و سرد حرف می‌زد اما تهش محبت مادرانه بود:

-پاشو شامتو بخور بعد بخواب. پیام ببینم دست نزدیا. جا ندارم حرص نخوردنتم بخورم.

صدای در که آمد، سرش را از لای روتختی بیرون آورد. کسی نبود! وسط تخت نشست و چشمش به سینی پر و پیمانی افتاد که مادر روی میز آرایش گذاشته بود.

از تخت پایین رفت و برای اینکه سر و صدای مادر را درنیآورد، نصف غذا را خورد. حسابی شکمو شده بود. هنوز جا برای خوردن داشت. اما



اضطراب و بلا تکلیفی نگذاشت بیشتر بخورد. سینی را عقب زد که صدای موبایلش بلند شد.

اسم علی روی تلفنش بود:  
-الو!

-همیشه سلام عزیزم بود. بابای بچہات شدم باس بیشتر تحویل مون بگیری که لب خوشگلم.

صدای گرم علی و بدون تنش عصر، لوشش کرد. چقدر دلش می خواست کنارش بود در آغوشش پناه بگیرد:

-حالم خوب نیست علی. توضیح ندم چرا. می فهمی که.

-دیگہ داد نمی زنی سرم؟ خالی می شی بزن.

بیشتر بغض کرد. محبت علی مثل عسل به دلش می چسبید:

-نمی تونم! مامانم حسابی از خجالتم دراومد، بابامم هست دست و پام

بسته اس. والا هنوز نفس داد زدن دارم.

-یا حضرت عباس! ننهات فهمید مگہ؟

-آره.

-چقد دهنِت شله.

حرص کرد و گفت:  
-مامانم می گه خودت شلی تو بگو دهنهت.  
-خیله خُب بابا! نزن خودتو. می خواستم بهت بگم نزار کسی بفهمه  
خودم یه کاریش می کنم.  
-صاف نذاشتم کف دستش که. مٹ اومدن تحفه اتون غافلگیر شدم.  
داشتم با تو حرف می زدم فهمید.  
-تحفه دیگه. باشه!  
کنایه ی علی و رد دلخوری صدایش، حالش را به هم ریخت. باورش  
نمی شد علی اینقدر طفل ندیده را دوست دارد:  
-حوصله ندارم. حالم بده! اختیار حرفام دستم نیس. از مامانم  
خجالت کشیدم. اگه بابام بفهمه، برادرآم...وای علی...  
میان کلام شمیم آمد و با مهربانی گفت:  
-به همه ی حرفات فک کردم. ترس داشت. اما دیگه نترس!  
-می شه نترسید؟  
-نه! شرایطم واقعا وحشتناکه. اما یه چیزایی تو فکرم هس.  
-چه فکری؟ تو چیکار می تونی بکنی؟

-اتفاقا مامانت فهمید بیتر ما. نمی خوایم واسه اش قصه ی حسین کردش بستری بگیریم.

-نمی فهممت علی.

-الان مغزتو شریکی دیر می گیری.

به طنز علی هم حرص کرد:

-جیگرت زیر دندونمه. مسخره بازی کن!

-تنها راه حل ممکن اینه زود دست و بالمونو جم کنیم بریم سر خونه

زندگیمون جیگر. اونوخ هی گزش بزن.

دلش ضعف رفت. اما جای تعجب بیشتر بود:

-چه جوری؟

-زنگ زدم نگی تو فکرت نیسم. به جون جفت مون تو خیابونا پلاس

بودم شارژ خالی کردم. آخر شب میام حرف می زنیم.

فهمید چقدر درگیر مسأله ی تازه شان شده است. دلش خواست همان

لحظه علی پرواز کند و بهش برسد. اما برخلاف خواست دلش گفت:

-فعلا نیا اینجا. توپ مامانم خیلی پره علی. بزار چن روز بگذره.

-من برعکس تو فک می کنم. ننهات می فهمه موضوع واسم حیاتیه و بی خیال نیسم. اگه خودش صدام بزنه واسه حل موضوع، بدتره! نمی دونم! یهو بدتر نشه.

-دزدی هیزی نکردیم که قربون ریختت. یه کاری نباس می شده، حالا شده. باید از راهش رفت. حالا تا من پیام قیقاچاشو رفته و داره خواب جا می کنه. تو حواست باشه تک انداختم، درو وا کن.

-نصف شب می خوام بیایی؟


-با ماشین راه میام. تا صُب تو رو حال بیارم، صُب با ننهات حرف می زنم. حالا دو سه تام بارمون کنه، کرده دیگه. ما عادت داریم بعد حال کردن مون، هولشو بکشیم.

دیگر برای شنیدن کلمه‌ی "ننه" گارد نمی گرفت. چقدر مسأله‌ها زود رنگ می باختند و جایگزین پیدا می شد.

پرمعنا پرسید:

-مجبور بودی؟

واضح جواب شمیم را داد:

-من وقتی اون ماتیک قرمز روی لبای تو می بینم و اون ناخنای  
جیگری تو، حالم دست خودم نیس. تقصیر خودته!  
خطی محو لبش را از هم باز کرد. انگار علی راحت تر با موضوع کنار  
آمده بود. اما اضطراب نمی گذاشت بخندد:  
-چی تو سرته علی!  
-مغازه شلوغ پلوغ شد، رامین داره دور خودش می چرخه. میام می گم.  
مواظب خودت و فنچم باش.  
فرصت حرف زدن به شمیم نداد و گوشی را بست. به کارهایش سرعت  
بیشتری داد و مغازه را از مشتری جارو کرد.  
ساعت از ده که گذشت، حاج حسین بلند شد و سراغ کتش رفت.  
خودش را به او رساند که مشتری وارد مغازه شد. در حال رفتن سمت  
مشتری گفت:    
-چن دقه بمون باهات کار واجب دارم حاجی. طول نمی کشه!  
پیرمرد سر جایش نشست تا علی مشتری را رد کرد و آمد. مقابلش  
نشست و دستهایش را بهم پیچید. حاج حسین پرسید:  
-می خوای بری؟

-می رم حالا.

-منظورم خونه نومزدت بود.

گوشه‌ی ابرویش را خاراند تا موضوعی را که به آن فکر کرده بود، بازگو کند:

-اتفاقا موضوع همینه. می خوام راجبِ زندگی‌م حرف بزنم.

VIP

[PM۸:۵۷ ۲۰۲۱/۲۲/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

حاج حسین جدی تر نگاهش کرد و منتظر ماند:

-خیر باشه.

-اون پولی که گفتید برام پسوف کردیدو می خوام حاجی.

-مگه نگفتی نگهش دارم تا عروسیت؟

-واس همون می خوام.

پیشانی حاج حسین باز شد:

-دکی! موضوع چیه؟

داستانی را در ذهنش ساخته بود، برای حاج حسین گفت:

-نومزد ما یه نن بزرگ داره انگار حالش بده. خونواده اش شور کردن

باهامون اگه رادستمه، زودتر بریم سراغ زندگیمون.

-عمر دست خداس بابا. مگه نمی دونن شوما بنایی دارید؟

-چرا!

-فوقش بنده خدام جام مرگو سر بکشه، سالشم می گذره تا خونه ی

شوما آماده شه.

-اینور اونورم حساب کن حاجی. سرشکن داره.

-استغفرالله! داریم سر مرگ و زنده بودن آدما چرتکه می ندازیم؟ کی

دیگه آخه تا سال صب می کنه؟

- اینا زیاد نوشابه واس خودشون وا می کنن. حالا یه رویی به ما

انداختن، زشته ورنداریم. ضررش یه قولنامه اس دیگه حاجی.



-یعنی این مدتو اجاره کنی؟

حاج حسین را که همراه خود کشید، دلش قرص شد و محکم نشست:

-با اجازه شوما. پوله اینقد هست که یه جا آبرومند اجاره کنم؟

پیرمرد سر تکان داد:

-فک کنم رهنم می تونی بکنی.

-یه خرده اشو می خوام واس خرید و جشن. هزینه ها بالاس. فک نکنم

پس اندازم کفاف بده.

-از اینور اونور درز بگیری می رسه.

-پ بزرگی کن بزن تو حسابم.

-به اسم خودته بابا. من فقط می تونستم پول بریزم به حسابت. واسه

برداشتش خودت باس بری بانک.

-دست خوش حاجی! جبران کنیم ایشالا.

-رو منم حساب کن. بالاخره پشتتو خالی نمی کنم.

چهار انگشت خود را به شقیقه اش زد و بلند شد. حاج حسین نیز

برخاست و کتش را برداشت. در حال رفتن گفت:

-امونتیت تو گاوصندوق خونه اس. فردا واسه ات میارم.

-کرتیم حاجی.

از دری که سمت پاساژ بود رفت تا ماشینش را از پارکینگ بردارد:  
-می‌رید در را رو چک کنید. دیشب درِ تو وا مونده بوده!  
حاج حسین که رفت، علی کارهای هر شبش را انجام داد و خُرده‌ریزها  
را برای رامین گذاشت.

موقع رفتن سفارشات حاجی را برای رامین تکرار کرد و از در اصلی  
خارج شد. باد سردی به صورتش شلاق می‌زد. هدش را زد و منتظر  
ایستاد. ماشین‌ها اکثراً شخصی بودند و رد می‌شدند. بالاخره ماشینی  
پایین تر ایستاد. وانت بار بود. سمتش دنده عقب گرفت! فکر کرد دنبال  
آدرس می‌گردد که سمتش می‌آید. کمی عقب رفت. رو در روی  
پنجره‌ی وانت که شد، عباس را دید. پیشانی‌اش باز شد! عباس فوراً  
خم شد و شیشه را پایین داد:

-منتظر ماشینی؟ موتور کو؟  
بی‌آنکه جوابی بدهد، از وانت فاصله گرفت. اما عباس دست برنداشت.  
عقب‌تر رفت و گفت:

-سرده! بیا بالا برسونمت. کرایه‌ام می‌گیرم آشنات به حساب نیام.

بالاخره فک علی را جنباند:

-مسیرمون به هم نمی خوره.

-بیا بالا کارت دارم.

چشم‌هایش را جمع کرد و ملتسانه گفت:

-برو جان ننهات. امروز دیگه مغزم کشش نداره به مولا.

-چرا؟ شوهرننهات حسابی واست چاله گذاشته؟ به خاطر پُر کردن

چاله چوله‌ها اون خسته‌ای؟

در وانت‌بار را باز کرد و کنار عباس نشست. به روبرو اشاره کرد و گفت:

-منو بزار سر چهارراه، اونجا ماشین بیشتره.

از اینکه یخ علی شکست خوشحال شد. دنده را جا داد و راه افتاد. اما

گُند حرکت می کرد:

-می خوای بری خونه نومزدت موتور نمی بری؟

نگاهی دزدکی به نیمرخ عباس انداخت. مثل همیشه شلخته و پلشت

بود. از همه بدتر موهای بلند و پریشانیش که سفیدی آن‌ها هم

خجالتش نمی داد تا مرتب بگردد.

آهسته گفت:

-آره! کار دارم.

-چرا زودتر نمی‌ری؟ کی بری کی برگردی؟

-می‌مونم.

عباس تلخندی زد:

-خوبه مادرزنت می‌زاره.

بی‌خبر از رازی که دل علی را شخم می‌زد، لبش کج شد و ادامه داد:

-خاتون جونت واس ما که خیلی سفت بود. تا عروسی نکردیم، جامون

تو اتاق اونور حیاط بود.

فهمید منظورش اتاق دانشجوهاست. دستگیره‌ی بالای سرش را گرفت

و به روبرو نگاه کرد:

-قدیم با حالا توفیر کرده.

نه! این دومادشو خیلی بالا پایین می‌کنه.

-زنتو سفت می‌چسبیدی یه نامرد دیگه روش چتر نشه.

مقابل لحن گزنده‌ی علی سر تکان داد و گفت:

-آره! تقصیر خودِ خرمه. والا بچم موقع حرف زدن باهام روشو نمی گرفت. واسه گرفتن دست غریبه‌هام راضی تره تا شنفتن حرف دل باباش.

-من تو کار خودم موندم. گرفتن دست کسی پیش کشم.  
-تو جولو نیفتادی واسه کوبیدن خونه‌ی نن بزرگت؟ تو راه شوهرننه‌اتو هموار نمی کنی از زندون بیاد بیرون؟

متعجب از اطلاعاتی که عباس داشت نگاهش کرد و گفت:  
-خوبه! از فیهاخالدون ما خبر داری. چطور یاس آمار زندگی خودتو نداشتی؟ چرا واس زندگی خودت زرنگ نبودی؟ چرا اونوخ که باس سایه‌ی سر می شدی درد شدی؟  
-حقمه هر چی بگی علی! روزگاری به خودم اومدم که تو آسمون یه ستاره نداشتی. با من عین خودم نکن.

VIP  
ROMAN

[PM۸:۵۷ ۲۰۲۱/۲۲/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

صورت برافروخته اش سمت جاده برگشت. نفهمید چرا سوار ماشین عباس شد. از خودش بعید می دانست اما با او داشت حرف می زد: -همه اش خواست خاتونه. دیدیم یه سولاخی ام گیر خودمون میاد افتادیم دنبالش دربه در نباشیم. اینا اسمش گرفتن دستِ خلق الله اس؟ -بالاخره به اسم تو داره تموم می شه. مردش تویی. -واسه سرانجام گرفتن زندگی مون افتادم جلو. باقی شم به خاطر خواهش خاتون و دو تا بچه اس که آواره نشن. والا عاشق چشم و ابروی اون مرتیکه ی دیوث نبودم که عین سگ از خونه اش انداختم بیرون.

-همین قد سمت منم بیا بابا.

لحن پر خواهش عباس نمی سوزاندش. درگیرش کرد. اما سکوتش را نشکست. عباس ادامه داد:

-سن که سر آدم میاد و با خودش تنها می شه می فهمه زن و بچه چیه. آخر عمری هوای منم داشته باش. بزار فقط ببینمتون. کم آورد. چراغ چشمک زن آن طرف چهارراه نزدیک بود. اما نتوانست بیشتر کنار عباس بماند:

-پیاده می شم.

فهمید لحن علی برگشته است. ادامه نداد! به جایش گفت:  
-می رسونمت. خونه کسی منتظرم نیس.

به عباس چشم دوخت. از نگاهش آتش ریخت. تلخی کرد:  
-زن تازه تو دست و بالت نیس؟

این بار عباس نگاه دزدید:

-حق داری زخم بزنی. اما خیلی وقته گذاشتم کنار. همه ی گذشته رو  
غیر از چیزایی که نباید می زاشتم.

روی داشبورد سرد و کثیف زد. مانند سر و وضع عباس آشفته بود:  
-نگه دار.

-بزار برسم به چهارراه.



در را که نیم‌لا باز کرد، عباس نگه داشت. بی‌حرف پیاده شد و در را محکم به هم زد. پرایدی از مقابلش رد شد که با تکان دست علی ایستاد. داخل ماشین چپید و سعی کرد به همان سرعت که از عباس دور شد، آن شب را فراموش کند. اما تا رسیدن چهره‌ی عباس در ضمیر ناخودآگاهش رژه رفت.

وارد کوچه‌ی بن‌بست که شد، صدای قدم‌های خودش را شنید. همه جا ساکت و خاموش بود.

چند خانه مانده بود تا رسیدن، موبایلش را درآورد و شماره‌ی شمیم را گرفت. پشت در خانه که رسید، صدای تیک در آمد.

داخل رفت و در را آرام بست. شمیم با پیراهنی سفید و توپ‌های سیاه که به زور تا روی زانویش می‌رسید، بیرون آمد. بالا تنه‌اش فقط دو

بند داشت. در هوایی که نفس تبدیل به بخاری سفید می‌شد. خودش را سریع به او رساند و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. شمیم را داخل کشید و در را بست!

در سایه روشن سالن با ولع نگاهش کرد. نگاه آن شبش تازه و براق بود. تا بغلش کرد، دست‌های شمیم دور گردنش پیچید. دستش به تن لخت شمیم که خورد تعجب کرد. حرارت تنش زیاد بود:

-یخ می‌کنی نوبری. نگفتم مواظب خودت باش!  
بوی تن علی را به جان کشید و جوابش را نداد. برای آنکه لو نرود، دست شمیم را گرفت و سمت اتاقش رفتند...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

📖برگی از یک نوشته

عاشق اگر می‌شوید، عاشق رفتار آدم‌ها نشوید!  
آدم‌ها گاهی حالشان خوب است گاهی بد، رفتارشان متأثر از حالشان است.

عاشق افکارشان شوید؛ افکار حتی در بدترین حالت آدم‌ها هم تغییر نمی‌کند...

#رومن

[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست هشتاد و سه

فضای روشن اتاق، رنگ نگاهشان را شفاف تر کرد. همقد بودنشان باعث می شد همیشه رخ در رخ باشند. بوسه ای سرعتی به لب شمیم زد! بند لباسش را کشید و رها کرد:

-پهلون شدی چله ی زمستون؟ این چیه تو این سرما؟  
آن همه خط و نشان کشیدن و حرص خوردن، با دیدن علی دود شد و به هوا رفت. در چشمانش انگار حل شده بود. نمی توانست چشم بردارد. حال هردویشان همان بود:

-گرممه! گر می گیرم. اصلا سرما رو حس نمی کنم.

نوک بینی اش زد:

-به خاطر فنچ نمونه؟

هوای مه آلود حالش، یادش آمد. دندان هایش را به هم سایید و یقه‌ی  
علی را گرفت. آهسته گفت:

-دل‌م می‌خواد جیگرتو گاز بگیرم.

دیگر آب از سرش گذشت. شیرینی زندگی تازه به تنش چسبیده بود.  
حال شمیم برایش دلنواز بود. طلبکاری‌اش را دوست داشت.

شیطنت‌آمیز نگاهش کرد و بی‌خیال و راحت گفت:

-از این قرص مرصا می‌نداختی بالا ما رو هم بیچاره نکنی سر  
زمستون.

چشمانش را درُشت کرد و یقه‌ی علی را بیشتر کشید:

-من تو رو بیچاره کردم؟

خندید و شمیم را بغل کرد. دستان دختر روی سینه‌اش مُشت شد:

-همه تقصیرا پا منه. اومدم سرمو بزاری لب حوض!

-ما حوض نداریم.

از صدای شمیم فهمید آرام شده است. عقب آمد، دستش را گرفت و لب تخت نشستند. نگاهش دیگر سرگردان نبود. دلش از همیشه محکم تر می زد:

-اون خدایی که همیشه گفתי بی ریا چاکرش باش و بهت خندیدیم، خیلی باحاله. قربونش برم همچین یهو زن و بچه ی نامبروان بهم داد موندم مات.

چشمکی برای شمیم فرستاد:

-قراره آرش مونم تیرو کمونش و ورداره و مواظب مامانِ تی تی شش باشه تا صحیح و سالم برسه خونه ی باباش.

قلبش از حرف های علی تصاعدی می زد. حالش جا آمد! دستش را بالا گرفت و گفت:

-صب کن، صب کن! آرش جونتون کی باشن؟

به شکم شمیم اشاره کرد:

**ROMAN**

-پسرمون!

-جنس تو تشخیصم دادی؟ اسمشم انتخاب کردی؟ من چیکاره ام؟

-ما با اوس کریم این حرفا رو نداریم. خودش گفته فنچ اولمون آرشه.  
سر اسمشم به تفوق می‌رسیم. می‌شه همون آرش!  
-توافق اولاً! دوما معلوم شد پسر دوس داری.  
-نه، عاشق دخترم. اونم دوقلو!  
ابروهای شمیم بالا پرید:  
-پس آرش جونت چیه؟  
-بیتره فنچ اول جوجه خروس باشه که اگه بعدیا دختر شدن و بی‌بابا  
موندن، بالا سر آبجیاش باشه.  
محکم روی پایش زد و دندان‌هایش را به هم فشرد داد نکشد:  
-علی!  
دستش را روی دهان شمیم گذاشت. شمیم با حرص دستش را گاز  
گرفت و علی خنده‌کنان دستش را پس کشید:  
-چته!  
-دیگه چرت و پرت نگو.  
صدایش بغض داشت. سر شمیم را به سینه‌اش فشرد. انگشت لای  
ربان سفید و بلندی که دور موهایش بسته بود، انداخت و بازش کرد.

او را عقب کشید تا صورتش را ببیند. موهای خرمایی روشن او را دورش ریخت و عمیق نگاهش کرد. در حال دست کشیدن به شکم شمیم آرزوهایش را گفت:

-می خوام اینقد زنده بمونم که حسرت شو نبینم. می خوام یه اتاق واسش درست کنم که پاشو گذاشت بیرون، هیچی دلش نخواد. دست علی را گرفت و پرسید:

-فقط فنچت؟

-تو که خودت کعبه‌ی آرزوهای منی.

بعضی جمله‌های علی قفلش می کرد. او که بود که شناختنش هنوز زمان می خواست؟؟؟

روی دست علی کشید و گفت:

-خوشحالم دارم علی. مرسی که امشب اومدی. فک می کردم بهم

برسیم، فقط دعوا می کنیم. اما تو فرای تصورات منی. علامتای

مجهولی که تو نگاهته، هر کدوم یه راه سبزه که شکوفا نشده. حیف!

تلخندی کنار لب علی نشست. آن افسوس شمیم همان حرفی بود که

همیشه سر دلش می ماسید:



-دیگه قرار نیس آرزو هام دنباله دار شن. دیگه بچه نمی شم بچه گی  
کنم، اما می تونم با بچه ام بچه گی می کنم. می خوام خونه امونو رو به نور  
بسازم. بسه تاریکی!

آرام پرسید:

-خونه؟

سر تکان داد:

-آره! زمستون یه خُرده بد گیر میاد اما خوبش گیر میاد. زیاد طولش  
نمی دم.

-می گی چی تو سرته؟

-معلوم نیس؟

-یعنی بریم سر خونه زندگی مون؟

-راه دیگه ای داری؟  ☆

با اینکه به همان راه فکر کرده بود، دلش ریخت!

-نه! اما فعلا حرف زدن با مامانم سخته. تو استرس خودش گم شده  
طفلک.

-دیگه تصمیم گیرنده‌ی تاریخ عروسی ما این فنچه. قدرت و از دست بقیه خارج کرده. یا باس پاتو بزاری رو پدال و تخت گاز بری تا همه چی عادی باشه، یا سه‌تایی بعد دنیا اومدن آرش مون از اینجا بریم.

پیشانی جمع شد و مضطرب:

-نه! دومی که خیلی سخته!

پشت شمیم زد و گفت:

-پس باید اولی رو اوکی کنیم! خیلی زود و اورجانسی.

-اگه بگی و مامانم باهات تندی کرد؟

پشتش حسابی قرص شده بود. دیگه به هیچ غمی راه نمی‌داد:

-خربزه خوردم پا نیناش ناششم هستم. غصه این چیزا رو نخور. حرف

باد هواس.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )

دلش آرام شد:

-نمی‌دونستم اینقد بچه دوس داری.

-بچه منو دوس داره با فانتوم داره میاد پدر سوخته. بزار بگیرمش

حسابی می‌مالمش.

بالاخره از مزه‌پرانی‌های علی خندید. علی اشتیاقش را بیرون ریخت:

-نفهمیدی سر به هوایی کدوم شب انداختم تو دام؟

حالت دار نگاهش کرد و جواب داد:

-برگرد به نه هفته پیش و فک کن کجا بندو آب دادی. ضربان قلب

آرشت و رشدش گفت نه هفته‌امه.

-ای نامرد! دوماهه آرشم باهاته ازم قایم کردی؟

بلند شد و گفت:

-پسرت آزار نداشت. نفهمیدم!

-کجا؟

در را باز کرد و آرام گفت:

-لباساتو عوض کن برم یه چیزی بیارم بخوری.

-بیا بشین، هیچی نمی خوام. الان تق و توق می کنی، ننهات بیدار

می شه نصفه شبی دیپورتمون می کنه.

لبخند محوی زد و گفت:

-تنتو صابون بزن واسه فردا.

-دارمت!

غذا، میوه و مخلفات دلخواهش را داخل سینی بزرگی گذاشت و به

اتاق برگشت. علی پیراهنش را درآورده و با شلوار جینش روی تخت

دراز کشیده بود. شمیم که داخل آمد، بلند شد و سینی را گرفت.

بساط شام را که چید، احساس گرسنگی کرد و پا به پای علی غذا

خورد. حالش داشت از شکم چرانی بهم می خورد. لب هایش آویزان شد

و گفت:

-مامانم حق داره نمی تونه جلو شیکم شو بگیره. شکمو بودن چقد بده.

قاشقی ماست به دهانش گذاشت و گفت:

-ننهات نخوره، تا دویست سال ذخیره داره. تو بخور! من فنچ تُپل می خوام.

پشت چشمی برای علی آمد:

-بعدش خودم بشم دویست کیلو. نه؟

-غُصه نخور. زن زیاده!

چنگال را در بازوی لُخت علی فرو کرد و از لای دندان خروشید:

-حیا کن علی! اینی که زاییدی بزرگ کن بعد دوباره بکار.

خندید و گفت:

-حرص چرا می خوری؟ خواستم بگم زنی که مادر خوب بشه یک هیچ

جلوئه.

-ندیده بودم اینقد شنگول باشی.

-الان توانایی اینو دارم برم وسط هال بیریک برقصم. پایه‌ای؟

-حتما! هم تو رقص ماهری هستی، هم من همه رقمه می تونم

هندلت کنم.

-ننه باباتم میان واسه مون هوریا می کشن.

قاشق و چنگال را در بشقاب نیم خورده اش انداخت. اضطراب رهایش نمی کرد:

-خدا خیرت بده علی! من دارم می میرم از دلشوره تو لودگی کن.

-به تلخی بزنم خودتو حلق آویز می کنیا. موج منفی نیا.

دستانش را به صورت کشید. داغ داغ بود. علی ادامه داد:

-اومدم شارژت کنم. خدا می دونه کی قراره منو بزنه به پریز.

از کنایه ی ریز علی فهمید او هم پریشان است. در دلش چه خبر بود،

خدا می دانست! اما مگر می توانست بی تفاوت باشد.

حشش را کالبدشکافی نکرد:

-می خوام. اما نمی تونم! ماشالا تو زبر و زرنگی. فقط دست تنهایی!

توی صورت شمیم رفت:

-چرا تنها قربون ریخت. تو باهامی، دنیا پشتمه.

تنش گرم شد. چشم ها و لب هایش به علی خندید. اما حرفش نیامد.

علی به مسخره بازی زد:

-ناراحتی بگم سدعباس بیاد. امشب اومد سراغم.

حال شمیم عوض شد. هر فرصتی که پیدا می‌کرد، با تدبیر مشاور زیر گوش علی می‌خواند بلکه نسبت به پدرش نرم شود. تا آن زمان که موفق نبود. حالا یکدفعه حرفش افتاد. فهمید حرف‌هایش بی‌تاثیر هم نبوده. قبلا علی از بردن اسم پدرش هم ابا داشت:  
-بابات؟

دستش را برای شمیم پرت کرد:  
-اه! اگه بابا اونه قحطی بیاد.  
-دلتو صاف کن علی.

او هم غذا را پس زد و عقب کشید. با ناخن انگشت کوچکش لای دندان کشید. به تخت تکیه داد و بی تفاوت گفت:  
-تورش گشاده از صافی رد می‌شه.

-مسخره‌بازی نکن! ناخنتم نکن لا دندونت. مگه خلاله؟

-بی خیال خوشگله! اسم ننه بابا واسه ما حسرته. بزار با درد خودمون بگذرونیم. این انگشتم واس ما حکم آچارفرانسه‌اس.

سرش را به چپ و راست تکان داد. علی مدل شمیم رفتار کرد و پرسید:



-شناختی؟ سه جلدمو بدم خدمتت؟

-فرار نکن!

-از کی؟ از عباس؟

-این طوقو از گردنت بردار راحت نفس بکشی علی جان. تو که دلت قد گنجیشکه، با خودخوری خودتو عذاب نده.

یکی از پاهایش را بالا کشید و به تلخی گفت:

-باس آبروم باشه اما ننگه رو پیشونیم. اینه عذابم!

نارنگی دُرشتی را پوست کند و نصفش را سمت علی گرفت:

-بهش بگو اون مدلی که درسته زندگی کنه. بعضی آدمها احتیاج دارن

بهشون گوشزد کنی. کوچیک و بزرگم نداره. اگه اونوقت راه خودشو

رفت، بی خیالش شو.

میوه را پس زد. شمیم گفت: 

-بی خیال بودی اشتهاات کور نمی شد.

ROMAN

- سیر شدم.

پره‌ای از نارنگی را دهان گذاشت. برای برگشتن به مشکل خودشان و

دور شدن علی از آن حس کوبنده گفت:

-من هنوز گشتمه. با میوه شیکم مو پُر کنم بهتره باز.  
-بشین آمار مهمونا درجه یکتونو دربیار بدونم کجا بیفتم دنبال تالار.  
گشنگی یادت می ره.  
-واسه جشن؟

[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohamadi)

Exchange Group

ROMAN

-نه، واسه گود بای پارتی از خونه ی ننه بابات.  
-علی.

-آخه سوالا بی خود می کنی. در حد و اندازه ات نیس. عین مغز فندقیا  
شدی.

-مهمونا ما تو یه لیست جا نمی شن.

-دفتر دویست بلگ بدم خدمتت؟

-بی خیال جشن شو علی. برات خیلی سنگین تموم می شه.

-گفتم درجه یکا. نه اندازه مهمونا عقدمون.

-اونا تازه گلچین شده بودن. مامان اینا قرار گذاشتن بقیه رو واسه

عروسی مون بگن.

-اینجوری یا باس خونه بگیریم یا جشن. بی خونه ام که نمی شه زندگی

کرد. مگه بخوای بری تو کانکسی، چادری، ساختمون نیم ساز خاتون...

میان کلام علی آمد:

-بسه علی!

-دروغ می گم مگه؟

-تو چه بهونه ای پیدا کردی واسه این جشن یهویی؟ بگو بدونم باید

چکار کنم.

سفره را کنار زد و خودش را به شمیم چسباند:

-گفتم نن بزرگت رو به موته برگ سبزو گرفتم.

سر شمیم عقب رفت علی را بهتر ببیند:

-مادربزرگ پدری ام سال هاست فوت کرده. مادر مامانم ماشالله سرحاله. واسه اول زندگی مون دروغ گفتی؟  
ابروهایش را جمع کرد و گفت:  
-نکیر و منکر نشو جون ننهات! می خوامی برم به حاجی بگم گل کاشتم تو سرزمین عشق، دست خوش می خوام. خوبه اینجوری؟  
دستی به صورت علی کشید و گفت:  
-نه! من چی بگم به فک و فامیل؟  
-اون دیگه پا خودت. بگو شوورم خواسته! اصلا همین کلکی و بزن که من زدم.  
-مهم الان مامانمه. اونو داشته باشیم خودش همه چیزو حل می کنه. مطمئن باش یه گردان مهمونم خراب نمی کنه سر تو. منم توقع ندارم پس اندازت بی خودی هدر بشه. کنارتم! نه حالاش باشه که تو این موقعیت گیر افتادم، هر زمانی که بود، همینو می گفتم.  
دلش قرص تر شد. دستش را از پهلو دور شمیم پیچید و گفت:  
-گفتم تو کعبه‌ی آمالی. پاشو لالا کنیم که صب کله پاچه‌مو کاکتوس بزرگ بار می زاره.

به اخم زیبای شمیم خندید و کمکش کرد سفره را جمع کند.  
آن شب اولین شبی بود که با اضطراب کنار هم آرمیدند. این بار  
تنشان آرام نمی شد.

قلبشان در مُشت هم می زد تا سپیده طلوع کرد. فکر می کردند تا  
پاسی از روز می خوابند. اما خیلی زود بیدار شدند. علی که عادت  
داشت. دستش را زیر سرش ستون کرد و به شمیم چشم دوخت.  
مردمک چشمش زیر پلکش راه می رفت:

-ترس، چشتو وا کن. تا تو اتاقتیم، همه چی امن و امانه.

به شکم علی زد و روی پهلو سمتش چرخید:

-کم چرت و پرت بگو علی. فک کنم مغزت هنوز بالا نیومده.

-آره جون تو! حاجت به خلا دارم می ترسم برم بیرون ننهات یه لقمه ام  
کنه.

Exchange Group

توی شکم علی رفت و خندید:

-پاشو برو خب دیونه! توالت فرنگی هس که همین جا.

-توالت فرنگی عین آپارتمان تنگه. من عادت دارم به باغ دلگشاد.

-من و نخندون سر صُب علی! می ترسم آخرش شر شه.

-یادش بخیر! جلسه آخری که رفتیم مطب، روان شناسه گفت، چشتو  
وا کردی بخند بزار موج مثبت بیاد سمت. صداش کنم بیاد ببینه  
جرأت ندارم برم خلا.

شمیم خنده کنان نشست و سلام کرد. علی زودتر از تخت پایین آمد و  
مقابل آینه ایستاد. موهایش را با دست مرتب کرد و برگشت. پیراهنش  
دست شمیم بود. نگاهش می کرد. در نگاهشان هزاران حرف بود. باید  
به دلواپسی اش پایان می داد. پیراهنش را از شمیم گرفت و به بهانه‌ی  
دستشویی از اتاق بیرون رفت.

شمیم نیز تختش را مرتب کرد و موهایش را بست. حوله‌ای برای علی  
برداشت و بیرون رفت.

سر و صداهای ریزی از آشپزخانه می آمد. مطمئن بود مادرش می داند  
علی آنجاست. سمت آشپزخانه رفت و چشمش به میز صبحانه افتاد.

پدرش رفته بود!

-سلام! صب بخیر.

بی آنکه برگردد و به شمیم نگاه کند، جوابش را داد:

-سلام! بیایید صبونه اتونو بخورید می خوام برم بیرون.

لحن سرد مادر پیش زد. چیزی نگفت و برگشت. منیر نگاهی پشت سر شمیم انداخت و نفسی عمیق بیرون فرستاد. روسری اش را برداشت و روی سرش انداخت. زیر گلویش را سفت کرد و میز صبحانه را چید. در حال انجام کارش به شب پرتشویشی فکر کرد که برایش صبح نمی شد.

فهمید علی آمد! چراغ روشن اتاق شمیم را بارها چک کرد. فکر می کرد صبح زود می رود با او روبرو نشود. اما ماندن علی دلش را قُص کرد. او مادری متعهد بود که نبضش بیشتر از هر کس برای بچه اش می تپید. راضی بود علی زودتر از انتظارش آمده تا تپش قلبشان آرام گیرد. مخصوصا در آن شرایط که نمی توانست تصمیم بگیرد موضوع را با همسرش در میان بگذارد یا نه!

-سلام! صب بخیر. ☆ exchange group

برگشت و علی را کنار شمیم در درگاه دید:

-علیک سلام! بیاید صبونه تا از دهن نیفتاده.

کلامش محکم و جدی بود. مثل همیشه! شمیم خوشحال شد حداقل

به علی نگاه کرد. سمت سماور رفت چای بریزد که منیر پیش زد.



برگشت و کنار علی نشست. دستش تکه‌ای نان بود و داشت ریزش می‌کرد. دستش به شمیم خورد. برخلاف دقایقی پیش، سرد بود:  
-برو به چیزی تنت کن. یخ کردی!

[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

مویش را پشت گوشش جای داد و بینی‌اش را بالا کشید:  
-خوبه!

منیر سینی چای را وسط میز گذاشت و گفت:  
-این جدیداً آدمو فقط حرص می‌ده.

هیكل چاقش را كشید و از آشپزخانه بیرون رفت. علی لیوانی چای  
مقابل شمیم گذاشت و گفت:

-بخور گرم شی.

چای را پس زد:

-دوس ندارم چایی!

-چرا؟ اول صب که عاشق چایی خوردن بودی؟

صدای منیر میخکوبشان کرد. در حال انداختن شنلی دور شمیم  
گفت:

-ویاره دیگه! دست خودش که نیس.

شمیم سرخ شد و علی صامت نگاهشان کرد. منیر سراغ یخچال رفت  
و پرسید:

-شیر می خوری؟ ✨☆ exchange group

-آره! مرسی.

کارهای منیر سرعتی بود. فوراً لیوانی بزرگ شیر کاکائو درست کرد و  
مقابل شمیم گذاشت. چرخشی از کنار کابینتش بیرون کشید و در حال  
بیرون رفتن گفت:

-هواشو بگير صبونه‌اشو کامل بخوره. هر چی خواستيد تو يخچال هس.

علی فهميد منظورش به اوست. پيش از آن که منير برود، گفت:

-جایی می‌رید حاج‌خانوم؟

منير ايستاد و سمتش برگشت:

-می‌رم تره‌بار! سبزی صُ خوبه.

-نمی‌شه نیم‌ساعت دیرتر برید؟ باهاتون کار داشتم.

-تا شما صبونه‌اتونو بخورید اومدم. من بشینم زهرمار جفتون می‌شه.

اجازه‌ی حرفی به علی نداد و رفت! نگاه علی به ميز صبحانه افتاد که

چیزی کم نداشت. ظرف وسط ميز را برداشت و گفت:

-جلو جلو حلوامونم پخته. فک کنم رفت خرما بخره.

شمیم به کاچی خوشرنگ نگاه کرد و گفت:

-کاچیه مسخره. خرمام تو ظرف خودشه.

ظرف خرما را مقابل علی سر داد:

-ایناهاش. بفرما!

اولین لقمه را گرفت و در دهان شمیم چپاند:

-بخور آماده‌ی جنگ شو ننهات الان با شمشیر میاد.  
شمیم چیزی نگفت. لقمه‌اش را به زور قورت داد و هر از گاهی فقط  
شیر کاکائو را نوک می‌زد. صدای علی درآمد:  
-بخور دیگه! حتما کاجی خوبه مادرت واسهات پخته.  
می‌دانست کاجی‌های مادرش چقدر خوشمزه و مقوی‌ست. برای او و  
شرایط خاصش درست کرده بود. دو قاشق در کاسه‌ای ریخت و  
بازی‌بازی شروع به خوردن کرد. علی دوباره گفت:  
-لاس می‌زنی؟  
بی‌حوصله گفت:  
-میل ندارم. صبونه‌اتو بخور.  
-دیشب که سیرامونی نداشتی. نکنه ننهات با حرفش حالتو گرفت.  
-مگه چغندر م بهم برنخوره؟  
-باب میل دیگران نباشی همینه. زخم می‌زنن!  
-تو انگار عادت داری.  
در سکوت نگاهش کرد و دستش برای خوردن لقمه‌ای که گرفته بود  
بالا نیامد. شمیم گفت:

-اعتبارمو پیش مامانم از دست دادم. از این حالم بده.  
علی جوابی نداده بود که منیر یالایی گفت و هن وهن کنان داخل  
آشپزخانه شد. چرخ خریدش را سر جای خود گذاشت و گفت:  
-هنو بار، تره بار نیومده. یه ساعت دیگه می رم.  
چایی برای خودش ریخت و سر میز نشست. مقابل علی و شمیم!  
-چیزی نخوردید که. خودتونم لقمه رو زهر هم می کنید؟  
متوجهی کنایه ی منیر شدند. علی قبل از شمیم گفت:  
-ماشالا سرعتی دارید حاج خانم.  
منیر بی توجه به منظور علی، مطلبی را که از دیروز مغزش نوشخوار  
می کرد، روی او بالا آورد؛  
-والا سرعت ما مقابل شما چیزی نیس. ما سی، چل سال قبل بعد دو  
سال بچه دار شدیم. ماشالا به شما.  
شمیم سرخ شد و علی کمی لب هایش را حرکت کرد. به پشت صندلی  
چسبید و گفت:  
-منظور من سرعت رفت و برگشتتون واسه خرید بود. فکر آدم اشتباه  
می ره یوخ.

-همسایه رو تو کوچه دیدم دست خالی از تره بار اومده بود. والا دیگه

مچ گیری معنا نداره. چرا یهو باید برسم؟

-شما از من پُرید هر چی بگم داستان می شه.

-داستانو ساختی علی آقا. هردوتون! دیگه چی از این رسوایی بدتر؟

لحن جدی و عصبی منیر، علی را ساکت نگه داشت تا زن نفسی

بگیرد. اما منیر ادامه داد:

-تازه می خواستم ببرمش دکتر گواهی سلامت بگیرم که پیش همید

فردا توش حرف درنیاد.

اینبار علی داغ کرد و شمیم معترض شد:

-مامان!

منیر کوتاه نیامد:

-والا آدم به چشم خودشم نباید اطمینان کنه.

می زاشتید لااقل یه ماه بین مشاوره رفتنتون باد بیفته.

جمله ی بعد شمیم با دخالت علی پشت لبش ماند:

-به جدِ خاتون پی فرصت طلبی نبودم. از دکترم خط نمی گرفتم  
چیکار کنم که تا جلساتمون تموم شد دست به کار شم. می رفتم  
چیزایی که بلد نیستم یا کج رفتم و حالیم کنه.  
از جملات روراست علی دست و پایش را جمع کرد و گفت:  
-ناراحتی نداره این حرفا. رسمه!  
فهمید منیر ماله می کشد روی حرفش. لبش بالا پرید و گفت:  
-ما خبط کردیم ولی گوشمون دیگه دراز نیس حاج خانم.  
-من چیزی نگفتم بهتون بربخوره. حقیقتو گفتم!  
-حرف شوما سند. اما این ادا و اصولا و برگه از دکتر گرفتن واسه  
وقتی که منِ نامرد بزنم زیرش و هیچ دکتر و قانونی نتونه ثابت کنه.  
نه حالا که با معاینه و آزمایش، پدر صاحب طرفو درمیارن. مگه دکتر  
پزشک قانونی الکی اون جا نشسته؟



[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

منیر از بالای چشم به علی نگاه کرد. توقع نداشت آن طور مچش را بگیرد. علی ادامه داد:

-دلت پُره حفته حاج خانوم. مادری، نگرانی! اما جون عزیزت سنگ قلابمون نکن. کُل خونواده مونم یه مادر بزرگ پیره و یه خواهر که موش نمی دوانن تو کار ما. اگه کس دیگه هست بگیرد من دهنشو گل می گیرم.

منیر لیوان چایش را که فقط بین دست می فشردش، روی میز زد:

-گلو من الان باید به سرم بگیرم.

شمیم هول کرد اما علی فوراً میانه را گرفت:

-خدا نکنه! من اینجام خودمون موضوعو جم کنیم.

منیر کوتاه نیامد:

-این موضوع با حرفم جم نمی شه علی آقا.

-چرا؟

-من می‌دونم مزه‌ی دهنه‌ت چیه. می‌خوای بزنی درو شمیم و ورداری ببری.

حرف منیر بودار بود. به علی بدبین بود! فکر می‌کرد عمدا باعث آن جریان شده تا بدون هیچ مراسمی شمیم را ببرد. اما حاشیه‌نرفت! حرف منیر را زیرسیبیلی رد کرد تا کار به دعوی خاله‌زنکی نکشد:

-بزنی درو واسه چی حاج‌خانوم؟ از اولم قرار بوده من یه خونه بگیرم و یه جشن آبرومند. حالام پاش هستم. فک کردید چون وضع پیچیده بهم، اصل قضیه فرق کرده؟

منیر دست‌هایش را به هم پیچید:

-آدمارو نمی‌شه شناخت. بعضیا اینجورین!

-هرکسی قدر شعورش حاج‌خانم. من اگه صاحب دختر بشم و کسی این مدلی دخترمو بخواد، آتیشش می‌زنم به مولا.

قیافه‌ی منیر کمی آرام شد:

-تا بخوایم کارارو جور کنیم واسه برنامه‌ها و مجلس و هزارتا چیز دیگه، شیکم خانوم اومده بالا.

منیر که سر کلاف را گرفت، آن را سمت خود کشید:

-کار نشد نداره. شوما از همین امروز شروع کن. خدایی ته هفته همه

چی حله.

-چه جوری؟

-دوس و آشنا هس. سعی می کنم خونه رو زود اوکی کنم. تالارم هس.

فقط آمار بدید بهم. واسه خونه ام با شمیم هماهنگ می کنم. مگه شما

مشکل دیگه ای بینی.

منیر سرش را بالا گرفت و متکبرانه گفت:

-شکر خدا حاجی دست و بالش پُره. واسه یه دونه دخترشم سنگ

تموم می زاره. شما آمادگی جشن گرفتنو داری به همین فِت و فوری؟

-رله می کنم! قول دادم دیگه.

-من مهمون زیاد دارم. باید جای بزرگ بگیری. باغم که تو زمستون

سرده.

علی رودربایستی را کنار گذاشت:

-من تا دویس نفرو هندل می کنم. خونه پُرش سیصد نفر. دو طرف روی هم! اونم می افتم تو قرض و قول. می دونم لیاقت شمیم بالاتر از این چیزاس ولی توانم همینقدره.

منیر لبخند تمسخرآمیزی زد:

-این حد مهمون از جشن عقدتونم کمتره. من اون روز شیش صدتا مهمون داشتم.

-با ما را بیا حاج خانوم. الان تو شرایطی نیستیم سر مهمون با هم چونه بزنییم.

-برای شما که فامیل زیاد ندارید شاید مهم نباشه. من نمی تونم جواب فامیل مو بدم. که یدونه دختر و به کی دادی یه عروسی ام برایش نگرفت. متوجهی دستهای شمیم شد که مدام درهم می چلانندشان. تا جایی هم که درست می دانست حرفهایش را زد. به نظرش باید چند روز می گذشت منیر آرام شود:

-شما حالا رو دنده لجی با ما نمی سازی. یه خُرده بیشتر فک کنید تصمیم بگیرید. من می رم دنبال خونه تا تکلیف واسه جشن معلوم شه.

از جا بلند شد و گفت:

-دس شما درد نکنه. سفره اتون پُربرکت!

شمیم نگاهِ گلایه مندی به مادرش انداخت و بلند شد. وارد اتاق که شد، علی در حال سفت کردن کمر بندش بود. در را بست و پشتش تکیه داد. به حرکات تند علی زل زد. موهایش را تندتند با دست بالا می داد:

-می ری؟

گردنش سمت شمیم چرخید:

-کار دارم. تا برسم کله‌ی شهر ظهره. کارا رو راس و ریس کنم بیفتم اینور اونور ببینم چیکار می تونم بکنم. باید چن جایی آمار بگیرم ببینم وضع خونه چجوریه.

-باشه!

حال شمیم از او گرفته تر بود. همان یک کلمه را هم زورکی گفت. جلو رفت و شانه هایش را گرفت:

-بی خبرت نمی زارم. تو بیفت دنبال کارا خودت. مواظب فنچمونم باش. من نمی زارم حرفی پشت سرت بمونه.

-ببخش! مامان عصبیه!  
-می دونم! فهمیدم. منم دستم بسته اس باید جولو دهنمم بگیرم. ندارم  
که باشی باس دست به عصا را بری.  
-نزن این حرفو.  
-زورم به ننه بابای تو که نمی رسه. قد خودم دارم.  
-اینم از غیرتته. الان دست اغلب جوونا تو جیب باباشونه. خوکفا  
بودنتو دوس داشتم که شدی عشقم.  
محکم بغلش کرد و صورتش را بوسید:  
-هر کاری ازم بربیاد، واسهات می کنم. واسه باقی شم تا وقتی زنده ام.  
دست هایش را پشت علی کشید:  
-مطمئنم! مواظب خودت باش عزیزم. منتظر خبرهای خوبت هستم.  
چشمکی برای شمیم زد و بیرون آمد. بلند گفت:  
-خدافظ شوما حاج خانم. زحمت دادیم!  
منیر از آشپزخانه بیرون آمد. روسری اش را تا روی چانه بالا داده و کج  
شده بود. موقع حرف زدن گیرهی زیر روسری اش تکان می خورد.

پروانه‌ای که انگار روی چانه‌اش بال می‌زد. برخلاف همیشه که برای همه گرم سلام می‌رساند، خلاصه گفت:  
-به امید خدا.

[AM۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۲۵/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

مقابل در خم شد و در حال درست کردن کتونی‌هایش گفت:

-برو تو! سرده.

شمیم حرفی نزد. مقابلش که ایستاد، دست علی را گرفت و سوئیچ را

کف دستش گذاشت:

-با ماشین برو! می‌خوای اینور اونور بری لازمت می‌شه.



-تو تهرون داشتن موتور از شاسی بلند مهمتره. ماشین تو ترافیک اسیریه! بمونه پیش خودت بیشتر لازمش داری.  
لبخند بی‌روحي زد و سر تکان داد. دوست نداشت آن حال تلخ شمیم را ببیند. اما اخلاق خانواده‌اش دیگر دست او نبود. پیشانی‌اش را بوسید و رفت!

علی رغم خواست علی، تا لحظه‌ی آخر ایستاد. در را که بست، داخل برگشت. مادرش هنوز وسط سالن بود و پیاده‌روی می‌کرد. روسری کج و معوجش را هم در نیاورده بود. معلوم بود حسابی به‌هم ریخته و مشوش است. با دیدن شمیم به او توپید:

-لالی پسره حرف می‌زنه توام جواب بدی؟  
-من حرف نزدم که هیچ کدومتون نگید پشت اون یکی بود. هردوتون

خانواده‌ام هستید و برام عزیز. exchange group

-این یعنی با اون موافقی.  
-موضوع تصمیم‌گیری من نیس مامان جان. شرایط حال حاضر من نبود، درست نمی‌دیدم علی جشنی بگیره که نود درصدش مهمونا منن.

-نمی‌دونست تو فامیل داری؟ نگفتیم بهش؟

-چون ما فامیل داریم نباید از مون دختر می‌گرفت؟ اینم حرفه؟

-پس عروسی واسه کی می‌خواد بگیره؟ همین چارتا خودمونیا که تو جشن تولد دعوتمون می‌کنن؟

از صدای بلند مادر که بی‌جهت عصبی شده، اصل را رها کرده و به فرع چسبیده بود، ناراحت شد و محکم گفت:

-به علی ربطی داره شما عروسی پسرِ برادرشوهر خاله رفتید؟ آخه اصلا رفت و آمد داره باهاشون؟ خودمون چقد می‌بینمشون؟ چون رفتید اونام باید بیان؟

دستش را سمت شمیم کشید و به او توپید:

-الان به خاطر دسته‌گلی که آب دادی هول داری فقط درشو ببندی. والا عروسی گرفتنا ما کمک به عروس و دوماده. کلی واسه‌شون کادو درمیاد.

دلش از حرف مادر گرفت. نمی‌دانست آن سرزنش‌شدن‌ها حقش است یا نه!

-حنابندون بله. اما عروسی نه! دوتای خرجِ حنابندون هزینه داره. اینام  
ربطی به خاکی که تو سر من شده نداره ماما جون. شوما دلت ازم  
پُره فقط می‌خوای آروم شی.

این را گفت و سمت اتاقش رفت. منیر ماند با گرد و خاکی که برای  
آن دو جوان راه انداخته بود.

خودش را نوک مبل کشید و روی پایش زد. روسری‌اش را کشید و  
روی میز پرت کرد. لبش را گزید و به خودش چسبید:

"نماز و نیاز بخوره تو سرت منیر. مگه حرومی کردن اینجوری افتادی  
به جونشون؟ به توام می‌گن مادر؟ پسره رو که فراری دادی، دل  
دخترتم سر مردم سوزوندی. بزرگتری کن بعدها ازت ممنون باشن.  
نه که این روزا یادشون بیاد ازت رو بگیرن!"

پیشانی‌اش را فشار داد و از جا بلند شد. مثل فرفره دور خودش  
می‌چرخید. اضطراب و بلا تکلیفی نمی‌گذاشت درست فکر کند. حس  
کرد شیطان به جلدش رفته. کار و خانه را رها کرد و روسری‌اش را  
برداشت. چادرش را سر کشید و سمت در رفت. بلند گفت:

-من می‌رم امامزاده شمیم. بیا برو یه چیزی بخور، میزم جم کن.

صدای در را که شنید، از اتاق بیرون آمد. فهمید مادر از او پریشان تر است. جمله‌ی مادر بزرگ یادش آمد:

"زن تا نزاییده دلبره، وقتی که زایید مادره"

📖📖📖📖📖📖📖📖📖📖

📖📖 برگی از یک نوشته

آیدا، امید و شیشه‌ی عمرم!

تمام بدبختی‌های من، بازیچه‌ی مضحک و پیش پا افتاده‌ای بیش نیست. تمام این گرفتاری‌ها فقط یک مگس مزاحم است که با تکان یک دست برطرف می‌شود.

بدبختی فقط هنگامی به سراغ من می‌آید که ببینم آیدای من، لبخندش را فراموش کرده است...

#احمدشاملو

[PM۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohana di )

#فصل نوزدهم

#پست هشتاد و چهار

پنجره را باز کرد و لب آن نشست. بوی باران زیر دماغش زد. چند متر آن طرف تر، نمای قشنگی از بوستان بود. پرنده در محوطه ی بازی اش پَر نمی زد. افکارش مانند سرعت نور به جلو کشیده شد. وقتی آرش کوچکش دو، سه ساله می شد. می خواست به حاج حسین بگوید دیگر روزهای جمعه مغازه نمی آید. تصمیم گرفت یک روز را کامل برای خانواده اش خرج کند. آن وقت دست کوچک کودکش را بگیرد و میام آن بوستان قدم بزند. سوار بازی اش کند! روی سُر سُرَه بگذاردش و تا پایین می رسد، خنده اش را ببیند و با سُر خوردن او دلش بریزد. روی تاپ بنشاندش و آرش برایش قهقهه بزند. با لحن کود کانه اش بگوید: "بابا تندتر هول بده."

دلش غنچ زد. چشمش را بست و زیر لب گفت:

"تا اونوخ خونه خاتونیم آرشی بابا. اونجام پارک داره. قول می دم هر جمعه ببرمت از اول تا آخر دردار و همه جاشو نشونت بدم. من تو اون محله، فلاکتو دیدم! حسرت یه خواب کامل و بابای خوب رو دلم موند. اما تو فقط باس قشنگی شو بینی. باس..."

-سرده علی آقا! می چایی با یه تا پیرن نشستی لب پنجره.

برگشت و منیر را مقابل خود دید. می غلید و راه می رفت. در نظرش چاق تر شده بود. شمیم همچنان در حال بازرسی آشپزخانه بود. از جا بلند شد و پنجره را بست. در حال تکاندن پشتش پرسید:

-چطوره؟ این یکی پسند شد ایشالا؟

شمیم از توی آشپزخانه گفت:

-عالیه! همه چیش خیلی خوبه.

آن آپارتمان هفتادودو متری، هفتمین خانه ای بود که می دیدند.

تا خواست نفس آمین بکشد و شکر کند، منیر با حرفش ذوق شمیم و

علی را کور کرد:



-همچین عالی‌ام نیس. چهارطبقه رو که با پا اومدیم بالا. اتاق خوابشم  
کمه. من پسین فردا سیسمونی تو کجا بچینم؟  
لب‌های شمیم آویزان شد. علی به جایش گفت:  
-دو خوابه‌ام هست حاج‌خانم! با آسانسور. منتهاش فی بالاس. بگیرم  
واسه کارا عروسی لنگ می‌مونم باس وام مام جور کنم. وقتمم  
می‌خوره.

منیر لب جنباند حرفی بزند. اما شمیم در حال بیرون آمدن از  
آشپزخانه گفت:

-دم به ساعت که نمی‌خوایم از پله بالا پایین بریم. اتاقم فعلا بسمونه.  
اصلا اینجا دکوره برامون! مجبوریه.

منیر ابرویش را تابی داد و برای شمیم پشت چشم آمد. منظور مادرش  
را گرفت. با اینکه از خر شیطان پایین آمد و یک‌تنه آستین همت بالا  
زد تا برنامه‌هایشان زود سامان بگیرد، اما گاهی برایشان چشم و ابرو  
می‌آمد:

-من که نمی‌زارم زیاد تو این یه کف دست جا بمونی. ولی بخوام اساس  
بچه‌اتو بیارم، کجا بزارم؟ جشنش سرمو بخوره.



-اسبابشم خونه خودت نگه دار تا بریم خونه‌ی خودمون. همونجام  
جشن تو بگیر و فک و فامیلو دعوت کن تموم شه بره. اینجوری بهتره  
تا علی بخواد قرض و قول کنه!

منیر لب‌هایش را پایین کشید. شمیم بیشتر زبان ریخت:

-خودت که همه‌ی کارا رو درست کردی، اینم به روش.

-والا دیگه هر چی پس و پشت قایم کرده داشتیم ریختم بیرون. والا به  
خاطر خودمم شده که نخوام این پله‌ها رو بیام بالا، قرض می‌دادم  
بهتون یه جای حسابی بگیرید.

-منظورم این نبود ماما جان. می‌گم...

در حال سفت کردن روسری‌اش، میان کلام شمیم آمد:

-می‌دونم! اخلاق علی آقا دستم اومده. بدتون نیاد فوری! حالام دست

بجنبونید می‌خوام برم بازار. شب شد!

علی کاپشنش را برداشت و در حال خاموش کردن لامپ‌ها پرسید:

-کجا؟ شوش؟

چادرش را مرتب کرد و زیر دستش جا زد:

-آره مادر! یه سری خرت و پرت دیگه مونده یادم رفته بگیرم.

شمیم گفت:

-از دمِ خونه بگیر خُب.

سرش را بالا انداخت:

-نه! باید برم همونجا از سر خودش بهمم بده. جنسم دو دست می شه.

-امروز خسته شدیم. پس بزار چند روز دیگه.

-نه! وقت نیس.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-راستی! اگه همین جا رو می‌خواید بگیرید، اندازه پرده‌هاشو بزنید یه

سرم بریم مولوی.

علی نگاهی به پنجره‌ها انداخت و گفت:

-پنجره منجره زیاده‌ها. بگیم بیان آماده بزنن؟ از این عمودیا.

منیر سرش را بالا انداخت:  exChange Group

-وا، نه! مگه شرکته. پرده‌ی خونه عروس باید شیک باشه.

-شوما امروز به خُرده‌ریزات برس ببینم با صاب‌خونه کنار میام اصلاً؟! 

اگه اوکی شد میام اندازه‌ی پنجره‌ها رو هم می‌گیرم. الان متر پتر

نداریم که.

منیر سر تکان داد و جلوتر از همه رفت. اما برگشت! چادرش را توی صورتش کشید و پرسید:

-توالت فرنگی داش؟ یادم رفت ببینم.

علی تا خواست جواب دهد، شمیم بازویش را کشید:

-خجالت کشید بگه می خوام برم دستشویی. آب وصله؟

علی سمت بالکن رفت تا فلکه‌ی آب را باز کند. وقتی برگشت، شمیم مقابل همان پنجره‌ای بود که داشت با آن خاطره می ساخت.

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM ۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamadi )]

کنارش ایستاد و در حال نگاه کردن به بوستانِ خالی پرسید:  
-منظره‌اش قشنگه، نه؟ دوس داری اینجا رو؟  
نگاهی به نیمرخ علی انداخت. فهمید از آن آپارتمان خوشش آمده.  
مثل خودش! دل‌باز بود:  
-خیلی! بهار که بشه، اینجا محشره.  
-اگه بشه همون هفتم بهار خوبه! میای تو این خونه و می‌شی خانمش  
تا ابد!!!  
سمت علی برگشت و عمیق نگاهش کرد. نگاهشان در هم قفل شد.  
چقدر علی نسبت به قبل متفاوت شده بود:  
-از محسنات بابا شونده آروم شدی؟  
لبخند قشنگی روی لب نشاند. انگار نقاشی‌اش کردند:  
-خودمو برات گرفتم. فک می‌کنم من تنها مردی هستم که دارم بابا  
می‌شم.  
-واقعا اولین مردی هستی که وسط این همه گرفتاری می‌بینم چه  
ذوقی داری. حتی از داماد شدنت بیشتر! از عاشق شدنت بیشتر! از ...  
انگشت روی لب شمیم گذاشت و گفت:

-می خواسی مواظب باشی پای نفر سوم به این زودی وارد رابطه‌مون نشه. حالا که اومده، به وجودش احترام بزار. نه بی دعوت اومده نه سرخود!

انگشت علی را به دندان گرفت و محکم فشار داد:  
-باز گفت تقصیر توئه.

دستش را پس کشید و گفت:

-هاپو، هاپو! چقد تیزه دندونات. می‌دونی چقد این مدت گازم گرفتی؟  
پشتش را به علی کرد و با ناز گفت:

- حقته! بار آخرت بود گفتم من مقصرم.

دست‌هایش را دور بدن شمیم انداخت و صورتش را از بغل ریزریز بوسید:

-تو هیچی و باور نکن، الا اینکه چقد خاطرت برام عزیزه.  
دست‌های علی را گرفت و گفت:

-باورت می‌شه ماه دیگه این موقع تو این خونه‌ایم؟ همون تاریخی که می‌خوایم. هفتم فروردین؟

-نه! انگار خیاله. می‌ترسم از خواب بپریم.

-بیشتر به علی تکیه داد:

-کی باور می کرد اینقد زود خونه یکی بشیم؟

-کی باور می کنه من خونه‌ای بگیرم که چهارطرفش پنجره‌اس؟

گردنش چرخید و به علی نگاه کرد:

-پنجره دوس نداشتی؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-از خونه‌هایی که پنجره داشت بدم می‌اومد. دوس نداشتم نور

خورشید به چشمم بزنه.

-برعکس من!

-واسه من آرزو تاریک بود. اما تو نه!

-آهان! فهمیدمت.

انگشت زیر موهای نرم شمیم که از شالش بیرون ریخته بود، کشید و

گفت:

-حالا دوس دارم دور تا دورم پنجره‌ی رو به آفتاب باشه. دنبال یه

خونه بودم پُر پنجره‌های شمالی. می‌خوام پرهای رنگی مرغ عشقم و تو

روشنایی ببینم.

موهایش را از زیر شال بیرون کشید و مقابل آفتاب گرفت:  
-توی نور، موها صد رنگه. می خوام آفتاب که روی فنچم می افته،  
سر و صداشو بشنوم و کیف کنم. اینقد دنبال آرزو نرفتم، خودشون  
اومدن.

-واقعا! روی بام که وایسادی گفתי از من بکش بیرون. یادته؟  
علی خندید. شمیم نفس عمیقی کشید و گفت:  
-حالام همینو می گی؟

-حالا بکشی کنار می رم اون بالا خودمو می ندازم پایین.  
سمت علی برگشت و با چشمانی براق نگاهش کرد. چشمانش روی  
بدن علی چرخی زد. به بازویش زد و گفت:  
-این بازوها و سینه بهش میاد خوشگل تر بشه. باید باشگاهم  
بفرستمت.

-با آرش می ریم.  
خندید! چشمکی خوشگل برای علی زد:  
-قبلش خودتو براش بساز الگوش بشی. منم بیشتر کیف کنم.



سر علی سمتش رفت. می دانست به لبهایش برسد، گازش می گیرد. صدای در که آمد، عقب کشید و جا خالی داد. دماغ علی سوخت! در حال خنده، شالش را مرتب کرد و پشت منیر بیرون رفت. پشت چراغ قرمز که ایستادند، منیر گفت:

-اول بریم ناهار بخوریم بعد بیفتیم دنبال بقیه‌ی کارا. انرژی مون کم شده.

علی از توی آینه نگاهش کرد و پرسید:

-کبابی یا جیگرکی حاج خانم؟

-هر چی سر رات بود مادر. خودتو معذب نکن.

-یه رستوران تو مسیره خیلی تر تمیزه. ولی لاگردار پول دیواراشم

کشیده رو فیش غذا. بریم؟

شمیم گفت:  exChange Group

-بریم! بلکه سر ظهر شه یه کم خلوت شه خیابون.

جواب مثبت و منفی از علی نمی شنیدند. فقط می دیدند درخواستشان

اجابت شده است. دیگر عادت کرده بودند وقتی سکوت می کند، به

دلخواه آنها رفتار می کند.

داخل رستوران که شدند، موبایل علی زنگ خورد. سر میز ایستاده بودند. اولین صندلی را برای شمیم عقب کشید و با دیدن صفحه‌ی گوشی‌اش از میز فاصله گرفت.

منیر نشست و با دیدن شمیم که دنبال علی سرک کشید، گفت: -بشین میاد! نترس، دوست دخترش نیس.

در حال نگاه کردن به مادرش نشست:

-خوب این مدت بهم تیکه انداختی مامان.

منیر چادرش را جلو کشید و گفت:

-مگه دلم وا می‌شه؟ هنوزم باورم نمی‌شه اینقد راحت دارم

می‌فرستمت بری.

-راحته؟

-تا مادر نباشی نمی‌فهمی! خیلی چیزا رو حالت نمی‌شه.

-مثلا حالیم نمی‌شه مامانم قبل هر کسی کوچیکم کرد؟

صدای زنگ‌دار شمیم و بغضش دل منیر را گند. با تعجب پرسید:

-من؟ کجا؟ کی؟

[PM۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

حرفی را که دو هفته در سینه‌اش مانده بود، بیرون ریخت:

-خودت جلو علی نگفتی می‌خواستم ببرمش دکتر گواهی سلامت بگیرم؟ می‌دونی چقد خجالت کشیدم؟ چقد شکستم؟ چقد احساس

خفت کردم؟ مدام فک کردم شما که بهم اطمینان ندارید، علی یهو

چی می‌گه. یهو نگه چرا نبردید؟

دستش را برای شمیم پرت کرد:

-خُبِه! بغض نکن.

-برام خیلی حرف سنگینی بود.

-من از حرصم اونجوری گفتم بینم مزه دهن شوهرت چیه.  
علی آقاتونم همچین حرفی می زد، می گفتم شمام باید گواهی سلامت  
از خودت می آوردی. مگه پاکی فقط باید مال دختر باشه؟  
-نه! اما ازتون اصلا توقع نداشتم.  
-من می خواستم ببرمت دکتر، همون اول و پیش از عقدت می بردم. نه  
بعد چن ماه که تو بغل هم بودید.  
-مامان!  
جدی شد و گفت:  
-مگه دروغ می گم! شما هر هفته تو همون خونه دانشجویی تون ور دل  
هم نبودید؟  
-چرا، بهتون که گفتم!  
-منم سربسته بهت گفتم هوا خودتو بگیر. نه تو باشی، به عروسامم تو  
نامزدی گفتم هوا خودشونو داشته باشن. اینجا حرف اطمینان نیس.  
پاکی و نجیبی ام به آزمایش و دکتر نیس. دختر و پسرم نداره که  
بخوایم سواشون کنیم. اگه قرار به شک و کاغذ گرفتن باشه، باید هر  
دو طرف برن نامه ی سلامت بگیرن.

شمیم نفس سبکی کشید. چقدر خوب شد با مادرش حرف زد و آن جمله‌ها را شنید:

-کاش زودتر بهت می‌گفتم مامان. حرفت مٹ سنگ روی سینه‌ام سنگین شده بود.

منیر مادرانه و مهربانانه گفت:

-ما کی باشیم حلال خدا رو حروم کنیم. کسی‌ام بخواد اعتراض کنه، خودم تو دهنش می‌زنم. داد من یه چیز دیگه اس.

شمیم منتظر شنیدن ماند. منیر ادامه داد:

-دیگه خودت از این دوران لذت بُردی؟ می‌فهمی باید چکار کنی؟

همه کارات هول‌هولی نشده؟ چقد جواب این و اونو دادیم یهو چطو

شده حرفِ عروسیه؟ می‌دونی هنو بابات باور نکرده حرف‌مو؟ چهل

سال بهش دروغ نگفتم تو وادارم کردی.

نگاه شمیم زیر بود و سر تکان می‌داد. منیر ادامه داد:

-دختر نابالغی نبودی که بخوام رو سرت افسر بشم شمیم. تقصیر

خودت شد اگر حرفی بهت زدم. بشین با خودت فک کن!

در حال بازی با ناخن‌هایش گفت:

-خودمم نمی‌دونم چی شد! هنوزم تو بهتم.

-دیگه تموم شد و رفت. ما تن تن سر و ته زندگی تونو می‌چسبوندم به هم. هیچ کجا برات کم نمی‌زارم. اما زحمتِ بعدش می‌مونه واسه خودت! باید خوشی و بی‌خیالی و تا لنگ ظهر خوابیدنو ببوسی بزاری کنار. پدرت در می‌شه تا بچه رو برسونی به یه سال. علی‌آقام بتونه یه ساعت تو خونه‌اس کمک حالت باشه. مرد که نمی‌تونه بچه نیگه داره. بخوادم، وقت شو نداره. خودش صب تا شوم باید با مردم سروکله بزنه. میاد خونه دیگه نا نداره نفس بکشه. تازه باید پذیرایی اونم بکنی.

-دیگه نترسون منو مامان! قراره کمک‌حالم باشی.

مقداری سُمَاق در قاشق ریخت و زبان زد:

-بو کباب کشتمون! چرا نمیان بی‌رسن چی می‌خورید؟

-فک کنم علی سفارش داد که نیومدن بی‌رسن.

قوسی به لبش داد و شاییدی گفت. بلافاصله پرسید:

-مادربزرگش اینا هیچ کار به کارش ندارن؟

-اون پیرزن کاری ازش برنمیاد. فقط پرس‌وجو می‌کنه چه خبر!

بنده‌خدا یاسر این چن وقت دنبال علی بود. این آپارتمانم اون پیدا

کرد. دیشب به بنگاهی گفته رامون دوره، زبون ریخته کلید آپارتمانو گرفته که معطل نشیم یوقت.

-خوبه داده!

-آره! خدایی هوای علی رو خیلی داره. علی ام همینطور البته.

-همه شون می دونن چه خبره؟

-آره فک کنم! اما جز عسل که مدام قربون صدقه ام می ره، کسی به

روم نیاورده. آقا یاسرو مطمئن نیستم. اما خب مگه ممکنه علی و

عسلو سوال پیچ نکنن.

سرش را بالا انداخت:

-نه! حکما فهمیده.

شمیم قوسی به لبش داد. قضاوت خانوادگی علی برایش مهم نبود.

آن ها زیاد دنبال حرف نبودند. بیشتر از فامیل خودش وحشت داشت.

دعا می کرد به خیر بگذرد.

با سوال مادر از فکر بیرون آمد:

-تکلیف خوارشوهرت چی شد؟ موند با همین پسره؟

-آره. می خوان همو!



-کی اساس می برن؟ معلوم نیس؟  
-فک کنم قبل عید. علی گفت خاتون دوس نداره عید خونه باغ باشه.  
می گه بمونه و درختا شکوفه بزنین، رفتن براش سخت تر می شه.  
-اینم یه سر داره هزار سودا. حالا اساس خودشو بیره بچینه یا اساس  
زندگی مادر بزرگه رو؟  
-همون دیگه! منم بهش گفتم. می گه اساس و بردیم بقیه کارا رو  
خودشون انجام می دن. مامانش و دخترا هستن. همه اشون زبر و  
زرنگن.  
-خوارشوهر کوچیکتم خواستینه. پسر دیگه داشتم می گرفتم براش.  
از حرف مادر خوشش آمد و پرسید؛  
-دیگه نسبت به خونواده اش تردید نداری؟  
-والا غریبه بودن برامون. آدم چه می دونه توی مردم چه خبره. اما کرم  
و کردار ندارن. مشکلاتشونم به خودشون مربوطه. فک نمی کردم  
علی آقا اینقد زود بیفته دنبال خونه و عروسی. پسر خوبییه!  
دستش را دراز کرد و دستان تپل مادرش را گرفت:

-شمام خیلی همدلی کردی. انتظار نداشتم به علی بگید هر جور  
دوس داری عروسی بگیر.

[PM۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

منیر گفت:

-تو راست گفتی. خدا رو خوش نمی اومد واسه فک و فامیل ما بیفته

تو خرج. به قول بابات داشت، حرفی نبود. خودش گفت یه سالن

بزرگ سمت خونه می گیریم واسه حنا بندوق و همه رو دعوت

می گیریم که پس فردا حرف و حدیث نباشه جشن نداشتی. عروسی ام

دلش خواس بگیره واسه همین خودیا. نخواستم بگیره. دیگه خودتون می‌دونید.

-خدا شما رو بهمون داد، دنیامونو ساخت.

روی دست شمیم زد و ابرویش را تابی داد:

-الان عمهات بود چپ نیگام می‌کرد و فین فین می‌کرد. نه؟

-تو دلم مونده بود مامان.

-دلت غلط کرد. حرف ننه گله هر کی نخوره خله.

یاد "ننه‌ننه" گفتن علی افتاد و خندید. کلمه‌ای که آن روزها کمتر

می‌شنید. منیر گفت:

-جشن حنات هر چی دراومد واسه باباته‌ها. خودش می‌خواد خرج

کنه. جلوجلو واسش چاله نکنی. گفتم بهت بدونی شوهر منم واسه

پولش زحمت می‌کشه. Exchange Group

اخم شیرینی برای مادرش کرد و دستش را پس کشید. علی در حال

نزدیک شدن بود. با غذا با هم رسیدند.

منیر در حال جابجا کردن وسایل روی میز پرسید:

-چه طول دادن! شما کجا موندی؟

علی صندلی اش را نزدیک تر کشید و زبان ریخت:  
-گفتم سفارشی بپزن حاج خانم اینجاست.  
منیر دم ابرویش را بالا انداخت:  
-چه جلافتا. باور کنم؟  
شمیم فهمید علی شوخی می کند. خندید و گفت:  
-قراره میزو خودت حساب کنی مامان. علی ولخرجی نمی کنه.  
علی به تقلید از برخی کلماتی که از منیر می شنید، فوراً گفت:  
-حاج خانم شونو از خرج کردن نترسون. تو این دو هفته عین ریگ پول  
واسهات خرج کرده.  
-بر منکرش لعنت.  
منیر لقمه‌ی درشتی در دهان گذاشت و گفت:  
-بگو واسه من دوغ نعنایی بیارن. نوشابه بهم نمی سازه.  
"چشمی" گفت و به پیش خدمت اشاره کرد. غذایش را پیش کشید و  
گفت:  
-من نیام باهاتون ایراد داره؟  
شمیم پرسید:

-چرا؟ چیزی شده مگه؟

به غذا اشاره کرد و گفت:

-نه! یاسر زنگ زد گفت اگه خونه رو پسندیدی، صاحبش امروز هست  
بیا کلکو بکن. می خواد بره مسافرت.

شمیم گفت:

-آره، خوبه! می ترسم بهتر از این پیدا نکنیم. وقتم نداریم. برو  
قراردادشو بنویس.

به منیر نگاه کرد و پرسید:

-موافقی حاج خانم؟

منیر لپش را خالی کرد و گفت:

-شمیم اصله کاره که راضیه. واسه یه سالم که بیشتر نیس! توکل  
به خدا.

پیش خدمت رسید، سفارش دوغ را گرفت و رفت. چشم علی بین

شمیم و مادرش می چرخید. شمیم به غذا نوک می زد! در مقابل منیر

مثل جاروبرقی غذا را می کشید:

-غذاخور شدم غذاخور شدم اینه خوراکت؟ من که ندیدم. فقط نوک می زنی.

شمیم به علی نگاه کرد. منیر به جایش گفت:

-می ترسه چاق شه. الانم که انگار به بوهای اینجا وپارش گرفته. شمیم گفت:

-نه خوبم! دارم می خورم. شما دیدی دیگه زیاد پاپیچت نمی شم حسابی خودتو ول کردی.

منیر اخمی برای شمیم انداخت و گفت:

-کار و حرصم این روزا زیاده. گشنه بمونم تلافی شو سر تو در میارم. علی "یا حضرت عباسی" در دل گفت و غذای شمیم را مقابلش هل داد:

-غذاتو بخور. چیکار به حاج خانم داری؟

شمیم که نگاهش کرد، چشمکی برایش زد. "یعنی بی خیال شو".

لبخند نرمی زد و مشغول شد. منیر ریز نگاهشان کرد و پرسید:

-زرگریه؟

علی برای تغییر دادن فضا پرسید:

-نه والا! می خواستم بپرسم واقعا حاج خانومید یا من افتاده به دهنم؟  
منیر ابرویی بالا داد و با تفاخر گفت:

-بله! بابای آقامصطفی شون خدایامرز، خیلی سال پیش همهامونو  
ریسه کرد برد مگه. آقامرتضی شون تازه عروسی کرده بودن. شمیم  
هنو دنیا نیومده بود. چن بارم عمره رفتیم با آقامصطفی.

-پ سرمایه دار بوده خدایامرز.  
منیر سر تکان داد:

-خدایامرز خونواده شلوغی داشت. شیش تا برادر و سه تا خواهر  
بودن. باباش زود به رحمت خدا رفت. مسؤولیت خونواده افتاد سر  
دوشش. برادر بزرگه بود! اما شکر خدا همه ی بچه ها گوش به فرمونش  
بودن. خودشم حواس جم بود و تونست مال پدری رو چن برابر کنه.  
سن که سرش رسید، کلی ملک و املاک داشت. از مال دارا بزرگ شد.  
شغلش عین پسرا تو همین راه بود. میراث شو واسه شون گذاشت.  
-خوبه که با همن! یه دست صدا نداره.

-الانه زندگی سخت شده. ولی جوون عین خودت جنم داشته باشه،  
زود خودشو جم می کنه. تو کلتون به خدا باشه.



از تعریف منیر خوشش آمد. چند بار به خاطر خطاهایش از او حرف خورد اما بار اولی بود که زبانا تحویلش گرفت. فهمید زبانش همیشه به تلخی نمی چرخد و حقیقت را گوشزد می کند. غذایش را کنار زد و گفت:

-من می رم دنبال کارا خونه. اگه کاری پیش اومد حتما بهم زنگ بزیند. سریع السیر خودمو می رسونم.  
شمیم نگاهی به بشقاب علی انداخت:  
-نصف غذات مونده علی. چیزی نخوردی.  
-نمی کشه دیگه! کار باشه هول دارم. برم دیگه؟ خیال تخت؟ گم و گور نشید.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

شمیم سرش را بالا انداخت:

-برو به سلامت! خیالت راحت. هر جا موندم زنگ می زنم بهت. فقط  
چونه بزن خونه رو کمتر بگیر.

-حاجی و یاسرو می برم دوره اش کنیم. ببینیم پا می ده یا نه.  
سوئیچ را مقابل شمیم گذاشت و بلند شد:

-مواظب باشید.

شمیم خواست بلند شود و دنبالش برود. علی متوجه شد و شانهاش را  
فشرد. به منیر نگاه کرد و گفت:

-زورش کن غذاشو تا ته بخوره حاج خانم. شما کنارشی خیالم راحت.  
-برو به سلامت. می خوره!

رفت و تا رسیدن به صندوق چند بار برگشت و به شمیم نگاه کرد.  
شمیم به سفارش مادرش از دور اشاره کرد میز را حساب نکند. اما  
موفق نشد.

وارد خیابان که شد، مقابل اولین موتور را گرفت و ترکش نشست. به پاساژ که رسید، مغازه غلغله بود. رامین دست تنها به همه‌ی کارها نمی‌رسید. به تیزی علی هم نبود. تاچشمش به علی خورد، شارژ شد: -سام علی آقا! به موقع رسیدی.

کنار رامین کشید و در حال آماده کردن سفارش مشتری‌ها گفت: -سلام! حاجی کو؟ یاسر کجاس؟ -رفتن تو پاساژ. شلوغ شده بود. -واسه چی؟

-انگار دعوا بود.

چیز دیگری نپرسید. بار اولی نبود پاساژ شلوغ می‌شد. نصف بیشتر کارها را انجام داده بودند که یاسر و حاج حسین رسیدند.

چاق سلامتی با حاج حسین کرد و شمه‌ای از چاق و جنجال داخل پاساژ را از زبان یاسر شنید. یاسر که از نفس افتاد، موافقت حاج حسین را گرفت و سرضرب سمت پارکینگ رفت. حاج حسین بلند گفت: -من نمی‌تونم رو موتور بشینم علی. موتور نیاریا! بیا سوویچو ببر ماشینو بیار.

در حال بیرون رفتن گفت:

-ماشین معطلمون می کنه حاجی. می زاریمت وسط نیفتی.

یاسر خندید و حاج حسین استغفراللهی گفت.

علی را که از پشت شیشه دید، بلند گفت؛

-بسم الله حاجی! علی اومد.

کتش را برداشت و بیرون رفتند. نشستن حاج حسین ترک موتور

داستانی شد که تا رسیدن به مقصد یاسر بلند بلند می خندید. انگار

گوشت های مرد از طرفین آویزان بود. نفس موتور هم بالا نمی آمد!

علی یاد منیر افتاد و بلند گفت:

-فک نمی کردم اینقد سنگین باشی حاجی. شبا شوم نخور. اضافه بر

سازمان کالری مصرف کردیا. بسوزون!

صدای حاج حسین موقع جواب دادن می لرزید. معلوم نبود سردش

است یا ترسیده:

-من که گفتم موتور سخته پسر. مرغ تو یه پا داره.

-عوضش الان می رسیم.

مقابل معاملات ملکی که پیاده شدند، جلوی موهای حاج حسین سیخ شده بود. فهمیدند حسابی استرس داشته است. یاسر خنده کنان حاج حسین را جلو انداخت و علی را کنار خودش کشید:

-چیکار کردی اینقد هول می زنی؟ چرا فورس ماژور داری می تازونی؟ کجات خرابه این بدبختو با موتور آوردی یهو یارو نپره؟ پشت سر یاسر زد و گفت:

-سرت لا لنگت باشه کارتو کن. نخواه از حاجی تم آمار در آری. به جایی نمی رسی الا چیزی که قبلا شنفتی.

-آره جون عمهات! تو گفتی شمیم خواسته، منم باور کردم.

دو دستش را بالای سرش گذاشت:

-هه! گوشام درازه.

یاسر را پشت حاج حسین داخل معاملات ملکی هل داد و وارد شد.

کنار هم نشستند تا صاحب آپارتمان برسد. حاج حسین در حال

گرفتن نرخ خانه ها بود و علی گوش می داد. اما یاسر همچنان

کنجکاو می کرد. سرش را کنار گوش علی چسباند و پرسید:

-کنه خاک توستی کردی عین اجل افتادی دنبال خونه زندگی

درست کردن. هان؟؟؟

با کفش روی پای یاسر کوبید:

-خفه!

یاسر در حالی که برق از چشمش پریده بود روی پای خودش کوبید  
و بشگنی روی هوا زد.

تا آن معامله بسته شود، مدام شیطنت کرد و بالاخره به نتیجه‌ی  
دلخواهش رسید. کار که تمام شد و از معاملات ملکی بیرون آمدند،  
حاج حسین به محض دیدن موتور رم کرد. انگار به موتور فوبیا داشت:

-من با یه دربست میام مغازه. شما برید!

علی روی موتور نشست و گفت:

-ده دقیقه‌اس حاجی. زود می‌رسیما.

حاج حسین سرش را بالا انداخت و سر خیابان ایستاد:

-نه باباجون. برید شوما! سن و سال من از روی موتور نشستن گذشته.

یاسر پشت علی را گرفت و نشست:

-سن و سالت نه حاجی! ماشالا قالپاقات از قالپاقا سمند من درُشت تره.  
موتوره بدبخت یاتاقان زد.

علی با آرنج به شکم یاسر زد و گاز موتور را پُر کرد. یاسر بغل گوشش  
چسبید. ول کن نبود:

-واس یه شب بغل کردن نامزدم شلوارمو کشیدی رو سرم. صد دور،  
دور حیاط تابوندیم. جنابعالی واس دسته گل آب دادنت چی شنفتی؟  
حالا پسرهات بچه اس؟ چن وقته؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

[PM ۹:۳۱ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )



از شنیدن حرف‌های یاسر ذوق کرد. مخصوصا به آخرش که رسید:  
-خوب کردم. چشمت کور! زخم بود، عرضه‌اشو داشتیم. ننهام واسهام  
لقمه نمی‌گرفت. از ننهامم خط نمی‌گرفتم.  
با مشت پشت علی کوبید. سفت و با انرژی:  
-چه پشتکاری، ای ول بابا. می‌زاشتی عرق خشک شه مارمولک.  
ترسیدی مایملک بابات بی‌صاحب بمونه؟  
-آره! حالا تالار چی شد؟ را اومد واسه هفتم یا برم جای دیگه؟  
-آره بابا. اوکی شد! خیالت تخت. بیعانه بدی حله.  
سر موتور را داخل فرعی انداخت و گاز داد. یاسر بلند گفت:  
-پاساج اینور نیس. خر شدی؟  
-زر نزن. می‌رم تالاریه اسکول! مگه نگفتی بریم پول بدیم؟ شمیمم  
خوشش اومده تا پُر نشده بریم بگیریم دیگه.  
-آهان! خُب برو.  
-حالا دیدی خودت خری.

یاسر هنوز باور نمی کرد پای بچه‌ای به میان آمده است. اما تعجیل  
علی و من من‌های عسل دلیل محکمی برای اثبات آن قضیه بود. آن  
هم وسط اسباب‌کشی خانه‌ی خاتون.  
دوباره بغل گوش علی چسبید:  
-جون یاسر دسته‌گل آب دادی؟  
حوصله‌ی علی سر رفت از شنیدن آن جمله‌ی تکراری. بلند گفت:  
-یعنی عسل چیزی بهت نگفته؟  
تیرش به هدف خورد و خیالش راحت شد. روی موتور بلند شد! سوت  
بلندی زد و شروع به تکان دادن خود و خواندن کرد:  
"آهای سیاه زنگی دلمو نکن خون  
ووی تو رفتی کجا منم چو مجنون  
توی مرمر سینه بلرزون بلرزون بلرزون  
یا تو کمرت بچرخون بچرخون بچرخون  
جمالو جمالو جمالو خاتون..."  
خیابان را میخ خودش کرده بود. جوان‌ها از هر طرف برایش شکلک  
درمی‌آوردند. علی لبه‌ی کاپشنش را گرفت و پایین کشیدش:

-بتمرگ! چت کردی؟

پشت علی نشست. کلاهش را برداشت! لُپش را محکم ماچ کرد و گفت:

"در این زمانه که شرط حیات نیرنگ است

دلَم برای رفیقان باوفا تنگ است..."

مثل مار لابه لای ماشینها پیچید و پیش رفت. جایی که زندگی

داشت می کشاندش!

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

میان شبهای من پرسه بزن!

سالهاست این دل، به صدای قدم های تو

عادت دارد...

Exchange Group

🌙 شبتون بخیر

ROMAN

[AM ۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۳۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)  
[ (el ahe.mohandi )

#پست هشتادوپنج

نیسان آبی که مقابل مغازه می دیدند، متوجه می شدند حسام است. هر وقت از کشتارگاه مستقیم به مغازه می آمد سوار آن ماشین بود. صدای کوبیدن در ماشین تا مغازه رفت. ناله های آهن ها از شدت دست حسام درآمد! معلوم بود حسابی عصبانی ست. پشتش صدای بلند حسام را شنیدند:

-ممد، میتی بیاید بارو خالی کنید.

مهدی و محمد از مغازه بیرون رفتند تا بار تازه ای را که حسام می آورد، داخل مغازه ببرند.

صدای زنگ دار حسام باعث شد همه نگاهی به هم بیندازند. اما مغازه مثل همیشه شلوغ بود و فرصت کنجکاوی نداشتند.

مرتضی راسته ی دُرُشتی را روی میز مقابل شه‌ریار انداخت و گفت:

-اینو بی خَس کن عمو. مال آقا خانی شونه عجله داره.  
شهریار سری تکان داد و بعد از تمام کردن کار نصفه‌اش، سراغ راسته رفت. در حال انجام کارش بود که حسام وارد مغازه شد. لباس‌های کشتارگاه تنش بود. اخمش سیب را نصف می‌کرد. سلام سرسنگینش را جواب دادند و محل نگذاشتند. کاملا معلوم بود مجبور است سلام کند! به خاطر عموهایش. مجتبی از پشت صندوق سرکی کشید و گفت:

-شنبه‌ها کشتار زیاده. می‌رفتی خونه از کله‌صُب روپایی عمو.

-مگه دل و جیگر نمی‌خواستید؟

-چرا، یادم نبود! فردا کله مله‌ام بیار. زمستون مشتری‌اش بیشتره.

حسام جوابی نداد. شهریار با ساطور محکم وسط استخوان کوبید و با

یک ضرب شکستش☆ exchange group

-حالا که اومدی، دست به کار شو. شلوغیم!

با حسام بود! اما او سرش بالا انداخت. یعنی حوصله ندارم! حرکاتش

هم تیک‌دار بود. شهریار حرف را کش نداد.

نگاه حسام در اطراف چرخید. در آن فروشگاه، هر کس وظیفه‌ای داشت تا کارها منظم باشد. برادران با پسرانشان جز ته‌تغاری مرتضی، در آن فروشگاه مشغول بودند.

شهریار مسؤل بی‌استخوان کردن گوشت‌ها بود. عصرها که شلوغ‌تر می‌شد، حسام کمکش می‌آمد! شاهرخ قسمت مرغ می‌ایستاد و محمد سمت فروش ماهی! مجتبی و مرتضی نیز سفارش می‌گرفتند و پای دو ترازوی بزرگ بودند. معمولاً مصطفی پشت صندوق می‌ایستاد تا حساب و کتاب دخل معلوم باشد. مگر وقتی که نبود:  
-عمو مصطفی کو؟

مرتضی به حسام نگاه نکرد. ماجراهای آن روزها حسابی حسام را عصبی کرده بود. چند شب پیش که شنید عروسی شمیم جلو افتاده و همسرش نیز هیزم زیر آتش ریخت، حسابی در خانه‌شان قشوق شد. نخواست دوباره حساسش کند. خیلی عادی جواب داد:  
-کار داشت رفته تهران. دیشب گفت امروز نمیام.  
کارد به حسام می‌زدند، خونس در نمی‌آمد. از رنگی که صورتش داد و پس گرفت معلوم بود.

از مقابل یخچال‌ها گذشت و وارد قسمتی شد که عمو و عموزاده‌ها مشغول بودند. روی کُنده‌ی چوبی بین مغازه نشست و یک پایش را بالاتر کشید. دستش را از روی پا، پایین انداخت و به قول خودشان یک کتی نشست. در جواب پدرش حرف می‌زد اما معلوم بود به شهریار و شاهرخ کنایه می‌زند:

-حتمی واسه راس و ریس کردن کارا نوبریش رفته بازار.

کسی جوابش را نداد. شاهرخ و شهریار فقط زیرچشمی نگاهش کردند. دوست نداشتند جلوی آن همه مشتری سربه‌سر هم بگذارند. اما حسام کوتاه نیامد. مستقیم به شهریار نگاه کرد. می‌دانست او نسبت به علی حساس‌تر است تا شاهرخ:

-توام به عنوان داش بزرگه می‌رفتی. شاید کار زیاد بود.

شهریار عادت داشت موقع کار کردن حسابی اخم کند. در حال جدا کردن گوشت از استخوان جواب داد:

-حاجی احتیاجی به من نداره. دَس می‌کنه تو جیبش کارگر می‌گیره.

-پَ معلومه شومام داخل آدم نیستید که بهتون نگفتن چرا دارن سریع‌السير دالامبو دیمبو را می‌ندازن.



از اخلاق حسام بدش می آمد. بین پسرها کوچکتر بزرگتر حالی اش

نبود. اخمش تیزتر شد و گفت:

-صلاح کار خویش، خسروان دانند.

حسام پوزخندی زد:

-گوسفندو با گرگ بخورم یا با چوپون گریه کنم؟

شهریار این بار زیرچشمی نگاهش کرد و مانند خودش زهر کلامش را

ریخت:

-کفن دزد که از مُرده نمی ترسه.

مرتضی زیر لب سرشان تشر زد:

-این چرت و پرتا چیه تحویل هم می دید؟

شهریار به مرتضی نگاه کرد و گفت:

-کور شه گدایی که شب جمعه اشو نشناسه عمو. شازدهات معلوم نی

چشه. از را اومده طویل هاش پُره.

حسام جای پدرش گفت:

-راسا باس بهت بگم چه خبره؟

شهریار پوزخندی زد:

- زیاد خودتو نزن زمین. آق داییت می شکنه!  
حسام حرص کرد. از حالتش معلوم بود حرف بزند، صدایش روی سرش است. مرتضی "هیس" محکمی گفت و چشم سمت مشتریها چرخاند. مردم را متوجه خود دید و سرش را پایین انداخت. با حالتی عصبی تند تند دست به سرش کشید! موهای صاف و کم حجمش مضاف با دست چرب، کاملاً کف سرش چسبید.  
شاهرخ که شش دانگ حواسش به حسام بود، جلو آمد تا تکلیف را معلوم کند. صدایش را پایین کشید و ضرب دار گفت:  
- حاج خانم سلام رسوند! در جواب حاجیت گفت هر وقت عروسی شد بیایید بشینید دس بزنید. شوم و شیرینی تونو بخورید، کادوتونم بندازید و تشریف ببرید. عروس خودش بابا داره، وکیل وصی نمی خواد.

exChange Group

ROMAN

[AM۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۳۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)  
[ (el ahe.mohana di )

حسام ایستاد و توی شکم شاهرخ رفت:

-همون که گفتم! همه اتون سر کارید.

شاهرخ تیز نگاهش کرد:

-حالا چرا به تو فشار میاد؟

دستش را سمت شاهرخ کشید و توبیخ گونه گفت:

-آخه اُسکول! من اون تیاترو پیاده کردم بفهمید با چه شارلاتانی بُر

خوردید، جولوش وایسید. اونوخ عقب وایساید بتازونه؟

-نه داش! خودتی. هر کی ندونه، ما که می دونیم تو واسه چی اون

تیاترو علم کردی.

حسام دست به کمر شد:

-می شنفم!

شاهرخ روی کتف حسام زد و شیطان را لعنت کرد:

-برو حالت خوش نیس حسام! برو خونه دو ساعت بخواب میزون شی.  
-نه! بگو می خوام روشن شم نیتم تو نظر شوما چی بوده.

شاهرخ مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-تو به خیال خودت شمیم بفهمه شوهرش چه دروغی بهش گفته،  
مهر عقدش خشک نشده، طلاق می گیره. بعدش میاد سمت تو تا  
بتونی راحت از قبل تو سرش بزنی.

رنگ حسام سرخ شد. انتظار نداشت شاهرخ نیت قلبی او را آشکارا  
کند. اما دست به انکار زد. پیش از آن که حرفی بزند، مرتضی فهمید  
سرّ بدی دارد. داشت جنجال می شد! حرص شبِ قبلش هنوز نخوابیده  
بود. انگار قصد کرده بود شهریار و شاهرخ را به جان پدر و مادرش  
بیندازد. پیشاپیش خودشان داشتند به جان هم می افتادند. جلو آمد و  
بینشان را گرفت. حسام را عقب کشید و آرام کنار گوشش گفت:  
-دیشبم بهت گفتم حسام، به تو مربوط نیس. خودتو سنگ رو یخ  
نکن. بزار احترام سرجاش بمونه!  
از حرف پدر بدش آمد. سرش را به حالت عصبی کنار کشید و تند و  
تیز گفت:

-داشتم چشا داداشا بیغشو وا می کردم. تا این ببو گلابیا فک نکنن  
آسمون ترکیده زر ریخته رو سرشون. اونوخ واسه من زیر و رو  
می کشه.

شاهرخ که نزدیک تر به حسام ایستاده بود، با پشت دست به سینه‌ی او  
زد:

-حتما ریخته شمیم سفت چسبیده بهش.  
حسام همان عمل را با شهریار تکرار کرد:

-غیرت تو جاش خرج کن آجی ت پس فردا با شیکم پُر نیاد. انتظار  
داشتم با کله تو شیکم اون گری گوری بی خونواده بری نه من!

شاهرخ سرخ شد و تُرش کرد. مثل خروس جنگی شد! نوک پا ایستاد  
و سرش را روی سر حسام کشید! آماده‌ی درگیری بودند. مرتضی

بازوی حسام را گرفت و سمت درِ دوم کشید. مغازه‌شان دو نبش بود و  
درِ دوم در مواقع لزوم باز می شد:

-بیا برو اینجا جای این حرفا نیس تو انظار مردم. بیا برو شر دُرس  
نکن پسر! به تو چه آخه.

مجتبی پشت برادرش رفت تا حسام را رد کنند. حسام نگاهی خشمگین از پشت شیشه به شهریار و شاهرخ انداخت و سمت نیشانش رفت. صدای ماشین که گوششان را پُر کرد، نفسی کشیدند. گوشه چشم نازک کردن‌های مرتضی را هم ندید گرفتند. به نظرشان حسام قابل دفاع نبود تا مقابلش کوتاه بیایند. ظاهراً سر کارشان برگشتند اما حواس همه‌شان پرت شده بود. هیچ‌کدام سر از تعجیل خانواده‌ی مصطفی درنیاموردند. حتی پسرهایش! جواب پدر و مادرشان مشترکاً یک چیز بود: "مادربزرگ علی‌آقا مریضه و دوس داره زودتر عروسی نوه‌اشو ببینه." حرف‌های حسام در آن شرایط، قوز بالا قوز بود! مثل خواستن خودخواهانه‌اش. مجتبی کنار گوش مرتضی چسبید: -چشمه این پسر؟ چرا مدتی عین خروس لاری شده؟ اگه شمیمو می‌خواست چرا زودتر پا پیش نذاشت؟ چرا همش باهاش دک‌دک می‌کرد؟ حالا وقت این گردن‌گلفتیاس؟ مرتضی دندان‌هایش را به هم فشرد:

-منم همینو بهش می گم. خاطرخواهی شم عین اخلاقش ناقصه. انگار سر گود زورخونه اس همه چيو زورکی می خواد. می ترسم آخرشم کار دس خودش بده.

-اصلا محلش نزار! باهاش کل کل نکن. به زن داداشم بگو هیزم زیر آتیشش نریزه. از کاراش طرفداری نکنه. شمیم دیگه شوهر کرد رفت. تموم شد! ماه دیگه ام عروسی نکنه، سال دیگه می ره. این دندون طمعو بکنه.

سر در گوش مرتضی گذاشت و با حرفش دل او را لرزاند:  
-خدا نکنه، زبونم لال! بچه ها ما نجیبین. اما بی ناموسی تو مرام ما نیس مرتضی. شمیم الان ناموس یکی دیگه اس. با زبون حالیش کن این راه به ترکستانه.

مجتبی سر تکان داد! همه ی آن حرف ها را حفظ بود و بارها زیر گوش حسام گفت. اما کو گوش شنوا!  
"آقا یه کیلو خورشتی به من می دی؟"



سری برای زن تکان داد! تکه گوشتی مقابل خود انداخت تا سفارش مشتری را بدهد. کارد را روی گوشت گذاشت و بی حواسی کرد! انگشتش را همراه گوشت بُرید و آن را به دهان گرفت. مصطفی درِ خودکارش را لب دندان گذاشت و قلم روی برگه‌ی چک کشید.

چهارتایی از فروشگاه مبلمان بیرون آمدند و به دستور منیر سمت فروشگاه‌ی دیگر راه افتادند.

سرویس خواب و به قول علی تیر و تخته‌های دیگر را که سفارش دادند، سر ظهر شد. همان وقت که حسام با دلی پُر و اعصابی کج سمت خانه رفت!

بعد از خوردن ناهار، تصمیم گرفتند دو دسته شوند تا کارها زودتر

تمام شود. شمیم از قبل وسایل مورد نیازش را انتخاب کرد و

تصویرش را برای مادر فرستاد. مصطفی و منیر همراه هم سمت

امین حضور رفتند تا وسایل برقی را بخرند. علی نیز دست شمیم را

گرفت و سراغ خریدهای فانتزی‌شان رفتند. پاساژ بزرگ حاج حسین!

[AM۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۳۱/۱۰]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[el ahe.mohamedi]

داخل پاساژ که شدند، علی ابتدای سالن ایستاد و دستش را سمت مغازه‌ها کشید:

-اینجا رو حاجی ارزونی حساب کن. بچه‌ها قول دادن بهم تخفیف نود درصدی بدن. فقط آبونمان شو می‌گیرن.

شمیم خندید و مقابل مغازه‌ی آرایشی ایستاد:

-از اینجا شروع کنم؟

علی نگاهی به ویتترین انداخت و زبان دور لبش کشید:

-هر چی ورداشتی فقط قرمز آتیشی.

کنار گوش علی چسبید:

-بزا دسته‌گلی که کاشتی بزرگ کنم تا بعدیش.  
علی شیرین خندید و شمیم را داخل مغازه فرستاد. سلام فروشنده را  
جواب داد و بعد از سفارش‌های دوقبضه، سمت گل‌فروشی رفت.  
با حاج حسین و رامین و مشتری‌ها مشغول شد تا موبایلش زنگ خورد.  
وارد مغازه‌ی آرایشی که شد، باور نمی‌کرد شمیم همان مختصر لوازم  
را برداشته باشد. ملاحظه‌ی جیب او را حسابی داشت. تا توانست  
وسایل بیشتری لابه‌لای خریدش جا داد و سراغ خریدهای بعدی  
رفتند. شمیم همه‌جا همان اخلاق را داشت. اما علی حسابی تلافی  
می‌کرد. دوست داشت بهترین‌ها را برایش بگیرد.  
آخرین مغازه‌ای که شمیم وقت بیشتری پشت ویتترین ایستاد،  
کارت‌های مختلف دعوت بود. کارتی را نشان داد و گفت:  
-این خیلی خوشگله علی. exChange Group  
دستش را پشت شمیم گذاشت و گفت:  
-برو تو! کارتا خوشگل و مُد روزشو تو لپ‌تاپ داره.  
صدای فروشنده در مغازه پیچید:  
-به! علی آقا.

تا کمر مقابل شمیم خم شد و افزود:

-خوش اومدی آبجی! مبارک باشه.

علی با فروشنده دست داد و شمیم تشکر کرد:

-از اون کارتا لاکچری که قولش و دادی نشون بده بینیم.

پسر جوان چشمی گفت و لپ تاپش را سمت علی و شمیم برگرداند:

-بفرمایید! شوما انتخاب کن ما در خدمتیم.

تصاویر از مقابل نگاهشان رد می شد و شمیم چند موردی را نشان داد.

اما علی هنوز نگاه می کرد.

کارت سفید و قرمزی روی مانیتور نشست و برقی در چشم علی افتاد.

سرش را کنار گوش شمیم گذاشت و گفت:

-بزنیم تو گوش همین قرمزه؟

-گشتی منو با این آتیشت.

Exchange Group

-جون تو خوشگله.

ROMAN

-آره! فقط زیاد دلبره.

-پ حله!

سر تکان داد:

-آره! یادت باشه واسه حنابندونم می خوایما.  
علی طرح مورد نظرش را نشان داد و گفت:  
-اینو بزن واسمون.

جوانک شروع به بازار گرمی کرد:

-به! بابا خوش سلیقه. دَس گذاشتی رو معروفشا.

به اخم علی خندید و دست روی چشمش گذاشت:

-تو چشم! شوما تعداد بده با تاریخ و آدرس. همه چی اوکیه؟

-تعداد نه هنوز، می رفسم واست.

-متنی اگه تو نظرتونه می تونید بدید.

-اونم خبرشو می دم.

فروشنده دست روی چشمش گذاشت و پس از خوش و بشی دوستانه

از مغازه بیرون آمدند. exchange group

کمی جلوتر که رفتند، علی پرسید:

-دیگه کجا بریم؟

انرژی شمیم ته کشیده بود:

-بریم خونه! خسته شدم، کمرم درد گرفته بس که راه رفتیم. الان دلم

یه دوش گرم، یه نوشیدنی داغ، بعدش تختخوابمو میخواد.

چشمکی برای شمیم فرستاد:

-پایهام! برو منم میام.

خندید و گفت:

-بمیرم برات! تو که الان باید بری مغازه. فک کنم اینروزا سه چهار

ساعتم نمیخوابی.

-دشمنات! عوضش خودت میایی تو بغلم، بعدش فنچمو میزاری تو

دستام، حسابی خستگیش در میاد.

-ایشالا!

جدی شد:

-دربست میگیرم برو خونه. منم تا ده و یازده میام.

-باید برم خونه امون علی.

ابروهایش را در هم کشید:

-مگه شنبه نیس؟ مگه نمی ری خونه ی خاتون؟

-چرا! ولی مامان گفته برم خونه. فردام نمی‌رم دانشگاه. آخرِ ساله، تق و لقه.

-چرا؟ خسته‌ای؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! قراره بریم مزونِ دوستِ مامانم واسه حنابندون لباسِ سفارش بدم! دیرم شده.

-مگه قرار نبود خودت با دخترا بدوزید؟

-مامان می‌گه تو وقت نداری. الان موقع خیاطی نیس.

-آره، راس گفته!

سوویچ را از کیفش درآورد و دست علی داد. علی قبولش نمی‌کرد. در

کش و واکش شیرین‌شان، دست علی را همراه سوویچ بست و گفت:

-لازمته! فردا ماشینو بیار خریدارو ببر خونه خودمون. اینجا کلی

وسيله‌اس. دیگه نمی‌برم خونه مامان اینا. من اونجا کاری ندارم. با

آژانس می‌ریم تا مزون و برمی‌گردیم!

سری تکان داد و سوویچ را کف دستش جمع کرد:

-پَ زنگ نزنم دیگه! آمار مهموناتو دربیار واسه تعداد کارت. منتظرم!



"باشه‌ای" گفت و دست علی را فشرد. کنار خیابان ایستادند تا ماشینی گیرشان بیاید. آنقدر دستش را میان دست خود نوازش کرد تا سوار تاکسی شد و رفت. تا پیام رسیدنش را نشنید، آرام و قرار نداشت. خیالش که راحت شد، خودش را سرگرم کار کرد. آن روزها مدام خسته بود! اما کارشکنی نمی‌کرد. از همه طرف کار سرش ریخته بود ولی به عشق شمیم و هدیه‌ی خدا نفسِ مضاعف می‌گرفت. به خانه که می‌رسید، موقع درد و دل خاتون بود. حرفِ دل گندن از باغ، روضه‌ی آن شب‌ها بود. واضح دردش را نمی‌گفت اما از مرثیه‌هایی که می‌خواند، حال دلش معلوم می‌شد. جوابی برای زمزمه‌های خاتون نداشت. تا گوش‌اش را برداشت پیرزن پشت چشمی برای علی آمد و اعتراض کرد:

exChange Group ☆ †  
ROMAN

[AM۱۲:۴۰ ۲۰۲۱/۳۱/۱۰]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

-فردا پس فردا می‌خوایم بریم از اینجا. غصه نداری؟ باز می‌خوایتون  
نومزد بازی کنید؟

دستش را زیر سرش گذاشت:

-غصه نداره. سال دیگه میایی تو همین خونه خیلی شیک و باکلاس!  
مگه خودت نخواسی؟

پیرزن تند تند سر تکان داد و از سر دل گفت:

-آره ننه! به نومزدت برس.

فهمید دلخور است. به نرمی گفت:

-باهاش کار دارم! قراره بگه چن تا کارت عروسی سفارش بدیم.

گل از گل خاتون باز شد و سمت علی برگشت. دلخوری یادش رفت:

-به خوشی الهی. خُب بگو! الهی خوشتون باشه همیشه.

صفحه‌اش را باز کرد و در حال پیام دادن پرسید:

-عسل کو؟ زندگی از دستمون خارج شده اینم حسابی ول می چرخه ها.

-خونه نومزدشه! چطوره تو پیش تولید داری، این دختره خونه پسرهام نره؟

لااله الهی در جواب خاتون گفت. تا حرف می زد، همان جمله را به نافش می بست. برای شمیم نوشت:

-جمله واسه کارت گیر آوردی؟

با جواب شمیم لبش کش آمد. خاتون که در نخش بود، پرسید:

-کارت خندهام داره والا! مال آدم دست به دهن، اولاده.

علی به خاتون نگاه کرد و گفت:

-به شمیم خندیدم خاتون.

پیرزن وا رفت:  exChange Group  

- من گل لقت می کنم؟

علی بلند برایش خواند:

-به شمیم می گم تو کارت عروسی چی بنویسیم؟ می گه به آرش

گفتم بنویسه بفرسته.

خاتون چشم‌هایش را ریز در هم کشید و پرسید:

-آرش کیه؟

علی از خنده ریشه رفت. سرش از پشت به بالشت چسبید. پیرزن

دست و پایش را جمع کرد و به زحمت بلند شد:

-خوب گلی کاشته، نیش‌شم همش وازه.

علی هنوز می‌خندید. حرف‌های خاتون را هم به شمیم انتقال داد و با

موج استیکرهای خجالت شمیم بیشتر خندید. پیرزن خم شد و دستی

روی موهای علی کشید و رد شد:

-خیرشو ببینی ننه! همیشه بخندی ایشالا.

جدی که شد، تعداد مهمان‌ها را پرسید. اما شمیم هنوز آمار دقیقی

نداشت. قرار شد با خانواده‌اش سرشماری کنند و فردا شب به علی

جواب دهد. پدر و مادرش خسته‌ی آن روز بودند و کار را برای فردا

گذاشتند. حین تایپ کردن پلک‌هایش بهم می‌خورد و مدام غلط

می‌نوشت. شمیم متوجه شد و خداحافظی کرد تا فردا شب خودش

تماس بگیرد. اما فردا شب گذشت و خبری از شمیم نشد. نه تماس

گرفت نه پیام داد! شمیم را می‌شناخت. اگر کارها درست بود، پیام

می داد. هفته‌ی آخر اسفند بود و فرصتی نداشتند. باید کارت‌ها را زودتر پخش می کردند. اسباب‌کشی خاتون هم پیش رویش بود. سر کلاف یکدفعه به هم پیچید! چشمش را که باز کرد، گوشی را برداشت. هنوز از شمیم پیغامی نداشت! ساعت اینترنتش هم تغییر نکرده بود. بلند شد و دنبال کار روزانه‌اش رفت. اما تا غروب مدام تماس گرفت. هیچ خبری نشد. مانده بود چه کند! به خانه‌شان برود؟ تماس بگیرد؟

طاقت نیاورد و شماره‌ی منزل مصطفی را گرفت! تلفن زنگ می زد ولی کسی جواب نمی داد. احتمال داد بیرون رفته‌اند و سرشان در مزون گرم است. تا پاسی از شب به همان بهانه‌ها خودش را قانع کرد. اما ساعت ده هم کسی جوابش را نداد! حتی خط منیر.

همه‌شان کلافه شده بودند. این بار شماره‌ی مصطفی را گرفت. تلفن بوق می خورد و دل علی شور می زد. نمی خواست به روی خودش بیاورد اتفاقی افتاده است. اسم برگشت غذا از معده به دهانش را تُرش کردن گذاشت. به خاطر اضطراب آن روزها و عادت‌ی که داشت. مواقعی که از شدت استرس معده‌اش بهم می ریخت و رفلاکس می کرد.

بی خبری از شمیم یک اتفاق ساده نبود! صدای بوق آزاد نمی افتاد.  
مثل درد از تن شمیم!  
دردی که هیچکس حسش نکرد! آنقدر کشیدش تا مثل آبی گرم و  
لزوج از بین پاهایش ریخت و فاضلاب حریصانه بلعیدش!  
نبض علی داشت کم جان می شد که صدای مصطفی در گوشش  
پیچید...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

📱📱📱 یک جمله ی ناب:

راه های کهنه هرگز به مقصدهای نو نمی رسند! 🙌👉👉👉

🌟🌟🌟 exChange Group 🌟🌟

VIP  
ROMAN

#نویسنده ناشناس

[AM ۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#پست هشتادوشش

الو که گفت، گوش خاتون و عسل تیز شد. همیشه سعی داشت با پدر و مادر شمیم و خانواده اش مؤدب و رسمی صحبت کند. اما آن لحظه هیچ چیز جز شمیم حالی اش نبود. مغزش را دو دستی چسبیده بود و معده اش را! کافی بود یک کلمه نامربوط بشنود تا محتویاتش را لب حوض خالی کند. تا صدای مصطفی را شنید، سمت حیاط رفت یک وقت فرش خاتون را گل گلی نکند:

-سام حاج آقا. علی ام! مخلصیم. exchange group

-سلام علی آقا. احوال شما! خانواده چطورن؟

حس کرد صدای مصطفی انرژی ندارد. تلاطمش بیشتر شد اما سعی کرد به خودش بقبولاند اتفاقی رخ نداده است:



-خوبن، شکر! راستیش از دیروزه شمیم سایلنت شده نمیاد پا خط.  
قرار داشتم باهاش.  
نوع حرف زدن علی برای مصطفی تازگی داشت. می فهمید خودش را  
لابه لای ادبیاتی دوگانه پنهان می کند. برایش آنقدر مهم نبود که  
مسئله شود. آرام گفت:  
-فک کنم خوابه.  
صدای آرام مصطفی یادش آورد دیروقت است:  
-روم سیا بدموقع زنگ زدم.  
در را باز کرد و بیرون رفت. عسل بلند شد و دنبالش رفت. اما لای  
پنجره را باز کرد و سرک کشید! خاتون نیز گردن کشید و منتظر  
اشارات عسل ماند.  
-ما بیدار بودیم. ✨☆ exchange group ✨  
-هر چی زنگ زدم رو خط خودش و خونه اتون کسی جواب نداد.  
دلواپس شدم. اینه که مزاحم شوما شدم. چطو این موقع خوابیده؟  
نفهمید علی چه شنید! احساس کرد پاهایش لرزید که نتوانست  
بیاستد. زانوهایش شکست و لب پله های آجری نشست. آن پله ها برای

دومین بار شاهد ریزش برادرش بود. یکبار ماه پیش و حالا ساعت یازده و خُرده‌ای شب! طاقت نیاورد و بیرون دوید. کنار علی که نشست، موبایل کف دستش افتاده بود و نگاهش می‌کرد. داشت از دستش می‌افتاد! آرام روی پایش زد:

-چی گفت باباش؟ شمیم کجاست جواب نمی‌ده؟

گردن علی سمت عسل چرخید. از دیدن چشمان او قلبش پاره شد. نگاهش با پرده‌ای از اشک، رنگ سرخ گرفته بود. ترسید و ملتمسانه پرسید:

-چی شده علی؟

صدای عسل از شوک درآوردش! از جا پرید و وارد اتاق شد. خاتون پشت پنجره نگاهشان می‌کرد. با دیدن پریشان‌حالی علی، لنگان‌لنگان دنبالش رفت. عسل نیز شتابان و هراسان علی‌علی می‌کرد تا جوابش را دهد!

علی کاپشن و سوئیچ موتور را برداشت و بی‌آنکه جوابی به خاتون و عسل دهد، پله‌ها را با حالت دو پایین رفت. روی موتور که نشست،

کلاه کاسکتش از دسته‌ی موتور پایین افتاد. خم نشد کلاه را بردارد.

جک موتور را که بالا داد، عسل مقصدش را فهمید:

-با موتور نرو علی. سرده، تاریکه، راه طولانیه! ماشین شمیم که دم

دره. با ماشین خودش برو.

گازی به موتور داد و از تنها پله‌ی ورودی خانه با موتور بالا پرید. عسل

پشتش دوید. کلاهش را برداشت و دم در رفت. علی وسط کوچه بود و

گوشش پُر از صدای موتور شد:

-لااقل هدتو بزن...

جمله‌ی عسل را نشنید. بی‌آنکه هدبندش را بزند، گاز موتور را پُر کرد

و ویراژ داد.

گوش کوچه پُر از صدای ناله شد. ضجه‌ی بی‌جانِ جوانی که دردی

آشنا می‌شنید! ✨ exchange group ✨

مصطفی نگفت چه اتفاقی افتاده است. اما قلبش دیگر آرام نشد از

شنیدن صدای پدری غمگین! دیگر پدرها را خوب می‌شناخت. صورت

همه‌شان را از زیر صورتک هم تشخیص می‌داد.

در جاده افتاد و شلاق زمستان بر سر و صورتش کوبید! بی وقفه و دردناک. مثل دردهای شمیم که حسش نکرد. کنارش نبود تا شریک غمش شود. غمی که نمی دانست به پیشوازش برود یا نه! اصلا نفهمید چطور اتفاق افتاد.

روی تخت دراز کشیده بود و متن های منتخبش را می خواند تا یکی از آنها را برای کارت عروسی شان انتخاب کند. دنبال متنی ساده و زیبا بود که به حال علی نزدیک باشد. از بین آنها جمله ای نظرش را جلب کرد:

"به پیشواز قشنگ ترین شب می روم. شبی که تازه متولد شده ام.

شادی میلادم را با شما شریک می شوم. به این بهانه..."

باقی جمله پیش نگاهش شطرنجی شد. صدای زنگ آیفون به گوشش

خورد و بلافاصله صدای حسام!

سابقه نداشت آن وقت ساعت حسام به خانه شان بیاید. آن هم تنها!

ترجیح داد بیرون نرود. مادر بعد از رفتنش می آمد و توضیح می داد

برای چه آمده است. اما صدای حسام بلند شد و گوش هایش را تیز

کرد. انگار برای مهمانی نیامده بود:

-به هر کی گفتم همینو جواب داد. خودش خواسته! مگه شما  
بزرگترش نیستید. بزنید تو دهنش و جلوشو بگیرید.  
جواب منیر را نشنید. صدای حسام زیاد بلند بود! انگار عمدا صدایش  
را روی سرش انداخته بود تا او را بیرون بکشد. جمله‌ی بعدش شمیم  
را ناراحت کرد و به تقلا انداخت. دیگر شک نداشت منظورش او و  
علی‌ست:  
-عوض اینکه جلوش دربیایید، انداختینش توگونی بندازه رو کولش  
بیره؟

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM ۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

انگار داشت در مورد سبزمینی پیاز سر زمین حرف می زد. از تخت پایین آمد و سراغ کمدهش رفت. تب گرمش نمی گذاشت لباس مناسب بپوشد. سر و وضعش را درست کرد و بیرون رفت. وقتی رسید، حسام فتوای دیگری داد:

-نومزدی و گذاشتن اگه طرف تو زرد دراومد، کیشش کنی بره. شوما جاش پاتونو گذاشتید رو گاز؟

این بار جای منیر صدای شمیم را شنید:

-رفتم پیش مشاور بهم گفت نامزدمو تنها نزارم بهتره. چون خیلی

دوسش دارم، تصمیم گرفتم به حرف مشاوره گوش کنم تا

مادربزرگش بدتر نشده بریم سر خونه زندگی مون.

گردن منیر و حسام سمتش چرخید. حسام وسط هال ایستاده بود و

مادرش مقابل او! منیر برایش چشم غره رفت و لبش را گاز گرفت. اما

شمیم اهمیتی نداد و اخم هایش را در هم کشید:

-سلام! مشکل حل شد؟ گرچه نمی دونم مسئله چیه. اما فک کنم

داشتی در مورد من حرف می زدی.

حسام آستین لباسش را بالا کشید و گفت:



-مشاوری ام که رفتی پیشش ناشی بوده.

-اتفاقا دکتر خیلی خوبی بود. تو که خوب آمار درمیاری، آدرس بدم  
پیداش می کنی راحت.

فهمید شمیم کنایه بارانش می کند. از سر ضرب زدن های او همیشه  
حالش گرفته می شد. اما اهمیتی نداد و گفت:

-لااقل راسِ ماجرا رو درز نمی گرفتی.

شمیم اخم هایش را در هم کشید و محکم مقابل حسام ایستاد. حس  
کرد دارد دست می اندازدش:

-اونچه لازم بوده و حقیقت ماجرا، بهش گفتم. لازم نمی دونم زندگی  
خصوصی مو برای دیگران توضیح بدم.

حسام یک دستش را در جیبش فرو کرد و پوزخند زد:

-بش گفتی با دروغ اومده جولو؟

حرف حسام برایش سنگین بود. جوابی نداد. پشت کرد برود. اما حسام  
نگذاشت:

-دروغش راس کارت بود؟ خبطی نبود؟

برگشت و گفت:



-سرک کشیدن تو زندگی مردم عادت قشنگی نیست.

دستش را سمت شمیم کشید و بلند گفت:

-من راه تو رو صاف کردم نفهم. چرا خودتو زدی به خریت؟

صورت شمیم و منیر سرخ شد. صدای شمیم یک پرده بالا رفت. مثل

حسام:

-به فکرم بودی اون آبروریزی رو را نمی نداشتی. قبلش در گوشم

می گفتمی نه با کارت زیر گوشم بزنی.

-حقت بود! تو باس یه تو دهنی محکم می خوردی حالت جا بیاد.

بفهمی با کی داری می پری.

فهمید حرف زدن با حسام فایده ندارد. مانند همیشه هر چیزی

می گفت، حسام مطلب را آن طور که دلش می خواست برمی داشت.

عادتش بود خلاف جهت آب شنا کند. یا آن طور برایش منفعت داشت.

دستی کنار صورتش کشید تا اعصابش آرام شود. در همان حال گفت:

-مشکلش با پدرش به من ربطی نداشت.

حسام به مسخره پرسید:

-به قول خودت نفس عملش چی؟ خانم باکلاس!!!

از بالای چشم به حسام نگاه کرد. قصد مرافه داشت. ادامه نداد کار خراب تر شود. سمت اتاقش برگشت! برای بار دوم حسام پایش را به زمین چسباند:

-نمی ترسی یهوخ عینهو باباش درشه؟

نتوانست ساکت بماند. برگشت و آنچه را نباید، گفت:

-تو چرا عین بابات نشدی؟

انتظار نداشت شمیم تخم چشمش را بترکاند. برق از سرش پرید. اما

پا پس نکشید! یکی از دست هایش را به کمرش زد و گفت:

-هان؟ ملتطفت نشدم.

منیر بین شان ایستاد. صورتش سمت شمیم بود. با لحنی بازدارنده

گفت:

-شمیم! بسه، برو تو اتاق. exChange Group

حسام جلو آمد و بازوی منیر را گرفت و کنارش زد. منیر استغفراللهی

گفت و چادرش را جلوتر کشید:

-ول کن آقا حسام. بیا برو شیطونو لعنت کن.

سرش را بالا انداخت و گردن کشی کرد:

-نه! بزار بگه بفهمم منظورش چی بود. این حرف چی چی بود از  
دهنش پرت شد!

شمیم جای مادرش گفت:

-واضح گفتم! تو همیشه گوشت کپه.

-واس من روشن نبود. روراس بگو.

شمیم دست از دهان برداشت:

-تو که بابات همیشه سرش تو کار خودشه چرا شبیهش در نیومدی؟

این یعنی هر بچه‌ای به پدر و مادرش نمی‌ره.

تا پشت گوش‌های حسام سرخ شد. داد کشید:

-آخه دارم برات دل می‌سوزونم انتر.

شمیم کوتاه نیامد. مداخله‌ی منیر هم فایده نداشت. حرف‌هایی که سر

دل شمیم مانده بود، یک‌جا بیرون ریخت:

-من دلسوز نمی‌خوام! خودم دو تا داداش گردن کلفت دارم. لازم باشه

بلدن چکار کنن. تو برو یاد بگیر چطوری با مردم تا کنی سر از زندون

درنیاری.

-اونم از خاطر تو بی چشم و رو بود. فک کردم یارو افتاده دنبالت خرت کرده. نمی دونستم تو کف کردی افتادی دنبالش.

منیر چادرش را به دندان گرفت و تندتند پشت دست خودش زد:

-دستت درد نکنه آقا حسام! دستت درد نکنه.

اخمش را مثل شمشیر در هم کشید و گفت:

-حرف حق تلخه زن عمو. به مزاق هیچکی خوش نمیاد.

شمیم سرش را به علامت تایید تکان داد و بلند گفت:

-آره من افتادم دنبالش. دیدم حیفه از دستم در بره. می خواستم ببینم کی مُفتشه.

منیر سمت شمیم برگشت و با دستش را برای او بلند کرد. نزده انگار زدش:

-ببند دهندو! خجالت بکش شمیم.

چانه‌ی شمیم لرزید. چشم‌هایش موج انداخت. از تربیت مادر مقابل حسام خوشش نیامد. باعث افسار گسیخته‌گی او شد. چشم‌هایش از عکس‌العمل منیر داشت می‌درخشید.

[AM۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohana di )

عصبی تر شد. چند قدم از آنها فاصله گرفت و به میز غذاخوری تکیه داد. اما ساکت نماند:

-پسری که دستش روی زانوی خودش باشه، خیلی زود کامل تر می شه تا کسی که با پول باباش راه می ره.

حسام خروشید: ✨☆ exchange group

-عَرَعَرِ زیادی نکن! من نونِ بازوی خودمو می خورم. از کله صب تو  
جوبِ خونم.

شمیم با حرص گفت:

-آره! خون زیاد دیدی یاغی شدی. پول بابات و درگوشی‌ها مامانتم  
دیگه نداشت جلوتر از دماغتو ببینی.

حسام جلو رفت و مقابل شمیم دیوار شد. کم مانده بود دستشان  
به روی هم بلند شود:

-تو به خاطر یه پیزوری که سر و تهش دوزار نمی‌ارزه تو رو من در  
شدی؟

انگشتش را سمت حسام کشید. چشم‌های هردویشان حسابی سرخ  
شده بود. منیر دستپاچه شد. اما صدایش بین هوار کشیدن‌های آن  
دوتا به جایی نمی‌رسید:

-حرفا الان من به خاطر رفتار این همه سالت. توهینایی که کردی و  
جواب نگرفتی. اونم به خاطر عموم. علی هر چی که هست مال من

همه‌ی دنیاست. ✨☆ exchange group

با پشت دست به بازوی شمیم زد. اما شمیم اجازه نداد دستش به او  
برسد. عکس‌العملش، حسام را جری‌تر کرد:

-پیا دنیات تو سرت نریزه بدبخت!

-بدبخت کسیه که نفهمه نباید پا رو خط قرمز کسی بزاره.

جلوتر کشید! تقریبا توی صورت شمیم:

-مثلا تو خط قرمز اون بی ناموسی؟

شمیم غرید:

-اومده سراغ آبجی تو بی ناموسی کرده یا تو اومدی سراغ زن اون؟

حرف شمیم برای حسام گران بود. حمایتش از علی سنگین تر!

نفهمیدند منیر چطور خودش را بین آنها انداخت. آستین لباس

حسام را گرفت و عقب کشیدش:

-بیا برو آقا حسام. شمیم برو تو اتاقت.

قبل از اینکه شمیم برود، حسام با قدرت به صورت شمیم زد و باعث

شد کنترلش را از دست دهد. از پهلو سمت میز غذاخوری پرت شد.

ضرب دست حسام زیاد بود. با اینکه لبهی میز را گرفت، اما صورتش

به تاج میز خورد و درد چهره اش را جمع کرد. تعادلش را از دست داد

و پهلویش به صندلی گرفت و افتاد. دردی در شکمش پیچید که گذرا

رهايش کرد. مایعی گرم از کنار چشمش ریخت و منیر محکم روی

دستش کوبید:

-یا فاطمه‌ی زهرا! چشم بچم در شد.



شمیم خودش را جمع کرد و از روی زمین بلند شد تا مادرش نترسد:  
- چیزی نیس مامان. نترس! حتما یه خراشه.

خودش را نمی‌دید. اما انگار خونِ صورتش زیاد بود. چون رنگ حسام  
هم تغییر کرد و جلو آمد:

- چشت پاره شده. باس بریم درمونگا.

منیر با حرص جای شمیم گفت:

- خوب رسم فامیلی و جا آوردی آقا حسام. باعث شدی دستم رو

دختری که مهمون امروز و فردای خونه‌امه بلند شه. هر کی شب

عروسی پرسید چش عروس چی شده، می‌گیم کادو عروسی

پسر عمو جان شه. دستخوش ببر واسه مادرت! به سلامت.

لحن محکم منیر در جا خشکانش! وقتی برگشت، شمیم رفته بود.

بی خیال حسام شد و دنبال شمیم رفت. مقابل آینه دیدش! جلو رفت

و در حال غرولند کردن گفت:

- هی می‌گم بر تو اتاقت دهن به دهن هم نزارید. بزار ببینم چه خاکی

تو سرم شده؟

با اینکه منیر حسابی از خجالت حسام درآمد، اما از مادرش دلخور بود.  
در حال پاک کردن خون کنار چشمش گفت:  
- چیزی نیس.

- ببینمت!

- نمی‌خواد. چسب می‌زنم خوب می‌شه.

بازوی شمیم را گرفت و سمت خود چرخاندش:

- ببینمت! حال قهر کرده با من.

تا برگشت منیر محکم روی دستش کوبید:

- آی بابام در شد. بغل چشت عین دهن ماهی سر وا کرده. باید بخیه  
شه.

دماغش را بالا کشید و سرش را بالا انداخت:

- نمی‌خواد. جاش می‌مونه تو صورتم.

- داره شرشر خون میاد دختر.

دستمالی تازه از جعبه جدا کرد و روی زخم گرفت. لب تخت نشست  
و گفت:

- برو از داروخانه چسب بخیه بگیر بزخم روش.

-ما وارد نیستیم. پالتو بکش تنت بریم درمونگاه دکتر ببینه خودش  
بزنه. شاید بخیه بخواد.

-نمی خواد. بلام خودم!

سرش تشر زد:

-پاشو می گم. خیره گی نکن!

تسلیم شد و بعد از رفتن مادرش برخاست. مقابله با مادر به نفعش  
نبود! با یکدست روی زخم را نگه داشته بود و با یکدست پالتو می  
پوشید. تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. تلفن را برنداشته فهمید چه  
کسی پشت خط است. زنگ خور علی با همه فرق داشت. قرار بود بعد  
از رفتن به مزون با علی تماس بگیرد. بهتر دید جوابش را ندهد. هنوز  
صدایش می لرزید. چشمش هم به شدت درد می کرد. تصمیم گرفت  
برود و برگردد خودش تماس بگیرد. تلفنش را هم نبرد!

بیرون که آمد، خبری از حسام نبود. منیر حاضر و آماده از اتاقش  
بیرون آمد و در حال مرتب کردن چادرش سمت در خروجی رفت:  
- بدو! این آژانسیه که خبر کردم عین اجل میاد.

دنبال مادرش را گرفت. منیر مگر زبان به دهان می گرفت:

-هی می گم تو لال شو بزار بره پسره. اون ننه اش فتنه اس. سر کلاس  
اون می شینه. دهن به دهن شیطان نزار. بیا! خوب شد حالا؟ پسین  
فردا که علی آقا رو ببینی می خوی بگی چی؟ پسر عموم جانم  
بادمجون کاشته زیر چشمم؟  
جوابی نداده بود که صدای زنگ در خانه پیچید. منیر پاتند کرد:  
-بدو! اومد.

VIP

[AM ۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱] Exchange Group

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

ROMAN (el ahe.mohana di)

در حیاط که باز شد، بادی سرد مثل چاقو پهلویش را سوراخ کرد و رد  
شد. زهر باد گرفتش! درد زیر دلش پیچید و دیگر رهایش نکرد. او هم

اعتنایی نکرد! آنرا به اضطراب و کشمکش آنروز ربط داد. فکر می کرد برمی گردد و با چایی نبات مادر خوب می شود. اما امیدی بیهوده به خود داد.

پزشک عمومی تشخیص بخیه داد. اما مخالفت کرد و به مسؤولیت خودش چسب بخیه را روی زخم کافی دید.

سمت خانه که برگشتند، به درد زیر دلش، سنگینی هم اضافه شد. انگار زیر شکمش سنگ بستند. دهانش تلخ شد!

وارد اتاقش شد و پالتویش را روی مبل کنار میز آرایش انداخت. دست و پایش می لرزید! از درد و اضطراب. روی تخت که دراز کشید، احساس کرد مثانه اش پُر شد. نخوابیده بلند شد و سمت سرویس بهداشتی رفت. خیلی کم از توالت فرنگی داخل حمامش استفاده می کرد.

از سرویس بهداشتی بیرون که آمد، منیر با لیوانی آب پرتقال و کیک مقابلش درآمد. تا چشمش به شمیم خورد، گفت:  
- بیا اینو بخور رنگت رفته. زنگ زدم بابات جیگر واست بیاره.

به مادر نگفت چه به سرش آمده است. نوک مبل نشست و در خودش جمع شد. ذوق ذوق کنار چشمش مقابل درد شکمش چیزی نبود. با خونی که دید، ترسی بیشتر هم در تنش نشست. اما چیزی نگفت! لیوان آب پرتقال را از مادر گرفت و پرسید:  
-گفتی چی شده؟

-نه! میاد می بینه دیگه خودش. می گفتم یه وقت شهریار و شاهرخ می شنیدن، مغازه می ریخت بهم.

-کاش یه ذره از عقل شما رو زن عمو داشت.

-ولش کن اونو. فهیمه از اولم شر بود. شیش ماه عروس بود سر خبر و خبرکشی یه قومو ریخت بهم. اگه از اول جا همپا شدن با حسام، تو دهنش می زد، حالا این نبود.

-مث شما؟

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد:

-زدم اصلا؟ حقت نبود؟

شمیم همانطور به مادرش نگاه کرد:

-وقتی دست بلند کردی انگار زدی مامان. اونم جلو اون نکبت.

-آدم باید مواظب حرفی که از دهنش درمیاد باشه. وقت عصبانیته که باید خودتو کنترل کنی.

شمیم با بغض گفت:

-اون از کار شما جسارت پیدا کرد دست رو من بلند کنه. آدم جلو مردم بچه‌اشو خراب نمی‌کنه مامان خانم.

-حالا نمی‌خواد به من درس تربیتی بدی. آبمیوه‌اتو بخور نفست درشه.

-نگید اشتباه کردما.

معلوم بود از کارش پشیمان است. شمیم از حال نگاهش می‌فهمید. اما به روی خودش نمی‌آورد. از گوشه‌ی چشم به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-تو راس گفتی افتادی دنبال علی آقا؟

آهی گفت و به مبل چسبید. تکان تنش باعث شد دلش بیشتر درد بگیرد:

-ول کن مامان. حال ندارم!

منیر موضوع را کش داد:



-یه بهونه بیار این هفته نری تهران اصلا.

قُلپی از آب پرتقال را خورد و پرسید:

-چرا؟

چسب کنار چشمش را نشان داد و گفت:

-واسه این!

نُچ نُچی کرد:

-خدا رحممون کرد به چشت نگرفت.

-همان یک قُلپ آب پرتقال، اسید شد توی معده‌اش! شکمش انگار

می قُلید. چهره‌اش جمع شد و درد کنار چشمش بیشتر:

-فردا با علی قرار دارم. هنوز آمار مهمونا رو بهش ندادم. ده دفعه تا

حالا زنگ زده. اونوقت نرم؟ خُب اون میاد. دیگه دانشگاه مهدکودک

که نیس. این یه هفته بگذره بعدش عیده. کجایی مامان؟

-پَ بهش نگی چی شده‌ها.

-به خاطر خودش نمی گم. تُوُف سربالاست! والا بدم نمی اومد یکی اون

یابو رو بشونه سر جاش.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت:

-بابات خودش می دونه چه جوری ادبش کنه. تو شوهرتو باهات درنداز. حسام خونش به خون ننه اش و داییش کشیده. شره! جرعه ی دیگری از آب پرتقال خورد و حالش بدتر شد. انگار هفته هاست دستشویی نرفته است. لیوان را زمین گذاشت و سمت سرویس بهداشتی رفت. بیرون که آمد، رنگش پریده از قبل بود. منیر این بار با کاسه ی چهارمغز از آشپزخانه آمد:

-چرا باز رفتی دستشویی؟ مگه الان اون تو نبود؟  
شمیم روی مبل نشست و جوابی نداد. منیر روبرویش نشست و دقیق نگاهش کرد:

-چیه شمیم؟ رنگت بیشتر پریده ها. چشت درد می کنه؟  
سرش را بالا انداخت! جوابی نداد. منیر کوتاه نیامد:

-چته دختر؟ چیزیه بگو. exChange Group  
آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خونریزی دارم!  
رنگ صدای منیر برگشت:

-پاشو! پاشو برو دراز شو. حتما ترسیدی! بچه که دم در واینستاده.  
استراحت کنی خوب می شی. یه خرده عب نداره!  
تعلل شمیم را دید و با ترسی نامحسوس پرسید:  
-زیاده؟

سر شمیم به علامت مثبت تکان خورد. منیر پرسید:  
-دردم داری؟  
-آره، یه کم!

منیر از جا پرید. در حال رفتن سمت اتاقش تندتند پشت دست خود  
می کوبید. فکر کرد شمیم نمی بیند:

-پاشو حاضر شو ببرمت دکتر ببینیم چی می گه.  
از شدت اضطراب نمی توانست بلند شود. انتظار نداشت مادرش آنقدر  
سریع آماده شود و بیرون بیاید:  
-نشستی که! مگه نگفتم پاشو.  
بلند شد و دنبال مادرش را گرفت. منیر از داخل اتاق آژانس هم خبر  
کرده بود.

[AM۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

داخل ماشین که نشستند، مادر را نزد پزشکی برد که از قبل می‌رفت. پزشک با دیدن شمیم و شنیدن گزارش حالش، سونوگرافی اورژانسی نوشت. در حال خواندن جواب سونوگرافی گفت:

-جنین در حالت طبیعی نیست. باید استراحت مطلق داشته باشی.

هیچ‌گونه استرسی هم نداشته باشی. چون در معرض سقط جنین

هستی. احتمال اینکه با استراحت و دارو خونریزی‌ات کم بشه هست.

اما اگه درد زیاد شد، سریع برو بیمارستان!

سپس مطالبی را داخل دفترچه نوشت و سمت شمیم سر داد:

-یه سری دارو و سرم نوشتم حتما الان بگیر.

از مطب که بیرون آمدند، حالش بدتر شده بود. دلشوره داشت! نمی توانست بر اضطرابش غلبه کند! افکاری متفاوت به مغزش هجوم آورد و ترسش را صدبرابر کرد.

اگر قرار بود استراحت کند، باقی کارهایش را چگونه انجام می داد؟ چگونه جشن می گرفتند؟ به پدر و برادرانش چه می گفت؟ چه اتفاقاتی می افتاد؟

قادر نبود قدم بردارد. منیر بازویش را گرفت و سمت صندلی های مطب کشاندش! او را نشانند تا داروهایش را بگیرد و برگردد. زیر سرم که خوابید، احساس کرد دردش بیشتر شده است. هر قطره ای که وارد تنش می شد، رگش یخ می زد. چقدر دلش علی را می خواست. سرش را برگرداند تا اشکی که از دلش جوشید، در خفا بیرون بریزد. گوشه ای چشمش سوخت! از زخم دست حسام و ترس سقط جنینش. آرش ندیده ی علی که نیامده عشق به زندگیش را صدبرابر کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

"خدایا نزار شرمنده ی علی بشم! حالا که اینقد دوسش داره، براش نگهش دار. درد و زخم و حرف دیگران مال من"

پلک‌هایش را به هم فشرد و دوباره گوشه‌ی چشمش سوخت. مثل  
دلش جز جز می‌کرد.

مانند صورت علی از سرمای خشک اسفند!  
روی هوا بود جای جاده.

مقابل خانه‌ی مصطفی که ایستاد، نگاهی به ساختمان خاموش  
انداخت. خواب بودند. تردید را کنار گذاشت و زنگ زد. زمان کش آمد  
تا صدای خواب‌آلود مصطفی در گوشش پیچید:  
-شومایی علی‌آقا؟

سرش را کنار آیفون چسباند:

-سلام حاج‌آقا. شرمنده، نتونستم بمونم خونه.

صدای تیک در آمد. با موتور خاموش در را باز کرد و داخل رفت. آن‌را  
گوشه‌ای گذاشت و سمت در رفت. در را که بست و برگشت، مصطفی  
بیرون آمد:

-این وقت شب با موتور اومدی پسر؟ نگفتی سرده؟ جاده تاریک و  
خطرناکه؟

لحن مصطفی پدرانہ و پر از شماتت بود. در حال دست کشیدن به موهای پریشانش گفت؛

-به هیچی فک نکردم جز شمیم. چطورہ؟  
جای جواب دادن گفت:

-بیا تو! صدات عوض شدہ. مریض نشی نیفتی بغل دست شمیم شانس آوردی.

جملہی مصطفی برایش یادآوری کرد شمیم بیمار شدہ است.  
در اتاق شمیم را کہ باز کرد، نوری کمرنگ بہ چشمش خورد. منیر ہم روی مبل نشستہ بود و چرت می زد. صورتش جمع شد! حس کرد بوی خون زیر دماغش زد. بوی چسب پزشکی و دارو! جلو رفت و روی صورت شمیم کله کشید. رنگش حسابی پریدہ بود یا زیر آباژور آن طور بہ نظر می رسید دچار تردیدش کرد. چسب کنار چشمش از رنگ صورتش بیشتر چشم را می زد. لب تخت نشست و دستی لابہ لای موی شمیم کشید. پلک دخترک لرزید! چشمش را باز نکرد.  
فکر کرد خواب می بیند:

-علی!



سرش را کنار صورت شمیم گذاشت و نرم گفت:  
-مَث یه قلم‌مویی توی پیت رنگ! که روی دیوار سُر خوردی و نصفه  
رنگش تموم شده. همونقد دنبالت دویدم و یهو سرجام استاپ شدم.  
اشک از کنار چشم شمیم سُر خورد. علی پیشانی‌اش را بوسید:  
-رو ترمز می‌زنی، ندا بده عشقم. نگفتی با سر بخورم به دیوار دلت؟  
دستش روی موهای علی سُر خورد و با بغضی کال گفت:  
-خواستم زنگ بزَنم. دلم خیلی می‌خواستت. اما نمی‌دونستم چی بگم!  
دوس نداشتم ناراحت کنم. کلی کار داشتی.  
بلند شد و مستقیم نگاهش کرد:  
-بهتر نبود ویلون و سیلونم نکنی نصفه شبی؟  
پلک‌هایش را کنار زد و بی‌حال به علی چشم دوخت. رنگ چشمانش  
هم پریده بود. بعید می‌دانست همه‌ی آن دردها به خاطر زخم کنار  
چشمش باشد. او دختر مقاومی بود:  
-چقد یخی! صدات چرا برگشته؟ نکنه با موتور اومدی.  
در حال نوازش کنار صورتش گفت:  
-موتورم نبود پیاده می‌اومدم.

-نگفتی طوریت بشه چه خاکی تو سرم بریزم؟

نزدیک تر شد و پرسید:

-من زنده‌ام! تو چی شدی؟

دستی به چسب کنار چشم شمیم زد:

-این چیه؟

خودش را برای پاسخ دادن به آن سؤال علی آمده کرده بود:

-افتادم! صورتم گرفت به لب صندلی پاره شد.

-بخیه زدن؟

-نه! نذاشتم.

-این موضوع چی بود جواب تلفنمو ندادی؟

-نخواستم به خاطر یه زخم سطحی این همه راه بیایی. گفتم یه زخم

تو خوردی برا من، یکی من خوردم واسه تو.

علی ابروهایش را درهم کشید:

-زخم؟ از کی؟

[AM۸:۵۹ ۲۰۲۱/۵/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohana di )

فهمید بند را آب داده است. انگار عقلش همراه خون‌هایی که از تنش می‌رفت، رفته بود. ناسزایی به خود گفت و سریع حرفش را عوض کرد: -منظورم اینه بهم چشم زخم خورد. یهویی شد! رفتم واسه اندازه لباس، خیاطه خیلی به‌به و چه‌چه کرد. با اینکه فهمید شمیم حرفش را تغییر داد، اما روی لبش زد و گفت: -می‌گفتی این بدن صاحب داره. چشم و چال کسی که نگاش سمت بیاد درمیارم. دلش لرزید! خدا را شکر کرد پيله نکرد و حرف تمام شد! حس کرد دردش با آمدن علی کم شد. علی آهسته کنار گوشش گفت: -ننهات مثلا مواظبته؟ تخت خوابیده که.

سرش را از روی بالشت برداشت و گفت:

-مامان! اینجا یی؟

منیر با صدای شمیم از خواب پرید و پریشان شد:

-چیه مامان؟ جاییت درد می کنه؟

با اینکه درد زیر دلش دور می زد، گفت:

-نه، خوبم! علی اینجا است. برو بخواب.

تازه چشمش به علی خورد. جواب سلام او را نصفه نیمه داد. انگار تازه

از خواب پرید. یادش آمد حجاب ندارد. سرش را گرفت و مانند توپ

غلت زد و رفت:

-خدا خیرت بده شمیم. زودتر بگو خُب! آبروم رفت.

در که بسته شد علی خنده کنان نگاهش کرد:

-نگا می کنی. نشناختی؟

- چقد خوبه اینجا یی علی. از وقتی آرشت اومده، دوس دارم همیشه

پیشم باشی.

کنار شمیم دراز کشید و گفت:

-فک کردم قهری زنگ نزدی.

-قهر چرا؟

-نمی دونم! خیالاته دیگه.

دست به صورت علی کشید و گفت:

-دیگه حرومت نمی کنم!

-حروم؟

سر تکان داد:

-وقتی باهات قهر می کنم و بعدش آشتی، می فهمم حیفتم کردم.

خم شد و سینه‌ی شمیم را بوسید. سرمای جاده هنوز توی تنش بود و

سرمای ترس در جان شمیم! بغلش کرد تا هر دو آرام شوند. زودتر از

شمیم آرام شد و گرم!

-لباساتو عوض کن بخواب.

بی آنکه گوش دهد شمیم را به خودش فشرد و چشم‌هایش را بست.

خستگی و آرامش خیال خیلی زود پلک‌هایش را بهم رساند. برعکس

شمیم!

تیک‌تاک ثانیه‌ها هر چه جلوتر می‌رفت، نفسش سنگین‌تر می‌شد. صد

بار خواست بلند شود دست‌های علی نگذاشت. مثل پیچک دورش

پیچیده بود. شب به نیمه رسید! درد مثل ماهی که در تُنگ می چرخد، دور دلش می پیچید. دیگر نتوانست تحمل کند. خودش را از بند دستان علی بیرون کشید و بلند شد. نتوانست تا سرویس بهداشتی بیرون برود. در حمام را باز کرد و داخل رفت. در از دستش رها شد و به دیوار خورد. علی از جا پرید! جای شمیم را که خالی دید و چراغ حمام را روشن، بلند شد. داخل حمام که سر کشید، شمیم شکمش را گرفته بود و به خود می پیچید...

📖📖📖📖📖📖

📱📱📱 یک نوشته یک تجربه 📖📖📖

اگر جاده‌ای پیدا کردید

که هیچ مانعی در آن نبود،

به احتمال زیاد آن جاده به جایی نمی‌رسد...

#فرانک کلارک

[AM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۷/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

#پست هشتادوهشت

به قول خاتون شیطان دور سرش طی الأرض می رفت. هر چه می کرد قادر نبود آن جمله را از ذهنش پاک کند. مخصوصا وقتی به شمیم نگاه می کرد! ازش غافل که می شد، در خودش فرو می رفت. اکثر اوقات چشم هایش پر از اشک بود. نمی فهمید به خاطر از دست دادن طفلش است یا شرایطی که در آن گیر کرد. احوال آن روزهایش نمی گذاشت بی تفاوت باشد. تا از بیمارستان مرخص شود، تنهایش نگذاشت. اینقدر ماند تا از اتاق بیرونش کردند. مقررات بخش اجازه نمی داد شب بماند. با اینکه



حسابی سرماخورده بود، اما تا صبح در راهروی بیمارستان ماند. مانند شب قبل!

سپیده که زد و چرخ‌های صبحانه وارد اتاق‌ها شد، پشت‌سرِ کارگر بیمارستان داخل اتاق رفت و تا آمدن پزشک کنار شمیم ماند. پزشک که شمیم را مرخص کرد، به مدارکش برای ترخیص احتیاج داشت. خاتون دوباره گوش مُفت گیر آورد و شروع به متلک گفتن کرد: -دَس آخر، نه تو نه عسل هیچ کدوم منو نبردیتون بیمارستان دختره رو ببینم. عسل از این که نخواد عصاکشم شه فرار کرد تنا رفت. توام چسبیدی به در بیمارستان گنده نمی‌شی. پس فردا عروس فک می‌کنه بی‌عاطفه‌ام.

دوش گرفته بود و داشت لباس می‌پوشید. پشت سر هم عطسه

می‌کرد و سرفه:  exChange Group

-عسل بفهمه پشتش اینجوری گفتمی یه جیغ بنفش واسه‌ات میاد. خاتون در حال همزدن دمنوشی که برای علی درست کرده بود، گفت: -عوضش دلم خنک می‌شه. لیوان را سمت علی گرفت:

-بیا اینو هورت بکش اینقد سلفه نکنی. چرک سینه‌اتو می‌خوابونه.  
علی لیوان دمنوش را گرفت و یک‌ضرب بالا رفت. می‌دانست مزه‌ی  
دمنوش‌های خاتون اکثرا تلخ است. تند خوردش تا زیاد جانش را  
نگیرد.

لیوان را دست خاتون داد و قیافه‌اش را از تلخی آن جمع کرد:  
-هی به ما زهرمار بده. نمی‌دونیم چطو تا حالا نمردیم!  
-اینا قوت داره بچه. نه اون داروها شیمیایی که می‌ریزیتون تنگ  
معددهاتون.

احساس کرد سینه‌اش سبک شد. سرتکان داد و گفت:

-واسه درد شمیم دمنوش نداشتی؟

پیرزن غصه‌ی علی را خورد و هی‌هی کرد:

-خاتونت بمیره غمتو نبینه. منو ببر با خودت ننه! برم آویزون کی  
بشم؟

-خُب دیروز نبودی خونه غسل بیارتت. چقد این‌ور اون‌ور می‌ری  
روضه! ول کن دست و بال چارده‌مصومو.

-جَخ همون اماما نگه‌دارتونن. زبونتو گاز بگیر!

علی زبانش را بیرون آورد و پشت گردن خودش زد:  
-خوبه؟

-مسخره گی نکن بچه! حرفمو بخر.

-امرو مرخصه! یه بار بیشتر ملاقات بش نخورد. حالا بعدا می برمت  
خونه اشون ببینش.

-خُب الحمدلله. حالش خوبه؟ می گن کورتاژ از زاییدن سخته ها.  
بی حوصله گفت:

-من نه زاییدم نه کورتاژ کردم.

-وا، باز یه چی گفتم هوم کردی؟

-آخه چه می دونم اینا که می گی چیه خاتون! فقط می فهمم درد  
پدرشو درآورد. الانم ظاهرش بد نیس! توشو نمی دونم. یه خُرده

بی حوصله اس.  exChange Group  

کلافه گی از سرتاپای علی می ریخت. خودش کم حوصله تر بود. سعی  
کرد حالش را بفهمد و سر به سرش نگذارد:

-حق داره ننه! مباحثش باش.

سمت در رفت و در حال پوشیدن کتونی‌هایش، نگاهی به اطراف انداخت. هر طرف جعبه‌ای، وسیله‌ای، فرش لوله‌شده‌ای، چیزی افتاده بود. ایستاد و سری جُنْبانَد:

-چه خبره! به یاسر بگو بیاد کمکت تا فردا یه خاکی تو سر اینجا بریزم.

-تو فعلاً مباحث زنت باش، دنبالش برو تنا نمونه، این خرت و پرتا جَم می‌شه. عتیقه‌ی شاه‌عباس نیس که بشکفه. الان اون دختره بیشتر از همه دوس داره خودت پهلوش باشی.

از پله‌ها پایین رفت و گفت:

-جمعه بار می‌کنیم می‌بریم، نمی‌زارم شب عید این وضت باشه! خیالت تخت.

صدای پیرزن باز شد: exChange Group

-خدا عاقبتتو به‌خیر کنه ننه.

-والا هر وخ این دعا رو کردی، خرم شاخمون زد.

-ناشکری نکن علی! حکما حکمتی داره.

حرف پدر شمیم تکرار شد. کلاه کاستکش را روی تخته‌ی کنار حوض دید و برداشت. در حال رفتن خاتون گفت:  
-بهمن از زندون اومد. عاطفه امروز زنگ زد گفت.  
وسط حیاط خشکش زد. بهمن آزادی‌اش را مدیون آن حیاط قدیمی بود!

نگاهی به اطرافش انداخت و آهی سرد کشید. مثل زمستان لخت آن‌جا. لبخند کجی زد و گفت:  
-مشتلوق می‌خوااس؟

صدای پیرزن هم شکسته بود. غمِ خانه باغش را داشت:  
-دعا به جونت کرد. حسین و هستی پر درآورده بودن.  
قوسی به لبش داد و سمت در حیاط رفت. مانده بود چه کسی او را خوشحال می‌کند! - exchange group ☆  
در را پشت سرش بهم زد. ماشین شمیم هنوز کنار خانه پارک بود.  
دستی رویش کشید و رد شد. شمیم آمده بود همه کسش شود. باعث خوشحالی و زندگی کردنش! غم خوردن برای او را هم دوست داشت.

[AM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۷/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )

یاد شمیم باعث شد مطلبی در خاطرش زنده شود. قبل از اینکه سمت بیمارستان رود، آدرس پاساژ را به راننده داد. وقتی رسید، جز رامین کسی نبود! خوشحال شد! از اینکه مجبور نبود برای حاج حسین بیشتر فیلم بازی کند. به او گفته بود نامزدش آپاندیسیتش را جراحی کرده و گرفتار اوست. ✨ exchange group ✨  
در حال پرس و جو از رامین در مورد کارهای مغازه، دسته گل مخصوصی را که برای شمیم و آرشش زیر نظر داشت برداشت و سمت میز رفت. در حال انتخاب گل های تر و تازه بود که رامین گفت:

- غلط نکنم، این مدل گُلا و گلدون و واسه زنی که پسر آورده می برنا  
علی آقا. مگه خانمت فارغ شده؟  
انگار خنجر به قلب علی زدند. اما به ظاهر اخمی برای رامین انداخت:  
- ما رفتیم خونه خودمون که خانمم فارغ شده باشه؟ از این گلدونا  
خوشم میاد عروسک داره.  
دستش را برای رامین پرت کرد:  
- برو رد کارت. مشتری رسید!  
رامین انگشت لای مویش انداخت و سر وقت مشتری رفت. علی نفسی  
تازه کرد و با برداشتن گلدانی آبی به رنگ فیروزه و چیدن گل‌هایی  
شاداب داخل گلدان، از مغازه بیرون آمد.  
پایش را که از پله‌ها پایین گذاشت، عباس را دید. رنگش برگشت!  
پیش از آن که عباس حرفی بزند، پیش دستی کرد:  
- ارواح خاک مُرده‌ها تِ بگن از ما. به قرآن داغونم. نجسب به ما یه وخ  
چیزی بگم پاچمون بیشتر گوهی بشه.  
عباس جلو آمد و پرسید:  
- چی شده؟ چرا داغونی؟



علی جدی شد و تلخی کرد:

-به خودم ربط داره. چی می‌خوای اینورا؟ جدیدا گذرت زیاد می‌افته این طرف.

-تنهایی داره بابامو می‌سوزونه علی. خیلی هواتو می‌کنم. منو پس نزن. لحن التماس گونه‌ی عباس بیشتر بهمش ریخت. از کنارش رد شد و پیش از آن که عباس به او برسد، سوار تاکسی شد!

اعصابش حسابی به هم ریخته بود. از در و دیوار برایش می‌بارید.

وقتی رسید، مصطفی کارهای ترخیص را انجام داده بود. شمیم نیز با کمک مادرش آماده‌ی رفتن بود!

چهره‌ی شمیم با دیدن علی باز شد و لبخندی محو روی لبش نشست! نزدیک رفت و گلدان را روی میز گذاشت. چشم شمیم دنبال گلدان رفت:

Exchange Group

-چه قشنگه!

سمت شمیم رفت و بغلش کرد. دیگر از منیر هم خجالت نمی‌کشید. منیر رو چرخاند و در حال سفت کردن روسری‌اش گفت:

-خدا خیرت بده! زودتر می‌اومدی این دختره بخنده. شده عینهو برج زهرمار.

شمیم را از سینه‌اش جدا کرد و مقابل خود نگه داشت:

-دُرس می‌شه حاج‌خانم. دُرس‌تَش می‌کنیم با هم.

چشمکی برای شمیم زد:

-مگه نه؟

شمیم هنوز بی‌حوصله بود. به مسخره گفت:

-آره! چن روز دیگه یا مقلب‌القلوبه، بعدشم دالامبو دنبک داریم

خودبه‌خود حل می‌شه.

دست شمیم را گرفت و گفت:

-بریم! بابات پایین منتظره.

منیر با برداشتن وسایل جلو افتاد! شمیم نیز گلدانش را برداشت و

کنار علی راه افتاد. سفت آن‌را به خودش چسبانده بود. حس خاصی از

آن گلدان گرفت.

وارد خانه که شدند، یک‌راست سمت اتاقش رفت. علی کاپشنش را

درآورد و روتختی را برایش کنار زد. سردش بود! دلش می‌خواست با

پالتویش دراز بکشد. پالتویش را که درآورد، یخ کرد. دندان‌هایش به هم می‌خورد. دراز کشید و علی روتختی را تا زیر گلویش بالا کشید. روبرویش نشست و گفت:

-چقد داغ بودی! تو برف لُخت اومدی دم در. حالا عین فنچ می‌لرزی. اسم فنچ و یادآوری حالاتش، بغض به گلویش نشاند. با صدایی گرفته گفت:

-نفس آرشت داغ بود. حیف!

لبِ علی کش آمد. از درد! اما زود خودش را جمع کرد. درمان آن درد گذر زمان بود. هر قدر به خود دلداری می‌دادند.

کمی که گرم شد، نگاهش سمت گلدان روی میز رفت:

-چه گلدون قشنگی! بیار بزارش کنار تختم. حال مو خوب می‌کنه.

بلند شد و گلدان را برداشت. در حالیکه نگاهش می‌کرد، دستی به

عروسکش کشید و گفت:

-این گلدونا رو برای زنی که بچه دنیا میاره میان می‌خرن.

گلدان را مقابل شمیم بالا گرفت و تکانش داد:

-آبی‌اشو واسه پسرا، صورتی‌شو واسه دخترا!

در حال گذاشتن گلدان کنار تخت ادامه داد:

-از وقتی گفתי خدا بهم آرش داده، اینو نشون کردم واسهات. دلم نیومد برات نیارم.

گلدان را که روی پاتختی گذاشت و سر جای قبلش نشست، چشمش به صورت شمیم خورد. صورتش خیس اشک بود! از حرفهای نسنجیده‌ای که ناخودآگاه به زبانش آمد، خجالت کشید. دست زیر چشم‌های شمیم کشید و گفت:

-خاتون می‌گه خواستی بری سفر ساکتو از چن روز قبلش نبندا! هر کاری خواسی کنی، زیاد بهش فک نکن. واسه هر چی نقشه بکشی، نقش رو آب می‌شه. بش می‌خندیدم! اما گمونم راس گفته. نباس گلو جلوجلو واسهات می‌زاشتم کنار. نباس آرش، آرزو می‌کردم تا خدا بزاره تو کاسه‌ام.

exChange Group

ROMAN

[AM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۷/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

شمیم لب گزید و دست روی لب علی گذاشت. به پیشانی خودش زد:  
-آه! ولش کن. دارم باز کافر می شم. می ترسم الان به نفس کشیدنم  
فک کنم فردا افقی شم.

شمیم خودش را جمع کرد و گفت:

-بعضی وقتا آدم کم میاره. اما خدای ما می بخشمون. آدمیم دیگه!

-من گمون نکنم آدم شم. همیشه شاخم واسه اش.

شمیم محو لبخند زد و بیشتر در خود جمع شد:

-سردته؟

Exchange Group

-آره! خیلی.

کمکش کرد دراز بکشد. روتختی را تا زیر گلویش بالا کشید و گفت:

-ضعیف شدی.

بلند شد و سمت در رفت. دل شمیم ریخت:

-می‌ری علی؟

به پشت سر برگشت:

-می‌رم دست و بالمو بشورم بیام. کار داری؟

نفس آمینی کشید که نمی‌رود:

-نه! فک کردم می‌خوای برگردی تهران.

-امروزو هستم. ولی از فردا باس بیفتم دنبال کارا خونه. طفلی خاتون

مونده وسط بازار شام. از ریخت و پاچم بیزاره.

-باشه!

باشه‌ی بی‌جانش علی را مطمئن کرد حرف خاتون درست است.

دوست داشت کنارش باشد. چشمکی برایش زد و دلش را قرص کرد:

-میام پیشت! ولت نمی‌کنم که. فقط کمتر!

سر تکان داد و باشه‌ای دوباره گفت. اما تا علی رفت گریه کرد.

نمی‌فهمید چرا اینقدر دل‌نازک شده است. صدای علی به گوشش

خورد! داشت با مادرش حرف می‌زد. طولی نکشید که منیر وارد اتاقش

شد. پتویی دستش بود. در حال کشیدن روی شمیم تندتند نفس نفس

زد و گفت:

-علی آقا گفت سردته. چیزی نیس مامان جان! خون زیاد ازت رفته. تا جاش پُر شه زمان می بره. به بابات گفتم جیگر تازه واست بیاره. گفت از کشتار بیارن، می فرسته خونه!

پتو را روی خودش جابه جا کرد و گفت:

-می خواسی بگی دست اون حسام بی شعور بهش نخوره‌ها. والا نمی خورم.

منیر لب تخت نشست و گفت:

-مگه نون اون توشه! مال باباته. هم سهم بیشترِ مغازه هم بار توش.  
-می دونم! اما اون از کشتار جیگر اینا میاره. بدم میاد به چیزی که اون دس زده بخورم.

منیر سرش را جلوتر کشید و آرام گفت:

-این حرفا جلو علی آقا از دهنِت در نشه. بفهمه تقصیر حسامه که به این روز افتادی، واویلا می شه.

شمیم ترسید و پرسید:

-مگه بو برده؟

منیر سرش را بالا انداخت:



-نه بابا. خودم مدام تو بحرشم! دست و پا می‌زنه بفهمه چرا اینجوری  
شدی. هی سوال جوابم می‌کنه. بفهمه، خدایی نکرده می‌ره سر وقت  
اون ارباب شرارت و بلایی سر خودش میاره.

کلمه‌ی ارباب شرارت از برسام در دهان مادرش افتاده بود. عاشق آن  
کارتون بود!

با اینکه دلش می‌خواست به علی بگوید اما حق را به مادرش داد. از  
شرارت حسام و آدم‌هایی که اطرافش بود، می‌ترسید. یکبار هم  
سینه‌ی علی را دریده و طعم زندان را کشیده بود. دیگر قبح کارش  
ریخته و برای بار دوم ترسش ریخته بود.  
منیر بلند شد و گفت:

-برم برات شیر داغ بیارم بدنت گرم شه.  
در را که باز کرد، علی پشت در بود. جا خورد! نمی‌دانست از کی پشت  
در ایستاده است. حال علی و رنگش طبیعی نبود. پیش از آن که حرفی  
بزند، علی گفت:

-گشمنه حاج‌خانم! چیزی تو دست و بالتون هست؟  
منیر به تکاپو افتاد و تندتند سر تکان داد:

-آره مادر! برو پیش شمیم الان واستون صبونه‌ی حسابی میارم.  
قل خورد و رفت! در حال رفتن فکش هم می‌جنبید:  
-بیمارستان سحری می‌دن نه صبونه! بچه‌امم گشنه‌اس.  
تشکر کرد و داخل اتاق رفت. منیر نفهمید علی رد گم کرد تا زن را  
دنبال نخود سیاه بفرستد و فکرش را از تقلا بیندازد.  
شنیده بود آنچه را نباید می‌شنید! همان وقت که دست‌هایش را شست  
و برگشت. با شنیدن حرف‌های منیر و شمیم، خون در تنش قل‌قل  
کرد.

سعی کرد خونسرد باشد تا از شمیم حرف بکشد. ولی مگر  
می‌توانست؟ خونسردی با او بیگانه بود. اما نمی‌خواست در آن شرایط  
جسمی و روحی، اضطراب به تن شمیم بیندازد.  
برای اینکه آرام شود، دور اتاق راه می‌رفت. شمیم سرش را بلند کرد و  
پرسید:

-چیه علی؟ چرا دور خودت می‌چرخه؟  
سمت شمیم چرخید و نزدیکش رفت. چسب کنار چشم او، داغش را  
تازه کرد. لب تخت نشست و دستی به چسب کشید:

-دکتر نگفت کی باس بازش کنی؟

-گفت یه هفته ای بمونه بعد.

-مگه چقد پاره شده؟

-می خواس بخیه بزنه. فک کن دیگه!

-مگه چطوری افتادی که اینجوری جر خورده؟

-بد افتادم.

-آدم بیفته می تونه خودش و نگه داره. مگه اینکه ضرب دست زیاد

باشه.

حواس شمیم جمع بود:

-ضرب دست کی علی؟ مگه کسی هول داده منو؟ چرا تو باور

نمی کنی؟

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[AM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۷/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

فهمید نمی تواند از شمیم حرف بکشد. چرا داشت ناراحتش می کرد؟  
او که اصل ماجرا را فهمیده بود. دستی توی موهایش کشید و حرف را  
عوض کرد:

-موهام بلند شده. کاش حالشو داشتی مرتبش کنی.

-واسه عروسی بلند باشه خوبه. دست بهش نزن فعلا! بعدا پیشتم

همیشه حواسم بهش هست.

صبحانه که رسید، حرفشان همان جا ماند.

لقمه های دُرشت می گرفت و بیشتر در دهان شمیم می چپاند. خودش

اینقدر حرص داشت که معده اش بسته بود! اما سعی کرد چند لقمه ای

بخورد. در حال لب زدن به چایش پرسید:

-مغازه بابات کجاست؟

شمیم یکه خورد. اما علی اجازه نداد تعجبش طولانی شود. فوراً ادامه

داد:

-خاتون می خواد واسه عید گوشت موشت بگیره. می گه بعد عروسی  
پاگشا ماگشا دارم لازمه. گفتم ما که پارتی داریم! می رم از پدرزنم  
می گیرم ارزون تر دربیاد.  
شمیم لبخندی زد:  
-می گم بابا امشب بیاره فردا که می ری، ببر. نمی خواد این همه راه  
بری تا مغازه. فقط بگو چی می خواد.  
تیرش به سنگ خورد. اما عقب نکشید:  
-برم بیتره! می خوام مغازه آقات و داداشاتو ببینم.  
برای اینکه کارش طبیعی تر جلوه کند، لبی دیگر به چای زد و پرسید:  
-ایراد داره؟  
شمیم لیوان شیر را پایین آورد و سر تکان داد:  
-نه قربونت برم. چه ایرادی؟ گفتم زحمت نشه این همه راه. اینجا رو  
هم بلد نیستی سرگردون نشی.  
-مگه خیلی دوره؟  
-نه! اتفاقا خیلی سر راسته. از هر کی بپرسی، نشونت می ده.  
-پَ واسم بنویس یه سر برم و پیام. می خوام گوشت تازه بگیرم.

گوشی‌اش را برداشت و گفت:

-می‌فرستم تو گوشت. صبحونه‌اتو بخور بعد برو.

سر تکان داد و لقمه‌ای دیگر گرفت. اما مگر چیزی از گلویش پایین

می‌رفت. انگار می‌خواست به دیدن قاتل آرشش برود. مغزش خالی

شده بود و خورش می‌جوشید.

گلدانی که شمیم عاشقش شده بود دستش داد و به بهانه‌ای که برای

او تراشید از اتاق بیرون زد. روی موتور نشست و کلاه کاست را سرش

گذاشت.

برای اولین بار در شهری راه افتاد که مقصدش را بلد نبود. اما هدفش

را می‌شناخت...

📞📞📞📞📞📞📞📞📞

Exchange Group

ROMAN

📱 برگه از یک نوشته 🍁

«آنچه گذشت بازگشت ندارد»

ولی از من باور کنید هیچ چیز نمی گذرد و هیچ چیز فراموش  
نمی شود..  
-تولستوی

[AM۱۰:۳۴ ۲۰۲۱/۱۰/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#پست هشتادونه

چندین فرعی را پشت سر گذاشت و وارد خیابان اصلی شد. راه برایش  
آشنا نبود! بهتر دید از راه اصلی برود تا زودتر به مقصد برسد. برای  
خالی کردن عقده‌ی دلش عجله داشت. به قول خاتون شیطان که به  
پروپایش می پیچید، کور و کر می شد.  
با راهنمایی راننده تاکسی، مسیر را ادامه داد و بالاخره رسید.



آن سوی میدان و کاملاً روبروی مغازه ایستاد! سر در مغازه‌ای بزرگ و دونبش، درُشت حک شده بود؛ "سوپر پروتئین شاهسوند"  
بی آنکه کلاه کاسکتش را بردارد، داخل مغازه را بررسی کرد. آدم زیاد به چشم می‌خورد و تشخیص از آن فاصله سخت بود. دور میدان زد و ضلع غربی مغازه توقف کرد. تقریباً پشت به آدم‌های داخل. حالا بهتر می‌دیدشان! برادران و عموها و عموزاده‌های شمیم و پدرش همه بودند. به جز حسام! کسی که ردش را دنبال کرد تا به او برسد. باقی آدم‌های پشت پیشخوان را شناخت. احتمالاً کارگروهایشان بودند. فروشگاهی به آن بزرگی و پرفروآمدی، کار زیاد داشت!  
کمی عقب‌تر رفت توی چشم نباشد. دقایقی طولانی گذشت و خبری از حسام نشد. ساعات کاری او را نمی‌دانست! شاید عصر می‌آمد. داشت ناامید می‌شد که نیسانی مقابل مغازه ایستاد. همزمان تلفنش زنگ خورد. در حالی که تلفنش را بیرون می‌کشید، حسام را دید. از نیشان پیاده شد و داخل مغازه رفت. چکمه‌های بلندی پایش بود و لباس‌هایی که مخصوص کشتارگاه بود. عجله داشت دنبالش برود.

نگاهش که به موبایل افتاد، بهتر دید اول جواب تلفن را بدهد. شمیم بود:

-جونم!

-دیر کردی علی! پیدا نکردی مغازه رو؟

-چرا! همین الان پیداش کردم.

-چقد دیر! خوب برمی گشتی.

به قول خودشان برای شمیم خالی بست:

-صاف نیومدم اینوری. داشتم تو شهرتون می چرخیدم! الان کارمو

انجام می دم میام.

-مامان می گه زحمت نمی شه جیگر از بابا بگیر بیار.

-مگه مامانت فهمید من کجام؟

-آره! زنگ زد به بابا. بابا گفت هنوز نرفتی. واسه همین نگران شدم.

ممکن بود منیر با حدسیاتش مصطفی را هوشیار کرده باشد. زن تیزی

بود! برای اینکه حسام از چنگش نپرد، سریع گفت:

-باشه! بشمار سه اومدم.

-منتظرم.

گوشی را بست و داخل کاپشنش انداخت. سوار بر موتور جلو رفت و  
نرسیده به مغازه پارک کرد. مقابل یک گل فروشی! پسری از داخل  
گل فروشی داد زد:

-نزار اینجا داداش! سدمعبر کردی.

جلو رفت و در حال نگاه کردن به گل ها، گفت:

-با حاج شاهسوند همسایه اتونم. الانه میام ورمی دارم موتورو.

چشم پسرک دُرشت شد:

-اوکی! فقط زود بیا چون مادرت!

سری تکان داد و دستش را سمت گلدان کاجی بزرگ انداخت:

-مطبقه چند؟

پسر جوان از کنار چشم نگاهش کرد. فهمید گل ها را می شناسد:

-چند می خوای؟ ✨☆ exchange group

فی فعلا!

-هشصد، نهصد! بخوای تخفیف داره.

-رو حساب حاجی فی نده داداش. کارگری حساب کن!

-کارگری شم درمیاد هفصد.

-چه خبره؟ سرگردنه‌اس مگه.

-گلدونش گروونه.

نگاهی به گلدان سفال انداخت و لب‌هایش را پایین کشید:

-همچین مالی نی. بیشتر از پونصد نمی‌ارزه.

-هه! داری رد کن بیاد.

کارتی از جیب عقب شلوارش درآورد و سمت پسر جوان گرفت:

-آدرس توش خورده! بیا همین گلدونو بهت بدم به قیمتی که گفتم! با

گلدون بیتر. عزت زیاد!

پسر پشت قدم‌های علی را گرفت و به مغازه شاهسوندها رسید. علی

قبل از رفتن داخل مغازه بلند گفت:

-گرون نفروش داداش.

پسر جوان داشت کارت گل‌فروشی را بررسی می‌کرد. دیگر وقت

حلاجی او را نداشت! حالا کاملا مغازه زیر نگاهش بود. شاهرخ دیدش!

چیزی هم زیر گوش شه‌ریار گفت. بلافاصله شه‌ریار به پدرش خبر

داد. به قول یاسر به همدیگر گرا دادند. فهمید حدسش درست است.

منیر قاعده‌ی بازی را برده و خانواده‌اش را مطلع کرده بود. آنها هم

داشتند آرایش می‌چیدند غافلگیر نشوند. وارد مغازه شد. بلافاصله

شاهرخ با استقبالش توجه همه را جلب کرد:

"به! علی آقای گل! چه عجب این‌ورا."

پیشانی مصطفی باز شد و از پشت صندوق کله کشید. انگار بالاتر از

همه ایستاده بود:

-خوش اومدی سیدجان! بیا اینور آقا.

شاهرخ درِ مخصوصی را که مختص فروشنده‌های مغازه بود باز کرد و

با چهره‌ای بشاش گفت:

-بفرما! بفرما اینور.

علی سمت شاهرخ رفت و با او دست داد. در حال احوالپرسی، شاهرخ

دستش را روی کتف علی گذاشت و به جلو کشیدش!

همه‌ی مردها جز حسام جلو آمدند و در حال دست دادن خوشامد

گفتند. رفتار محترمانه‌شان تا حد قابل توجهی از حرص علی را

خواباند. اما چشمش که به حسام افتاد، صورت شمیم یادش آمد و

خونش جوشید! مثل طلبکارها نگاهش می‌کرد. لیوانی چای دستش

بود و لب می زد. از زیر چشم می پاییدش! انگار مال پدرش را خورده  
است. از همان فاصله گفت:  
-مجبوریم بگیم خوشحال شدیم، همرنگ جماعت شیم.

[AM۱۰:۳۴ ۲۰۲۱/۱۰/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

همه به حسام چپ چپ نگاه کردند. خصوصا مصطفی!  
روی تخته‌ای ایستاده بود که به طور پلکان، کمی بلندتر از جایگاه  
دیگران می زد. حسام گوشه چشم مصطفی را نادیده گرفت و گفت:  
-اینور دَخل غریبه نمی آوردی عمو! اون صیغه‌ی عربی نباشه، این  
نسبتا رو هواسا.

مصطفی چشم‌هایش را درُشت کرد. پیش از آن که حرفی بزند، علی گفت:

-حتمی همون کِشش قوم و خویشیه که دست آدمو بلند می‌کنه بخوابونه زیر گوشِ دخترا.

مصطفی از پشت صندوق پایین آمد و مرتضی به دنبالش. از نگاه علی و پچ‌پچ‌های مصطفی و پسرهایش شصت‌ش خبردار شد اتفاقی افتاده است:

-این حرفا چیه علی آقا؟ حسام از این خبطا نمی‌کنه.

به مرتضی نگاه کرد و بی‌رودربایستی گفت:

-روم سیا خان‌عمو! پَ حتماً آبجی دوقلو برادرزاده شوماس افتاده زمین و چش و چالش پاره شده. پَت و پهلوشم گرفته به صندلی دکتر لازم شده!

با نفرت به حسام نگاه کرد و سقط طفلش را لابه‌لای حرف پوشاند:

-باقی رَدش تو خونه داداشتون هست. گُلش از ما! برید ملاقاتش.



نگاه متعجب و پرسرزنش مرتضی سمت حسام رفت. قبل از آنکه حرفی بزند، حسام لیوانش را روی میز ته مغازه کوبید. کنار سماور در حال قل زدن! دست به کمر جلو آمد و گردنکشی کرد:  
- پَ مال دعوا اومدی.

از دیگران رد شد و مقابل حسام ایستاد:

- چاقوی ما غلافه! بی آبروگری ام بلد نیستیم تو محل کسب شیشه بیاریم پایین. فقط اومدم جولو بزرگترت بپرسم به چه حقی دست رو شمیم بلند کردی؟

حسام از فرط حرص " پُقی " کرد. اما علی عقب نکشید. مصطفی و پسرهایش هم سرشان را بالا کشیدند. دوست نداشتند صداها بالاتر برود. اما حمایت علی برایشان دلچسب بود:

- جواب دُرس درمون نگیرم با ناخن چستو پاره می کنم.

حسام با پروگری سرش را مثل خروس برای علی جلو کشید:

- پاره کن تا روده هاتو از شیکمت عین روده ها گاب بکشم بیرون.

مرتضی با لحنی بازدارنده صدایش زد:

- حسام!

علی مانند حسام کلهاش را سوار کلهی حسام کرد:  
-همون وقتی که با بادیگاردات تو تاریکی اومدی تنگ کوچه، بهت  
گفتم سنگاتو باهاش وابکن. نخواستت هری! اون وقت هنو پات رو  
شاهرگم نبود. بعدش حق نداشتی دور و ور ناموس من بپلکی.  
حسام دستش را برای علی پرت کرد:  
-بکش عقب بو گرفتم.  
صدای علی بالاتر از حسام رفت. باقی مردها سعی داشتند مغازهی  
شلوغ را کنترل کنند و به مشتریها برسند. اما مگر می‌شد. علی داغ‌تر  
از تصورات آنها بود:  
-خونم واسه خودم نجوشید که از خاطر عموت امضا انداختم پا ضاربم.  
رضایت‌نومه ندادم بیای بیرون هارتر شی.  
حسام داخل شکم علی رفت! مصطفی قبلش بین آنها ایستاد. مرتضی  
پشت سر حسام رفت و او را عقب کشید. کلهی مشتریها مانند غاز  
بالا آمد و در حال تفتیش بودند. مجتبی بلند گفت:  
-ممد مشتریا رو را بنداز! تابلو پشت درو برگردون تا گوشتا حاضر شه.

پسرها فهمیدند باید مغازه را خالی کنند. فوراً مشتری‌ها را راه انداختند، کارگرها را مقابل مغازه فرستادند و در را از داخل بستند. مصطفی جای علی توی صورت حسام رفت و گفت:

-باهات کار دارم حالا آقا حسام. اما اینجا جاش نیس. فعلاً جواب علی آقا رو بده، تا برسیم به خودمون.

حسام توقع نداشت مصطفی پشت علی را بگیرد. پوزخندی زد و گفت:

-جایی که ماهی نباشه، قورباغه سپهسالاره. من باس به این ريقونه "ج" پس بدم.

مرتضی از پشت روی کتف حسام زد:

-کاری نکردی درست جواب بده. از خودت دفاع کن!

حسام سر پدرش تشر زد:

-تو ام منو می‌فروشی به این؟ عمو مجبوره پشت مثلاً دوماش باشه. گوشتش زیر دندونش گیره.

علی بی‌طاقت شد:

-گوشتا زیر دست تو مثله می‌شه. من دارم از این خانواده دختر می‌برم. واسم ارزش داره که اومدم سر وقت.

شانه‌اش را با تمسخر لرزاند و گفت:

-نترسون منو خودمو خراب کردم. اومدی سروقتم بهم تذکر بدی؟  
با نوک انگشت به سینه‌ی حسام زد. انگار چاقو در سینه‌ی حسام کرد  
آنقدر ضربش محکم و حرصی بود:

-نه! اومدم بهت بگم پاتو از کفش من بکش بیرون. واسه مرتبه دویم  
بیام دهندو گل می‌گیرم.

حسام تا خواست سمت علی حمله‌ور شود، مرتضی از پشت عقب  
کشیدش و او را به سینه‌ی دیوار چسباند.

حسام حرصش را سر لیوان نیم‌خورده‌اش خالی کرد. آنرا برداشت و  
وسط مغازه زمین کوبید! از در دوم بیرون زد و در حالی که با نفرت به  
علی نگاه می‌کرد، سمت نیسانش رفت.

همه ساکت مانده بودند و به علی نگاه می‌کردند. شاهرخ پرسید:

-شمیم چی شده بابا؟ دو روزه ما اونوری نیومدیما.

مصطفی نخواست خجالت برادرش را ببیند. سری بالا انداخت و گفت:

-بعدا برید خونه ببینیدش.

فهمیدند پدرشان دوست ندارد مقابل عمو مرتضی حرف را ادامه دهد.  
به اندازه‌ی کافی سرخ شده بود.

علی جایی برای ماندن ندید. دست سمت مصطفی کشید و گفت:  
-باجازه حاج آقا. شرمنده اگه باعث ناراحتی شدیم.  
مصطفی دست علی را گرفت و سر شانه‌اش زد:

VIP

[AM ۱۰:۳۴ ۲۰۲۱/۱۰/۱۱]

Forwar ded f rom صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

-دشمنت شرمنده آقا. برو خونه شب سفارشتو میارم.

لبش کش آمد:

-کلیک زدم به شوما برسوم. اما انگار حاج خانم تیزتر از ما بود دستمونو خوند و آمار داد.

-حواسش هس بدتر نشه آقا.

-ملطفتم. با اجازه!

مصطفی دست علی را فشرد. در حال دست دادن با بقیه‌ی مردها صدای مصطفی را شنید:

-داداش یه خُرده از اون جیگر گوسفندیا بده علی آقا بیره واسه خانومش.

مجتبی "چشمی" گفت و سراغ یخچال رفت.

شاهرخ و شهریار تا مقابل مغازه دنبال علی رفتند. موتور را نشان‌شان

داد و خداحافظی کرد. نایلونی که دستش بود دور دسته‌ی موتور

انداخت و نشست. هنوز کلاه کاست را سرش نگذاشته بود که از پشت

ضربه‌ای زیر بینی‌اش خورد و مغز استخوانش را سوزاند. با مشت‌ی که

پنجه‌ی سوزنی داشت. تا برگشت، مشت‌ی دیگر سمت گونه‌ی چپش

آمد. دیگر غافلگیر نشد! مشت ضارب را گرفت و پیچاند. صدای آخ که

در گوشش پیچید، حسام را دید. مضاف با خشمی که داشت و



نتوانست داخل مغازه خالی کند، حسام را هول داد و داخل جدول پهنی که کنارش بود، انداخت.

از روی موتور پایین آمد! حسام مانند گاوی شاخ‌دار و رم‌کرده، سمتش بلند شد. پر از لجن و کثافت جوب بود! پنجه بوکسی هم در دست چپش!

فروشنده‌ی گل‌فروشی هر دویشان را شناخت و با سرعت سمت مغازه‌ی شاهسوندها دوید. طولی نکشید که همه‌شان بیرون ریختند. وقتی گردن حسام زیر دست علی بود! باورشان نمی‌شد علی حریف حسام شود. با نفرت فشاری به گردن حسام داد و زیر لب خروشید: -خواستی وحشی‌تر از خودت ببینی و شامورتی بازی دربیاری، بیا سر راه من! من سر زن و بچه‌ام به کسی باج نمی‌دم.

دست‌هایش توسط میانجی‌گرهایی از دور تن حسام شل شد و دو نفر دیگر حسام را بلند کردند. نگاهش که بالا آمد، چشمش به حاج‌مصطفی و برادرانش خورد. جماعتی از کاسب‌ها هم جمع شده بود. برای کاسب جماعت صورت خوشی نداشت در محل کسبش



جنجال شود. از بزرگان آن خانواده خجالت کشید! پسرهایشان داشتند  
آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. رو به شهریار کرد و گفت:  
-من داشتم می‌رفتم.

نگاه شهریار سمت حسام برگشت. فهمید با غضب نگاهش می‌کند.  
شاهرخ جای شهریار گفت:

-دیدیم! بیا برو علی‌آقا. قبلشم خونِ بغلِ لبتو پاک کن.

تازه متوجه‌ی صورتش شد! دستی کنار لبش کشید و لزجی خون را  
حس کرد. حسام مقابل پایش آب‌دهان انداخت و گفت:  
-مرد نیستم جنازه‌اتو نزارم جلو ننه‌ات.

شهریار با دست صورت حسام را سمت مغازه چرخاند:  
-برو خجالت بکش.

شاهرخ آرام برای علی لب زد:  
-برو شر بخوابه.

کلاهش را برداشت و سوار موتور شد. گازی به موتور داد و مقابل  
حسام ایستاد. طلق کلاهش را بالا کشید و گفت:

- مورچه که بال درآره وقت مُردنش! مواظب باش حجله‌اتو نزارن جولو مغازه! جا آدم لات آخرش گورسونه.

درنگ نکرد و مستقیم رفت! دور میدان که زد، دید حسام را داخل مغازه بردند. دیگر حتی نگاهش نکرد!

برایش مهم نبود دوباره برایش نقشه‌ای بکشد، شبانه با چاقو سراغش بیاید یا نه! دلش زخم خورده بود و باید مرهمی رویش می‌بست...

🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪🔪

📖📖 جملات ناب؛

عاشق،

علی‌رغم تمامی فشارها  
قلب معشوق را نمی‌رنجاند.

#جبران خلیل جبران

[PM۱۰:۰۱ ۲۰۲۱/۱۱/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamedi )

#پست نود

هنوز راه می رفت، پاهایش می لرزید. اما خودش را قوی نشان داد تا باقی کارهای جشن شان را انجام دهند. علی جز او کمک حالی نداشت. عسل و یاسر همپایشان بودند اما حس می کرد خودش باشد، علی دلگرم تر است.

خُرده ریزهایی که لازم داشت، علی برایش آورد و سریع خدا حافظی کرد تا شمیم حرف های پشت تلفن را تکرار نکند. نمی خواست با او بحث کند. همانطور که دوست نداشت کلامی بین خودش و عباس رد و بدل شود. اما شمیم عقب ننشست. دنبالش را گرفت و با قدم هایی شبیه دو خودش را به او رساند. به در نرسیده بود که دست دراز کرد. لباسش را گرفت و از پشت کشیدش! برگشت و عصبانی نگاهش کرد.

از چشمان جدی‌اش جا خورد. آن روزها به خاطر احوالش نرم‌تر هم شده بود. اما حرفش را زد:

-اینجوری نگام نکن علی! من بهش قول دادم.  
توی صورت شمیم رفت:

-کی گفته تو کاسه‌ی داغتر از آتش بشی؟

-کسی نگفته! لازم دیدم واسه بهتر شدن حالِ هردوتون این رابطه نزدیک شه.

-من اونو می‌بینم عقم می‌گیره.

-خودتو گول نزن! به خدا روی خوش نشون بدی، خودت به آرامش می‌رسی.

-من نسبتی با اون ندارم. خیلی وقته چالش کردم.

-لجبازی نکن! خدا با بدترین گناه‌ها بری سراغش می‌بخشه.

-من نه خدام نه بلام ببخشم. اگه چیزی نمی‌گم یا زیر سیبیلی رد می‌کنم به خاطر موقعیتی که توش گیرم. عینهو خبط پسرعموت! اگه

شلوارشو نکشیدم رو سرش به خاطر بابات بود. والا بچه‌ام شیش ماه دیگه بغلم بود.

چشم‌های شمیم پر اشک شد. بغض آلود گفت:

-آفرین! الانم فک کن از همون موقعیت‌هاست که توش گیر افتادی.

شمیم را سمت در برگرداند:

-برو تو داری می لرزی. پس فردا عروسیته آب دماغت را می افته.

-بگو باشه بعد برو.

-با من کلنجار نرو. مخم کشش نداره شمیم!

لحن محکم علی دست و پایش را جمع کرد:

-باشه! به سلامت. فقط یادت بمونه جایی گیر کردی، دل بابات ازت

شکسته.

"ه‌ای" گفت، سوویچ شمیم را علی رغم مخالفت و پس زدن دستش،

کف دستش چپاند و بیرون رفت. شمیم ناامیدانه داخل برگشت!

سوئیچ را روی میز گذاشت و مقابل شومینه نشست. لرز از تنش

نمی افتاد. در حال مالیدن دست‌هایش به هم بود که پتویی روی

شانه‌هایش افتاد.

منیر مقابلش نشست و سینی چای را وسط گذاشت:

-چرا لب و لوچ‌هاات آویزونه؟

-حرف تو گوشش نمی‌ره.

فهمید موضوع چیست! آدمی نبود که مدام بخواهند برایش توضیح دهند:

-وقتی دلش نیس توام اصرار نکن. به تو چه! خودش می‌دونه.

-باباشم گناه داره مامان. بالاخره آدمیزاده دیگه! پشیمون شده.

-کاش اون ارباب شرارت یه‌ذره پشیمونی تو کارش بود همه رو گل هم نمی‌نداخت.

قیافه‌ی شمیم جمع شد:

-اونم کله‌اش بو قرمه‌سبزی می‌ده. حقشه!

-آره! حقشه. ولی ندیدی بابات چی گفت؟ می‌گفت فهمیمه داشته همه کاسه کوزه‌ها رو سر تو می‌شکسته.

-همین جانبداریا بی‌خود زن‌عمو باعث گردنکشی حسامه. عینهو

خروس لاری بارش آورد. چرا احسان عین اون نشد؟

-بابات می‌گه اون شب که به خاطر ماجرای تو رفته سر حسام، فهمیمه

جلو همه به عموت گفت اگه حسام بره، دور فامیل باباشو خط

می‌کشم.

-مگه کجا می خواد بره؟

-عموت از حسام خواسته بیاد ازت عذرخواهی کنه، به حسام و فهیمه  
برخورده. ماجرا بالا گرفته و حسام دست آخر گفته از خونهات می زارم  
می رم.

-وا؟ کجا ایشالا؟

-چه می دونم! انگار خارجه، کلفت شده.

-به جهنم! نه خودش باشه نه سال قحطیش! ننه اشم ببره.  
سینی را جلوی شمیم هل داد و گفت:

-چایی اتو بخور گرم شی. حرف تموم نمی شه.

چایش را برداشت و لب زد:

-به نظرت بابا رو بندازم جلو با علی حرف بزنه؟

نه!

"نه"ی محکم مادر مرددش کرد و "چرایی" غلیظ پرسید. منیر  
توضیح داد:

-نندازش تو رودرواسی. بخواد با باباش رابطه داشته باشه، حرفا خودت  
روش اثر می کنه. تو تلاش خودتو کردی. دیگه شورش نکن!



باشه‌ای گفت. اما فکری شد. منیر برای بیرون کشیدن شمیم از  
فکرهای حاشیه‌ای پرسید:

-دیگه کار و باری نیس؟

-کارا که به لطف شما تموم شد. باقیش خُرده کاریا خودِ علیّه.

سینی خالی را برداشت و سمت آشپزخانه رفت:

-به پروپاش نییچ. بزار فکرش راحت باشه واسه کارا.

-دلّم می‌خواس با باباش آشتی کنه اونم بیاد جشن!

برگشت و نگاهی به شمیم انداخت. اخلاقش عین پدرش بود. دوست

داشت همه را کنار هم حفظ کند. آن هم در روزهایی که کارش کم

نبود و چند روز بیشتر تا جشن‌شان نمانده بود.

کارها روی روال خود پیش می‌رفت اما آدم‌ها نه!

عباس دو شب قبل با آمدنش آن‌ها را غافلگیر کرد. هم خودش هم سر

و وضعش! حتی تر و تمیزتر از مرتبه‌ای که همراه عاطفه آمده بود. به

بهانه‌ی تبریک سال نو! هدیه‌ای هم برای شمیم آورده بود که حسابی

غافلگیرش کرد. یک جفت ساعت زیبا! مردانه‌اش را هم دست شمیم

داد! برایشان آرزوی خوشبختی کرد و قبل رفتن با چشمانش التماس

دعا به شمیم گفت. با آنکه چیزی نگفت اما شمیم با خودش عهد کرد  
آن رابطه را پیوند بزند. اما هر چه کرد نتوانست علی را راضی کند!

[PM۱۰:۰۱ ۲۰۲۱/۱۱/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

از طرفی رفتار حسام و گفته‌هایش به حقیقت تبدیل شد و بر

لجاجتش پا فشرد. ☆ exchange group

هر چه داشت پول کرد و باروبنه‌ی سفر بست. حتی تا اندازه‌ی اقامت

گرفتن کشوری اروپایی صبر نکرد! انگار داشت فرار می‌کرد تا هفتم

فروردین و جشن شمیم ایران نباشد.

روز دوم فروردین به ترکیه رفت تا از آنجا اقامت کشوری در اروپا را بگیرد. تنها کسی که ضجه زد برای نرفتنش، مادرش بود! انتظار داشت مرتضی جلوی حسام را بگیرد و از حرفش برگردد. مرتضی با اینکه نمی‌خواست فرزند ارشدش او را ترک کند، اما دیگر دل به دلش نداد. پشت به آن‌ها کرد و برای اولین بار محکم روی حرفش ایستاد. آن سال حسام بدون دید و بازدید نوروز رفت!

دیگر خبرهای خوبی از خانه‌ی عمو مرتضی نشنید. حتی زن‌عمو برای عید دیدنی، خانه‌ی پدری همسرش نیامد! خانه‌ای که با فوت صاحبان‌شان همچنان پذیرای بچه‌ها بود. هر سال روز دوم عید آنجا جمع می‌شدند و برای والدین سفر کرده‌شان خیرات می‌پختند. حسام رفت و فهیمه هم نیامد. دیگر کسی از بطن زندگی مرتضی باخبر نشد جز احسان!

آتش بس مرتضی سیلی جانانه‌ای بود که زیر گوش حسام نشست و دلیل سکوت فهیمه شد!

از وقتی حسام رفت، دیگر بین مرتضی و فهیمه کلامی رد و بدل نشد!

زن از همسرش رو چرخاند و اتاقش را نیز جدا کرد. ماندنش در آن خانه به خاطر حرف مردم و احسان بود. تنها جمله‌ای که گفت و رو از مرتضی چرخاند.

دیگر سر برداشت روی مرتضی را ببیند. نه او و نه خانواده‌اش را! عملاً از هم جدا شدند و فقط تکه کاغذی نامشان را کنار هم چسبانده بود. فهیمه به گفته‌اش عمل کرد و در جشن ازدواج شمیم هم شرکت نکرد.

جشنی که از اول تا انتهای شب، چشمان شمیم سرخ بود. سرخ از دلتنگی آن رفتن پرشتاب به خاطر بارداری ناخواسته و حالا بی‌جنینی در شکم!

صدای کل‌زدن و هلهله‌ی دخترها، زنان جوان و سال‌داری که از لای چادر، شادی‌شان را بیرون می‌ریختند، تکانی به حالش داد. آن شب برایشان قشنگتر از شب عقدشان بود. داشتند سمت آشیانه‌شان پرواز می‌کردند. حتی قشنگ‌تر از جشن حنا‌بندان که مهمانان حاج مصطفی سر به فلک داشت.

خوشامد که گفتند و کنار هم روی مبل نشستند، دستش را دور کمر شمیم کشید و سرش را کنار گوشش گذاشت. انگار داشت می بوسیدش:

- تو چه حالی؟

چشمک عسل، بوسه‌ی هستی و لبخندهای شیرین عاطفه را وسط سالن دید و در جواب علی گفت:

- قاعدتا باید خوشحال باشم.

- چرا حالا زورکی؟ چرا آویزونی؟

- نمی دونم! اعصابم یه کم خُرده.

- واسه چی؟

- دو تا دلیل داره که یکیش مربوط به خودته.

گوشه‌های کتتش را کشید و از شمیم فاصله گرفت:

- حتما نرفتم پی عباس.

- هم اون هم زندگی عمو مرتضی اینا.

- اونم تقصیر منه؟

- نه! کی اینو گفت؟

- پَ چرا اعصابت شیشه شده ریخته پایین؟  
به علی نگاه کرد و با حال چشم‌ها و لب‌هایش دل او را لرزاند:  
- اول و آخر این وضع پیش می‌اومد علی. توام نبودی، هر کسی  
انتخاب من بود، همین می‌شد. چون من به حسام باج نمی‌دادم.  
- اونم زورکی می‌خواست! تعریفش از زن یه برده‌ی توسری خور بود.  
- آره، دقیقا!

- پَ چطو ننه‌اش سر عموت افسره؟  
- عمو همچین بهش باج نمی‌ده. زن عمو مدلش اینه.  
- لج و لج‌بازی.

- آره! یه همچین مدلین. حسام طرف مامانشه، احسان طرف باباش.  
- پَ خدا رو شکر ننه بابا ما سوا شدن لاقل تنبونمون پامون موند.  
با آرنج به بازوی علی زد. خندید و گفت:

- والا! توام هر چی من گفتم می‌گی چشم والا با زن عموت دوس  
می‌شم.

- مثلاً؟

- مثلاً از این لب خوشگلت یکی رد کن بیاد جیگرم زد بیرون.

-خجالت نکشی.

-می خواسی قرمزش نکنی. نمی دونی من رو این رنگ حساسم.

ناخن هایش را مقابل علی بالا گرفت:

-به آرایشگر گفتم ناخنم این رنگی کنه قشنگ چشمتا تلسکوپ

شه.

-دارم برات آخر جشن. حالا بتازون!

خودش را برای علی لوس کرد:

-نمی شه این بارم بگی چشم؟

-از کنار چشم نگاهش کرد:

-من همیشه بهت می گم چشم. به شرطی که واسه خودت ازم چیزی

بخوای.

لب هایش را آویزان کرد و عقب کشید. کلهی شمیم را از پشت گرفت

و گفت:

-ناز نکن! لپات آب شده آویزون شدن بهش نمیداد.

سمتش برگشت و عمیق نگاهش کرد. چشمکی برایش زد و گفت:



-امشب حالم خیلی خوبه! دلم نمیاد بهت نگم. لذتجو از تو دارم. فک نمی کردم به حرفت برسیم.

چشم‌های شمیم درخشید و با هیجان پرسید:

-بابات؟؟؟ رفتی سراغش؟؟؟ آوردیش؟؟؟

لبخند محوی روی لب علی نشست. ولی فرصت نشد جوابی بدهد. نور

سالن برگشت و عروس و داماد را وسط کشید. پروجکشن‌های سالن

روشن شد و تصویری دلچسب و عاشقانه از شمیم و علی روی پرده‌ها

افتاد. تصاویر حس علی را قلقلک داد و بیشتر از آنکه با آهنگ سالن

برقصد، شمیم را درآغوش داشت. دلش دریایی از عشق به آن دختر

موبلند بود که زیر نور خورشید، مثل طلا برایش می‌درخشید.

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

[PM ۱۰:۰۱ ۲۰۲۱/۱۱/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[ (el ahe.mohana di )

مهمانان که سالن را ترک کردند، نزدیکان دور عروس و داماد را گرفتند. چشمان سرخ شمیم، با دیدن پدر و مادرش سرخ تر شد! مصطفی جلو آمد و مقابلشان ایستاد. نگاهی پرمحبت بینشان چرخاند و رو به علی کرد:

-تنها دارایی باارزش زندگیمو دادم دستت آقاسید. می دونم مردی! واسه خاطر جمعی به خودم می گم. شوما نشنیده بگیر! فقط مواظب چشمای من باش.

شمیم سرش را پایین انداخت و آرام اشک ریخت. علی دستش را از پهلو دور شمیم پیچید و به خود فشردش:

-گریه اشو در آوردی حاج آقا. حالا باید تا صبح با موتور بچرخونمش تو شهر ساکت شه.

همه خندیدند و آغوش هایشان به روی هم باز شد. منیر بین خنده، تندتند اشک هایش را پاک می کرد تا خاطر شمیم مکدر نشود. شاهرخ

میان خنده چند قطره اشک ریخت و شهریار اشک نریخته را سر شانه‌ی شمیم جا گذاشت.

عاطفه و دخترها بین خاتون نزدیک آمدند و شادمانه اشک‌ها را دور کردند.

مصطفی دو دست شمیم را بین دست‌های مردانه‌اش گرفت و گفت:  
-برو سراغ خوشی بابا. ایشالا خیر از زندگیت ببری. راهم درازه نمی‌خواد تا خونه بیایی! نمی‌خوایم علی‌آقا رو اذیت کنیم.  
شهریار گفت:

-می‌خواستیم بریم خونه بزن و بکوب را بندازیم بابا. زوده حالا عروسی تموم شه.

-چن شبه دالامبو دیمبو دارید. راه دوره هوا سرده!

کارتی از جیبش درآورد و آن را کف دست شمیم گذاشت:

-اینم کادو شب حنات! برید عیدو حسابی بگردید.

شمیم پدرش را بغل کرد و علی دست روی پیشانی‌اش کشید. منیر

چادرش را دندان زد و خاتون بین همه‌ی جمع گفت:

-حیف حیاطم نیس! والا منتشونو داشتم.

شمیم خاتون را بغل کرد تا غصه‌ی حیاطش تازه نشود.

از در سالن که بیرون زدند، عباس کناری ایستاده بود. تر و تمیز و مرتب!

با دیدن آن جماعت دست‌هایش را مقابل شکمش گرفت و سر به زیر ایستاد. خجالت‌زده بود. مثال آدم‌هایی که بچه‌گی می‌کنند و سر پیری یادشان می‌آید چه خطایی کرده‌اند. ولی راه برگشتی نیست! مصطفی از همان فاصله گفت:

-تشریف می‌آوردید داخل پیش بچه‌ها آقاسید.  
عباس سری خم کرد:

-شوما بودید انگار همه هستن حاجی.

شمیم سمت عباس رفت. علی همراهش به آن سو کشیده شد. عسل

نیز با کمک دست یاسر جلورفت و کمی دورتر ایستاد. واژه‌ی پدر

هنوز صورتک خامی بود که از روی چهره‌ی عباس نیفتاده بود برایش!

لبخند محو علی و برق نگاه عسل را که دید جان گرفت. باقی راه را

جلو آمد و هردویشان را همزمان بغل کرد. با شمیم راحت بود. با

این حال زود کنار رفت. احساس کرد علی هنوز با آغوش او بیگانه است.

آغوشی که برای علی آشنا و پرحرارت بود، تن شمیم!

از بوق بوق زدن‌های دور شهر، سروصداها، رقص و شادی جوانان داخل پارک که خسته شدند، سمت آپارتمان‌شان رفتند.

همه‌ی اقوام بعد از ذبح قربانی، از مقابل ساختمان برگشتند. جدایی خاتون از علی برای همه شیرین بود. شیرینی که تلخی گذرا در خود داشت. برای بغل کردن خاتون خم شد تا به قامت پیرزن ریزنقش و لاغراندام برسد. خاتون اشکی از مژه چکاند و بلند گفت:

-عاقبت بخیر بشیدون!

پشت علی زد و تکرار کرد:

-دیدي عاقبت به خير شدي ننه.

صورت خاتون را بوسید و سمت عاطفه رفت. بعد از سال‌های کودکی که هیچ‌کدام یادشان نبود، همدیگر را بغل کردند و طپش قلبشان تند شد. علی سریع کنار رفت و عاطفه دست زیر چشمان نمناکش کشید.

ماندند خودشان دو تا! در را پشت سر بستند و پله‌های بی‌آسانسور را بالا رفتند. تا رسیدن به طبقه‌ی چهارم علی کنار گوش شمیم شیطنت کرد و ریزریز خنداننش! وارد ساختمان که شدند، شِنل شمیم را گند و روی مبل پرت کرد. هنوز نفسش بالا نیامده بود. اما طاقتش تمام شد! دست زیر پاهای عروسش زد و روی هوا بلندش کرد. شمیم با خنده روی دست‌های علی نشست و دستانش را دور گردن علی چفت کرد. تا رسیدن به اتاقِ مشترکشان، دور سالن چرخاندش! سر شمیم گاه روی آسمان بود و گاه به پیشانی علی می‌چسبید. پوست صورتشان را آنقدر به هم ساییدند تا مست شدند. کنار هم که قرار گرفتند، شب، آرامشش را عاشقانه به رویشان باز کرد. سپیده دم، اثری از رنگ سرخ لب‌های

شمیم باقی نماند... ✨ exchange group ☆

🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗🔗

ROMAN

دوشه در زفاف خسروانه

فراوان شرط‌ها شد در میانه

حدیث آن عروس و شاه فرخ  
که اهل روم را چون داد پاسخ...❤️🍁

[PM۶:۳۲ ۲۰۲۱/۱۴/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

#فصل بیستم

#پست نودویک

بالای ایوان ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. حیاط دیگر مثل قبل  
لُخت نبود. پیچک یاس تا روی دیوارهای ایوان رسیده و برگ‌های مو  
به طاق نصرت بالای سرشان نیش زده بودند.  
سمت چپ حیاط، سه باغچه‌ی کوچک شبیه لوزی کنار هم بود که از  
میانی‌شان عطر گل محمدی بلند می‌شد و شب‌بوها، شب‌های خانه‌ی  
پدری‌اش را عطر آگین می‌کرد. در دو باغچه‌ی مقابلش، نهال مورد



علاقه‌ی پدر و مادرش در خاک ریشه کرد. حالا نهال‌های کوچک سیب و خرمالو تبدیل به درختان نوری شده بود که داشت به بار می‌نشست. سرهای‌شان شکوفه کرده و بوی بهار از آن‌ها بلند می‌شد. مسئولیت آن باغچه‌های زیبا بر عهده‌ی علی بود و در حال رسیدگی به اموراتشان! مطمئن بود چند سال دیگر، علی از آنجا یک باغ می‌سازد.

-بیا تو مادر! هوا سرده.

صدای منیر سر علی را سمتشان چرخاند. بیلچه را در دل خاک فرو کرد و سمت شمیم و منیر برگشت:

-از کی داری دید می‌زنی؟ هایی، هوایی، چیزی!  
منیر جای شمیم گفت:

-این از دیدنت لذت می‌بره. قبلا فک می‌کردم ویار شه. بعد دنیا اومدن بچه‌ها دیدم نه! کلا دیونه شده بچه‌ام.

-دیونه‌ی من حاج‌خانم؟

منیر به قول علی از آن پشت‌چشم‌های خرکی‌اش برایشان آمد. شمیم خندید و گفت:

-کلا روی علی کراش داری مامان.

-هان؟

علی خندید و دندان‌هایش بیرون افتاد:

-همون حساسیته حاج‌خانم.

شمیم گفت:

-اذیت نکن علی!

به مادرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی چشمت گرفتتش. از این معنیا می‌ده.

منیر سینی را که همراه خود آورده بود، زمین گذاشت:

-بیا چایی تو بخور علی‌آقا. زودم بیایید تو سرده. هیچی‌ام تنت نکردی!

ول کن این باغچه رو. مریض می‌شی خدایی نکرده.

در حال داخل رفتن اضافه کرد:

-تا بچه‌ها خوابیدن، می‌خوابیدید خُب. داشتید از گل هم در می‌شدید

که!

-کی با هم لاس بزنیم اون وقت!

منیر رفت و متوجهی جمله‌ی علی نشد. شمیم سینی را برداشت و در حال خندیدن لب پله نشست. علی نیز پایین پایش نشست و به دیوار تکیه داد. لیوان چای را دست علی داد و تکه‌ای سوهان مکعبی در دهان او گذاشت:

-چرا هودی‌اتو نپوشیدی. یخ می‌کنی با این پیرهن آستین کوتاه. خرت خرت سوهان را جوید و قُلی چای رویش هورت کشید. می‌دانست شمیم از صدای هورت بدش می‌آید. گاهی عمداً انجام می‌داد شمیم سرش نق بزند:

-سردم نیس! مخصوصاً وقتی پای تو بیاد وسط! خندید و لبی به چایش زد. علی ادامه داد:

-دیدم خوابی حوصله‌ام سر رفت اومدم بیرون.

روی موی علی کمی خاک دید. در حال تکان دادن موهای او گفت:

-همین که پا شدی از بغلم بیدار شدم. منتها تنبل شدم! انگار تنم خسته‌اس. نمی‌تونستم تکون بخورم.

-به خاطر چن ساعت موندن تو ماشینه. جامونم چن شبه عوض شده کلا خوابه نمیاد.

-آره! دیشب که جون گندم.

-گفتم بریم مسافرخونه‌ای، جایی بیتره. ماشالا خونه بابا دوماد یه کله بود و یه گله.

-بدشون می‌اومد یه وقت. یه شب بود دیگه.

لبی به چایش زد و این بار بی صدا خورد:

-نگفتی صدا نده با دهنتم بدم میاد. نفهمیدی؟

شمیم جرعه‌ای دیگه از چایش را خورد و عمیق نگاهش کرد:  
-چرا.

-پَ چرا صدات درنیومد ادبم کنی؟

-فک کردم تو خونه خودت و پیش من راحت نباشی، کجا آزاد باشی؟  
به موقش آرومم بلدی چایی و آب بخوری. با من که نباید عین

دیگران باشی. ✨ exchange group ✨

زیر چشمی نگاهش کرد:

-پَ امتحان مو پس دادم.

-آره مهربونم. خیلی وقته! خیالم راحت.

لیوان خالی را داخل سینی گذاشت و گفت:

-فنچا چه غش کردن. انگار بیل زدن!  
-بچه‌هام خسته شدن تو ماشین.  
در حالی که قند توی دلش آب می‌شد گفت:  
-هی رفتم بالا سرشون بیدارشون کنم، ترسیدم بدخواب شن. بال و  
پرشونو همچین وا کرده بودن ضعف زدم.  
چشم‌هایش را درُشت کرد:  
-کنی از اینکارا علی. حالا آرش جونتو می‌شه جمع کرد ولی دخترا  
سرتقن. شلوارشونو می‌کشن سرشون.  
خندید و از جا بلند شد:  
-پاشو برو تو یخ می‌کنی جو جو هام لازمت دارن.  
دلنشین نگاهش کرد:  
-خدا عمر طولانی بده به باباشون عاقبت بخیرشون کنه.  
-جمله خاتون به توام اثر کرده؟  
-صُب زنگ زد گفت زود بیایید. دلم واسه بچه‌ها تنگ شده.  
سر باغچه نشست و گفت:

-خوبه اروپا نرفتیم. دو روز با بابات اینا رفتیم سمنان. شبم برمی گریم خونه.

-امشب نه! حموم بودی، شهریار زنگ زد گفت شب بیایید خونه ی ما دلم واسه سه قلوهای سیدمون تنگ شده.

-چرا نیومدن عروسی؟

شمیم صدایش را پایین کشید:

-زنش رفته بود قهر خونه ی باباش حوصله نداشت. مامان یواشکی بهم گفت.

-چرا! خوبن که ظاهرا.

-انگار مشکلشون حاد شده زن داداشم کم آورده.

-چه مشکلی؟

-مدل عسل و یاسرن. exChange Group

-بچه اشون نمی شه؟

-فک کنم! اینا رو هم شهریار جسته گریخته به مامانم گفته. زنش

خیلی باهامون ارتباط نمی گیره. مث زنِ شاهرخ نیس. حالا چرا

حرفشون شده خدا عالم.

[PM۶:۳۲ ۲۰۲۱/۱۴/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

-برن مٹ عسل اینا تقاضا بدن. چیزی که زیاده بچه. الحمدلله مال و

حالم که دارن. دسشون پُره بزنی به نامش!

شمیم قوسی به لب هایش داد:

-ما که نمی تونیم براشون تصمیم بگیریم. خودشون می دونن.

-حالا زنش اومده؟

-آره بابا! همون شب شهریار رفته آوردتش. منتها دیگه حوصله

نداشتن بیان عروسی.

-سرشون کلا رفت. عروسی باحالی بود.



-آره! خیلی خوب شد رفتیم. برامون تنوع شد!  
-عروسی تحت هر شرایطی خوبه. فقط ما نفهمیدیم نسبتتون با فک و فامیل دوماه چی بود. فقط رفتیم زدیم به بدن و اومدیم.  
-من خودمم نمی‌دونم. فامیل باباینا اینقد زیاده ماشالله آمارش در رفته از دستمون.  
صدای گریه‌ی یکی از کودکان بلند شد. علی لیوان خالی را توی سینی برگرداند:  
-خدا بیشترشون کنه! پاشو برو ببین کدومان اومدم.  
بلند شد و گفت:  
-صدا آرشه. دخترا صداشون بلندتره.  
-پسرم عین خودم مظلوم‌تره.  
برایش چشمکی زد: ☆ exchange group  
-آره جون باباش! نه به اولش که گفت حالا حالاها بچه نمی‌خوام، نه به اینکه بعد سه سال سه‌قلو کاشت. فقط می‌خواست دل من و مامانمو آب کنه.

خنده کنان سمت شیر آب رفت و شلنگ را برداشت. در حال آب دادن خاک خشک، دست‌هایش را حسابی شست.

داخل که برگشت، دخترها هم با صدای آرش بیدار شده و داشتند غلت می‌زدند. منیر با صدای بلند قربان صدقه‌شان می‌رفت و شیر داخل شیشه‌ها می‌ریخت. بچه‌ها، منیر را که در حال تکان دادن شیشه دیدند، چهار دست و پا سمت زن رفتند. یکی یکی شیشه‌هایشان را گرفتند و تاتی تاتی کنان سمت بالش‌هایشان برگشتند. تازه راه رفتن یاد گرفته بودند و همدیگر را می‌گرفتند. یکدفعه سه تایی با هم می‌افتادند.

دخترها تیزتر بودند و با تمام بچه‌گی هوای آرش را داشتند. علی از پشت ستون دیده‌هایش را زد، قربان صدقه‌هایش را رفت و سمت سرویس بهداشتی برگشت. خیلی محتاط بود! دست‌هایش را با مایع شست و صبر کرد تا شیر خوردن بچه‌ها تمام شود. می‌دانست وارد سالن شود شیشه را خورده نخورده رها می‌کنند و سمتش می‌دوند.

نگاهش دور سالن چرخید. شاسی بزرگی از سه قلوهایش پایین تر از عکس برسام دیوار را قاب گرفته بود. منیر به ترتیب سنِ نوه‌هایش، عکس‌ها را به دیوار چسبانده بود. تصویری که مشابه‌اش در سالن خاتون، عاطفه و عسل دل ازش می‌برد.

خانه‌ی عاطفه را که هیچ‌وقت نمی‌دید. با اینکه عاطفه دوست داشت با علی رفت و آمد کند، اما او به‌خاطر بهمن زیربار نمی‌رفت.

از هستی و حسین شنید مادرش شاسی بزرگی از آن عکس گرفته و عاشقانه می‌ستاید. تعجبش از این بود بهمن چگونه حساسیت نشان نداده است. دنبال آن را هم نگرفت.

از مدت‌ها پیش، درست زمانی که شمیم وارد زندگیش شد، نسبت به آدم‌هایی که زمانی کینه‌شان را داشت، بی‌حس شده بود.

عباس هم با وانتش جزئی از رانندگان گل‌فروشی شد. گل‌هایی را که از طریق اینترنت سفارش می‌دادند، به مشتری‌ها می‌رساند! ایده‌ی پیچ زدن از شمیم بود. خودش مسؤلیت آن را عهده‌دار شد تا علی و پدرش بیشتر کنار هم باشند بلکه سال‌های سیاه روزگارشان کمرنگ شود.

علی از وضع موجود راضی بود! دلش می خواست تمام خودش را با عشق پُر کند و پای همسر و بچه‌هایش بریزد.

نفسی گرفت و نگاهی به اسباب‌بازی‌های بچه‌ها انداخت. هر گوشه و کنار سالن وسایل بازی کودکان او و برسام بود. منیر و مصطفی، پدر بزرگ و مادر بزرگ بامحبتی بودند. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای نوه‌ها فراهم می کردند.

اولین شیشه که روی زمین افتاد، سرش برگشت. فهمید شیر خوارانش ته شیشه را درآوردند. وارد سالن شد و قُل اول دیدش! آرش و قُل دومش هنوز مشغول شیر خوردن بودند. با دیدن علی آن دو هم شیشه‌ها را رها کردند و سمت علی یورش بردند.

از طرز راه رفتنشان ضعف زد! تا می ایستادند و ذوق می کردند، می افتادند. آن وقت چهار دست و پا سمتش می رفتند. به قول خودش ترمز می بریدند و گله می کردند. برای اینکه تفاوتی نگذارد نشست و بچه‌ها روی سر و کله‌اش ریختند. تا صدایشان در نمی آمد علی از بازی کردن با کودکانش خسته نمی شد. منیر کنار شمیم نشست و آهسته گفت:

-این پسره خسته نمی شه ماشاالله. فک و فامیل باباتم می گفتن. تو چشم اومده! برایش اسفند بسوزون.

شمیم در حال برخاستن گفت:

-خوب شد یادم انداختی مامان. همه اش علی و نگا می کردن. دنبال شمیم بلند شد:

-صب کن پیام جا اسفندو بهت بگم. پیدا نمی کنی!

الک را روی شعله پخش کن گذاشت و زیرش را روشن کرد. در حال انجام کارش گفت:

-از وقتی بچه ها دنیا اومدن یه لحظه تنهام نذاشته. یادته گفتی بیاد خونه خسته اس نمی تونه به بچه نگاه کنه؟

منیر سر تکان داد:

-آره والا! باورم نمی اومد اینقدر زن و بچه دوس باشه. اما شیت شیت باشه، انگار نه انگار.

[PM۶:۳۲ ۲۰۲۱/۱۴/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohamadi )]

شمیم الک اسپند را به پذیرایی برد و دور سر علی و بچه‌هایش گرداند. قل اول پای شمیم را چسبید و الک اسپند را می‌خواست. خم شد و بغلش کرد. الک را با فاصله نگه داشت دست کودکش نسوزد. او را سوار تاپش کرد و سمت آشپزخانه برگشت. صدای زنگ موبایلش که بلند شد، گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم عسل داخل آشپزخانه نشست. برمی‌گشت و بچه‌ها صدای عسل را می‌شناختند، گوشی را از دستش می‌گرفتند. تا گوشی را جواب داد، عسل تندتند گفت: -خوب رفتی گردش مشتری‌ها تو انداختی به جون ما. تو وقت داری بهشون امیدواری دادی خانوم؟ -علیک سلام خوارشوه‌رجان. تو چیکاره‌ای پس؟ عمه شدی واسه چی؟



-سلام به زن داداشِ هنرمند و خوشگلم. من تنها تنها دورشون بگردم.

کجان آبنباتای من؟

-همین جا! با علی ور می‌رن.

-دلَم براشون قد نخود شده.

خندید و گفت:

-خاتونم صُب زنگ زد التماس دعا داشت.

-دوتایی خوب چیزی واسه مون درست کردیدا. نه یکی سونو گف دوتا.

نگو آرش خان رفته تو کیسه و به اسم کیست پشت آبجیاش قایم

شده. دنیا که اومدن شدن سه تا.

دلش غنج زد:

-دیدم همه عاشق بچه‌هامن، منم عدل افروختم پیوندشون زدم.

۱- تیکه کلام شوهر منو کش رفتی؟

بلند خندید:

-تازه هستی و عاطفه جونم هستن. حسینم طفلی می‌شه اسبشون

سوارش می‌شن. منم به کارام می‌رسم.

-از عروسی بگو. خوش گذشت؟



-جاتون خالی. خیلی!

-بچه‌ها اذیت نکردن؟ خودت اذیت نشدی؟

-نه، اصلاً! مامان و شاهرخ اینام بودن. علی‌ام که خدا عمرش بده ستون اصلی بود.

-خدا رو شکر. همیشه به عروسی! کی میاید تهران؟

-قربونت. ایشالا فردا. از پس فردام پایه‌ی هر روز مزونم. اصلاً نگران نباش.

عسل جدی شد:

-نمی‌تونیم برسیم به این همه سفارش شمیم. انگار همه سرازیر شدن اینوری!

-خوبه که! بگو خدا رو شکر.

-خدا رو شکر! همه‌امون راضی هستیم. ولی یه کمم دلواپسیم.

-چرا؟

-تو سرت شلوغه. برش کارمونم تویی. نباشی یا اگه نرسی...

میان کلام عسل آمد:

-تازه اول اسفنده عسل. تا پونزدهم سفارشتو بگیر تردیدم نکن. ببینم  
وا موندم می گم مامانم بیاد تهران. اما نمی زارم از کار زده بشه.  
-واجبه؟ علی بفهمه...

باز حرف عسل را قطع کرد:

-دو ساله بکوب کار کردیم. این همه خرج کردیم، آگهی دادیم، زحمت  
کشیدیم! مزون تازه افتاده سر زبونا. بخوایم شل بیاییم کار می خوابه.  
-خسته می شیا.

-من کارو دوس دارم. برام تنوع و تفریحه. نترس!

-ماشالله خوب جرأتی داری. من فک کنم یه دونه بچه داشته باشم  
خوابیدم کف زمین.

خندید و پرسید:

-چه خبر از شیرخوارگاه؟

لبهای آویزان عسل را از پشت گوشی حس کرد:

-والا هنوز در حال تکمیل پرونده و کارا بهزیستی و اداره جات شیم.  
هنوز هیچی!

-یعنی اینور سال بچه اتونو نمی دن؟

-وای مگه کارا اداری ته داره. پدرمون دراومده! می ترسم یهو یاسر خُل  
شه بگه ولش کن.

-بهش بگو عوضش وقتی بچه اتو بغل کنی و باهاش بازی کنی  
خستگی در میاد.

بغضی کال ته گلوی عسل احساس کرد:

-آخ می گی بچه اتون دلم ضعف می ره. مخصوصا از وقتی اون فنچا  
اومدن. خیلی طول کشید تونستم راضیش کنم. از وقتی دکتر آب  
پاکی ریخت رو دستش و گفت بهتره دور بچه رو خط بکشی، خیلی  
دپرس بود.

-ایشالا عیدی امسالتون یه فندق شیرینه. همین که یاسر راضی شد و  
افتادی دنبالش یه پله جلویی. کاشکی...

جمله اش را قطع کرد. شمیم متعجب شد و پرسید؟

-کاشکی چی؟

-هیچی! حالا بعدا بهت می گم. من برم مشتری اومد.

-برو! بیتا سرش به حساب کتابه. ولی به زهرا بگو تنبلی نکنه ها. ولش  
کنی فقط می خواد وراجی کنه. مخصوصا حالام که نامزد کرده.

-باشه! حواسم هست. ولی تو باشی بیشتر حساب می‌بره.

صدای زهرا را شنید:

-چه می‌گید غیبت منو می‌کنید.

خندیدند و خداحافظی کردند. مکالمه که قطع شد و برگشت، علی

پشت سرش بود. آرش هم توی بغلش برای او دست و پا می‌زد. از

روی صندلی بلند شد و سمتشان رفت. آرش را از علی گرفت و

پرسید:

-از کی گوش وایسادی؟

بی‌آنکه جواب شمیم را بدهد، گفت:

-من نمی‌زارم بری مزونا. بی‌خیال شو.

آرش داشت یقه‌اش را پاره می‌کرد. هر چه می‌خورد باید دو قلوپ هم

شیر مادرش را می‌خورد. Exchange Group

دوباره روی صندلی نشست و سینه‌اش را دهان آرش گذاشت:

-نمی‌زاری؟

مقابل شمیم نشست و در حال دست کشیدن روی موهای گرکی

آرش گفت:

-امری که نبود.

لبخندی به نگاه علی پاشید. او را هم مانند خودش آرام و منطقی کرده بود:

-می دونم! هر وقت کم گذاشتم...

موهای آرش را ول کرد و در حال جا دادنِ موهای شمیم پشت گوشش، جمله‌ی او را قطع کرد:

-تو از خودت کم می زاری! نمی خوام خسته شی. همین که این سه تا بچه رو نگه داری تا من پیام کمکت بهم لطف کردی.

-این حرفا چیه علی. مگه مال تو تنه‌است این زندگی؟ گفتن شریک!

کار و خونه‌ی توام فوقش تا ده سال دیگه جوابگوی این بچه‌ها باشه. با این خرجام که نمی شه پس انداز کرد. نمی شه یه نفر کار کنه پنج نفر بخورن. این بچه‌ها هزار جور خرج و مخارج نجومی دارن.

VIP  
ROMAN

[PM۶:۳۲ ۲۰۲۱/۱۴/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

-می دونم! تو فکرتون هستم.

-قرار نیست تو تنهایی شونه هاتو بزاری زیر چرخ سنگین زندگی. منم هستم!

-تو همیشه پایه بوده و هستی. اما حالا فرق کرده.

-ما هنوزم نعمت های زندگی مونو داریم علی. مادر بزرگت،

مادر بزرگشون! مامانت، خواهرات. همه باید دستای همو بگیریم یه  
عموزنجیر باف بزرگ بازی کنیم.

حالت دار نگاهش کرد و گفت: exchange group

-ببینم می تونم حریت شم.

چشمکی برای علی زد:

-حریف می طلبم.

-کدوم فنو بزوم؟

-از همونایی که یه لمسش، هزارتا خستگی و در میاره و می شه کوه و جابه جا کرد.

صورتش را جلو برد لب شمیم را گاز بگیرد. تا سرش را نزدیک برد، آرش سینه‌ی مادرش را رها کرد و از بالای سر به علی زل زد. هر دو با صدا خندیدند و آرش ذوق زده از روی پای شمیم بلند شد. به قول علی بنزینش را زد و شارژ شد.

سرگرم بازی با بچه‌ها بودند که صدای آیفون بلند شد. منیر جواب داد و بفرمایی گفت. شمیم بلند پرسید:

-کی بود مامان؟

منیر جواب داد:

-احسان.

نگاهی بین او و علی رد و بدل شد. شمیم از روی صندلی برخاست تا به اتاق برود. اما منیر سر جا نگهش داشت:

-گفت بیا جلو در. تو نمیا!

شمیم سر جایش نشست و گفت:



-حتما سمنو آورده! چقد دلم واسه سمنوپزون خونهی عمومرتضی تنگ شده.

علی زیر نظرش داشت:

-دیگه دلت تنگ کی شده؟

به چشمان علی خیره شد. حس شیطنتی آشکار در نگاهش او را پراند. مشتی به پایش زد و دستش از روی صندلی آویزان شد:

-تنگ حسام حتما.

سر شمیم را به سینه گرفت و با محبت فشارش داد. یکدفعه شمیم جیغی زد و علی کنار رفت. دستش در دهان آرش بود و با چهار دندان شیری تیزش، او را گاز گرفت.

علی خم شد و بغلش کرد. تندتند بوسه‌هایی روی لپش نشانده و بلند بلند می‌خندید. شمیم اخمی برای آرش انداخت و گفت:

-پسرا پشت مامانشونن فینگیلی.

آرش سرش را کج کرد و روی شانهای علی گذاشت. دل شمیم ضعف رفت! بلند شد و بوسه‌ای محکم روی لپ آرش چسباند. خواست رد شود که آرش خودش را برای او خم کرد. بغلش گرفت و بوسه‌ی

بعدی را محکم تر به صورتش زد. بیرون نرفته بودند که صدای "یالا"  
گفتن احسان به گوششان رسید. مادرش که گفت داخل نمی آید. پس  
چه شد؟ سریع از بغل علی گذشت و داخل اتاق رفت...

👍👍👍👍👍👍

واقعیت معمولاً قشنگ نیست اما من واقعی دوستت دارم... (پدر - مادر)

👍👍 الهه محمدی 👍👍

[PM ۷:۵۸ ۲۰۲۱/۱۶/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohandi )

👍👍👍👍👍👍 exchange group

ROMAN

#پست نودودو

وارد سالن که شد، احسان بین دخترهایش نشسته و با صدایی مهربان در حال حرف زدن با آنها بود. دو کودک نیز بی آنکه پلک بزنند، به احسان خیره شده و نگاهش می کردند.

تا چشم احسان به شمیم افتاد، صاف ایستاد و با چهره‌ای بشاش گفت: سلام دخترعموی بی معرفت. بابا یه شوهر کردی رفتی که رفتی؟ باید خبر از این‌ور اون‌ور بشنویم؟ شمیم لبخندی زد و گفت:

-سلام احسان جان! دلم برات تنگ شده بود. مامان گفت تو نمیایی گفتم دلت نمی‌خواد ما رو ببینی.

سمت شمیم رفت و نوکی با انگشت به لپ آرش زد: این حرفا چیه شمیم. زن عمو می‌دونه! هر دفعه سراغتو می‌گیرم ازش.

دستش را سمت مبل کشید:

-بشین! آره مامان می‌گه. ولی به قول خودش خر به بوسه و پیغام آب نمی‌خوره. شمیم خونه زندگی داره، آدرسش سرراسته.

خندید و سر تکان داد. جای نشستن جلوتر رفت و با انگشت زیر  
گلوی آرش زد:

-خوب خوشگلا خدا رو درو کردیا.

آرش سرش را عقب کشید و در سینه‌ی شمیم پنهان شد. چشمان  
احسان گرد شد و گفت:

-ا. غریبی کرد؟

-آره! از غریبه‌ها فرار می‌کنه.

-دختر اینجوری نبودن.

-نه! اونا اجتماعی ترن.

احسان خندید اما علی فوراً گفت:

-پسرم عاقل تره! زود دل نمی‌ده.

چشمکی برای علی فرستاد و گفت:

-حیف زود دنیا اومدیم. والا می‌اومدیم سراغت ببینیم چه جوری

می‌شه ازت دختر گرفت علی‌آقا.

شمیم پیش از علی گفت:

-با علی آقا حرف از گرفتن دختراش نزن. تا پشت گوشش سرخ می شه.

سرش را بالا کشید و بلند خندید. دخترها جا خوردند و چهار دست و پا سمت علی دویدند. یادشان رفت راه رفتن بلدند.

احسان از حالات آنها بیشتر خندید و صدای شمیم را درآورد:

-خودتو کنترل کن احسان جان. یهو بترسن با هم گریه می کننا. باهاتم بد می شن.

چشمی گفت و در حال ریز خندیدن روی مبلی نشست. شمیم

مقابلش قرار گرفت. تمام حواس احسان پیش بچه ها بود. یخ بچه ها

کم کم ذوب شد و از بغل علی و شمیم پایین آمدند. در حالی که

حواسشان به احسان بود، سراغ بازی رفتند. کاملا معلوم بود احسان را

کنکاش می کنند. هر از گاهی برمی گشتند و براندازش می کردند.

احسان با صمیمیت گفت:

-خوش به حالتون! چقد بانمکن. هر کس شنید سه قلو داری اولش گفت

یا ابوالفضل. ولی این تصویری که دارم می بینم واقعا ارزش شو داره.

شمیم در حال نگاه کردن به کودکش که اسباب بازیها را از دست هم می گرفتند، گفت:

-سختیش خیلی زیاده. تو تصور کسی نمیاد! وقتی با هم گریه می کنن یا کار واجب دارن، واقعا آدم گیج می شه. مخصوصا اون اوائل که کوچیکتر بودن و گاهی تنها می موندم.

اما کم کم عادت کردم. وقتی بازی می کنن و می خندن و برات شیرین کاری می کنن، دوس داری صدتا بشن.

-خدا بهتون ببخشه. اسماشون چیه؟ اسم پسر تو البته می دونم آرشه. دخترا یادم رفته.

شمیم با عشق به علی نگاه کرد. احسان کاملا متوجه شد:  
-مانلی و شایلی!

-چه بانمک! exChange Group

-هر سه تاش انتخاب باباشونه. منم دیدم قشنگه اعتراض نکردم.

-حتمی علی آقا واسه خودش دلیلی داشته.

پت و پهن خندید و افزود؛

-من از اسم هورا خیلی خوشم میاد. دوس دارم بزارمش رو دختر آینده‌ام.

شمیم انشاللهی گفت:

- "شین" شایلی رو از اول اسمم برداشته "میم" رو از آخرش. می‌خواد همیشه یادش بمونم!

چشم‌های احسان درشت شد:

- واقعا.

-آره والا! خودش گفت.

به علی نگاه کرد و پرسید:

-سهم خودت چیه این وسط داداش؟

-اون "لی" که مخلوطشونه و آخرش چسبیده منم. مواظبشونم!

احسان کف زد و بلند خندید. آرش سر جایش استوپ کرد و با سکوت

احسان زیر گریه زد. منیر با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد. آنرا

روی میز گذاشت و آرش را بغل کرد. با محبت و نرم گفت:

-چیزی نیس مامان جان. آقا احسان صوت خنده‌اش بلنده.



آرش سرش را داخل سینه‌ی منیر فرو کرد. احسان ببخشیدی گفت و برای آرش دستی تکان داد. کودک سرش را برگرداند و او را بیشتر خندانند. رو به علی کرد و پرسید:

-اونوقت آرش سنبل چیه علی آقا؟

-یه قصه‌ی مهم و خوشگل به اسم آرش، که باعث شد شمیمو زودتر ببرم. عهد کردم پسر دار شدیم اون تاریخو زنده کنم.  
-از دلایلت خوشم اومد ولی ماشالا خوش سلیقه‌ای.  
علی ساده و بی‌شيله پيله گفت:

-نمونه‌اش دختر عموت که از بس برام گنده بود، هنوز تو گلومه.

خندید و در حال برداشتن میوه از ظرفی که شمیم مقابلش گرفت، تشکر کرد و گفت:

-خیلی باحال بود. exchange group

شمیم میوه را چرخاند سپس آن را روی میز وسط گذاشت. نشست و پاهایش را روی هم انداخت:

-بابات چطوره؟

لحن شیرین احسان کمی خش گرفت. لبی کج کرد و گفت:

-هی! بد نیس. می سازه!  
-با چی؟ روزگار یا مامانت؟  
زیر چشمی به شمیم نگاه کرد و معنادار گفت:  
-مامانم خوبه.  
شمیم همانطور جوابش را داد. احسان این بار تیکه نینداخت:

VIP

[PM۷:۵۸ ۲۰۲۱/۱۶/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

ROMAN [el ahe.mohandi )

-اینجوری نیگا نکن شمیم. دعوای اونا ربطی به من نداره. جفتی حق دارن گردنم باید مراعات کنم. ممنونت شدم حال ننهامم پرسیدی.

یاد ننه گفتن‌های حرصی علی برایش زنده شد:

-من چیزی گفتم؟

-با نگات آره! توام عین بقیه می‌خوای من آشتی‌شون بدم.

شمیم محکم روی عقیده‌اش ایستاد:

-خُب یکی باعث این قهر شده، یکی باعث آشتی بشه. ضرر داره مگه؟

داره می‌شه پنج سال. درد کهنه، کینه می‌شه‌ها.

-می‌دونم! مامانم قشنگ سنگ شده.

-پس بیشتر بترس. بخوای بری در خونه مردمو بزنی برا خواستگاری،

یه بار مامانتو می‌بری یه بار باباتو؟

منیر در ادامه‌ی حرف شمیم گفت:

-همه بهش گفتیم! اونا که بچه شدن، چوبشو خودش داره می‌خوره.

شمیم با شعف پرسید: 

-مگه می‌خوای بری خواستگاری؟ آره احسان؟

احسان سرش را بالا انداخت. اما کاملاً معلوم بود روی هواست. پای

مسئله‌ای در میان بود که نگفت. دست‌هایش را به هم پیچید و گفت:

-تا حسام نیاد مامان از حرفش پایین نیاد. به بابامم می گم، قبول نمی کنه زنگ بزنه بهش. می گه اشتباه کرده، جا عذرخواهی طلبکار شده. من پا پیش بزارم بدتر می شه. نمی خواد حالا بیاد دست بوسی،

ولی یه بارم زنگ بزنه به من. می بینم درست می گه!

-تو این چند سال با بابات حرف نزده؟

احسان سرش را بالا انداخت:

-نه! بابا از اینم شکاره.

نگاهی بین شمیم و علی رد و بدل شد. قصه ی پدر و پسر دیگ

داشت تکرار می شد. اما برعکس!

این بار پسر مقصر بود. نگاه شمیم سمت احسان برگشت:

-کجا هست پسرهای دردسرساز؟ شنیدم رفته پاریس.

لب احسان به حالت کج بالا پرید:

-آره! خوششم اومده از اونجا. فک نکنم دیگه بیاد.

علی بی هوا پرسید:

-اونجا قانون مانون داره ها. یلخی نیس! بش بگو همون گاب بکشه. نره

سراغ آدم!

تقلید کلامی حسام از زبان علی برایشان تازگی داشت. فهمیدند هنوز از او پُر است. احسان گفت:  
-اومدی با ما نسازی علی آقا.  
-والا شناخت من ازش تا همین اندازه اس.  
احسان مانند علی جدی شد:  
-شما حق داری خاطره‌ی بد تو سرت باشه. فعلا که از این کار کشیده بیرون. اونجا گالری زده.  
شمیم پرسید:  
گالری؟  
-آره! رفته تو کار عطر و ادکلن. چن باریم واسه من و مامان فرستاده.  
چشم‌های شمیم گرد شد:  
-حسام و عطر؟ می‌گفتیم بهش یه خرده کرم بزن، مسخره‌امون می‌کرد. می‌گفت دنبه‌ی گوسفند از کرم بهتره.  
-بالاخره شرایط آدما رو عوض می‌کنه.  
علی سرتکان داد:

-آره! اینو قبول دارم. ایشالا عین بعضیا یه سنگ گنده، یه عشق تازه بخوره تو سرش سر براه شه.

شمیم کاملا متوجهی منظور علی شد. پرواضح به خودش بود. اما احسان خندید، انشاللهی گفت و حرف را کش نداد. پرتقالی برداشت و در حال پوست گرفتنش رو به منیر کرد و گفت:

-بابام تصمیم گرفته پنجشنبه هفتهی دیگه سمنو بار بزاره زن عمو. گفت پیام به شما بگم بینیم سبزه‌هاشو واسه‌امون می‌ندازی؟ شما همیشه کمک‌حال مامانم بودی.

منیر جای جواب دادن پرسید:

-مگه بابات می‌خواه سمنو بپزه؟

-آره! می‌گه چهارساله خودمون دیگ نداشتیم، شاید به‌خاطر اینه گره

تو کارمون افتاده. exChange Group

-من که گفتم نذری رو قط نکنید. خودتون گوش ندادید.

شمیم وسط حرفشان پرید:

-پس این سمنویی که هر سال میاد از کجاست؟

احسان جواب داد:

-بابا سهممونو می ریزه رو سمنو یکی از فامیل که هر سال می پزن.

مامان بعد رفتن حسام لج کرد نداشت تو حیاط سمنو بزاریم.

-وا! دیگه آدم با نذرش که لج نمی کنه.

حسام قوسی به لبهایش داد:

-مامانه دیگه.

کسی حرفی نزد. ولی معلوم بود در دلشان گفتند "بیچاره مرتضی!"

احسان سکوت را شکست و پرسید:

- زحمتش زیاده زن عمو. اما کمکِ بابا کنی شاید این طلسم بشکنه

و خونواده‌ی ما باز دور هم جم بشه.

منیر در حال رسیدگی به بچه‌ها و میوه چپاندن در دهانشان حرف هم

می زد:

-من حرفی ندارم زن عمو. اما چطوری پیام تو خونه شما و جلو مادرت

سبزه بندازم؟ سبز کردن گندم رسیدگی می خواد. باید عینهو بچه تر و

خشکش کرد.

-قراره بابا خونه آقا بزرگ اینا خدا بیا مرز دیگ بزنه. خونه نمیاره!



-خُب اونجا باشه حرفی ندارم. همونجا سبزه می‌ندازم بخاری‌ام نداره  
خنکه. هر روزم می‌رم سرشون می‌زنم.

احسان لبخند پهنی زد:

-دمت گرم زن‌عمو. پَ اوکی و بدم به بابام بره گندم بگیره.  
منیر سر تکان داد:

-توکل به خدا. ایشالا فهیمه‌ام از گل شیطون بیاد پایین.

احسان انشاللهی گفت و حواسش پرت بچه‌ها شد. تکه‌های کوچک  
میوه را از دست منیر می‌گرفتند و در دهان می‌گذاشتند. دهانشان را  
می‌بستند و لپ‌هایشان تکان می‌خورد. چشمکی برای شمیم فرستاد و  
گفت:

-خیلی باتربیتنا. دهنشون موقع خوردن بسته‌اس.

شمیم خندید. اما علی گفت: 

-تربیت مامانشون بیسته. بچه‌ها قراره تاج سر فامیل بشن.

[PM۷:۵۸ ۲۰۲۱/۱۶/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

احسان به علی نگاه کرد و گفت:

-فعلا که آوازه‌ی دوماد عمومصطفی خیلی تو فامیله. ایشالا به زودی نوه‌هاش.

پشت حرفش بشقاب میوه را روی میز گذاشت و از جا بلند شد:  
-با اجازه! خیلی خوش گذشت.

همه بلند شدند. منیر گفت:  exchange group

-باش حالا! چایی دم کردم.

سمت بچه‌ها رفت و بوسه‌ای سرپایی روی لپ هر کدام از آن‌ها گذاشت. بچه‌ها مثل گربه روی دست برگشتند و نگاهش کردند.

نگاهشان مثل اول غریبه نبود:

-دست شما درد نکنه زن عمو. زحمت می‌دیم حالا. اول کاره!  
منیر پشت سرش رفت. به در نرسیده برگشت و مقابل علی و شمیم ایستاد:

-جلو جلو دعوتتون می‌کنم برای سمنوپزون. افتخار بدید با سیدای کوچولو بیاید پای دیگ. ایشالا قدمشون برامون خیر می‌شه.  
علی تشکر کرد و گفت:

-عمری بود حتما. به آقات سلام برسون!

دست یکدیگر را فشردند و احسان خداحافظی کرد. منیر و شمیم پشت سرش رفتند. اما علی ببخشیدی گفت و کنار بچه‌ها ماند. آن سه کودک خدای روی زمینش بودند.  
منیر بالای پله‌ها ایستاد و از همانجا بدرقه‌اش کرد. اما شمیم پشت سر احسان تا مقابل در رفت. احسان لای در، سمت شمیم برگشت و گفت:

-بیاید واسه سمنو شمیم. بابا خوشحال می‌شه. خونه خودمونم نیس که معذب بشید.

شمیم دست‌هایش را از هوای سرد در بغل جمع کرد:

-منم دلم می خواد! ببینم علی راضی بود چشم. دلم واسه جمع  
عمواینا با هم خیلی تنگه.

طاقت منیر تمام شد و از بالای پله ها گفت:

-سلام برسون!

- برو تو زن عمو. سرده هوا.

منیر که رفت ادامه داد:

-خوارشوه رتم بیار. بزار دور علی آقا شلوع شه بیاد.

-می گم بهش! اتفاقا با شوهر خواهرش دوسته بهتر می شه.

احسان یکه خورد. شمیم متوجه شد. پرسید:

-چیه؟

-تو همین چهار پنج سال اونم شوهر رفت؟

-چن سالی نامزد بودن. بعد ما عروسی کردن.

احسان خودش را جمع کرد و گفت:

-منظورم خوارشوه ر تنیه نیستا.

چشم های شمیم روی صورت احسان دودو زد. فکری از سرش گذشت

اما به زبان نیاورد جز نام او را:

-هستی؟

احسان سرخ و سفید شد و دست‌هایش را بهم پیچاند:

-اسمشو نمی‌دونستم والا. شب عروسیت دیدمش! آدرس که دادم  
زن عمو گفت خوارشوهر ناتنیته‌اس.

-والا زیاد با اونا رفت و آمد نداریم. یعنی علی دوس نداره راحت  
باشیم. والا دختر خوبیه و شرایط پیش بیاد خیلیم کمک‌حاله.

-حالا تونستی به بونه‌ی بچه‌ها بیارش. به شوهرت بگو کمک‌حالمه.

توی صورت احسان رفت و گفت آنچه را روی مغزش جولان می‌داد:  
-فکرا عجیب که نکردی احسان؟

خندید و سمت ماشینش رفت. دستی برای شمیم تکان داد و گفت:  
-خدافظ! منتظرم. بینم‌تا!

ایستاد تا احسان بوقی زد و رفت. اما انگار سر جایش خشک شده بود.

در را بست و سلانه‌سلانه سمت ساختمان برگشت. فکرش آزاد

نمی‌شد. کار عجیب دنیا پیچیدن ناشدنی‌ها به هم بود. شاید داستانی

تازه در راه بود...

📌📌📌📌📌📌📌📌📌📌

عرض سلام و وقت بخیر 🌸

نوشتن این پست‌ها بسی جوانمردانه شیرین شده. 😊  
وقتی ازشون می‌نویسم تمام هم و غم‌ها از یادم می‌ره.  
امیدوارم مثل من شیرین به دلتون بشینه 😊

پ.ت: نوشتن صورتک عجیب شده. انگار نمی‌خواد تموم شه. چرا؟  
امیدوارم به زودی به جوابش برسیم 😊  
شب سرد پاییزی تون خوش 🍁🍁

VIP [PM ۸:۰۴ ۲۰۲۱/۱۷/۱۱]  
Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

Exchange Group (el ahe.mohandi)

ROMAN #پست‌نودوسه

سرش را روی پشتی مبل گذاشته و شایلی به سینه‌اش چسبیده بود. دستش را دور تن کودک انداخت و بلندش کرد. هنوز ریزرز نق می‌زد. تا به اتاق برسد، بوسه‌هایی روی موهای گرکی‌اش چسباند. شایلی را کنار دوئل دیگر خواباند و به سالن برگشت. کنار علی نشست و سرش را جایی گذاشت که دقایقی قبل شایلی به آن تکیه زده بود. پنجه‌ی علی توی موهایش رفت و بیشتر به خود چسباندش:

-بیدار شدی؟

جای جواب دادن گفت:

-چرا بیدارم نکردی؟ صب زود باید بری گلخونه.

-توأم می‌ری مزون.

-من عصر میام! تو تا نصف شب مغازه‌ای.

سرش را از روی سینه‌ی علی برداشت و نگاهش کرد. مست و خمار!

چشمکی برایش فرستاد و گفت:

-پاشو بریم سرجات ماساژت بدم.

دستش را دور تن شمیم پیچید و محکم فشارش داد:

-به ماساژ دادن بیفتیم کلا شب کارم می‌شیم.



خندید و بلند شد:

-پاشو قربونت. صب شد!

-صد دف بهت گفتم یه پتو پهن کن تو هال، همه اینجا بخوابیم. اینقد

تا صب طی الارض نکنیم. خطرناکه بچه‌ی چندماهه تنها بخوابه.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-چندماهه کجاست! ماه دیگه یه سالشون می‌شه. پیش هم بخوابیم

عادت می‌کنن، فردا جدا کردنشون دردسر می‌شه.

پشت گردن شمیم را گرفت و گفت:

-حرف، حرف خودته. این دخترام به خودت برن خوبه.

وارد اتاق شد و قبل از شمیم دمر روی تخت افتاد:

-می‌گم شایلی عین ننه‌ات نشه شمیم! شیکمونه‌ها. چندمین دفعه‌اس

دل درد می‌کنه. Exchange Group

کنار علی دراز کشید و با پایش به پهلوئی او زد. علی پرید و شمیم نرم

خندید:

-نزن ناکس! باد می‌دم خارمادرتوها.

سرش را کنار گوش علی چسباند:

-خوابم کن بعدا پشت و رو بیفت.

برگشت و دستش را باز کرد:

-بیا در آغوش اسلام.

در آغوش علی که آرام گرفت، به حرفش کشید تا کار به عشق بازی

نرسد:

-چیکارهام بالاخره آقابالاسر؟ پنجشنبه آماده شیم برا سمنوپزون؟ من

چهار نفرما.

در حال بازی با موهای شمیم گفت:

-دلت می خواد می ریم.

-پس بگم هستی ام بیاد.

تا این جمله را شنید، دستش خشک شد و جدی پرسید:

-اون واسه چی؟  exChange Group

-مامان اینا سرشون گرمه دست تنهام.

سرش را بالا انداخت:

-ولش کن، خودم هستم.

-بدجنس نشو دیگه! بزار بیاد منم یه نفسی بکشم.

-آخر شب باس برم دم خونه اون حرمه عقم می گیره. اصلا شاید شب خواستی بمونی.

-بهش می گم. اگرم اومدیم خونه، می ره پیش خاتون.

-نمی زاره یارو! شصتم بو برده مردیکه بددل و شکاکه.

-حالا بزار من بگم اگه باباش قبول کرد می گم بیاد.

علی جواب نداد. این بار با ناخن به پهلویش زد:

-باشه؟

علی دوباره پرید. این بار با دندانش روی پوست تن او، خندهی شمیم را خفه کرد.

چند ساعتی بیشتر نخوابیدند. صدای آرش بلند شد و بیدارشان کرد. این یعنی صبحشان شروع شد!

تا علی دوش بگیرد، صبحانه را آماده کرد و همپای هم بچهها را سیر کردند.

آرش را مثل همیشه بغل کرد و پایین رفت تا برگردد و دخترها را با هم ببرند.

به واحد خاتون که رسید، کلید انداخت و داخل رفت. خاتون را در حال آب دادن به گلدان‌های داخل بالکن دید. از پشت شیشه نگاهش در حیاط باصفای پیرزن چرخید. به بزرگی باغش نبود، اما باغی کوچک شبیه باغچه‌ی قبل از آن حیاط برای خاتون درآورده بود. او با خاطراتش نفس می‌کشید. خاطره‌ها نه پیر می‌شد نه فراموش! پیرزن به آن هم قانع شد و حالش خوب بود.

روی شیشه زد و خاتون را سمت خود چرخاند. با دیدن آرش، گوشه‌ی لب‌های چروکش بیشتر چین افتاد. آب‌پاش را سر جای همیشگی گذاشت و داخل آمد. در حال درآوردن ژاکتش سلام علی را جواب داد و شروع به شعرخواندن برای آرش کرد. لب کودک به خنده باز شد و راحت از بغل علی به آغوش خاتون رفت.

مانلی و شایلی که اضافه شدند، سر و صداها بیشتر شد. خاتون شلوغ می‌کرد تا بچه‌ها حواس‌شان پرت شود و پشت پدر و مادرشان گریه نکنند.

با اینکه ضعیف تر شده بود اما ذره‌ای از مهربانی‌اش کم نمی‌شد. نگهداری از سه کودک برایش آسان نبود. اما هیچ‌وقت به روی خودش نمی‌آورد.

عاطفه هر روز با بچه‌هایش از خانه بیرون می‌آمد و کمک مادرش می‌رفت. اگر او نبود، خاتون وا می‌ماند.

فکر می‌کرد بهمن بفهمد، تلخی می‌کند. اما عاطفه مطمئنش کرد بهمن در آن رابطه چیزی نمی‌گوید. رفتارش برای عاطفه و خاتون حیرت‌انگیز بود. پیش خود فکر می‌کردند به خاطر بخشش خاتون و رهایی‌اش از حبس آنقدر تغییر کرده است. عاطفه هم چیزی از همسرش نمی‌پرسید! او هم به روی خودش نمی‌آورد. وقتی این‌گونه رفتار می‌کرد یعنی مخالف کارش نبود. هر چند دلیلش برای عاطفه مهم بود!

علی می‌دانست عاطفه دست راست خاتون برای کمک‌رسانی به کودکانش است. اگر نباشد، کار لنگ می‌ماند. پاهای خاتون نای دویدن دنبال بچه‌ها را نداشت و یک آدم تیز می‌خواست. او هم به

روی خودش نمی آورد. شده بودند خانواده‌ای یکدست بی آن که به یکدیگر دست‌مریزاد بگویند.

[PM۸:۰۴ ۲۰۲۱/۱۷/۱۱]

Forwarded from صورتک (الهه محمدی)

(el ahe.mohandi)

علی هیچوقت عاطفه را نمی دید. وقتی می آمد همه سر زندگی

خودشان بودند. فقط از شمیم می شنید!

شمیم که می آمد، عاطفه دست حسین را می گرفت و می رفت. گاهی

هم همراه هستی!

عوض علی، مهربانانه تشکر می کرد و حسابی با رفتارش خود را در دل

خاتون و عاطفه عزیز کرده بود.

شمیم برای علی یک معجزه شد. جمله‌ای که عاطفه همیشه خدا را شکر می‌کرد.

خدا خدا می‌کرد مشکل عسلش نیز حل شود تا آرامش بگیرد. آن روز هستی به خانه‌ی خاتون آمد و کار راحت شد. در حال بازی با بچه‌ها بودند که شمیم و عسل رسیدند. در حال چاق سلامتی، هستی سمت آشپزخانه رفت و بساط عصرانه را آماده کرد. دختری حسابی و به قول خاتون رسیده شده بود.

عصرانه خوردن با بچه‌ها خنده‌دار و مفرح بود. هر کدام مقابل زنی نشسته و به هم نگاه می‌کردند و تندرند غذا می‌خوردند. انگار مسابقه بود!

بشقاب‌هایشان که خالی شد، آرش ظرف را دَمَر کرد و با دست‌های کوچکش روی آن کوبید. مانلی شروع به دست زدن کرد و شایلی دست‌هایش را بالا گرفت و تکان تکان می‌داد. همه از خنده ریه‌ه رفتند. عسل لُپ‌های کودکان را در دهان انداخت و کم مانده بود گازشان بگیرد. خاتون در حال مالیدن زانوهایش گفت: -خُبِه! بادکش نکن اینقد بچه رو. لُپاش شُل می‌شه.



عسل بوسه‌ی محکم‌تری روی صورت شایلی زد و گفت:

-سرتق رقاص شده. چشم باباش روشن!

هستی گفت:

-چقدم قشنگ خودشو تکون می‌ده. فک کنم داداش با شمیم‌جون

جلوش انجام داده یاد گرفته.

شمیم گفت:

-طفلک علی وقت رقاصی داره؟ داشته باشدم مگه اصلا رقص بلده.

عسل گفت:

-این فندقا راش می‌ندازن.

-داداشم اینا یادشون دادن. شاهرخ عادت داره پشت کاسه بشقاب

می‌کوبه.

همه خندیدند و سرو صدا به پا شد. خاتون رو به کرد و عسل پرسید:

-چطو امشب زود اومدیتون.

-برقا اون منطقه قطع شد گفتن دو سه ساعت طول می‌کشه بیاد.

علی رسوندمون رفت!

روی دست خودش زد و ادامه داد:

-این همه‌ام کار داریم.  
-شمیم با خونسردی گفت:  
-تموم می‌شه.  
-خوش به حالت! خیلی خونسردی.  
-خونسرد نباشم با داداش جوشی تو آیم تو یه جوب نمی‌ره.  
-آره والا! اینو راس گفتی.  
-کیفش را برداشت و گفت:  
-برم بالا یه چیزی گل هم کنم الان شام می‌خوایم.  
-خاتون مثل همیشه تعارفش را زد:  
-بشین یه چیز دور هم می‌خوریم مادر.  
-کیفش را روی ساعد دست انداخت و گفت:  
-از شما زیاد به ما می‌رسه خاتون جان. همین که با این دست و  
پادردت و کمک عاطفه جون بچه‌ها رو نگه می‌دارید، ممنونتون هستم.  
-بچه‌ها خودمون ننه. ایشالا همیشه صدا اینا از خونه‌ام در بیاد.  
عاطفه اضافه کرد:

-این حرفا رو نزن دختر. وظیفه امونه مدام پیشت باشیم. مگه الکیه سه تا بچه!

خم شد و صورت عاطفه و خاتون را بوسید و مهربانانه تشکر کرد. بلند شده، نشده، آرش فهمید و سمتش خیز برداشت. قبل از دخترها به پای شمیم چسبید و دخترها از طرفینش آویزان شدند. هستی و عسل هر یک از دخترها را بغل گرفته و بیرون رفتند. سه تایی عاشق آینه‌ی آسانسور بودند. همیشه جای دست‌هایشان روی آینه می‌ماند.

وارد آپارتمان که شدند، هستی و عسل بچه‌ها را زمین گذاشتند و عقب‌گرد کردند. اما شمیم گفت:  
-بمونید حالا.

عسل گفت:  
-مزاحم نمی‌شیم خوشگل خانم. برو به کارت برس بعدش تیپ بزن واسه داداشم.

خندید و چشمکی برای عسل فرستاد:

-اتفاقا می‌خوام برم دوش بگیرم. الکی تعارف نکردم.

عسل بشگنی ریز از بازوی شمیم گرفت و همراه هستی دور بچه‌ها پهن شدند.

شمیم فرصت را غنیمت شمرد و تندتند کارهایش را انجام داد و وارد حمام شد. بیرون که آمد، هستی تنها بود. در سکوت کامل با بچه‌ها خانه‌سازی می‌کرد.

خریدارانه‌تر از همیشه براندازش کرد. تازه بیست ساله شده بود و سال دوم داروسازی. آرامشش مثل عسل بود. شاید صبورتر از او!

پخته‌تر و جذاب‌تر شده و چشم‌های میشی و درشتش حسابی در صورتش خودنمایی می‌کرد. نمی‌دانست قشنگی چشم‌هایش به چه کسی رفته است. شبیه عاطفه و عسل نبود.

در حال تماشایش بود که هستی سمتش چرخید و شمیم را غافلگیر کرد:

-کی اومدی؟

لبخندی زد و گفت:

-الان! عسل کو؟

-آقا یاسر اومد رفت.

-ا، چه زود.

-فک کنم کار داشت خونه. به آبجی گفت زود بیا می خوام برم.

داخل آشپزخانه رفت و در حال چای ریختن گفت:

-یه چایی واسه خودت می ریختی دختر. مگه خونه غریبه‌ای؟

در حال بازی با بچه‌ها گفت:

-مرسی! میل نداشتم.

با سینی چای بیرون آمد و مقابل هستی نشست. آرش فوراً سمتش

حمله کرد و روی پاهایش خوابید. شیر می خواست! اما دخترها

همچنان سرگرم بازی بودند.

آرش را زیر سینه‌اش خواباند و به هستی نگاه کرد. فرصت خوبی پیدا

شد:

-پنج‌شنبه جایی قرار نداری؟ مهمونی، دوره‌می دوستانه‌ای، چیزی؟

VIP  
ROMAN

[PM۸:۰۴ ۲۰۲۱/۱۷/۱۱]

Forwar ded from صورتک (الهه محمدی)

[(el ahe.mohana di )

از حرف شمیم تعجب کرد و سرش را بالا انداخت:

-نه! بابا من می زاره شبا جایی برم؟

حرف علی در گوشش زنگ زد:

-بددله؟

برخلاف انتظارش هستی جواب داد:

-نه اصلا! خیلیم باهامون رابطه ی خوبی داره. منتها می گه تنها جایی

نرو. اونم شبا!

-این که حرف همه ی باباهاس. exchange group

-آره!

-بخوای با من بیایی جایی اجازه می ده بهت؟

چشم های هستی درشت شد:

-آره شمیم جون. این حرفا چیه!

-آخی شاید دیر برگردیم. یا مجبور شیم شب بمونیم.  
هستی کنجکاو شد:

-داری دعوتم می کنی پیام باهات مهمونی؟  
خندید و سر تکان داد. هستی پرسید:

-کجا ایشالا؟

-عموم سمنوپزون داره دعوتمون کرده. اونجا همه مشغول کار می شن  
کمک حال ندارم. فرداشم آش بار می زارن خیلی خوبه. تونستی  
همراهم بیا.

-قبول باشه نذرشون. چشم! ببینم مامان اینا چی می گن بهت خبر  
می دم.

لیوانی چای از سینی برداشت و سمت هستی گرفت. با لحنی

تأثیرگذار گفت: exChange Group

-سعی کن بیایی. خوش می گذره. سمنوپزون عمو مرتضم یه چیز  
دیگه اس.

هستی سر تکان داد و لبی به چای زد. دلش می خواست کنجکاوی  
کند و راجع به فامیل شمیم بپرسد بلکه به آن پسر بورِ مقابل تالار



برسد و بفهمد چه نسبتی با او دارد. حدسش درست است یا نه؟ اما مگر روی چنین حرف‌هایی را داشت. بی‌خبر از آن‌که بداند همان پسر غیرمستقیم دعوتش کرده، فکری شد. در دل دشنامی هم به خودش داد. با داشتن پدری سختگیر مثل بهمن، عاشقی برایش رسوایی بود. اما با گذر پنج سال هنوز چشم‌های احسان در ذهنش صاعقه می‌زد...

✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂ ✂

✍ یک گزارش شیرین ✂

پروفسوری فرانسوی در جشن بازنشستگی‌اش در دانشگاه سوربن فرانسه چنین گفت:

"من عمرم را وقف ادبیات فارسی ایرانی کردم و برای اینکه به شما اساتید و روشنفکران جهان توضیح دهم که این ادبیات عجیب چیست، چاره‌ای ندارم جز اینکه به مقایسه پردازم و بگویم که ادبیات فارسی بر چهار ستون اصلی استوار است: فردوسی، سعدی، حافظ و مولانا!

فردوسی، هم سنگ و همتای هومر یونانی است و برتر از او.  
سعدی، آناتول فرانس فیلسوف را به یاد ما می آورد و داناتر از او.  
حافظ با گوته‌ی آلمانی قابل قیاس است که او خود را، شاگرد حافظ و  
زنده به نسیمی که از جهان او به مشامش رسیده، می‌شمارد!

اما مولانا!

در جهان هیچ چهره‌ای را نیافتیم، که بتوانم مولانا را به او تشبیه کنم.  
او یگانه است و یگانه باقی خواهد ماند. او فقط شاعر نیست، بلکه  
بیشتر جامعه‌شناس است و روانشناسی کامل که ذات بشر و خداوند را  
دقیق می‌شناسد. قدر او را بدانید و به وسیله‌ی او خود و خدا را  
بشناسید!

من اگر تا پایان عمرم دیگر حرفی نزنم، همین شعر برای همیشه  
کافی است:

"باران که شدی می‌پرس، این خانه کیست  
سقف حرم و مسجد و می‌خانه یکی ست

باران که شدی، پیاله‌ها را نشمار  
جام و قدح و کاسه و پیمانہ یکی ست

باران! تو که از پیش خدا می‌آیی!  
توضیح بده عاقل و فرزانه یکی ست

بر درگه او چون که بیفتند به خاک  
شیر و شتر و پلنگ و پروانه یکی ست

با سوره ی دل، اگر خدا را خواندی  
حمد و فلق و نعره‌ی مستانه یکی ست

از قدرت حق، هر چه گرفتند به کار  
در خلقت حق، رستم و موریانه یکی ست

گر درک کنی، خودت خدا را بینی  
درکش نکنی، کعبه و بت خانه یکی ست!"

[AM۵:۰۹ ۲۰۲۱/۱۹/۱۱]

#پست نود و چهار

بوی هیزم سوخته حیاط بزرگ و قدیمی آقابزرگ را پُر کرده بود. مرد و زن صلوات فرست دور پاتیل سمنو می رفتند و کفگیر بزرگ بین دست هایشان جابه جا می شد. در حال گفتن ذکر زیر لب، یا بر شمردن حوائج و گرفتاری هایشان، سمنو را هم می زدند و جای خود را به نفر بعد می دادند.

رهگذران زیاد بودند. پایه ی اصلی برهم زدن آن پاتیل بزرگ، محمد و احسان بودند تا سمنو ته نگیرد. شاهرخ و شهریار و مهدی حواسشان به آنها بود و هر از گاهی کمک شان می رفتند.

مرتضی بین مهمانان می چرخید و چندباره به همه خوش آمد می گفت. غیر از چهار سال گذشته، سالیان سال بود حاج مرتضی مراسم سمنوپزان داشت. اما آن سال خوشحال تر از همیشه بود. امید داشت طلسم زندگیش به اسم حضرت زهرا(س) بشکند و خانواده اش دور هم جمع شوند.

در حال پذیرایی و خوش آمدگویی، چشم هایشان مدام خالی و پُر می شد. جای فهیمه را همه جا خالی می دید.

به او گفت می خواهد امسال خودش سمنو بپزد. مسؤولیت کار را روی دوشش انداخت بلکه از خر شیطان پایین بیاید و جو خانه برگردد. اما زن بر لجاجتش پا فشرد و از خانه بیرون نیامد.

توقع نداشت منیر پای ثابت مراسم شان شود. خوب و بد زیاد پشت سرشان گفت. اما منیر پا روی پلیدی گذاشت و ریشه ی آن زندگی را انداخت.

فهمه سردرگریان تر از قبل، در تنهایی ماند و به یاد شب های خوش گذشته اش ریخت. شاید هزاران بار این جمله از دلش گذشت: "ای کاش رفته بودم."

مقابل علی و شمیم که ایستاد، همگی به پایش بلند شد. سه قلوها در لباس‌های زمستانی کلافه بودند و مدام کلاه‌هایشان را می‌کشیدند. اما با دیدن یک غریبه مثل مجسمه می‌شدند و چشم‌هایشان چون عروسک روی فرد مقابل می‌ماند.

مرتضی دوباره صورت تک‌تک سه قلوها را بوسید و دست روی شان‌های علی و شمیم گذاشت:

-بفرمایید! امشب حیاط خونه‌ی آقابزرگ از قدم‌های سادات بوی خوش گرفته.

شمیم لبخندی شیرین زد. علی تشکر کرد و گفت:

-نمی‌اومدیم از دستمون می‌رفت خان‌عمو. شمیم تعریف کرده بود، اما تا حالا مراسماتونو ندیده بودم.

-شنیدن کی بود مانند دیدن آقا. حالام بفرما سیاحت کن بعد شام می‌خوام پای دیگ برامون دعای توسل بخونی. خوندن دعا با نفس سید یه حال دیگه داره.

علی سرپا داغ کرد. جوابی به مرتضی نداده بود که صدایش کردند.  
مرتضی ببخشیدی گفت و رفت. همین که نشستند، شمیم از خنده  
ریسه رفت. هستی متعجب نگاهش کرد و علی روی پای شمیم زد:  
- زهرمار! زبون نداشتی واسه عموت ماس مالی کنی بره؟

در حال خنده گفت:

-چی می گفتم؟ بگم علی آقا دو رکعت نماز خدا رو هم نمی خونه؟  
توسل خوندن پیشکشش؟

آرش را از این زانو روی زانوی دیگرش گذاشت و با لحنی عصبی که  
بیشتر حرص درونش هویدا بود، گفت:

-آقا بهشت واس شوما. ما نخواستیم حوری و پری. خیطمون نکن  
دیگه جون ننهات.

شمیم بیشتر خندید. علی بیشتر حرص کرد و صدایش زد:

-شمیم! نخند. می کنمتون تو گونی می ریما.

هستی ترسید. فوراً با عصبانیت علی جا می زد. به دست و پا افتاد و  
گفت:

-گوش کن حرف داداشو شمیم جون.



شمیم که فضا را جدی دید، دلچسب به علی نگاه کرد اما جدی شد:  
-قبول! عمو رو مجاب می کنم. اما شرط دارم.

بی آنکه بداند شرط شمیم چیست، سرش را سمت او پرت کرد:  
-باشه! می گیرم واسهات.

-مگه من چیزی خواستم؟

-خوب می کنم واسهات. هر چی باشه.

توی صورت علی رفت:

-باید نماز بخونی. تو الگویی آرشی.

صورت شمیم را عقب راند و آرش را روی زانوی خالی اش گذاشت. تا بلند شد، آرش خودش را سمت علی پرت کرد. نزدیک بود از روی تختی که نشسته بودند، پایین بیفتد.

علی و شمیم محکم کودک را گرفتند و علی دوباره بغلش کرد. سمت دیگ که راه افتاد، شمیم پرسید:

-کجا حالا؟

دستش را برای شمیم پرت کرد و به همان سمتی رفت که فکر می کرد. بلند گفت:

-مواظب باش آرش نسوزه.

علی که نزدیک دیگ شد، پسرها برایش جا باز کردند و او را میان خودشان گرفتند.

صدای هستی نگاهشان را از مقابل جدا کرد:

-ببخشید شمیم جون من فضولی می‌کنم. ولی فک کنم داداش از باید گفتن خوشش نیاد.

شمیم لبخندی زد:

-داداشت کلا اولش از حرفای من خوشش نیاد. بعدش می‌ره فک

می‌کنه میاد می‌شینه گفتگوی مسالمت‌آمیز. اونوقت راحت می‌رسیم

به نتیجه. خوبیش اینه غدبازیش با یه‌دنده‌گی درگیر نمی‌شه.

-آره! خاتونم می‌گه فقط دادار دودور داره. ولی خدایی من از اخم و

عصبیتش می‌ترسم. ☆ exchange group

شمیم خندید و دستی پشت هستی کشید:

-با حرفت موافقم. نباید روی عقیده‌هاش باید بیارم. کار زورکی به درد

نمی‌خوره. هر آدمی باید دلی بره سمت خدا.

هستی سر تکان داد و نگاهش توی حیاط چرخید. دلش می خواست کنار دیگ برود، سمنو هم بزند و حاجت بخواهد. صدای حاجت عسل نیز در گوشش دنگ دنگ می کرد. ولی دور دیگ پُر از مرد بود. مردهایی که یکی از آنها پسرعموی شمیم بود. همان پسر بوری که از شب عروسی علی و شمیم، نگاهش در خیالش جا ماند.

VIP

[AM۵:۰۹ ۲۰۲۱/۱۹/۱۱]

Exchange Group

احسان یکدفعه برگشت و چشم‌هایشان در هم گیر افتاد. نمی دانست از کدام سو فرار کند. مانلی را مقابل صورتش گرفت و با لپ‌های گلی مشغول حرف زدن با کودک شد. از کنار مانلی متوجه شد احسان سمتشان می‌آید. قلبش بنای تپیدن گذاشت. تیز و تند و ناهمگون! تا

احسان رسید، شمیم ایستاد و کودکش را از پشت سر در بغل او گذاشت:

-خدا عمرت بده اومدی! بچه‌امو نگه دار من کار واجب دارم. برگرد منو ببینه.

در حال رفتن اضافه کرد:

-برشم‌نگردون ببینتت گریه کنه. همینجوری بگیرش.

احسان از موقعیت پیش‌آمده خوشحال شد و "چشم" سفت و سختی پشت سر شمیم گفت.

لب تخت نشست و شایلی را همانطور از پشت گرفت. کودک تقلا

می‌کرد برگردد و پشت سرش را ببیند. اما احسان اجازه نمی‌داد.

منظره‌ی خنده‌داری درست شده بود. بالاخره هستی خودش را

جمع‌وجور کرد و شایلی را به‌نام خواند. حواسش را به مانلی معطوف

کرد تا کودک آرام بگیرد.

لب‌های دوقلوها حسابی جمع شده بود. فهمیدند پدر و مادرشان

نیستند. اما با شیرین‌زبانی هستی سرگرم شدند. احسان از فرصت

استفاده کرد و گفت:

-فرصت نشد بهتون خوش آمد بگم. منت گذاشتید تشریف آوردید هستی خانم.

هستی سرخ و سفید شد و در حال دست کشیدن به کناره‌های شالش گفت:

-خواهش می‌کنم! سعادت من بود تو همچین مجلس معنوی باشم. ایشالا حضورتون دائمی بشه خانم.

از رگ‌گویی احسان تعجب کرد و نگاهش بالا آمد. پسر جوان لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-فامیلیم دیگه! ایشالا خیریت بیشتری پیش بیاد.

هستی مانده بود چه بگوید. کم رو بود! برعکس احسان که خیلی حاضر جواب بود:

-دانشجویی؟  VIP ROMAN Exchange Group

نرم و کم‌جان جواب داد:

-بله! سال دومم.

احسان با انرژی و بلند گفت:

-ما که زدیم تو گوشش، حالام افتادیم روش.

چشم‌های عسل گرد شد و گفت؛

-هان؟

احسان غش کرد. هم از خنده هم بابت حرف زدنش! به خود بد و

بیراه گفت. انگار داشت با دوستِ پسرش حرف می‌زد.

صدای بلند خنده‌ی احسان، شایلی را پراند و زد زیر گریه! از طرفی

هستی فهمید سوتی داده است. احسان بلند شد بلکه شایلی آرام شود.

همچنان می‌خندید. دنبال کسی بود در شکمش فرو برود. فهمید

هستی خیلی صفر کیلومتر است. شایلی هم مدام این‌ور و آن‌ور می‌شد

تا کسی که بغلش کرده را ببیند.

مانلی تقریباً آرام شد. هستی در حال زدن پشت کودک گفت:

-ببخشید! من متوجه‌ی منظورتون نشدم.

احسان در حالی که هنوز می‌خندید، سمت هستی چرخید:

-گرفتم! معلومه به تایرات هنو آچار نیفتاده.

هستی محکم توی صورت خود خواباند. احسان فهمید حسابی

خراب‌کاری کرده است:

-چیزه! یعنی اینه. منظورم این بود معلومه دختر خوبی هستی.

هستی نفس آمینی کشید. هنوز آسوده نشده بود که صدای علی را شنید:

-شمیم کو؟

شایلی با دیدن علی سمتش هجوم برد. از طرفی مانلی برایش دست و پا می زد. علی وسط تخت نشست و بچه ها را مقابل خود نشاند تا همه شان آرام گیرند. اوضاع که کمی آرام شد، احسان با دیدن قیافه ی جدی علی گفت:

-من دیگه مزاحمتون نمی شم. صاحبشون اومد دیگه.

علی تشکری رسمی کرد و احسان بی آنکه جرأت برگردن داشته باشد راست شکمش را گرفت و رفت. علی جای او به هستی توپید:

-کو شمیم؟

-فک کنم رفت دستشویی داداش.

-چرا خودمو صدا نزد؟

**VIP ROMAN**

-نمی دونم!

-این پسره کی اومد اینجا؟ شمیم نبود؟

هستی حسابی هول شده بود:



-نه! شمیم جون صداش کرد شایلی رو داد بهش بعد رفت.  
-اخم علی دیگر باز نشد. شمیم که برگشت با دیدن علی فهمید احسان  
را آنجا دیده است. تا نشست، آرش خودش را به او مالید. آرش را بغل  
کرد و پرسید:

-چه زود برگشتی!

-دوس داشتی بیشتر تو توالت بمونی؟

-چه ربطی داره؟

-حرصی سرش را بالا انداخت:

-هیچی! شام خوردید می ریما.

-وا، مگه قرار نبود بمونیم؟ شبم می رییم خونه بابا اینا سخت نباشه  
دیگه.

-نه! فردا سفارش کار دارم. بت نگفتم از عصر دماغ نشی.

-چطو تا حالا سفارشی تو کار نبود.

-حالا پشیمون شدم.

-واسه فرار از توسل خوندنه؟

-رو اعصاب من نرو شمیم. خوش ندارم بیشتر بمونم اینجا.

-باشه! دعوا نداره. بخوای الان می‌ریم.

علی فورا کوتاه آمد:

-همون بعد شام خوبه!

شمیم دیگر حرفی نزد و خودش را سرگرم بچه‌ها نشان داد. هستی فهمید به خاطر برخورد او و احسان است که علی به هم ریخته است. خودش را ملامت می‌کرد! اما تقصیر او چه بود!

فضای بین‌شان سرد و ساکت شد. فقط صدای نازدادن علی و شمیم به کودکان‌شان فضا را در دست گرفته بود. شام که سرو شد، مهمانان یکی‌یکی حیاط آقابزرگ را ترک می‌کردند. مانده بودند خودمانی‌ها!

علی به شمیم نگاه کرد و منتظر ماند. مثل همیشه او باید بهانه‌ای برای کارشان جور می‌کرد. شمیم مانلی را بغل کرد و گفت:

-پاشو بریم سمنو رو هم بزنیم، من نذرمو بکنم بعد بریم.

[AM۵:۰۹ ۲۰۲۱/۱۹/۱۱]

علی، آرش را بغل کرد و هستی با اشاره‌ی شمیم، شایلی را.  
سمت دیگ رفتند. بوی سمنو مستشان کرده بود. علی پرسید:

-تو هنو نذر داری؟

-مگه آدم بی حاجتم هست؟

-نه! دل زنا ته نداره. ماشالله چاهه.

-مسخره‌بازی نکن. همه‌ی نذورات مال خود آدم نیست.

-هه! آره. همیشه پای نفر سومی در میونه.

محل علی نگذاشت. فهمید حسابی قاطی کرده است و دارد متلک  
می‌اندازد.

پای دیگ که رسیدند، مرتضی با خوشروئی گفت:

-به‌به! سیدا جماعتی اومدن. چشم ما روشن.

شاهرخ کفگیر مخصوص را سمت علی گرفت:

-همبزن علی آقا. خدا به شما سه تا سه تا می ده.

پشت کلامش بلند گفت:

-صلوات!

همه میان خنده، صلواتی ختم کردند. اما اخم علی نمی افتاد. شهریار

سر شانه‌ی علی زد و گفت:

-واس مام دعا کن. بالاخره یه پله جولوتری.

دوباره صلواتی ختم کردند و مصطفی ادعیه را برداشت. اشاره‌ای با

ادعیه به علی کرد و او سرش را بالا انداخت. یعنی نمی خوانم! مصطفی

پيله نکرد و پایین پاتیل نشست و توسلش را باز کرد.

هنگام خواندن دعا صدایی از کسی در نمی آمد. همه در دل حاجتشان

را لب می زدند.

دعا که تمام شد، علی کفگیر را دست شمیم داد و آرام گفت:

-زیاد حاجت نخواه. من حسودم!

شمیم از کنار چشم نگاهش کرد و آرش را بغلش داد. سمنو را که هم

زد، جایش را با هستی عوض کرد و کنار علی ایستاد.

همه‌ی حواس علی شش دانگ به احسان بود. دیگر نمی‌توانست جُم بخورد.

به هوای بازی کردن با کودک در آغوش شمیم، به او نزدیک شد و آهسته پرسید:

-چشمه شوهرت؟ اخماش سیب و نص می‌کنه.  
قوسی به لب‌هایش داد:

-اون رگش گرفته! باید ببرمش پمپاژ.  
احسان ریز خندید:

-یا ابوالفضل! وصلت کردن باهش چقد سخته.

-همون! فک کنم تو رو کنار هستی دیده جوش آورده. شوهرخواهرش هنوز از دست متلکا این امان نداره.

صدای علی به گوششان خورد و از هم فاصله گرفتند:

-بریم شمیم‌خانم؟ هستی ام اومد.

احسان جای شمیم گفت:

-کجا علی آقا؟

-خونه! بچه‌ها دیگه دارن از سروکول ما می‌رن بالا. کلافه‌ان!

منیر متوجهی حرف‌های علی شد:

-برید تو ساختمون لباساشونو بکنید بخوابن. بخاری و روشن کردم  
خونه گرمه. آب جوش و سماورم روبراهه.

علی سعی داشت آرامش خود را حفظ کند:

-هر جا شوما باشی، همه چی اوکیه حاج خانم. منتهاش من فردا قرار  
کار دارم.

-هر جور صلاحته مادر.

شمیم تعلل نکرد و صورت مادرش را بوسید. سپس عموها و پدرش!

اما بچه‌ها را به زور از آغوششان جدا کردند. حسابی برایشان محبت

خرج می کردند تا گریه نکنند. در آغوش کشیدن آن سه کودک

برایشان دلچسب بود.

شمیم که بغلش سبک شد، همراه هستی سراغ زن‌های فامیل رفت تا

خداحافظی کنند. اما علی از کنار بچه‌هایش جنب نخورد. حواس

کودکان به او بود! می دانست تکان بخورد، صدایشان بلند می شود.

مشغول صحبت با شهریار بود که صدایی زیر گوشش خورد. برگشت و

متوجهی احسان شد. مستقیم نگاهش می کرد:

-ببخشید علی آقا. قصد مون جسارت نبود! نمی دونستم برم نزدیک خونواده، شما ناراحت می شید.

علی دستی روی کتف احسان زد و بی تکلف گفت:

-اگه دلت آشوب نیس، بکش از این ماجرا بیرون. این گوری که رفتی بالا سرش، جنازه توش نیس. خیلی وقته جسم شم سوزوندن!

احسان متوجهی منظور علی شد. از اینکه بی رودربایستی حرفش را زد، تکلیف خود را فهمید. سرش را زیر انداخت و گفت:

-از عروسیت آشوبم! منتهاش کار خراب بود.

-پس خراب ترش نکن. نه طرف تو آدم این وصلتن نه طرف ما. اگه من بابتش سینه‌امو دادم زیر تیغ، تو باس دلتو بدی. حرفا خاله‌زنکی تیزتر از تیغ مرداس. عزت زیاد!

همه کنجکاو بودند بدانند علی و احسان چه زیر گوش هم می گویند. شمیم که رسید، تندتند با مردها دست داد و خداحافظی کرد.

داخل ماشین که نشستند، احسان هنوز نگاهش می کرد. اعصابش بیشتر بهم ریخت! اگر اختیار هستی مثل عسل دست خودش بود، از آن شهر فراری اش می داد تا ذهنش درگیر آن وصلت ناممکن نشود.



احسان موردی نداشت! نه خودش نه پدرش. اما مادر ندیده‌ی احسان  
برایشان قصه درست می‌کرد. فکر کرد او که با خانواده‌ی خودش  
نمی‌جوشد، چطور می‌خواهد با عروس کنار بیاید. آن هم خانواده‌ای  
که رفتن عزیزدردانه‌اش را گردن آن‌ها گذاشته بود.

به قول خاتون، عروس رو می‌خواستن و می‌بردن، دلش همیشه کربلا  
بود. وای به عروسی که مورد قبول هم نباشد!

-چقد تند می‌ری علی! چه خبره؟

نگاهی به شمیم انداخت. آرش در حال شیر خوردن خوابش برده بود.  
سهم دخترها را هم او می‌خورد. سرعتش را پایین آورد و نگاهی از  
آینه به پشت انداخت:

-دختر خوابن؟

هستی سر تکان داد: ☆ exchange group

-بله!

-چه جوری خوابیدن نمی‌بینمشون؟

-یکی شون رو پام خوابیده، یکی شونو خوابوندم رو صندلی سرش رو  
پامه.

[AM۵:۰۹ ۲۰۲۱/۱۹/۱۱]

-هواشو بگیر نیفته. پتوام بکش روشن.

-حواسم هست داداش.

علی ساکت شد. شمیم چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم. باعث زحمت شدیم امشب.

-این حرفا چیه شمیم جون. خیلیم بهم خوش گذشت.

علی بی ملاحظه گفت:

-همه چی طبق مُراد باشه خوش می گذره دیگه.

شمیم متوجهی منظور علی شد اما هستی گیج ماند:

-نمی دونم منظورت چیه داداش. ولی شب خوبی بود.

شمیم ناخنش را در پای علی فرو کرد و علی کوتاه آمد. نگاهی گذرا به شمیم انداخت و با دیدن اخم او دوباره پایش را به سینه‌ی گاز فشرد. این بار هر قدر شمیم گفت آهسته‌تر، گوش نداد.

شمیم خواست به خانه بروند اما علی مستقیم سمت خانه‌ی عاطفه رفت و ایستاد. نگاهی به پشت سر انداخت و خلاصه گفت:  
-شب به بخیر!

هستی تکان نخورده بود که شمیم گفت:

-صب کن پیام عقب بشینم هستی جان. صندلیاشون نیست اعتبار نداره.

آرش را همراه اخمش برای علی فرستاد و پایین رفت. جابه‌جایی‌شان شمیم را کمی عصبانی کرد. هوا سرد بود و بچه‌ها در دل خواب! از ترس سرمازدگی آن‌ها سریع در ماشین نشست. دیگر نتوانست تحمل کند:

-لااقل برو پایین ازش تشکر کن. از صب به خاطر ما اسیره. بعضی وقتا خیلی بد می‌شی علی.

برگشت و با اخم به شمیم نگاه کرد. در حال سپردن آرش به او توپید:

-هزار دف بهت گفتم وسط رابطه‌ی من با خونواده‌ام نباش.

-تشکر کردن ازت کم می‌کنه؟

دست و اخمش را با هم کشید و پایین رفت. هستی مقابل خانه‌شان

بود و داشت کیفش را زیر و رو می‌کرد:

-کلید نداری؟

برگشت و علی را پشت سرش دید:

-نه! انگاری نیس. دنبال موبایلمم زنگ بزنم مامان درو وا کنه. شاید

خواب باشن.

موبایلش را روی شماره‌ی عاطفه گذاشت و سمت شمیم کشید:

-بیا.

تشکر کرد و گوشی را گرفت. روی شماره زد و آنرا به گوشش

چسباند. جای صدای مادر، صدای پدرش را شنید:

-سلام بابا. من پشت درم! گفتم شاید خواب باشید زنگ زدم به موبایل

مامان.

از اینکه نفس بهمن توی موبایلش بیچد، بدش آمد. نفهمید هستی

چه شنید. اما جوابش معلوم بود:

-باشه! مرسی.

منتظر بود تیک در بخورد و هستی داخل برود. نفهمید چرا طولانی شد!

-چرا وا نمی کنن پ! دنبال تا کسی دربستن؟

-شما برو داداش. سرده! حتما دوباره کلید آیفون گیر کرده! سابقه داره. بابا الان میاد درو وا می کنه.

بی آنکه جوابی بدهد گفت:

-بابت امشب ممنون! ولی فکرتو از آدمای اون خونه خالی کن. به دردت نمی خورن!

حرف علی پرواضح معلوم بود برایش! جوابی نداده بود که در باز شد! پیش از آن که کسی را ببیند، روی کتف هستی زد و برگشت.

به ماشین نرسیده بود که اسمش را شنید:

-سلام علی آقا! مردم شدی تحویل نمی گیری؟

از دیدن صورت بهمن بدش می آمد. صدای بم و خاصش همیشه او را یاد هنرپیشه‌ی معروفی می انداخت.

او را دیگر ندیده بود! از زمانی که زیر گوشش خواباند و از خانه بیرونش کرد. برگشت تا بعد از سال‌ها ببیندش! نگاهی که به بهمن افتاد، همان مرد بلند قامت و چهارشانه‌ی همیشگی را دید که چشم‌های میشی‌اش در صورتش برق می‌زد. فقط موهایش ریخته بود!

قدمی سمت او برداشت! هستی لای در ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. از او چشم برداشت و گفت:

-دخترت صحیح و سالم! ما مَث تو نبودیم دخترِ صغیر و ول کنیم تو دهن گرگ!

برگشت که برود. نفهمید بهمن قدم‌های باقی مانده را چطور جلو آمد که به او رسید. بازویش که در دست او گیر افتاد، گردنش سمت بهمن چرخید. نفس‌های داغش پودری سفید در هوا بود:

-خیلی وقته می‌خوام ببینمت سعدلی! از همون وقتی که زدم زیر گوشت و از خونه‌ام رفتی!

دندان‌هایش را به هم فشرد و دستش را تکان داد تا از دست بهمن آزاد شود:

-بیرونم کردی!

-خُب آره! خریت مگه شاخ و دم داره.

علی پوزخندی زد:

-خوبه! همه‌اتون رسیدید به پیری عاقل شدید؟ مثل همون شعر

معروف:

"پاک بودن شیوهی پیغمبری ست

ورنه هر گبری به پیری می‌شود پرهیرگار"

-زدن تو گوش پیرکفتار دست بلند کردن بچ‌هاش نیس. بچه‌ای که

نزاقت زن و بچه من آواره بشن. تو شهری که من آواره‌اشون کردم.

با پشت دست به سینه‌ی بهمن زد و گفت:

-تریپ لوتیا رو نیا. من درِ دلمو روی نامردا بستم. می‌خوام فقط

زندگی کنم. رو به جلو. به پشت سرم هیچ کاری ندارم. نمی‌خوام یادم

بیاد تو توالت عُنق بزَنم و سیفون بکشم روش.

-بشین پای حرفم با هم سوار آینده شیم. هنو تا پیری زمان داریم.

مادرت بیست ساله شبا با گریه می‌خوابه.

علی کوتاه نیامد. خیلی پُرت‌تر از تصورات بهمن بود:



-پ حتما توله‌هاش از فاضلاب اومدن.  
-رگ گردن بهمن بالا آمد. آرام گفت:  
-هستی ناموس توئه! تو تلخی منو نکن. بزار مادرت عین بابات نفس  
راحت بکشه. این بچه‌هام خنده‌اشو ببینن.  
با نفرت گفت:  
-جایی که تو وایسادی، واسه من ته دنیاس.  
دیگر مجالی به بهمن نداد. به سرعت پشت فرمان نشست و پایش را  
روی گاز گذاشت.  
هنوز در حال گریز بود. از آدم‌هایی که داشتند صورتک‌ها را کنار  
می‌زدند. ولی نفرت او پایانی نداشت...

VIP  
Exchange Group  
ROMAN

پایان بخش اول

صورتک

۲۸ آبان ۱۴۰۰

الهه محمدی

@VIP ROMAN

الهه محدودی

صورتک



VIP

تبادلہ گروپ exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**